دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

یکجلدی

۱

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها

امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی
مطلب تویی طالب تویی، هم منتها هم مبتدا

در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا

ای روح بخش بی بَدَل، وی لذت علم و عمل
باقی بهانه ست و دغل، کاین علت آمد وآن دوا

ما زان دغل کژ بین شده، با بی گنه در کین شده
گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا

این سُکر بین هل عقل را، وین نقل بین هل نقل را
کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا

تدبیر صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی
و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لا یری

میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان
جان رب خلصنی زنان، والله که لاغست ای کیا

خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی درآمد، الصلا

۲

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
در حلقه سودای تو روحانیان را حال ها

در "لا احب الافلین"، پاکی ز صورت ها یقین
در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها

افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون
ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها

کوه از غمت بشکافته، وآن غم به دل درتافته
یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضال ها

ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد
دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها

سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی
با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها

آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها

گیرم که خارم، خار بَد، خار از پی گُل میزهد
صرافِ زر هم مینهد، جو بر سر مثقال ها

فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها
قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها

آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله
عشقی و شکری با گله، آرام با زلزال ها

توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها

از رحمةٌ للعالمین، اقبال درویشان ببین
چون مه منور خرقه ها، چون گل معطر شال ها

عشق امر کل، ما رقعه ای، او قلزم و ما جرعه ای
او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها

از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف
از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها

آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدُن
جان را از او خالی مکن، تا بردهد اعمال ها

بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها
بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها

گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر
کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد ترحال ها

۳

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها
زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم
زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا

چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود
چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا

از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی / آن دم تو را او می کشد تا وارهاند مر تو را
از جرم ترسان می شوی وز چاره پرسان می شوی / آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره ای در دست او / گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن / گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان / یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان / کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش / چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت / فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان / گر هفت بحر آتش شود من درروم بهر لقا
گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم / من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو / من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری / که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت / هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن / تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود / یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد / ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی / پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو / یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

۴

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما / ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما / جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما / آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما / پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل / وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

۵

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا / آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن / از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده / بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی
در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من / ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم / خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی / هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو / خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین / غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد / خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا

دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
من دوش نام دیگرت کردم که درد بی دوا
ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربنا

۶

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
زیرا نمی دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از حمله های جند او وز زخم های تند او
سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی
بیخود شوی آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو
چون شیشه گشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد برخورد
از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس جره ها در جو زند بس بربط شش تو زند
بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زدن
با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر
گر قیصری اندرگذر از زنگ ما از زنگ ما
اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

۷

بنشسته ام من بر درت تا بوک برجوشد وفا
باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندرآ
غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا
عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
خورشید را درکش به جل ای شهسوار هل اتی
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا
کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی
ای کاشکی درخوابمی در خواب بنمودی لقا
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین
خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
آن کس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بگو
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی
جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
الحمدلله گوید آن وین آه و لا حول و لا
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده
بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا
گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی
زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها

این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن   تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا
حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین   والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو   یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

۸

جز وی چه باشد کز اجل اندرربايد كل ما   صد جان برافشانم بر او گویم هنیا مرحبا
رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شوم   صبر و قرارم برده ای ای میزبان زودتر بیا
از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری   گه شیرخواره می بری گه می کشانی دایه را
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران   من که کشم که کی کشم زین کاهدان واخر مرا
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد   من آردم گندم نیم چون آمدم در آسیا
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او   زاده مهم نی سنبله در آسیا باشم چرا
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی   زان جا به سوی مه رود نی در دکان نانبا
با عقل خود گر جفتمی من گفتنی ها گفتمی   خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

۹

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا   آن جام جان افزای را برریز بر جان ساقیا
بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان   دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را   آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان ساقیا
ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهر نان   برجه گدارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه   چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا   ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا   تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

۱۰

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا   مهمان صاحب دولتم که دولتش پاینده با
بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد   استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد   آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا
گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان   تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را
آن کو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد   بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها
نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد   گر هست آتش ذره ای آن ذره دارد شعله ها
شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من   همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

۱۱

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا   هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان فزا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا   با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند   که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم اژدها
غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم   تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پرباد کن   ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا

چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
ما همچو خرمن ریخته گندم به کاه آمیخته هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

۱۲

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغ ها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فزا
ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را

۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر از گل برآ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا
در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعلین قبا
گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
آهن خرد آیینه گر بر وی نهد زخم شرر ما را نمی خواهد مگر خواهم شما را بی شما
هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا

۱۴

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما

دیروز مستان را به ره بربود آن ساقی کله   امروز می در می دهد تا برکند از ما قبا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری   خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی   خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان   هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود   یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او   ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا
ای باغبان ای باغبان در ما چه درپیچیده ای   گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

۱۵

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را   باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را
تشریف ده عشاق را پرنور کن آفاق را   بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود   ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را
چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی   با ما چه همره می کنی چیزی بده درویش را
درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان   نی دلق صدپاره کشان چیزی بده درویش را
هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی   هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود   خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را
جان من و جانان من کفر من و ایمان من   سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن   منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم   بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم   وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را
تو عیب ما را کیستی تو مار یا ماهیستی   خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم   تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

۱۶

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا   ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد   یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت   گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم   در گور تن تنگ آمدم ای جان باپهنا بیا
چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت   زان طره ای اندرهمت ای سر ارسلنا بیا
خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق   ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا
ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن   دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا
تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو   اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا
ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام   اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن   دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت   کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی بیا
ای خسرو مه وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا   ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین   تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که بازآ الصلا   جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا   یک بار دیگر بانگ زن تا برپرم بر هل اتی
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما   آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران   بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی   دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
آوارگی نوشت شده خانه فراموشت شده   آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله   چون برنمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را
بانگ شتربان و جرس می نشنود از پیش و پس   ای بس رفیق و همنفس آن جا نشسته گوش ما
خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بی هوش ما   نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

۱۸

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما   انا فتحنا الصلا بازآ ز بام از در درآ
ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من   این جان سرگردان من از گردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله   اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو   از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا
گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد   گر خرقه تو چاک شد جان تو را نبود فنا
از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کایینه ای   چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها
گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی   بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا
گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل   می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا
هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد   بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو   نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

۱۹

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را   می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل   از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتم که بنما نردبان تا برروم بر آسمان   گفتا سر تو نردبان سر را درآور زیر پا
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی   چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را   بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

۲۰

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را   می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
ور خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان   کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر   با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو بازآید آن   ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان   بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا

بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا
بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر
مر صابران را می رسان هر دم سلامی نو ز ما

۲۱

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
از زعفران روی من رو می بگردانی چرا
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
کی ذره ها پیدا شود بی شعشعه شمس الضحی
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی یی
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
نی قرص سازد قرصی یی مطبوخ هم مطبوخیی
تا درنیندازی کفی ز اهلیله خود در دوا
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود
آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند
هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
لبیک لبیک ای کرم سودای تست اندر سرم
ز آب تو چرخی می زنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
آبیش گردان می کند او نیز چرخی می زند
حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما
تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

۲۲

چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها
تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ ها
بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش
در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی
تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها
با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند
کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها
گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان
آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند
تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها
اما چو اندر راه تو ناگاه بیخود می شود
هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها
زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی
زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ ها

زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها

اشکستگان را جان ها بستست بر اومید تو
تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها

تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو
تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها

تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر
پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها

وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود
هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها

۲۳

چون خون نخسپد خسروا چشمم کجا خسپد مها
کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا

گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون
ور بر سرش آبی زنم بر سر زند او جوش را

معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما
اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا

از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم
شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لابه را

کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف
در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا

ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده
در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما

ما بنده خاک کفت چون چاکران اندر صفت
ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما

تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد
در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا

تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم
در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما

آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا
کو خورده باشد باده ها زان خسرو میمون لقا

ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر
آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها

ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش
در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا

ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا

ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا

ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشه در صفش
گشته رهی صد آصفش واله سلیمان در ولا

وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا
از ترس کو را آن علا کمتر شود از رشک ها

ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت
بربوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا

چون یک دمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد
دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا

تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده
زان باغ ها آفل شده بی بر شده هم بی نوا

زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری
کو را ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا

زود اندرآمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه
در منع او گفتا که نه عالم مسوز ای مجتبا

از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای
تبریز را از وعده ای کارزد به این هر دو سرا

۲۴

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را

خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم
دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را

ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یک فسون
کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را

چون نور آن شمع چگل می درنیابد جان و دل
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را

جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد
این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را

عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامگس   ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی   کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
دجال غم چون آتشی گسترد ز آتش مفرشی   کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را
تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو   عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
ساغر ز غم در سر فتد چون سنگ در ساغر فتد   آتش به خار اندرفتد چون گل نباشد خار را
ماندم ز عذرا وامقی چون من نبودم لایقی   لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
شطرنج دولت شاه را صد جان به خرجش راه را   صد که حمایل کاه را صد درد دردی خوار را
بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده   وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون   منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند   یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او   گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین   پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین   کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین   در پرده منکر ببین آن پرده صدمسمار را

۲۵

من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا   ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی   هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری   فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت   فردا ملک بی هش شود هم عرش بشکافد قبا
ناگه برآید صرصری نی بام ماند نه دری   زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش   هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
تعلیم گیرد ذره ها زان آفتاب خوش لقا   صد ذرگی دلربا کان ها نبودش ز ابتدا

۲۶

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها   کاخر چو دردی بر زمین تا چند می باشی برآ
هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود   آنگه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
گل را مجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود   تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
جانیست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر   چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوری   از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک   خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود   وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند   گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان   نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر   تو باز شاهی بازپر سوی صفیر پادشا

۲۷

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا   با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
جاروار و زفت او دامن کشان می رفت او   تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
بس مرغ پران بر هوا از دام ها فرد و جدا   می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنبک زدی   مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
بر آسمان ها برده سر وز سرنبشت او بی خبر   همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا
از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او   وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی   از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم   از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده   موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
عشق از سر قدوسیی همچون عصای موسیی   کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا
بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین   تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران   خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده   خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده   اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او   جز غمزه غمازه ای شکرلبی شیرین لقا
تیرش عجبتر یا کمان چشمش تهیتر یا دهان   او بی وفاتر یا جهان او محتجبتر یا هما
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان   از قفل و زنجیر نهان هین گوش ها را برگشا
کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را   مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا
این خواجه باخرخشه شد پرشکسته چون پشه   نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا
انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم   مقت الحیوه فقدکم عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشفی الحزن   و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
ای خواجه با دست و پا پایت شکستست از قضا   دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر   عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد   تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود   آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها   شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش   بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من   گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند   ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
باریک شد این جا سخن دم می نگنجد در دهن   من مغلطه خواهم زدن این جا روا باشد دغا
او می زند من کیستم من صورتم خاکیستم   رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا   عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم   تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا
آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای   از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا

چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت
ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا

کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش
دانیش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا

هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن
بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا

هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمنی
آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا

رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر
کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا

ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفتنه کو
در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا

گفت الغیاث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین
شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما

من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش
با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا

ویل لکل همزه بهر زبان بد بود
هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا

کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است
کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا

در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن
مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

۲۸

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا

ای مه ز اجلالت خجل عشقت ز خون ما بحل
چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا

ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا

گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

گه شکر آن مولی کند گه آه واویلی کند
گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا

جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای
گه عاشق کنج خلا گه عاشق رو و ریا

گه قصد تاج زر کند گه خاک ها بر سر کند
گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا

طرفه درخت آمد کز او گه سیب روید گه کدو
گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا

جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون
گه باده های لعل گون گه شیر و گه شهد شفا

گه علم بر دل برتند گه دانش از دل برکند
گه فضل ها حاصل کند گه جمله را روبد بلا

روزی محمدبک شود روزی پلنگ و سگ شود
گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا

گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
گاهی دهلزن گه دهل تا می خورد زخم عصا

گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش
این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا

گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو
گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا

تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد
شیاد ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی

چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن
بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند وبا

زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود
در صبغه الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا

رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا
رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا

انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم
مما شکرتم ربکم و الشکر جرار الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا

۲۹

ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما   ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا   تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها   انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل   آخر ببین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها   تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد   تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب   روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را   سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
کو دیده ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو   کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر   نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل   ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما

۳۰

ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما   چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها   زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر   کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما   رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
بر خاک و دشت بی نوا گوهرفشان کرد آسمان   زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن   بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود   وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما
باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی   زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما
بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف   تا بازآیند این طرف از غیب هشیاران ما

۳۱

بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما   سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر   هر شب عروسیی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت   ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی   داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما
خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما   خوش می جهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما   خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا   پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما   وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
رقصی کنید ای عارفان چرخی زنید ای منصفان   در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
در گردن افکنده دهل در گردک نسرین و گل   کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمانه و به مد   بگرفته ساغر می کشد حمرای ما حمرای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان   در غیب پیش غیبدان از شوق استسقای ما

قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجده کنان قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی این نادره که می پزد حلوای ما حلوای ما

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم در پیش او می داشتم گفتم که ای شاه الصلا
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من اندرکشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

۳۳

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
بگشا ز دستم این رسن بربند پای بوالحسن پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
نانم مده آبم مده آسایش و خوابم مده ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توام مست و پریشان توام پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری مانند ماه از افق مانند گل از گیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان مانند آهن پاره ها در جذبه آهن ربا
بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا
هر هستیی در وصل خود در وصل اصل اصل خود خنبک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا
ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا
السلم منهاج الطلب الحلم معراج الطرب و النار صراف الذهب و النور صراف الولا
العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا و الوصل تریاق الغشا یا من علی قلبی مشا
الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا و العشق من جلاسنا من یدر ما فی راسنا
یا سایلی عن حبه اکرم به انعم به کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهبا

یا سایلی عن قصتی العشق قسمی حصتی
الفتح من تفاحکم و الحشر من اصباحکم
اریاحکم تجلی البصر یعقوبکم یلقی النظر
الشمس خرت و القمر نسکا مع الاحدی عشر
اصل العطایا دخلنا ذخر البرایا نخلنا
۳۴
ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور
۳۵
ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
نک بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما
ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما
ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما
واپس جوابم داد او نی از توست این کار ما
من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما
۳۶
خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو
ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا

و السکر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا
القلب من ارواحکم فی الدور تمثال الرحا
یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری
قدامکم فی یقظه قدام یوسف فی الکری
یا من لحب او نوی یشکوا مخالیب النوی

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معمار ما
سر درمکش منکر مشو تو برده ای دستار ما
چون هرچ گویی وادهد همچون صدا کهسار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ماه شب افروز تویی ابر شکربار بیا
گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

ای مه افروخته رو آب روان در دل جو   شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان   چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

۳۷

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا   یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی   سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی   مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی   قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی   روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی   آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی   پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی   راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

۳۸

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا   زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل   مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر   پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی   کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان   مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من   تا که به سیلم ندهد کی کشدم بحر عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر   خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام   دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر   چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم   چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود   و آنک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تو را
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم   چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو   زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

۳۹

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا   می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش   پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو   رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدمم   کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
هر که به جوبار بود جامه بر او بار بود   چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب کز این ماه رخان شکرین   هست به معنی چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را   شیر تو را بیشه تو را آهوی تاتار مرا
نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند   باده دهد مست کند ساقی خمار مرا

ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن   شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا   بر طمع ساختن یار خریدار مرا
بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی   اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

۴۰

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را   لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را
مست و خوش و شاد توام حامله داد توام   حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر   هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
می کشد آن شه رقمی دل به کفش چون قلمی   تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه   آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان   جان تو سردفتر آن فهم کن این مساله را
شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش   باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

۴۱

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما   راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو   دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا
دوش به هر جا که بدی دانم کامروز ز غم   گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا
دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان   بدرک بالصبح بدا هیچ نومی و نفی
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو   نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او   پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب   تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا
شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور   لا یتناهی و لان جات بضعف مددا
نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او   بی سببی قد جعل الله لکل سببا
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب   هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را

۴۲

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما   ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما   در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
ذره به ذره بر تو سجده کنان بر در تو   چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم   گفت که دریا بخوری گفتم کآری صنما
هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا   آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان   زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر   کیست خبر چیست خبر روزشماری صنما
روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو   از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من گلبن بازینت من   هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی   باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
فلسفیک کور شود نور از او دور شود   زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما

فلسفی این هستی من عارف تو مستی من
خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

۴۳

کاهل و ناداشت بدم کام درآورد مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
بر صفت گلبشکر پخت و بپرورد مرا

گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم
گفت زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را
ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا

تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک
بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا

حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا

رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا

صبح دم سرد زند از پی خورشید زند
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا

جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا

بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

۴۴

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا

چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا

من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها

زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا

آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل
در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا

سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا

خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را
چونک تو رهن صورتی صورتست ره نما

از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند
بر سر پاست منتظر تا تو بگوییش بیا

دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو
هست خیال بام تو قبله جانش در هوا

بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس
آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا

دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو
نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا

می شنود دعای تو می دهدت جواب او
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا

گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا

چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را

باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما

شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

۴۵

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرآ

با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا

مست شوند چشم ها از سکرات چشم او
رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا

بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت
این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما

گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع
جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا

چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان
ره ندهد به ریسمان چونک ببیندش دوتا

بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا

چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا

هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم
جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا

جوهریی و لعل کان جان مکان و لامکان
نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا

بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا

ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا

دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری
مس چه شود چو بشنود بانگ و صلای کیمیا

آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب
گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا

جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما

خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا

کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا

بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب
هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

۴۶

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را

هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را
جوش نمود نوش را نور فزود دیده را

گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
من نفروشم از کرم بنده خودخریده را

بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را

داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد
بر کتفم نهاد او خلعت نورسیده را

عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را

هر که بود در این طلب بس عجبست و بوالعجب
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را

چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را

وعده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود
پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را

کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را

جام می الست خود خویش دهد به سمت خود
طبل زند به دست خود باز دل پریده را

بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش
چون که عصیده می رسد کوته کن قصیده را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

۴۷

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا

جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو   ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت   چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو   غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها   تا که ملک فروکند سر ز دریچه سما
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی   دست به چشم برنهد از پی حفظ دیده ها
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی   از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان   کی برسد بهار تو تا بنماییش نما
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی   کرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو   کز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفا
گفت و گذشت او و ز من لیک ز ذوق آن سخن   صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

۴۸

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما   تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب ببر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب   آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او   جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت   غره شدی به ذوق خود بشنو این جواب ما
روترشی چرا مگر صاف نبد شراب تو   از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا   چونک ز هم بشد جهان از بت بانقاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان   ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

۴۹

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا   زانک تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق بر این بساط ها بر کف تو چو مهره ای   هم ز تو ماه گشتنا هم ز تو مهره بردنا
گفت دمم چه می دهی دم به تو من سپرده ام   من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر   خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا   گردن دراز کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

۵۰

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا   بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست   هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری   جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری   ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود   در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن   ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل   بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

۵۱

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا   تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را

بوی سلام یار من لخلخه بهار من / باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستیی / ملک و درازدستیی نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن / پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم / پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود / تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
دیدن خسرو زمن شعشعه عقار من / سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما / ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو / روز شدست گو بشو بی شب و روز تو بیا
مست رود نگار من در بر و در کنار من / هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
آمد جان جان من کوری دشمنان من / رونق گلستان من زینت روضه رضا

۵۲

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما / کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم / غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای / چون به خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
عشق فروخت آتشی کآب حیات از او خجل / پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد / جز به جمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
دوزخ جای کافران جنت جای مومنان / عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا / خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ / از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

۵۳

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها / گفتم می می نخورم پیش تو شاها
داد می معرفتش آن شکرستان / مست شدم برد مرا تا به کجاها
از طرفی روح امین آمد پنهان / پیش دویدم که ببین کار و کیاها
گفتم ای سر خدا روی نهان کن / شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
گفتم خود آن نشود عاشق پنهان / چیست که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون خواره شود وای از او وای / کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
شاد دمی کان شه من آید خندان / باز گشاید به کرم بند قباها
گوید افسرده شدی بی نظر ما / پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی / بنده خود را بنما بندگشاها
گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم / تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
گویم ای داده دوا هر دو جهان را / نیست مرا جز لب تو جان دواها
میوه هر شاخ و شجر هست گوایش / روی چو زر و اشک مرا هست گواها

۵۴

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها / دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا

به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل
دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی
ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
ملاحت های هر چهره از آن دریاست یک قطره
به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها
مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی
چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا
تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو
زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت
مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد
شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد
ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا
نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند
همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده
اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را
فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

۵۵

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها
مگر تقویم یزدانی که طالع ها در او باشد
مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند
و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها
عجب تو بیت معموری که طوافانش املاکند
عجب تو رق منشوری کز او نوشند شربت ها
و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی
که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها
ولی برتافت بر چون ها مشارق های بی چونی
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه
از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها
چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد
کشدشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرت ها
چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد
خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها

۵۶

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان
ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذرفته
چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را
به صف ها رایت نصرت به شب ها حارس امت
نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را
که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را
زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری
کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را

الی البحر توجهنا و من عذب تفکهنا
لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدنانی را

لقیت الماء عطشانا لقیت الرزق عریانا
صحبت اللیث احیانا فلا اخشی السنانی را

توی موسی عهد خود درآ در بحر جزر و مد
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را

الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو
به ما ده از بنان تو شراب ارغوانی را

بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را

بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر
برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را

برو ای رهزن مستان رها کن حیله و دستان
که ره نبود در این بستان دغا و قلتبانی را

جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را

مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد
چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را

خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری
که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را

چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را

جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را

جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد
اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را

اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را

به دست آور نگاری تو کز این دستست کار تو
چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را

ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

۵۸

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را

بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی
نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

۵۹

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها

تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها

خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت ها

دهان پرپست می خواهی مزن سرنای دولت را
نتاند خواندن مقری دهان پرپست آیت ها

ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها

دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی
به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت ها

اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
تو بدنامی عاشق را منه با خواری دونان
چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد
تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

۶۰

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
منم ای برق رام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

۶۱

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
منم ناکام کام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

۶۲

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند
درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد
درآ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر
که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت

رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت ها
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت ها
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت ها
که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت ها

چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

تقاضایی نهادستی در این جذبه دل ما را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه درباید تمام آورد مستان را
ببین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

۶۳

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را　　چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم　　چو پنهان شد درآید غم نبینی شاد صورت را
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست　　بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
وگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن　　که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کژخوانش مپرس از وی مرنجانش　　همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری　　چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده　　برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم　　از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

۶۴

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا　　تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد　　تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی　　ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی　　بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمتست آخر　　دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند　　کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو　　به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی　　چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد　　بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه　　پر از حورست این خرگه نهان از دیده اعمی
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق　　به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی　　که او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی در جا

۶۵

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا　　ببین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلایق را　　ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد　　ز قلزم آتشی برشد در او هم لا و هم الا
چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بربسته　　مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی　　چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم　　که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد　　چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان　　چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافزا
زهی ابر گهربیزی ز شمس الدین تبریزی　　زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

۶۶

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را　　فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را

ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی
تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد
چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را
در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانه
مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی
مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی
چرا دربند آن باشی که واگویی پیامی را
بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم
چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را
برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا
از این مجنون پرسودا ببر آن جا سلامی را
بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی
به خود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

۶۷

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت
نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا
چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی
مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
مرا گویی چه عشقست این که نی بالا نه پستست این
چه صیدی بی ز شستست این درون موج این دریا
ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسی
که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش
که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را
که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین
به تبریز نکوآیین ببر این نکته غرا

۶۸

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را
به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما
بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نجهد
نشستست این دل و جانم همی پاید نجستش را
چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت
تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
چو جامش دید این عقلم چو قرابه شد اشکسته
درستی های بی پایان ببخشید آن شکستش را
چو عشقش دید جانم را به بالای یست از این هستی
بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
چو از تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن
فروآمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

۶۹

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
درآید جان فزای من گشاید دست و پای من
که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا

بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان   نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی   ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن   که از من دردسر داری مرا گردن بزن عمدا
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را   مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی   همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری   تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رها کن این سخن ها را بزن مطرب یکی پرده   رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را   خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را   سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را   به بستان آ به بستان آ ببین خلق نجاتی را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد   ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد   ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم   قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را   ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی   فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی   که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفاتی را
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی   تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد   که بیخم نیست پوسیده ببین وصل سماتی را
زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد   که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

۷۱

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را   فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود   اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
نوازش های عشق او لطافت های مهر او   رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او   که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه   برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگاهان   شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر   که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را
گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی   چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر   ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ها   گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست   کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب ما را

۷۲

به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را   عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را

همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو
تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده دربینی
چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را
چه جای ما که گردون را چو گاوان در خرس بست او
که چون کنجد همی کوبد به زیر آسمان ما را
خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

۷۳

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست میان خود
پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
بازآمد و بازآمد آن عمر دراز آمد
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان و جهان آمد وان گنج نهان آمد
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می آید و می آید آن کس که همی باید
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

۷۴

گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
ور زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما
گر زان که تو قارونی در عشق شوی مفلس
ور زان که خداوندی هم بنده شوی با ما
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
گر مرده ای ور زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در ژنده درآ یک دم تا زنده دلان بینی
اطلس به دراندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد
این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۷۵

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را
این شعشعه نو را این جاه و جلالت را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را
این روضه دولت را این تخت و سعادت را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر ناز کنی خامی ور ناز کشی رامی
در بارکشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی
درسوز عبارت را بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنماییمش کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر به سجود آییم چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی کو مست الست آمد بشکست در ما را
چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانند مصباح است مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزایی را ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
دلتنگ همی دانند کان جای که انصافست صد دل به فدا باید آن جان بقایی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را
خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

۷۸

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را درده می ربانی دل های کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را دربار کند موجت این جسم سحابی را
بفزای شراب ما بربند تو خواب ما از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را باده ز فلک آید مردان ثوابی را
نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش در خم تقی یابی آن باده نابی را
هشیار کجا داند بی هوشی مستان را بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این بنده ره او سازد آن گفت نیابی را

نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه
ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را

خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر
کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

۷۹

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را

دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
من بر سر دیوارم از بهر علامت را

ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز
خورشید جمال او بدریده ظلامت را

ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من
درکش قدحی با من بگذار ملامت را

پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

۸۰

امروز گزافی ده آن باده نابی را
برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را

گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را

تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سو اخ
برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را

گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
از بهر چه بگشادی دکان گلابی را

ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را

ماییم چو کشت ای جان بررسته در این میدان
لب خشک و به جان جویان باران سحابی را

هر سوی رسولی نو گوید که نیابی رو
لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را

ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را

امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی
این جان محدث را وان عقل خطابی را

ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه
شیر شتر گرگین جانست عرابی را

ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

۸۱

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
آن راه زن دل را آن راه بر دین را

زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را

آن باده انگوری مر امت عیسی را
و این باده منصوری مر امت یاسین را

خم ها است از آن باده خم ها است از این باده
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را

یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
جانم به فدا باشد این ساغر زرین را

این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
آن را که براندازد او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بر رو رو زخم دگر می جو
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را

۸۲

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا

یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی / غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی / نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه / هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش / عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد غم رفت فتوح آمد / خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همت مجنونان / آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد / عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل / کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد / همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین / با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی / نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی / نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی / تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی / ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد / اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی / فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد / ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه تنگستش / این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد / این بود همه آن شد تا باد چنین بادا
خاموش که سرمستم بربست کسی دستم / اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

٨٣

ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا / آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
سودی همگی سودی بر جمله برافزودی / تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته / بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه / در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی / دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد / وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر / ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا
مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده / چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا
این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه / ای استن این خیمه تا روز مشین از پا
این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو / زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا
در بحر چو کشتیبان آن پیل همی جنبان / تا منزل آباقان تا روز مشین از پا
ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی / چون با همه برنایی تا روز مشین از پا
دف از کف دست آید نی از دم مست آید / با نی همه پست آید تا روز مشین از پا

چون جان خمشیم اما کی خسبد جان جانا   تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

۸۴

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها   زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها

ای مشعله آورده دل را به سحر برده   جان را برسان در دل دل را مستان تنها

از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل   آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها

شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن   تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها

چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب   صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

۸۵

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا   هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا

چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش   تا جامه نیالایی از خون جگر جانا

ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان   ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا

زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر   آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا

گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم   دل سجده درافتاده جان بسته کمر جانا

چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته   امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی   ای بحر کمربسته پیش تو گهر جانا

۸۶

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا   پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما

ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده   احسنت زهی خوابی شاباش زهی زیبا

دریای جمال تو چون موج زند ناگه   پرگنج شود پستی فردوس شود بالا

هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید   هر جا که روی آیی فرشت همه زر بادا

وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گویی   می گو که جفای تو حلواست همه حلوا

گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش   کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا

یا رب دل بازش ده صد عمر درازش ده   فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

۸۷

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را   ای سرو روان بنما آن قامت بالا را

خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را   خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را

رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را   در جوش و خروش آور از زلزله دریا را

خورشید پناه آرد در سایه اقبالت   آری چه توان کردن آن سایه عنقا را

مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان   سودای بپوسیده پوسیده سودا را

هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی   درده تو طبیبانه آن دافع صفرا را

تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری   تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را

یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو   در کار درآری تو سنگ و که خارا را

افروخته نوری انگیخته شوری   ننشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

۸۸

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ   تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی   ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان   از منت هر دادو وز غصه هر دادا
ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما   ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ
ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو   ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۸۹

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا   من خمره افیونم زنهار سرم مگشا
آتش به من اندرزن آتش چه زند با من   کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا
گر چرخ همه سر شد ور خاک همه پا شد   نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را
یا صافیه الخمر فی آنیه المولی   اسکر نفرا لدا و السکر بنا اولی

۹۰

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا   هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو   هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی   ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو   ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم   از حسن جمالات پرخرم تو جانا
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی   زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

۹۱

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را   بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می   پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر   پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
بنما ز می فرخ این سو اخ و آن سو اخ   بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او   شاباش زهی دارو دل های کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا   کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان   صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن   پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان   تشنه شده و جویان باران سحابی را
چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش   وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

۹۲

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا   زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور   زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال   زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چو جان سلسله ها را بدرد به حرونی   چه ذاالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
علم های الهی ز پس کوه برآمد   چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا

چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را / بزن گردن آن را که بگوید که تسلا
چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را / چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
گر اجزای زمینی وگر روح امینی / چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد / دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا
فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش / تویی باده مدهوش یکی لحظه بپالا
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار / بپالا و بیفشار ولی دست میالا
خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش / مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

۹۳

میندیش میندیش که اندیشه گری ها / چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تری ها
خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت / که تا جمله نیستان نماید شکری ها
جنونست شجاعت میندیش و درانداز / چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست / چرا باید حیلت پی لقمه بری ها
ره لقمه چو بستی ز هر حیله برستی / وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

۹۴

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا / چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم / نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا
یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست / که اسباب شکرریز مهیاست خدایا
به هر مغز و دماغی که درافتاد خیالش / چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی / ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو / که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد / دم ناییست که بیننده و داناست خدایا
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان / چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا
ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی / چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا
از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت / که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار / به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم / که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک / مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
خمش ای دل که تو مستی مبادا به جهانی / نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده / سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

۹۵

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا / چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید / چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه / که جان را و جهان را بیاراست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم / زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا

فروریخت فروریخت شهنشاه سواران / زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم / ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون / دگربار دگربار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم / چه بندست چه زنجیر که برپاست خدایا
چه نقشیست چه نقشیست در این تابه دل ها / غریبست غریبست ز بالاست خدایا
خموشید خموشید که تا فاش نگردید / که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

۹۶

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا / تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید / تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه گه او / کی یابد آن لب شکربوس مسیحا
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی / بر مزبله پرحدث آن گاه تماشا
آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز / رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی / رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی / کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست / دریای کرم داد مر او را ید بیضا
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی / پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست / هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد / کز آتش جوعست تک و گام تقاضا
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک / کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
بنمای از این حرف تصاویر حقایق / یا من قسم القهوه و الکاس علینا

۹۷

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را / خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را / در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
بنشاند به ملکت ملکی بنده بد را / بخرید به گوهر کرمش بی گهری را
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست / کز چشمه جان تازه کند او جگری را
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد / نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم به شب چونک نهانی / مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل و جان را به موثر / حمال دل و جان کند آن شه اثری را
اکسیر خداییست بدان آمد کاین جا / هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند / غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی / کاین جاه و جلالست خدایی نظری را
سوز دل شاهانه خورشید بباید / تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره وگر نی / کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم / کان روی چو خورشید تو نبود دگری را

خورشید همه روز بدان تیغ گزارد / تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را / در خانه کشد روح چنان رهگذی را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را / رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو / کو راست کند چشم کژ کژنگری را
ای پاک دلان با جز او عشق مبازید / نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را / تا چند کشی دامن هر بی هنری را

۹۸

ای از نظرت مست شده اسم و مسما / ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت / هین وقت لطیفست از آن عربده بازآ
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم / ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر / هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
جز این بنگوییم وگر نیز بگوییم / گویید خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی / تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی / می غرد و می برد از آن جای دل ما
برخیز بخیلانه در خانه فروبند / کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست / این نور خداییست تبارک و تعالی
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر / اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست / یا رب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
تا شید برآرد وی و آید به سر کوی / فریاد برآرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد / شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست / هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست / گر حاذق جدست وگر عشوه تیبا

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا / همه رفتند و خلوت شد برون آ
برآور بنده را از غرقه خون / فرح ده روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشک / تماشا چون نیایی سوی دریا
چو تو در آینه دیدی رخ خود / از آن خوشتر کجا باشد تماشا
غلط کردم در آیینه نگنجی / ز نورت می شود لا کل اشیاء
رهید آن آینه از رنج صیقل / ز رویت می شود پاک و مصفا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست / خرابی ها عمارت ها به هر جا
هر آنک پهلوی تو خانه گیرد / به پیشش پست شد بام ثریا
چه باشد حال تن کز جان جدا شد / چه عذر آورد کسی کز تست عذرا
چه یاری یابد از یاران همدل / کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از صبحی تو خلقان را به هر روز / به از خوابی ضعیفان را به شب ها

تو را در جان بدیدم بازرستم چو گمراهان نگویم زیر و بالا
چو در عالم زدی تو آتش عشق جهان گشتست همچون دیگ حلوا
همه حسن از تو باید ماه و خورشید همه مغز از تو باید جدی و جوزا
بدان شد شب شفا و راحت خلق که سودای توش بخشید سودا
چو پروانه ست خلق و روز چون شمع که از زیب خودش کردی تو زیبا
هر آن پروانه که شمع تو را دید شبش خوشتر ز روز آمد به سیما
همی پرد به گرد شمع حسنت به روز و شب ندارد هیچ پروا
نمی یارم بیان کردن از این بیش بگفتم این قدر باقی تو فرما
بگو باقی تو شمس الدین تبریز که به گوید حدیث قاف عنقا

۱۰۰

بیا ای جان نو داده جهان را ببر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپرانی نپرم بیا بار دگر پر کن کمان را
ز عشقت باز طشت از بام افتاد فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست از آن سویی که آوردند جان را
از آن سویی که هر شب جان روانست به وقت صبح بازآرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصایی اژدها شد به دوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو که تو را این جست و جو خاست نشان خود اوست می جوید نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته است همی پرسد ز خر این را و آن را
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت که در دریا درآرد همگنان را

۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را درآشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم که بشکافند سقف سبزگون را
چه خواهد کرد شمع لایزالی فلک را وین دو شمع سرنگون را
فروبریم دست دزد غم را که دزدیدست عقل صد زبون را
شراب صرف سلطانی بریزیم بخوابانیم عقل ذوفنون را
چو گردد مست حد بر وی برانیم که از حد برد تزویر و فسون را
اگر چه زوبع و استاد جمله ست چه داند حیله ریب المنون را
چنانش بیخود و سرمست سازیم که چون آید نداند راه چون را
چنان پیر و چنان عالم فنا به که تا عبرت شود لایعلمون را
کنون عالم شود کز عشق جان داد کنون واقف شود علم درون را
درون خانه دل او ببیند ستون این جهان بی ستون را
که سرگردان بدین سرهاست گر نه سکون بودی جهان بی سکون را
تن باسر نداند سر کن را تن بی سر شناسد کاف و نون را

یکی لحظه بنه سر ای برادر　　چه باشد از برای آزمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان　　چنین سگ را چنین اسب حرون را
تو دوزخ دان خودآگاهی عالم　　فنا شو کم طلب این سرفزون را
چنان اندر صفات حق فرورو　　که برنایی نبینی این برون را
چه جویی ذوق این آب سیه را　　چه بویی سبزه این بام تون را
خمش کردم نیارم شرح کردن　　ز رشک و غیرت هر خام دون را
نما ای شمس تبریزی کمالی　　که تا نقصی نباشد کاف و نون را

۱۰۲

سلیمانا بیار انگشتری را　　مطیع و بنده کن دیو و پری را
برآر آواز ردوها علی　　منور کن سرای شش دری را
برآوردن ز مغرب آفتابی　　مسلم شد ضمیر آن سری را
بدین سان مهتری یابد هر آن کس　　که بهر حق گذارد مهتری را
بنه بر خوان جفان کالجوابی　　مکرم کن نیاز مشتری را
به کاسی کاسه سر را طرب ده　　تو کن مخمور چشم عبهری را
ز صورت های غیبی پرده بردار　　کسادی ده نقوش آزری را
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم　　روان کن چشمه های کوثری را
دلا در بزم شاهنشاه دررو　　پذیرا شو شراب احمری را
زر و زن را به جان مپرست زیرا　　بر این دو دوخت یزدان کافری را
جهاد نفس کن زیرا که اجری　　برای این دهد شه لشکری را
دل سیمین بری کز عشق رویش　　ز حیرت گم کند زر هم زری را
بدان دریادلی کز جوش و نوشش　　به دست آورد گوهر گوهری را
که باقی غزل را تو بگویی　　به رشک آری تو سحر سامری را
خمش کردم که پایم گل فرورفت　　تو بگشا پر نطق جعفری را

۱۰۳

دل و جان را در این حضرت بپالا　　چو صافی شد رود صافی به بالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی　　لب خود را به هر دردی میالا
از این سیلاب درد او پاک ماند　　که جانبازست و چست و بی مبالا
نپرد عقل جزوی زین عقیله　　چو نبود عقل کل بر جزو لالا
نلرزد دست وقت زر شمردن　　چو بازرگان بداند قدر کالا
چه گرگینست وگر خارست این حرص　　کسی خود را بر این گرگین ممالا
چو شد ناسور بر گرگین چنین گر　　طلی سازش به ذکر حق تعالا
اگر خواهی که این در باز گردد　　سوی این در روان و بی ملال آ
رها کن صدر و ناموس و تکبر　　میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تاج سلیمان　　به هر کل کی رسد حاشا و کلا

خمش کردم سخن کوتاه خوشتر　　که این ساعت نمی گنجد علالا
جواب آن غزل که گفت شاعر　　بقایی شاء لیس هم ارتحالا

۱۰۴

خبر کن ای ستاره یار ما را　　که دریابد دل خون خوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را　　که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکرفروش شکرین را　　که تا رونق دهد بازار ما را
اگر در سر بگردانی دل خود　　نه دشمن بشنود اسرار ما را
پس اندر عشق دشمن کام گردم　　که دشمن می نپرسد کار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد　　بسوزان جان دشمن دار ما را
اگر گل بر سرستت تا نشویی　　بیار و بشکفان گلزار ما را
بیا ای شمس تبریزی نیر　　بدان رخ نور ده دیدار ما را

۱۰۵

چو او باشد دل دلسوز ما را　　چه باشد شب چه باشد روز ما را
که خورشید ار فروشد ار برآمد　　بس است این جان جان افروز ما را
تو مادرمرده را شیون میاموز　　که استادست عشق آموز ما را
مدوزان خرقه ما را مدران　　نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد　　جمال آن عدو پیروز ما را
همه کس بخت گنج اندوز جوید　　ولیکن عشق رنج اندوز ما را

۱۰۶

مرا حلوا هوس کردست حلوا　　میفکن وعده حلوا به فردا
دل و جانم بدان حلواست پیوست　　که صوفی را صفا آرد نه صفرا
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین　　که هر دم می رسد بویش ز بالا
دهانی بسته حلوا خور چو انجیر　　ز دل خور هیچ دست و لب میالا
از آن دستست این حلوا از آن دست　　بخور زان دست ای بی دست و بی پا
دمی با مصطفا و کاسه باشیم　　که او می خورد از آن جا شیر و خرما
از آن خرما که مریم را ندا کرد　　کلی و اشربی و قری عینا
دلیل آنک زاده عقل کلیم　　ندایش می رسد کای جان بابا
همی خواند که فرزندان بیایید　　که خوان آراسته ست و یار تنها

۱۰۷

امیر حسن خندان کن چشم را　　وجودی بخش مر مشتی عدم را
سیاهی می نماید لشکر غم　　ظفر ده شادی صاحب علم را
به حسن خود تو شادی را بکن شاد　　غم و اندوه ده اندوه و غم را
کرم را شادمان کن از جمالت　　که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن　　تو لعلین کن رخ همچون زرم را

دلا چون طالب بیشی عشقی / تو کم اندیش در دل بیش و کم را
بنه آن سر به پیش شمس تبریز / که ایمانست سجده آن صنم را

۱۰۸

به برج دل رسیدی بیست این جا / چو آن مه را بدیدی بیست این جا
بسی این رخت خود را هر نواحی / ز نادانی کشیدی بیست این جا
بشد عمری و از خوبی آن مه / به هر نوعی شنیدی بیست این جا
ببین آن حسن را کز دیدن او / بدید و نابدیدی بیست این جا
به سینه تو که آن پستان شیرست / که از شیرش چشیدی بیست این جا

۱۰۹

بکت عینی غداه البین دمعا / و اخری بالبکا بخلت علینا
فعاقبت التی بخلت علینا / بان غمضتها یوم التقینا
چه مرد آن عتابم خیز یارا / بده آن جام مالامال صهبا
نرنجم ز آنچ مردم می برنجند / که پیشم جمله جان ها هست یکتا
اگر چه پوستینی بازگونه / بپوشیدست این اجسام بر ما
تو را در پوستین من می شناسم / همان جان منی در پوست جانا
بدرم پوست را تو هم بدران / چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم در اجسام مفرق / اگر خردیم اگر پیریم و برنا
چراغک هاست کآتش را جدا کرد / یکی اصلست ایشان را و منشا
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی / که سرهاشان نباشد غیر پاها
در این تقریر برهان هاست در دل / به سر با تو بگویم یا به اخفا
غلط خود تو بگویی با تو آن را / چه تو بر توست بنگر این تماشا

۱۱۰

تو بشکن چنگ ما را ای معلا / هزاران چنگ دیگر هست این جا
چو ما در چنگ عشق اندرفتادیم / چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد / بسی چنگی پنهانیست یارا
ترنگ و تننتش رفته به گردون / اگر چه ناید آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد / چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
به روی بحر خاشاکست اغانی / نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان / که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست / برابر نیست فرع و اصل اصلا
دهان بربند و بگشا روزن دل / از آن ره باش با ارواح گویا

۱۱۱

برای تو فدا کردیم جان ها / کشیده بهر تو زخم زبان ها
شنیده طعنه های همچو آتش / رسیده تیر کاری زان کمان ها

اگر دل را برون آریم پیشت ببخشایی بر آن پرخون نشان ها
اگر دشمن تو را از من بدی گفت مها دشمن چه گوید جز چنان ها
بیا ای آفتاب جمله خوبان که در لطف تو خندد لعل کان ها
که بی تو سود ما جمله زیانست که گردد سود با بودت زیان ها
گمان او بسستش زهر قاتل که در قند تو دارد بدگمان ها

۱۱۲

ز روی تست عید آثار ما را بیا ای عید و عیدی آر ما را
تو جان عید و از روی تو جانا هزاران عید در اسرار ما را
چو ما در نیستی سر درکشیدیم نگیرد غصه دستار ما را
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم نباشد غصه اغیار ما را
شما را اطلس و شعر خیالی خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و عیاری شما را عتاب دلبر عیار ما را
شما را عید در سالی دو بارست دو صد عیدست هر دم کار ما را
شما را سیم و زر بادا فراوان جمال خالق جبار ما را
شما را اسب تازی باد بی حد براق احمد مختار ما را
اگر عالم همه عیدست و عشرت برو عالم شما را یار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز به دست این و آن مگذار ما را
چو خاموشانه عشقت قوی شد سخن کوتاه شد این بار ما را

۱۱۳

ای مطرب دل برای یاری را در پرده زیر گوی زاری را
رو در چمن و به روی گل بنگر همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیات ها و مستی هاست در مجلس عشق جان سپاری را
چون دولت بی شمار را دیدی بسپار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی کو زنده کند ابد شکاری را
ای ساقی دل ز کار واماندم وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا و مجلس را کآراسته ای شرابداری را
بزمیست نهان چنین حریفان را جا نیست دگر شرابخواری را

۱۱۴

اندر دل ما تویی نگارا غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق شاهدی گزیدست ما جز تو ندیده ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان بر غیر تو نیست رشک ما را
ای خلق حدیث او مگویید باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد آن کس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد آن کس که گمان برد خدا را

گر رشک و حسد بری برو بر   کین رشک بدست انبیا را
چون رفت بر آسمان چارم   عیسی چه کند کلیسیا را
بوبکر و عمر به جان گزیدند   عثمان و علی مرتضا را
شمس تبریز جو روان کن   گردان کن سنگ آسیا را

۱۱۵

ای جان و قوام جمله جان ها   پر بخش و روان کن روان ها
با تو ز زیان چه باک داریم   ای سودکن همه زیان ها
فریاد ز تیرهای غمزه   وز ابروهای چون کمان ها
در لعل بتان شکر نهادی   بگشاده به طمع آن دهان ها
ای داده به دست ما کلیدی   بگشاده بدان در جهان ها
گر زانک نه در میان مایی   برجسته چراست این میان ها
ور نیست شراب بی نشانیت   پس شاهد چیست این نشان ها
ور تو ز گمان ما برونی   پس زنده ز کیست این گمان ها
ور تو ز جهان ما نهانی   پیدا ز کی می شود نهان ها
بگذار فسانه های دنیا   بیزار شدیم ما از آن ها
جانی که فتاد در شکرریز   کی گنجد در دلش چنان ها
آن کو قدم تو را زمین شد   کی یاد کند ز آسمان ها
بربند زبان ما به عصمت   ما را مفکن در این زبان ها

۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را   شیری بنموده آهوی را
از سحر تو احولست دیده   در دیده نهاده ای دوی را
بنموده ای از ترنج آلو   کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نمود بره را گرگ   بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده سحرت   طومار خیال منطوی را
پر باد هدایتست ریشش   از سحر تو جاهل غوی را
سوفسطاییم کرد سحرت   ای ترک نموده هندوی را
چون پشه نموده وقت پیکار   پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کنند و راست آرند   تقدیر و قضای مستوی را
سوفسطایی مشو خمش کن   بگشای زبان معنوی را

۱۱۷

از دور بدیده شمس دین را   فخر تبریز و رشک چین را
آن چشم و چراغ آسمان را   آن زنده کننده زمین را
ای گشته چنان و آن چنانتر   هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که که را کشم به زاری   گفتمش که بنده کمین را

این گفتن بود و ناگهانی از غیب گشاد او کمین را
آتش درزد به هست بنده وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیهی لاله زان می سرمست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را بر اسب فلک نهاد زین را
بنشین کژ و راست گو که نبود همتا شه روح راستین را
والله که از او خبر نباشد جبریل مقدس امین را
حالی چه زند به قال آورد او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر در او گشادیم یک جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد بازگونه آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم جان تو که بازگو همین را
چون می نرسم به دستبوسش بر خاک همی زنم جبین را

۱۱۸

بنمود وفا از این جا هرگز نرویم ما از این جا
این جا مدد حیات جانست ذوقست دو چشم را از این جا
این جاست که پا به گل فرورفت چون برگیریم پا از این جا
این جا به خدا که دل نهادیم کس را مبر ای خدا از این جا
این جاست که مرگ ره ندارد مرگست بدن جدا از این جا
زین جای برآمدی چو خورشید روشن کردی مرا از این جا
جان خرم و شاد و تازه گردد زین جا یابد بقا از این جا
یک بار دگر حجاب بردار یک بار دگر برآ از این جا
این جاست شراب لایزالی درریز تو ساقیا از این جا
این چشمه آب زندگانیست مشکی پر کن سقا از این جا
این جا پر و بال یافت دل ها بگرفت خرد هوا از این جا

۱۱۹

برخیز و صبوح را بیارا پرلخلخه کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز ای ساقی خوب خوب سیما
از من پرسید کو چه ساقیست قندست و هزار رطل حلوا
آن ساغر پرعقار برریز بر وسوسه محال پیما
آن می که چو صعوه زو بنوشد آهنگ کند به صید عنقا
زان پیش که دررسد گرانی برجه سبک و میان ما آ
می گرد و چو ماه نور می ده حمرا می ده بدان حمیرا
ما را همه مست و کف زنان کن وان گاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوه های مستان در عربده های در علالا

در گردن این فکنده آن دست / کان شاه من و حبیب و مولا
او نیز ببرده روی چون گل / می بوسد یار را کف پا
این کیسه گشاده از سخاوت / که خرج کنید بی محابا
دستار و قبا فکنده آن نیز / کاین را به گرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد / آن مهر که می بجوشد آن جا
این می آمد اصول خویشی / کز سکر چنین شدند اعدا
آن عربده در شراب دنیاست / در بزم خدا نباشد آن ها
نی شورش و نی قیست و نی جنگ / ساقیست و شراب مجلس آرا
خاموش که ز سکر نفس کافر / می گوید لا اله الا

۱۲۰

تا چند تو پس روی به پیش آ / در کفر مرو به سوی کیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ / آخر تو به اصل اصل خویش آ
هر چند به صورت از زمینی / پس رشته گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی / آخر تو به اصل اصل خویش آ
خود را چو به بیخودی ببستی / می دانک تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی / آخر تو به اصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه ای بزادی / چشمی به جهان دون گشادی
آوه که بدین قدر تو شادی / آخر تو به اصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی / در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیده نهانی / آخر تو به اصل اصل خویش آ
چون زاده پرتو جلالی / وز طالع سعد نیک فالی
از هر عدمی تو چند نالی / آخر تو به اصل اصل خویش آ
لعلی به میان سنگ خارا / تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا / آخر تو به اصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی / سرمست و لطیف و دلکش آیی
با چشم خوش و پرآتش آیی / آخر تو به اصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی / شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زهی رواقی / آخر تو به اصل اصل خویش آ

۱۲۱

چون خانه روی ز خانه ما / با آتش و با زبانه ما
با رستم زال تا نگویی / از رخش و ز تازیانه ما
زیرا جز صادقان ندانند / مکر و دغل و بهانه ما
اندر دل هیچ کس نگنجیم / چون در سر اوست شانه ما
هر جا پر تیر او ببینی / آن جاست یقین نشانه ما

از عشق بگو که عشق دامست زنهار مگو ز دانه ما
با خاطر خویش تا نگویی ای محرم دل فسانه ما
گر تو به چنینه ای بگویی والله که تویی چنانه ما
اندر تبریز بد فلانی اقبال دل فلانه ما

۱۲۲

دیدم رخ خوب گلشنی را آن چشم و چراغ روشنی را
آن قبله و سجده گاه جان را آن عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که جان سپارم آن جا بگذارم هستی و منی را
جان هم به سماع اندرآمد آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد و گفت من چه گویم این بخت و سعادت سنی را
این بوی گلی که کرد چون سرو هر پشت دوتای منحنی را
در عشق بدل شود همه چیز ترکی سازند ارمنی را
ای جان تو به جان جان رسیدی وی تن بگذاشتی تنی را
یاقوت زکات دوست ما راست درویش خورد زر غنی را
آن مریم دردمند یابد تازه رطب تر جنی را
تا دیده غیر برنیفتد منمای به خلق محسنی را
ز ایمان اگرت مراد امنست در عزلت جوی ایمنی را
عزلت گه چیست خانه دل در دل خو گیر ساکنی را
در خانه دل همی رسانند آن ساغر باقی هنی را
خامش کن و فن خامشی گیر بگذار تو لاف پرفنی را
زیرا که دلست جای ایمان در دل می دار مومنی را

۱۲۳

دیدم شه خوب خوش لقا را آن چشم و چراغ سینه ها را
آن مونس و غمگسار دل را آن جان و جهان جان فزا را
آن کس که خرد دهد خرد را آن کس که صفا دهد صفا را
آن سجده گه مه و فلك را آن قبله جان اولیا را
هر پاره من جدا همی گفت کای شکر و سپاس مر خدا را
موسی چو بدید ناگهانی از سوی درخت آن ضیا را
گفتا که ز جست و جوی رستم چون یافتم این چنین عطا را
گفت ای موسی سفر رها کن وز دست بیفکن آن عصا را
آن دم موسی ز دل برون کرد همسایه و خویش و آشنا را
اخلع نعلیك این بود این کز هر دو جهان ببر ولا را
در خانه دل نگنجد او جز دل داند رشك انبیا را
گفت ای موسی به کف چه داری گفتا که عصاست راه ما را

گفتا که عصا ز کف بیفکن بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش اژدها شد بگریخت چو دید اژدها را
گفتا که بگیر تا منش باز چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری سازم دشمنت متکا را
تا از جز فضل من ندانی یاران لطیف باوفا را
دست و پایت چو مار گردد چون درد دهیم دست و پا را
ای دست مگیر غیر ما را ای پا مطلب جز انتها را
مگریز ز رنج ما که هر جا رنجیست رهی بود دوا را
نگریخت کسی ز رنج الا آمد بترش پی جزا را
از دانه گریز بیم آن جاست بگذار به عقل بیم جا را
شمس تبریز لطف فرمود چون رفت ببرد لطف ها را

۱۲۴

ساقی تو شراب لامکان را آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزایش روانی سرمست و روانه کن روان را
یک بار دگر بیا درآموز ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان را
نان معماریست حبس تن را می بارانیست باغ جان را
بستم سر سفره زمین را بگشا سر خم آسمان را
بربند دو چشم عیب بین را بگشای دو چشم غیب دان را
تا مسجد و بتکده نماند تا نشناسیم این و آن را
خاموش که آن جهان خاموش در بانگ درآرد این جهان را

۱۲۵

گفتی که گزیده ای تو بر ما هرگز نبدست این مفرما
حاجت بنگر مگیر حجت بر نقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم در سایه ات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته چون قند و شکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم مانند گهر میان دریا
داری سر ما سری بجنبان تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کرده ای مرا دوش کو زهره که تا کنم تقاضا
گر دست نمی رسد به خورشید از دور همی کنم تمنا
خورشید و هزار همچو خورشید در حسرت تست ای معلا

۱۲۶

گستاخ مکن تو ناکسان را در چشم میار این خسان را

درزی دزدی چو یافت فرصت کم آرد جامه رسان را
ایشان را دار حلقه بر در هم نیز نیند لایق آن را
پیشت به فسون و سخره آیند از طمع مپوش این عیان را
ایشان چو ز خویش پرغمانند چون دور کنند ز تو غمان را
جز خلوت عشق نیست درمان رنج باریک اندهان را
یا دیدن دوست یا هوایش دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن دوست در خیالش می دار تو در سجود جان را
پیشش چو چراغپایه می ایست چون فرصت هاست مر مهان را
وامانده از این زمانه باشی کی بینی اصل این زمان را
چون گشت گذار از مکان چشم زو بیند جان آن مکان را
جان خوردی تن چو قازغانی بر آتش نه تو قازغان را
تا جوش ببینی ز اندرونت زان پس نخری تو داستان را
نظاره نقد حال خویشی نظاره درونست راستان را
این حال بدایت طریقست با گم شدگان دهم نشان را
چون صد منزل از این گذشتند این چون گویم مران کسان را
مقصود از این بگو و رستی یعنی که چراغ آسمان را
مخدومم شمس حق و دین را کوهست پناه انس و جان را
تبریز از او چو آسمان شد دل گم مکناد نردبان را

۱۲۷

کو مطرب عشق چست دانا کز عشق زند نه از تقاضا
مردم به امید و این ندیدم در گور شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی طوبی لک یا حبیب طوبی
ور پنهانست او خضروار تنها به کناره های دریا
ای باد سلام ما بدو بر کاندر دل ما از اوست غوغا
دانم که سلام های سوزان آرد به حبیب عاشقان را
عشقیست دوار چرخ نه از آب عشقیست مسیر ماه نه از پا
در ذکر به گردش اندرآید با آب دو دیده چرخ جان ها
ذکرست کمند وصل محبوب خاموش که جوش کرد سودا

۱۲۸

ما را سفری فتاد بی ما آن جا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می ماییم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز ما خود هستیم یاد بی ما

بی ما شده ایم شاد گوییم ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما بگشود چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده ست بنده ست چو کیقباد بی ما
ماییم ز نیک و بد رهیده از طاعت و از فساد بی ما

۱۲۹

مشکن دل مرد مشتری را بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت قربان نکنند لاغری را
مخمور توام به دست من ده آن جام شراب گوهری را
پندی بده و به صلح آور آن چشم خمار عبهری را
فرمای به هندوان جادو کز حد نبرند ساحری را
در شش دره ای فتاد عاشق بشکن در حبس شش دری را
یک لحظه معزمانه پیش آ جمع آور حلقه پری را
سر می نهد این خمار از بن هر لحظه شراب آن سری را
صد جا چو قلم میان ببسته تنگ شکر معسکری را
ای عشق برادرانه پیش آ بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صباغت علمدار بگشا پر و بال جعفری را
پرلاله کن و پر از گل سرخ این صحن رخ مزعفری را
اسپید نمی کنم دگر من درریز رحیق احمری را

۱۳۰

بیدار کنید مستیان را از بهر نبیذ همچو جان را
ای ساقی باده بقایی از خم قدیم گیر آن را
بر راه گلو گذر ندارد لیکن بگشاید او زبان را
جان را تو چو مشک ساز ساقی آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحیان کش آن مشک سبک دل گران را
وز ساغرهای چشم مستت درده تو فلان بن فلان را
از دیده به دیده باده ای ده تا خود نشود خبر دهان را
زیرا ساقی چنان گذارد اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذره ذره جویا گشتست آن عیان را
آن نافه مشک را به دست آر بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا غلبات بوی آن مشک صبری بنهشت یوسفان را

چون نامه رسید سجده ای کن   شمس تبریز درفشان را

۱۳۱

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا   سوی کوه طور رفتم حبذا لی حبذا
دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری   دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او   چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف   رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
روی های زعفران را از جمالش تاب ها   چشم های محرمان را از غبارش توتیا
از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود   وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر   پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آن جا پرده ها بر هم زند خود نور او   کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا
جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل   جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندرربود   محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود   هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت   ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم   هر زمان زنار می ببریدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن   گفت بس راهست پیشت تا ببینی توبه را
صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام   چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن   این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالعلا

۱۳۲

در میان پرده خون عشق را گلزارها   عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست   عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد   عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق   ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوق ها   عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست   عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن   تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف   چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

۱۳۳

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را   کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر   تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان   پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال   از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت   زان همی بینی درآویزان دو صد حلاج را
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی   بنده احبار بخارا خواجه نساج را

بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد   هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را
همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع شاه   آنک تلقین می کند شطرنج مر لجلاج را
ای که میرخوان به غراقان روحانی شدی   بر چنین خوانی چه چینی خرده تتماج را
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل   عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
بس کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند   پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

۱۳۴

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را   در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را
یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را   اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات   چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر   تا که درسازند با هم نغمه داوود را
بادپیما بادپیمایان خود را آب ده   کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را   هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد   آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کاندر جبل انداخت صد رقص الجمل   زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح   کز کرم بر می فشانی باده موعود را
برفشان چندانک ما افشانده گردیم از وجود   تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را   چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی   همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را   محو کن هست و عدم را بردران این لاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب   برکند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در دماغ اندربافد خمر صافی تا دماغ   در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
آن میی کز ظلم و جور و کافری های خوشش   شرم آید عدل و داد و دین باانصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان   زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او   تا گشاید چشم جانت بیند آن الطاف را
تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر   رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر   آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق   آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
اسب حاجت های مشتاقان بدو اندررساد   ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود   گر خبر گردد ز سر سر او اسلاف را

۱۳۶

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما   آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردرید   غمزه خونی مست آن شه خمار ما
جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد   آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما

در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی   صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست   لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنار ما
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت   ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب   رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
عاشقان عشق را بسیار یاری ها دهیم   چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا   گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی   چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید   دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک   این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت   زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست   آخر او نقشیست جسمانی و تو جانی چرا
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود   تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا
چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم   دعوی او چون نبینی گوییش آنی چرا
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست   از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
شه به حق چون شمس تبریزیست ثانی نیستش   ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

۱۳۸

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما   در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر   خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
این همای دل که خو کردست در سایه شما   جز میان شعله آذر مبادا بی شما
دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی   هین بگو چون نیست میوه برمبادا بی شما
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید   گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند   نقش های آزر و آزر مبادا بی شما
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم   کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست   عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت   در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست   ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند   خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی شما
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد   دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما

۱۳۹

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما   چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر   صحت جسم تو بادا ای قمرسیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت   کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد   کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت | تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

۱۴۰

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما | مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد | گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند | با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او | تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده | جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
جان های مرده را ای چون دم عیسی شما | ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم | رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا | آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زنند | چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی | می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود | چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا
تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او | جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست | جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست | کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت | برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا
هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست | گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان | جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند | این سواران باز می مانند از میدان چرا
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری | بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

۱۴۲

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا | زین سپس باخود نماند بوالعلی و بوالعلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب | آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود | همچنان که آتش موسی برای ابتلا
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید | چون بلی گفتید اول درروید اندر بلا
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام | هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را | گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر | کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را
سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش | گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود | طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان | ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

۱۴۴

عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق
پر در پر بافته رشک احد گرد رخش
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته
سجده تبریز را خم درشده سرو سهی

۱۴۵

ای وصالت یک زمان بوده فراقت سال ها
شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب
چون همی رفتی به سکته حیرتی حیران بدم
ور نه سکته بخت بودی مر مرا خود آن زمان
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
از برای جان پاک نورپاش مه وشت
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
حال های کاملانی کان ورای قال هاست
ذره های خاک هامون گر بیابد بوی او
بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا
چونک نورافشان کنی درگاه بخشش روح را
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهان
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی برپرد
هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او
گر چه دست افزار کارت شد ز دست باک نیست

۱۴۶

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
باد باده برگمار از لطف خود تا برپرد

چند داری در غریبی این دل آواره را
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها
کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا
جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به ما
نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
غاشیه تبریز را برداشته جان سها

ای به زودی بار کرده بر شتر احمال ها
درفتاده در شب تاریک بس زلزال ها
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها
چهره خون آلود کردی بردریدی شال ها
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها
تا چو احوال قیامت دیده شد اهوال ها
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها
اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها
در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها
لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها
هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها
گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها
کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها
می کند پنهان پنهان جمله افعال ها
تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها
تا به رغم غم ببینی بر سعادت خال ها
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخال ها

محومان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما
در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما

بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق
تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما

وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک
خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما

ساقیا تو تیزتر رو این نمی بینی که بس
می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما

در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز
از میان راه برگیرید این خرسنگ ما

در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن
مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

۱۴۷

آخر از هجران به وصلش دررسیدستی دلا
صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا

از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او
پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا

از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا

ز آن سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی
همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا

باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز
پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا

ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو
از چنان آرام جان ها دررمیدستی دلا

بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان
در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا

چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید
تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا

چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست
گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا

پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت از آنک
در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا

تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
از پی آن آفتابست اشک چون باران ما

کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال
چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما

جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما

بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد
پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما

هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما

شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود
خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما

زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما

هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای
جام می را می دهد در دست بادستان ما

دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما

جان سودا نعره زن ها این بتان سیمبر
دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما

خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا
چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
باده گردان چیست آخر داردارت ساقیا

ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه
تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا

جام چون طاووس پران کن به گرد باغ بزم
تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا

کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا

تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود دری / می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش / تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب / تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار / تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار / چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی / چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا
از می تبریز گردان کن پیاپی رطل ها / تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

۱۵۰

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما / بی سر و سامان عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر / هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان / گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود / کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد / تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها / تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار / پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را / ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس برآرد نیش خونی کز سرش خون می چکد / پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام / تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین / آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب / تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد / کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

۱۵۱

سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را / از صبوحی های شاه آگاه کن فساق را
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما / جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر / سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه / نقش ها می رست و می شد در نهان آن طاق را
غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا / رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن اذواق را
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع / چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان / وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک / چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد / کآنچ دست شه برآمد نیست مر احراق را
جامه جانی که از آب دهانش شسته شد / تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید / مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی / زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را

شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین / کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب / همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلاق را
ور نه از تشنیع و زاری ها جهانی پر کنم / از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد / خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا / مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود / خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده / ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر / عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیب ها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق / دل سبک مانند کاه و روی ها چون کهربا
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم / وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس / پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا
و آنک مستان خمار جادوی اویند نیز / چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود / پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش / چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
گه به پای همدگر چون مجرمان معترف / می فتادندی به زاری جان سپار و تن فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک / هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک / وز نهان با یک قدح می گفت هندو را بیا
ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را / بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست،ها
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده / وین مقامر در خراباتی نهاده رخت ها
چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور / جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم / می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر / می شکستند خم ها و می فکندند چنگ و نا
شور و شر و نفع و ضر و خوف و امن و جان و تن / جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
نیم شب چون صبح شد آواز دادند موذنان / ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

۱۵۳

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها / شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها
شمع را چون برفروزی اشک ریزد بر رخان / او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمع ها
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذره ها / از برای استماعش واگشاده سمع ها
ناامیدانی که از ایام ها بفسرده اند / گرمی جانش برانگیزد ز جانشان طمع ها
گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور / مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها
شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق / کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد / جان صدیقان گریبان را درید از شنع ها
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب / یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها

سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست
یا رب آن سایه به ما واده برای طبع ها

۱۵۴

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را

هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را

پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ
گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را

روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را

تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را

نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را

همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر
چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را

گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن
وافروشی هست بر جانت غبین تبریز را

گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را

چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را

چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو
پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا

گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها

عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
من بگفتم کیست بر در باز کن در اندرآ

گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشست
می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا

گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا

عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی

تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی

جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی

آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا

اندر آن موج اندرآیی چون بپرسندت از این
تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی

از میان شمع بینی برفروزد شمع تو
نور شمعت اندرآمیزد به نور اولیا

مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
دررباید جانت را او از سزا و ناسزا

لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما

در جهان محو باشی هست مطلق کامران
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا

دیده های کون در رویت نیارد بنگرید
تا که نجهد دیده اش از شعشعه آن کبریا

ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
که تو را وهمی نبوده زان طریق ماورا

شعله های نور بینی از میان گردها
محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها

زو فروآ تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا

ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا ببینی داغ فرعونی بر آن جا قد طغی

تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

۱۵۶

ای هوس های دلم بیا بیا بیا
ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا

مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا

از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا

درربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
در میان آن گلم بیا بیا بیا

تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
از جمالت غافلم بیا بیا بیا

تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای عجوبه و اصلم بیا بیا بیا

۱۵۷

ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما

مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما

از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
ای تو راه و منزلم باری بیا رویی نما

درربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
در میان آن گلم باری بیا رویی نما

تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
از جمالت غافلم باری بیا رویی نما

تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

۱۵۸

امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
با کسی باید که روحش هست صافی صفا

چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی
آن نه یک روحست تنها بلک گشتستند جدا

چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس
مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را

باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
میل دارد سوی داماد لطیف دلربا

از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج
وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها

همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا

بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل
وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا

آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم
هم مراتب در معانی در صورها مجتبا

این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا

آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا

با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا

هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت
لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا

گه به تسبیع هوا و گه به تسبیع خیال
گه به تسبیع کلام و گه به تسبیع لقا

گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا

وانگهی تخییل ها خوشتر از این قوم رذیل
اینت هستی کو بود کمتر ز تخییل عما

پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم
این عدم ها بر مراتب بود همچون که بقا

تا نیاید ظل میمون خداوندی او
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

۱۵۹

ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را
داد گلزار جمالت جان شیرین خار را

ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو
در سجودافتادگان و منتظر مر بار را

عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند
چونک طنبوری ز عشقت برنوازد تار را

گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها
کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را

محو می گردد دلم در پرتو دلدار من
می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را

دایما فخرست جان را از هوای او چنان
کو ز مستی می نداند فخر را و عار را

هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف
کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را

گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو
نخوتی دارد که اندرننگرد مر قار را

چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد
ای وصال موسی وش اندررباا این مار را

ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو
رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را

چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را

چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر
که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را

زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را

منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را

سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را

تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را

گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر
که به شب باید جستن وطن یار نهان را

به نظربخش نظر کن ز میش بلبله تر کن
سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را

بپران تیر نظر را به موثر ده اثر را
تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را

چو عدواید تو گردد چو کرم قید تو گردد
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را

هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را

من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو
که درآکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

۱۶۱

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
که بدر پرده تن را و ببین مشعله ها را

تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
وگر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را

خردا چند به هوشی خردا چند بپوشی
تو عزبخانه مه را تو چنین مشعله ها را

بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را

تو اگر خواب درآیی ور از این باب درآیی
تو بدانی و ببینی به یقین مشعله ها را

تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی
به خدا روح امینی و امین مشعله ها را

۱۶۲

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را ؟ / تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را ؟
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم / چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را ؟
ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم / نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را ؟
ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم / چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را ؟
چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟ / چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را
چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را ؟ / چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را ؟
چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی / خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را
ز تو هر ذره جهانی ، ز تو هر قطره چو جانی / چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را ؟
جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق / چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را ؟
به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو / همه رختم ستدی تو، چه دهم باج ستان را ؟
ز شعاع مه تابان، ز خم طُرّه پیچان / دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را
منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را / منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن / هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
بطلب امن و امان را، بگزین گوشه گران را / بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را

۱۶۳

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را / به من آورید آخر، صنم گریزپا را
به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین / بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را
اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم / همه وعده مکر باشد، بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که به جادوئی و افسون / بزند گره بر آب او و، ببندد او هوا را
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید / بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان ؟ / که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را
برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من / برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را

۱۶۴

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا / ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد / که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی / چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا
که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او / که نشد به غیر آتش دل انگبین مصفا
نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان / نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد / به میان حبس بُستان و که خاصه یوسف ما
بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را / ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد / اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت / بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
خبرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر / که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها
خجلم ز وصف رویش به خدا دهان ببندم / چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

۱۶۵

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا   بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول   دومش نعوذبالله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند   پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی   بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی   چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران به من ده به غلام خویشتن ده   بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا
نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو   که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

۱۶۶

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا   صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان به شکار می خرامد   که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم   که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین   که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری   که به خون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد   دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
به گداز ماه منگر به گسستگی زهره   تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش   چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
به عذار جسم منگر که بپوسد و بریزد   به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان   که به رغم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد   که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

۱۶۷

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را   ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی   از گناهش بمیندیش و به کین دست مخا
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست   گستران بر سر او سایه احسان و رضا
این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست   لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی   مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من   بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی   سپه رنج گریزند و نمایند قفا
به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات   از همان جا که رسد درد همان جاست دوا
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه   کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا
ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان   جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا
جز از این چند سخن در دل رنجور بماند   تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

۱۶۸

ای بروییده به ناخواست به مانند گیا   چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا

هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت   خدمت او به حقیقت همه زرقست و ریا

برو ای غصه دمی زحمت خود کوته کن   باده عشق بیا زود که جانت بزیا

۱۶۹

رو ترش کن که همه روترشانند این جا   کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا

لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند   لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا

زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی   روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا

آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی   ور نه بدنام کنی آینه را ای مولا

تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن   چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا

ساغری چند بخور از کف ساقی وصال   چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ

گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی   این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را

بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد   سلم الله علیک ای مه و مه پاره ما

سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش   سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی

چشم بد دور از آن رو که چو بربود دلی   هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا

ما به دریوزه حسن تو ز دور آمده ایم   ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا

ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت   پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها

مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول   سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا

غیرتت لب بگزید و به دلم گفت خموش   دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

۱۷۰

تا به شب ای عارف شیرین نوا   آن مایی آن مایی آن ما

تا به شب امروز ما را عشرتست   الصلا ای پاکبازان الصلا

درخرام ای جان جان هر سماع   مه لقایی مه لقایی مه لقا

در میان شکران گل ریز کن   مرحبا ای کان شکر مرحبا

عمر را نبود وفا الا تو عمر   باوفایی باوفایی باوفا

بس غریبی بس غریبی بس غریب   از کجایی از کجایی از کجا

با که می باشی و همراز تو کیست   با خدایی با خدایی با خدا

ای گزیده نقش از نقاش خود   کی جدایی کی جدایی کی جدا

با همه بیگانه ای و با غمش   آشنایی آشنایی آشنا

جزو جزو تو فکنده در فلک   ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته هین چرایی برشکن   قلب ها و قلب ها و قلب ها

آخر ای جان اول هر چیز را   منتهایی منتهایی منتها

یوسفا در چاه شاهی تو ولیک   بی لوایی بی لوایی بی لوا

چاه را چون قصر قیصر کرده ای   کیمیایی کیمیایی کیمیا

یک ولی کی خوانمت که صد هزار   اولیایی اولیایی اولیا

حشرگاه هر حسینی گر کنون   کربلایی کربلایی کربلا

مشک را بربند ای جان گر چه تو — خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

۱۷۱

چون نمایی آن رخ گلرنگ را — از طرب در چرخ آری سنگ را

بار دیگر سر برون کن از حجاب — از برای عاشقان دنگ را

تا که دانش گم کند مر راه را — تا که عاقل بشکند فرهنگ را

تا که آب از عکس تو گوهر شود — تا که آتش واهلد مر جنگ را

من نخواهم ماه را با حسن تو — وان دو سه قندیلک آونگ را

من نگویم آینه با روی تو — آسمان کهنه پرزنگ را

دردمیدی و آفریدی باز تو — شکل دیگر این جهان تنگ را

در هوای چشم چون مریخ او — ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

۱۷۲

در میان عاشقان عاقل مبا — خاصه اندر عشق این لعلین قبا

دور بادا عاقلان از عاشقان — دور بادا بوی گلخن از صبا

گر درآید عاقلی گو راه نیست — ور درآید عاشقی صد مرحبا

مجلس ایثار و عقل سخت گیر — صرفه اندر عاشقی باشد وبا

ننگ آید عشق را از نور عقل — بد بود پیری در ایام صبا

خانه بازآ عاشقا تو زوترک — عمر خود بی عاشقی باشد هبا

جان نگیرد شمس تبریزی به دست — دست بر دل نه برون رو قالبا

۱۷۳

از یکی آتش برآوردم تو را — در دگر آتش بگستردم تو را

از دل من زاده ای همچون سخن — چون سخن آخر فروخوردم تو را

با منی وز من نمی داری خبر — جادوم من جادوی کردم تو را

تا نیفتد بر جمالت چشم بد — گوش مالیدم بیازردم تو را

دایم اقبالت جوان شد ز آنچ داد — این کف دست جوامردم تو را

۱۷۴

ز آتش شهوت برآوردم تو را — و اندر آتش بازگستردم تو را

از دل من زاده ای همچون سخن — چون سخن من هم فروخوردم تو را

با منی وز من نمی دانی خبر — چشم بستم جادوی کردم تو را

تا نیازارد تو را هر چشم بد — از برای آن بیازردم تو را

رو جوامردی کن و رحمت فشان — من به رحمت بس جوامردم تو را

۱۷۵

از ورای سر دل بین شیوه ها — شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها

عاشقان را دین و کیش دیگرست — اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها

دل سخن چینست از چین ضمیر — وحی جویان اندر آن چین شیوه ها

جان شده بی عقل و دین از بس که دید
زان پری تازه آیین شیوه ها
از دغا و مکر گوناگون او
شیوه ها گم کرده مسکین شیوه ها
پرده دار روح ما را قصه کرد
زان صنم بی کبر و بی کین شیوه ها
شیوه ها از جسم باشد یا ز جان
این عجب بی آن و بی این شیوه ها
مرد خودبین غرقه شیوه خودست
خود نبیند جان خودبین شیوه ها
شمس تبریزی جوانم کرد باز
تا ببینم بعد ستین شیوه ها

۱۷۶

روح زیتونیست عاشق نار را
نار می جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ
ای معطل کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت زهد
دل ندارد دیدن دلدار را
پس به علت دوست دارد دوست را
بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری را ببین
در پی او جان پرانوار را
گر نبودی جان اخوان پس جهود
کی جدا کردی دو نیکوکار را
جان شهوت جان اخوان دان از آنک
نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانی ست از بی حکمتی
یاوه کرده نطق طوطی وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت
روی سوی قبله کن بیمار را
قبله شمس الدین تبریزی بود
نور دیده مر دل و دیدار را

۱۷۷

ای بگفته در دلم اسرارها
وی برای بنده پخته کارها
ای خیالت غمگسار سینه ها
ای جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست شادی بخش تو
دست این مسکین گرفته بارها
ای کف چون بحر گوهرداد تو
از کف پایم بکنده خارها
ای ببخشیده بسی سرها عوض
چون دهند از بهر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
دانه افتاده از انبارها
آفتاب فضل عالم پرورت
کرده بر هر ذره ای ایثارها
چاره ای نبود جز از بیچارگی
گر چه حیله می کنیم و چاره ها
نورهای شمس تبریزی چو تافت
ایمنیم از دوزخ و از نارها

۱۷۸

می شدی غافل ز اسرار قضا
زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان
این چنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد در جهان
کو نشد گرینده از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق گرفت
کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی عیش دید
کو نشد آونگ بر دار قضا
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
پیش بازی های مکار قضا

این قضا را دوستان خدمت کنند جان کنند از صدق ایثار قضا
گر چه صورت مرد جان باقی بماند در عنایت های بسیار قضا
جوز بشکست و بمانده مغز روح رفت در حلوا ز انبار قضا
آنک سوی نار شد بی مغز بود مغز او پوسید از انکار قضا
آنک سوی یار شد مسعود بود مغز جان بگزید و شد یار قضا

۱۷۹

گر تو عودی سوی این مجمر بیا ور برانندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفتنت الله اکبر رسمی است گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون می احمر سگان هم می خورند گر تو شیری چون می احمر بیا
زر چه جویی مس خود را زر بساز گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشک و فقیران چشم تر عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
گر صفت های ملک را محرمی چون ملک بی ماده و بی نر بیا
ور صفات دل گرفتی در سفر همچو دل بی پا بیا بی سر بیا
چون لب لعلش صلایی می دهد گر نه ای چون خاره و مرمر بیا
چون ز شمس الدین جهان پرنور شد سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

۱۸۰

ای تو آب زندگانی فاسقنا ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده ایم سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما زنهارخواه از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده ایم تو فزون از داستانی فاسقنا
در گمان و وسوسه افتاده عقل زانک تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو تو جنون عاقلانی فاسقنا
کعبه عالم ز تو تبریز شد شمس حق رکن یمانی فاسقنا

۱۸۱

دل چو دانه ما مثال آسیا آسیا کی داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نان خوار گر نگردد این که باشد نانبا
ماجرا بسیار خواهد شد خمش از خدا واپرس تا گوید تو را

۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مبا خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا

گر درآید عاقلی گو راه نیست ور درآید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت که گذر از شعر و بر شعرا برآ

۱۸۳

ای دل رفته ز جا بازمیا به فنا ساز و در این ساز میا
روح را عالم ارواح به است قالب از روح بپرداز میا
اندر آبی که بدو زنده شد آب خویش را آب درانداز میا
آخر عشق به از اول اوست تو ز آخر سوی آغاز میا
تا فسرده نشوی همچو جماد هم در آن آتش بگداز میا
بشنو آواز روان ها ز عدم چو عدم هیچ به آواز میا
راز کآواز دهد راز نماند مده آواز تو ای راز میا

۱۸۴

من رسیدم به لب جوی وفا دیدم آن جا صنمی روح فزا
سپه او همه خورشیدپرست همچو خورشید همه بی سر و پا
بشنو از آیت قرآن مجید گر تو باور نکنی قول مرا
قد وجدت امراه تملکهم اوتیت من کل شی ء و لها
چونک خورشید نمودی رخ خود سجده دادیش چو سایه همه را
من چو هدهد بپریدم به هوا تا رسیدم به در شهر سبا

۱۸۵

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد جورت حیات آرد درد تو خوش گوارد تو درد را مپالا
ای عشق با توستم وز باده تو مستم وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی
ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد سروت اگر بخوانم آن راستست الا
سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد جز اصل اصل جان ها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
این خنده های خلقان برقیست دم بریده جز خنده ای که باشد در جان ز رب اعلا
آب حیات حقست وان کو گریخت در حق هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

۱۸۶

ای میرآب بگشا آن چشمه روان را تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را

آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم است / زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند / کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکان را
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد / کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم / چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
جان ها چو می برقصد با کندهای قالب / خاصه چو بسکلاند این کنده گران را
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان / در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده / رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست / خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست / از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم / پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را
در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی / هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث / پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را
وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده / گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

۱۸۷

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را / در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
نادر جمال باید کاندر زبان نیاید / تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری / هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید / نوری دگر بباید ذرات مختفی را
اصل وجودها او دریای جودها او / چون صید می کند او اشیاء منتفی را
این جا کسیست پنهان خود را مگیر تنها / بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

۱۸۸

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی / هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان / بااحتیاط باید بودن تو را در آن جا
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست / ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور / هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند / صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
زخمت رسد ز پریان گر باادب نباشی / کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه / مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین / دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت / تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
ماندست چند بیتی این چشمه گشت غایر / برجوشد آن ز چشمه خون برجهیم فردا

۱۸۹

آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ / چون یوسف اندرآمد مصر و شکر به رقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر / ای شیرجوش دررو جان پدر به رقص آ

چوگان زلف دیدی چون گوی دررسیدی   از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ
تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی   گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ
از عشق تاجداران در چرخ او چو باران   آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته   رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
در دست جام باده آمد بتم پیاده   گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ
پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد   یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ
تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد   هجرم ببرده باشد دنگ و اثر به رقص آ
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی   کای بی خبر فنا شو ای باخبر به رقص آ
طاووس ما درآید وان رنگ ها برآید   با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم   گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ
مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است   اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ

۱۹۰

با آن که می رسانی آن باده بقا را   بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن   جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را   آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
بازآر بار دیگر تا کار ما شود زر   از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته   طغرای تو نبشته مر ملکت صفا را
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده   من دم به دم بدیده انوار مصطفا را
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی   شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چون مه تبریز هست آگه   بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

۱۹۱

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را   چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن   بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه   تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم   با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی   کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم   بی هوشیی بدیدم گم کرده مر خرد را
جام چو نار درده بی رحم وار درده   تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن   تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را
درده میی ز بالا در لا اله الا   تا روح اله بیند ویران کند جسد را
از قالب نمدوش رفت آینه خرد خوش   چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

۱۹۲

بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها   تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها
بر گیجگاه ما زن ای گیجی خردها   تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحان ها

ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن / مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها
ور جادویی نماید بندد زبان مردم / تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها
عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر / چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

۱۹۳

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را / بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله / تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را / رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را / از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم / فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت / اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو / همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم / زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیکی دگر به کف کن / کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
نک جوق جوق مستان در می رسند بستان / مخمور چون نیابد چون یافت بوی ما را
ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید / گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان / زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا / گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

۱۹۴

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را / دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو / ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را
اعدا که در کمینند در غصه همینند / چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند / در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن / در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد / می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم / پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ کانیم / بی زخم های میتین پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته / یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

۱۹۵

شهوت که با تو رانند صدتو کنند جان را / چون با زنی برانی سستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده / بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان / خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
دررو به عشق دینی تا شاهدان ببینی / پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی / زان آشیان جانی اینست ارغوان را
خامش کنی وگر نی بیرون شوم از این جا / کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

۱۹۶

در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را   در رقص اندرآور جان های صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر   ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه   در چرخ اندرآرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان   خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس مار یار گردد گل جفت خار گردد   وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی   یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید   در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن   لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید   معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخه ها نشسته   چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها   دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

۱۹۷

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا   بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم   در خارزار چند دوی ای برهنه پا
جان را من آفریدم و دردیش داده ام   آن کس که درد داده همو سازدش دوا
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو   کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند   باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
ای زنده زاده چونی از گند مردگان   خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را
هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش   با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جان ها شمار ذره معلق همی زنند   هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند   خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرید خرقه ها   صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد   زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا
از غیب رو نمود صلایی زد و برفت   کاین راه کوتهست گرت نیست پا روا
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل   از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست   ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست   چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

۱۹۹

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا   شاد آمدیت از سفر خانه خدا
روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی   در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق   در خانه خدا شده قد کان آمنسا
چونید و چون بدیت در این راه باخطر   ایمن کند خدای در این راه جمله را

در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان / تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد / ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است / مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان / تا مشعرالحرام و تا منزل منا
بازآمده ز حج و دل آن جا شده مقیم / جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق / باتیغ و باکفن شده این جا که ربنا
کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت / تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
اکنون که هفت بار طوافت قبول شد / اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
وانگه برآ به مروه و مانند این بکن / تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
تا روز ترویه بشنو خطبه بلیغ / وانگه به جانب عرفات آی در صلا
وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست / پس بامداد بار دگر بیست هم به جا
وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن / تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم / ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما / از اذخر و خلیل به ما بو دهد صبا

۲۰۰

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا / نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا
ما زاده قضا و قضا مادر همه ست / چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم / گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم / در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم / ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد / آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود / پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد / کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه / چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم / ای دوستان همدل و همراه الصلا
دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست / زیرا که دل سبک بود و چست و تیزپا
دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست / دل مکه می رود که نجوید مهاره را
از لنگی تنست و ز چالاکی دلست / کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
اما کجاست آن تن همرنگ جان شده / آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین / از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید / گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
این در گمان نبود در او طعن می زدیم / در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم / تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا
بی دست و پاست خاک جگرگرم بهر آب / زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها

پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست طفل نبات را طلبد دایه جا به جا
ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان همی رسند پنهان و آشکار بازآ به اقربا
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقرباست با هر کی جفت گردی آنت کند جدا
خاموش کن که همت ایشان پی توست تاثیر همت ست تصاریف ابتلا

۲۰۱

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز کوته نگشت و هم نشود این درازنا
اما چنین نماید کاینک تمام شد چون ترک گوید اشپو مرد رونده را
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست چونت قنق کند که بیا خرگه اندرآ
صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
بر ترک ظن بد مبر و متهم مکن مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کان جا در آتش است سه نعل از برای تو وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

۲۰۲

هر روز بامداد سلام علیکما آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق قاضی عقل مست در آن مسند قضا
سوی مدرس خرد آیند در سوال کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
از بحر لامکان همه جان های گوهری کرده نثار گوهر و مرجان جان ها
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق صف صف نشسته در هوشش بر در سرا
چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند بس نعره های عشق برآید که مرحبا
می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ سینای سینه اش بنگنجید در سما
هر چار عنصرند در این جوش همچو دیگ نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا

گه خاک در لباس گیا رفت از هوس
گه آب خود هوا شد از بهر این ولا

از راه روغناس شده آب آتشی
آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا

ارکان به خانه خانه بگشته چو بیذقی
از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما

ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست
تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا

زیرا که طالب صفت صفوت ست آب
وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا

ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا

آری خدای نیست ولیکن خدای را
این سنتی ست رفته در اسرار کبریا

چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا

هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را

مجموع چون نباشم در راه پس ز من
مجموع چون شوند رفیقان باوفا

دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا

چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا

مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم
شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

۲۰۳

آمد بهار خرم آمد نگار ما
چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما

آمد مهی که مجلس جان زو منورست
تا بشکند ز باده گلگون خمار ما

شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما

پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش
در بیشه جهان ز برای شکار ما

دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری
کهسار در خروش که ای یار غار ما

در روز بزم ساقی دریاعطای ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما

چونی در این غریبی و چونی در این سفر
برخیز تا رویم به سوی دیار ما

ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
ما را کشان کنید سوی جویبار ما

سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست
آرام عقل مست و دل بی قرار ما

شد ماه در گدازش سوداش همچو ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما

ای رونق صباح و صبوح ظریف ما
وی دولت پیاپی بیش از شمار ما

هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر
کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما

جامی چو آفتاب پرآتش بگیر زود
درکش به روی چون قمر شهریار ما

این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد
کار او کند که هست خداوندگار ما

۲۰۴

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را

می که به خم حقست راز دلش مطلق ست
لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را

آب چو خاکی بده باد در آتش شده
عشق به هم برزده خیمه این چار را

عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان
بر فلک بی نشان نور دهد نار را

حلقه این در مزن لاف قلندر مزن
مرغ نه ای پر مزن قیر مگو قار را

حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن   بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود   قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
مست شود نیک مست از می جام الست   پر کن از می پرست خانه خمار را
داد خداوند دین شمس حق ست این ببین   ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

۲۰۵

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا   جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف   زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر   همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو   از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را   چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال   باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن   من به سما می روم نیست زر آن جا روا
جغد نه ای بلبلی از چه در این منزلی   باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

۲۰۶

ای همه خوبی تو را پس تو کرایی که را   ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد   گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر   وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید   نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند   سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود   ابر حریف گیاه صبر حریف صبا
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده   لیک در این میکده پای ندارند پا
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو   ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم شود روی آب از تپش آفتاب   باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بربردش خرد خرد تا که ندانی چه برد   صاف بدزدد ز درد شعشعه دلربا
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب   لیک فلک جمله شب می زندت الصلا

۲۰۷

ای که به هنگام درد راحت جانی مرا   وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا
آن چه نبردست وهم عقل ندیدست و فهم   از تو به جانم رسید قبله ازانی مرا
از کرمت من به ناز می نگرم در بقا   کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نغمت آن کس که او مژده تو آورد   گر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه   واجب و لازم چنانک سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست   مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها   پیش نهد جمله ای کنز نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک   گویم از این ها همه عشق فلانی مرا

عمر ابد پیش من هست زمان وصال
زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا

عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن
بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا

بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این
در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا

از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا

گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم
اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا

رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات
گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا

پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را
نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

۲۰۸

از جهت ره زدن راه درآرد مرا
تا به کف رهزنان بازسپارد مرا

آنک زند هر دمی راه دو صد قافله
من چه زنم پیش او او به چه آرد مرا

من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا

او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا

گه به فسوس او مرا گوید کنجی نشین
چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا

ز اول امروزم او می بپراند چو باز
تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا

همت من همچو رعد نکته من همچو ابر
قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا

ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد
تا که ز رعد و ز باد بر کی ببارد مرا

چونک ببارد مرا یاوه ندارد مرا
در کف صد گون نبات بازگذارد مرا

۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی درآ
خانه دل آن توست خانه خدایی درآ

خانه ز تو تافته ست روشنیی یافته ست
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ

ای صنم خانگی مایه دیوانگی
ای همه خوبی تو را پس تو کرایی درآ

۲۱۰

گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها

خم که در او باده نیست هست خم از باد پر
خم پر از باد کی سرخ کند روی ها

هست تهی خارها نیست در او بوی گل
کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها

با طلب آتشین روی چو آتش ببین
بر پی دودش برو زود در این سوی ها

در حجب مشک موی روی ببین اه چه روی
آنک خدایش بشست دور ز روشوی ها

بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها

از غلط عاشقان از تبش روی او
صورت او می شود بر سر آن موی ها

هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند
چون مگسان شسته اند بر سر چربوی ها

باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها

آهوی آن نرگسش صید کند جز که شیر
راست شود روح چون کژ کند ابروی ها

مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان
توی به تو عشق توست باز کن این توی ها

۲۱۱

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا / باز گل لعل پوش می بدراند قبا
بازرسیدند شاد زان سوی عالم چو باد / مست و خرامان و خوش سبزقبایان ما
سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت / وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک / گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی / دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان / باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
یار در این کوی ما آب در این جوی ما / زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش / عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را / سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را
گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید / گفت عزبخانه ام خلوت توست الصلا
سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای / گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو / کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان / ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا
یا قمرا طالعا فی الظلمات الدجی / نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
چند سخن ماند لیک بی گه و دیرست نیک / هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را / بریز خون دل آن خونیان صهبا را
ربوده اند کلاه هزار خسرو را / قبای لعل ببخشیده چهره ما را
به گاه جلوه چو طاووس عقل ها برده / گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود / قیاس کن که چگونه کنند دل ها را
درآورند به رقص و طرب به یک جرعه / هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
چه جای پیر که آب حیات خلاقند / که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را
شکرفروش چنین چست هیچ کس دیده ست / سخن شناس کند طوطی شکرخا را
زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف / چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را / روان شوید به میدان پی تماشا را
اگر خزینه قارون به ما فروریزند / ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جان هایی / بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری / بر او گمار دمی آن شراب گیرا را
زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست / زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را
ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش / رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم / ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را
ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر / هزار عاشق کشتی برای لالا را
به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا / بزن تو گردن لا را بیار الا را
بده به لالا جامی از آنک می دانی / که علم و عقل رباید هزار دانا را

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر   که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
به آب ده تو غبار غم و کدورت را   به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم   که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته   ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
برآ بتاب بر افلاک شمس تبریزی   به مغز نغز بیارای برج جوزا را

۲۱۳

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا   بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدتنک سد عظیم است در روش ناموس   حدیث بی غرض است این قبول کن به صفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون   هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی به کوه دوید   گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت   ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید   چگونه باشد اسری به عبده لیلا
ندیده ای تو دواوین ویسه و رامین   نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود   هزار غوطه تو را خوردنی ست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی   که سیل پست رود کی رود سوی بالا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی   اگر تو حلقه به گوش تکینی ای مولا
چنانک حلقه به گوش است چرخ را این خاک   چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند   چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد   علم بزن چو دلیران میانه صحرا
به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان   هزار غلغله در جو گنبد خضرا
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق   توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست   ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب   رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو   که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

۲۱۴

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا   نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی   اگر مقیم بدندی چو صخره صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی   اگر مقیم بدندی به جای چون دریا
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود   ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر   خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش   نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر   سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
نگر به موسی عمران که از بر مادر   به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر   چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی

نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت   کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج   بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم   مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را   ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

۲۱۵

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا   من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا به عالم اصلی خویش وانروم   دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان   من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان   تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری   تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری   تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد   تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت   میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا
دلا دلا به سررشته شو مثل بشنو   که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
شراب خام بیار و به پختگان درده   من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
شرابخانه درآ و در از درون دربند   تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
طمع مدار که عمر تو را کران باشد   صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد   اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید   که این دهل ز چه بام ست و این بیان ز کجا

۲۱۶

روم به حجره خیاط عاشقان فردا   من درازقبا با هزار گز سودا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید   بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر   زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد   به زخم نادره مقراض اهبطوا منها
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران   به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دل ست تخته پرخاک او مهندس دل   زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد   ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین   که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
به جبر جمله اضداد را مقابله کرد   خمش که فکر دراشکست زین عجایب ها

۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را   درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا
که برگشاید درها مفتح الابواب   که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
که دانه را بشکافد ندا کند به درخت   که سر برآر به بالا و می فشان خرما
که دردمید در آن نی که بود زیر زمین   که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا

کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره   کی کرد در صدفی آب را جواهرها

ز جان و تن برهیدی به جذبه جانان   ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی

هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود   به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا

چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر   شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی

گل شکفته بگویم که از چه می خندد   که مستجاب شد او را از آن بهار دعا

چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت   دهان گشاد به خنده که های یا بشرا

به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن   به فر عدل شهنشه نترسم از یغما

چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست   تو برگ من بربایی کجا بری و کجا

چو اوست معنی عالم به اتفاق همه   بجز به خدمت معنی کجا روند اسما

شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف   وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا

کلیم را بشناسد به معرفت هارون   اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا

چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش   که آفتاب و مه از نور او کنند سخا

چو نور گفت خداوند خویشتن را نام   غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا

از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست   که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما

چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست   که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا

خموش باش که تا شرح این همو گوید   که آب و تاب همان به که آید از بالا

۲۱۸

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را   ببافت جامع کل پرده های اجزا را

برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود   چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را

دهان پر است جهان خموش را از راز   چه مانع ست فصیحان حرف پیما را

به بوسه های پیاپی ره دهان بستند   شکرلبان حقایق دهان گویا را

گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار   مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را

به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند   به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را

چو فتنه مست شود ناگهان برآشوبند   چه چیز بند کند مست بی محابا را

چو موج پست شود کوه ها و بحر شود   که بیم آب کند سنگ های خارا را

چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان   احاطت ملک کامکار بینا را

چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین   صناعت کف آن کردگار دانا را

بپوش روی که روپوش کار خوبان ست   زبون و دستخوش و رام یافتی ما را

حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش   مکن مبند به کلی ره مواسا را

طمع نگر که منت پند می دهم که مکن   چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را

چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا   چنان که راه ببندد حشیش دریا را

اکنت صاعقه یا حبیب او نارا   فما ترکت لنا منزلا و لا دارا

بک الفخار ولکن بهیت من سکر   فلست افهم لی مفخرا و لا عارا

متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی   متی اجار اذا العشق صار لی جارا

یقول عقلی لا تبدلن هدی بردی / اما قضیت به فی هلاک اوطارا

۲۱۹

چو اندرآید یارم چه خوش بود به خدا / چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش / که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا
گریزپای رهش را کشان کشان ببرند / بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم / چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا
چو جان زار بلادیده با خدا گوید / که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا
جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این / به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود / که روز و شب نشمارم چه خوش بود به خدا
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش / رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را / که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا
امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد / به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی / نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا
به گفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم / سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

۲۲۰

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا / که بامداد عنایت خجسته باد مرا
به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش / که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت / ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب در راهش / ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست / که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا
اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من / همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا
ایا پدید صفاتت نهان چو جان ذاتت / به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم / ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا
مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم / فغان برآورم آن جا که داد داد مرا
به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام / خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

۲۲۱

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا / بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را
چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش / خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست / کجا روند همان جا که گفته ای که بیا
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش / که می زنم ز بن هر دو گوش طال بقا
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد / چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند / قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی / خموش کردم و مشغول می شوم به دعا

۲۲۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
بدان که صحبت جان را همی کند همرنگ
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
نه تن به صحبت جان خوبروی و خوش فعل ست
چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
چو دست متصل توست بس هنر دارد
چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن هنر تو نه که همان دستی
نه این زمان فراق ست و آن زمان لقا
پس الله الله زنهار ناز یار بکش
که ناز یار بود صد هزار من حلوا
فراق را بندیدی خدات منما یاد
که این دعاگو به زین نداشت هیچ دعا
ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید
به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا
مثال دست بریده ز کار خویش بماند
که گشت طعمه گربه زهی ذلیل و بلا
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند
که گربه می کشدش سو به سو ز دست قضا
امید وصل بود تا رگیش می جنبد
که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
که پاره پاره دود از کفش شدست سما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی
بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود
ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلا کنیم ولیکن بلی اول کو
که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را بربند
نیاز این نی ما را ببین بدان دم ها
که نای پاره ما پاره می دهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

۲۲۳

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
درافکند دم او در هزار سر سودا
بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین به سراسر بروید از توبه
به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد
علو موج چو کهسار و غره دریا
میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست
که نیست لایق آن روی خوب از آن بازآ
مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش
که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق
ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
که شد از او جگر آب را هم استسقا
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
وگر دوا بود این را تو خود روا داری
به کاه گل که بیندوده است بام سما
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه
میان زهرگیاهی چرا چرند چرا
دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست
به جان جمله مردان بگو تو باقی را

۲۲۴

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
مگر که در رخمست آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی
میان داغ نبشته که نحن نزلنا

هزار مشک همی خواهم و هزار شکم	که آب خضر لذیذست و من در استسقا
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد	چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
به حق این دل ویران و حسن معمورت	خوش است گنج خیالت در این خرابه ما
غریو و ناله جان ها ز سوی بی سویی	مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان	ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
قرار نیست زمانی تو را برادر من	ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
مثال گویی اندر میان صد چوگان	دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی	کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم	بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا

۲۲۵

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا	که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک	چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا
به شرق و غرب فتادست غلغلی شیرین	چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
پیاپی از سوی مطبخ رسول می آید	که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
به آبریز برد چونک خورد حلوا تن	به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
به گرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد به سر	که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه	کرم بود که ببخشد به تای نان حلوا
خموش باش که گر حق نگویدش که بده	چه جای نان ندهد هم به صد سنان حلوا

۲۲۶

برفت یار من و یادگار ماند مرا	رخ معصفر و چشم پرآب و وااسفا
دو دیده باشد پرنم چو در ویست مقیم	فرات و کوثر آب حیات جان افزا
چرا رخم نکند زرگری چو متصلست	به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
چراست وااسفاگوی زانک یعقوبست	ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم	رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست	کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی	گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلادر تو را کند زیرک	خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
منم کبوتر او گر براندم سر نی	کجا پرم نپرم جز که گرد بام و سرا
منم ز سایه او آفتاب عالمگیر	که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما
بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو	مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

۲۲۷

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا	که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر	ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال	چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را

تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا

ملامتم مکنید ار دراز می گویم
بود که کشف شود حال بنده پیش شما

که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد
کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما

اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
خلل نکرد و نگشت از تفش سیه سیما

روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا

به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم
برو بگو تو به دریا مجوش ای دریا

به حق آن لب شیرین که می دمی در من
که اختیار ندارد به ناله این سرنا

خموش باش و مزن آتش اندر این بیشه
نمی شکیبی می نال پیش او تنها

۲۲۸

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

به هر شبی چو محمد به جانب معراج
براق عشق ابد را به زیر زین کشدا

به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را
به خلق و خوی و صفت های همنشین کشدا

شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا

برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا

رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا

خیال دوست تو را مژده وصال دهد
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا

در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
رسن تو را به فلک های برترین کشدا

به روز وصل اگر عقل ماندت گوید
نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا

بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا

به راستی برسد جان بر آستان وصال
اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا

بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا

دهان ببند و امین باش در سخن داری
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را

شراب آن گل است و خمار حصه خار
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا

شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
که هست جا و مقام شکر دل حلوا

تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن
مرا چو مطرب خود کرد دردمم سرنا

شکر شکر چه بخندد به روی من دلدار
به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا

اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا

وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز
بگریم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها

حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

۲۳۰

ز سوز شوق دل من همی زند عللا   که بوک دررسدش از جناب وصل صلا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید   شهید گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا
شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب   اسیر در نظر خصم و خسروی به خل
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم   رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست   چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش   که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

۲۳۱

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا   ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود   تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند   چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد   که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
مباد روزی کاندر جهان تو درندمی   که یک گیاه نروید ز جمله صحرا
فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است   چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

۲۳۲

چو عشق را تو ندانی بپرس از شب ها   بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها
چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه   ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد   که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها
میان صد کس عاشق چنان بدید بود   که بر فلک مه تابان میان کوکب ها
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق   اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها
خضردلی که ز آب حیات عشق چشید   کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها
به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین   دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور   عقول خیره در آن چهره ها و غبغب ها
نه از نبیذ لذیذش شکوفه ها و خمار   نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها
ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند   به عشق بازرهد جان ز طمع و مطلب ها
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان   چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها
فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم   که کند شد همه دندانم از مذنب ها
به پر عشق بپر در هوا و بر گردون   چو آفتاب منزه ز جمله مرکب ها
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها   نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها
عنایتش بگزیدست از پی جان ها   مسببش بخریدست از مسبب ها
وکیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب   که تا دلش برمد از قضا و از گب ها
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب   هزار شور درافکند در مرتب ها
گدای عشق شمر هر چه در جهان طربیست   که عشق چون زر کانست و آن مذهب ها
سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها   کذبت حاشا لکن ملاحه و بها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن   و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها

به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم / فزونترست جمالش ز جمله دب ها

۲۳۳

کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را / بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را / چنو امیر بباید سپاه سودا را
روان شود ز ره سینه صد هزار پری / چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش / که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را / ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم / که چشم های روان داده است خارا را
کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد / که چشم بند کند سحرهاش بینا را
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی / میان روز و نبینی تو شمس کبری را
ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی / میان بحر و نبینی تو موج دریا را
تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند / چنانک جنبش مردم به روز اعمی را
نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد / همو گشاید مهر و برد غطاها را
دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی / دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست / ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
عجبتر اینک خلایق مثال پروانه / همی پرند و نبینی تو شمع دل ها را
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد / بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را / سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
خموش باش که تا وحی های حق شنوی / که صد هزار حیاتست وحی گویا را

۲۳۴

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا / که لحظه لحظه برآری ز عربده عللا
مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبوح / که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست بلایش بنوش و در می بار / چه می گریزی آخر گریز توست بلا
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست / میان خلق نشستست در خلاست خلا
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید / ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

۲۳۵

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا / ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من / که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد / چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود / دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل / در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
میان ابروی خود چون گره زند از خشم / گره گره شود از غم دل فکار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خنده او / یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند / نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا

یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید — چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم — وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا
برون صورت اگر لطف محض دادی روی — پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

۲۳۶

مبارکی که بود در همه عروسی ها — در این عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید — مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب — مبارکی تماشای جنه الماوی
مبارکی دگر کان به گفت درناید — نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
به همدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل — به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد — بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

۲۳۷

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما — یوسف دیدار ما رونق بازار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما — مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما — خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما
خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما — ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما — سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما
پس جوابم داد او کز توست این کار ما — هر چه گویی وادهد چون صدا کهسار ما
گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما — زانک که را اختیار نبود ای مختار ما
گفت بشنو اولا شمه ای ز اسرار ما — هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما — بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما — احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
می ننوشد هر میی مست دردی خوار ما — خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
چون بخسپد در لحد قالب مردار ما — رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما — بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما — ور به زندان با توایم گل بروید خار ما
گر در آتش با توایم نور گردد نار ما — ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما — بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما

۲۳۸

هله ای کیا نفسی بیا — در عیش را سره برگشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد — نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او — نرهد دلی ز چنین لقا
نکند کسی ز خوشی سفر — نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح — که شنیده ام کرم شما
قدحی که آن پر دل شود — بپرد دلم به سوی سما

خمش این نفس دم دل مزن / که فدای تو دل و جان ما

۲۳۹

کرانی ندارد بیابان ما / قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت / کدامست از این نقش ها آن ما
چو در ره ببینی بریده سری / که غلطان رود سوی میدان ما
از او پرس از او پرس اسرار ما / کز او بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی / حریف زبان های مرغان ما
چه بودی که یک مرغ پران شدی / برو طوق سر سلیمان ما
چه گویم چه دانم که این داستان / فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم به دم / پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ستان می پرند / میان هوای کهستان ما
میان هوایی که هفتم هواست / که بر اوج آنست ایوان ما
از این داستان بگذر از من مپرس / که درهم شکستست دستان ما
صلاح الحق و دین نماید تو را / جمال شهنشاه و سلطان ما

۲۴۰

تو جان و جهانی کریما مرا / چه جان و جهان از کجا تا کجا
که جان خود چه باشد بر عاشقان / جهان خود چه باشد بر اولیا
نه بر پشت گاویست جمله زمین / که در مرغزار تو دارد چرا
در آن کاروانی که کل زمین / یکی گاوبارست و تو ره نما
در انبار فضل تو بس دانه هاست / که آن نشکند زیر هفت آسیا
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم / زهی چشم بند و زهی سیمیا
تو را عالمی غیر هجده هزار / زهی کیمیا و زهی کبریا
یکی بیت دیگر بر این قافیه / بگویم بلی وام دارم تو را
که نگزارد این وام را جز فقیر / که فقرست دریای در وفا
غنی از بخیلی غنی مانده ست / فقیر از سخاوت فقیر از سخا

۲۴۱

نرد کف تو بردست مرا / شیر غم تو خوردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو / آتشکده ها سردست مرا
در خاک فنا ای دل بمران / کز راندن تو گردست مرا
می ران فرسی در گلشن جان / کز گلشن جان وردست مرا
در شادی ما وهمی نرسد / کاین خنده گری پرده ست مرا
صد رخ ز درون سرخ ست مرا / یک رخ ز برون زردست مرا
ای احول ده این هر دو جهان / کز راحت تو دردست مرا
در رهبریت ای مرد طلب / بر هر سر ره مردست مرا

خاموش و مجو تو شهرت خود کز راحت تو دردست مرا

۲۴۲

خیک دل ما مشک تن ما خوش نازکنان بر پشت سقا
از چشمه جان پر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا
سقا پنهان وان مشک عیان لیکن نبود از مشک جدا
گر رقص کند آن شیر علم رقصش نبود جز رقص هوا
دورم ز نظر فعلم بنگر تا بوی بود بر عود گوا
از بوی تو جان قانع نشود ای چشمه جان ای چشم رضا

۲۴۳

بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا
سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا انا و الشمس و الضحی تلف الحب و الولا
انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا امه العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی
دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا گفت نی همچنین مکن همچنین در پیم بیا
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیزپا در پی گام تیز او چه محل باد و برق را
انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا صوره فی زجاجه نور الارض و السما
رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی کل من رام نوره استضا مثله استضا
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا تو بیا بی تو پیش من که تو نامحرمی تو را
به ثنا لابه کردمش گفتم ای جان جان فزا گفت یک دم ثنا مگو که دوی هست در ثنا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیده بقا ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
ان علینا بیانه تو میا در میان ما چو در خانه دید تنگ بکند مرد جامه ها
نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا به میان روان تو صفتی هست ناسزا
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا شب نرفتی دوان دوان به لب قلزم صفا
بازآمد و تا ویست بنده بنده ست خدا ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا تا تن از جان جدا شدن مشو از جان جان جدا
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا رو پی شیر و شیر گیر که علیی و مرتضی
نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا
الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا
چو به حق مشتغل شدی فارغ از آب و گل شدی چو که بی دست و دل شدی دست درزن در این ابا

۲۴۴

چه شدی گر تو همچون من شدییی عاشق ای فتا همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا
ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نهان که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
ز رفیقان گسستیی ز جهان دست شستیی که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را
چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا
ز هوس ها گذشتیی به جنون بسته گشتیی نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا

که طبیبان اگر دمی بچشندی از این غمی   بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر   که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا

۲۴۵

از برای صلاح مجنون را   بازخوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی خبری   درج کن در نبیذ افیون را
چون نداری خلاص بی چون شو   تا ببینی جمال بی چون را
دل پرخون ببین تو ای ساقی   دردده آن جام لعل چون خون را
زانک عقل از برای مادونی   سجده آرد ز حرص هر دون را
باده خواران به نیم جو نخرند   این دو قرص درست گردون را
نخوت عشق را ز مجنون پرس   تا که در سر چهاست مجنون را
گمرهی های عشق بردرد   صد هزاران طریق و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من   از کرم بحر در مکنون را
گر چه از خشم گفته ای نکنم   روح بخش این حماء مسنون را
شمس تبریز موسی عهدی   در فراقت مدارهارون را

۲۴۶

صد دهل می زنند در دل ما   بانگ آن بشنویم ما فردا
پنبه در گوش و موی در چشمست   غم فردا و وسوسه سودا
آتش عشق زن در این پنبه   همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه می داری   این دو ضدند و ضد نکرد بقا
چون ملاقات عشق نزدیکست   خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی و ملاقاتست   گر تو را ماتمست رو زین جا
چونک زندان ماست این دنیا   عیش باشد خراب زندان ها
آنک زندان او چنین خوش بود   چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو در این زندان   که در این جا وفا نکرد وفا

۲۴۷

بانگ تسبیح بشنو از بالا   پس تو هم سبح اسمه الاعلی
گل و سنبل چرد دلت چون یافت   مرغزاری که اخرج المرعی
یعلم الجهر نقش این آهوست   ناف مشکین او و مایخفی
نفس آهوان او چو رسید   روح را سوی مرغزار هدی
تشنه را کی بود فراموشی   چون سنقرئک فلا تنسی

۲۴۸

گوش من منتظر پیام تو را   جان به جان جسته یک سلام تو را
در دلم خون شوق می جوشد   منتظر بوی جوش جام تو را
ای ز شیرینی و دلاویزی   دانه حاجت نبوده دام تو را

کرده شاهان نثار تاج و کمر مر قبای کمین غلام تو را

ز اول عشق من گمان بردم که تصور کنم ختام تو را

سلسله ام کن به پای اشتر بند من طمع کی کنم سنام تو را

آنک شیری ز لطف تو خوردست مرگ بیند یقین فطام تو را

به حق آن زبان کاشف غیب که به گوشم رسان پیام تو را

به حق آن سرای دولت بخش بنمایم ز دور بام تو را

گر سر از سجده تو سود کند چه زیانست لطف عام تو را

شمس تبریز این دل آشفته بر جگر بسته است نام تو را

۲۴۹

دل بر ما شدست دلبر ما گل ما بی حدست و شکر ما

ما همیشه میان گلشکریم زان دل ما قویست در بر ما

زهره دارد حوادث طبعی که بگردد بگرد لشکر ما

ما به پر می پریم سوی فلک زانک عرشیست اصل جوهر ما

ساکنان فلک بخور کنند از صفات خوش معنبر ما

همه نسرین و ارغوان و گلست بر زمین شاهراه کشور ما

نه بخندد نه بشکفد عالم بی نسیم دم منور ما

ذره های هوا پذیرد روح از دم عشق روح پرور ما

گوش ها گشته اند محرم غیب از زبان و دل سخنور ما

شمس تبریز ابرسوز شدست سایه اش کم مباد از سر ما

۲۵۰

هین که منم بر در در برگشا بستن در نیست نشان رضا

در دل هر ذره تو را درگهیست تا نگشایی بود آن در خفا

فالق اصباحی و رب الفلق باز کنی صد در و گویی درآ

نی که منم بر در بلک توی راه بده در بگشا خویش را

آمد کبریت بر آتشی گفت برون آ بر من دلبرا

صورت من صورت تو نیست لیک جمله توام صورت من چون غطا

صورت و معنی تو شوم چون رسی محو شود صورت من در لقا

آتش گفتش که برون آمدم از خود خود روی بپوشم چرا

هین بستان از من تبلیغ کن بر همه اصحاب و همه اقربا

کوه اگر هست چو کاهش بکش داده امت من صفت کهربا

کاه ربای من که می کشد نه از عدم آوردم کوه حرا

در دل تو جمله منم سر به سر سوی دل خویش بیا مرحبا

دلبرم و دل برم ایرا که هست جوهر دل زاده ز دریای ما

نقل کنم ور نکنم سایه را سایه من کی بود از من جدا

لیک ز جایش ببرم تا شود   وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که بداند که او فرع ماست   تا که جدا گردد او از عدا
رو بر ساقی و شنو باقیش   تات بگوید به زبان بقا

۲۵۱

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا   از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ درگذر از ما و من   پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر   در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی   شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم   حلقه زن درگه فقر و فنا
هم برو از جا و هم از جا مرو   جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو   تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز   تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری   باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست   کو ز کف خاک بسازد تو را
از کف دریا بنگارد زمین   دود سیه را بنگارد سما
لقمه نان را مدد جان کند   باد نفس را دهد این علم ها
پیش چنین کار و کیا جان بده   فقر به جان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی   جان بستانی خوش و بی منتها
بس کنم این گفتن و خامش کنم   در خمشی به سخن جان فزا

۲۵۲

نذر کند یار که امشب تو را   خواب نباشد ز طمع برتر آ
حفظ دماغ آن مدمغ بود   چونک سهر باید یار مرا
هست دماغ تو چو زیت چراغ   هست چراغ تن ما بی وفا
گر دبه پرزیت بود سود نیست   صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو   چند چراغ ارزد آن یک صلا
چشم خوشش را ابدا خواب نیست   مست کند چشم همه خلق را
جمله بخسپند و تبسم کند   چشم خوشش بر خلل چشم ها
پس لمن الملک برآید به چرخ   کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کو مهان   بهر بلادالله حافظ کجا
اهل علم چون شد و اهل قلم   دیو نیابی تو به دیوان سرا

خانه و تنشان شده تاریک و تنگ | چونک ببردیم یکی دم ضیا
گرد که بادش برود چون شود | افتد بر خاک سیه بی نوا
چون بجهند از حجب خواب خویش | بازبمالند سبال جفا
اه چه فراموش گرند این گروه | دانششان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع | بر دل پروانه ز جهل و عما
بازبیاید به پر نیم سوز | بازبسوزد چو دل ناسزا
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی | بر شب و بر روز و سحر ای خدا

۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را | آن مه تابنده فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را | شاه کند خنده تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را | جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بدانست در آسمان | تا بکشد چون تو گشاینده را
دیده قطار شترهای مست | منتظرانند کشاننده را
زلف برافشان و در آن حلقه کش | حلق دو صد حلقه رباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست | هیچ مپا مدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت رو | میل لبست آن نی نالنده را
بر رخ دف چند طپانچه بزن | دم ده آن نای سگالنده را
ور به طمع ناله برآرد رباب | خوش بگشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند | نیست وفا خاطر پرنده را

۲۵۴

باده ده آن یار قدح باره را | یار ترش روی شکرپاره را
منگر آن سوی بدین سو گشا | غمزه غمازه خون خواره را
دست تو می مالد بیچاره وار | نه به کفش چاره بیچاره را
خیره و سرگشته و بی کار کن | این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم | چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دوروزه چو ز تو بو برد | می کشد او سوی تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را | ای بدل روغن کنجاره را
خوب کلیدی در بربسته را | خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب | نور فرستی مه و استاره را
منتظرش باش و چو مه نور گیر | ترک کن این گنگل و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را | خانه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را | باد دهد خاطر سیاره را
هر بت سنگین ز دمش زنده شد | تا چه دمست آن بت سحاره را
خامش کن گفت از این عالم است | ترک کن این عالم غداره را

۲۵۵

خیز صبوحی کن و درده صلا / خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می کن و در کاسه ریز / خیز مزن خنبک و خم برگشا
دور بگردان و مرا ده نخست / جان مرا تازه کن ای جان فزا
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ / در فلک انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن / وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
در سرم افکن می و پابند کن / تا نروم بیهده از جا به جا
زان کف دریاصفت درنثار / آب درانداز چو کشتی مرا
پاره چوبی بدم و از کفت / گشته ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم به دمت ای مسیح / حشر شدم از تک گور فنا
یا چو درختم که به امر رسول / بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم تو بده هم تو بگو زین سپس / ای دهن و کف تو گنج بقا
خسرو تبریز تویی شمس دین / سرور شاهان جهان علا

۲۵۶

داد دهی ساغر و پیمانه را / مایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را / پیش کشی آن بت دردانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد / صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ برآور هله ای آفتاب / نور ده این گوشه ویرانه را
قاف تویی مسکن سیمرغ را / شمع تویی جان چو پروانه را
چشمه حیوان بگشا هر طرف / نقل کن آن قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش / این بدن کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را / پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را به چه آرد که او / پست کند صد دل فرزانه را
از پگه امروز چه خوش مجلسیست / آن صنم و فتنه فتانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را / مست کند زلف تو صد شانه را
یک نفسی بام برآ ای صنم / رقص درآر استن حنانه را
شرح فتحنا و اشارات آن / قفل بگوید سر دندانه را
شاه بگوید شنود پیش من / ترک کنم گفت غلامانه را

۲۵۷

لعل لبش داد کنون مر مرا / آنچ تو را لعل کند مر مرا
گلبن خندان به دل و جان بگفت / برگ منت هست به گلشن برآ
گر نخریدست جهان را ز غم / مژده چرا داد خدا کاشتری
در بن خانه ست جهان تنگ و منگ / زود برآیید به بام سرا
صورت اقبال شکرریز گفت / شکر چو کم نیست شکایت چرا

ساغر بر دست خرامان رسید فخر من و فخر همه ماورا
جام مباح آمد هین نوش کن با زره از غابر و از ماجرا
ساغر اول چو دود بر سرت سجده کند عقل جنون تو را
فاش مکن فاش تو اسرار عرش در سخنی زاده ز تحت الثری

۲۵۸

گر بنخسبی شبی ای مه لقا رو به تو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو به خورشید غیب چشم تو را باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست نشنود آن کس که بخفت الصلا
موسی عمران نه به شب دید نور سوی درختی که بگفتش بیا
رفت به شب بیش ز ده ساله راه دید درختی همه غرق ضیا
نی که به شب احمد معراج رفت برد براقیش به سوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق چشم بدی تا که نبیند تو را
خلق بخفتند ولی عاشقان جمله شب قصه کنان با خدا
گفت به داوود خدای کریم هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت بود آن دروغ خواب کجا آید مر عشق را
زان که بود عاشق خلوت طلب تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی تشنه کجا خواب گران از کجا
چونک بخسپید به خواب آب دید یا لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب می رسد از حق خطاب خیز غنیمت شمر ای بی نوا
ور نه پس مرگ تو حسرت خوری چونک شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند و زمین ماند خام هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان مست شدم سر نشناسم ز پا
شمس حق مفخر تبریزیان بستم لب را تو بیا برگشا

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را آن مه دریادل جانانه را
روح دهد مرده پوسیده را مهر دهد سینه بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند عقل دهد کله دیوانه را
در خرد طفل دوروزه نهد آنچ نباشد دل فرزانه را
طفل کی باشد تو مگر منکری عربده استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی چونک بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شنود قصه شیرین غریبانه را

بشکند آن روی دل ماه را
بشکند آن زلف دو صد شانه را

قصه آن چشم کی یارد گزارد
ساحر ساحرکش فتانه را

بیند چشمش که چه خواهد شدن
تا ابد او بیند پیشانه را

راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجه علیانه را

۲۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا
گرد خدا گردد چون آسیا

گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
گرد چنین مایده گرد ای گدا

بر مثل گوی به میدانش گرد
چونک شدی سرخوش بی دست و پا

اسب و رخت راست بر این شه طواف
گر چه بر این نطع روی جا به جا

خاتم شاهیت در انگشت کرد
تا که شوی حاکم و فرمانروا

هر که به گرد دل آرد طواف
جان جهانی شود و دلربا

همره پروانه شود دلشده
گردد بر گرد سر شمع ها

زانک تنش خاکی و دل آتشی ست
میل سوی جنس بود جنس را

گرد فلک گردد هر اختری
زانک بود جنس صفا با صفا

گرد فنا گردد جان فقیر
بر مثل آهن و آهن ربا

زانک وجودست فنا پیش او
شسته نظر از حول و از خطا

مست همی کرد وضو از کمیز
کز حدثم بازرهان ربنا

گفت نخستین تو حدث را بدان
کژمژ و مقلوب نباید دعا

زانک کلیدست و چو کژ شد کلید
وا شدن قفل نیابی عطا

خامش کردم همگان برجهید
قامت چون سرو بتم زد صلا

خسرو تبریز شهم شمس دین
بستم لب را تو بیا برگشا

۲۶۱

هان ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
یا صاحبی اننی مستهلک لو لاکما

ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من
اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا

از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی
تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا

صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان
الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا

اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد
فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی

جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو
اذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا

هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی

گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی

گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا
الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی

کردیم جمله حیله ها ای حیله آموز نهی
ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری

خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو
فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

۲۶۲

فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری / العیش فی اکنافنا و الموت فی ارکاننا
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا / یا نور ضو ناظرا یا خاطرا مخاطرا
ندعوک ربا حاضرا من قلبنا تفاخرا / فکن لنا فی ذلنا برا کریما غافرا
من می روم توکلی در این ره و در این سرا / اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را
خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود / کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد / نور بصر همی رسد اندکترین چیزها
خوش اندرآ در انجمن جز بر شکر لگد مزن / جز بر قرابی ها مزن جر بر بتان جان فزا

۲۶۳

به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا / متع الله فوادی بحبیبی ابدا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند / انما یوم اجزای اذا اسکرها
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود / سبحت راقصه عز حبیبی و علا
چونک از خوردن باده همگی باده شوم / انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز / یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت / نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر / کان فی خابیه الروح نبیذ فغلی
چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد / انما القهوه تغلی لشرور و دما
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان / برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم / انا زق ملات فیه شراب و سقا
وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم / فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

۲۶۴

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم او بود / ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش / قد رضینا یفعل الله ما یشا
خار او سرمایه گل ها بود / انه المنان فی کشف الغشا
هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود / لیس لب العشق سرا قد فشا
کی به قشر پوست ها قانع شود / ذو لباب فی التجلی قد نشا
من خمش کردم غمش خامش نکرد / عافنا من شر واش قد وشا

۲۶۵

راح بفیها و الروح فیها / کم اشتهیها قم فاسقنیها
این راز یارست این ناز یارست / آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ثاری قبلت جاری / فازداد ناری قم فاسقنیها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد / خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی / نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند یارم گیرد کنارم / من بی قرارم قم فاسقنیها

ساقی مواسی یسخوا بکاسی   یحلف براسی قم فاسقنیها
در گوش من باد خوش مژده ای داد   زان سرو آزاد قم فاسقنیها
کاسا اداری عقل السکاری   منهم تواری قم فاسقنیها
می گفت من خوش وی گفت می چش   ما در کشاکش قم فاسقنیها

۲۶۶

هیج نومی و نفی ریح علی الغور هفا   اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا
یا رشا الحاظه صیرن روحی هدفا   یا قمرا الفاظه اورثن قلبی شرفا
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی   افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا
اذا حدا طیبنی و ان بدا غیبنی   و ان نای شیبنی لا زال یوم الملتقی
اکرم بجبی سامیا اضحی لصید رامیا   حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفا
یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق   لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن   یا ثقتی لا تهنوا و اعتجلوا مغتنما
یا نظری صل لما غمضت عنه النظرا   اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
کن دنفا مقتربا ممتثلا مضطربا   منتقلا مغتربا مثل شهاب فی السما
یا من یری و لا یری زال عن العین الکری   قلبی عشیق للسری فانتهضوا لماورا

۲۶۷

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا   البدر غدا ساقی و الکاس ثریانا
الصبوه ایمانی و الخلوه بستانی   و المشجر ندمانی و الورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه   من کان له عقل اياه و ايانا
من ضاق به دار او اعطشه نار   تهدیه الی عین یسترجع ریانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب   فلیات علی شوق فی خدمه مولانا
یا دهر سوی صدر شمس الحق تبریز   هل ابصر فی الدنیا انسانک انسانا
طوبی لک یا مهدی قد ذبت من الجهد   اعرضت عن الصوره کی تدرک معنانا
من کان له هم یفنیه و یردیه   فلیشرب و لیسکر من قهوه مولانا

۲۶۸

فدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری   تفسرها سرا و تکنی به جهرا
و انشرت امواتا و احییتهم بها   فدیتک ما ادریک بالامر ما ادری
فعادوا سکاری فی صفاتک کلهم   و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا
ولکن بریق القرب افنی عقولهم   فسبحان من ارسی و سبحان من اسری
سلام علی قوم تنادی قلوبهم   بالسنه الاسرار شکرا له شکرا
فطوبی لمن ادلی من الجد دلوه   و فی الدلو حسنا یوسف قال یا بشری
یطالع فی شعشاع و جنه یوسف   حقائق اسرار یحیط بها خبرا
تجلی علیه الغیب و اندک عقله   کما اندک ذاک الطور و استهدم الصخرا
فظل غریق العشق روحا مجسما   و نورا عظیما لم یذر دونه سترا

۲۶۹

تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا و من لحظکم نجلی الفواد من الجلا

نعود الی صفو الرحیق بمجلس تدور بنا الکاسات تتلو علی الولا

رحیقا رقیقا صافیا متلالا فنخلوا بها یوما و یوما علی الملا

شرابا اذا ما ینشر الریح طیبها تحن الیها الوحش من جانب الفلا

خوابی الحمیرا افتحوها لعشره بمفتاح لقیاکم لیرخص ما غلا

یتابع سکر الراح سکر لقائکم فیسکر من یهوی و یفنی من قلا

انا شدکم بالله تعفون اننی لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا

لمولا تری فی حسنه و جماله امانا من الافات و الموت و البلا

سقی الله ارضا شمس دین یدوسها کلا الله تبریزا باحسن ما کلا

۲۷۰

افدی قمرا لاح علینا و تلالا ما احسنه رب تبارك و تعالی

قد حل بروحی فتضاعفت حیاه و الیوم نای عنی عزا و جلالا

ادعوه سرارا و انادیه جهارا ان ابدلنی الصبوه طیفا و خیالا

لو قطعنی دهری لا زلت انادی کی تخترق الجب و یروین وصالا

لا مل من العشق و لو مر قرون حاشاه ملالا بی حاشای ملالا

العاشق حوت و هوی العشق کنجر هل مل اذا ما سکن الحوت زلالا

۲۷۱

تعالوا کلنا ذا الیوم سکری باقداح تخامرنا و تتری

سقانا ربنا کاسا دهاقا فشکرا ثم شکرا ثم شکرا

تعالوا ان هذا یوم عید تجلی فیه ما ترجون جهرا

طوارق زرننا و اللیل ساجی فما ابقین فی التضییق صدرا

ز کف هر یکی دریای بخشش نثرن جواهرا جما و وفرا

۲۷۲

حداء الحادی صباحا بهواکم فاتینا صدنا عنکم ظباء حسدونا فابینا

و تلاقینا ملاحا فی فناکم خفرات فتعاشقنا بغنج فسبونا و سبینا

عذل العاذل یوما عن هواکم ناصحیا ان یخافوا عن هواکم فسمعنا و عصینا

و رایناکم بدورا فی سماوات المعالی فاستترنا کنجوم بضیاکم و اهتدینا

بدرنا مثل خطیب امنا فی یوم عید فاصطفینا حول بدر فی صلوه اقتدینا

فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا فاذا کاسات راح کدماء بیدینا

فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرینا

فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا و بلا شدق ضحکنا و بلا عین بکینا

نور الله زمانا حازنا الوصل امانا و سقی الله مکانا بحبیب التقینا

و شربنا من مدام سکر ذات قوام فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا

فهززنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد   فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبینا

٢٧٣

طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا   یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
حبذا شمس العلی من ساعه نورتنا   مرحبا بدر الدجی من لیله ادهشتنا
لیس نبغی غیرکم قد طال ما جربتنا   ما لنا مولا سواکم طال ما فتشتنا
یا نسیم الصبح انی عند ما بشرتنی   یا خیال الوصل روحی عند ما جمشتنا
یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا   کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا

٢٧٤

ایه یا اهل الفرادیس اقروا منشورنا   و ادهشوا من خمرنا و استمعوا ناقورنا
حورکم تصفر عشقا تنحنی من ناره   لو رات فی جنح لیل او نهار حورنا
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی   فی قیان خادمات و استقروا دورنا
الف بدر حول بدری سجدا خروا له   طیبوا ما حولنا و استشرقوا دیجورنا
قد سکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم   استجابوا بغینا و استکثروا میسورنا

٢٧٥

ابصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها   انعطش روحی فقلت ویح روحی مالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعه   طار فی جو الهوی و استقلعت اثقالها
صار روحی فی هواه غارقا حتی دری   لو تلقاه ضریر تائه احوالها
فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله   ان روحی فی الهوی من لا تری امثالها
لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت   رامت الاموال کی تنثر له اموالها
لم تزل سفن الهوی تجری بها مذ اصبحت   فی بحار العز و الاقبال یوما یالها
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها   حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها
افلحت من بعد هلکك ان اعوان الهوی   اعتنوا فی امرها ان خففوا حمالها
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق   کل مدح قالها فیه ازدرت اقوالها
بیاس النفس اللقاء من وصال فائت   حین تتلو فی کتاب الغیب من افعالها
حبذا احسان مولی عاد روحا اذ نفث   ناولتها شربه صفی لها احوالها
ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مدا   ثم لا تبصر مضی اذ تفکر استقبالها
اختفی العشق الثقیل فی ضمیری دره   ان روحی اثقلت من دره قد شالها
مثله ان اثقل الیوم المخاض حره   اوقعتها فی ردی لم تغنها احجالها
غیر ان سیدا جادت لها الطافه   ان روحی ربوه و استنزلت اطلالها
سیدا مولی عزیزا کاملا فی امره   شمس دین مالك اوفت لها آمالها
صادف المولی بروحی و هی فی ذاك الردی   من زمان اکرمته ما رات اذلالها
جاء من تبریز سربال نسیج بالهوی   اکتست روحی صباحا انزعت سربالها
قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله   ثم غارت بعد حین من مقال نالها

٢٧۶

یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی   انت شمس الحق تخفی بین شعشاع الضحی
کاد رب العرش یخفی حسنه من نفسه   غیره منه علی ذاک الکمال المنتهی
لیتنی یوما اخر میتا فی فیه   ان فی موتی هناک دوله لا ترتجی
فی غبار نعله کحل یجلی عن عمی   فی عیون فضله الوافی زلال للظما
غیر ان السیر و النقلان فی ذاک الهوی   مشکل صعب مخوف فیه اهراق الدما
نوره یهدی الی قصر رفیع آمن   لا ابالی من ضلال فیه لی هذا الهدی
ابشری یا عین من اشراق نور شامل   ما علیک من ضریر سرمدی لا یری
اصبحت تبریز عندی قبله او مشرقا   ساعه اضحی لنور ساعه ابغی الصلا
ایها الساقی ادر کاس البقا من حبه   طال ما بتنا مریضا نبتغی هذا الشفا
لا نبالی من لیال شیبتنا برهه   بعد ما صرنا شبابا من رحیق دائما
ایها الصاحون فی ایامه تعسا لکم   اشربوا اخواننا من کاسه طوبی لنا
حصحص الحق الحقیق المستضی من فضله   سوف یهدی الناس من ظلماتهم نحو الفضا
یا لها من سو حظ معرض عن فضله   منکر مستکبر حیران فی وادی الردی
معرض عن عین هدل مستدیم للبقا   طالب للماء فی وسواس یوم للکری
عین بحر فجرت من ارض تبریز لها   ارض تبریز فداک روحنا نعم الثری

۲۷۷

سبق الجد الینا نزل الحب علینا   سکن العشق لدینا فسکنا و ثوینا
زمن الصحو ندامه زمن السکر کرامه   خطر العشق سلامه ففتنا و فنینا
فسقانا و سبانا و کلانا و رعانا   و من الغیب اتانا فدعانا و اتینا
فوجدناه رفیقا و مناصا و طریقا   و شرابا و رحیقا فسقانا و سقینا
صدق العشق مقالا کرم الغیب توالی   و من الخلف تعالی فوفانا و وفینا
ملاء الطارق کاسا طرد الکاس نعاسا   مهد السکر اساسا و علی ذاک بنینا
فراینا خفرات و مغان حسنات   سرجا فی ظلمات فدهشنا و هوینا
فالهین نظرنا فشکرنا و سکرنا   و من السکر عبرنا کفت العبره زینا
فرحعنا بیسار و ربی ذات قرار   و حکینا لمشاه و شهدنا و الینا

۲۷۸

انا لا اقسم الا برجال صدقونا   انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
فصبوا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا   لهم الفضل علینا لم مما سبقونا
ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات   و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغیوب   فسقی الله و سقیا لعیون رمقونا
لحق الفضل و الا لهتکنا و هلکنا   ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
انا لولای احاذر سخط الله لقلت   رمق العین لزاما خلقونا خلقونا
فتعرض لشموس مکنت تحت نفوس   و سقونا بکووس رزقونا رزقونا

۲۷۹

مولانا مولانا اغنانا اغنانا　　امسینا عطشانا اصبحنا ریانا
لا تاسی لا تنسی لا تخشی طغیانا　　اوطانا اوطانا من اجلک اوطانا
شرفنا آنسنا ان کنت سکرانا　　یا بارق یا طارق عانقنا عریانا
من کان ارضیا ما جاء مرضیا　　فلیعبد فلیعبد فرقانا فرقانا
من کان علویا قد جاء حلویا　　نرویهم معنانا الوانا الوانا
و الباقی و الباقی بینه یا ساقی　　یا محسن یا محسن احسانا احسانا

۲۸۰

یا منیر الخد یا روح البقا　　یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصافه　　انت کشاف الغطا بحر العطا
تقتل العشاق عدلا کاملا　　ثم تحییهم بغمزات الرضا
صائد الابطال من عین الظبا　　مالک الملاک فی رق الهوی
قوم عیسی لو راو احیائه　　عالم الحس انکروا عیسی اذا
این موسی لو رای تبیانه　　لم یواس الخضر یوما کاملا
لیت ابونا آدم یدری به　　اذنای من جنه لما بکا
هجره نار هوینا قعره　　یا شفیعا قل لنا این الردا
خده نار یطفی نارنا　　یطفی النیران نار من رآی

۲۸۱

یا ساقی المدامه حی علی الصلا　　املا زجاجنا بحمیا فقد خلا
جسمی زجاجتی و محیاک قهوتی　　یا کامل الملاحه و اللطف و العلا
ما فاز عاشق بمحیاک ساعه　　الا و فی الصدود تلاشی من البلا
الموت فی لقائک یا بدر طیب　　حاشاک بل لقاوک امن من البلا
لما تلا هواک صفاتا لمهجتی　　فیها حمائم یتلقین ما تلا
اسقیتنی المدامه من طرفک البهی　　حتی جلا فوادی من احسن الجلا

۲۸۲

یا من لواء عشقک لا زال عالیا　　قد خاب من یکون من العشق خالیا
نادی نسیم عشقک فی انفس الوری　　احیاکم جلالی جل جلالیا
الحب و الغرام اصول حیاتکم　　قد خاب من یظلل من الحب سالیا
فی وجنه المحب سطور رقیمه　　طوبی لمن یصیر لمعناه تالیا
یا عابسا تفرق فی الهم حاله　　بالله تستمع لمقالی و حالیا
یا من اذل عقلک نفس الهوی تعی　　من ذله النفوس سریعا معالیا
یا مهملا معیشته فی محبه　　اسکت کفی الا له معینا وکالیا

۲۸۳

جاء الربیع مفتخرا فی جوارنا　　جاء الحبیب مبتسما وسط دارنا
طیبوا و اکرموا و تعالوا التشربوا　　عند الحبیب مبتشرا فی عقارنا

من رام مغنما و تصدی جواهرا فليلزم الجواری وسط بحارنا

۲۸۴

اخی رايت جمالا سبا القلوب سبا و هل اتيک حديث جلا العقول جلا
الست من يتمنی الخلود فی طرب الا انتبه و تيقظ فقد اتاک اتی
يقر عينک بدر و فی جبينته سعاده و مرام و عزه و سنا
و سکره لفوادی من شمائله کانها ملات کاسنا و اسقانا
عجائب ظهرت بين صفو غرته تلالات لسناه بمهجتی و صفا

۲۸۵

اتاک عيد وصال فلا تذق حزنا و نلت خير رياض فنعم ما سکنا
و زال عنک فراق امر من صبر و محنه فتنتنا و خاب من فتنا
فهز غصن سعود و کل جنا شجر فقر عينک منه و نعم ذاک جنا
فطب تجوت من اصحاب قريه ظلمت و نال قلبک منهم شقاوه و عنا

۲۸۶

يا من بنا قصر الکمال مشيدا لا زال سعدا بالسعود مويدا
هز القلوب و ردها بصدوده فغدا دماء العاشقين مبددا
يا ساکنين محال العشق فی قلق تظنون ان العشق يترککم سدا
لا و الذی حاز الملاحه و البها و لم يبق للعشاق حيلا و لا يدا
و ذلک شمس الدين مولا و سيدا و تبريز منه کالفراديس قد غدا

۲۸۷

ورد البشير مبشرا ببشاره احيی الفواد عشيه بورودها
فکان ارضا نورت بربيعها فکان شمسا اشرقت بخدودها
يا طاعنی فی صبوتی و تهتکی انظر الی نار الهوی و وقودها

۲۸۸

يا کالمينا يا حاکمينا يا مالکينا لا تظلمونا
يا ذا الفضائل زهر الشمائل سيف الدلائل لا تظلمونا
يا نعم ساقی حلو التلاقی مر الفراق لا تظلمونا
فی القلب بارق مثل الطوارق بين المشارق لا تظلمونا
نادی المنادی فی کل وادی لا بالعناد لا تظلمونا
افديک روحی عند الصبوح يا ذا الفتوح لا تظلمونا
هذا فوادی فی العشق بادی فی الحب عادی لا تظلمونا
اسمع کلامی نومی جرامی عند الکرام لا تظلمونا
عشقی حصانی نحو المعانی هذا کفانی لا تظلمونا
العشق حال ملک و مال نومی محال لا تظلمونا

۲۸۹

یا مخجل البدر اشرقنا بلالا — یا ساقی الروح اسکرنا بصهبا
لا تبخلن و اوفر راحنا مددا — حتی تنادم فی اخذ و اعطا
دعنا ینافس فی الصهباء من سکر — بالسکر یذهل عن وصف و اسما
خوابی الغیب قد املاتها مددا — راحا یطهر عن شح و شحنا

۲۹۰

بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب — زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم — این بار ببین چونیم این بار مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها — ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم — ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب
ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را — این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

۲۹۱

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب — وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب
هر جا که بپری تو ویران شود آن مجلس — ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب
امشب به جمال او پرورده شود دیده — ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا — تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله — گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم — کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شد ماه گواه من استاره سپاه من — وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

۲۹۲

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب — جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم — تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی — زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب
یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری — از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو — قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب
از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم — شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

۲۹۳

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب — ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد — ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان — بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان — آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

۲۹۴

بریده شد از این جوی جهان آب — بهارا بازگرد و وارسان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس — ندیدست و نبیند آن چنان آب
زهی سرچشمه ای کز فر جوشش — بجوشد هر دمی از عین جان آب

چو باشد آب ها نان ها بروینند
ولی هرگز نرست ای جان ز نان آب

برای لقمه ای نان چون گدایان
مریز از روی فقر ای میهمان آب

سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب

زمین و آسمان دلو و سبویند
برون ست از زمین و آسمان آب

تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
که تا بینی روان از لامکان آب

رهد ماهی جان تو از این حوض
بیاشامد ز بحر بی کران آب

در آن بحری که خضرانند ماهی
در او جاوید ماهی جاودان آب

از آن دیدار آمد نور دیده
از آن بام ست اندر ناودان آب

از آن باغ ست این گل های رخسار
از آن دولاب یابد گلستان آب

از آن نخل ست خرماهای مریم
نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب

روان و جانت آنگه شاد گردد
کز این جا سوی تو آید روان آب

مزن چوبک دگر چون پاسبانان
که هست این ماهیان را پاسبان آب

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب

مرا در سایه ات ای کعبه جان
به هر مسجد ز خورشیدست محراب

غلط گفتم که اندر مسجد ما
برون در بود خورشید بواب

از این هفت آسیا ما نان نجوییم
ننوشیم آب ما زین سبز دولاب

مسبب اوست اسباب جهان را
چه باشد تار و پود لاف اسباب

ز مستی در هزاران چه فتادیم
برون مان می کشد عشقش به قلاب

چه رونق دارد از مجلس جان
زهی چشم و چراغ جان اصحاب

بخندد باغ دل زان سرو مقبل
بجوشد خون ما زین شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
توی مفتاح و حق مفتاح ابواب

ز نفط انداز عشق آتشینت
زمین و آسمان لرزان چو سیماب

بر مستانش آید می به دعوی
خلق گردد برانندش به مضراب

خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی
که آن خوبی نمی گنجد در القاب

۲۹۶

مخسب ای یار مهمان دار امشب
که تو روحی و ما بیمار امشب

برون کن خواب را از چشم اسرار
که تا پیدا شود اسرار امشب

اگر تو مشتریی گرد مه گرد
بگرد گنبد دوار امشب

شکار نسر طایر را به گردون
چو جان جعفری طیار امشب

تو را حق داد صیقل تا زدایی
ز هجر ازرق زنگار امشب

بحمدالله که خلقان جمله خفتند
و من بر خالقم بر کار امشب

زهی کر و فر و اقبال بیدار
که حق بیدار و ما بیدار امشب

اگر چشمم بخسبد تا سحرگه
ز چشم خود شوم بیزار امشب

اگر بازار خالی شد تو بنگر / به راه کهکشان بازار امشب
شب ما روز آن استارگان ست / که درتابید در دیدار امشب
اسد بر ثور برتازد به جمله / عطارد برنهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه / بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم زبان بستم ولیکن / منم گویای بی گفتار امشب

۲۹۷

ای در غم تو به سوز و یارب / بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد / آن جذبه خاک باشد اغلب
از بس که بریخت اشک بر خاک / شد خاک ز اشک او مطیب
از گریه آسمان درآمد / صد باغ به خنده مذهب
من بودم و چرخ دوش گریان / او را و مرا یکی ست مذهب
از گریه آسمان چه روید / گل ها و بنفشه مرطب
وز گریه عاشقان چه روید / صد مهر درون آن شکرلب
آن چشم به گریه می فشارد / تا بفشارد نگار غبغب
این گریه ابر و خنده خاک / از بهر من و تو شد مرکب
وین گریه ما و خنده ما / از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن و نظاره می کن / اندر طلب جهان و مطلب

۲۹۸

آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب / از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون / دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباش و خر مران در آب و گل / تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد / سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
در هر آن مردار بینی رنگکی گویی که جان / جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال / چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب / وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ / تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد / عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز / شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب

۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب / چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان / در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضریان آسمان / زندگی هر عمارت گنج های هر خراب
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف / هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود / نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب

عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند   خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب   وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم   گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست   من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد   من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود   کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
دام شب آمد جان های خلایق بربود   چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند   اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب

۳۰۱

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب   که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست   تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید   چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی   چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم   چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان   که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی   عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته   به مشاغل اناالحق شده فانی ملهب
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی   که نماند روح صافی چو شد او به گل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت   که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم   سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب
به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن   که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

۳۰۲

در هوایت بی قرارم روز و شب   سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم   روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می خواستند   جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیابم آن چه در مغز منست   یک زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد   گاه چنگم گاه تارم روز و شب
می زنی تو زخمه و بر می رود   تا به گردون زیر و زارم روز و شب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح   زان خمیر اندر خمارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو   در میان این قطارم روز و شب
می کشم مستانه بارت بی خبر   همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایی به قندت روزه ام   تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم   عید باشد روزگارم روز و شب

جان روز و جان شب ای جان تو   انتظارم انتظارم روز و شب
تا به سالی نیستم موقوف عید   با مه تو عیدوارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز بعد   روز و شب را می شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است   ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

۳۰۳

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب   عود را درسوز و بربط را بکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش   وان دگر در نفی و در سوزست خوب
مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر   خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور   تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
نیر اعظم بدان شد آفتاب   کو در آتش خانه دارد بی لغوب
ماه از آن پیک و محاسب می شود   کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران   تا رسدشان بوی علام الغیوب
گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز   تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور   چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن   گر چه جان گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما   حرقن ذا حرکن ذا للکروب
من یلج بین السکاری لا یفق   من یذق من راح روح لا یتوب
اغتنم بالراح عجل و استعد   من خمار دونه شق الجیوب
این تنجو ان سلطان الهوی   جاذب العشاق جبار طلوب

۳۰۴

هیچ می دانی چه می گوید رباب   ز اشک چشم و از جگرهای کباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت   چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز   زین من بشکست و بدرید آن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان   بشنوید از ما الی الله الماب
هم ز حق رستیم اول در جهان   هم بدو وا می رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان   یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی   که شوی خسته به گاه اجتذاب
زانک از بسیار منزل رفته ای   تو ز نطفه تا به هنگام شباب
سهل گیرش تا به سهلی وارهی   هم دهی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را گیر کو سختت گرفت   اول او و آخر او او را بیاب
خوش کمانچه می کشد کان تیر او   در دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب گر عاشق است   همزبان اوست این بانگ صواب
باد می نالد همی خواند تو را   که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم آمدم   تا رهانم تشنگان را زین سراب

نطق آن بادست کآبی بوده است / آب گردد چون بیندازد نقاب
از برون شش جهت این بانگ خاست / کز جهت بگریز و رو از ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای / کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغد من / کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
گر خری دیوانه شد نک کیر گاو / بر سرش چندان بزن کآید لباب
گر دلش جویم خسیش افزون شود / کافران را گفت حق ضرب الرقاب

۳۰۵

آواز داد اختر بس روشنست امشب / گفتم ستارگان را مه با منست امشب
بررو به بام بالا از بهر الصلا را / گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل / دستش به مهر ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست / تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش / تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم / شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
داوودوار ما را آهن چو موم گردد / کآهن رباست دلبر دل آهنست امشب
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد / کان زار ترس دیده در مامنست امشب
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده / کاین زر گازدیده در معدنست امشب
آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را / پالان خر بر او نه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین / وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش / برگستوان و خودش چون روغنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه / با او چه بحث داری کو الکنست امشب

۳۰۶

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب / بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن روز پرعجایب وان محشر قیامت / گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی / طیبتر از تو کی بود ای معدن اطایب
جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم / این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان / سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش / عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران / چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو / ای قبله حوایج معشوقه مطالب
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت / طالع شد آفتابت از جانب مغارب
درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را / زان جذبه های جانی ای جذبه تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده / دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینه تجلی / نقش و حسد چه باشد آیینه معایب
کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها / نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب

نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت   نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما   ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

۳۰۷

کار همه محبان همچون زرست امشب   جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد   خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان   ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران به سوی منزل   کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری   برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی   رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد   کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

۳۰۸

خوابم ببسته ای بگشا ای قمر نقاب   تا سجده های شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی   هین دست درکشیدم روی از وفا متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو   دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز   چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
از خاک بیشتر دل و جان های آتشین   مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او   بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست   لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را   و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که برجهید   کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد   اندر مشام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند   با جره و قنینه و با مشک پرشراب
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق   کاین گنج در بهار بروید از خراب

۳۰۹

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب   کاندر خرابه دل من آید آفتاب
از پای درفتاده ام از شرم این کرم   کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی   گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی   یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم   واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا   در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
آن را که لقمه های بلاها گوار نیست   زانست کو ندید گوارش از این شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا   زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

۳۱۰

بازآمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب   آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

بنگر به خانه تن و بنگر به جان من   از جام عشق او شده این مست و آن خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف   خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد   احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
دریای عشق را دل من دید ناگهان   از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین   اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

٣١١

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب   دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت   و آنچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
هر چه ز اجزای تو رو ننهد سر کشد   پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب
چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر   خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

٣١٢

به جان تو که مرو از میان کار مخسب   ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی   یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد   موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب
بترس از آن شب رنجوریی که تو تا روز   فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب
شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید   به حق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود   اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر مخسب
اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست   مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند   اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار   ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند   برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد   که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست   یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

٣١٣

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب   که ابر را عربان نام کرده اند رباب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست   رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعله ها برافزود   بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب
رباب دعوت بازست سوی شه بازآ   به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست   چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه   که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا   که این گشاد ندادش مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا   برای ملک وصال و برای رفع حجاب
به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند   ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را   وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

۳۱۴

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب

به جست و جوی وصالش چو آب می پویم
تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب

طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب

صباح ماست صبوحش عشای ما عشوه ش
تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب

ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم
تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب

چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی
که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب

قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب

به دست عشق درافتاده ایم تا چه کند
چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب

منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری
چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب

من از دماغ بریدم امید و از سر نیز
تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم
تو که برهنه نه ای مر تو را قباست بخسب

۳۱۵

چشم ها وا نمی شود از خواب
چشم بگشا و جمع را دریاب

بنگر آخر که بی قرار شدست
چشم در چشم خانه چون سیماب

گشت شب دیر و خلق افتادند
چون ستاره میانه مهتاب

هم سیاهی و هم سپیدی چشم
از می خواب هر دو گشت خراب

جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
گرد بنشست بر همه اسباب

عقل شد گوشه ای و می گوید
عقل اگر آن تست هین دریاب

بنگی شب نگر که چون دادست
جمله خلق را از این بنگاب

چشم در عین و غین افتادست
کار بگذشت از سوال و جواب

آن سواران تیزاندیشه
همه ماندند چون خران به خلاب

۳۱۶

چونک درآییم به غوغای شب
گرد برآریم ز دریای شب

خواب نخواهد بگریزد ز خواب
آنک بدیدست تماشای شب

بس دل پرنور و بسی جان پاک
مشتغل و بنده و مولای شب

شب تتق شاهد غیبی بود
روز کجا باشد همتای شب

پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
چون نچشیدی تو ز حلوای شب

دست مرا بست شب از کسب و کار
تا به سحر دست من و پای شب

راه درازست برانیم تیز
ما به درازا و به پهنای شب

روز اگر مکسب و سوداگریست
ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توی شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب

۳۱۷

یار آمد به صلح ای اصحاب ... ما لکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت ... فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال سینه گشاد ... فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست ... امه العشق عشقهم آداب
باده عشق ننگ و نام شکست ... لا راسا تری و لا اذناب
لذت عشق با دماغ آمیخت ... کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر سرمستند ... وسط روض القلوب و الدولاب
گر شما محرم ضمیر نه اید ... فاسالوهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو ... و خذ الکبد للشراب کباب

۳۱۸

علونا سماء الود من غیر سلم ... و هل یهتدی نحو السماء النوائب
ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا ... و قد جاوز الکونین هذا عجائب
فان فارق الایام بین جسومنا ... فوالله ان القلب ما هو غائب
فقلبی خفیف الظعن نحو احبتی ... و ان ثقلت عن ظعنهن الترائب
علیکم سلامی من صمیم سریرتی ... فانی کقلبی او سلامی لائب
و کیف یتوب القلب عن ذنب ودکم ... فقلبی مدا عما خلاکم لنائب
حواب لمن قد قال عابد بعله ... اری البعل قد بالت علیه الثعالب
جواب نصیرالدین لیث فضائل ... اری الود قد بالت علیه الارانب

۳۱۹

امسی و اصبح بالجوی اتعذب ... قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به ... انت النهی و بلاك لا اتهذب
ما بال قلبك قد قسی فالی متی ... ابکی و مما قد جری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم ... احیی بکم و قتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیا ... ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
ما عشت فی هذا الفراق سویعه ... لو لا لقاوك کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیا و منادیا ... فانا المسی بسیدی و المذنب
تبریز جل به شمس دین سیدی ... ابکی دما مما جنیت و اشرب

۳۲۰

ابشروا یا قوم هذا فتح باب ... قد نجوتم من شتاب الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا ... من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تاسوا علی ما فاتکم ... اذ بدی بدر خروق اللحجاب
ذا مناخ اوقفوا بعراننا ... ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف الوفا ... ان فی صمت الولا لطف الخطاب
قد سکتنا فافهموا سر السکوت ... یا کرام الله اعلم بالصواب

۳۲۱

آن خواجه را از نیم شب بیماریی پیدا شده ست   تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده   دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
بیماریی دارد عجب نی درد سر نی رنج تب   چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او   دستم بهل دل را ببین رنجم برون قاعده ست
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی   زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست
نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش   کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
گفتم خدایا رحمتی کآرام گیرد ساعتی   نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان   کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهدست
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو   کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست
تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای   خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا   کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

۳۲۲

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت   بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل   تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا   همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ای   بازبده به خوشدلی خواجه که واستانمت
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی   گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی   فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای   جانب دام بازرو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو   در پی من چه می دوی تیز که بردرانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی   گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست   شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را   نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان   من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
گوی منی و می دوی در چوگان حکم من   در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

۳۲۳

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت   وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای   وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای   وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره می کند   وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای   وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بی قراریت از طلب قرار تست   طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است   ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

۳۲۴

درآ تا خرقه قالب دراندازم همین ساعت
درآ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را
که یک جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت
کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت
جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد
که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

۳۲۵

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست
خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان
که جان قطره ست و او عمان که جان حبه ست و او کانست
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست
نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان
وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت
انگشتری حاجت مهریست سلیمانی
رهنست به پیش تو از دست مده صحبت
بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی
کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت
ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد ز او
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
ما لنگ شدیم این جا بربند در خانه
چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
از نیست برآوردی ما را جگری تشنه
بردوخته ای ما را بر چشمه این دولت
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند
در جزو ببین کل را این باشد اهلیت

در غوره ببین می را در نیست ببین شی ء را   ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید   خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلت
کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی   کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد   از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست   کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر   از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان   نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی   اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی   شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

۳۲۸

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلت   پرباد چرا نبود سرمست چنین دولت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری   صد رطل درآشامم بی ساغر و بی آلت
مرغان هوایی را بازان خدایی را   از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیلت
خود از کف دست من مرغان عجب رویند   می از لب من جوشد در مستی آن حالت
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد   بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

۳۲۹

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست   بیایید بیایید که دلدار رسیده ست
بیارید به یک بار همه جان و جهان را   به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید   بر آن یار بگریید که از یار بریده ست
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد   که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیده ست
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت   مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
بکوبید دهل ها و دگر هیچ مگویید   چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

۳۳۰

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت   سرمست همی گشت به بازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید   بگریختم از خانه خمار مرا یافت
بگریختنم چیست کز او جان نبرد کس   پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد   آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست   وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
دستار ربود از سر مستان به گروگان   دستار برو گوشه دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون   آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند   وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله   امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
از خون من آثار به هر راه چکیدست   اندر پی من بود به آثار مرا یافت

چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان   آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت
آن کس که به گردون رود و گیرد آهو   با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت
در کام من این شست و من اندر تک دریا   صاید به سررشته جرار مرا یافت
جامی که برد از دلم آزار به من داد   آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جان گران جان سبکی یافت و بپرید   کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار   کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست   دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده   آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست   اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من بی من و تو بی تو درآییم در این جو   زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد   کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

۳۳۲

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست   از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست   وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد   این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست   با خواجه مگویید که او مست شبانه ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست   بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت   سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن   کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت   گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست   واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست   وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست   دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند   ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست   از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
شومست بر آستانه مشین خانه درآ زود   تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند   مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش   کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست   لیکن پس در وهم تو ماننده فانه ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل   درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

۳۳۳

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست   تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ نرستست   وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست

بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی
زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
در مذهب عشاق به بیماری مرگست
هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق
تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

۳۳۴

از اول امروز حریفان خرابات
مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
این قبله دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست
کو مست خرابست به فرمان خرابات
صد زهره ز اسرار به آواز درآمد
کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست
کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

۳۳۵

همه خوف آدمی را از درونست
ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می نوازد همچو یوسف
درون گرگی ست کو در قصد خونست
بدرد زهره او گر نبیند
درون را کو به زشتی شکل چونست
بدان زشتی به یک حمله بمیرد
ولیکن آدمی او را زبونست
الف گشت ست نون می بایدش ساخت
که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند
بدیدستی چه امکان سکون ست
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
که صافی و لطیف و آبگون ست
که او را بود حکم و پادشاهی
نپنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر شه بود
حقیقت بود و صد چندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز
ورای هفت چرخ نیلگونست
به زیر ران او تقدیر رامست
اگر چه نیک تندست و حرونست
چو عقل کل بویی برد از وی
شب و روز از هوس اندر جنونست
که پیش همت او عقل دیده ست
که همت های عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را
که منزلگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند
بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
ز عین حال او این ها شجونست
ایا تبریز خاک توست کحلم
که در خاکت عجایب ها فنونست

۳۳۶

بده یک جام ای پیر خرابات
مگو فردا که فی التاخیر آفات
به جای باده درده خون فرعون
که آمد موسی جانم به میقات

شراب ما ز خون خصم باشد / که شیران را ز صیادیست لذات
چه پرخونست پوز و پنجه شیر / ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور / که من از نفی مستم نی ز اثبات
چو بازم گرد صید زنده گردم / نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو به همت / مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصف های باز را هم / مجردتر شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتیست پرخون / ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد / نماید صبح را خود نور مشکات

۳۳۷

ببستی چشم یعنی وقت خوابست / نه خوابست آن حریفان را جوانست
تو می دانی که ما چندان نپاییم / ولیکن چشم مستت را شتاب ست
جفا می کن جفاات جمله لطف ست / خطا می کن خطای تو صواب ست
تو چشم آتشین در خواب می کن / که ما را چشم و دل باری کبابست
بسی سرها ربوده چشم ساقی / به شمشیری که آن یک قطره آبست
یکی گوید که این از عشق ساقیست / یکی گوید که این فعل شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق / خدا داند که این عشق از چه بابست

۳۳۸

سماع از بهر جان بی قرارست / سبک برجه چه جای انتظارست
مشین این جا تو با اندیشه خویش / اگر مردی برو آن جا که یارست
مگو باشد که او ما را نخواهد / که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش / که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید / در آن ساعت هزار اندر هزارست
شنیدی طبل برکش زود شمشیر / که جان تو غلاف ذوالفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان / که ملک عشق ملک پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار / که آب امروز تیغ آبدارست

۳۳۹

سماع آرام جان زندگانیست / کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد / که او خفته میان بوستان ست
ولیک آن کو به زندان خفته باشد / اگر بیدار گردد در زیان ست
سماع آن جا بکن کان جا عروسیست / نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدهست / کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع و دف چه باید / سماع از بهر وصل دلستان ست
کسانی را که روشان سوی قبله ست / سماع این جهان و آن جهانست
خصوصا حلقه ای کاندر سماعند / همی گردند و کعبه در میانست

اگر کان شکر خواهی همان جاست / ور انگشت شکر خود رایگانست

۳۴۰

دگربار این دلم آتش گرفتست / رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
بسوز ای دل در این برق و مزن دم / که عقلم ابر سوداوش گرفتست
دگربار این دلم خوابی بدیدست / که خون دل همه مفرش گرفتست
چو سایه کل فنا گردم ازیرا / جهان خورشید لشکرکش گرفتست
دلم هر شب به دزدی و خیانت / ز لعل بار سلطان وش گرفتست
کجا پنهان شود دزدی دزدی / که مال خصم زیر کش گرفتست
بسی جان که همی پرد ز قالب / ولی پایش حریف کش گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دل من / به دندان گوشه ترکش گرفتست

۳۴۱

بیا کامروز ما را روز عیدست / از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادی ست / که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما در این عالم کی باشد / چنین عیدی به صد دوران کی دیدست
زمین و آسمان ها پرشکر شد / به هر سویی شکرها بردمیدست
رسید آن بانگ موج گوهرافشان / جهان پرموج و دریا ناپدیدست
محمد باز از معراج آمد / ز چارم چرخ عیسی دررسیدست
هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست / میی کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد / حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت / ندانستم که حق ما را مریدست
کنون من خفتم و پاها کشیدم / چو دانستم که بختم می کشیدست

۳۴۲

مرا چون تا قیامت یار اینست / خراب و مست باشم کار اینست
ز کار و کسب ماندم کسبم اینست / رخا زر زن تو را دینار اینست
نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل / چه چاره فعل آن دیدار اینست
گل صدبرگ دید آن روی خوبش / به بلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایه های طیر غیبند / به سوی غیب آ طیار این ست
مکرر بنگر آن سو چشم می مال / که جان را مدرسه و تکرار اینست
چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند / شفای جان هر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند / یقینشان شد که خود خمار اینست
گرو کردی به می دستار و جبه / سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد به بازار / هلا کو یوسف ار بازار اینست
فسونی خواند و پنهان کرد خود را / کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملک و مال عالم چاره دارم / مرا دین و دل و ناچار اینست

میان گر پیش غیر عشق بندم مسیحی باشم و زنار اینست
به گرد حوض گشتم درفتادم جزای آن چنان کردار اینست
دلا چون درفتادی در چنین حوض تو را غسل قیامت وار اینست
رخ شه جسته ای شهمات اینست چو دزدی کردی ای دل دار اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی ز نفس خود ببر اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو دلم پاره ست و لاغ پار اینست
خمش باش و در این حیرت فرورو بهل اسرار را کاسرار اینست

۳۴۳

ز همراهان جدایی مصلحت نیست سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می خواند آن یار شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد به دنیا از این پس بی نوایی مصلحت نیست
در این مطبخ که قربانست جان ها چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان تو را بی دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی به سوی دام حق پر که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی در این جو آشنایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو به هنبازی خدایی مصلحت نیست

۳۴۴

به جان تو که سوگند عظیمست که جانم بی تو دربند عظیمست
اگر چه خضر سیرآب حیاتست به لعلت آرزومند عظیمست
سخن ها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشیم پند عظیمست
هر آن کز بیم تو خاموش باشد اگر چه خر خردمند عظیمست
هر آن کس کو هنر را ترک گوید ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت فکندن پیشت افکند عظیمست
که بغداد تو را داد بزرگست سمرقند تو را قند عظیمست
حریصم کرد طمع داد قندت اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست
رکاب شمس تبریزی گرفتم که زین شمس زرکند عظیمست

۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست

عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست
عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
دگربار این چه دامست و چه دانه ست
که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
دریدی پرده ما این چه پرده ست
یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
منم آن کهنه عشقی که دگربار
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
بدان آواز جان دادن حلالست
زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
مسلمانان شما این شور بینید
که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

۳۴۶

شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت
برای بنده خود لطف ها گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان
که نیکی تو را جانا خدا گفت
ولیکن جان این کمتر دعاگو
همه شب روی ماهت را دعا گفت

۳۴۷

قرار زندگانی آن نگارست
کز او آن بی قراری برقرارست
مرا سودای تو دامن گرفته ست
که این سودا نه آن سودای پارست
منم سوزان در آتش های نو نو
مرا با یارکان اکنون چه کارست
همی نالد درون از بی قراری
بدان ماند که آن جان نگارست
چو از یاری تو را جان خسته گردد
نمی داند که اندر جانش خارست
تو در جویی و خارت می خراشد
نمی دانی که خاری در سرا رست
گریزان شو از آن خار و به گل رو
که شمس الدین تبریزی بهارست

۳۴۸

صدایی کز کمان آید نذیریست
که اغلب با صدایش زخم تیریست
موثر را نگر در آب آثار
کاثر جستن عصای هر ضریریست
پس لا تبصرونت تبصرونی ست
بصر جستن ز الهام بصیریست
تو هر چه داری نه جویانش بودی
طلب ها گوش گیری و بشیریست
چنان کن که طلب ها بیش گردد
کثیرالزرع را طمع وفیریست
مشو نومید از ظلمی که کردی
که دریای کرم توبه پذیریست
گناهت را کند تسبیح و طاعات
که در توبه پذیری بی نظیریست
شکسته باش و خاکی باش این جا
که می جوید کرم هر جا فقیریست
کرم دامن پر از زر کرد و آورد
که تا وا می خرد هر جا اسیریست
عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست
بزرگی بخشد آن را که حقیریست
که هستی نیستی جوید همیشه
زکات آن جا نیاید که امیریست
ازیرا مظهر چیزیست ضدش
از این دو ضد را ضد خود ظهیریست
تو بر تخته سیاهی گر نویسی
نهان گردد که هر دو همچو قیریست
بود فرقی ز تری تا ترست خط
چو گردد خشک پنهان چون ضمیریست

خمش کن گر چه شرحش بی شمارست   طبیعت ها عدو هر کثیریست

۳۴۹

مبر رنج ای برادر خواجه سختست   به وقت داد و بخشش شوربختست
اگر چه باغ را نیمی گرفته ست   ولیکن سخت بی میوه درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه   مشو غره که او را سیم و رختست
دو دستش را به تخته دوختستند   چه سود ار خواجه بر بالای تختست
وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه   سخااش مرده است و لخت لختست

۳۵۰

ز بعد وقت نومیدی امیدیست   به زیر کوری اندر سینه دیدیست
نبینی نور چون دانی تو کوری   سیه نادیده کی داند سپیدیست
قرین صد هزاران نقش و معنی   نهان تصریف سلطان وحیدیست
که جنباننده این نقش و معنی ست   چو بادی رقص های شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار   که بعد رنج روزه روز عیدیست
که یبقی الحب ما بقی العتاب   که هر نقصی کشاننده مزیدیست
رها کن گفت به از گفت یابی   یقین هر حادثی را خود ندیدیست

۳۵۱

طبیب درد بی درمان کدامست   رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست   وگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد   که نی کفرست و نی ایمان کدامست
پر از درست بحر لایزالی   درونش گوهر انسان کدامست
غلامانه است اشیاء را قباها   میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست   طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز   که سرکش کیست سرگردان کدامست
بت موزون به بتخانه بسی جست   که موزونات را میزان کدامست
چه قبله کرده ای این گفت و گو را   طلب کن درس خاموشان کدامست

۳۵۲

چو با ما یار ما امروز جفتست   بگویم آنچ هرگز کس نگفته ست
همه مستند این جا محرمانند   میندیش از کسی غماز خفته ست
خزان خفت و بهاران گشت بیدار   نمی بینی درخت و گل شکفته ست
اگر یک روز باقی باشد از دی   زمین لب بسته است و گل نهفته ست
هلا در خواب کن اوباش تن را   که گوهرهای جانی جمله سفته ست
خمش کن زردهی زان در نیابی   وگر محرم شوی بستان که مفتست

۳۵۳

زهی می کاندر آن دستست هیهات   که عقل کل بدو مستست هیهات

بر آن بالا برد دل را که آن جا / سر نیزه زحل پستست هیهات
هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم / ز خویش و اقربا رسته ست هیهات
چو عنقا برپرد بر ذروه قاف / که پیشش که کمربسته ست هیهات
عجایب بین که شیشه ناشکسته / هزاران دست و پا خسته ست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر ران / چه جای صبر و آهسته ست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان / که این جا پیر بایسته ست هیهات
خصوصا جان پیری ها که عقل ست / که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت / همه عالم چو گلدسته ست هیهات
چو گلدسته ست پوسیده شود زود / به دشتی رو کز او رسته ست هیهات
میی درکش به نام دلربایی / که بس زیبا و برجسته ست هیهات
ز بس خون ها که او دارد به گردن / خرد را طوق بسکسته ست هیهات
شکن هایی که دارد طره او / بهای مشک بشکسته ست هیهات
خمش کردم خموشانه به من ده / که دل را گفت پیوسته ست هیهات

۳۵۴

ز میخانه دگربار این چه بویست / دگربار این چه شور و گفت و گویست
جهان بگرفت ارواح مجرد / زمین و آسمان پرهای و هوی ست
بیا ای عشق این می از چه خمست / اشارت کن خرابات از چه سوی ست
چه می گویم اشارت چیست کاین جا / نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن سر یک تو / که در فکر آنچ آید چارتویست
چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم / که خانه کنده و رسوای کویست
ز رسوایی به بحر دل رود باز / که دل بحرست و گفتن ها چو جویست
خزینه دار گوهر بحر بدخوست / که آب جو و چه تن جامه شویست

۳۵۵

در این خانه کژی ای دل گهی راست / برون رو هی که خانه خانه ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد / رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری / منم روز و همیشه روز رسواست
تو میرابی که بر جو حکم داری / به جو اندرنگنجد جان که دریاست
تو پر و بال داری مرغ واری / به پر و بال مردان را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلالست / مگس بر دوغ ما بازست و عنقاست
صلا ای آفتاب لامکانی / که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمدالله به عشق او بجستیم / از این تنگی که محراب و چلیپاست
دهل برگیر و در بازار می رو / ندا می کن که یوسف خوب سیماست
دریدم پرده ناموس و سالوس / که جان من ز جان خویش برخاست

۳۵۶

تو را در دلبری دستی تمامست / مرا در بی دلی درد و سقامست
بجز با روی خوبت عشقبازی / حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خوان وحدت تو / مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود بمالم خود جز تو / کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی تو از بهر روپوش / لثامست و لثامست و لثامست
به هر دم از زبان عشق بر ما / سلامست و سلامست و سلامست
ز هر ذره به گفت بی زبانی / پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تختت / غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشتر غم هست گرگین / امامست و امامست و امامست
پس آن اشتر شادی پرشیر / ختامست و ختامست و ختامست
تو را در بینی این هر دو اشتر / زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را / فطامست و فطامست و فطامست
از آن شیری که جوی خلد از وی / نظامست و نظامست و نظامست
خمش کردم که غیرت بر دهانم / لگامست و لگامست و لگامست

۳۵۷

چو آن کان کرم ما را شکارست / به هر دم هدیه ما را ده هزارست
که ما را نردبان زرین و سیمین / نهد چون قصد ما بر بام یارست
بلادری ست در عالم نهانی / که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
به پیش ما خزینه سیم مشمر / که ما را زر و سیم بی شمارست
ز پروانه اگر این افترا بود / دو صد چندین ز دست شهریارست

۳۵۸

نگار خوب شکربار چونست / چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزه غماز چونست / عجب آن طره طرار چونست
عجب آن شهره بازار خوبی / عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از مهر در ماتم نشسته ست / عجب در مهر دل دلدار چونست
ز لطف خویش یارم خواند آن یار / عجب آن یار بی این یار چونست
به ظاهر بندگان را می نوازد / عجب با بنده در اسرار چونست
چو اول دیدمش جانیم بخشید / بدانستم که در ایثار چونست
اگر دوباره کردی آن کرم را / یقین گشتی که در تکرار چونست
عجب آن شعر اطلس پوش جعدش / بگرد اطلس رخسار چونست
طبیب عاشقان را بازپرسید / که تا آن نرگس بیمار چونست
عجب آن نافه تاتار چونست / عجب آن طره بلغار چونست
عجب بر دایره خط محقق / که بشکسته ست صد پرگار چونست
من زارم اسیر ناله زیر / نپرسد روزکی کان زار چونست

دلم دزد نظر او دزد این دزد عجب آن دزد دزدافشار چونست
تو را ای دوست چون من یار غارم سری در غار کن کاین غار چونست
که تا بینم تو را جان برفشانم نمایم خلق را نظار چونست
نهایت نیست گفتم را ولیکن نمودم شکل آن گفتار چونست

۳۵۹

در این جو دل چو دولاب خرابست که هر سویی که گردد پیشش آبست
وگر تو پشت سوی آب داری به پیش روت آب اندر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید که جان او به دست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی رخ خورشید آن دم در نقابست
زهی خورشید کاین خورشید پیشش چو سیماب از خطر در اضطرابست
چو سیماب ست مه بر کف مفلوج بجز یک شب دگر در انسکابست
به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر دگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگر چه زار گردد تازه روی ست ضحوکی عاشقان را خوی و دابست
زید خندان بمیرد نیز خندان که سوی بخت خندانش ایابست
خمش کن زانک آفات بصیرت همیشه از سوال ست و جوابست

۳۶۰

ایا ساقی توی قاضی حاجات شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم ز مستی و خرابی که نشناسم اشارات از عبارات
پدر بر خم خمرم وقف کردست سبیلم کرد مادر بر خرابات
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم ز حال دی و فردا و خرافات
دگرگون است کوی اهل تمییز که آن جا رسم طاعاتست و زلات
در این کو کدخدا شاهی است باقی فرو روبیده این کو را ز آفات

۳۶۱

اگر حوا بدانستی ز رنگت سترون ساختی خود را ز ننگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی همه عالم شدی زنگی ز زنگت
تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است سرت را کس نکوبد جز به سنگت
اگر دریا درافتی ای منافق ز زشتی کی خورد مار و نهنگت
مرا گویی که از معنی نظر کن رها کن صورت نقش و پلنگت
چه گویم با تو ای نقش مزور چه معنی گنجد اندر جان تنگت
هوای شمس تبریزی چو قدس است تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

۳۶۲

دو چشم آهوانش شیرگیرست کز او بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان گواهانند کو بر جان امیرست
چو زلف درهمش درهم از آنم که بوی او به از مشک و عبیرست

در آن زلفین از آن می پیچد این جان
که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو ما را تو نظیری
که ماه ما به خوبی بی نظیرست
بیندازم من این سر را به پیشش
اگر چه سر به پیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن
خیال شه حقیقت را وزیرست

۳۶۳

چنان کاین دل از آن دلدار مستست
ز خوف صاف ما آن یار مستست
خمارش نشکنم الا به خونم
از این شادی دل غمخوار مستست
شفق وارم به هر صبحی به خون در
که در هر صبح آن خون خوار مستست
مده پند و مبر خونم به گردن
که چشم دلبر کین دار مستست
چرا این خاک همچون طشت خون ست
که چشم ساقی اسرار مستست

۳۶۴

تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشاست
آن جا که وصال دوستانست
والله که میان خانه صحراست
وان جا که مراد دل برآید
یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسبیم
بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم
اندر شب قدر قدر ما راست
چون عکس جمال او بتابد
کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم
در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم
هر پاره خاک حور و حوراست
بر آتش از او فسون بخوانیم
زو آتش تیزاب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز
نامش چو بریم هستی افزاست
آن نکته که عشق او در آن جاست
پرمغزتر از هزار جوزاست
وان لحظه که عشق روی بنمود
این ها همه از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشته ست
کلی مراد حق تعالاست

۳۶۵

می دان که زمانه نقش سوداست
بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا قفصی ست این زمانه
بیرون همه کوه قاف و عنقاست
جویی ست جهان و ما برونیم
بر جوی فتاده سایه ماست
این جا سر نکته ای ست مشکل
این جا نبود ولیکن این جاست
جز در رخ جان مخند ای دل
بی او همه خنده گریه افزاست
آن دل نبود که باشد او تنگ
زان روی که دل فراخ پهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست
طوطی ست دل و عجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز
زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه نظر به بیخ دارد
کان قوت مغز او هم از پاست

۳۶۶

دود دل ما نشان سوداست / وان دود که از دلست پیداست
هر موج که می زند دل از خون / آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان / دل نیز به دشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد / هر جا که ملامت ست آن جاست
ما نگریزیم از این ملامت / زیرا که قدیم خانه ماست
در عشق حسد برند شاهان / زان روی که عشق شمع دل هاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه / کاین عشق به حجره های بالاست
هشیار مباش زان که هشیار / در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس / گر چشم ببسته ست بیناست
این عشق هنوز زیر چادر / این گرد سیاه بین که برخاست
هر چند که زیر هفت پرده ست / پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان / شمعست و شراب و یار تنهاست

۳۶۷

دل آمد و دی به گوش جان گفت / ای نام تو این که می نتان گفت
درنده آنک گفت پیدا / سوزنده آنک در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان / آن کس که ز بی نشان نشان گفت
گل داند و بلبل معربد / رازی که میان گلستان گفت
آن کس نه که از طریق تحصیل / آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه ها را / آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین برآورد / در پاسخ آن چه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو / با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کو / هر کس سخنی ز خاندان گفت
کو شعشعه های قرص خورشید / هر سایه نشین ز سایه بان گفت
با این همه گوش و هوش مستست / زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه / مشغول شد و به ترک کان گفت
وز ننگ قراضه جان عاشق / ترک بازار و این دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن / خاموش کنم چو او چنان گفت

۳۶۸

گویم سخن شکرنباتت / یا قصه چشمه حیاتت
رخ بر رخ من نهی بگویم / کز بهر چه شاه کرد ماتت
در خرمنت آتشی درانداخت / کز خرمن خود دهد زکاتت
سرسبز کند چو تره زارت / تا بازخرد ز ترهاتت
در آتش عشق چون خلیلی / خوش باش که می دهد نجاتت

عقلت شب قدر دید و صد عید کز عشق دریده شد براتت
سوگند به سایه لطیفت سوگند نمی خورم به ذاتت
در ذات تو کی رسند جان ها چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت کرد تا پاک کند ز سیااتت
از هر جهتی تو را بلا داد تا بازکشد به بی جهاتت
گفتی که خمش کنم نکردی می خندد عشق بر ثباتت

۳۶۹

در شهر شما یکی نگاریست کز وی دل و عقل بی قراریست
هر نفسی را از او نصیبیست هر باغی را از او بهاریست
در هر کویی از او فغانیست در هر راهی از او غباریست
در هر گوشی از او سماعیست هر چشم از او در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان کاین جا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری به گوش من گفت کاین جا پنهان لطیف یاریست
او بد که به این طریق می گفت کز تعبیه هاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهریاریست
نوحست و امان غرقگانست روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس چون پهلوی تو شکرنثاریست
گرد شکران طبع کم گرد کان شهوت نیز برگذاریست
این جا شکریست بی نهایت این جا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار کو را حدیست یا کناریست

۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان به خدمت دل وان کش که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج گنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک هر چند تن پلید با ماست
روزه به زبان حال گوید کم شو که همه مرید با ماست
چون هست صلاح دین در این جمع منصور و ابایزید با ماست

۳۷۱

گر جام سپهر زهرپیماست آن در لب عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی از جای برو که جای این جاست
مگریز ز سوز عشق زیرا جز آتش عشق دود و سوداست
دودت نپزد کند سیاهت در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد دودآلودست و خام و رسواست

از خانه و مان به یاد ناید آن را که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان موسیست رفیق من و سلواست
صحبت چه کنی که در سقیمی هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی هر مسخره را رهست و گنجاست
چون خانه دل ز غم شود تنگ در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود جز او نگنجد تنگی دلم امان و غوغاست
دندان عدو ز ترس کندست پس روترشی رهایی ماست هم
خاموش که بحر اگر ترش روست معدن گوهرست و دریاست

۳۷۲

من سر نخورم که سر گران ست پاچه نخورم که استخوان ست
بریان نخورم که هم زیان ست من نور خورم که قوت جان ست
من سر نخوهم که باکلاهند من زر نخوهم که بازخواهند
من خر نخوهم که بند کاهند من کبک خورم که صید شاهند
بالا نپرم نه لک لکم من کس را نگزم که نی سگم من
لنگی نکنم نه بدتکم من که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من پرنم نشوم نه برکه ام من
سرکش نشوم نه عکه ام من قانع بزیم که مکه ام من
دستار مرا گرو نهادی یک کوزه مثلثم ندادی
انصاف بده عوان نژادی ما را کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خواجه ده آن باده که گفته ای به من ده
ور دفع دهی تو و برون جه در کس زنان خویشتن نه
من عشق خورم که خوشگوارست ذوق دهنست و نشو جان ست
خوردم ز ثرید و پاچه یک چند از پاچه سر مرا زیانست
زین پس سر پاچه نیست ما را ما را و کسی که اهل خوانست

۳۷۳

گر می نکند لبم بیانت سر می گوید به گوش جانت
گر لب ز سلام تو خموش است بس هم سخن است با نهایت
تن از تو همی کند کرانه جان بگرفته است در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید در گوش ضمیر رازدانت
این دم اگر از میان برونی بازآرد دل کمرکشانت
در باطن کرده خاص خاصت در ظاهر کرده امتحانت
خامش که چو در تو این غم انداخت بس باشد این کشش نشانت

۳۷۴

پرسید کسی که ره کدامست گفتم کاین راه ترک کامست
ای عاشق شاه دان که راهت در جست رضای آن همامست
چون کام و مراد دوست جویی پس جست مراد خود حرامست
شد جمله روح عشق محبوب کاین عشق صوامع کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش ما را سر کوه این تمامست
غاری که در اوست یار عشقست جان را ز جمال او نظامست
هر چت که صفا دهد صوابست تعیین بنمی کنم کدامست
خامش کن و پیر عشق را باش کاندر دو جهان تو را امامست

۳۷۵

مر عاشق را ز ره چه بیمست چون همره عاشق آن قدیمست
از رفتن جان چه خوف باشد او را که خدای جان ندیمست
اندر سفرست لیک چون مه در طلعت خوب خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد آن کس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکی ست ای جان تا ظن نبری که آن دو نیمست
چون گشت درست عشق عاشق هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب چنین درستی در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت در این طلب به دریا دری ست اگر چه او یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز مر حاتم را مگو کریمست

۳۷۶

امروز جنون نو رسیده ست زنجیر هزار دل کشیده ست
امروز ز کندهای ابلوج پهلوی جوال ها دریده ست
باز آن بدوی به هجده ای قلب آن یوسف حسن را خریده ست
جان ها همه شب به عز و اقبال در نرگس و یاسمن چریده ست
تا لاجرم از بگاه هر جان چالاک و لطیف و برجهیده ست
امروز بنفشه زار و لاله از سنگ و کلوخ بردمیده ست
بشکفت درخت در زمستان در بهمن میوه ها پزیده ست
گویی که خدای عالمی نو در عالم کهنه آفریده ست
ای عارف عاشق این غزل گو کت عشق ز عاشقان گزیده ست
بر چهره چون زر تو گازیست آن سیمبرت مگر گزیده ست
شاید که نوازد آن دلی را کاندر غم او بسی طپیده ست
خاموش و تفرج چمن کن کامروز نیابت دو دیده ست

۳۷۷

آن را که در آخرش خری هست او را به طواف رهبری هست
بازار جهان به کسب برپاست زین در همه خارش وگری هست

تا خارشان همی کشاند هر جای که شور یا شری هست
در یم صدفی قرار گیرد کو را به درونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد در جستن درش معبری هست
گه در یم و گاه سوی ساحل در جستن قطره اش سری هست
خاموش و طمع مکن سکینه آن راست سکون که مخبری هست

۳۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهمات در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا درآ و بنگر در جان بقای خویش جنات
چون پیشترک روی تو از خود بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان مجو کرامت کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست چون غرقه شود کجاست هیهات
ما مات تویم شمس تبریز صد خدمت و صد سلام از مات

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت جز کشتن خلق چیست کارت
می کش که درست باد دستت ای جان جهانیان نثارت
بس کشته زنده را که دیدم از غمزه چشم پرخمارت
بس ساکن بی قرار دیدم در آتش عشق بی قرارت
یک مرده به خاک درنماند گر رنجه شوی کنی زیارت
جان بوسد خاک تو به هر دم بر بوی کنار بی کنارت

۳۸۰

آن خواجه اگر چه تیزگوش است استیزه کن و گران فروش است
من غره به سست خنده او ایمن گشتم که او خموش است
هش دار که آب زیر کاه است بحری است که زیر که به جوش است
هر جا که روی هش است مفتاح این جا چه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که به چنگ او درافتاد چون چنگ همیشه در خروش است
با این همه روح ها چه زنبور طواف ویند زانک نوش است
شیری است که غم ز هیبت او در گور مقیم همچو موش است
شمس تبریز روز نقد است عالم به چه در حدیث دوش است

۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست تا بازروم که کار خامست
یک لحظه ز کوی یار دوری در مذهب عاشقان حرامست

اندر همه ده اگر کسی هست / والله که اشارتی تمامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ / پابسته این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو / آن جا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزایست / وان باده طلب که باقوامست
باقی همه بو و نقش و رنگست / باقی همه جنگ و ننگ و نامست
خاموش کن و ز پای بنشین / چون مستی و این کنار بامست

۳۸۲

ای از کرم تو کار ما راست / هر جای که خرمی ست ما راست
عاشق به جهان چه غصه دارد / تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چغانه ای گرفته / کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته / اندر پس پرده طرفه بت هاست
هر بلبل مست بر نهالی / مانند راح روح افزاست
بسیار مگو که وقت آش است / چون گرسنگی قوم شش تاست

۳۸۳

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت / هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی / چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی / آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی / نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی / خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی / می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت
مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن / اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

۳۸۴

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست / عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست
سینه های روشنان بس غیب ها دانند لیک / سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد / زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان / تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق / لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند / لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند / وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست
ای زبان ها برگشاده بر دل بربوده ای / لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست
شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش / زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

۳۸۵

خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات / همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند / وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
مسلمات مومنات قانتات تائبات
بی عدد پیش جنازه می دود خوهای تو
صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات
در لحد مونس شوندت آن صفات باصفا
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت
بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو
زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

۳۸۶

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق
مسلمات مومنات قانتات تائبات
هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز
هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان
در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثاینی
تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله
ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
عاشقان را وقت شورش ابله و شپشپ مبین
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
جان جمله پیشه ها عشقست اما آنک او
تره زار دل نبیند درفتد در ترهات
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

۳۸۷

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
نیم نانی دررسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست
گفت آری من قصابم گردران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
در دو عالم می نگنجد آنچ در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
می زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست
غنچه آن جا سنبلست و سرو آن جا سوسنست
زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو
صد زبان دارم چو تیغ اما به وصفت الکنست

۳۸۸

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست

پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا / چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور / وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

۳۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست / گر چه با من می نشینی چون چنینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود / در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست / چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان / چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر / گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

۳۹۰

ساربانا اشتران بین سر به سر قطار مست / میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد / باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین / آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس / روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری / ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند / مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
بیخ های آن درختان می نهانی می خورند / روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج / با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده / دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باد را افزون بده تا برگشاید این گره / باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها / هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
روی های زرد بین و باده گلگون بده / زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف / زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست / کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

۳۹۱

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست / وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش / کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند / ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست
می فریبم مست خود را او تبسم می کند / کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آن کسی را می فریبی کز کمینه حرف او / آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من / برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او / با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند / روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید / کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

۳۹۲

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست   گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت   پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته اند   جان بااقبال ما با عشق او همزاد چیست
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد   پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند   پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان   پس دماغ عاشقان پرآتش و پرباد چیست
گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان   صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او   لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است   صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست   هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند   هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل   می دوانی سوی آن جو کاندر آن جو آب نیست
ز آسمان دل برآ ماها و شب را روز کن   تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او   گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

۳۹۴

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است   دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است   سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب   زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی   عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر   گر چه اندر قالب او در خانه آلایش است
شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را   صحن را افروزش است و بام را اندایش است

۳۹۵

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست   هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد   این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم   کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است   چون شدی معشوق از آن پس هستیی مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است   چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی   زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

۳۹۶

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست   جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام   نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو   نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو   زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست

گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش
زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست

راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه
زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست

شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست

مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان
زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست

گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست

خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست

صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست

در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

۳۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست

مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست

هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست

بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست

ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

۳۹۸

از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست
وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست

این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست

تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست

چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست

از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
در شفاعت مو به موی احمد مختار مست

او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
از شراب آن سری گردد سر و دستار مست

یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر
شهر پرآشوب بین و جمله بازار مست

گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست

شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

۳۹۹

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست

تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست

گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست

زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست

جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

۴۰۰

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست

از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلست

وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
پس تو را آیینه گردد این دل آهن چنانک
هر دمی رویی نماید روی آن کو کاهلست
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست
گر چه حلواها خوری شیرین نگردد جان تو
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود
کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلست
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها بررسته ست
در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
در تواضع های طبعت سر نخوت را نگر
و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش
شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک هست
با موید این طریقت ره روان را شاغلست
ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها
از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو
جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
تو وثاق مار آیی از پی ماری دگر
غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست
تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا
آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست

۴۰۱

اندرآ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
تا خیالت درنیاید پای کوبان چاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان
خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف
مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
ابر رحمت هر سحر گر می ببارد آن ز تست
وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد
لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد
تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

۴۰۲

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلست
عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
آنک باشد بر زبان ها لا احب الافلین
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها
سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست

گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن / چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او / هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد / گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود / دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش / دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر / زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران / زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای / زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست / می خور از انفاس روح او که روحش بسملست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق / مرد را تنها بگوید هین که مردک غافل ست
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند / وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل ست
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد / خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال / تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال / شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

۴۰۳

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست / ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد / چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم / بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست
بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال / خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست
ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من / جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

۴۰۴

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت / هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت
می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر / که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوشت
چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی / دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی / به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر / کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت / به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوشت
تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی / همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت
چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی / هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت
تو که از شر اعادی به دو صد چاه فتادی / برهانید به آخر کرم مظلمه پوشت
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن / به خموشیت میسر شود این صید وحوشت
تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی / کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

۴۰۵

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت / که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت

حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد   هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن   نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم   هله ای سرده مستم برهانم به تمامت
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه   هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت
ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر   هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم   برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی   همه دیدار کریمست در این عشق کرامت
نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران   نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی   نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم   بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت
هله تا یاوه نگردی چو در این حوض رسیدی   که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده   به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت
همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی   نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

۴۰۶

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست   چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم   خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو   تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس   ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
این قدر عقل نداری که ببینی آخر   گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
گر نه اندر تتق ازرق زیباروییست   در کف روح چنین مشعله تابان چیست
چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد   تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت   تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم   چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

۴۰۷

چشم پرنور که مست نظر جانانست   ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد   سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم   بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو   او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
دل به جا دار در آن طلعت باهیبت او   گر تو مردی که رخش قبله گه مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه می داری   جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
جمله را آب درانداز و در آن آتش شو   کآتش چهره او چشمه گه حیوانست
سر برآور ز میان دل شمس تبریز   کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست   تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست

خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
صافیست و مثل درد به پستی بنشست
لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست
تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
بحر می غرد و می گوید کای امت آب
راست گویید بر این مایده کس را گله هست
دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
در خطابات و مجابات بلی اند و الست
نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخست
هله خامش به خموشیت اسیران برهند
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار
دست شمشیرزنان را به چه تدبیر ببست

۴۰۹

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست
گربزانند که از عقل و خبر می دزدند
خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
که رسول حق الناس معادن گفته ست
معدن نقره و زرست و یقین پرگهرست
گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست
سحر ار چند که تاریست حساب روزست
هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست
روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک
صبح را روی به شمس است و حریف نظرست
چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
گوییا لقمه هر روزه تو مغز خرست
بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
توشه راه تو خون دل و آه سحرست
دل پرامید کن و صیقلیش ده به صفا
که دل پاک تو آیینه خورشید فرست
مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو
شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

۴۱۰

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
آنک سرسبزی خاک ست و گهربخش فلک
چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی
این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست
تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازیست
گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست

گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست   میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است
زین گذر کن صفت یار شکربخش بگو   که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است
خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است   کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است
چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندر باغ   پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست
روش عشق روش بخش بود بی پا را   خوش روانش کند ار خود زمن صد زمنست
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود   فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست
همه دل ها چو کبوتر گرو آن برجند   زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی   عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

۴۱۱

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست   هله چون می نزند ره ره او را کی زدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد   بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
دف دریدست طرب را به خدا بی دف او   مجلس یارکده بی دم او بارکدست
شهر غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر   دست غلبیرزنش سخره صاحب بلدست
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند   این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

۴۱۲

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست   و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم   و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
و آنک جان ها به سحر نعره زنانند از او   و آنک ما را غمش از جای ببرده ست کجاست
جان جان ست وگر جای ندارد چه عجب   این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست   و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود   و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد   و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

۴۱۳

من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست   همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار   کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست
هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید   تا نبردش به سراپرده سبحان ننشست
تا سلیمان به جهان مهر هوایت ننمود   بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید   تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید   خواب از او رفت و خیال لب خندان ننشست
ترشی های تو صفرای رهی را ننشاند   وز علاج سر سودای فراوان ننشست
هر که را بوی گلستان وصال تو رسید   همچنین رقص کنان تا به گلستان ننشست

۴۱۴

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست   در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خندد   سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست

زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست

بانگ سرنای چه گر مونس غمگینان ست
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست

گر چه شب بازرهد خلق ز اندیشه به خواب
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست

بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل
تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست

چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست

که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست
گه خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

۴۱۵

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست

ای بسا خشک لبا کز گره سحر کسی
در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست

چشم بند ار نبدی که گرو شمع شدی
کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست

ترسد ار شمع نباشد ببینند مه را
دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست

چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است
جان محجوب از او مفخر حجاب شدست

ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست

این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او
زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست

چند عثمان پر از شرم که از مستی او
چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست

طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید
من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

۴۱۶

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
نبود بسته بود رسته و روییده خوش است

تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است

ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق
بر شکوفه رخ پژمرده بباریده خوش است

بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن
این جهان در هوسش درهم و شوریده خوش است

پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است
سر او را کف معشوق بمالیده خوش است

دیدن روی دلارام عیان سلطانی است
هم خیال صنم نادره در دیده خوش است

این سعادت ندهد دست همیشه اما
دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است

عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش
پیش آن یوسف زیبا کف ببریده خوش است

بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است
وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

۴۱۷

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است

چون دماغ است و سر استت مکن استیزه بخسب
دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است

خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب
هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

۴۱۸

سر مپیچان و مجنبان که کنون نوبت تو است
بستان جام و درآشام که آن شربت تو است

عدد ذره در این جو هوا عشاقند
طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است

همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است

هر که را همت عالی بود و فکر بلند
دانک آن همت عالی اثر همت تو است

فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است

ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است

ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سو است دوا
هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است

هم خمار از می آید هم از او دفع خمار
هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است

بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

۴۱۹

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت

هر لبی را که ببوسید نشان ها دارد
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت

یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت

یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل
می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت

تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

۴۲۰

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت

چون چنین است صنم پند مده عاشق را
آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت

تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت

آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند
ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت

آن کف بحر گهربخش وراء النهر است
روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت

خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت

ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت

گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت

هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت

مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت

بس که از قصه خوبش همه در فتنه فتند
کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

۴۲۱

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست

خم پیشین بگشا و سر این خم بربند
که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست

بند این جام جفا جام وفا را برگیر
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست

درده آن باده اول که مبارک باده ست
مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست

صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست
تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست

بر در خانه دل این لگد سخت مزن
هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست

باده ای ده که بدان باده بلا واگردد
مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست

تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم
پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

۴۲۲

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست   جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست   غیر پیمودن باد هوس تو بادست
کار او دارد کآموخته کار توست   زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم   کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن   نه که امروز خماران تو را میعادست
آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید   شرقیانند که او در صفشان آحادست
خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند   هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
می نهد بر لب خود دست دل من که خموش   این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

۴۲۳

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است   که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
مگر از چهره او باد صبا پرده ربود   که هزاران قمر غیب درخشان شده است
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست   گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است   لیک هر جان بنداند ز چه خندان شده است
آفتاب رخش امروز زهی خوش که بتافت   که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد   بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است   که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا   شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد   پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است
بهر هر کشته او جان ابد گر نبود   جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
از حیات و خبرش باخبران بی خبرند   که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید   هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد   سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

۴۲۴

دلبری و بی دلی اسرار ماست   کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت   نوفروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان را نو کند   جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد   همچو دزد آویخته بر دار ماست
آنک افلاطون و جالینوس ماست   پرفنا و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست   شیر گردونی به زیر بار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد   هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر   شیرگیر و شیر او کفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان می کنیم   هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتی ست   کاندر او ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود   کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی به نور ذوالجلال در دو عالم مایه اقرار ماست

۴۲۵

عاشقان را جست و جو از خویش نیست در جهان جوینده جز او بیش نیست

این جهان و آن جهان یک گوهر است در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

ای دمت عیسی دم از دوری مزن من غلام آن که دوراندیش نیست

گر بگویی پس روم نی پس مرو ور بگویی پیش نی ره پیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر مرهم این ریش جز این ریش نیست

جزو درویشند جمله نیک و بد هر کی نبود او چنین درویش نیست

هر که از جا رفت جای او دل ست همچو دل اندر جهان جاییش نیست

۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم نیست جز نشانت همنشین جستیم نیست

آن چنان جستن که می خواهی بگو کان چنان را این چنین جستیم نیست

بعد از این بر آسمان جوییم یار زانک یاری در زمین جستیم نیست

چون خیال ماه تو ای بی خیال تا به چرخ هفتمین جستیم نیست

بهتر آن باشد که محو این شویم کز دو عالم به از این جستیم نیست

صاف های جمله عالم خورده گیر همچو درد درد دین جستیم نیست

خاتم ملک سلیمان جستنیست حلقه ها هست و نگین جستیم نیست

صورتی کاندر نگین او بدست در بتان روم و چین جستیم نیست

آن چنان صورت که شرحش می کنم جز که صورت آفرین جستیم نیست

اندر آن صورت یقین حاصل شود کز ورای آن یقین جستیم نیست

جای آن هست ار گمان بد بریم ز آنک بی مکری امین جستیم نیست

پشت ما از ظن بد شد چون کمان زانک راهی بی کمین جستیم نیست

زین بیان نوری که پیدا می شود در بیان و در مبین جستیم نیست

۴۲۷

در دل و جان خانه کردی عاقبت هر دو را دیوانه کردی عاقبت

آمدی کآتش در این عالم زنی وانگشتی تا نکردی عاقبت

ای ز عشقت عالمی ویران شده قصد این ویرانه کردی عاقبت

من تو را مشغول می کردم دلا یاد آن افسانه کردی عاقبت

عشق را بی خویش بردی در حرم عقل را بیگانه کردی عاقبت

یا رسول الله ستون صبر را استن حنانه کردی عاقبت

شمع عالم بود لطف چاره گر شمع را پروانه کردی عاقبت

یک سرم این سوست یک سر سوی تو دوسرم چون شانه کردی عاقبت

دانه ای بیچاره بودم زیر خاک دانه را دردانه کردی عاقبت

دانه را باغ و بستان ساختی خاک را کاشانه کردی عاقبت

ای دل مجنون و از مجنون بتر مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسه سر از تو پر از تو تهی کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سرکش را به علم عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مر هر ذره را روشن و فرزانه کردی عاقبت

۴۲۸

این چنین پابند جان میدان کیست ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق گردان کرد ساغرهای خاص عشق می داند که او گردان کیست
جان حیاتی داد کوه و دشت را ای خدایا ای خدایا جان کیست
این چه باغست این که جنت مست اوست وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
شاخ گل از بلبلان گویاترست سرو رقصان گشته کاین بستان کیست
یاسمن گفتا نگویی با سمن کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت بیخودم من می ندانم کان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پیش فربه و لاغر شده حیران کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است سر پرآتش عجب گریان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب روز و شب سرمست و سرگردان کیست
درد هم از درد او پرسان شده کای عجب این درد بی درمان کیست
شمس تبریزی گشاده ست این گره ای عجب این قدرت و امکان کیست

۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جمله خویشان کنیم هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بر دار ماست
خویش و بی خویشی به یک جا کی بود هر گلی کز ما بروید خار ماست
خودپرستی نامبارک حالتیست کاندر او ایمان ما انکار ماست
آنک افلاطون و جالینوس توست از منی پرعلت و بیمار ماست
نوبهاری کو نوی خود بدید جان گلزارست اما زار ماست
این منی خاکست زر در وی بجو کاندر او گنجور یار غار ماست
خاک بی آتش بننماید گهر عشق و هجران ابر آتشبار ماست
طالبا بشنو که بانگ آتشست تا نپنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر از این اسرار خود سر طالب پرده اسرار ماست
نور و نار توست ذوق و رنج تو رو بدان جایی که نور و نار ماست
گاه گویی شیرم و گه شیرگیر شیرگیر و شیر تو کفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود گر چه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن این چنین ساقی که این خمار ماست

عاشق و مفلس کند این شهر را / این چنین چابک که این طرار ماست
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال / ما چو طالب علم و این تکرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبری ست / با همه شاهنشهی جاندار ماست

۴۳۰

گم شدن در گم شدن دین منست / نیستی در هست آیین منست
تا پیاده می روم در کوی دوست / سبز خنگ چرخ در زین منست
چون به یک دم صد جهان واپس کنم / بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست / در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست / سین دندان هاش یاسین منست

۴۳۱

عشوه دشمن بخوردی عاقبت / سوی هجران عزم کردی عاقبت
بازگردی زان خسان زن صفت / سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود / چونک فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله ای / لاله گردی گر چه زردی عاقبت
چونک خاک شمس تبریزی شدی / نور سقفی لاجوردی عاقبت

۴۳۲

این چنین پابند جان میدان کیست / ما شدیم از دست این دستان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب / ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن راهت نزد / چون زند داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد / بازجو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی از این بو باز شد / ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم این چنین موزون شدیم / خاک ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست / تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق / ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک / کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می زند / آب این نرگس ز نرگسدان کیست
جسم ها شب خالی از ما روز پر / ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دستک زنان کای جان من / و آنک دستک زن کند او جان کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست / با چنان عز و شرف سلطان کیست

۴۳۳

اندر این جمع شررها ز کجاست / دود سودای هنرها ز کجاست
من سر رشته خود گم کردم / کاین مخالف شده سرها ز کجاست
گر نه دل های شما مختلفند / در من از جنگ اثرها ز کجاست
گر چو زنجیر به هم پیوستیم / این فروبستن درها ز کجاست

گر نه صد مرغ مخالف این جاست جنگ و برکندن پرها ز کجاست
ساقیا باده به پیش آر که می خود بگوید که دگرها ز کجاست
تو اگر جرعه نریزی بر خاک خاک را از تو خبرها ز کجاست

۴۳۴

هم به بر این بت زیبا خوشکست من نشستم که همین جا خوشکست
مطرب و یار من و شمع و شراب این چنین عیش مهیا خوشکست
من و تو هیچ از این جا نرویم پهلوی شکر و حلوا خوشکست
خجل است از رخ یارم گل تر با چنین چهره و سیما خوشکست
هر صباحی ز جمالش مستیم خاصه امروز که با ما خوشکست
بجهم حلقه زلفش گیرم که در آن حلقه تماشا خوشکست
شمس تبریز که نور دل ها است دایما با گل رعنا خوشکست

۴۳۵

هر کی بالاست مر او را چه غمست هر کی آن جاست مر او را چه غمست
که از این سو همه جان ست و حیات که از این سو همه لطف و کرمست
خود از این سو که نه سویست و نه جا قدم اندر قدم اندر قدم ست
این عدم خود چه مبارک جایست که مددهای وجود از عدمست
همه دل ها نگران سوی عدم این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشه دل ز سپاهان عدم یک علمست
ز تو تا غیب هزاران سال ست چو روی از ره دل یک قدمست

۴۳۶

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکته های او را از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

۴۳۷

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت

ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید   تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند   عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
گه جام مست گردد از لذت می تو   گه می به جوش آید از چاشنی جامت
معنی به سجده آید چون صورت تو بیند   هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید   زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

۴۳۸

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست   گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه   بینی دراز کردن آیین نر خرانست
هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد   جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن   پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی   در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
ور زانک نازنینی بی سیم و زر ببینی   چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین   زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته   مغرور زر پخته خام است و قلتبانست
خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید   کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

۴۳۹

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت   افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی به دست آتش   آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق به شب بمردی والله که جان نبردی   الا خیال خوبت شب می کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی   منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
راز تو را بخوردم شب را گواه کردم   شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

۴۴۰

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست   زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد   شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد   آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبزپوشان پر می زنند یعنی   سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان   رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری   چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
چون کوفت او در دل ناآمده به منزل   دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آن کو کشید دستت او آفریده ستت   وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست   او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم   شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه   پهلو شکست کان را زان کس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد   باران نبات ها را در باغ امتحانست

بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی
هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او
خود چیست این زبان ها گر آن زبان زبانست

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست
آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وااسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست
وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

۴۴۲

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
گه چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر
کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست

بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف   ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو   کو کو همی زنیم ز مستی به کوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک   از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند   کو های های سرد تو کو های هوی دوست

۴۴۳

از دل به دل برادر گویند روزنیست   روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر   گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس   بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست
گر روشن است و بر تو زند برق روشنش   می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان   گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است
در گردنش درآر دو دست و کنار گیر   برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر   کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم   زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
آن جا که او نباشد این جان و این بدن   از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست   گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
آهن شکافتن بر داوود عشق چیست   خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست   امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف   مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه وشست
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست   درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای   امروز زلف دوست بود کان مشوش است
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق   توبه شکن حق است که توبه مخمش است
آن صورت نهان که جهان در هوای او است   بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است
امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است   چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است   از تیر غم ندارد سغری که ترکش است
در عاشقی نگر که رخش بوسه گاه او است   منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر   بس دانه زیر خاک درختش منعش است
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است   دلتنگ کی بود که دلارام در کش است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت   زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
خامش زنخ مزن که تو را مرده شوی نیست   ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست   گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست   معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
عالم شکارگاه و خلایق همه شکار   غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست

هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
سیلت چو دررباید دانی که در رهش
هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
کوهست نیست که که به بادی ز جا رود
آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
ویرانی دو کون در این ره عمارتست
ترک همه فواید در عشق فایده ست
عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست
رو محو یار شو به خرابات نیستی
هر جا دو مست باشد ناچار عربده ست
در بارگاه دیو درآیی که داد داد
داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

۴۴۷

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تو است
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
زیرا خیال آن بت عیار نازک است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
بر دوست کار کرد که این کار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین
منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

۴۴۸

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهره او نشد خراب
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مومنی که ز آتش او باخبر بود
در چشم صادقان ره عشق کافرست

ای آنک باده های لبش را تو منکری
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو
گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست
ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن
کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست
گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند
رو رو که این متاع بر ما محقرست
پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق
کاین قصه پرآتش از حرف برترست

۴۴۹

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنک سال ها صفت روح می کنی
بنمای یک صفت که به ذاتش برابرست
در دیده می فزاید نور از خیال او
با این همه به پیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست
آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
چاکرنوازیست که کردست عشق تو
ور نی کجا دلی که بدان عشق درخورست
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
چون روز روشنست و هوا زو منورست
هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست
بی صورت مراد مرادش میسرست
هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد
در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست
پایم نمی رسد به زمین از امید وصل
هر چند از فراق توم دست بر سرست
غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان
اندیشه کن در این که دلارام داورست
از روی زعفران من ار شاد شد عدو
نی روی زعفران من از ورد احمرست
چون برترست خوبی معشوقم از صفت
دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
آری چو قاعده ست که رنجور زار را
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
نی خود قمر چه باشد کان روی اقمرست

۴۵۰

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
در پیش بود دولت امروز لاجرم
می جست و می طپید دل بنده روزهاست
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
می ترسم از خدای که گویم که این خداست
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
رقاصتر درخت در این باغ ها منم
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای
چون باشد آن غریب که همسایه هماست

در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم   کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین   کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها   پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو   گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب   تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ   با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
در دل خیال خطه تبریز نقش بست   کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

۴۵۱

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست   نظاره تو بر همه جان ها مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن   دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش   بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او   کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست
سوداییم از تو و بطال و کو به کو   ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بستگان تن به تماشای جان روید   کآخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم   یعنی که کشت های مصفا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان   بی گوش بشنوید که این ها مبارکست
ای جان چار عنصر عالم جمال تو   بر آب و باد و آتش و غبرا مبارکست
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود   کس تخم دین نکارد الا مبارکست
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست   پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو   والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست   نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست   بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت   بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند   جان سجده می کند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف   او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن   کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست

۴۵۲

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست   بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن باز لولییست   لولی گری طره طرارم آرزوست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست   فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش ست   غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت   پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت   مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
بعد از چهار سال نشستیم دو به دو   یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست

انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
رانیم بالش شه و رانی به زخم مار با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
با داردار وعده وصلت رسید صبر هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست
هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال هجر بر سرم از غم قیامتیست لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
زان طره های زلف کمرساز بنده را کز شهر دررمیدم کهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی ز نور نار آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

۴۵۳

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو می شود در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

۴۵۴

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
جان چست شد که تا بپرد وین تن گران هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانه گلین تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی گویی رسول نامد وین را بیان نرفت
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق باش که مست عشقست هر چه هست بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را جان را کنار گیر که او را کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان   گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست   وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
نظاره گو مباش در این راه و منتظر   والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی   این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو   پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام   چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست   آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر   کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت   تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است   تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

۴۵۶

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست   عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار   ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان   چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست   جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام   ما را تحیریست که با کار کار نیست
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست   یک شیر وانما که تو را او شکار نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار   دامیست دام تو که از این سو مطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح   با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق   گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین   مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا   هنگام مردنست زمان عقار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر   زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش   سوی مقربان وصالت گذار نیست
آبی بزن از این می و بنشان غبار هوش   جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

۴۵۷

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست   وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای   من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
از پرده عراق به عشاق تحفه بر   چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت   کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون   بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست
این علم موسقی بر من چون شهادتست   چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن   ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی   بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیریست
خورشید را ز غیرت رویش تغیریست

صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست

اما بدان سبب که به هر شام و هر صبوح
اشکال نو نماید گویی که دیگریست

اشکال نو به نو چو مناقض نمایدت
اندر مناقضات خلافی مستریست

در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
در تو چو جنگ نبود دانی که لشکریست

اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
نمرود قهر بود بر او آب آذریست

گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
پنهان شد آنک خوب و شکرلب برادریست

این دست خود همی برد از عشق روی او
وان قصد جانش کرده که بس زشت و منکریست

آن پرده از نمد نبود از حسد بود
زان پرده دوست را منگر زشت منظریست

دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
تا کل او چگونه قبیحی و مقذریست

آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
نک اژدها شود که به طبع آدمی خوریست

ای برق اژدهاکش از آسمان فضل
برتاب و برکشش که از او روح مضطریست

بی حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست
کز گفت این زبانت چو خواهنده بر دریست

۴۵۹

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

مانده خزانی هر روز سردتر
در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست

هرگز خزان بهار شود این مجو محال
حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست

روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست

گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت
شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

گر طالب خری تو در این آخرجهان
خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست

یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست

با خر میا به میدان زیرا که خرسوار
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست

در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست

آن عشق می فروش قیامت همی کند
زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست

زان می زبان بیابد آن کس که الکنست
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست

بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

۴۶۰

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست

از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت / و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست / هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست / عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت / توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست
نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس / تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست / کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای / خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود / و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست / ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
گر نه کژی همچو چنگ واسطه نای چیست / در هوس آن سری اوست که هم پای ماست
گر چه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش / بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین / بازبیاریم زود کان همه کالای ماست

۴۶۱

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست / باده گلگون شه بر گل و نسرین که راست
شاه در این دم به بزم پای طرب درنهاد / بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست
پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی کی زد / در تتق ابر تن ماه به تعیین که راست
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار / گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی / سر کشد از لامکان گوید کابین که راست
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق / سینه صیاد کو دیده شاهین که راست
هین که براقان عشق در چمنش می چرند / تنگ درآمد وصال لایقشان زین که راست
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل / چهره زر لایق آن بر سیمین که راست
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان / در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

۴۶۲

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم / راستتر از سروقد نیست نشانی راست
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر / شعشعه اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما / بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او / دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم / آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن / آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
چونک به راهش کند آن به برش درکشد / بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر / نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو / هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود / گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک ... می رود و می رسد نو نو این از کجاست
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدش ... اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان ... آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

۴۶۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست ... ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست
ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم ... باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم ... زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا ... بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما ... قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت ... ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست ... شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر ... کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان ... کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم ... ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست ... باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست ... نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
درج عطا شد پدید غره دریا رسید ... صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست ... این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست
چاره روپوش ها هست چنین جوش ها ... چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر ... این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک ... تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان ... دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما ... کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش ... نور تو هم متصل با همه و هم جداست

۴۶۵

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست ... لاف زنم لاف لاف چونک خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست ... بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر به ملک برزنم چون پر و بالم از اوست ... سر به فلک برزنم چون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست ... قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست ... بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد ... زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
دست به دست جز او می نسپارد دلم ... زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او ... گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی   صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه   منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو   من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

۴۶۶

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست   گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود   تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند   پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار   مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست   هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست   وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود   کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست

۴۶۷

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست   سخت روان می رود سرو خرامان کیست
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست   زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست   وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را   گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش   کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست
عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو   دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان   بنده آن شو که او داند مهمان کیست
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر   این دل پرغلغله مجلس و ایوان کیست
عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان   ای دل دریاصفت سینه بیابان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست   شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم   مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند   پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو   کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

۴۶۸

با وی از ایمان و کفر باخبری کافریست   آنک از او آگهست از همه عالم بریست
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست   چهره او آفتاب طره او عنبریست
آه از آن موسیی کانک بدیدش دمی   گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد ریگ هست در هوسش کوه طور   بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
چشم خلایق از او بسته شد از چشم بند   زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او   زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر   کآتش از لطف او روضه نیلوفریست
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح   روح از آن لاله زار آه که چون پروریست

مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت   آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

۴۶۹

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست   پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست   غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی   بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست   ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش   شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او   بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

۴۷۰

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست   در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهزن و عیاره ای   قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او   ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست   هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست   پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار   تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان   نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
ای غم از این جا برو ور نه سرت شد گرو   رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پرخار رو در دل غمخوار رو   نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر   تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن   کز شکرآکندگی ممکن گفتار نیست

۴۷۱

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست   عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش   هر دمم از چنگ او تن تنن واجبست
دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب   مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد   عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار   هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست   حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست   روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زیی   کالبد مرده را گور و کفن واجبست
مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض   منقطع درد را نزل وطن واجبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش   ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند   اشتر سرمست را بند دهن واجبست

۴۷۲

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست   آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست

آنک به رقص آورد پرده دل بردرد / این همه بویش کند دیدن او خود جداست
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل / رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم / شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت / دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام / پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام / جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار / دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

۴۷۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست / ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید / صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران / مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند / عیش شما نقد شد نسیه فردا کجاست
روم برآورد دست زنگی شب را شکست / عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست
ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو / زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل / گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

۴۷۴

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات / بیا که از تو شود سیااتهم حسنات
خیال تو چو درآید به سینه عاشق / درون خانه تن پر شود چراغ حیات
دود به پیش خیالت خیال های دگر / چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات
به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ / که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات
به مرده ای نگری صد هزار زنده شود / خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت / به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد / ز خواب برجهد این بخت خفته گویدهات
فرودود ز فلک مه به بوی این باده / بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات
طرب که از تو نباشد بیات می گردد / بیار جام که جان آمدم ز عشق بیات
به پیش دیده من باش تا تو را بینم / که سیر می نشود دیده من از آیات
ندانم از سرمستیست شمس تبریزی / که بر لبت زده ام بوسه ها و یا بر پات

۴۷۵

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست / بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود / هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود / مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم / که از دهان و لب من پری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد / نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید / چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست

سر بریده نگر در میان خون غلطان
دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست

او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست

بر این بساط خرد را اگر خرد بودی
بیامدی و بگفتی که این چه کارافزاست

کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست

در این چمن نظری کن به زعفران رویان
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست

خموش باش مگو راز اگر خرد داری
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست

که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

۴۷۶

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست

فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست

پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست

برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست

چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست

پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست

جفات نیز شکروار چاشنی دارد
زهی جفا که در او صد هزار گنج وفاست

قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

۴۷۷

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
که ذره های تنم حلقه خراباتست

صلای چهره خورشید ما که فردوسست
صلای سایه زلفین او که جناتست

به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود
که آسمان و زمین مست آن مراعاتست

ز هست و نیست برون ست تختگاه ملك
هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست

هزار در ز صفا اندرون دل بازست
شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست

حیات های حیات آفرین بود آن جا
از آنک شاه حقایق نه شاه شهماتست

ز نردبان درون هر نفس به معراجند
پیاله های پر از خون نگر که آیاتست

در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست
نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

۴۷۸

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
نگاه کن به دو چشمم اگرت باور نیست

چو ساغرم دل پرخون من و تن لاغر
به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست

به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست

هزار صورت زاید چو آدم و حوا
جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست

صلاح ذره صحرا و قطره دریا
بداند و مدد آرد که علم او کر نیست

به هر دمی دل ما را گشاید و بندد
چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست

خر از گشادن و بستن به دست خربنده
شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست

چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند
ندای او بشناسد که او منکر نیست

ز دست او علف و آب های خوش خوردست
عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست

هزار بار ببستت به درد و ناله زدی
چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست

چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا
به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست

هزار صورت جان در هوا همی پرد
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست

ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند
گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست

سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
هزار منظر بینی و ره به منظر نیست

تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست

نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست

برای گوش کسانی که بعد ما آیند
بگوییم و بنهم عمر ما ماخر نیست

که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست

بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست

خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی
کدام اختر کز شمس او منور نیست

۴۷۹

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
بهانه کن که بتان را بهانه آیینست

از آن لب شکرینت بهانه های دروغ
به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست

وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را
طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست

اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی
به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
به جان پاک عزیزان که گرز رویینست

هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را
که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست

زر او دهد که رخش از فراق همچو زر است
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست

جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار
بقای گنج تو بادا که آن برونینست

قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز
که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست

برون در همه را چون سگان کو بنشان
که در شرف سر کوی تو طور سینینست

خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
جفای عشق کشیدن فن سلاطین است

امام فاتحه خواند ملک کند آمین
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست

هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید
هزار گوهر و لعلش بها و کابینست

چنانک مدرسه فقه را برون شوها است
بدانک مدرسه عشق را قوانینست

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

۴۸۰

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست

مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست

وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست

کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است / کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد / ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت / ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
دلا بباز تو جان را بر او چه می لرزی / بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند / به جان تو که تو را دشمنی ورای تو نیست

۴۸۱

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست / جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست / سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان / که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان / چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنک استادست / به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد / فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست / چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود / دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد / ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را / کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
نظیر آنک نظامی به نظم می گوید / جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

۴۸۲

برات عاشق نو کن رسید روز برات / زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال / چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
به باغ های حقایق برات دوست رسید / ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند / ز دشت و کوه برویید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز / وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
بیا که نور سماوات خاک را آراست / شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست / که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
ز لامکان برسیدست حور سوی ملک / ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات
طیور نعره ارنی همی زنند چرا / که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
به باغ آی و قیامت ببین و حشر عیان / که رعد نفخه صور آمد و نشور موات
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار / خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

۴۸۳

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست / بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست
به چنگ و تنتن این تن نهاده ای گوشی / تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست
هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز / عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست
تویی مگر مگس این مطاعم عسلین / که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست

در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس   عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست
به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی   که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب   که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
چو گوشت پاره ضریریست مانده بر جایی   چو مرده ای ست ضریر و عقیله احیاست
به جای دارو او خاک می زند در چشم   بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست
چو لا تعاف من الکافرین دیارا   دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست   که زشت صنعت و مبغوض گوهر و رسواست
اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو   به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
قفا همی خور و اندرمکش کلا گردن   چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران   که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین   شکمبه و دهن سگ بلی سزا به سزاست
بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای   ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست
سگ محله و بازار صید کی گیرد   مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو   که زشت ها که بدو دررسد همه زیباست
که کیمیاست پناه وی و تعلق او   مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون یک ذره   که از تصرف او عقل گول و ناییناست
بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست   اگر به علم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل   که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد   حریف بیم نباشد هر آنک شیر وغاست
رود درونه سم الخیاط رشته عشق   که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش   که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست
حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست   حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو   که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر   ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

۴۸۴

هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست   به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست   چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت   بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست
به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس   چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست   درون چشم اگر نیم تای موست بدست
در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت   به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین   از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست

۴۸۵

سه روز شد که نگارین من دگرگونست   شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست

به چشمه ای که در او آب زندگانی بود سبو ببردم و دیدم که چشمه پرخونست
به روضه ای که در او صد هزار گل می رست به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
پری من به فسون ها زبون شیشه نشد که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشم های دیرینه ست گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست
به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
به گرد خویش برآید دلم که جرمم چیست از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل که گرد خویش مجو کاین سبب نه زان کونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد که کار او نه به میزان عقل موزونست
بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین خار ببینی شکوفه های عجیب ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید نهان میانه کاف و سفینه نونست

۴۸۶

به حق چشم خمار لطیف تابانت به حلقه حلقه آن طره پریشانت
بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر که تعبیه ست در آن لعل شکرافشانت
به کهربایی کاندر دو لعل تو درجست که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت
به حق غنچه و گل های لعل روحانی که دام بلبل عقل ست در گلستانت
به آب حسن و به تاب جمال جان پرور کز آن گشاد دهان را انار خندانت
بدان جمال الهی که قبله دل هاست که دم به دم ز طرب سجده می برد جانت
تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست ولی بس ست خود آن روی خوب برهانت
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند خدای عز و جل کی دهد بدیشانت
ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس برای دیدنت از جا بدی به بستانت
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان کجا دهد شه سردان به دست سردانت
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت برآید از دل پاک و نماید احسانت
درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک ز ابلهی و خری می کشد به زندانت
نه هیچ عاقل بفریبدت به حیلت عقل نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت
تو را که در دو جهان می نگنجی از عظمت ابوهریره گمان چون برد در انبانت
به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی که تو غریب مهی و غریب ارکانت

۴۸۷

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات به هر که قدر تو دانست می دهند برات

هلال وار ز راه دراز می آیند
برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
پی گشادن درهای بسته می آیند
گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات
به دست هر جان زنبیل زفت می آید
شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک
به طور موسی عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار
دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات
ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد
خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

۴۸۸

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست
ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ
چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست
شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست
خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

۴۸۹

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
خم شراب میان هزار خم دگر
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست
چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان
خروش دیدی می دانک شعله سوداست
بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست
بهای باده من المومنین انفسهم
هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
کسی که شب به خرابات قاب قوسینست
درون دیده پرنور او خمار لقاست
طهارتی ست ز غم باده شراب طهور
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
ابیت عند ربی نام آن خراباتست
نشان یطعم و یسقن هم از پیمبر ماست

۴۹۰

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
همیشه سجده گهم آستان خرگه توست
به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند
نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست
ز پیش آب و گل من بدید روح تو را
خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست
ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق
تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

۴۹۱

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
به باد و بود محمد نگر که چون باقیست
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
که از برای فضیحت فسانه شان یادست

چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
در این ثبات که قاف کمتر آحادست

نبود باد دم عیسی و دعای عزیر
عنایت ازلی بد که نورست ادست

اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست

ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
درون باد ندانی که تیغ پولادست

کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست

تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد
که از درون دلم موج های فریادست

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند
یقین شود که نه بادست ملک آبادست

۴۹۲

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست
به بام چند برآیی و خانه را چه شدست

فسرده چند نشینی میان هستی خویش
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست

بگرد آتش عشقش ز دور می گردی
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست

ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست

اگر چه سرد وجودیت گرم درپیچید
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست

شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست

در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

۴۹۳

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست

هر آن کسی که چو ادریس مرد و بازآمد
مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست

رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند
که شهر شهر قفص ها به شب ز مرغ تهیست

چو مرغ پای ببسته ست دور می نپرد
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست

علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

خموش باش که پرست عالم خمشی
مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

۴۹۴

به شاه نهانی رسیدی که نوشت
می آسمانی چشیدی که نوشت

نگار ختن را حیات چمن را
میان گلستان کشیدی که نوشت

ایا جان دلبر ایا جمله شکر
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت

ز مستان سلامت ز رندان پیامت
که قفل طرب را کلیدی که نوشت

چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی
که در سر شرابی پزیدی که نوشت

دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

۴۹۵

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
مرا با تو ای جان سر جنگ نیست

تو در جنگ آیی روم من به صلح
خدای جهان را جهان تنگ نیست

جهانیست جنگ و جهانیست صلح
جهان معانی به فرسنگ نیست

هم آب و هم آتش برادر بدند
ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست

که بی این دو عالم ندارد نظام
اگر روم خوبست بی زنگ نیست

مرا عقل صد بار پیغام داد
خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

۴۹۶

طرب ای بحر اصل آب حیات
ای تو ذات و دگر مهان چو صفات

اه چه گفتم کجاست تا به کجا
کو یکی وصف لایق چو تو ذات

هر که در عشق روت غوطی خورد
ریش خندی زند به هست و فوات

شرق تا غرب شکرین گردد
گر نماید بدو شکرت نبات

جان من جام عشق دلبر دید
لعل چون خون خویش گفت که هات

جان بنوشید و از سرش تا پای
آتشی برفروخت از شررات

مست شد جان چنان که نشناسد
خویشتن را ز می جز از طاعات

بانگ آمد ز عرش مژده تو را
که ز من درگذشت نور عطات

مژده از بخششی که نتوان یافت
به دو صد سال خون چشم و عنات

که به هر قطره از پیاله او
مرده زنده شود عجوز فتات

گرش از عشق دوست بو بودی
کی نگوسار گشتی هرگز لات

چون شدی مست او کجا دانی
تو رکوع و سجود در صلوات

چونک بیخود شدی ز پرتو عشق
جسم آن شاه ماست جان صلات

چو بمردی به پای شمس الدین
زنده گشتی تو ایمنی ز ممات

داد مخدوم از خداوندیش
بهر ملک ابد مثال و برات

۴۹۷

صوفیان آمدند از چپ و راست
در به در کو به کو که باده کجاست

در صوفی دل ست و کویش جان
باده صوفیان ز خم خداست

سر خم را گشاد ساقی و گفت
الصلا هر کسی که عاشق ماست

این چنین باده و چنین مستی
در همه مذهبی حلال و رواست

توبه بشکن که در چنین مجلس
از خطا توبه صد هزار خطاست

چون شکستی تو زاهدان را نیز
الصلا زن که روز روز صلاست

مردمت گر ز چشم خویش انداخت
مردم چشم عاشقانت جاست

گر برفت آب روی کمتر غم
جای عاشق برون آب و هواست

آشنایان اگر ز ما گشتند
غرقه را آشنا در آن دریاست

۴۹۸

فعل نیکان محرض نیکیست
همچو مطرب که باعث سیکیست

بهر تحریض بندگان یزدان
از بد و نیک شاکر و شاکیست

نکر فرعون و شکر موسی کرد　　به بهانه ز حال ما حاکیست
جنس فرعون هر کی در منیست　　جنس موسی هر آنک در پاکیست
از پی غم یقین همه شادیست　　و از پی شادی تو غمناکیست
خاک باشی گزید احمد از آن　　شاه معراج و پیک افلاکیست
خاک باشی بروید از تو نبات　　گنج دل یافت آنک او خاکیست
ما همه چون یکیم بی من و تو　　پس خمش باش این سخن با کیست

۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست　　جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد　　شافعی را در او روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل ست　　علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکراب　　از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر　　باده ای را که حد و غایت نیست
هر که را پرغم و ترش دیدی　　نیست عاشق و زان ولایت نیست
گر نه هر غنچه پرده باغی ست　　غیرت و رشک را سرایت نیست
مبتدی باشد اندر این ره عشق　　آنک او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا　　بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو　　راعیی جز سد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله　　لیکش این دانش و کفایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست　　این صریح است این کنایت نیست
پای کوری به کوزه ای برزد　　گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر ره　　راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه ها را ز راه برگیرید　　یا که فراش در سعایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست　　لیک بر ره تو را درایت نیست
ره رها کرده ای سوی کوزه　　می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره دین　　آیتی ز ابتدا و غایت نیست
آیتی تو و طالب آیت　　به ز آیت طلب خود آیت نیست
بی رهی ور نه در ره کوشش　　هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونک مثقال ذره یره است　　ذره زله بی نکایت نیست
ذره خیر بی گشادی نیست　　چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آب است　　چیست کان را از او جبایت نیست
بس کن این آب را نشانی هاست　　تشنه را حاجت وصایت نیست

۵۰۰

قبله امروز جز شهنشه نیست　　هر که آید به در بگو ره نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش　　همه خفتند و یک کس آگه نیست

نگذارد نه کوته و نه دراز آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست یوسفی بی خیال در چه نیست
چون که گندم رسید مغز آکند همره ماست و همره که نیست
پاره پاره کند یکایک را عشق آن یک که پاره ده نیست
گه گهی می کشند گوش تو را سوی آن عالمی که گه گه نیست
شمس تبریز شاه ترکانست رو به صحرا که شه به خرگه نیست

۵۰۱

امشب از چشم و مغز خواب گریخت دید دل را چنین خراب گریخت
خواب دل را خراب دید و بیاب بی نمک بود از این کباب گریخت
خواب مسکین به زیر پنجه عشق زخم ها خورد وز اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار مول مولی بزد شتاب گریخت
ماه ما شب برآمد و این خواب همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار همچو گنجشک از عقاب گریخت
شکرلله همای بازآمد چونک باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد چون فروماند از جواب گریخت
خواب می بست شش جهت را در چون خدا کرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب چون خطاییست کز صواب گریخت

۵۰۲

اندرآ عیش بی تو شادان نیست کیست کو بنده تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن سخت پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب جز که آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم وقت افسانه پریشان نیست
مستی افزون شدست و می ترسم کاین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من آن نگویم چو گفت را آن نیست

۵۰۳

بر شکرت جمع مگس ها چراست نکته لاحول مگسران کجاست
هر نظری بر رخ او راست نیست جز نظری کو ز ازل بود راست
اسب خسان را به رخی پی بزن عشوه ده ای شاه که این روی ماست

عشوه و عیاری و جور و دغل		تو نکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگر سنگ رسد گوهرست		گر تو کنی جور به از صد وفاست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش		جامه درد نعره زند کاین صفاست
چونک هر اندیشه خیالی گزید		مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه چو از سنگ پرستان پرست		روی به ما آر که قبله خداست
آنک از این قبله گدایی کند		در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که به تبریز بر شمس دین		روح نیاسود و نخفت و نخاست

۵۰۴

خیز که امروز جهان آن ماست		جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیده دیو و پری		دبدبه فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او		بنده و بازیچه دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف		این که شهش یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان		از کرم امروز به فرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست		بلبل جان مست گلستان ماست
کاسه ارزاق پیاپی شده ست		کیسه اقبال حرمدان ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست		یار پری روی پری خوان ماست
آن ملک مفخر چوگان و گوی		شکر که امروز به میدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل		در دل و در جان پریشان ماست
کیست در آن گوشه دل تن زده		پیش کشش کو شکرستان ماست
خازن رضوان که مه جنت ست		مست رضای دل رضوان ماست
شور درافکنده و پنهان شده		او نمک عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست اوست		او خضر و چشمه حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن		از همه ظاهرتر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست		خود همه ماییم چو او آن ماست
بیش مگو حجت و برهان که عشق		در خمشی حجت و برهان ماست

۵۰۵

پیشتر آ روی تو جز نور نیست		کیست که از عشق تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جان		پیش میا پس به مرو دور نیست
طلعت خورشید کجا برنتافت		ماه بر کیست که مشهور نیست
پرده اندیشه جز اندیشه نیست		ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دور ز وهم مگس		وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد از این		با رخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست		جز کفن اطلس و جز گور نیست
تابش اندیشه هر منکری		مقت خدا بیند اگر کور نیست

پیر و جوان کو خورد آب حیات / مرگ بر او نافذ و میسور نیست
پرده حق خواست شدن ماه و خور / عشق شناسید که او حور نیست
مفخر تبریز تویی شمس دین / گفتن اسرار تو دستور نیست

۵۰۶

کار من اینست که کاریم نیست / عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد / جز که همین شیر شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهری / که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم / مست لبم گر چه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر میت / کز می تو هیچ خماریم نیست
می رسدم باده تو ز آسمان / منت هر شیره فشاریم نیست
باده ات از کوه سکونت برد / عیب مکن زان که وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب / گر چه سپاهی و سواریم نیست
می کشم از مصر شکر سوی روم / گر چه شتربان و قطاریم نیست
گر چه ندارم به جهان سروری / دردسر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر / کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم / نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را رو به توست / جز که به گرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد / خوشتر از این خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دو جهان شهر عشق / بهتر از این شهر و دیاریم نیست
گر ننگارم سخنی بعد از این / نیست از آن رو که نگاریم نیست

۵۰۷

کیست که او بنده رای تو نیست / کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کشی کو که ز خوف تو نیست / یا طربی کان ز رجای تو نیست
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست / یا کرمی کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست / محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جان ها / یک رگ بی بند و گشای تو نیست
هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان / کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم کی دیدست در این باغ کون / رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق / خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز توست / هر یک جز درد و دوای تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کیست / کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب تو را می گزند / در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق / جز به مناجات و ثنای تو نیست
بشکنی این چوب نه چوبش کمست / دفع دو سه چوب رهای تو نیست

صاحب حوت از غم امت گریخت / جان به کجا برد که جای تو نیست
بس کن وز محنت یونس بترس / با قدر استیزه به پای تو نیست

۵۰۸

شیر خدا بند گسستن گرفت / ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار / دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیم شب / برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب / عقل به یک گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد / خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر / بال و پر غصه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سرده توی / دست ز مستان تو شستن گرفت
طفل دلم را به کرم شیر ده / چون سر پستان تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیرگیر / وز سگی نفس برستن گرفت
ساقی باقی چو به جان باده داد / عمر ابد یافت و بزستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر به خشم / جانب من کژ نگرستن گرفت

۵۰۹

مرغ دلم باز پریدن گرفت / طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من / سلسله عقل دریدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار / بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف / خون مرا باز خوریدن گرفت
باز در این جوی روان گشت آب / بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد به باغ / بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فروشید به عیبی مرا / سوخت دلش بازخریدن گرفت
راند مرا رحمتش آمد بخواند / جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم / او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار / در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان / جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چو دل را به سوی خویش خواند / دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصاند عصا را فکند / قبضه هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند رها کرد شیر / طفل که او لوت کشیدن گرفت
روح چو بازیست که پران شود / کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن / پرده به گرد تو تنیدن گرفت

۵۱۰

باز به بط گفت که صحرا خوشست / گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست / راه تو پیما که سرت ناخوشست

گر چه که تاریک بود مسکنم / در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه خوشست / دوست چو بالاست به بالا خوشست
در بن دریا به تک آب تلخ / در طلب گوهر رعنا خوشست
بلبل نالنده به گلشن به دشت / طوطی گوینده شکرخا خوشست
تابش تسبیح فرشته ست و روح / کاین فلک نادره مینا خوشست
چونک خدا روفت دلت را ز حرص / رو به دل آور دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار / رو به تماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس ماست / هم بر ما باش که با ما خوشست
عکس در آیینه اگر چه نکوست / لیک خود آن صورت احیا خوشست
زردی رو عکس رخ احمرست / بگذر از این عکس که حمرا خوشست
نور خدایی ست که ذرات را / رقص کنان بی سر و بی پا خوشست
رقص در این نور خرد کن کز او / تحت ثری تا به ثریا خوشست
ذره شدی بازمرو که مشو / صبر و وفا کن که وفاها خوشست
بس کن چون دیده ببین و مگو / دیده مجو دیده بینا خوشست
مفخر تبریز شهم شمس دین / با همه فرخنده و تنها خوشست

۵۱۱

همچو گل سرخ برو دست دست / همچو میی خلق ز تو مست مست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت / تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست / رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست و منم ماهیش / غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرهم تو طالب مجروح هاست / نیست غم ار شست توام خست خست
ای که تو نزدیکتر از دم به من / دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود / از دم یعقوب کرم رست رست
مست همه گرد در این شهر ما / دزد و عسس را شه ما بست بست

۵۱۲

صبر مرا آینه بیماریست / آینه عاشق غمخواریست
درد نباشد ننماید صبور / که دل او روشن یا تاریست
آینه جویی ست نشان جمال / که رخم از عیب و کلف عاریست
ور کلفی باشد عاریتیست / قابل داروست و تب افشاریست
آینه رنج ز فرعون دور / کان رخ او رنگی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید / کم ز قضا دردسری ساریست
من در آن خوف ببندم تمام / چون که مرا حکم و شهی جاریست
گفت قضا بر سر و سبلت مخند / کاین قلمی رفته ز جباریست
کور شو امروز که موسی رسید / در کف او خنجر قهاریست

حلق بکش پیش وی و سر مپیچ   کاین نه زمان فن و مکاریست
سبط که سرشان بشکستی به ظلم   بعد توشان دولت و پاداریست
خار زدی در دل و در دیدشان   این دمشان نوبت گلزاریست
خلق مرا زهر خورانیده ای   از منشان داد شکرباریست
از تو کشیدند خمار دراز   تا به ابدشان می و خماریست
هیزم دیک فقرا ظالمست   پخته بدو گردد کو ناریست
دم نزدم زان که دم من سکست   نوبت خاموشی و ستاریست
خامش کن که تا بگوید حبیب   آن سخنان کز همه متواریست

۵۱۳

کیست در این شهر که او مست نیست   کیست در این دور کز این دست نیست
کیست که از دمدمه روح قدس   حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار   بسته آن طره چون شست نیست
چیست در آن مجلس بالای چرخ   از می و شاهد که در این پست نیست
می نهلد می که خرد دم زند   تا بنگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شد و لنگ ماند   زانک از این جاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبان را نگر   هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
برپرد آن دل که پرش شه شکست   بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره از این گفت و گوی   کیست کز این ناطقه وارست نیست

۵۱۴

قصد سرم داری خنجر به مشت   خوشتر از این نیز توانیم کشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت   بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب   تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب   بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
وصف طلاق زن همسایه کرد   گفت به خاری زن خود هشت هشت
گفت چرا هشت جوابش بداد   در عوض زشت بدان قحبه رشت
بهر طلاقست امل کو چو مار   حبس حطامست و کند خشت خشت
آتش در مال زن و در حطام   تا برهی ز آتش وز زاردشت
بس کن و کم گوی سخن کم نویس   بس بودت دفتر جان سر نوشت

۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت   مشغله و بقر بقو درگرفت
غلغل مستان چو به گردون رسید   کرکس زرین فلک پر گرفت
بوطربون گشت مه و مشتری   زهره مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل   آینه ای کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی   آنچ مر او راست میسر گرفت

هر که دلی داشت به پایش فتاد   هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت   مورچه ای چیز محقر گرفت
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف   نیست شوی چون تف خود درگرفت
نیست شو ای برف و همه خاک شو   بنگر کاین خاک چه زیور گرفت
خاک به تدریج بدان جا رسید   کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس که زبان این دم معزول شد   بس که جهان جان سخنور گرفت

۵۱۶

بازرسیدیم ز میخانه مست   بازرهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند   دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند   چونک سر زلف تو افتاده شست
زیر و زبر گشت خرابات ما   خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید   بر سر بام آمد و از بام جست
جوش برآورد یکی می کز او   هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست و به هر سوی ریخت   چند کف پای حریفان که خست
آن که سر از پای نداند کجاست   مست فتادست به کوی الست
باده پرستان همه در عشرتند   تنتن تنتن شنو ای تن پرست

۵۱۷

ای ز بگه خاسته سر مست مست   مست شرابی و شراب الست
عشق رسانید تو را همچو جام   از بر ما تا بر خود دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت   تیر تو از چرخ برون جست جست
هر گهری کان ز خزینه خداست   در دو لب لعل تو آن هست هست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما   بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیم شب   زیر زبان گفته بدم پست پست
کرم خورد چوب و بروید ز چوب   عشق ز من رست و مرا خست خست

۵۱۸

نفسی بهوی الحبیب فارت   لما رات الکوس دارت
مدت یدها الی رحیق   و النفس بنوره استنارت
لما شربته نفس و ترا   خفت و تصاعدت و طارت
لاقت قمرا اذا تجلی   الشمس من الحیا توارت
جادت بالروح حین لاقت   لا التفتت و لا استشارت

۵۱۹

ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرج   تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فروخور آن دهان تا پیشت آید ناگهان   کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان   ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج

باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن　تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه آیینه کنی بی کبر و بی کینه کنی　در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی　زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی　در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید تو را دولت به پیش آید تو را　فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
دیویست در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو　بربند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج
دارد خدا خوش عالمی منگر در این عالم دمی　جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن　چون می زند اندرهمش کالصبر مفتاح الفرج

۵۲۰

ای مبارک ز تو صبوح و صباح　ای مظفر فر از تو قلب و جناح
ای شراب طهور از کف حور　بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما　وی بداده به دست ما مفتاح
وانمودی هر آنچ می گویند　موذنان صبح فالق الاصباح
هرچ دادی عوض نمی خواهی　گر چه گفتند السماح رباح

۵۲۱

یا راهبا انظر الی مصباح　متشعشعا و استغن عن اصباح
انظر الی راح تناهی لطفه　و سبی النهی یا لطف ها من راح
فالراح نسخ للعقول بنوره　کالشمس عزل للنجوم و ماح
الجد یسجد راحنا متخاضعا　و اعوذ من راح یزید مزاحی
اهل المزاح و اهل راح هالک　لا خیر فیهم مسکرا او صاحی
العقل مساح الزمان و اهله　فتجانبوا من عاقل مساح
الراح اجنحه لسکری انها　یجتازهم بحرا بلا ملاح
ذا الراح لا شرقیه غربیه　من دنه مسکیه نفاح
نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله　زاد العقول و مدها بلقاح
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه　سکروا به فاذا هم بملاح
صاروا سکاری نحو باب ملیکنا　ملک الملوک و روحهم کریاح
ملک البصیره شمس دین سیدی　ظلنا به ذی عزه مرتاح
هاتوا من التبریز من صهبائهم　من مازح متروق وشاح

۵۲۲

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ　آن مهی نی کو بود بالای چرخ
تو ز چرخی با تو می گویم ز چرخ　ور نه این خورشید را چه جای چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش　ای همه چون دوش ما شب های چرخ
جان من با اختران آسمان　رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
در فراق آفتاب جان ببین　از شفق پرخون شده سیمای چرخ

سر فروکن یک دمی از بام چرخ / تا زنم من چرخ ها در پای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل / چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه خود بر آسمان دیگرست / عکس آن ماهست در دریای چرخ

۵۲۳

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد / قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ البصر / نقشی بدید آخر که او بر نقش ها عاشق نشد
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد / آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری / خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد / ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل / هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد

۵۲۴

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد / خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان / شب ترک تازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد
گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندرزنی / کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان / زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته / رخ ها چو شمع افروخته کان بیذق ما شاه شد
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد / ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل / کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد
چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد / چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود / کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
یک سان نماید کشت ها تا وقت خرمن دررسد / نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

۵۲۵

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد / خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو / ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی / عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان / هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
باشد ز بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود / در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود / چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر / یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه / بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن / یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا / کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب / زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی / لاشرقی و لاغربیی اکنون سخن کوتاه شد

۵۲۶

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد　　طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو　　چون خشک نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بربند تو　　مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
زین حلقه نجهد گوش ها کو عقل برد از هوش ها　　تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین　　سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد　　کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام　　زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد　　ذرات این جان ریزه ها مستهلک جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم　　شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

۵۲۷

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند　　وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود　　آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک　　زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان　　شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد　　گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی　　کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری　　مه را نماند زهره را تا پرده خرم زند
افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل　　زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح　　نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند　　نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا　　نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
اسباب در باقی شود ساقی به خود ساقی شود　　جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل　　تا نقش های بی بدل بر کسوه معلم زند
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته　　آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او　　بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند

۵۲۸

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند　　چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر　　شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند　　وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند　　خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن　　وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان　　بر بنده او احسان کند هم بند را تحسین کند
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند　　در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند

گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا   چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد   او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
ذوقست کاندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد   کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی   گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره   تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

۵۲۹

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد   دیدی تو یا خود دید کس کاندر جهان خر بز خورد
ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد   زان میوه های نادره زیرک دل و گربز خورد
آن کس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس   وان کس که در مشرق بود او نعمت هرمز خورد
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد   چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد
آن کو به غصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند   از داد و داور عاقبت اشکنجه های غز خورد
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود   ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسز خورد
وان عقل پرمغزی که او در نوبهاری دررسد   از پوست ها فارغ شود کی غصه قندز خورد
صفراییی کز طبع بد از نار شیرین می رمد   نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد
خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را   آن کس که از جوع البقر ده مرده ماش و رز خورد

۵۳۰

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد   سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم   کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد
مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم   پرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می رسد
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده   افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر   نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
پرنور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان   شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد
هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر   زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد
بازآمدی کف می زنی تا خانه ها ویران کنی   زیرا که در ویرانه ها خورشید رخشان می رسد
ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو   کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد
گه خونی و خون خواره ای گه خستگان را چاره ای   خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد
امروز مستان را بجو غیبم ببین عیبم مگو   زیرا ز مستی های او حرفم پریشان می رسد

۵۳۱

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد   مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد   چشم خوشت مخمور شد چشم دگر خمار شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد   چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس   کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها   ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته   جان خانه دل روفته هین نوبت دیدار شد

هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو در عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد
نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

۵۳۲

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند نی آن چنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد بر سبلت هر سرکشی کردست وامق ریش خند
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما زین گردش او سیر آمدی گفتی بسستم چند چند
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد هر ناله ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند
می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
دل را ز حق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو بی جان کسی که دل از او یک لحظه برتانست کند
من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو خوش غلغلی در شهر زن ای جان به آواز بلند

۵۳۳

رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند
در عشق گشتم فاشتر وز همگنان قلاشتر وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می کنند
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند
آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند
آن جا که یک باخویش نیست یک مست آن جا بیش نیست آن جا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند
آن جان بی چون را بگو وان دام مجنون را بگو وان در مکنون را بگو مستان سلامت می کنند
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می کنند
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند
آن توبه سوزم را بگو وان خرقه دوزم را بگو وان نور روزم را بگو مستان سلامت می کنند

آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو — وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می کنند
ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا — ای از تو جان ها آشنا مستان سلامت می کنند

۵۳۴

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند — وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند — وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند — وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند — وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند — یک مست این جا بیش نیست مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند — آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند

۵۳۵

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود — آب حیات از عشق تو در جوی جویان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا — مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم — جان چون نخندد چون ز تن در لطف جانان می رود
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته — چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
از جان هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی — مست و خراب و فانیی تا عرش سبحان می رود
جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان — زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان می رود
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر — در گفتنم ذوقی دگر باقی بر این سان می رود
میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو — ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان می رود
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته — خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نایافته — در نور تو دربافته بیرون ایوان می رود
چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود — یا رب چه باتمکین بود یا رب چه رخشان می رود

۵۳۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود — آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون گوهر شود — هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد — اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان — زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد — یا رب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود
زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین — ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای — با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان — زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور — کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند — شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود — آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست — هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود

۵۳۷

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود   ای ساقی افزون ده قدح تا وارهیم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای   در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا   هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
کاری ز ما گر خواهدی زین باده ما را ندهدی   اندر سری کاین می رود او کی فروشد یا خرد
سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند   باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد   مستی سغراق احد با تو درآید در لحد
آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان   وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو   تو دیگران را مست کن تا او تو را دیگر دهد
هر جا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین   هر جا که بینی ناخوشی آیینه درکش در نمد
می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش   می خوان تو لااقسم نهان تا حبذا هذا البلد
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم   لطف و کرم را نشمرم کان درنیاید در عدد

۵۳۸

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند   صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود   آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان   موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود   جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند
هر جان که اللهی شود در لامکان پیدا شود   ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
از جا سوی بی جا شود در لامکان پیدا شود   هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبر زند
در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند   خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل   تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی   زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
دل بیخود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل   گر می فروگیرد دمش این دم از این خوشتر زند

۵۳۹

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند   آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را   مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان   حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی   مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
آن کو ز خاک ابدان کند مر دود را کیوان کند   ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
یک لحظه ات پر می دهد یک لحظه لنگر می دهد   یک لحظه صحبت می کند یک لحظه شامت می کند
یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خنداندت   یک لحظه مستت می کند یک لحظه جامت می کند
چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او   این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند
گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود   لیکن بدین تلوین ها مقبول و رامت می کند
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی   مانند کشتی کنون بی پا و گامت می کند

خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

۵۴۰

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند

ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند

ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند

ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند

آن کو ز خاکی جان کند او دود را کیوان کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند

بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند

از لب سلامت ای احد چون برگ بیرون می جهد
اندازه لب نیست این این لطف عامت می کند

ماه از غمت دو نیم شد رخساره ها چون سیم شد
قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند

در عشق زاری ها نگر وین اشک باری ها نگر
وان پخته کاری ها نگر کان رطل خامت می کند

ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او
بر جان حلالت می کند بر تن حرامت می کند

پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم
ای دل مترس از نام بد کو نیک نامت می کند

بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو
کان حیله ساز و حیله جو بدو کلامت می کند

۵۴۱

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدارویی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود

خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا
اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود

هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود

حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی
عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود

یک سو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن
زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود

خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یک تویی بود

ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود
کی شیر را همدم شوی تا در تو آهویی بود

خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی
ور نی چو نان خاید فتی کی وقت نان گویی بود

۵۴۲

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
هین ترک تازیی بکن کان ترک در خرگاه شد

گر بو بری زان روشنی آتش به خواب اندرزنی
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد

گردیم ما آن شب روان اندر پی ما هندوان
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد

ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
رخ ها چو گل افروخته کان بیذق ما شاه شد

بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین
کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد

تا چند از این استور تن کو کاه و جو خواهد ز من
بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد

استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه
اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد

تن را بدیدی جان نگر گوهر بدیدی کان نگر
این نادره ایمان نگر کایمان در او گمراه شد

معنی همی گوید مکن ما را در این دلق کهن   دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد
من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت درآ   تا خرقه ها و کهنه ها از فر جان دیباه شد
بس کن رها کن گازری تا نشنود گوش پری   کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

۵۴۳

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود   هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود   گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
گه چو نگینم به مزد تا که به من مهر نهد   گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند   خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن   گاه به صد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر   گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان   گاه مرا خار کند در ره بداختر خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد   تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان   مومنش آن گاه شدم که بشدم کافر خود
هر کی درآمد به صفش یافت امان از تلفش   تیغ بدیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا   چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان   در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
چند صفت می کنیش چونک نگنجد به صفت   بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

۵۴۴

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود   چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
چونک به لطفش نگری سنگ حجر موم شود   چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود   کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران   برسکلد بند تو را عاقبت آواره شود
چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود   چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو از او   لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
شه بچه ای باید کو مشتری لعل بود   نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قل خدا هست زمین مهد شما   گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود
چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی   آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود
گردش این سایه من سخره خورشید حق است   نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

۵۴۵

بی تو به سر می نشود با دگری می نشود   هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری   هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من   آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
ای غم تو راحت جان چیستت این جمله فغان   تا بزنم بانگ و فغان خود حشری می نشود
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرست   بی ره و رای تو شها رهگذری می نشود

چیست حشر از خود خود رفتن جان ها به سفر   مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من   تا تو قدم درننهی خود سحری می نشود

دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی   تا به بهارت نرسد او شجری می نشود

در غزلم جبر و قدر هست از این دو بگذر   زانک از این بحث بجز شور و شری می نشود

۵۴۶

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود   وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود

خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد   یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود

هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر   خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود

آب چه دانست که او گوهر گوینده شود   خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود

روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت   بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود

ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا   کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود

راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود   آنچ جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

۵۴۷

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود   دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود

باده او را نخورم ور نخورم پس کی خورد   گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود

باده او همدل من بام فلک منزل من   گر بگشایم پر خود برپرم آن جا چه شود

دل نشناسم چه بود جان و بدن تا برود   غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

۵۴۸

چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد   حسن و نمک تو را بود ناز دگر که را رسد

چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد   کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد

چشم کشید خنجری لعل نمود شکری   بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد

سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری   و آنچ بگفت ناید آن کز تو به جان عطا رسد

نطق عطاردانه ام مستی بی کرانه ام   گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد

چرخ سجود می کند خرقه کبود می کند   چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد

جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما   سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد

دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر   پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد

سر مکش از چنین سری کآید تاج از آن سرش   کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد

نقد الست می رسد دست به دست می رسد   زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد

من که خریده ویم پرده دریده ویم   رگ به رگ مرا از او لطف جدا جدا رسد

گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی   گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

۵۴۹

آب زنید راه را هین که نگار می رسد   مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد

راه دهید یار را آن مه ده چهار را   کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد

چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان   عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد

رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد   غم به کناره می رود مه به کنار می رسد
تیر روانه می رود سوی نشانه می رود   ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد
باغ سلام می کند سرو قیام می کند   سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند   روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
چون برسی به کوی ما خامشی است خوی ما   زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

۵۵۰

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد   آب سیاه درمرو کآب حیات می رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند   بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو   زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد
رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود   جذبه اوست کز بشر صوم و صلات می رسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا   کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

۵۵۱

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود   گر تو ستم کنی به جان از تو ستم روا بود
چون همه سوی نور تست کیست دورو به عهد تو   چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد   گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم   تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد   وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش   عشق تو چون زمردی گر چه که اژدها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود   گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم   گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود
چون در ماجرا زنم خانه شرع وا شود   شاهد من رخش بود نرگس او گوا بود
از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد   جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

۵۵۲

چیست صلای چاشتگه خواجه به گور می رود   دیر به خانه وارسد منزل دور می رود
در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین   وز تتق بریشمین سوی قبور می رود
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش   سخت شکست گردنش سخت صبور می رود
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس   پخته شود از این سپس چون به تنور می رود
صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود   مست خدا نمی رود مست غرور می رود
ای خنک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد   موسی وقت خویش شد جانب طور می رود
چند برید جامه ها بست بسی عمامه ها   چون که نداشت ستر حق ناکس و عور می رود
آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود   وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود
آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد   وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود
آن که ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد   هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود
بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده   وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود

طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او
شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود

بس که بیان سر تو گر چه به لب نیاوری
همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود

۵۵۳

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود

جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود

خمر من و خمار من باغ من و بهار من
خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود

جاه و جلال من تویی ملکت و مال من تویی
آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود

دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی
این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود

بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی
باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود

گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم
ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود

خواب مرا ببسته ای نقش مرا بشسته ای
وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود

گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من
مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود

بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم
سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود

هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد
هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

۵۵۴

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می شود

دزد دلم به هر شبی در هوس شکرلبی
در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود

هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد
کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود

آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او
از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود

عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای
چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود

از تبریز شمس دین دست دراز می کند
سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

۵۵۵

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند

بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند
بارخدا تو حکم کن تا به ابد همین کند

چونک ستاره دلم با مه تو قران کند
اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند

باده به دست ساقیت گرد جهان همی رود
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند

گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند
غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند

از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند
چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند

جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان
چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند

دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
زانک مرا به هر نفس لطف تو همنشین کند

سجده کنم به هر نفس از پی شکر آنک حق
در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

۵۵۶

جور و جفا و دوریی کان کنکار می کند
بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند
هم تک یار یار کو راحت مطلقست او
یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود
یک صفتی خریف را فصل بهار می کند
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند
وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند
می زده را معالجه هم به می از چه می کند
اشتر مست را ز می باز چه بار می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده
دور ز حد گذشت کو آن که شمار می کند
هست شد آن عدم که او دولت هست ها بود
مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند
آن تریی که اندر او آب غبار می کند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشتغل
تا که نبیند او تو را با کی قرار می کند
جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل
جذبه خارخار بین کان دل خار می کند
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن
کاین دل مست از به گه یاد نگار می کند
یاد نگار می کند قصد کنار می کند
روح نثار می کند شیر شکار می کند
تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او
کز بن بامداد او ناله زار می کند
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او
تا که به پاسخ بلی چرخ دوار می کند
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
جسم جهار می کند روح سرار می کند
دور به گرد ساغرش هست نصیب اسعدی
کو بحراک دست او دور سوار می کند
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین
لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

۵۵۷

دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
جان ز لبت چو می کشد خیره و لب گزان بود
تن برود به پیش دل کاین همه را چه می کنی
گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن
زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید
آن که گرفت دست تو خاصبک زمان بود
دل به میان چو پیر دین حلقه تن به گرد او
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود
دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود

۵۵۸

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم بخست او شیشه من شکست او
گردن من به بست او تا به چه کار می کشد
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد
دام دلم به جانب میر شکار می کشد
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران
ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل
در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند
راز دل درخت را بر سر دار می کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

۵۵۹

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند

هر که بدید از او نظر باخبرست و بی خبر   او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده   سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند
ای بت شنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای   هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهزنی   روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند
ور نه که دوش مست او آمد و درشکست او   پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم   این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند   بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

۵۶۰

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود   چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود   این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
درد فراق من کشم ناله به نای چون رسد   آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او   قاعده خود شکایتست ور نه جفا چرا بود
از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند   آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
آن ترشی روی او ابرصفت همی شود   ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود

۵۶۱

طوطی جان مست من از شکری چه می شود   زهره می پرست من از قمری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلك نهم گذشت   خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم   نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
جان سپهست و من علم جان سحرست و من شبم   این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها   کاین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند   وز لمعان جان او جانوری چه می شود
من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام   آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
باخبران و زیرکان گر چه شوند لعل کان   بی خبرند از این کز او بی خبری چه می شود
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر   آن نظر خوش از کژ و کژنگری چه می شود

۵۶۲

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد   که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او   شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوریی زاید   که عالم را فروگیرد رز و جنات من گردد
وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم   رخش سرعشر من خواند لبش آیات من گردد
جهان طورست و من موسی که من بی هوش و او رقصان   ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان   که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم   در این هیهای من پیچد بر این هیهات من گردد

۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد   به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد

در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران   به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس تو را زو رهزند هر کس   یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو را بر در نشاند او به طراری که می آید   تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین   که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد   نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان   میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن   اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می دار   از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی   حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی   که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

۵۶۴

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد   ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیارامد   که آن ماه دل و جان ها به گرد بام می گردد
چو خرمن کرد ماه ما بر آن شد تا بسوزاند   چو پخته کرد جان ها را به گرد خام می گردد
دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شد   به دست اوست آن دانه چه گرد دام می گردد
ز گردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره   برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواهند   به گرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی   ز انعامت که این عالم بر آن انعام می گردد
شبی گفتی به دلداری شبت را روز گردانم   چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
به لطف خویش مستش کن خوش جام الستش کن   خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
گشا خنب حقایق را بده بی صرفه عاشق را   می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد
بده زان باده خوش بو مپرسش مستحقی تو   ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
نهان ار رهزنی باشد نهان بینا ببر حلقش   چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد
اگر گبرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر   چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی   حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

۵۶۵

اگر صد همچو من گردد هلاك او را چه غم دارد   که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد   بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او   خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم   کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
مرا یار شکرناکم اگر بنشاند بر خاکم   چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری   مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
چو خورشیدست یار من نمی گردد بجز تنها   سپه سالار مه باشد کز استاره حشم دارد
مسلمان نیستم گبرم اگر ماندست یك صبرم   چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد

ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی   ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
به دوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق   بپرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد
خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد   بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش   طبیبان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری   کسی برخورد از استا که او را محترم دارد
خمش کن کاندر این دریا نشاید نعره و غوغا   که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

۵۶۶

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد   دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد
شما دل ها نگه دارید مسلمانان که من باری   چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم   چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندرآویزد
ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست   قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی   رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو   درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش   اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

۵۶۷

نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد   نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی   تو خود این را روا داری وانگه این روا باشد
نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم   ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب   دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
در این آتش کبابم من خراب اندر خرابم من   چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان   بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین   حذر کن ز آتش پرکین دل من گفت تا باشد
فروبستست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم   بپرس از شاه کشمیرم کسی را کآشنا باشد
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست   بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد   سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
خریدی خانه دل را دل آن توست می دانی   هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه   درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم   مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را باشد
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی   قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد   به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران   ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
خمش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر   بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

۵۶۸

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد   چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد

برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش / تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهان باشد
دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه / به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش / همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را / هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد
هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد / به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری / ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی / یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه / همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید / شبی استاره ما را به ماه او قران باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را / هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد / مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان / چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر / مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه / بسی پالانیی لنگی که در برگستوان باشد
بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد / چه غم داری تو از پیری چو اقبالت جوان باشد
بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت / ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون / چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که مرغ جان قفص را آهنین خواهد / معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد
دهان بربند و خامش کن که نطق جاودان داری / سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

۵۶۹

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد / نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد / خرامان ساقی مه رو به ایثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد / شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان / طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد / وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد / شقایق ها و ریحان ها و لاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد / مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دل ها را بخنداند / میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد / شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او / ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد / و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید / رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

۵۷۰

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد / خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد

ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد
به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی در این غربت
همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد
سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی
به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی
بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق
که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
ببین کان لکلک گویا برآمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

۵۷۱

بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
جمال ماه نورافشان بدان رخسار می ماند
به گرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره
که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
سقای روح یک باده ز جام غیب درداده
ببین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران
و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند
در این دریای بی مونس دلا می نال چون یونس
نهنگ شب در این دریا به مردم خوار می ماند
بدان سان می خورد ما را ز خاص و عام اندر شب
نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله
ببین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند
فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است
شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند
جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخیست و بازاری
ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

۵۷۲

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی
درآ در دین بی خویشی که بس بی خویش خویشانند
چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند
اگر چه خود که خاموشند داناناند و می دانند
در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان
ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
ایا درویش باتمکین سبک دل گرد زوتر هین
میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
ملوکانند درویشان ز مستی جمله بی خویشان
اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند
و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

۵۷۳

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار برگوید
به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
میان بندد به خدمت روز و شب ها این سمر گوید
همه تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی
ولیکن عقل استادست او مشروحتر گوید
درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه
ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
هزاران سیمبر بینی گشاییده بر او سینه
چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید
که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید
که را ماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید
حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

۵۷۴

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد قیامت های پرآتش ز هر سویی برانگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
ملک ها را چه مندیلی به دست خویش درپیچد چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

۵۷۵

ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد
تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان مرا دل نیست ای جانم تو را خانه کجا باشد
بود مه سایه را دایه به مه چون می رسد سایه بگو ای مه نمی دانم تو را خانه کجا باشد
نشان ماه می دیدم به صد خانه بگردیدم از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد

۵۷۶

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد کنون من هم نمی گنجم کز او این خانه پر باشد
ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان را لب عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن برآرد از خود و خاید که عاق چون شتر باشد
سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو مسلم نیست عریانی مر آن کس را که عر باشد
صلاح الدین به صید آمد همه شیران بود صیدش غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

۵۷۷

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد
گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
ایا ای دل برآور سر که چشم توست روشنتر بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او ازیرا بیضه مقبل به زیر ماکیان باشد
چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او بجنبد از لگن بینی و آن از آسمان باشد
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

۵۷۸

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش
بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بدرم جبه مه را بریزم ساغر شه را
وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت
بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
سر ما هست و من مجنون مجنبانید زنجیرم
مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا زبان ها خود چو دل جنبان من باشد

۵۷۹

دگرباره سر مستان ز مستی در سجود آمد
مگر آن مطرب جان ها ز پرده در سرود آمد
سراندازان و جانبازان دگرباره بشوریدند
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
دگرباره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذرفتند
همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده
چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت
ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
ز صف نگریخت شاهنشه ولی خود و زره پرده ست
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

۵۸۰

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را
که بزم روح گستردند و باده بی خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سروقامت بین
کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد
چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
درآ ساقی دگرباره بکن عشاق را چاره
که آهوچشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد
که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد
رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش
که هرك از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد
نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر
که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد
ز باد و آب و خاك و نار جان هر چهار آمد

۵۸۱

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
صبا برخواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد

بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کف هاشان که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
بفرمودند گل ها را که بنمایید دل ها را نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر که گر چه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
جوابش داد بلبل رو به کشف راز من بگرو که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن جوابش داد کاین سجده مرا بی اختیار آمد
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت مرا باطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد
برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
رسید این ماجرای او به سیب لعل خندان رو به گل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
چو سیب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی برای امتحان آن ز هر سو سنگسار آمد
کسی سنگ اندر او بندد چو صادق بود می خندد چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آمد
خورد سنگ و فروناید که من آویخته شادم که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند به جای مفرش و بالی همه مشت و لگد بیند
ازیرا خواب کژ بیند که آیینه خیالست او که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد بیند
خصوصا اندر این مجلس که امشب در نمی گنجد دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد بیند
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بیند
برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم که حیفست آن که بیگانه در این شب قد و خد بیند
شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد بیند
ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند

۵۸۳

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آید
چه مقدارست مر جان را که گردد کفو مرجان را ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد دو سه حرف چو دندانه بر آن جمله کلید آید
یکی لوحیست دل لایح در آن دریای خون سایح شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید
غلام موج این بحرم که هم عیدست و هم نحرم غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید

هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد / یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید
درآ ای جان و غسلی کن در این دریای بی پایان / که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید
خطر دارند کشتی ها ز اوج و موج هر دریا / امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید
چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی / نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

۵۸۴

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد / نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر / دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد
ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته / ز مالش های غم غافل به مالنده عبر دارد

۵۸۵

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد / مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
یکی پیمانه ای دارم که بر دریا همی خندد / دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد
خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکیبد / ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم / تو را هستی همی زیبد مرا مستی همی زیبد
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی / نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد

۵۸۶

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد / ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد / دو چشم عشق پرآتش که در خون جگر باشد
ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد / که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید / میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد
دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت / به ذات حق که آن عاشق از این هر دو به درباشد
ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او / از این کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید / قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق / که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد / وگر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم / خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

۵۸۷

صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد / چو زرکوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نگه دارد / به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد
هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد / کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
بروب از خویش این خانه ببین آن حس شاهانه / برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد / هوس ها چون ملخ ها شد نفس ها چون حبوب آمد
ز بینایی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی / چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی / حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد
صلاح الدین یعقوبان جواهربخش زرکوبان / که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

۵۸۸

صلا رندان دگرباره که آن شاه قمار آمد   اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد
ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره   میان بندد دگرباره که اینک وقت کار آمد
بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم   به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل بروییدم   چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
پیاپی فتنه انگیزی ز فتنه بازنگریزی   ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر به پیش آرم   ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
تویی شاها و دیرینه مقام تست این سینه   نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم   نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
مرا برید و خون آمد غزل پرخون برون آمد   برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

۵۸۹

شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد   کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی   عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین   که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من   به رغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد
زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم   به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد   که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد
چو حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش   سر هر شاخ پرحلوا به سان کفچلیز آمد
به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر   باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن   مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت   که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

۵۹۰

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود   چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید   سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود
مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی   کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود
بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو   که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست   سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود
جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی   در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر   دگر کاری نداری تو وگر نه پا و سر چه بود
چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پرگل   به غیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود

۵۹۱

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید   مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید
شبی یا پرده عودی و یا مشک عبرسودی   و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این   مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید

سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی   تو پنداری که او چون تو از این خمار می آید
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره   چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
چه خورد این دل در آن محفل که همچون مست اندر گل   از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید
مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش   که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید
گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران   قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید
همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم   که نور نقش بند ما بر این دیوار می آید
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد   گهی بر شکل بیماران به حیلت زار می آید
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من   ز شرم آن پری چهره به استغفار می آید

۵۹۲

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند   بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد   به امر شاه لشکرها از آن بالا فروآید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران   بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری   کف موسی یکایک را به جای خویش بنشاند
مترسان دل مترسان دل ز سختی های این منزل   که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند
راینکم راینکم و اخرجنا خفایاکم   فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم
و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا   فلا تستیاسوا منان فان العیش احیاکم
شکسته بسته تازی ها برای عشقبازی ها   بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم   همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند

۵۹۳

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید   تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او   مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید   که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد   نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید
روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد   علم هاتان نگون گردد که آن بسیار می آید
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی   که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد   امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست   امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد   وان سکه چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست   دانم که از او عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش   کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا   کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد   ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد   آگاه نبد کان در دریای دگر دارد

در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم / این جاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق / امروز دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود / کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

۵۹۵

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد / چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی / وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد / او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد
آن دیده کز این ایوان ایوان دگر بیند / صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد / در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو به سنگ آید دریش به چنگ آید / جانش چو به لب آید با قندلبی باشد
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید / او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا / در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

۵۹۶

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید / جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید
عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش / هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش / تا جان نشود حیران او روی ننماید
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی / تا باخبری والله او پرده بنگشاید
دم همدم او نبود جان محرم او نبود / و اندیشه که این داند او نیز نمی شاید
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده / با این دو مخالف دل بر عشق بنبساید
دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه / در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
در زیر درخت او می ناز به بخت او / تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین / دل رو به صلاح آرد جان مشعله برباید

۵۹۷

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد / بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
گل ها چون میان بندد بر جمله جهان خندد / ای پرگل و صد چون گل خندیده مبارک باد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده / دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم / نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو / از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

۵۹۸

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد / تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن بخت که را باشد کآید به لب جویی / تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف / او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی / در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو / آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد

در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن   از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را   اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید   در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو   تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید   تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها   ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه   از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی   گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

۵۹۹

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد   وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب   کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق   کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد   تا از ملاء اعلا چون مه سپهی یابد
بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی   آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو   می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو   باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
زان نعل تو در آتش کردند در این سودا   تا هر دل سودایی در خود شرهی یابد
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن   تا هر دل اللهی ز الله ولهی یابد
اندر پی خورشیدش شب رو پی امیدش   تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

۶۰۰

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد   در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم   جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکی   جامی دگرم بخشد کاین جام علل دارد
ساقی وفاداری کز مهر کله دارد   ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد   تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه   خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
شهمات کجا گردد آن کو رخ شه بیند   کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
از آب حیات او آن کس که کشد گردن   در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
خورشید به هر برجی مسعود و بهی باشد   اما کر و فر خود در برج حمل دارد
جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم   نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص   از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

۶۰۱

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد   بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد   هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد

گر مانده ای در گل روی آر به صاحب دل   کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی   بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته   بازآی به خورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه و چون سینه صیقل ده آیینه   آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید   شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
من سیمتنی خواهم من همچو منی خواهم   بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد   انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

۶۰۲

آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد   وان کس که تو را بیند ای ماه چه غم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو   هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو   ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها   آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته   در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن   گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا   آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد   والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

۶۰۳

گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد   ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده   کاین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد   جانت ز حسد این جا رنج خفقان دارد
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه   والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم   دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقلم   تو عقل بسی آن را کو چون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من   آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه   کوزه چه کند آن کس کو جوی روان دارد
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده   من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را   زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد   کان چرخ چه چرخست آن کان جا سیران دارد

۶۰۴

هرک آتش من دارد او خرقه ز من دارد   زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش   زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد   گر راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
صد مه اگر افزاید در چشم خوشش ناید   با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد
از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد   یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد

گر صورت شمع او اندر لگن غیرست　　بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو　　ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل　　گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست　　در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

۶۰۵

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد　　ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد
بگذار شکرها را بگذار قمرها را　　او چیز دگر داند او چیز دگر سازد
در بحر عجایب ها باشد بجز از گوهر　　اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
جز آب دگر آبی از نادره دولابی　　بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه　　چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن　　بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
جان ها است برآشفته ناخورده و ناخفته　　از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی　　بر گرد میان من دو دست کمر سازد
می خندد این گردون بر سبلت آن مفتون　　خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
آن خر به مثال جو در زر فکند خود را　　غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم　　خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

۶۰۶

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد　　یک روز همی خندد صد سال همی لرزد
خربندگی و آنگه از بهر خر مرده　　بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند　　زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت　　تا او شکری شیرین در سرکه درآمیزد
ای خسته افتاده بنگر که که افکندت　　چون درنگری او را هم اوت برانگیزد
گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کویش　　شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

۶۰۷

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد　　بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی　　برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان　　چون گوی در این میدان یعنی بنمی ارزد
بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد　　شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
چون آتش نو کردی عقلم به گرو کردی　　خاک توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد
بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من　　آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه　　آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
تا دل به قمر دادم از گردش او شادم　　چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

۶۰۸

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد　　سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد

آب حیوان ایمان خاک سیهی کفران
بر آتش تو هر دو مانند خس باشد
جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد
دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را
وان شاه نوآیین را چه جای فرس باشد
ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو
چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا
تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد

۶۰۹

در خانه غم بودن از همت دون باشد
و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد
هر عقل کجا پرد آن جا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تاری
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

۶۱۰

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
آواره عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز
وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آن را که منم منصب معزول کجا گردد
آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن
بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد
ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

۶۱۱

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
وی نفس جفاپیشه هنگام وفا آمد
بنگر به سوی روزن بگشای در توبه
پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی
بر روی بزن آبی میقات صلا آمد
زین قبله به یاد آری چون رو به لحد آری
سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

۶۱۲

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد
معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد
شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت
هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند به دام تو
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته   بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد

باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم   بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

۶۱۳

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد   وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد   ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد

آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی   از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد   نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد

آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی   گردون به نثار او با دامن زر آمد

موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد   جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد

زین مردم کارافزا زین خانه پرغوغا   عیسی نخورد حلوا کاین آخر خر آمد

چون بسته نبود آن دم در شش جهت عالم   در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد

آن کو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز   چون مور ز مادر او بربسته کمر آمد

در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ   کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد

باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو   زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

۶۱۴

آن بنده آواره بازآمد و بازآمد   چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان   در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد

ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر   بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد

هر شمع گدازیده شد روشنی دیده   کان را که گداز آمد او محرم راز آمد

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می   پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد   کی بیند رویش را چشمی که فرازآمد

من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن   وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

ای دل چو در این جویی پس آب چه می جویی   تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

۶۱۵

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند   دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند

نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه   آن چیز که او دارد او داند او داند

از گردش گردون شد روز و شب این عالم   دیوانه آن جا را گردون بنگر داند

گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او   کز دیده جان خود لوح ازلی خواند

دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی   با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند

شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری   تا باز شود کاری زان طره که بفشاند

دیوانه دگر سانست او حامله جانست   چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند

زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی   تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

۶۱۶

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند   جز پادشه بی چون قدر تو کجا داند

عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو   حق تو زمین داند یا چرخ سما داند

این پرده نیلی را بادیست که جنباند   این باد هوایی نی بادی که خدا داند

خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد   وین خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند

اندر دل آیینه دانی که چه می تابد   داند چه خیالست آن آن کس که صفا داند

شقه علم عالم هر چند که می رقصد   چشم تو علم بیند جان تو هوا داند

وان کس که هوا را هم داند که چه بیچارست   جز حضرت الاالله باقی همه لا داند

شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد   بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

۶۱۷

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند   جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند

سر از پی آن باید تا مست بتی باشد   پا از پی آن باید کز یار تعب بیند

عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد   عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند

بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها   محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند

عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو   چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند

ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها   با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند

بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل   کز لعل لب یاری او لذت لب بیند

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر   کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند

۶۱۸

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید   چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید

چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر   وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید

پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک   پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید

بگشای به امیدی تو دیده جاویدی   تا تابش خورشیدش از عرش فرازآید

چنگا تو سری برکن در حلقه سر اندر کن   تو خویش تهیتر کن تا چنگ به ساز آید

۶۱۹

آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید   آن گاه خروس جان در بانگ و فغان آید

خور نور درخشاند پس نور برافشاند   تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید

مسکین دل آواره آن گمشده یک باره   چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید

جان به قدم رفته در کتم عدم رفته   با قد به خم رفته در حین به میان آید

دل مریم آبستن یک شیوه کند با من   عیسی دوروزه تن درگفت زبان آید

دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد   این رقص کنان باشد آن دست زنان آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم   آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

۶۲۰

از سرو مرا بوی بالای تو می آید   وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید

هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد   شکر به غلامی حلوای تو می آید

هر نور که آید او از نور تو زاید او   می مژده دهد یعنی فردای تو می آید

گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد   زیرا که از آن خنده رعنای تو می آید
هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم   اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
چون برروم از پستی بیرون شوم از هستی   در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید
اندر دل آوازی پرشورش و غمازی   آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو   غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس   زیرا که ز بیش و پس می های تو می آید
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم   بینم که چنان تلخی از رای تو می آید
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش   جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

۶۲۱

در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید   تا ذره چو رقص آید از منش به یاد آید
شد حامله هر ذره از تابش روی او   هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی   تا ذره شود خود را می کوبد و می ساید
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو این جا   زیرا که در این حضرت جز ذره نمی شاید
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن   کز دست گران جانی انگشت همی خاید
چون جان بپرد از تو این گوهر زندانی   چون ذره به اصلش شد خوانیش ولی ناید
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی   عمری برود در خون موییش نیالاید
جز تا به چه بابل او را نبود منزل   تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین   هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید

۶۲۲

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید   از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر   وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو   جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر   صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم   می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی   بی پای چو کشتی ها در بحر همی پوید

۶۲۳

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد   از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور   تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی   ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد   حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را   ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد   دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد   ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده   پرهات بروییده پرهات مبارک باد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی کالای عجب بردی کالات مبارک باد

۶۲۴

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد
آن را که بخنداند خوش دست برافشاند وان را که بترساند دندان به دعا کوبد
مستست از آن باده با قامت خم داده این چرخ بر این بالا ناقوس صلا کوبد
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد
گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی کاین صوفی جان تو در معصره ها کوبد
گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم چون باغ تو را باشد انگور که را کوبد
همخرقه ایوبی زان پای همی کوبی هر کو شنود ارکض او پای وفا کوبد
از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد وان یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد
ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جویید باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

۶۲۵

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد گیرم که بپوشد رو بو را چه دوا دارد
گر نیز بپوشد رو ور نیز ببرد بو از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

۶۲۶

هر کآتش من دارد او خرقه ز من دارد زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد ور راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
جانیست تو را ساده نقش تو از آن زاده در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
آیینه جان را بین هم ساده و هم نقشین هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
گه جانب دل باشد گه در غم گل باشد مانند آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد
مردانه تو مجنون شو و اندر لگن خون شو گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد
چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد
گر چشمه بود دلکش دارد دهنت را خوش لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

۶۲۷

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد   دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق   کز آتش عشق او تقصیر همی درد
تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت   دراعه تقوا را بر پیر همی درد
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی   ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید   از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته   چون آتش عشق آید این قیر همی درد
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست   پیراهن هر صبری زان میر همی درد

۶۲۸

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد   خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو   یا آنک برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش   یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی   چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
بیخود شده آنم سرگشته و حیرانم   گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
دریای دل از لطفش پرخسرو و پرشیرین   وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
آن جمله گهرها را اندرشکند در عشق   وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را   در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

۶۲۹

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد   ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو   تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی   با خلق نپیوندد با خویش نپردازد
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من   کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
عشق آب حیات آمد برهاندت از مردن   ای شاه که او خود را در عشق دراندازد
چون شاخ زرست این جان می کش به خودش می دان   چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
باری دل و جان من مستست در آن معدن   هر روز چو نوعشقان فرهنگ نو آغازد
چون چنگ شوی از غم خم داده وانگه او   در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد
آن آهوی مفتونش چون تازه شود خونش   آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی   باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

۶۳۰

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد   چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر هر چه امیدستت کی گیرد او دستت   بر شکل عصا آید وان مار دوسر باشد
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی   هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد
خودکرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا   اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد   آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد
از مات تو قوتی کن یاقوت شو او را تو   تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

۶۳۱

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد   اومید همه جان ها از غیب رسید آمد
نومید مشو گر چه مریم بشد از دست   کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان   کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پرده مستوری   یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو   آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد   وی قفل فروبسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا   روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن   آن سکته حیرانی بر گفت مزید آمد

۶۳۲

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد   برگیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون   کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان   کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی   کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش   تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما   بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد
زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد   زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد
برخیز به میدان رو در حلقه رندان رو   رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد
غم هاش همه شادی بندش همه آزادی   یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
من بنده آن شرقم در نعمت آن غرقم   جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
بربند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن   رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

۶۳۳

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد   وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد   چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد   وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد
امروز به از دینه ای مونس دیرینه   دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را   امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد
دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر   زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین   وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد   وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی   وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم   یا رب چه سعادت ها که زین سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم   وقتست که برپرم چون بال و پرم آمد
وقتست که درتابم چون صبح در این عالم   وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند اما بردند مرا جانا
جایی که جهان آن جا بس مختصرم آمد

۶۳۴

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند
وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند

گر سجده کنان آید در امن و امان آید
ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند

حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان
ور سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند

گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید
ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند

گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران
جان خضری باید تا جان سبب بیند

آمد شعبان عمدا از بهر برات ما
تا روزی و بی روزی از بخشش رب بیند

ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد
زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند

آمد قدح روزه بشکست قدح ها را
تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند

سغراق معانی را بر معده خالی زن
معشوقه خلوت را هم چشم عزب بیند

با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت
چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند

نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو
تا برف وجود تو خورشید عرب بیند

خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید
کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

۶۳۵

مستان می ما را هم ساقی ما باید
با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید

با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه
والله که کلاه از شه بستاند و برباید

پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم
تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید

فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را
تا باد نپیماید تا باده بپیماید

صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم
نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید

چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را
چون جعد براندازد چون چهره بیاراید

پروانه چو بی جان شد جانیش دهد نسیه
وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید

رطلی ز می باقی کز غایت راواقی
هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید

ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی
چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

۶۳۶

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
کز این خاک برآیید سماوات بگیرید

بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید

بمیرید بمیرید و زین ابر برآیید
چو زین ابر برآیید همه بدر منیرید

خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید

۶۳۷

برانید برانید که تا بازنمانید
بدانید بدانید که در عین عیانید

بتازید بتازید که چالاک سوارید — بنازید بنازید که خوبان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد — بیارید بیارید در این گوش بخوانید
پرندوش پرندوش خرابات چه سان بد — بگویید بگویید اگر مست شبانید
شرابیست شرابیست خدا را پنهانی — که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آنید
دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد — ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
گشادست گشادست سر خابیه امروز — کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح — سبک روح کند راح اگر سست و گرانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی — درآرید درآرید برونشان منشانید
دریغا و دریغا که در این خانه نگنجند — که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید — که ایشان همه جانند و شما سخره نانید
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن — نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمانست — در آن دست و در آن شست و شما تیر مکانید
سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست — عروسی همه آن جاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید — بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
به دیدار نهانید به آثار عیانید — پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید
چو عقلید و چو عقلید هزاران و یکی چیز — پراکنده به هر خانه چو خورشید روانید
در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد — مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست دهان بست از این شرح دل من — که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

۶۳۸

ملولان همه رفتند در خانه ببندید — بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
به معراج برآیید چو از آل رسولید — رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید — چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید
ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه — چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید — چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید — مدانید که چونید مدانید که چندید
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید — چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
چو در کان نباتید ترش روی چرایید — چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
چنین برمستیزید ز دولت مگریزید — چه امکان گریزست که در دام کمندید
گرفتار کمندید کز او هیچ امان نیست — مپیچید مپیچید بر استیزه مرندید
چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع — چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید
از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید — تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید — خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
همان یار بیاید در دولت بگشاید — که آن یار کلیدست شما جمله کلندید
خموشید که گفتار فروخورد شما را — خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

۶۳۹

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
امسال در این خرقه زنگار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن جامه به در کرد و دگربار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
کآدم ز تک صلصل فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
امروز در این لشکر جرار برآمد
گر شمس فروشد به غروب او نه فنا شد
از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینه عین
کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست مگویید
کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

۶۴۰

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو
مانند فلک مرکب شبدیز برافکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
مستیش به سر برشد و از اسب درافکند
گفتند همه کس به سر کوی تحیر
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ
در ملکت بلقیس شکوه و ظفر افکند
از یاد تو بود آنک محمد به اشارت
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

۶۴۱

در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
کز بخت یکی ماه رخی خوب درافتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن
تا قصه خوبان که بنامند برافتاد
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید
بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

۶۴۲

در خانه نشسته بت عیار کی دارد
معشوق قمرروی شکربار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند
بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
گفتی به خرابات دگر کار ندارم
خود کار تو داری و دگر کار کی دارد
زندان صبوحی همه مخمور خمارند
ای زهره کلید در خمار کی دارد
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق
آن کان شکرهای به قنطار کی دارد

یک غمزه دیدار به از دامن دینار / دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند / اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد / اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت / در جنت حسن تو غم نار کی دارد
با غمزه غمازه آن یار وفادار / اندیشه این عالم غدار کی دارد
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده / با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف / یاری ده و برگو که چنین یار کی دارد
بازار بتان از تو خرابست و کسادست / بازار چه باشد دل بازار کی دارد
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست / دستار کی دارد سر دستار کی دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا / از پار کی گوید غم پیرار کی دارد

۶۴۳

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد / آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم / او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه / کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
ناگاه یک آهو به دو صد رنگ عیان شد / کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت / بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
آن کس که ورا کرد به تقلید سجودی / فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم / سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار / تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق / جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

۶۴۴

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد / هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج / هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند / گر باس قرین بود کنون نعم قرین شد
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج / آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روزفزونیم / خاری که ورا جست گلستان یقین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست / وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد / بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد / ور رهزن دین بود کنون قدوه دین شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف / از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جندالله محکوم خداییست / بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانند نیلست / بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست / اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

۶۴۵

بار دگر آن آب به دولاب درآمد / وان چرخه گردنده در اشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب / در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم / از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
خورشید که می درد از او مشرق و مغرب / از لطف بود گر به سطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید / تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد / خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت / در گوش محمد چو به محراب درآمد
چون رفت محمد به در خیبر ناسوت / نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد / وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت بک عالم / زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
بگشاد محمد در خمخانه غیبی / بسیار کسادی به می ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون / آن جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست / زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

۶۴۶

بار دگر آن مست به بازار درآمد / وان سرده مخمور به خمار درآمد
سرهای درختان همه پربار چرا شد / کان بلبل خوش لحن به تکرار درآمد
یک حمله دیگر همه در رقص درآییم / مستانه و یارانه که آن یار درآمد
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم / کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
یک حمله دیگر به شکرخانه درآییم / کز مصر چنین قند به خروار درآمد
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم / زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم / کان لولی شب دزد به اقرار درآمد
یک حمله دیگر برسان باده که مستی / در عربده ویران شده دستار درآمد
یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم / کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست / از دست مسیحی که به بیمار درآمد
اکنون بزند گردن غم های جهان را / کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد / کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب / بی حرف سیه روی به گفتار درآمد

۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند / تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند / حیلت بکند لیک خدایی بنداند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست / وان گاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن / کاین مملکتت از ملک الموت رهاند
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری / کاشکار تو را باز اجل بازستاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری / کان جا که گزینی ملک آن جات نشاند

۶۴۸

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید — معشوق همین جاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار — در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید — یک بار از این خانه بر این بام برآیید
آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید — از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدیت — یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد — افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی به گه صید — بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم — زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت — در حال گدازید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز — نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

۶۵۰

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد — امسال در این خرقه زنگار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی — آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد — آن جامه بدل کرد و دگربار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد — بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
شب رفت حریفان صبوحی به کجایید — کان مشعله از روزن اسرار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید — امروز در این لشکر جرار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید — کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

۶۵۱

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد — وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور — از نفخه او دمدمه صور برآمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت — صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک — کز خاک سیه قافله مور برآمد
از بحر عسل هاش چه دید آن دل زنبور — با مشک عسل گله زنبور برآمد
در مخزن او کرم ضعیفی به چه ره یافت — کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت — تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد

نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت کز آهن و سنگی علم نور برآمد
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد
بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت کافروخته از پرده مستور برآمد
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار این لشگر بشکسته چه منصور برآمد
یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش هر سیب که بشکافت از او حور برآمد
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید از خنده او حاجت رنجور برآمد
این هستی و این مستی و این جنبش مستان زان باده مدان کز دل انگور برآمد
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند حیله بکند لیک خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست وان گاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن کاین مملکتت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر کاین کام تو را زود به ناکام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری کاشکار تو را باز اجل بازستاند
چون باز شهی رو به سوی طبله بازش کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند
از شاه وفادارتر امروز کسی نیست خر جانب او ران که تو را هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق یقین دان محبوس تو را از تک زندان نرهاند
دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست تا هر که مخنث بود آتش برماند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

۶۵۳

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
خواهم که ز زنار دو صد خرقه نماید ترسابچه گوید که بپوشان که نشاید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
شاهیست دل اندر تن ماننده گاوی وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
وان دانه که افتاد در این هاون عشاق هر سوی جهد لیک به ناچار بساید
از خانه عشق آنک بپرد چو کبوتر هر جا که رود عاقبت کار بیاید
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد زنگار کجا گیرد و صیقل به چه باید

۶۵۴

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
هین توشه ده از خوشه ابروی ظریفت زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید لیک زنم نفخه خون جگر آید

۶۵۵

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید / در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست / در مجلس دین مذهب کفار مدارید
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار / پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید / در دل نظر فاحشه آثار مدارید
آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست / با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید / هر گمشده را سرور و سالار مدارید
یاقوت کرم قوت شما بازنگیرد / خود را گرو نفس علف خوار مدارید
العزه لله جمیعا چو شنیدیت / خاطر به سوی سبلت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه / خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم به تشهد بنشینید / هش را به سوی گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد / با شاهد حق نکرت انکار مدارید
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار / هین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
آن نفس فریبنده که غرست و غرورست / هین عشق بر آن غره غرار مدارید
گه زلف برافشاند و گه جیب گشاید / گلگونه او را بجز از خار مدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد / آن ده دله را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد / آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم / ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
گر ناف دهی پشک فروشد عوض مشک / آن ناف ورا نافه تاتار مدارید
چون روح برآمد به سر منبر تذکیر / خود را سپس پرده گفتار مدارید

۶۵۶

مرغان که کنون از قفص خویش جدایید / رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتی شما ماند بر این آب شکسته / ماهی صفتان یک دم از این آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست / یا دام بشد از کف و از صید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید / یا آتشتان مرد شما نور خدایید
آن باد وبا گشت شما را فسرانید / یا باد صبا گشت به هر جا که درآیید
در هر سخن از جان شما هست جوابی / هر چند دهان را به جوابی نگشایید
در هاون ایام چه درها که شکستید / آن سرمه دیدست بسایید بسایید
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید / این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر هند وگر ترک بزادیت دوم بار / پیدا شود آن روز که روبند گشایید
ور زانک سزیدیت به شمس الحق تبریز / والله که شما خاصبک روز سزایید

۶۵۷

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید / بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم / آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا / از چهره خورشید و مه آثار نماند

در خواب کنی سوختگان را ز می عشق تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

۶۵۸

بگو دل را که گرد غم نگردد ازیرا غم به خوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم که در غم پر و پا محکم نگردد
دل اندر بی غمی پری بیابد که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدو کهنه تست عدو کهنه خال و عم نگردد
دلا سر سخت کن کم کن ملولی ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی که جز با آب خوش همدم نگردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا که بی دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وانبرد درون آب حیوان هم نگردد
خموش از حرف زیرا مرد معنی بگرد حرف لا و لم نگردد

۶۵۹

دلم امروز خوی یار دارد هوای روی چون گلنار دارد
که طاووس آن طرف پر می فشاند که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آن جا نکته گوید نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز فردا سوی او رو که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار که بس آتش در آن رخسار دارد
ولیکن عقل کو آن لحظه دل را که دل ها را لبش خمار دارد
ز ما کاری مجو چون داده ای می که می مر مرد را بی کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی نمی ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست و او بی حد و بی مقدار دارد

۶۶۰

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد حنانینا فنعم الزوج و الفرد
ز رویت باغ و عبهر می توان کرد ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم جهانی را مزعفر می توان کرد
به یک دانه ز خرمنگاه ماهت فلک ها را مسخر می توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت گدایان را سکندر می توان کرد
در آن حالی که حالم بازجویی محالی را میسر می توان کرد
نخاف العین ترمینا بسو فیا داود قدر حلقه السرد

به خود واگرد ای دل زانک از دل ره پنهان به دلبر می توان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست چو در دل آمدی در می توان کرد
درآ در دل که منظرگاه حقست وگر هم نیست منظر می توان کرد
چو دردی ماند جان ما در این زیر اگر زیرست از بر می توان کرد
ز گولی در جوال نفس رفتی وگر نی ترک این خر می توان کرد
الا یا ساقیا هات الحمیا لتکفینا عناء الحر و البرد
دل سنگین عشق ار نرم گردد دل ار سنگست جوهر می توان کرد
بیار آن باده حمرا و درده کز احمر عالم اخضر می توان کرد
از آن باده که پر و بال عیش است ز هر جزوم کبوتر می توان کرد
از آن جرعه که از دریای فضل است بهشت و حور و کوثر می توان کرد
چو تیرانداز گردد باده در خم ز تیر باده اسپر می توان کرد
و اسکرنا به کاسات عظام فان السکر دفع الهم و الحرد
چو باده در من آتش زد بدیدم که از هر آب آذر می توان کرد
بیا ای مادر عشرت به خانه که جان را فرش مادر می توان کرد
وگر در راه تو نامحرمانند تو را از جام چادر می توان کرد
چو گشتی شیرگیر و شیرآشام سزای شیر صفدر می توان کرد
بزن گردن امل ها را به باده کز آن هر قطره خنجر می توان کرد
سقاهم ربهم برخوان و می نوش که هر دم عیش دیگر می توان کرد
وگر ساغر نداری می بیاور دهان را همچو ساغر می توان کرد
و اعتقنا به خمر من هموم و جازی همنا بالدفع و الطرد

۶۶۱

بیا ای زیرک و بر گول می خند بیا ای راه دان بر غول می خند
چو در سلطان بی علت رسیدی هلا بر علت و معلول می خند
اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر برو بر خاذل و مخذول می خند
چو مرده مرده ای را کرد معزول تو خوش بر عازل و معزول می خند
مثال محتلم پندار عزلش تو هم بر فاعل و مفعول می خند
یکی در خواب حاصل کرد ملکی برو بر حاصل و محصول می خند
سوالی گفت کوری پیش کری دلا بر سائل و مساول می خند
وگر گوید فروشستم فلان را هلا بر غاسل و مغسول می خند
چو نقدت دست داد از نقل بس کن خمش بر ناقل و منقول می خند

۶۶۲

اگر عالم همه پرخار باشد دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بی کار گردد چرخ گردون جهان عاشقان بر کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق لطیف و خرم و عیار باشد

به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست / که او را صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها / که با معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد / حریف عشق در اسرار باشد
به صد وعده نباشد عشق خرسند / که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را / نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو وز ره میندیش / که اسب عشق بس رهوار باشد
به یک حمله تو را منزل رساند / اگر چه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق / که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی / دلی کو مست و بس هشیار باشد

۶۶۳

تویی نقشی که جان ها برنتابد / که قند تو دهان ها برنتابد
جهان گر چه که صد رو در تو دارد / جمالت را جهان ها برنتابد
روان گشتند جان ها سوی عشقت / که با عشقت روان ها برنتابد
درون دل نهان نقشیست از تو / که لطفش را نهان ها برنتابد
چو خلوتگاه جان آیی خمش کن / که آن خلوت زبان ها برنتابد
بدو نیک ار ببینی نیک نبود / از آن بگذر کز آن ها برنتابد
بگو تو نام شمس الدین تبریز / که نامش را نشان ها برنتابد

۶۶۴

دلی دارم که گرد غم نگردد / میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد / که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت / که دیگر غم در این عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند / دگر کس سخره ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش / وگر زاهد بود بلعم نگردد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی / ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو خرمشاه عشق از دل برون جست / که باشد که خوش و خرم نگردد
ز سایه طره های درهم او / ز هر همسایه ای درهم نگردد
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه / از آن توبه شکن محکم نگردد

۶۶۵

خنک جانی که او یاری پسندد / کز او دوریش خود صورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی / که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم / که بی تعظیم هرگز سر نخنبد
تو باشی چون صدا و یار غارت / چو آوازی به نزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه / نه ز آدینه جدا چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحن اقرب / نظر را تا نجنباند نجنبد

خیالی خوش دهد دل زان بنازد / خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان / گه از صله گه از سیلیش رندد
مزن سیلی چنانک گیج گردم / ز گیجی دور افتم ز اصل و مسند
خمش تا درس گوید آن زبانی / که لا باشد به پیشش صد مهند
اگر گویی تو نی را هی خمش کن / بگوید با لبش گو ای موید

۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد / وگر دارد چو من باری ندارد
چه بی ذوقست آن کش عشق نبود / چه مرده ست آن که او یاری ندارد
به غیر قوت تن قوتی ننوشد / بجز دنیا سمن زاری ندارد
هر آنک ترک خر گوید ز مستی / غم پالان و افساری ندارد
ز خر رست و روان شد پابرهنه / به گلزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد / بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره به ازرق پوش گردون / که اندر زیر ایزاری ندارد
درافکن فتنه دیگر در این شهر / که دور عشق هنجاری ندارد
بدران پرده ها را زانک عاشق / ز بی شرمی غم و عاری ندارد
بزن آتش در این گفت و در آن کس / که در گفت تو اقراری ندارد

۶۶۷

سماع صوفیان می درنگیرد / که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می دانک جسمانیست آفت / مکوپ این دست تا پا برنگیرد
بیابد خلوت عشرت مسیحا / اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی گرانان / دل ما عیش را از سر نگیرد
نه اصل این بنا باشد کلوخی / کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند / که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
ز هر آهو نه صحرا مشک یابد / ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
ز هر نی ناله مشتاق ناید / و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
چه داند لطف زهره زهره رفته / که او را گوشه چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد / که جسمانی می انور نگیرد
نه هر ابری حریف ماه گردد / که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس / از این دلدار ما خوشتر نگیرد
خداوند شمس دین آن نور تبریز / که هر کس را چو من چاکر نگیرد

۶۶۸

رجب بیرون شد و شعبان درآمد / برون شد جان ز تن جانان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد / دم عشق و دم غفران درآمد
بروید دل گل و نسرین و ریحان / چو از ابر کرم باران درآمد

دهان جمله غمگینان بخندد
بدین قندی که در دندان درآمد
چو خورشید آدمی زربفت پوشد
چو آن مه روی زرافشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق
که آن سرفتنه پاکوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز
وگر عمر بشد عثمان درآمد
همه عمر گذشته بازآید
چو این اقبال جاویدان درآمد
چو در کشتی نوحی مست خفته
چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاک تبریز
چو شمس الدین در آن میدان درآمد

۶۶۹

چو شب شد جملگان در خواب رفتند
همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز
همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را حریف از اندرونست
چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه در غصه و در تاب و عشاق
به سوی طره پرتاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان
قلندراوار بی اسباب رفتند
کی یابد گرد ایشان را که ایشان
چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد
که ایشان برتر از دولاب رفتند
ببین آن ها که بند سیم بودند
درون خاک چون سیماب رفتند
ببین آن ها که سیمین بر گزیدند
به روی سرخ چون عناب رفتند

۶۷۰

پریر آن چهره یارم چه خوش بود
عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود
به یادم نیست هیچ آن ماجراها
ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش
میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چه مست جام عشق بودم
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

۶۷۱

دلم را ناله سرنای باید
که از سرنای بوی یار آید
به جان خواهم نوای عاشقانه
کز آن ناله جمال جان نماید
همی نالم که از غم بار دارم
عجب این جان نالان تا چه زاید
بگو ای نای حال عاشقان را
که آواز تو جان می آزماید
ببین ای جان من کز بانگ طاسی
مه بگرفته چون وا می گشاید
بخوان بر سینه دل این عزیمت
که تا فریاد از پریان برآید
چو ناله مونس رنجور گردد
گرش گویی خمش کن هم نشاید

۶۷۲

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
که آن دلبر همی در بر نگنجد
ز مستی من ترازو را شکستم
ترازو کان گوهر را نسنجد
بتان را جمله زو بدرید سربند
که ماده گرگ با یوسف نغنجد

هم از جمله سیه روییست آن نیز   که پیش رومیی زنجی بزنجد
قراضه کیست پیش شمس تبریز   که گنج زر بیارد یا بگنجد

۶۷۳

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد   گر او بر ما نخندد پس که خندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید   بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلا می جوش همچون موج دریا   که گر دریا بیارامد بگندد
چو خورشیدی و از خود پاک گشتی   ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
شکرشیرینی گفتن رها کن   ولیکن کان قندی چون نقندد

۶۷۴

چنان کز غم دل دانا گریزد   دو چندان غم ز پیش ما گریزد
مگر ما شحنه ایم و غم چو دزدست   چو ما را دید جا از جا گریزد
بغرد شیر عشق و گله غم   چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نابینا برهنه غم ندارد   ز پیش دیده بینا گریزد
مرا سوداست تا غم را ببینم   ولیکن غم از این سودا گریزد
همه عالم به دست غم زبونند   چو او بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گریزد   وگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم بود کاین غم درافتد   غلط خود غم ز ناگویا گریزد

۶۷۵

هر آن دل ها که بی تو شاد باشد   چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد   چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند صورتی کز خود تراشی   بدان شاهی که حوری زاد باشد
چه ماند هیبت شمشیر چوبین   به شمشیری که از پولاد باشد
تو عهدی کرده چون روح بودی   ولیکن کی تو را آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم   بدان روزی که روز داد باشد

۶۷۶

سگ ار چه بی فغان و شر نباشد   سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم   مسلمان شد دگر کافر نباشد
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان   اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب را خوی سگی نیست   گر این سر سگ نمود آن سر نباشد
که موسی را درخت آن شب چو اختر   نمود آذر ولیک آذر نباشد

۶۷۷

عجب آن دلبر زیبا کجا شد   عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می داد   کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می لرزد همه روز   که دلبر نیم شب تنها کجا شد

برو بر ره بپرس از رهگذریان که آن همراه جان افزا کجا شد
برو در باغ پرس از باغبانان که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پرس از پاسبانان که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم به صحرا که آن آهو در این صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه که آن گوهر در این دریا کجا شد
ز ماه و زهره می پرسم همه شب که آن مه رو بر این بالا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگرانست چو این جا نیست او آن جا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست اگر زین آب و گل شد لاکجا شد
بگو روشن که شمس الدین تبریز چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

۶۷۸

به صورت یار من چون خشمگین شد دلم گفت اه مگر با من به کین شد
به صد وادی فرورفتم به سودا که چه چاره که چاره گر چنین شد
به سوی آسمان رفتم چو دیوان از این درد آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست برگیر چه ره گیرم که یار راستین شد
مرا هم راه و همراهست یارم که روی او مرا ایمان و دین شد
به زیر گلبنش هر کس که بنشست سعادت با نشستش همنشین شد
در این گفتارم آن معنی طلب کن نفس های خوشم او را کمین شد
ازیرا اسم ها عین مسماست ز عین اسم آدم عین بین شد
اگر خواهی که عین جمع باشی همین شد چاره و درمان همین شد
مخوان این گنج نامه دیگر ای جان که این گنج از پی حکمت دفین شد
به کهگل چون بپوشم آفتابی جهانی کی درون آستین شد
اگر تو زین ملولی وای بر تو که تو پیرار مردی این یقین شد
زره بر آب می دان این سخن را همان آبست الا شکل چین شد
ز خود محجوبشان کردم به گفتن به پیش حاسدان واجب چنین شد
خمش باشم لب از گفتن ببندم که مشتی بیس با پیری قرین شد

۶۷۹

چو دیوم عاشق آن یک پری شد ز دیو خویشتن یک سر بری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی برون پرید عقلش را سری شد
در انگشت پری مهر سلیمان چو دید آن جان و دل در چاکری شد
چو سر چاکری عشق دریافت فراز هفت چرخ مهتری شد
چو لب تر کرد او از جام عشقش بدان خشکی لب او از تری شد
چو شد او مشتری عشق جنی کمینه بندگانش مشتری شد
چو گاوی بود بی جان و زبان دیو بداد جان و عشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق بر او شیرین چو مهر مادری شد

مگر درد فراق و جور هجران که تاب آن نبودش زان بری شد
ز دست هجر او تا پیش مخدوم که شمس الدینست بهر داوری شد
چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید از آتش با ملایک همپری شد
از آن آن مستی به تبریز است گردان که از جانش هوای کافری شد

۶۸۰

نگارا مردگان از جان چه دانند کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی بیا جان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را از ایشان که کوران سرو در بستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ مباش آن جا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر در ما که خامان لطف آن چوگان چه دانند
بهل ویرانه بر جغدان منکر که جغدان شهر آبادان چه دانند
چه دانند ملک دل را تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه دانند
یکی مشتی از این بی دست و بی پا حدیث رستم دستان چه دانند

۶۸۱

کسی که غیر این سوداش نبود ز ذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت دوان باشد اگر چه پاش نبود
وجودی که نرست از سایه خوش پناه سایه عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس ازیرا صورت و سیماش نبود
به روزی صد هزاران عیب و خوبی بگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی هوای چهره زیباش نبود
دهانی زین شکر مجروح گردد که دندان های شکرخاش نبود
به پرهای عجب دل برپریدی ولیک از دام او پرواش نبود
برو چون مه پی خورشید می کاه که بی کاهش جمال افزاش نبود

۶۸۲

یکی لحظه از او دوری نباید کز آن دوری خرابی ها فزاید
تو می گویی که بازآیم چه باشد تو بازآیی اگر دل در گشاید
بسی این کار را آسان گرفتند بسی دشوارها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار که تقدیر از کمین عقلت رباید
به هر حالی که باشی پیش او باش که از نزدیک بودن مهر زاید
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز که پاکی ها ز نزدیکی فزاید
چنانک تن بساید بر تن یار به دیدن جان او بر جان بساید
چو پا واپس کشد یک روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید
جدایی را چرا می آزمایی کسی مر زهر را چون آزماید
گیاهی باش سبز از آب شوقش مندیش از خری کو ژاژ خاید

سرک بر آستان نه همچو مسمار
که گردون این چنین سر را نساید

۶۸۳

ز خاک من اگر گندم برآید
از آن گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد
تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آیی زیارت
تو را خرپشته ام رقصان نماید
میا بی دف به گور من ای برادر
که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بربسته و در گور خفته
دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی
خراباتی ز جانت درگشاید
ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان
ز هر کاری به لابد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست
همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق
بگو از می بجز مستی چه آید
به برج روح شمس الدین تبریز
بپرد روح من یک دم نپاید

۶۸۴

ز رویت دسته گل می توان کرد
ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد پرخم من در ره عشق
بر آب چشم من پل می توان کرد
ز اشک خون همچون اطلس من
براق عشق را جل می توان کرد
ز هر حلقه از آن زلفین پربند
پر گردن کشان غل می توان کرد
تو دریایی و من یک قطره ای جان
ولیکن جزو را کل می توان کرد
دلم صدپاره شد هر پاره نالان
که از هر پاره بلبل می توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ
ز قاف و لام ما قل می توان کرد
مرا همشیره است اندیشه تو
از این شیره بسی مل می توان کرد
رهی دورست و جان من پیاده
ولی دل را چو دلدل می توان کرد
خمش کن زان که بی گفت زبانی
جهان پربانگ و غلغل می توان کرد

۶۸۵

دل با دل دوست در حنین باشد
گویای خموش همچنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم
چون گوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غمازند
با دل گویم که دل امین باشد
صد شعله ی آتش است در دیده
از نکته دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش
چندین گل و سرو و یاسمین باشد
زان آتش باغ سبزتر گردد
تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو
کان جا دل و عقل دانه چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد
کی ما و من فلان دین باشد

۶۸۶

ای مطرب جان چو دف به دست آمد
این پرده بزن که یار مست آمد

چون چهره نمود آن بت زیبا / ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
ذرات جهان به عشق آن خورشید / رقصان ز عدم به سوی هست آمد
غمگین ز چیی مگر تو را غولی / از راه ببرد و همنشست آمد
زان غول ببر بگیر سغراقی / کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ / از بهر شکستگان به پست آمد
در حلقه این شکستگان گردید / کان دولت و بخت در شکست آمد
این عشرت و عیش چون نماز آمد / وین دردی درد آبدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن / بلبل از گفت پای بست آمد

۶۸۷

کی باشد کاین قفص چمن گردد / و اندرخور گام و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد / وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید / وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید / یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد / وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد / وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله کوبیم / چون نور سهیل در یمن گردد
خم های شراب عشق برجوشد / هنگام کباب و بابزن گردد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید / دام شبلی و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید / هر قطره به موهبت عدن گردد
هر بره ز گرگ شیر آشامد / هر پیل انیس کرگدن گردد
ز انبوهی دلبران و مه رویان / هر گوشه شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته / مستغرق عشق باختن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد / فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول در جنون آید / هوش از بن گوش مرتهن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه / از بوسه یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران / ساقی هزار انجمن گردد
وان کس که سبال می زدی بر عشق / در عشق شهیر مرد و زن گردد
در چاه فراق هر کی افتاده ست / ره یابد و همره رسن گردد
باقیش مگو درون دل می دار / آن به که سخن در آن وطن گردد

۶۸۸

روی تو به رنگریز کان ماند / زلف تو به نقش بند جان ماند
گر سایه برگ گل فتد بر تو / بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی / مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم / کآخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا تو هم بینی یک تن که به صد هزار جان ماند

۶۸۹

دوش از بت من جهان چه می شد وز ماه من آسمان چه می شد
در پیش رخش چه رقص می کرد وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست می گشت وز قند لبش دهان چه می شد
از تیر مژه چه صید می کرد وان ابروی چون کمان چه می شد
می شد که به لاله رنگ بخشد ور نی سوی گلستان چه می شد
آن لحظه به سبزه گل چه می گفت وز نرگسش ارغوان چه می شد
جز از پی نور بخش کردن بر چرخ دوان دوان چه می شد
گر زانک نه لطف بی کران داشت آن ماه در این میان چه می شد
بنمود ز لامکان جمالی یا رب که از او مکان چه می شد
بگشاد نقاب بی نشانی وین عالم بانشان چه می شد
شب رفت و بماند روز مطلق وین عقل چو پاسبان چه می شد
از دیده غیب شمس تبریز این دیده غیب دان چه می شد

۶۹۰

ای عشق که جمله از تو شادند وز نور تو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشاق همرنگ تو پادشه نژادند
هر کس که سری و دیده ای داشت دیدند تو را سری نهادند
خورشید تویی و ذره از توست وان نور به نور بازدادند
چون بوی عنایت تو باشد زالان همه رستم جهادند
چون از بر تو مدد نباشد گر حمزه و رستمند بادند
ای دل برجه که ماه رویان از پرده غیب رو گشادند
مستند و طریق خانه دانند زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زید زیند ایشان تا یاد بود همه به یادند

۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند مرغان دگر خمش نشینند
خود گیر که خرمنی ندارند نه از خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نه ایم ما نیز هر چند که آن شهان نگینند
گر ولوله مرا نخواهند از بهر چه کارم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست دو دیگ نهاده بهر اینند
بایست بود ترش به مطبخ چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست زین اغذیه غیبیان سمینند
مرغان ضمیر از آسمانند روزی دو سه بسته زمینند
زانشان ز فلک گسیل کردند هر چند ستارگان دینند

تا قدر وصال حق بدانند		تا درد فراق حق بینند
بر خاک قراضه گر بریزند		آن را نهلند و برگزینند
شمس تبریز کم سخن بود		شاهان همه صابر و امینند

۶۹۲

رفتیم بقیه را بقا باد		لابد برود هر آنک او زاد
پنگان فلک ندید هرگز		طشتی که ز بام درنیفتاد
چندین مدوید کاندر این خاک		شاگرد همان شدست کاستاد
ای خوب مناز کاندر آن گور		بس شیرینست لا چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی		کاستون ویست پاره ای باد
گر بد بودیم بد ببردیم		ور نیک بدیم یادتان باد
گر اوحد دهر خویش باشی		امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی		از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشته نور غیب باقیست		کانست لباب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصه ست		آن باقی ماند تا به آباد
این ریگ روان چو بی قرارست		شکل دگر افکنند بنیاد
چون کشتی نوحم اندر این خشک		کان طوفانست ختم میعاد
زان خانه نوح کشتیی بود		کز غیب بدید موج مرصاد
خفتیم میانه خموشان		کز حد بردیم بانگ و فریاد

۶۹۳

جانی که ز نور مصطفی زاد		با او تو مگو ز داد و بیداد
هرگز ماهی سباحت آموخت		آزادی جست سرو آزاد
خاری که ز گلبن طرب رست		گلزار به روی او شود شاد
دورست رواق های شادی		از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا		ترکیب موحدان برون باد
زان سو فلکیست نیک روشن		زان سو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد		بینا و حکیم و تیز و استاد
با دیده جان چو واپس آیی		در عالم آب و گل به ارشاد
بینی تو و دیگران نبینند		هر سو نوری به رسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید		در هر ویران بهشت آباد
تختی بنهی به قصر مردان		هم خیمه زنی به بام اوتاد
بویی ببری ز شمس تبریز		کو را است ملک مطیع و منقاد

۶۹۴

آن کز دهن تو رنگ دارد		انصاف که رزق تنگ دارد
وان کس که جدل ببست با تو		با عمر عزیز جنگ دارد

ماهی که بیافت آب حیوان　　بر خشک چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم　　گر نیست بدانک زنگ دارد
در قدس دلت چو خوک دیدی　　ملک قدست فرنگ دارد
ما را باری نگار خوش قول　　اندر بر خود چو چنگ دارد
زان زخمه او همیشه این چنگ　　پس تن تن و بس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما　　از مشرق چرخ ننگ دارد
هر جان که در این روش بلنگد　　جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا کاین بحر بس کریمست　　آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر　　او سرکشی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل　　سودای کلوخ و سنگ دارد
خامش کن و جاه گفت کم جوی　　کاین جاه مزاج بنگ دارد

۶۹۵

این قافله بار ما ندارد　　از آتش یار ما ندارد
هر چند درخت های سبزند　　بویی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن　　دلخسته به خار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق　　کو جوش کنار ما ندارد
هر چند که کوه برقرارست　　والله که قرار ما ندارد
جانی که به هر صبوح مستست　　بویی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره ست　　هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را　　هر شیر قفار ما ندارد
منمای تو نقد شمس تبریز　　آن را که عیار ما ندارد

۶۹۶

بیچاره کسی که زر ندارد　　وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو　　طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت　　افسوس که آن دگر ندارد
می گوید دست جام بخشش　　ما بدهیمش اگر ندارد
بر وی ریزییم آب حیوان　　گر آب بر آن جگر ندارد
بی برگان را دهیم برگی　　زان برگ که شاخ تر ندارد
آن ها که ز ما خبر ندارند　　گویند دعا اثر ندارد
نزدیک آمد که دیده بخشیم　　آن را که به ما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جان را　　جز دست خدای برندارد

۶۹۷

دل بی لطف تو جان ندارد　　جان بی تو سر جهان ندارد
عقل ار چه شگرف کدخداییست　　بی خوان تو آب و نان ندارد

خورشید چو دید خاک کویت / هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان / زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمی / گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست / این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستاره ها هزاران / بی ماه چراغدان ندارد
بی گفت تو گوش نیست جان را / بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم / می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست / و اشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد / آن دم که دم خران ندارد
اصل دم سرد مهر جانست / کان را مه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت / صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چو نوبهارت / جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان دهی خمش کن / کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز / آن شمس که او کران ندارد

۶۹۸

آن کس که ز تو نشان ندارد / گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران / آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه / پس دل به چه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را / بشنو که تو را زیان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله ست / اما چه کند زیان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا / جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دل ها / وان سو که تویی گمان ندارد
این عالم را کرانه ای هست / عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم / بوسه دهد و دهان ندارد
مانند غمزه ات ندیدم / تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که بر میان بند / طفل دل من میان ندارد
گفتی که به سوی ما روان شو / بی لطف تو جان روان ندارد

۶۹۹

بیچاره کسی که می ندارد / غوره به سلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد / وین ابر کرم بر او نبارد
باری دل من صبوح مستست / وام شب دوش می گزارد
گفتم به صبوح خفتگان را / پامزد ویم که سر برآرد
امروز گریخت شرم از من / او بر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز / یک لحظه مرا نمی گذارد

جام چو عصاش اژدها شد   بر قبطی عقل می گمارد
خاموش و ببین که خم مستان   چون جام شریف می سپارد

۷۰۰

آن خواجه خوش لقا چه دارد   آیینه اش از صفا چه دارد
هان تا نروی تو در جوالش   رختش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بو گیر   کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرورو   کز نرگس و لاله ها چه دارد
هر چند کز انبیا بلافید   از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می فرستند   از صفوت مصطفی چه دارد
یا سایه خود بر او میانداز   کو خود چه کس است یا چه دارد
در ساقی خویش چنگ درزن   مندیش که آن سه تا چه دارد
عمری پی زید و عمرو بردی   زین پس بنگر خدا چه دارد
از سرمجموع اصل مگذر   کاین اصل جدا جدا چه دارد
این کاه سخن دگر مپیما   بندیش که کهربا چه دارد

۷۰۱

آن خواجه خوش لقا چه دارد   بازار مرا بها چه دارد
او عشوه دهد از او تو مشنو   رختش بطلب که تا چه دارد
نقدش برکش ببین که چندست   در نقد دگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری   تا برکشی کز صفا چه دارد
اندر سخنش کشان و بو گیر   کز بوی می بقا چه دارد
شاد آن که بجست جان خود را   کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند   وز لذت انبیا چه دارد
گفتم به قلندری که بنگر   کان چرخ که شد دوتا چه دارد
گفتا که فراغتیست ما را   کو خود چه کس است یا چه دارد
مستم ز خدا و سخت مستم   سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین تبریز   هر سینه جدا جدا چه دارد

۷۰۲

پرکندگی از نفاق خیزد   پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز   چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زان که نیاز پیش آری   صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ   در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی   خون جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا   زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد   زیرا طلب از مذاق خیزد

یارست نه چوب مشکن او را چون برشکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چوب ما را دانیم که از فراق خیزد

۷۰۳

آن کس که ز جان خود نترسد از کشتن نیک و بد نترسد
وان کس که بدید حسن یوسف از حاسد و از حسد نترسد
آن کس که هوای شاه دارد از لشکر بی عدد نترسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت از جفته و از لگد نترسد
آن کس که سعادت ازل دید از عاقبت ابد نترسد
چون کوه احد دلی بباید تا او ز جز احد نترسد
مرغی که ز دام نفس خود رست هر جای که برپرد نترسد
هر جای که هست گنج گنجست کشته احد از لحد نترسد
هر جانوری کز اصل آبست گر غرقه شود عمد نترسد
هر تن که سرشته بهشتست بر دوزخ برزند نترسد
وان را که مدد از اندرونست زین عالم بی مدد نترسد
از ابلهیست نی شجاعت گر جاهل از خرد نترسد
خود سر نبدست آن خسی را کز عشق تو پا کشد نترسد
این مایه لعنتست کابله دل های شهان خلد نترسد
هم پرده خویش می درد کو پرده من و تو درد نترسد
پازهر چو نیستش چرا او زهر دنیا خورد نترسد
در حضرت آن چنان رقیبی در شاهد بنگرد نترسد
زنهار به سر برو بدان ره کان جا دلت از رصد نترسد
صراف کمین درست و آن دزد از کیسه درم برد نترسد
آن جا گرگان همه شبانند آن جا مردی ز صد نترسد
آن جا من و تو و او نباشد چون وام ز خود ستد نترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد هرگز ذقنت ز خد نترسد
گلشن ز بهار و باغ سوسن وز سرو لطیف قد نترسد
چون گل بشکفت و روی خود دید زان پس ز قبول و رد نترسد
بس کن هر چند تا قیامت این بحر گهر دهد نترسد

۷۰۴

آن جا که چو تو نگار باشد سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد چون رحمت بی کنار باشد
بوسی به دغا ربودم از تو ای دوست دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب و بوسه آب هم بر لب جویبار باشد

از بوسه آب بر لب جوی اشکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه در دیده خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت بر مومن خوشگوار باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف گر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد اشکوفه بر او سوار باشد
احمد چو تو راست پس ز بوجهل عشقا سزدت که عار باشد
این را بر دست و آن بدین مات کار دنیا قمار باشد
آن کس که ز بخت خود گریزد بگریخته شرمسار باشد
هین دام منه به صید خرگوش تا شیر تو را شکار باشد
ای دل ز عبیر عشق کم گوی خود بو برد آن که یار باشد

۷۰۵

ای کز تو همه جفا وفا شد آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزاها بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه باز از تو خرابه ها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست وز هجر تو هست ها فنا شد
ای کشته مرا به جرم آنک از من راضی به جان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان کو را کف دست باسخا شد
اعنات مهیجست جان را ور نی ز چه روی جان گدا شد
گر عاشق داد نیست جودت پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقییت بر ابر کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه تسکین زمین و متکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت شد یوسف خوب و دلربا شد
از گفت بدار چنگ کز وی بی گفت تو فهم بانوا شد

۷۰۶

روزم به عیادت شب آمد جانم به زیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ از یارب من به یارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد
عالم به خمار اوست معجب پس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت خورشید کمینه کوکب آمد

گویی مه نو سواره دیدش | کز عشق چو نعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را | کو روح و جهان چو قالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند | دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پرگل | زیبا و خوش و مودب آمد
هر میوه به وقت خویش سر کرد | هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که به پیش ناطق کل | گویای خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان ز جلوه | با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را | این کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم به کوری آنک | اندر ره دین مذبذب آمد
خامش که به گفت حاجتی نیست | چون جذب فرغت فانصب آمد
خود گفتن بنده جذب حقست | کز بنده به بنده اقرب آمد

۷۰۷

آن یوسف خوش عذار آمد | وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت | بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن | برخیز که روز کار آمد
شیری که به صید شیر گیرد | سرمست به مرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان | کان نقد خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست | می گوید شهریار آمد
می زن دهلی که روز عیدست | می کن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد | کاین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جان ها | عالم همه بی قرار آمد
هین دامن عشق برگشایید | کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پربریده | بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا | کان گمشده در کنار آمد
ای پای بیا و پای می کوب | کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد | وز پار مگو که پار آمد
گفتی با شه چه عذر گویم | خود شاه به اعتذار آمد
گفتی که کجا رهم ز دستش | دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد | خونی دیدی عقار آمد
آن کس که ز بخت خود گریزد | بگریخته شرمسار آمد
خامش کن و لطف هاش مشمر | لطفیست که بی شمار آمد

۷۰۸

برخیز که ساقی اندرآمد | وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب وز پی نقل | بادام و نبات و شکر آمد

آن جان و جهان رسید و از وی صد جان جهان مصور آمد
مشکک آمد پیش طره او کان طره ز حسن بر سر آمد
زد حلقه مشک فام و می گفت بگشای که بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم با برگ و لطیف و اخضر آمد
درده می خام و بین که ما را در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش اسپاه فرج مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل آن کار بدو میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم زیرا که سخن چو لنگر آمد

۷۰۹

جان از سفر دراز آمد بر خاک در تو بازآمد
در نقد وجود هر چه زر بود از گنج عدم به گاز آمد
بی مهر تو هر که آسمان رفت درهای فلک فرازآمد
بی آبی خویش جمله دیدند هرک از تو نه سرفراز آمد
جان رفت که بی تو کار سازد سوزید و نه کارساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت کو بی تو همه مجاز آمد
از گرد ره آمدست امروز رحم آر که پرنیاز آمد
سر را ز دریچه ای برون کن تا بیند کان طراز آمد
تا نعره عاشقان برآید کان قبله هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم طبل تو شنید و بازآمد
ای اهل رباط وارهیدیت کز خط خوشش جواز آمد
آن چنگ طرب که بی نوا بود رقصی که کنون به ساز آمد
از سلسله نیاز رستید کان بند هزار ناز آمد
ترک خر کالبد بگویید کان شاه براق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز عالم بگرفت و راز آمد

۷۱۰

آن شعله نور می خرامد وان فتنه حور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا کان ماه ز دور می خرامد
مستان شبانه را بشارت ساقی به سحور می خرامد
جان را به مثال عود سوزیم کان کان بلور می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر با صد شر و شور می خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق در خون صبور می خرامد
جانم به فدای آن سلیمان کو جانب مور می خرامد
جز چهره عاشقان مبینید کان شاه غیور می خرامد

در قالب خلق شمس تبریز چون نفخه صور می خرامد

۷۱۱

امروز نگار ما نیامد آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست امشب به کنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو چون مشک تتار ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را کآرام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما چون فصل بهار ما نیامد

۷۱۲

خوش باش که هر که راز داند داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر شاکر هر دم شکر ستاند
شکر از شکرست آستین پر تا بر سر شاکران فشاند
تلخش چو بنوشی و بخندی در ذات تو تلخیی نماند
گویی که چگونه ام خوشم من گویم ترشم دلت بماند
گوید که نهان مکن ولیکن در گوشم گو که کس نداند
در گوش تو حلقه وفا نیست گوش تو به گوش ها رساند

۷۱۳

ساقی زان می که می چریدند بفزای که یارکان رسیدند
مهمان بفزود می بیفزا زان خنب که اولیا چشیدند
زان می که ز بوش جمله ابدال در خلق پدید و ناپدیدند
ای ساقی خوب شکرلله کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز عشاق در عشق تو رخت ها کشیدند
ای پرده فروکشیده بنگر کز عشق چه پرده ها دریدند

۷۱۴

اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود آخر نه به روی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
وان دیده بخت جاودانی آخر نه به روی آن پری بود
جمعیت جان های خرم در سایه آن دو زلف درهم
در مجلس و بزم شاه اعظم آخر نه به روی آن پری بود
از رنگ تو گشته ایم بی رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ
آن دم که بماند جان ما دنگ آخر نه به روی آن پری بود
در عشق پدید شد سپاهی در سایه چتر پادشاهی

افتاده دلم میان راهی آخر نه به روی آن پری بود
همچون مه نو ز غم خمیدن چون سایه به رو و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن آخر نه به روی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری را بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را آخر نه به روی آن پری بود
گر هجده هزار عالم ای جان پر گشت ز قال و قال ای جان
وان شعله نور حالم ای جان آخر نه به روی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیده نو در او گشادیم آخر نه به روی آن پری بود
آن دم که ز ننگ خویش رستیم وان می که ز بوش بود مستیم
وان ساغرها که درشکستیم آخر نه به روی آن پری بود
باغی که حیات گشت وصلش خوشتر ز بهار و چار فصلش
شمس تبریز اصل اصلش آخر نه به روی آن پری بود

۷۱۵

اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود آخر نه به روی آن پری بود
زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ زان سوی خرد هزار فرسنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ آخر نه به روی آن پری بود
رو کرده به چتر پادشاهی وز نور مشارقش سپاهی
گر یاوه شد او ز شاهراهی آخر نه به روی آن پری بود
همچون مه بی پری پریدن چون سایه به رو و سر دویدن
چون سرو ز بادها خمیدن آخر نه به روی آن پری بود
زان مه که نواخت مشتری را جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری را آخر نه به روی آن پری بود
گر هجده هزار عالم ای جان پر گشت ز قال و قالم ای جان
گر حالم وگر محالم ای جان آخر نه به روی آن پری بود
چون ماه نزارگشته شادیم کاندر پی آفتاب رادیم
ور هم به خسوف درفتادیم آخر نه به روی آن پری بود
ناموس شکسته ایم و مستیم صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخستیم آخر نه به روی آن پری بود
زان جام شراب ارغوانی زان چشمه آب زندگانی
گر داد فضولیی نشانی آخر نه به روی آن پری بود
فصلی بجز این چهار فصلش نی فصل ربیع و اصل اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش آخر نه به روی آن پری بود

خاموش که گفتنی نتان گفت — رازش باید ز راه جان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت — آخر نه به روی آن پری بود

۷۱۶

دیر آمده ای سفر مکن زود — ای مایه هر مراد و هر سود
ای ز آتش عزم رفتن تو — از بینی ها برآمده دود
هر عود تلف شود ز آتش — در آتش توست عید هر عود
اومید تو هر دمی بگوید — دستت گیرم به فضل خود زود
اما تو مگو که جهد و کوشش — سودم نکند که بودنی بود
معزول مکن تو قدرتم را — من بسته نیم چو تار در پود
هر لحظه بکاهمت چو خواهم — وز فضل توانمت بیفزود
بربند دهان ز گفت و سر نه — در سجده دوست کوست مسجود

۷۱۷

آن کس که به بندگیت آید — با او تو چنین کنی نشاید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش — چون تو گهری فلک نزاید
روی تو و خوی تو لطیفست — سر دل تو لطیف باید
آن شخص که مردنیست فردا — امروز چرا جفا نماید
چیزی که به خود نمی پسندد — آن بر دگری چه آزماید
از خشم مخای هیچ کس را — تا خشم خدا تو را نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان — تا بر سر تو فرونیاید
آن گاه قضا ز تو بگردد — کان وسوسه در دلت نیاید
ای گفته که مردم این چه مردیست — کابلیس تو را چنین بگاید

۷۱۸

آخر گهر وفا ببارید — آخر سر عاشقان بخارید
ما خاک شما شدیم در خاک — تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومان راه هجران — این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیان به بام این مه — بر پرده زیر و بم بزارید
یا نیز شما ز درد دوری — همچون من خسته دلفکارید
محروم نماند کس از این در — ما را به کسی نمی شمارید
آن درد که کوه از او چو ذرست — بر ذرگکی چه می گمارید
ای قوم که شیرگیر بودیت — آن آهو را کنون شکارید
زان نرگس مست شیرگیرش — بی خمر وصال در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون — بس بی دل و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست بی رنج — بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مردرنگ باشید — گر در ره عشق مرد کارید

چون عاشق را هزار جانست بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم ناید ز جان مترسید کاندر پی جان کامکارید
عشقست حریف حیله آموز گرد از دغل و حیل برآرید
در عشق حلال گشت حیله در عشق رهین صد قمارید
حقست اگر ز عشق آن سرو با جمله گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی بر فرعونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید کاندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید چون کوه حلیم و باوقارید
چون بحر نهان به مظهر آید مانند موج بی قرارید
هنگام نثار و درفشانی چون ابر به وقت نوبهارید
در تیر شهیت اگر شهیدیت در پیش مهیت اگر غبارید
پاینده و تازه همچو سروید چون شاخ بلند میوه دارید
ز آسیب درخت او چو سیبید چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگ دلان زنندتان سنگ با گوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش دوانید گر همچو سجاف بر کنارید
چون همسفرید با مه خویش پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق با اشتر عشق هم مهارید
گر نقب زنست نفس و دزدست آخر نه در این حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل گر مقبل وگر حلال خوارید
دیدیت که تان همی نگارد دیگر چه خیال می نگارید
اوتان به خود اختیار کردست چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یک اختیار باشید گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم اگر چه با من در نطق و سکوت سازوارید

۷۱۹

ای اهل صبوح در چه کارید شب می گذرد روا مدارید
مانند آفتاب رخشان از جام صبوح سر برآرید
ای شب شمران اگر شمارست باری شب زلف او شمارید
زخمی که زدست وانمایید گر پنجه شیر را شکارید
در خواب شوید ای ملولان وین خلوت را به ما سپارید
می آید آن نگار امشب چون منتظران آن نگارید
زان روی که شمس دین تبریز داند که شما در انتظارید

۷۲۰

از بهر چه در غم و زحیرید وقت سفرست خر بگیرید
خیزید روان شوید یاران تا همچو روان صفا پذیرید

پران باشید در پی صید	آخر نه کم از کمان و تیرید
اندر حرکت نهانست روزی	گر محتشمید وگر فقیرید
در اول روز تازه ز آنید	که شب سوی غیب در مسیرید

۷۲۱

هر سینه که سیمبر ندارد	شخصی باشد که سر ندارد
وان کس که ز دام عشق دورست	مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم	کز باخبران خبر ندارد
او صید شود به تیر غمزه	کز عشق سر سپر ندارد
آن را که دلیر نیست در راه	خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است دری	جز او که فکند برندارد
آن کس که نگشت گرد آن در	بس بی گهرست و فر ندارد
وقت سحرست هین بخسبید	زیرا شب ما سحر ندارد

۷۲۲

ما مست شدیم و دل جدا شد	از ما بگریخت تا کجا شد
چون دید که بند عقل بگسست	در حال دلم گریزپا شد
او جای دگر نرفته باشد	او جانب خلوت خدا شد
در خانه مجو که او هواییست	او مرغ هواست و در هوا شد
او باز سپید پادشاهست	پرید به سوی پادشا شد

۷۲۳

ساقی برخیز کان مه آمد	بشتاب که سخت بی گه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست	کان ترک ختا به خرگه آمد
در وهم نبود این سعادت	اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پر ز خون بود	چون ساغر می به قهقه آمد
با چون تو مه آنک وقت دریافت	تعجیل نکرد ابله آمد
از خرمن عشق هر کی بگریخت	کاهست به خرمن که آمد
بی گه شد و هر کی اوست مقبل	بگریخت ز خود به درگه آمد
اندر تبریزهای و هوییست	آن را که ز هجر با ره آمد

۷۲۴

گرمابه دهر جان فزا بود	زیرا که در او پری ما بود
مر پریان را ز حیرت او	هر گوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجراها	آن جا هش و عقل از کجا بود
در صرصر عشق عقل پشه ست	آن جا چه مجال عقل ها بود
از احمد پا کشید جبریل	از سدره سفر چو ماورا بود
گفتا که بسوزم ار بیایم	کان سو همه عشق بد ولا بود

تعظیم و مواصلت دو ضدند در فسحت وصل آن هبا بود
آن جا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزار تا بود
آن جا حسنی نقاب بگشود پیراهن حسن ها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا نی زهره و چنگ و نی نوا بود
وان نافخ صور مانده بی روح کان جا جز روح دوست لا بود
در بحر گریخت این مقالات زیرا هنگام آشنا بود

۷۲۵

کس با چو تو یار راز گوید یا قصه خویش بازگوید
عاقل کردست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دروغ گویی آنچ این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود بشنو سخنی کایاز گوید
پیش تو کسی حدیث من گفت گفتی تو که او مجاز گوید
چون زر سخنان من شنیدی گفتی به طریق گاز گوید

۷۲۶

شب رفت حریفکان کجایید شب تا برود شما بیایید
از لعل لبش شراب نوشید وز خنده او شکر بخایید
چون روز شود به هوشیاران زین باده نشانه وانمایید
در جیب شما چو دردمیدند عیسی زایید اگر بزایید
بی هشت بهشت و هفت دوزخ همچون مه چهارده برآیید
یک موی ز هفت و هشت گر هست این خلوت خاص را نشایید
مویی در چشم نیست اندک زنهار که سرمه ای بسایید
چون چشم ز موی پاک گردد در عشق چو چشم پیشوایید
در عشق خدیو شمس تبریز انصاف که بی شما شمایید

۷۲۷

از دلبر ما نشان کی دارد در خانه مهی نهان کی دارد
بی دیده جمال او کی بیند بیرون ز جهان جهان کی دارد
آن تیر که جان شکار آنست بنمای که آن کمان کی دارد
در هر طرفی یکی نگاریست صوفی تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق جمله نقش اند هم جان داند که جان کی دارد
این جمله گدا و خوشه چین اند آن دست گهرفشان کی دارد
قلاب شدند جمله عالم آخر خبری ز کان کی دارد
شادست زمان به شمس تبریز آخر بنگر زمان کی دارد

۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد   غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم   کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می کشد
خویش فربه می نماییم از پی قربان عید   کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد از او   مهلتی دادش که او را بعد فردا می کشد
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه   درمدزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان   عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون   خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد
از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین   کو تو را بر آسمان بر می کشد یا می کشد
روح ریحی می ستاند راح روحی می دهد   باز جان را می رهاند جغد غم را می کشد
آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان   کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می کشد
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند   غیر عاشق وانما که خویش عمدا می کشد
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل   عاشق حق خویشتن را بی تقاضا می کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان   گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد
شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب   شمع های اختران را بی محابا می کشد

۷۲۹

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند   اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح   هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست   هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد برکشد خرقه فلک   هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی   بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار   بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود   هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند
من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من   گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم   آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینک آن خضری که میرآب حیوان گشته بود   زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد   علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
گوهر آیینه کلست با او دم مزن   کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود   گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست   سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود   ور بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند
دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن   صورت عین الیقین را علم القرآن کند
پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود   داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق   تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب   هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند

گر به فقر و صدق پیش آیی به راه عاشقان   شمس تبریزی تو را همصحبت مردان کند

۷۳۰

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند   کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود   چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کاندرون جان هر یک یونسیست   گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز   حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
از لطافت کوه ها را در هوا رقصان کنند   وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
جسم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند   سنگ ها را کان لعل و کفرها را دین کنند
از همه پیداترند و از همه پنهان ترند   گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز   زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش   تا همه خار تو را همچون گل و نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنی ها گفتمی   تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

۷۳۱

پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود   از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما به بغداد جهان جان اناالحق می زدیم   پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد   در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب   از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن   تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان در می رسد   تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
ما دهان ها باز مانده پیش آن ساقی کز او   خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
یا دهان ما بگیر ای ساقی ور نی فاش شد   آنچ در هفتم زمین چون گنج ها گنجور بود
شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را   آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

۷۳۲

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود   در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما   در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود
در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود   وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
آهوی می تاخت آن جا بر مثال اژدها   بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آن جا پیرمردی طرفه ای روحانیی   چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
دیدم آن آهو به ناگه جانب آن پیر تاخت   چرخ ها از هم جدا شد گوییا تزویر بود
کاسه خورشید و مه از عربده درهم شکست   چونک ساغرهای مستان نیک باتوفیر بود
روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت   بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش   بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

۷۳۳

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد   مو به موی ما بدان سر جعفر طیار باد

ذره ها بر آفتابت هر زمان بر می زنند
هر که این بر خورد از تو از تو برخوردار باد

هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد
تار ما را پود باد و پود ما را تار باد

در بیابان غم از دوری دارالملک وصل
چند غم بردار بودستم که غم بر دار بود

خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد
خواجه گلزار باد و از حسد گل زار باد

گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار
این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد

چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم
همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

۷۳۴

مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد و داد
خاصه این رهزن که ما را این چنین بر باد داد

مطربا این ره زدن زان رهزنان آموختی
زانک از شاگرد آید شیوه های اوستاد

مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنست
زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد

می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد

ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد

این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد

هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ
دانک روزی می دوید از ابلهی سوی مراد

آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد

قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر
ضبحه و العادیاتش نیست جز جان های راد

برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد

گه ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم
چیست فرزین گشته ام گر کژ روم باشد سداد

من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
تا شدم فرزین و فرزین بندهاام دست داد

رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست
خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد

تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد

شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد

اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود
خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد

اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد

در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

۷۳۵

دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
پرده شب می درید او از جنون تا بامداد

دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود
ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد

باده ها در جوش از او و عقل ها بی هوش از او
جزو و کل و خار و گل از روی خوبش باد شاد

بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود
بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد

در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله
در سجود افتاده آن جا صد هزاران کیقباد

روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود
شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد

موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان
آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد

هر چه ناسوتی ز ظلمت راه ها را بسته بود
نور لاهوتی ز رحمت بسته ها را می گشاد

کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار   چون بماند برقرار آن کس که یابد این مراد
عمر را از سر بگیرید ای مسلمانان که یار   نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت   زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست   طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست   هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

۷۳۶

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد   ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باک   ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست   ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو   گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
گوییم از سر او ناگفتنی ها گفته ای   چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت   تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود   ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند   بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو   برشکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

۷۳۷

نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد   گریه های جمله عالم در وصالش خنده شد
یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود   حسن های جمله عالم حسن او را بنده شد
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود   هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد   لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست   خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد   تا مشام شیر صید مرج ها غرنده شد
بال و پر وهم عاشق ز آتش دل چون بسوخت   همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت   برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

۷۳۸

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند   پرده عشاق را از دل به رونق می زند
رخت بربندید ای یاران که سلطان دو کون   ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش   یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش   جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او   تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند
احمدش گوید که واشوقا لقا اخواننا   در هوای عشق او صدیق صدق می زند
لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خورند   خسرو و شیرین به عشرت جام راوق می زند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان   تیر زهرآلود را بر جان احمق می زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او   او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند

کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان   شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد   روح او مقبول حضرت شد اناالحق می زند
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق   گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد   از حسد همچون سگان از دور بق بق می زند

۷۳۹

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند   هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت   سنگ ها را لعل سازد میوه را رنگین کند
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر   تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند   زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
از میان دل صبوحی کآفتابت تیغ زد   گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
چشم تو در چشم ها ریزد شرابی کز صفا   زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو   لطف هایی را که با ما شه صلاح الدین کند

۷۴۰

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند   بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند   خوی را خود واکند در حین و خو با او کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود   پردها را بردرد وین کار را یک سو کند
چنگ تن ها را به دست روح ها زان داد حق   تا بیان سر حق لایزالی او کند
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند   تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش   بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند
اوستاد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان   وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش   کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست   چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

۷۴۱

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند   خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم   کس نداند حالت من ناله من او کند
ای به هر سویی دویده کار تو یک سو نشد   آنک در شش سو نگنجد کار او یک سو کند
شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست   نقش آهو را بگیرد دردمد آهو کند
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان   یک دمت سازد قزلبک یک دمت صارو کند
موج آن دریا مجو کو را مدد از جو بود   آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند
خوش قمررویی کز این غم می گذارد چون هلال   خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق   خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم   گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
لکلک آن حق شناسد ملک را لکلک کند   فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند
آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز   خرم آن کاندر غم آن روی تن چون مو کند

۷۴۲

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند   چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
کآنک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را   زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند   شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
زانک خلقش چون براند خو ز خلقان واکند   باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو خو کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آن جا کشد   دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند   وانگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ   تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را   نوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد   بر لب جو کی دوادو بر نشان جو کند
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش   تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی   از ورای هر دو عالم کان تو را بی تو کند

۷۴۳

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود   چون رسیدش چشم بد کز چشم ها مستور بود
شادی شب های ما کز مشک و عنبر پرده داشت   شادی آن صبح ها کز یار پرکافور بود
از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید   تا به پشت گاو و ماهی از رخش پرنور بود
هر طرف از حسن از بدلیلی کاسد شده   ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید   جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندرآر   کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود
ساقیی با رطل آمد مر مرا از کار برد   تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
نقش شمس الدین تبریزیست جان جان عشق   کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

۷۴۴

رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود   ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد   بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود   چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن   آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق   جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولست   اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود
یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن   جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود
هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار   تو کی دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

۷۴۵

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود   آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او   آمدم کآتش بیارم درزنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت   نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود

آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من
چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود

خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر
مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود

زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود

من خمش کردم به ظاهر لیک دانی کز درون
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود

درنگر در حال خاموشی به رویم نیک نیک
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود

این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود

ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود

ای خمش چونی از این اندیشه های آتشین
می رسد اندیشه ها با لشکر جرار خود

وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود

تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای
هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود

تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع
با سگان طبع کآلودند از مردار خود

۷۴۶

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید

اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید

چون در آن دور مبارک برج ها را می گذشت
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید

در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آن جا ندید

موج دریاهای رحمت از دلش در جوش شد
هم نظر می کرد هر سو هم عنان را می کشید

گفت نزدیکان خود را کان فلان غایت چراست
آن خراب عاشق حاضرمثال ناپدید

آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع
آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید

آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد
تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید

آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتیم
همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید

آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما
گشت او صد بار زنده کشته شد صد ره شهید

آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک
ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

۷۴۷

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
سوی عشرت ها روید و میل بانگ نی کنید

شهسوار اسب شادی ها شوید ای مقبلان
اسب غم را در قدم های طرب ها پی کنید

زان می صافی ز خم وحدتش ای باخودان
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی ء کنید

نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید

کشتگان خواهید دیدن سربریده جوق جوق
ایها العشاق مرتدید اگر هی هی کنید

سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید
این چه عقلست این که هر دم قصد راه ری کنید

در خرابات بقا اندر سماع گوش جان
ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید

از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید
فرش عقل و عاقلی از بهر لله طی کنید

از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان
خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید

با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان
جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

۷۴۸

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد
چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد

ای ز نوشانوش بزمت هوش ها بی هوش باد
وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد

چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد
یوسف مصری همیشه شورش بازار باد

ساقیا از دست تو بس دست ها از دست شد
مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد

مغز ما پرباد باد و مشک ما پرآب باد
باد ما را و آب ما را عشق پذرفتار باد

شاه خوبان میر ما و عشق گیراگیر ما
جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد

سرکشیم و سرخوشیم و یک دگر را می کشیم
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

۷۴۹

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد

دی دل من می جهید و هر دو چشمم می پرید
گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشمم بامداد

بامدادان اندر این اندیشه بودم ناگهان
عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد

من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست
آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد

عشق از او آبستن ست و این چهار از عشق او
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

۷۵۰

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد

چون حدیث بی دلان بشنید جان خوشدلم
جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد

برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را
کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد

مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف
هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد

من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم
خاک پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد

همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا
بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد

گفت ار تو زاده شیری نه ای گربه برآ
بردر انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد

من چو انبان بردریدم گفت آن انبان مرا
چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد

شمس تبریزیست تابان از ورای هفت چرخ
لاجرم تاب نوآیین بر چهارارکان نهاد

۷۵۱

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندرکشد

همچو پره و قفل من چون جفت گردم با کسی
همچو مرغ کشته آن دم پرم از من برکشد

کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست
حاش لله کان رقم بر طایفه دیگر کشد

چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته ام
گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد

همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد

گویی آتش خوشتر آید مر تو را یا کوثرش
خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد

آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست
زین سبب ها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد

دوست را دشمن نماید آب را آتش کند
مومنی را ناگهان در حلقه کافر کشد

سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست
سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد

بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

۷۵۲

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می زند

هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند
هم دل من راه عیاران ابله می زند

هم دل من همچو شحنه طالب دزدان شده
هم دل من همچو دزدان نیم شب ره می زند

گه چو حکم حق دل من قصد سرها می کند
گه چو مرغ سربریده الله الله می زند

۷۵۳

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند

هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند

هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود
هر که را از جان برآرد عرقه جانان کند

چونک بر کرسی برآید پادشاه روح او
چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند

آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی
لطف او برگیرد و همکاسه سلطان کند

۷۵۴

می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید
روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید

مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید

از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او
هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید

جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید

نک نشان روشنی در خیمه ها تابان شدست
گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید

آستان خرگهش شد کهربای عاشقان
عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید

در خمار چشم مستش چشم ها روشن کنید
وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید

شاه جان ها شمس تبریزیست و این دم آن اوست
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

۷۵۵

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
زانک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود

شاه ما از پرده برجان چو خود را جلوه کرد
جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود

شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود
جان ما با شاه ما نزدیک و دوراندیش بود

صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود
گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود

یک صفت از لطف شه آن جا که پرده برگرفت
آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود

جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت
گشت قربان رهش آن کس که او بدکیش بود

نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا
هست شد عالم از او موقوف یک آریش بود

۷۵۶

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود

بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه
علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود

هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
هر درخت تلخ و شیرین آنچ می ارزد شود

ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار
هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود

از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود
کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود

وانگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار
تا یکی را خود از آن ها دولتی باشد شود

نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند
لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود

هر که او یک سجده کردش گر چه کردش از نفاق
در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود

از جفاها یاد ماور ای حریف باوفا
زانک یاد آن جفاها در ره تو سد شود

۷۵۷

وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود

گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار
چون پی مست از خمار غمزه مستش چه سود

مست آن می گر نه ای می دو پی دستار و دل
چونک دستار و دلت را غمزه های او ربود

گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو
زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود

نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او
گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود

چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را
در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود

گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست
دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود

کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو
این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود

از برای آنک خوبان را نجویی در شکست
صد هزاران جوی ها در جوی خوبی درفزود

می شمرد از شه نشان ها لیک نامش می نگفت
در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود

آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او
می نگویم گر چه نامش هست خوش بوتر ز عود

زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر
کو در این شب گوش می دارد حدیثم ای ودود

سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی
کو به عزت نشنود آن نام او را از جحود

ور به عزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا
اندر این عاجز شدست او بی طریق و بی ورود

بانگ کردش هاتفی تو نام آن کس یاد کن
غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای عنود

زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو
زود نام او بگو تا در گشاید زود زود

دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند
تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود

با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت
گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود

چون شدم بی هوش آنگه نقش شد بر روی او
نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

۷۵۸

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد

چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد

به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد

به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته
نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد

تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی
نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد

ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد

چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه   تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی   تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی   نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی   همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن   که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
نه کدوی سر هر کس می راوق تو دارد   نه هر آن دست که خارد گل بی خار تو دارد
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید   که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها   که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق   که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

۷۵۹

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد   رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت   گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم   که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند   همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صدبرگ به پیش تو فروریخت ز خجلت   که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر   که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان   همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا   اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد
هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی   خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم   که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم   چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون   که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل   چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

۷۶۰

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد   گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد   به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش   نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد   به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب   وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد
خنک آنگه که کند حق گنهت طاعت مطلق   خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش   ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

۷۶۱

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد   چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش   همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد

ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان   دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل   به کف شحنه وصلش به سر دار برآمد
ز پس ظلم رسیده همه امید بریده   مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد   همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویید   که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

۷۶۲

بدرد مرده کفن را به سر گور برآید   اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید
چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی   که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید   که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره   که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صنعت خوبش بشنو وحی قلوبش   همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد   بگه آید وی و بی گه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه گه و بی گاه که ناگه   مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو در این چشم درآید شود این چشم چو دریا   چو به دریا نگرد از همه آبش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود   همه گویا همه جویا همگی جانور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی   که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو   که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

۷۶۳

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد   ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد   گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد   به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش   نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد   به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد   بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

۷۶۴

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند   مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند   که همه شیوه می را دل خمار بداند
کف او خار نشاند کف او گل شکفاند   همه گل های نهانی ز دل خار بداند
تو به هر روز به تدریج یکی چیز بدانی   تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند
چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی   تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

۷۶۵

هله نومید نباشی که تو را یار براند   گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا   ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند
و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها   ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد / نهلد کشته خود را کشد آن گاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر / تو ببینی دم یزدان به کجا هات رساند
به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او / نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد / بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش / به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند
هله خاموش که بی گفت از این می همگان را / بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

۷۶۶

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد / در مرگ برخورنده ابدا فرازگردد
چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا / دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم / همه جرم های ایشان چله و نماز گردد
چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد / دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
چو دو دست همچو بحرت به کرم گهرفشان شد / رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی / چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده / چو صلای وصل آید گه ترک تاز گردد
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد / غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند / که به گرد شیر آهو به صد احتراز گردد
در وصل چون ببستی و به لامکان نشستی / ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن / به فنا چو ساز گیری همه کارساز گردد

۷۶۷

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد / بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم / به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم / ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
به رخان چون زر من به بر چو سیم خامت / به زر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در / تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد
همه عمر این چنین دم نبدست شاد و خرم / به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی / چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب / چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر / اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد
به چه چشم های کودن شود از نگار روشن / اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت / چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

۷۶۸

چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد / که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد
شجری خوش و خرامان به میانه بیابان / که کسی به سایه او چو بخفت مست خیزد
فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها / که زحل نیارد آن جا که به زهره برستیزد

گهری لطیف کانی به مکان لامکانی　　بویست اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد

۷۶۹

چه توقفست زین پس همه کاروان روان شد　　نگرد شتر به اشتر که بیا که ساربان شد

ز چپ و ز راست بنگر به قطارهای بی مر　　پی روز همچو سایه به طریق آسمان شد

نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی　　دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد

همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی　　سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد

تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی　　کرمش روا ندارد به کریم بدگمان شد

۷۷۰

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد　　چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد

سر خنب ها گشادم ز هزار خم چشیدم　　چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد　　که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم　　چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد

دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر　　به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

خردم گفت برپر ز مسافران گردون　　چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل　　به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان　　چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان　　که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

۷۷۱

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند　　دلتان به چرخ پرد چو بدن گران نماند

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشویید　　هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست　　جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب　　سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند

ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان　　پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست　　چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند

دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها　　تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند

تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را　　منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش　　چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

۷۷۲

صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد　　بگذر بدین حوالی که جهان به هم برآمد

به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت　　به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد

به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو　　به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد

به حق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی　　که بر او وظیفه تو ابدا مقرر آمد

که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی　　به خیال خانه تو شب و روز بتگر آمد

تو مپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی　　تو مپرس حال آزر که خلیل آزر آمد

به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن   چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هر جان   ز خراج و عشر و سخره ابدا محرر آمد
به سوار روح بنگر منگر به گرد قالب   که غبار از سواری حسن و منور آمد
ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن   که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر   که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

۷۷۳

سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد   به مثال ساقیان او به سبو و ساغر آمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم   که هزار موج باده به دماغ من برآمد
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت   که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد
به مبارکی و شادی چو جمال او بدیدم   ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد

۷۷۴

به میان دل خیال مه دلگشا درآمد   چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد
بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند   چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد
دل آهنم چو آتش چه خواست در منارش   نه که آینه شود خوش چو در او صفا درآمد
به چه نوع شکر گویم که شکرستان شکرم   ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد   صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه نقش ها برون شد همه بحر آبگون شد   همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
همه خانه ها که آمد در آن به سوی دریا   چو فزود موج دریا همه خانه ها درآمد
همه خانه ها یکی شد دو مبین به آب بنگر   که جدا نیند اگر چه که جدا جدا درآمد
همه کوزه ها بیارید همه خنب ها بشویید   که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

۷۷۵

هله هش دار که در شهر دو سه طرارند   که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند   که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند
سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند   ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست   همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورت هااند   در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و به لب می خندند   دشمن همدگرند و به حقیقت یارند
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند   لیک چون وانگری متفق یک کارند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند   مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
گر به کف خاک بگیرند زر سرخ شود   روز گندم دروند ار چه به شب جو کارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان   سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش   شاکرانند و از آن یار چه برخوردارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو   زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند
بس کن و بیش مگو گر چه دهان پرسخنست   زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

۷۷۶

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند   خوش به هر قطره دو صد گوهر جان بردارند

همه از کار از آن روی معطل شده اند   چو از آن سر نگری موی به مو در کارند

گر چه بی دست و دهانند درختان چمن   لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوارند

صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند   شمع ها یک صفتند ار به عدد بسیارند

نورهاشان به هم اندرشده بی حد و قیاس   چون برآید مه تو جمله به تو بسپارند

چشم هاشان همه وامانده در بحر محیط   لب فروبسته از آن موج که در سر دارند

ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری   که به لشکرگهشان مور نمی آزارند

هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی   کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند

بی کلیدیست که چون حلقه ز در بیرونند   ور نه هر جزو از آن نقده کل انبارند

این بدن تخت شه و چار طبایع پایش   تاجداران فلک تخت به تو نگذارند

شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد   دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

۷۷۷

ای خدایی که چو حاجات به تو برگیرند   هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند

جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند   جان باقی خوش شاد معطر گیرند

بندگانند تو را کز تو تویشان مقصود   پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند

ترک این شرب بگویند در این روزی چند   عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند

چون ستاره شب تاریک پی مه گردند   چو مه چارده رخسار منور گیرند

گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک   پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

چون ببینند که تن لقمه گورست یقین   جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند

بس کن این لکلک گفتار رها کن پس از این   تا سخن ها همه از جان مطهر گیرند

۷۷۸

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود   چاشنی شکر او ز دهن می نرود

بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن   گر برفت از دل تو از دل من می نرود

بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو   بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود

جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع   تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود

همه مرغان چمن هر طرفی می پرند   بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود

مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد   وز امید نظر دوست ز تن می نرود

زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند   مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود

جان منصور چو در عشق توش دار زدند   در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود

جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن   از پی تربیت تو ز یمن می نرود

چون خیال شکن زلف تو در دل دارم   این شکسته دلم از عشق شکن می نرود

گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند   جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود

حیله ها دانم و تلبیسک و کژبازی ها   جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می نرود

۷۷۹

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد

خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد

چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی
خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد

نه به یک بار نشاید در احسان بستن
صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد

همه انواع خوشی حق به یکی حجره نهاد
هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد

گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد

آستینم ز گهرهای نهانی پر دار
آستینی که بسی اشک از این دیده سترد

شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار
ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفشرد

دل آواره اگر از کرمت بازآید
قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد

این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد

خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است
چون برون آید از جای ببینش همه ارد

مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار
تا وی اطلس بود آن سوی و در این جانب برد

۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد

آزمودم دل خود را به هزاران شیوه
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد

آنچ از عشق کشید این دل من که نکشید
و آنچ در آتش کرد این دل من عود نکرد

گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی
گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد

آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر
آنچ پشه به دماغ و سر نمرود نکرد

گر چه آن لعل لبت عیسی رنجورانست
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد

جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد
زانک جز زلف خوشت را زره و خود نکرد

نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد

هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیک
وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

۷۸۱

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد

من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد

چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد

بر حصار فلک ار خوبی تو جمله برد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد

بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
تا ز گلزار چمن رسم خزان برخیزد

پشت افلاک خمیدست از این بار گران
ز سبک روحی تو بار گران برخیزد

من چو از تیر توم بال و پرم ده بپران
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد

رمه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست
سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد

هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان
آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد

این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

۷۸۲

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد / خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ / زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید / در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت / مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار / سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد / خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه / شحنه عدل بهار آمد و او پنهان شد
بستدند آن صنمان خط عبور از دیوان / تا زمین سبز شد و باسر و باسامان شد
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند / هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده اند / کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده / غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت / باز آن باد صبا باده ده بستان شد
نقش ها بود پس پرده دل پنهانی / باغ ها آینه سر دل ایشان شد
آنچ بینی تو ز دل جوی ز آیینه مجوی / آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند / کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند / زانک زنده نتواند گرو زندان شد
گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم / من دهان بستم کو آمد و پایندان شد
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام / گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

۷۸۳

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند / باده عشق عمل کرد و همه افتادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد / کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده و تندی و ناسازی چیست / نه همه همره و هم قافله و هم زادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم / تو بده داد دل من دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی / ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند
ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد / به صفات تو که در کشتن من استادند
بیخودم کن که از آن حالتم آزادیهاست / بنده آن نفرم کز خود خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پرده دل / ماه رویان سماوات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند / خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند / گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند / دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
گر فقیرند همه شیردل و زربخش اند / این فقیران تراشنده همه خرادند
خود از آن کس که تراشیده تو را زو بتراش / دگران حیله گر و ظالم و بی فریادند
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست / عاشقانند تو را منتظر میعادند

تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید   باده عشق تو خواهم که دگرها بادند
شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود   همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

۷۸۴

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند   زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی   عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو   فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند   همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست   پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
صدقات شه ما حصه درویشانست   عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کوبیم   سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
تو که در سایه مخلوقی و او دیواریست   ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود   جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند   مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند

۷۸۵

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند   و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز   آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هر خانه که اندرتابیم   از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست   چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد   مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند
هر کی او گرم شد این جا نشود غره کس   اگرش سردمزاجان همه در زر گیرند
در فروبند و بده باده که آن وقت رسید   زردرویان تو را که می احمر گیرند
به یکی دست می خالص ایمان نوشند   به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم به هر جا که بگردد چرخی   عود ماییم به هر سور که مجمر گیرند
پس این پرده ازرق صنمی مه روییست   که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند   اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
تو دورای و دودلی و دل صاف آن ها راست   که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق   حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند

۷۸۶

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند   گر ره قافله عقل زند تا بزند
آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست   رسدش گر به نظر گردن فردا بزند
گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل   خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
عمری باید تا دیو از او بگریزد   احمدی باید تا راه چلیپا بزند
در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفست   نیم شب تابش خورشید بر آن جا بزند
عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار   تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند

زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم ... خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
کف حاجت بگشا جام الهی بستان ... تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد ... که کف شق قمر بر مه بالا بزند
بر سرت بردود و عقل دهد مغز تو را ... عقل پرمغز تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه بربند دو گوش و بگریز از سخنم ... ور نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و از طالع شیرافکن من ... کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
هین خمش باش که نور تو چو بر دل ها زد ... نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

۷۸۷

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند ... و آنچ عشق تو کند شورش محشر نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود ... هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد طره تو مشک دگر دم نزند ... چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت ... که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست ... جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
دل ویران که در و گنج هوای ابدیست ... رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز ... که دلارام به یک غمزه میسر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن ... هر کی بیند شکنش توبه دیگر نکند
یا رب ار صبر نیابد ز تو دل ز آتش عشق ... تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما ... خاک ما را به دو صد روح برابر نکند

۷۸۸

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند ... آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
آنک از نقد وصال تو به یک جو نرسید ... چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
آنک بحر تو چو خاشاک به یک سوش افکند ... چو بجویند از او گوهر ایمان چه کند
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد ... در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست ... دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند ... تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار ... و آنک او پای ندارد گه خیزان چه کند
آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست ... پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد ... سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش ... چشم آهوفکن یوسف کنعان چه کند
گر چه فرعون به در ریش مرصع دارد ... او حدیث چو در موسی عمران چه کند
آنک او لقمه حرص است به طمع خامی ... او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو ... بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند
شمس تبریز تویی صبح شکرریز تویی ... عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند

۷۸۹

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود		چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر		گر برفت از دل تو از دل من می نرود
همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند		بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود
جان پروانه مسکین که مقیم لگنست		تن او تا به نسوزد ز لگن می نرود
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو		بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست		لاجرم چنبر دل جز به رسن می نرود
مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست		وز امید نظر دوست ز تن می نرود

۷۹۰

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود		فرقیی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست		بر اولوالفقه و طبیب و متنجم مسدود
اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز		از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست		رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد		آنچ محدود بد آن محو شد از نامحدود
محو سکرست پس محو بود صحو یقین		شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
این از آنست که یطوی به زبان لایحکی		زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی		کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص		بهل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود
تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد		جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود
جان قعود آرد آنش بکشد سوی قیام		جان قیام آرد آنش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی		به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود
نه به تحریمه درآمد نه به تحلیله رود		نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود
مگس روح درافتاد در این دوغ ابد		نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است		پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود		رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

۷۹۱

این کبوتربچه هم عزم هوا کرد و پرید		چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول		که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت		بدرد جامه تن را چو چنان نامه رسید
چه کمندست که پر می کشد این جان ها را		چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که این جا بازآ		که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر		این کند مرغ هوا چونک به چستی افتید
بی قراریش گشاید در رحمت آخر		بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن		که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد		هر نوی کآید این جا شود از دهر قدید

هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر   فی امان الله کان جا همه سودست و مزید
هله خاموش برو جانب ساقی وجود   که می پاک ویت داد در این جام پلید

۷۹۲

هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد   هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم پرستی که تو را بیند و شادی نکند   همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد
چونک سرزیر شود توبه کند بازآید   نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی به جهان   سایه دولت او بر همگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد   مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد
آن خیال خوش او مشعله دل ها باد   وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر   دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول   نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

۷۹۳

هست مستی که مرا جانب میخانه برد   جانب ساقی گلچهره دردانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه   از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
نعل آنست که بوسه گه او خاک بود   لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم   پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش   تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

۷۹۴

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد   همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است   شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر   طوطیی دید کسی کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که به هر باد مخالف برود   دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند   صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت   سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد
چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد   آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
بس کن و صید مکن آنک نیرزد به شکار   که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

۷۹۵

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد   سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
به برهنه شده عشق قبایی بدهند   وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک   بهر آنست که یک روز صلایی برسد
بره و خوشه گردون ز برای خورش است   تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست   کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن   کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد
مه پرستان که ستاره همه شب می شمرند   آخر این کوشش و اومید به جایی برسد

رو ترش کرده چو ابری که ببارید جفا / از وفا رست جفا هم به وفایی برسد
آنک دانست یقین مادر گل ها خارست / همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات / تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری / چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی / دل خم شسته شود چون به سقایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست / ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست / تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را / گسترد سایه دولت چو همایی برسد

۷۹۶

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد / مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد / هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود / همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد / جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح / تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز / از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد
غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شدست / از غم آنک ورا تره به نانی نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی / پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد / آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد / تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

۷۹۷

ز اول روز که مخموری مستان باشد / شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم / این چنین عادت خورشیدپرستان باشد
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست / تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی / تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود / چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو اگرت دل باید / دل او چون طلبد آنک گران جان باشد
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود / ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
گلخنی را چو ببینی به دل و روی سیاه / هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی / هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

۷۹۸

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود / با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است / چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که درآید در دل / جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
ساحل نفس رها کن به تک دریا رو / کاندر این بحر تو را خوف نهنگی نبود

صورت هر دو جهان جمله ز آیینه عشق / بنماید چو که بر آینه زنگی نبود
کار روبه نبود عشق که هر روبه را / حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

۷۹۹

سفره کهنه کجا درخور نان تو بود / خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست / کو زبانی که مجابات زبان تو بود
گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست / چه غمست از سیهی چونک از آن تو بود
ببری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی / تا همه روح بود فر و نشان تو بود
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن / در مقامی که عطاها و امان تو بود
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست / چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر / طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود
سگ به هر سو که چخد نعره به کوی تو زند / شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود
هین صبوحست بده می که همه مخموریم / تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود
در قدح درنگری زود فرح بخش شود / گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند / نظری کن سوی خم ها که نهان تو بود
سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود / برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
هله درویش بخور نک قدح زفت رسید / سست بودن چه بود چونک اوان تو بود
هله امروز نشستیم به عشرت تا شب / چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر / چو بر این خاک نشستی همه آن تو بود
می او خور همه او شو سر شش گوش مباش / مطلب که دو سه خر گوش کشان تو بود

۸۰۰

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود / ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود
ور به یاری و کریمی شبکی روز آری / از برای دل پرآتش یاران چه شود
ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد / کوری دیده ناشسته شیطان چه شود
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت / همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست / پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو / این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی / تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع / صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
به ترازو کم از آنیم که مه با ما نیست / بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود
چون عزیر و خر او را به دمی جان بخشید / گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست / گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود
هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور / جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

۸۰۱

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید / دولتی هست حریفان سر دولت خارید

چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید   که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید   که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید   در چنین معصره ای غوره چرا افشارید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید   نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود   مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون ره خانه ندانید که زاده وصلید   چون سره و قلب ندانید کز این بازارید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید   چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت   گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
ساقیان باده به کف گوش شما می پیچند   گرد خمخانه برآیید اگر خمارید
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی   همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
شمس تبریز درآمد به عیان عذر نماند   دیده روح طلب را به رخش بسپارید

۸۰۲

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید   می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید   وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم   گروی ها بستانید و به بازار دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری   این قدح را ز می شرع به کفار دهید
اول این سوختگان را به قدح دریابید   و آخرالامر بدان خواجه هشیار دهید
در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست   قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید   هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید   خویش را زود به یک بار بدین کار دهید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس   سر و دستار به یک ریشه دستار دهید
جان ها را بگذارید و در آن حلقه روید   جامه ها را بفروشید و به خمار دهید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم   پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
حاش لله که به تن جامه طمع کرده بود   آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید
طالب جان صفا جامه چرا می خواهد   و آنک برده ست تن و جامه به ایثار دهید
عنکبوتیست ز شهوت که تو را پرده کشد   جامه و تن زر و سر جمله به یک بار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی   شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید

۸۰۳

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد   خوشتر از جان چه بود از سر آن برخیزد
بر حصار فلک ار خوبی تو حمله برد   از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار   تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاک خمیدست از این بار گران   ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا   خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
رمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست   سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد

من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم   چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان   آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت   بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

۸۰۴

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند   این دل خسته مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب   ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما   ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند   عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی   آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند   بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد   قدسیان رقص بر این گنبد گردان آرند
گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی   شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد   آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی   باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

۸۰۵

یا رب این بوی که امروز به ما می آید   ز سراپرده اسرار خدا می آید
بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد   خستگان را ز دواخانه دوا می آید
در نمازند درختان و به تسبیح طیور   در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد   که ز مستی نشناسد که کجا می آید
از یکی روح در این راه چو رو واپس کرد   اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست   بوی او یافت کز او بوی وفا می آید
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند   خوش لقا گشت کز آن ماه لقا می آید
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم   که شکر رشک برد ز آنچ مرا می آید
زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست   زان کریمست که از گنج عطا می آید
آنک سرمست نباشد برمد از مردم   تا نگویند کز او بوی صبا می آید
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری   که ز سنبوسه تو را بوی گیا می آید

۸۰۶

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید   یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد   یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد   عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد   چه صفیرست که دل بال زنان می آید
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تتقیست   ماه با این طبق زر به نشان می آید
چه شکارست که این تیر قضا پرانست   ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست   کانک از دست بشد دست زنان می آید

از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
چشم اقبال به اقبال شما مخمورست
این دلیلست که از عین عیان می آید
برهیدیت از این عالم قحطی که در او
از برای دو سه نان زخم سنان می آید
خوشتر از جان چه بود جان برود باک مدار
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
هر کسی در عجبی و عجب من اینست
کو نگنجد به میان چون به میان می آید
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

۸۰۷

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع
زلف او گر بفشانید عبربیز کنید
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
گر چه مه در طلبش شیوه شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید

۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
اهل دینار کجا امت دیدار کجا
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

۸۰۹

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید
نقش های فسرده بی خبروار مرده
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
گوش هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد
چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید
نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان
چون معاشر که گه گه در می احمر آید
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید
نقش ها یک دگر را جانب خویش خوانند
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
گلشن هر ضمیری از رخش پرگل آید
دامن هر فقیری از کفش پرزر آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم
چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید
کم کند از لقاشان بفسرد نقش هاشان
گم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید
باز چون رو نماید چشم ها برگشاید
باغ پرمرغ گردد بوستان اخضر آید
رو به گلزار و بستان دوستان بین و دستان
در پی این عبارت جان بدان معبر آید

آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا | کلک آن کی نویسد گر چه در محبر آید

۸۱۰

باز شیری با شکر آمیختند | عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند | آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان | جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید | شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت | هم علی و هم عمر آمیختند
بر یکی تختند این دم هر دو شاه | بلک خود در یک کمر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید | هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند | بی نفور این دو نفر آمیختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل | همچو طفلان با پدر آمیختند
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد | کز طبیعت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان | کاین نظر با آن نظر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی تنم | شمع وارش با شرر آمیختند

۸۱۱

آن شکرپاسخ نباتم می دهد | و آنک کشتستم حیاتم می دهد
آن که در دریای خونم غرقه کرد | یونس وقتم نجاتم می دهد
در صفات او صفاتم نیست شد | هم صفا و هم صفاتم می دهد
رخت را برد و مرا درویش کرد | نک ز یاقوتش زکاتم می دهد
اسب من بستد پیاده مانده ام | وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد
کوه طور از شاهماتش پاره شد | من کم از کاهم ثباتم می دهد
ماه عید روز وصلش خواستم | از شب هجران براتم می دهد
چون برون از شش جهت بد گنج عشق | زان جهت بی این جهاتم می دهد

۸۱۲

خنب های لایزالی جوش باد | باده نوشان ازل را نوش باد
تیزچشمان صفا را تا ابد | حلقه های عشق تو در گوش باد
دوش گفتم ساقیش را هوش دار | ساقیش گفتا مرا بی هوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب | در دو عالم بانگ نوشانوش باد
عقل کل کو راز پوشاند همی | مست باد و راز بی روپوش باد
هر سحر همچون سحرگه بی حجاب | آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست | صد هزاران آفرین بر روش باد

۸۱۳

موشکی صندوق را سوراخ کرد | خواب گربه موش را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را | همچنان کان مردک طباخ کرد

گربه را و موش را آتش زنیم / در تنوری کآتشش صد شاخ کرد

۸۱۴

بار دیگر یار ما هنباز کرد / اندک اندک خوی از ما بازکرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد / چشم خود بر یار دیگر باز کرد
هر دم از جورش دل آرد نو خبر / غم دل ترسنده را غماز کرد
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت / یک بهانه جست و دست انکاز کرد
ای دریغا راز ما با همدگر / کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن / زانک دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید کاین بداندیشی مکن / او از آن ماست بر ما ناز کرد
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا / کارغنون را زهره جان ساز کرد

۸۱۵

شهر پر شد لولیان عقل دزد / هم بدزدد هم بخواهد دستمزد
هر که بتواند نگه دارد خرد / من نتانستم مرا باری ببرد
گرد من می گشت یک لولی پریر / همچنینم برد کلی کرد و مرد
کرد لولی دست خود در خون من / خون من در دست آن لولی فسرد
تا که می شد خون من انگوروار / سال ها انگور دل را می فشرد
کرد دیدم کو کند دزدی ولیک / کرد ما را بین که او دزدید کرد
کی گمان دارد که او دزدی کند / خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد
دزد خونی بین که هر کس را که کشت / خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
رخت برد و بخت داد آنگه چه بخت / سیم برد و دامن پرزر شمرد
دردها و دردها را صاف کرد / پیش او آرید هر جا هست درد
این جهان چشمست و او چون مردمک / تنگ می آید جهان زین مرد خرد
باز رشک حق دهانم قفل کرد / شد کلید و قفل را جایی سپرد

۸۱۶

خلق می جنبند مانا روز شد / روز را جان بخش جانا روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز / در غم و شادی تو تا روز شد
در جهان بس شهرها کان جا شبست / اندر این ساعت که این جا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته اند / ز آفتاب عشق ما را روز شد
هر که عاشق نیست او را روز نیست / هر که را عشقست و سودا روز شد
صبح را در کنج این خانه مجوی / رو به بالا کن به بالا روز شد
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت / بر تو گر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای / خیز با ما جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لا لا مگو / چند لا لا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر / بشنو این فرمان اعلا روز شد

پاسبانا بس دگر چوبک مزن پاسبان و حارس ما روز شد

۸۱۷

چون مرا جمعی خریدار آمدند کهنه دوزان جمله در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند وز حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو نغزان روز شیوه می کنند همچو چغزان شب به تکرار آمدند
شکر کز آواز من این خفتگان خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بدی اینک بهر سیم و زر زار آمدند
چون شود بیمار از ایشان سرخ رو چون به زردی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون رهانند از حسد کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیده منیر آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو هفت استاره یک نور آمدند همچو پنج انگشت یک کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مردمی سر به سر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل خورشید و اهل گل غبار اهل دل گل اهل گل خار آمدند
غم مخور ای میر عالم زین گروه کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

۸۱۸

ساقیان سرمست در کار آمدند مستیان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست بر امید گل به گلزار آمدند
هین که مخموران در این دم جوق جوق بر در ساقی به زنهار آمدند
یک ندا آمد عجب از کوی دل بی دل و بی پا به یک بار آمدند
از خوشی بوی او در کوی او بیخود و بی کفش و دستار آمدند
بی محابا ده تو ای ساقی مدام هین که جان ها مست اسرار آمدند
عارفان از خویش بی خویش آمدند زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیا تو جمله را یک رنگ کن باده ده گر یار و اغیار آمدند

۸۱۹

اندک اندک جمع مستان می رسند اندک اندک می پرستان می رسند
دلنوازان نازنازان در ره اند گلعذاران از گلستان می رسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست نیستان رفتند و هستان می رسند
جمله دامن های پرزر همچو کان از برای تنگدستان می رسند
لاغران خسته از مرعای عشق فربهان و تندرستان می رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب از چنان بالا به پستان می رسند
خرم آن باغی که بهر مریمان میوه های نو زمستان می رسند
اصلشان لطفست و هم واگشت لطف هم ز بستان سوی بستان می رسند

۸۲۰

هر چه آن خسرو کند شیرین کند / چون درخت تین که جمله تین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد / همچو شیر و شهدشان کابین کند
با دم او می رود عین الحیات / مرده جان یابد چو او تلقین کند
مرغ جان ها با قفص ها برپرند / چونک بنده پروری آیین کند
عالمی بخشد به هر بنده جدا / کیست کو اندر دو عالم این کند
گر به قعر چاه نام او بری / قعر چه را صدر علیین کند
من بر آنم که شکرریزی کنم / از شکر گر قسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق او زند / کفر او را جمله نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد / تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمی دانی که هر که مرغ اوست / از سعادت بیضه ها زرین کند
بس کنم زین پس نهان گویم دعا / کی نهان ماند چو شه آمین کند

۸۲۱

خنده از لطفت حکایت می کند / ناله از قهرت شکایت می کند
این دو پیغام مخالف در جهان / از یکی دلبر روایت می کند
غافلی را لطف بفریبد چنان / قهر نندیشد جنایت می کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد / یاس کلی را رعایت می کند
عشق مانند شفیعی مشفقی / این دو گمره را حمایت می کند
شکرها داریم زین عشق ای خدا / لطف های بی نهایت می کند
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم / عشق کفران را کفایت می کند
کوثر است این عشق یا آب حیات / عمر را بی حد و غایت می کند
در میان مجرم و حق چون رسول / بس دوادو بس سعایت می کند
بس کن آیت آیت این را برمخوان / عشق خود تفسیر آیت می کند

۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می کند / جان جان امروز جانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت / ذره ذره غیب دانی می کند
کیمیای کیمیاسازست عشق / خاک را گنج معانی می کند
گاه درها می گشاید بر فلک / گه خرد را نردبانی می کند
گه چو صهبا بزم شادی می نهد / گه چو دریا درفشانی می کند
گه چو روح الله طبیبی می شود / گه خلیلش میزبانی می کند
اعتمادی دارد او بر عشق دوست / گر سماع لن ترانی می کند
اندر این طوفان که خونست آب او / لطف خود را نوح ثانی می کند
بانگ انانستعین ما شنید / لطف و داد و مستعانی می کند
چون قرین شد عشق او با جان ها / مو به مو صاحب قرانی می کند
ارمغان های غریب آورده است / قسمت آن ارمغانی می کند

هر که می بندد ره عشاق را / جاهلی و قلتبانی می کند
سرنگون اندررود در آب شور / هر که چون لنگر گرانی می کند
تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن / اقتضای بی زبانی می کند

۸۲۳

عمر بر اومید فردا می رود / غافلانه سوی غوغا می رود
روزگار خویش را امروز دان / بنگرش تا در چه سودا می رود
گه به کیسه گه به کاسه عمر رفت / هر نفس از کیسه ما می رود
مرگ یک یک می برد وز هیبتش / عاقلان را رنگ و سیما می رود
مرگ در ره ایستاده منتظر / خواجه بر عزم تماشا می رود
مرگ از خاطر به ما نزدیکتر / خاطر غافل کجاها می رود
تن مپرور زانک قربانیست تن / دل بپرور دل به بالا می رود
چرب و شیرین کم ده این مردار را / زانک تن پرورد رسوا می رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را / تا قوی گردد که آن جا می رود
حکمتت از شه صلاح الدین رسد / آنک چون خورشید یکتا می رود

۸۲۴

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید / در همه عالم چنین عشقی که دید
نارسیده یک لبی بر نقش جان / صد هزاران جان ها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری فکند / تا سپرهای فلک ها را درید
ناکشیده دامن معشوق غیب / دل هزاران محنت و ضربت کشید
ناگزیده او لب شیرین لبی / چند پشت دست در هجران گزید
ناچریده از لبش شاخ شکر / دل هزاران عشوه او را چرید
ناشکفته از گلستانش گلی / صد هزاران خار در سینه خلید
گر چه جان از وی ندید الا جفا / از وفاها بر امید او رمید
آن الم را بر کرم ها فضل داد / وان جفا را از وفاها برگزید
خار او از جمله گل ها دست برد / قفل او دلکشترست از صد کلید
جور او از دور دولت گوی برد / قندها از زهر قهرش بردمید
رد او به از قبول دیگران / لعل و مروارید سنگش را مرید
این سعادت های دنیا هیچ نیست / آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادت های این عالم کمیست / آن زیادت جو که دارد بایزید
آن زیادت دست شش انگشت تست / قیمت او کم به ظاهر مستزید
آن سناجو کش سنایی شرح کرد / یافت فردیت ز عطار آن فرید
چرب و شیرین می نماید پاک و خوش / یک شبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین از غذای عشق خور / تا پرت برروید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل / از سر انگشت شیری می مکید

آن رها کن آن جنین اندر شکم   آب حیوانی ز خونی می مزید
قد و بالایی که چرخش کرد راست   عاقبت چون چرخ کژقامت خمید
قد و بالایی که عشقش برفراشت   برگذشت آن قدش از عرش مجید
نی خمش کن عالم السر حاضرست   نحن اقرب گفت من حبل الورید

۸۲۵

برنشین ای عزم و منشین ای امید   کز رسولانش پیاپی شد نوید
دود و بویی می رسد از عرش غیب   ای نهانان سوی بوی آن پرید
هر چه غفلت کور و پنهان می کند   دود بویش می کند آن را سپید
ما ز گردون سوی مادون آمدیم   باز ما را سوی گردون برکشید
همچو مریم سوی خرمابن رویم   زانك خرمایی ندارد شاخ بید
بس کن و از حرف در معنی گریز   چند معنی را ز حرفی می مزید
این مزیدن طفل بی دندان کند   گر شما مردید نان را خود گزید

۸۲۶

ای خدا از عاشقان خشنود باد   عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقان را از جمالت عید باد   جانشان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما   جان ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق   آن دعا از آسمان مردود باد
مه کم آید مدتی در راه عشق   آن کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند   عاشقان گویند نی نی زود باد
آسمان از دود عاشق ساخته ست   آفرین بر صاحب این دود باد

۸۲۷

نه فلك مر عاشقان را بنده باد   دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد   آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق   جام بر کف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد   طوطی جان هم شکرخاینده باد
تا ابد پستان جان پرشیر باد   مادر دولت طرب زاینده باد
شیوه عاشق فریبی های یار   کم مباد و هر دم افزاینده باد
از پی لعلش گهربارست چشم   این گهر را لعلش استاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او   طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بربود حسن دلربا   چابك و صیاد و رباینده باد
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق   پر و بال مرغ جان برکنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود   ای جهان از خنده اش پرخنده باد
سنگ ها از شرم لعلش آب شد   شرم ها از شرم او شرمنده باد
من خموشم میوه نطق مرا   می بپالاید که پالاینده باد

۸۲۸

هر که را اسرار عشق اظهار شد — رفت یاری زانک محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب — بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع هست آن نور شمع — هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان در نور روح این نار تن — هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر — گم شود چون غرق دریابار شد
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست — مطلب آمد آن طلب بی کار شد
پس طلب تا هست ناقص بد طلب — چون نماند آگهی سالار شد
هر تن بی عشق کو جوید کله — سر ندارد جملگی دستار شد
تا ببیند ناگهانی گلرخی — بر وی آن دستار و سر چون خار شد
همچو من شد در هوای شمس دین — آنک او را در سر این اسرار شد

۸۲۹

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود — هر چه کشت افزاست آتش چون بود
نقش هایی که نگارد آن نگار — عقل آن را جز که مفرش چون بود
شربتی را کو به مست خود دهد — جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
کشتی شش گوشه ست این شش جهت — بحر بی پایان در این شش چون بود
نرگس چشمی کز این بحر آب یافت — در شناس بحر اعمش چون بود
چون گشادی یافت چشمی در رضا — از سخط هر لحظه اخفش چون بود
هین خموش و از خمول حق بترس — مومن اقبال مرعش چون بود

۸۳۰

صاف جان ها سوی گردون می رود — درد جان ها سوی هامون می رود
چشم دل بگشا و در جان ها نگر — چون بیامد چون شد و چون می رود
جامه برکش چونک در راهی روی — چون همه ره خاک با خون می رود
لاله خون آلود می روید ز خاک — گر چه با دامان گلگون می رود
جان چو شد در زیر خاکم جا کنید — خاک در خانه چو خاتون می رود
جان عرشی سوی عیسی می رود — جان فرعونی به قارون می رود
سوی آن دل جان من پر می زند — کو لطیف و شاد و موزون می رود
زانک آن جان دون حق چیزی نخواست — وین دگر جان سوی مادون می رود

۸۳۱

هر زمان لطفت همی در پی رسد — ور نه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار — من نخواهم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقش آتشیست — منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان آب ز آتش می خورد — تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم — او بهاری نیست کو را دی رسد

لا شویم از کل شیی هالك چون هلاك و آفت اندر شی ء رسد
هر کی او ناچیز شد او چیز شد هر کی مرد از کبر او در حی رسد

۸۳۲

شب شد و هنگام خلوتگاه شد قبله عشاق روی ماه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت شب روان خیزید وقت راه شد
خواب آمد ما و من ها لا شدند وقت آن بی خواب الاالله شد
مغزها آمیخته با کاه تن تن بخفت و دانه ها بی کاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند ترک خلوت دید و در خرگاه شد
گفت و گوهای جهان را آب برد وقت گفتن های شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان اهل معنی را سخن کوتاه شد

۸۳۳

مرگ ما هست عروسی ابد سر آن چیست هو الله احد
شمس تفریق شد از روزنه ها بسته شد روزنه ها رفت عدد
آن عددها که در انگور بود نیست در شیره کز انگور چکد
هر کی زنده ست به نورالله مرگ این روح مر او راست مدد
بد مگو نیک مگو ایشان را که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو تا که در دیده دگر دیده نهد
دیده دیده بود آن دیده هیچ غیبی و سری زو نجهد
نظرش چونک به نورالله است بر چنان نور چه پوشیده شود
نورها گر چه همه نور حقند تو مخوان آن همه را نور صمد
نور باقیست که آن نور خدا است نور فانی صفت جسم و جسد
نور ناریست در این دیده خلق مگر آن را که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل چشم خر شد به صفت چشم خرد
ای خدایی که عطایت دیدست مرغ دیده به هوای تو پرد
قطب این که فلک افلاکست در پی جستن تو بست رصد
یا ز دیدار تو دید آر او را یا بدین عیب مکن او را رد
دیده تر دار تو جان را هر دم نگهش دار ز دام قد و خد
دیده در خواب ز تو بیداری این چنین خواب کمالست و رشد
لیک در خواب نیابد تعبیر تو ز خوابش به جهان رغم حسد
ور نه می کوشد و بر می جوشد ز آتش عشق احد تا به لحد

۸۳۴

از دل رفته نشان می آید بوی آن جان و جهان می آید
نعره و غلغله آن مستان آشکارا و نهان می آید
گوهر از هر طرفی می تابد پای کوبان سوی جان می آید

از در مشعله داران فلک آتش دل به دهان می آید
جان پروانه میان می بندد شمع روشن به میان می آید
آفتابی که ز ما پنهان بود سوی ما نورفشان می آید
تیر از غیب اگر پران نیست پس چرا بانگ کمان می آید

۸۳۵

گل خندان که نخندد چه کند علم از مشک نبندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست چونک در پوست نگنجد چه کند
مه تابان بجز از خوبی و ناز چه نماید چه پسندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور پس بدین نادره گنبد چه کند
سایه چون طلعت خورشید بدید نکند سجده نخنبد چه کند
عاشق از بوی خوش پیرهنت پیرهن را ندراند چه کند
تن مرده که بر او برگذری نشود زنده نجنبد چه کند
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ نخروشد نترنگد چه کند
شیر حق شاه صلاح الدینست نکند صید و نغرد چه کند

۸۳۶

گر نخسپی شبکی جان چه شود ور نکوبی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده ز تو روشن گردد کوری دیده شیطان چه شود
ور بگیرد ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
ور خضروار قلاووز شوی تا لب چشمه حیوان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه مهمان چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی تو جان بیابد دو سه بی جان چه شود
ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره به میزان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی تو بگیری چوبی تا شود چوب چو ثعبان چه شود
ور برآری ز تک دریا گرد چو کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
بس کن و جمع کن و خامش باش گر نگویی تو پریشان چه شود

۸۳۷

هر کجا بوی خدا می آید خلق بین بی سر و پا می آید
زانک جان ها همه تشنه ست به وی تشنه را بانگ سقا می آید

شیرخوار کرمند و نگران تا که مادر ز کجا می آید
در فراقند و همه منتظرند کز کجا وصل و لقا می آید
از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن هوش که در گوش دلش ز آسمان بانگ صلا می آید
گوش خود را ز جفا پاک کنید زانک بانگی ز سما می آید
گوش آلوده ننوشد آن بانگ هر سزایی به سزا می آید
چشم آلوده مکن از خد و خال کان شهنشاه بقا می آید
ور شد آلوده به اشکش می شوی زانک از آن اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید شرفه گام و درا می آید
هین خمش کز پی باقی غزل شاه گوینده ما می آید

۸۳۸

گر نخسپی شبکی جان چه شود ور نکوبی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده به تو روشن گردد کوری دیده شیطان چه شود
گر برآری ز دل بحر غبار چون کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
ور چو الیاس قلاووز شوی تا لب چشمه حیوان چه شود
ور بروید ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه مهمان چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی تو جان بیابد دو سه بی جان چه شود
ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره به میزان چه شود
آستین کرم ار افشانی تا ندریم گریبان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی بپذیری چوبی تا شود چوب تو ثعبان چه شود
رو به لطف آر و ز دشمن مشنو گر بجویی دل ایشان چه شود
بس کن ای دل ز فغان جمع نشین گر نگویی تو پریشان چه شود

۸۳۹

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد

پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی   خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد   پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند   بر چشمش آفتابت کی مستدیر باشد
آن کس که از تکبر مالد سبال خود را   از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن   تا ذره وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت   تا با پر خدایی جان مستطیر باشد
بربند پنج حس را زین سیل های تیره   تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را   صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری   در قوس او درآید کو همچو تیر باشد
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی   تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد   یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی   یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب   کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا   کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی   هر لحظه حمله آرد وانگه به اصل واشد
گر چه ز ما نهان شد در عالمی روان شد   تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب   رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد   در بحر جوید او را غواص کآشنا شد
از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد   وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان   عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد   واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمدشد معانی   اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

۸۴۱

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد   باز آرزوی جان ها از راه جان درآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد   هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهانست   باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند   کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره   از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای بی چون نی از درون نه بیرون   نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جویست   گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که میوه ها را این پختگی رسیدست   آن سو که سنگ ها را اوصاف گوهر آمد
آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده   آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد   وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد

دستور نیست جان را تا گوید این بیان را   ور نی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد

کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو   این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد

با درد باش تا درد آن سوت ره نماید   آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم   پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

۸۴۲

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند   ای عاشقان شما را پیغام می رساند

سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری   خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند

نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست   هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند

کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی   لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند

بی دست و پا چو گویی سوی وییم غلطان   چوگان زلف ما را این سو همی دواند

چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد   سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند

هر سو که هست مستم چوگان او پرستم   در عین نیست هستم تا حکم خود براند

گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر   زیرا فسردگان را هم خواب وارهاند

آن جا که شمس دینم پیدا شود به تبریز   والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

۸۴۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید   دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید

گرمی شیر غران تیزی تیغ بران   نری جمله نران با عشق کند آید

در راه رهزنانند وین همرهان زنانند   پای نگارکرده این راه را نشاید

طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد   کو رستم سرآمد تا دست برگشاید

رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب   چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نپاید

هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد   کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید

هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد   غم های عالم او را شادی دل فزاید

دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست   عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید

شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یاهو   منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید

در عشق جوی ما را در ما بجوی او را   گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی   دریای ما و من را چون قطره دررباید

۸۴۴

گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد   غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

ز اندیشه ها نخسپی ز اصحاب کهف باشی   نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد

آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت   زین کاهدان بپری تا کهربا چه باشد

صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم   یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد

تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته   گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد

از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی   ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده   گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده   گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی   آنگه سری برآری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت   در جنگ اگر نپیچی ای مرتضا چه باشد
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو   که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

۸۴۵

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد   بشکست دام ها را بر لامکان برآمد
از باده گزافی شد صاف صاف صافی   وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد
جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل   آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت   وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند   در نقش دین بماند والله که کافر آمد
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم   زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو   این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
هر جان باملالت دورست از این جلالت   چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت   در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

۸۴۶

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند   هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه   از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
وان کو ز چه برافتد در جام و ساغر افتد   مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

۸۴۷

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند   از پاک می پذیرد در خاک می رساند
در عشق بی قرارش بنمودنست کارش   از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
باری نبود آگه زین سو که می رساند   ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند
خاک از نثار جان ها تابان شده چو کان ها   کو خاک را زبان ها تا نکته ای جهاند
تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه   کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو   ای آه را پناه او ما را که می کشاند
شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد   شیری که خویش ما را از خویش می رهاند
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو   ما را به این فریب او تا بیشه می دواند
چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه   گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

۸۴۸

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند   وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد   مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند
یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد   آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد   گل ها به عقل باشد یا خار خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید   جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند

ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی   جانت کنار گیرد تن برکنار ماند
چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری   دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز   در غار دل بتابد با یار غار ماند

۸۴۹

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند   دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند
ای یوسف امانت آخر برادرانت   بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
آن ها که این جهان را بس بی وفا بدیدند   راه اختیار کردند ترک حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی   کاین جمله حیله کردی ویشانت مات کردند
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند   از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه   مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
آن ها نهفتگانند وین ها که اهل رازند   از رنگ همچو چنگی باری دوتات کردند
اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند   کم جو وفا از این ها چون بی وفات کردند

۸۵۰

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند   دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان   گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جان های جمله مستان دل های دل پرستان   ناگه قفص شکستند چون مرغ برپریدند
مستان سبو شکستند بر خنب ها نشستند   یا رب چه باده خوردند یا رب چه مل چشیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم   من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند   او را دگر کی بیند جز دیده ها که دیدند
یک ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد   می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

۸۵۱

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید   در خانه خیالت شاید که غم درآید
ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد   شاید که با وجودت در ما عدم درآید
ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی   تا کیقباد شادان با صد علم درآید
ای دل مباش غمگین کاینک ز شاه شیرین   آن چنگ پرنوای خالی شکم درآید
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی   وان مطرب معانی اکنون به دم درآید
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی   اندر درم درافتی چون او درم درآید
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم   زان کس که جان فزایی او را سلم درآید

۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید   جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد   جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی   جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد   وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند   بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید

مایيم و شور مستی مستی و بت پرستی   زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
مستی و مستتر شو بی زیر و بی زبر شو   بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی   درده می رواقی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون   مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت   بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

۸۵۳

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد   زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان   در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره   پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
با این همه فراغت گر بحر را به ماهی   میلی بود به رحمت فضل کبیر باشد
وان ماهیی که داند کان بحر طالب اوست   پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد   الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان   وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را   هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد   روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد
مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند   کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او ببینند   در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش   وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

۸۵۴

گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد   غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد   چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد   صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند   در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی   کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش   آن را خدای داند هر کس امین نباشد
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد   هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر   خواهم که دست موسی در آستین نباشد
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید   ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

۸۵۵

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد   هر مرده ای ز گوری برجست و پیشش آمد
دل را زبان بباید تا جان به چنگش آرد   جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش   مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد
خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد   کآب از جوار آتش همطبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد   گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد

نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان   بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی   بر جیب پاک جیبان نورش مر شش آمد
ز افیون شربت او سرمست خفت بدعت   ز استون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش   وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی   کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

۸۵۶

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد   دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری   ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته   کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

۸۵۷

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند   کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
گر خمر خلد نوشم با جام های زرین   جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم   والله نه پود ماند والله نه تار ماند
تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی   حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی   با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصل هایی   تا فصل ها بسوزد جمله بهار ماند

۸۵۸

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید   وقتی چنین به جانی جامی خرید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آید   ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید   هر جا زحیر بینی از وی برید باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد   ما را فقیر معنی چون بایزید باید
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد   و آنک از حدث بزاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم   پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش   از بهر فتح این در در غم طپید باید
سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش   اصحاب خانه ها را فتح کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد   ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم   زایندگان نو را رزق جدید باید
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه   آن را که تازه نبود او را قدید باید
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان   زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخنبی   ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد   بنهاد در دهانت آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی   در روضه خموشان چندی چرید باید
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی   روزی دو در خموشی دم درکشید باید

۸۵۹

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید ... نی هر خسیس را شه رخسار می نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را ... کز خار می رهاند گلزار می نماید
دود سیاه ما را در نور می کشاند ... زهد قدیم ما را خمار می نماید
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد ... تا چیست اینک او را بازار می نماید
شیریست پور آدم صندوق عالم اندر ... صندوق درشدست او بیمار می نماید
روزی که او بغرد صندوق را بدرد ... کاری نماید اکنون بی کار می نماید
صدیق با محمد بر هفت آسمانست ... هر چند کو به ظاهر در غار می نماید
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید ... وین احولان خس را دوچار می نماید
جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست ... نور از درخت موسی چون نار می نماید
آب حیات آمد وین بانگ سیلابست ... گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم ... دل آینه ست و رو را ناچار می نماید
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان ... در جنبش این و آن را دیوار می نماید
هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست ... کان را به نوع دیگر عطار می نماید

۸۶۰

ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد ... مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
مه می دود چو آیی در ظل آفتابی ... بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
در دل مقام سازد همچون خیال آن کس ... کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا ... وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن ... مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه ... اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را ... بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
رخ بر رخش منه تو تا رویت از شهنشه ... مانند آفتابی نور جلال گیرد
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش ... صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
شویان اولینش بنگر که در چه حالند ... آن کاین دلیل داند نی آن دلال گیرد
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده ... کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران ... کز خط سیه تر است او کاین خط و خال گیرد
از ابر خط برون آ وز خال و عم جدا شو ... تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

۸۶۱

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد ... ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار ... خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد ... حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه ای که از او نیست پرچراغ ... بنمای صفه ای که رخش پرصفا نکرد
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی ... چون آن به هم رسید کسیشان جدا نکرد
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت ... نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

هر یک از این مثال بیانست و مغلطه است
حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد

خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین
بر فانیی نتافت که آن را بقا نکرد

۸۶۲

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

در دانه های شهوتی آتش زنند زود
وز دامگاه صعب به یک تک عبر کنند

از خارخار این گر طبع آن طرف روند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند

بر پای لولیان طبیعت نهند بند
شاهان روح زو سر از این کوی درکنند

پای خرد ببسته و اوباش نفس را
دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند

اجزای ما بمرده در این گورهای تن
کو صور عشق تا سر از این گور برکنند

مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق
از نور عشق مس وجود تو زر کنند

انصاف ده که با نفس گرم عشق او
سردا جماعتی که حدیث هنر کنند

چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد
آیند و زله های گران مایه جز کنند

زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده
تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند

در ظل میرآب حیات شکرمزاج
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند

از رشک نورها است که عقل کمال را
از غیرت ملاحت او کور و کر کنند

جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند
آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند

فخر جهان و دیده تبریز شمس دین
کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند

اندر فضای روح نیابند مثل او
گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند

خالی مباد از سر خورشید سایه اش
تا روز را به دور حوادث سپر کنند

۸۶۳

آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
کز من نمی شکیبد و با من خوش است عود

قدر من او شناسد و شکر من او کند
کاندر فنای خویش بدیدست عود سود

سر تا به پای عود گره بود بند بند
اندر گشایش عدم آن عقدها گشود

ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا
ای فانی و شهید من و مفخر شهود

بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند
اندر عدم گریز از این کور و زان کبود

هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
نحسی بود گریزان از دولت و سعود

بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
صلحی فکن میان من و محو ای ودود

آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا
نی در فزایش آمد و نی رست از رکود

تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی
نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود

در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش
آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود

سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود

خواریست و بندگیست پس آنگه شهنشهیست
اندر نماز قامه بود آنگهی قعود

عمری بیازمودی هستی خویش را
یک بار نیستی را هم باید آزمود

طاق و طرنب فقر و فنا هم گزاف نیست
هر جا که دود آمد بی آتشی نبود

گر نیست عشق را سر ما و هوای ما
چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مومن آب ندم می کند روان
تا سینه را بشوید از کینه و جحود
تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند
کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
باقیش عشق گوید با تو نهان ز من
ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و رقود

۸۶۴

بلبل نگر که جانب گلزار می رود
گلگونه بین که بر رخ گلنار می رود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش
منصوروار خوش به سر دار می رود
اشکوفه برگ ساخته نهر نثار شاه
کاندر بهار شاه به ایثار می رود
آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدرد
در خون دیده غرق به کهسار می رود
نه ماه خار کرد فغان در وفای گل
گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
ماندست چشم نرگس حیران به گرد باغ
کاین جا حدیث دیده و دیدار می رود
آب حیات گشته روان در بن درخت
چون آتشی که در دل احرار می رود
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک
بر عشق گرمدار به بازار می رود
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت
بنوشت باغ و مرغ به تکرار می رود
این طالبان علم که تحصیل کرده اند
هر یک گرفته خلعت و ادرار می رود
گویی بهار گفت که الله مشتریست
گل جندره زده به خریدار می رود
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید
زودتر ز جمله بی دل و دستار می رود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار
یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری
آن جا حدیث زر به خروار می رود
نی نی حدیث زر به خروار کی کنند
کان جا حدیث جان به انبار می رود
این نفس مطمانه خموشی غذای اوست
وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

۸۶۵

جانا بیار باده که ایام می رود
تلخی غم به لذت آن جام می رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست
نی نفس کوردل که سوی دام می رود
با جام آتشین چو تو از در درآمدی
وسواس و غم چو دود سوی بام می رود
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن
بر آب و گل بساز که هنگام می رود
آن چیز را بجوش که او هوش می برد
وان خام را بپز که سخن خام می رود
زان باده داده ای تو به خورشید و ماه و چرخ
هر یک بدان نشاط چنین رام می رود
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست
از کرم مست گشته به اکرام می رود
آرام بخش جان را زان می که از تفش
صبر و قرار و توبه و آرام می رود
چون بوی وی رسد به خماران بود چنانک
آن مادر رحیم بر ایتام می رود
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد
خورشیدوار جام کرم عام می رود
سوی کشنده آید کشته چنانک زود
خون از بدن به شیشه حجام می رود

چون کعبه که رود به در خانه ولی
تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست
تا باخودست راز نهان دارد از ادب
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام

این رحمت خدای به ارحام می رود
در بیخودی به کعبه به یک گام می رود
چون مست شد چه چاره که خودکام می رود
چون خاطرش به باده بدنام می رود

۸۶۶

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم او
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای
اکنون ببند دو لب و آن چشم برگشا

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
کان چشمشان بصارت نو از چه راه داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

۸۶۷

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم تو
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
که صد هزار رحمت بر چشم هات باد
هر جان که دید چشم تو را گفت داد داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

۸۶۸

به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید
قانون لنگری به ثری گشت منجذب
هر حس معنوی را در غیب درکشید
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم
این ها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش

یک یک برد شما را آنک مرا ببرد
وان را که بود برگ کهی کهربا ببرد
عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
کو شمع حسن را ز ملاء در خلاء ببرد
کآنچ از قضا رسید به طالب قضا ببرد
حسن و جمال آن مه نیکولقا ببرد

۸۶۹

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هاست
ای مرده را کنار گرفته که جان من
خود با خدای کن که از این نقش های دیو
پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار
منگر به گرد تن بنگر در سوار روح

پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
دامان زر دهند و خرند از بلیس درد
تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد
کاین بستریست عاریه می ترس از نورد
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
می جو سوار را به نظر در میان گرد

رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست	گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی می دان درخت سیب	بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
همت بلند دار که با همت خسیس	چاوش پادشاه براند تو را که برد
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی	چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

۸۷۰

چشمم همی پرد مگر آن یار می رسد	دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد	وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی	بفروش خویش را که خریدار می رسد
آن گوش انتظار خبر نوش می کند	وان چشم اشکبار به دیدار می رسد
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون	آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد	نک زخمه نشاط به هر تار می رسد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد	گل های خوش عذار سوی خار می رسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود	اینک سپاه وصل به زنهار می رسد
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال	کز سوی مصر قند به قنطار می رسد
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند	از بیم آنک شحنه قهار می رسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت	کآمد خبر که جعفر طیار می رسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت	زیرا صفات خالق جبار می رسد
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد	سلطان نوبهار به ایثار می رسد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب	خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد

۸۷۱

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد	سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان	نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
گلنار پرگره شد و جوبار پرزره	صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت	بگشاد سر و دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید	در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق	شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را به معذرت	هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت	گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی	تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندرآمدند	چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای زنده گشتگان به زمستان کجا بدیت	آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح	آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف	بدری منور آمد و شمع دیار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان	لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و میپمای باد بیش   کز باد گفت راه نظر پرغبار شد

۸۷۲

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد   بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد   یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد   چون مومنی بدید چو کفار می کشد
ما دل نهاده ایم که دلداریی کند   یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
نی نی که کشته را دم او جان همی دهد   گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد
هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست   تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
همت بلند دار که آن عشق همتی   شاهان برگزیده و احرار می کشد
ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب   شب را به تیغ صبح گهردار می کشد
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما   شحنه صبوح آمد و طرار می کشد
شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ   رومی روزشان به یکی بار می کشد
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست   چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

۸۷۳

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود   شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
خندید و گفت روبه آخر به زیرکی   از دست شیر صید کجا سهل درربود
مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد   الا مگر که ابر نماید به خویش جود
معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا   فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم وار بنشین زیرا که در نماز   داد سلام نبود الا که در قعود
بر آتش آب چیره بود از فروتنی   کآتش قیام دارد و آبست در سجود
چون لب خموش باشد دل صدزبان شود   خاموش چند چند بخواهیش آزمود

۸۷۴

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود   آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
پوسیده استخوان و کفن های مرده بین   کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد   چون عندلیب مست چه گوینده می شود
آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت   جان را به تیغ عشق فروشنده می شود
بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب   از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود
امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج   کز وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط   امروز شوره بین که چه روینده می شود
می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای   کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد   هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او   بی داس و تیش خار تو برکنده می شود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید   پاینده گشت و دید که پاینده می شود
پاینده عمر باد روان لطیف ما   جان را بقاست تن چو قبا ژنده می شود

خاموش و خوش بخسپ در این خرمن شکر
زیرا شکر به گفت پراکنده می شود
من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

۸۷۵

گر عید وصل تست منم خود غلام عید
بهر تست خدمت و سجده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو
تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
تا آفتاب چهره زیبات دررسید
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
ای پرتو خیال تو بوده امام عید
ای سجده ها به پیش درت واجبات عید
وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود
تا کام جان روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو چو روان ها روا شوند
در وی کجا رسد به دو صد سال گام عید
آمد ز گرد راه تو این عید و مژده داد
جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود
این فرو این جلالت و این لطف عام عید
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر
خود کی شوند دلشدگان تو رام عید
تبریز با شراب چنان صدر نامدار
بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

۸۷۶

تا چند خرقه بردرم از بیم و از امید
درده شراب و واخرام از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را
کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
رخسارزرد چون زرم از بیم و از امید
در حلقه ز آنچ دادی در حلق من بریز
کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را
کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید
ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست
کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
کآزر مثال بتگرم از بیم و از امید
کوری چشم بد تو ز چشمم نهان مشو
کز چشم ها نهانترم از بیم و از امید
در آفتاب روی خودم دار زانک من
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

۸۷۷

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند
در باغ ها درآی تو امسال و درنگر
کان شاخه های خشک چه برها همی دهند
مقراض در میان نه و خلعت همی برند
وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
بی منت کسی همه بر نقره می زنند
بی زحمت مصادره زرها همی دهند
هر دل که تشنه ست به دریا همی برند
وان را که گوهرست گهرها همی دهند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار
تا برشمار موی تو سرها همی دهند
این نور دیده اند که دیوانگان راه
سودا همی خرند و هنرها همی دهند

۸۷۸

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد　　بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
خورشید دیگریست که فرمان و حکم او　　خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه به او رسد که رخش همچو زر بود　　او را نمی رسد که رود مال و زر دهد
بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند　　سوی شکرلبی که به ایشان شکر دهد
هر کس شکرلبی بگزیده ست در جهان　　ما را شکرلبیست که چیزی دگر دهد
ما را شکرلبیست شکرها گدای اوست　　ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
همت بلند دار اگر شاه زاده ای　　قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
برکن تو جامه ها و در آب حیات رو　　تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی　　کو دلبری نماید و خون جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب　　نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
کی آب شور نوشد با مرغ های کور　　آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
خود پر کند دو دیده ما را به حسن خویش　　گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
در دیده گدای تو آید نگار خاک　　حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد
خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل　　ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

۸۷۹

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید　　وز آسمان سپیده کافور بردمید
صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش　　تا جایگاه ناف به عمدا فرودرید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت　　از تخت ملک زنگی شب را فروکشید
زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید　　آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت　　ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
زین راه نابدید معما کی بو برد　　آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد　　حیران شدست روز که خوبش که آفرید
حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه　　نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی　　نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب مرد و زنده گشت حیاتست بعد مرگ　　ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد　　کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم　　هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
درده ز جام باده که یسقون من رحیق　　کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند　　خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام　　با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
خاموش کن که جان ز فرح بال می زند　　تا آن شراب در سر و رگ های جان دوید

۸۸۰

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد　　صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد

صد برج حرص و بخل به خندق دراوفتاد	صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد
آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود	وان ماه زنگ ظلم به زیر حجاب شد
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را	در نوحه اوفتاد و به گریه سحاب شد
وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود	در آتش خدای کنون او کباب شد
ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت	او را از این سیاست شه فتح باب شد
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود	سودش نداشت سخره صد اضطراب شد
چون بخت روسپید شب اندر دعا گذار	زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد

۸۸۱

آه که بار دگر آتش در من فتاد	وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد	وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
آه که جست آتشی خانه دل درگرفت	دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن	یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشه ها می رسد از بیشه ها	سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر	صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر	چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا	بر همه پاینده باد سایه رب العباد
ناله خلق از شماست آن شما از کجاست	این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
شمس حق دین تویی مالک ملک وجود	ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

۸۸۲

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید	طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان	بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر	خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان	شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق	گفت به اقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت به سر چون قلم	مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روان های پاک	هین ز لحد برجهید نصر موید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر می دمد	وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور	آمد آواز صور روح به مقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود	کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم درشکست	در پی او زهره جست مست به فرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت	گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود	کودک هم کودکست گو چه به ابجد رسید
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست	چون نظرش جان ماست عمر موبد رسید
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف	رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید

باز سلیمان روح گفت صلای صبوح / فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین / کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان / خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

۸۸۳

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد / این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد / ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
گشت جدا موج ها گر چه بد اول یکی / از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
جام دوی درشکن باده مده باد را / چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت / هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست / کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

۸۸۴

پرده دل می زند زهره هم از بامداد / مژده که آن بوطرب داد طرب ها بداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش / آنچ کفش داد دوش ما و تو را نوش باد
عشق همایون پیست خطبه به نام ویست / از سر ما کم مباد سایه این کیقباد
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار / وان دگرش زینهار او و هو رب العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار / می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست / بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
می کشدم موکشان من ترش و سرگران / رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز / شکر کز آن گشت باز تا به مقام اوفتاد
پای به گل بوده ام زانک دودل بوده ام / شکر که دودل نماند یک دله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان / بگسلم این ریسمان بازروم در معاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست / هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد
گفت به تو تاختم بهر خودت ساختم / ساخته خویش را من ندهم در مزاد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه / گفتم من کیستم گفت مراد مراد
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات / محو شده پیش ذات دل به سخن چون فتاد
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان / از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

۸۸۵

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد / دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما / گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت / عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب / داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست / دل چو چنین خوان بدید پای به خون درنهاد
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست / تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان / عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

۸۸۶

از رسن زلف تو خلق به جان آمدند / بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استاره ای / رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
در هوس این سماع از پس بستان عشق / سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم / تا که چنین لقمه ها سوی دهان آمدند
لولیکان قنق در کف گوشه تتق / وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی / سینه گشاده به ما بهر امان آمدند
شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما / گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک / زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حقم دیده اند / ترک دکان خواندند چونک به کان آمدند

۸۸۷

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود / جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند / این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را / شیر فلک هم بر او پنجه نیارد گشود
هر نفس الهام حق حارس دل های ماست / از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مباز / در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
هر که تو را کرد خوار رو به خدایش سپار / هر کی بترساندت روی به حق آر زود
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا / گوش کشان آردت رنج به درگاه جود
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان / آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب / صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا / لاف خدایی کجا دردهدی آن عنود
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید / کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
رنج ز تن برمدار در تک نیلش درآر / تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
نفس به مصرست امیر در تک نیلست اسیر / باش بر او جبرئیل دود برآور ز عود
عود بخیلست او بو نرساند به تو / راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت / رو ترش از توست عشق سرکه نشاید فزود

۸۸۸

زهره من بر فلک شکل دگر می رود / در دل و در دیده ها همچو نظر می رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او / جان به سوی ناوکش همچو سپر می رود
ابروی چون سنبله بی خبرست از مهش / گر خبرستش چرا فوق قمر می رود
ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا / چون سوی تو آفتاب جمله به سر می رود
آن زحل از ابلهی جست زبردستیی / غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می رود
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز / زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود
ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست / کرد ندا در جهان کی به سفر می رود

جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا
این قدرش فهم نی کو به قدر می رود
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک
آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را مپوش
کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند
نقش جهان جانب نقش نگر می رود
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
کاین نظر ناریت همچو شرر می رود
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود
هر چه نهال ترست جانب بستان برند
خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود
بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
چونش بگویی مرو لنگ بتر می رود
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین
جان صدفست و سوی بحر گهر می رود

۸۸۹

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
ای خنک آن را که او روی شما را ندید
من شده مهمان تو در چمن جان تو
پای پر از خار شد دست یکی گل نچید
ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت
خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید
با تو موافق شدم با تو منافق شدم
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

۸۹۰

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه ها را برید دید به خود خویش را
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود
لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق
باز کند قفل را فقر مبارک کلید
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک
فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ها مرید
چونک به تبریز چشم شمس حقم را بدید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

۸۹۱

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز به برج حمل
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
بر مثل وام دار جمله به زندان بدند
زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت
خوف تتاران گذشت مشک تتاران رسید
هر چه بمردند پار حشر شدند از بهار
آمد میر شکار صید شکاران رسید
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید

وقت نشاط ست و جام خواب کنون شد حرام
اصل طرب ها بزاد شیره فشاران رسید
جام من از اندرون باده من موج خون
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

۸۹۲

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
دست بدار از طعام مایده جان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست
قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات دست به یغما نهاد
ز آتش والموریات نفس به افغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود
مرده از او زنده شد چونک به قربان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست
تن همه قربان کنیم جان چو به مهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد از او
زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
نفس چو محتاج شد روح به معراج شد
چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پرده ظلمت درید دل به فلک برپرید
چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید
زود از این چاه تن دست بزن در رسن
بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول
دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو
آن سخن و لقمه جو کان به خموشان رسید

۸۹۳

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش
یابد او هستی باقی بیرون ز حد
وا کن صندوق زر بر سر ایمان فشان
کآخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق
پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
هر چه تو را غیر تو آن بدهد رد کنی
چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری
ترس ز ویل لکل جمع مالاوعد
آنک گشادی نمود نفس تو را تنگیست
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

۸۹۴

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار
فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد
عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد
کز سر پستان عشق نور الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی
کل زمان لکم خلعه روح جدید
بشرهم نظره یتبعهم نضره
من رشاء سید لیس له من ندید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

۸۹۵

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
مور فروشد به گور چتر سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی
نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید

چند مخنث نژاد دعوی مردی کند   رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن   مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
درد به پستی نشست صاف ز دردی برست   گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید   جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را   چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد کی باشد چو رفت شحنه ایمان به شهر   شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق   طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات   جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید
میوه دل می پزید روح از او می مزید   باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

۸۹۶

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند   زانک بلندت کند تا بتواند فکند
قطره آب منی کز حیوان می زهد   لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت   کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید   تا نشود پا روان کس نشود پای بند
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید   زهر بدان کس دهند کوست معود به قند
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد   آتش نفروزد او شعله نگردد بلند
باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو   از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند
از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت   نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
دل مثل اولیاست استن جسم جهان   جسم به دل قایمست بی خلل و بی گزند
قوت جسم پدید هست دل ناپدید   تا به کی انکار غیب غیب نگر چند چند

۸۹۷

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود   هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم   دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
عاقله شب تویی بازرهانش ز ظلم   نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام   ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود   چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست   جرعه خون دلم تا به شفق می رسد
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم   بولهب غم ببست گردن من در مسد
تیر غم تو روان ما هدف آسمان   جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد
جانم اگر صافیست دردی لطف توست   لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
قافله عصمتت گشت خفیر ار نه خود   راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
سر به خس اندرکشید مرغ غم از بیم آنک   بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
چشم چپم می پرد بازو من می جهد   شاید اگر جان من دیگ هوس ها پزد
جان مثل گلبنان حامله غنچه هاست   جانب غنچه صبی باد صبا می وزد

زود دهانم ببند چون دهن غنچه ها
زانک چنین لقمه ای خورد و زبان می گزد

۸۹۸

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
گفت شهنشه خموش جانب ما می رود

گفتم تو با منی دم ز درون می زنی
پس دل من از برون خیره چرا می رود

گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست
سوی خیال خطا بهر غزا می رود

هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود
هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود

گه مثل آفتاب گنج زمین می شود
گه چو دعا رسول سوی سما می رود

گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
گه به گلستان جان همچو صبا می رود

بر اثر دل برو تا تو ببینی درون
سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود

صورت بخش جهان ساده و بی صورتست
آن سر و پای همه بی سر و پا می رود

هست صواب صواب گر چه خطایی کند
هست وفای وفا گر به جفا می رود

دل مثل روزنست خانه بدو روشنست
تن به فنا می رود دل به بقا می رود

فتنه برانگیخت دل خون شهان ریخت دل
با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود

سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
کیسه جوزا برید همچو سها می رود

با تو دلا ابلهیست کیسه نگه داشتن
کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود

گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت
سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود

گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست
سحر خوشت هم تک حکم قضا می رود

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست
پوست بر او نیست اینک پیش شما می رود

اسب سقاست این بانگ دراست این
بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بود
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود

عهدشکن گشته اند خاصه و عامه
قاعده اهل این دیار نه این بود

روح در این غار غوره وار ترش چیست
پرورش و عهد یار غار نه این بود

سیل غم بی شمار بار و خرم برد
طمع من از یار بردبار نه این بود

از جهت من چه دیگ می پزد آن یار
راتبه میر پخته کار نه این بود

دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود

ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم
شرط امینی و مستشار نه این بود

در چمن عیش خار از چه شکفته ست
منبت آن شهره نوبهار نه این بود

شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم
سایسی و عدل شهریار نه این بود

مهل ندادی که عذر خویش بگویم
خوی چو تو کوه باوقار نه این بود

می رسدم بوی خون ز گفت درشتش
رایحه ناف مشکبار نه این بود

نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود
وان شتر مست خوش عیار نه این بود

پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب
زر من آن نقد خوش عیار نه این بود

شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر
لیک شهم را خزینه دار نه این بود

بس که گله ست این نثار و جمله شکایت
شاه شکور مرا نثار نه این بود

۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چه نقش ها که ببازد چه حیله ها که بسازد
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد

ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانت
چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد

نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی
که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد

گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد

چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

۹۰۱

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد

وگر به پیش من آید خیال یار که چونی
حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد

شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو
گرم به مهر بخواند که ای شکار چه باشد

چو کاسه بر سر آبم ز بی قراری عشقش
اگر رسم به لب دوست کوزه وار چه باشد

کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد
اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد

بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم
ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد

من از قطار حریفان مهار عقل گسستم
به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد

اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم
یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد

دلم به خشم نظر می کند که کوته کن هین
اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد

چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق
دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد

انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک
چو شد یکی به فشردن دگر شمار چه باشد

خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد
الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد

چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید
در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

۹۰۲

ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد
ز روی پشت و پناهی که پشت ها همه رو شد

دگر نشینم هرگز برای دل که برآید
کجا برآید آن دل که کوی عشق فروشد

موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند
به سوی عشق گریزم که جمله فتنه از او شد

که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش
به دست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد

به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او
چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد

سبو به دست دویدم به جویبار معانی
که آب گشت سبویم چو آب جان به سبو شد

نماز شام برفتم به سوی طرفه رومی
چو دید بر در خویشم ز بام زود فروشد

سر از دریچه برون کرد چو شعله های منور
که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد

نهیم دست دهان بر که نازکست معانی
ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

۹۰۳

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
تو هم به صلح گرایی اگر خدا بگمارد
هزاران عاشق داری به جان و دل نگرانت
که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد
ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لایمان
که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان
عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید
و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم
که هر که بیند رویم دعا به خاطر آرد
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد
چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور
چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

۹۰۴

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
درخت های حقایق از آن بهار چه می شد
دل از دیار خلایق بشد به شهر حقایق
خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد
ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان
هوای نور صبوح و شراب نار چه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
ز بوسه های چو شکر در آن کنار چه می شد
در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
به بارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد
به نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی به درختی
ز شعله های لطیفش درخت و بار چه می شد

۹۰۵

شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
رسید کار به جایی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده
چو عقل بسته شد این جا بگو کیش برهاند
دلا مگر که تو مستی که دل به عقل ببستی
که او نشست نیابد تو را کجا بنشاند
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست
که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل و عقل گر به هم تو ببندی
چو عشق با تو نباشد به روزنش نرساند
به روی بت نرسی تو مگر به دام دو زلفش
ولیک کوشش می کن که کوششت بپزاند
چو باز چشم تو را بست دست اوست گشایش
ولی به هر سر کویی تو را چو کبک دواند
هر آنک بالش دارد ز آستان عنایت
غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد آهو میانه دل شیری
هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی
هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد
چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

۹۰۶

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد

چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد   چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد
چو ژیوه بود به جنبش نبود زنده اصلی   نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه   ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد
فروکشم به نمد در چو آینه رخ فکرت   چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را   که خاطرم نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود   به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون   که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد
خموش کن که هجا را به خود کشد دل نادان   همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد

۹۰۷

مده به دست فراقت دل مرا که نشاید   مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید
مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی   ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت   برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را   ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کآری   ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید   مگوی تلخ سخن ها به روی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی   نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید
غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون   غم آتشیست نه در جا مگو کجا که نشاید
دلم ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو   میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن   مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید
دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد   مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

۹۰۸

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد   زبان تو به طبیبی بگرد او گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد   شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب   همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب   تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
به قند لطف تو کاین لطف ها غلام ویند   که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد
اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد   فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
عنایت گنهی را نظر کند به رضا   چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا   چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد
رونده ای که سوی بی سوییش ره دادی   کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است   هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد   روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
خموش باش که آن کس که بحر جانان دید   نشاید و نتواند که گرد جو گردد

۹۰۹

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد　　ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
باقرضواالله کدیه کند چو مسکینان　　که تا تو را بدهد ملک و متکا سازد
به مرده برگذرد مرده را حیات دهد　　به درد درنگرد درد را دوا سازد
چو باد را فسراند ز باد آب کند　　چو آب را بدهد جوش از او هوا سازد
نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانیست　　که او به عاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را　　مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل گر هست بر دلت مهراس　　دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه　　هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت　　چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختی اش مگری　　که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز دوستان چو ببری به زیر خاک روی　　ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت　　نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
درون گور تن خود تو این زمان بنگر　　که دم به دم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه بازشکافی در او نبینی هیچ　　که تا زنخ نزند کس که او کجا سازد
مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس　　که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود　　ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون　　که صد هزار بلی گو خود از او لا سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان　　عجب مدار عصا را که اژدها سازد
در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست　　عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند　　چو خواجه را بکشد باز از او سرا سازد
اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست　　ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت　　ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن به زبان مدحت و ثنا کم گوی　　که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد

۹۱۰

بر آستانه اسرار آسمان نرسد　　به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند　　هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب　　ز بلبلان ببرید و به گلستان نرسد
هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص　　به دانک بسته شود جان او به کان نرسد
علف مده حس خود را در این مکان ز بتان　　که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد
که آهوی متانس بماند از یاران　　به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد
به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی　　برو محال مجو کت همین همان نرسد
پیاز و سیر به بینی بری و می بویی　　از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینه ضمیرستت　　که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

۹۱۱

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
که گور پرده جمعیت جنان باشد
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
تو را غروب نماید ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرورفت در زمین که نرست
چرا به دانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد

۹۱۲

نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست
چو درفتادی در دام کی رهات کنند
نگفتمت که به خرابات طرفه مستانند
که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند
به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
کهت کنند و دو صد بار کهربات کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جگرخواران
اگر روی چو جگربند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو برسازند
چو ز آب و گل گذری تا دگر چه هات کنند
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست
مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت یابند
ز رنج ها برهانند و مرتضات کنند
خموش باش که این کودنان پست سخن
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

۹۱۳

بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
که باز نوبت آن شد که توبه ها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم
که غمزه های دلارام طبل حسن زنند
چو یار مست خرابست و روز روز طرب
به غیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند
به گوش هوش بگفتم به آب روی برو
که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند
ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش
کنون به کوی خرابات جمله بوالحسن اند
بگیر مطرب جانی قنینه کانی
نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنند
مقیم همچو نگین شو به حلقه عشاق
که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست
همه زنند به معنی ببین زنان چه زنند
به جان جمله جان ها که هر کش آن جان نیست
همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند
خموش باش که گفتی از این سپیتر چیست
خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

۹۱۴

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود

شنوده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد
ز ذوق و لذت آواز و نغمه داوود

شها نوای تو برعکس بانگ داوودست
کز آن بمرد و از این زنده می شود موجود

ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود

دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی
که از پگاه تو امروز مولعی به سرود

سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد
که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود

چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی
که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود

یقین که بوی گل فقر از گلستانیست
مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود

خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد
خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود

خنک کسی که از این بوی کرته یوسف
دلش چو دیده یعقوب خسته واشد زود

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
خدای گفت که انسان لربه لکنود

تو سود می طلبی سود می رسد از یار
ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود

ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود

بسا سحر که درآید به صومعه مومن
که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود

ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ
به صد مقامم یابند چون خیال خدود

زمینیان را شمعم سماییان را نور
فرشتگان را روحم ستارگان را بود

اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود

اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست
به آسمان منگر سوی من نگر بین جود

ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود

جواب گویدش آدم که این سجود او راست
تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود

ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد
میان اختر دولت میان چشم حسود

ستاره گوید رو پرده تو افزون باد
ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود

بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود

چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار
که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود

چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده
به سجده بام سموات و ارض می پیمود

به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز
به گونه گونه مناجات مهر می افزود

ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود

ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی
حدیث می نشنود و حدث همی پالود

چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود

اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست
ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود

مرا چه گمره کردی مراد تو این بود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود

بگفت اگر بگذارم برآ به کوه بلند
وگر نه قعر فرورو چو لنگر مشدود

تو را چه بحث رسد با من ای غراب غروب
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود

خری که مات تو گردد ببرد از در ما
نخواهمش که بود عابد چو ما معبود

ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود
کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود

بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم / بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم / بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز / ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش / سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم / به کوه طور چه آریم کاه دودآلود
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت / درون خاک مقیمان عالم محدود
چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک / چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود
چو موش ماش رها کرد اژدهاش کنی / چو گربه طالع خوانش شود جمله اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان / نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو / بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او / همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود
خموش باش که گفتار بی زبان داری / که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش پود
چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی / هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود

۹۱۵

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید / خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد / شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او / شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام / صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید / گشاده هل سر خم را که دردخواه رسید
چو آفتاب جمالش به خاکیان درتافت / زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم / شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه / شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره درآمد به لطف آن دلبر / بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو در این حضرت / شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

۹۱۶

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید / که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار / که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید
بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین / که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست / به سوی خانه نیاید گزاف می پوید
به سوی مریم آید دوانه گر عیسیست / وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید
کسی که همره ساقیست چون بود هشیار / چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد / کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
تو را بگویم پنهان که گل چرا خندد / که گلرخیش به کف گیرد و ببنبوید
بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند / نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

۹۱۷

به یارکان صفا جز می صفا مدهید / چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
در این چنین قدح آمیختن حرام بود / به عاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید / برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبایی به گردشان نرسد / به جانشان خبر از وعده صبا مدهید
به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت / بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق / مرا قرار نباشد به بو مرا مدهید
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش / اگر حریف شناسید جز به ما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم / کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد / لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

۹۱۸

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد / چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ / میان هر دو فتاده ست کارزار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم / من و طریق خداوند مبدا و ایجاد
به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق / که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیک ملک مقرر نصیبه خردست / که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل در این خانه نور می ندهد / ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
فرشته رست به علم و بهیمه رست به جهل / میان دو به تنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین / گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد
نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را / که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی / ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

۹۱۹

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد / که عشق جان و خرد را به نیم جو نخرد
که عشق شیر سیاه ست تشنه و خون خوار / به غیر خون دل عاشقان همی نچرد
به مهر بر تو بچفسد به سوی دام آرد / چو درفتادی از آن پس ز دور می نگرد
امیر دست درازست و شحنه بی باک / شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید / هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرد
هزار جام به هر لحظه خرد درشکند / هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فروخندد / هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرغ / چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون / ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد
مخبط ست سخن های من از او گر نی / نمودمی به تو آن راه ها که می سپرد
نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد / نمودمی که چگونه شکار را شکرد

۹۲۰

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
حدیث صبر مگویید صبر را ره نیست
در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
چو عشق سلسله خویش را بجنباند
جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست
وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
وگر به قعر چهی درروی برای گریز
چو دلو گردن از او بسته رسن باشد
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق
وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
امان عالم عشقست و معدلت هم از اوست
وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست
مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

۹۲۱

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کفست و صفات خداست چون دریا
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش
که نقش های زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
که زلف ها ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهان فنا
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چه قرضه ایست وجود
قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

۹۲۲

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
که را قرار بود جان که را قرار بود
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا
دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
نه ذره ذره من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آوازهای و هو شنوی
بدانک ذره من اندر آن غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
ایا به خویش فرورفته در غم کاری
تو تا برون نروی از میان چه کار بود
چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه
دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد
به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد
چو تو نبافی بافنده کردگار بود

۹۲۳

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای باده جان و صلای رطل گران
که می دهد به خماران به گاه زودازود

زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز
ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود

شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود

هر آنک می نخورد بر سرش فروریزد
بگویدش که برو در جهان کور و کبود

در این جهان که در او مرده می خورد مرده
نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغنود

چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود

شراب را تو نبینی و مست را بینی
نبینی آتش دل را و خانه ها پردود

دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید
دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود

نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود

نبشته بر دف مطرب که زهره بنده تو
نبشته بر کف ساقی که طالعت مسعود

بخند موسی عمران به کوری فرعون
بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود

بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود

خمش کنم که خمش به پیش هشیاران
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

۹۲۴

به روح های مقدس ز من سلام برید
به عاشقان مقدم ز من پیام برید

به روز وصل چو برقم شب فراق چو ابر
از این دو حال مشوش بگو کدام برید

خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید

سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش
به سوی خوان کرم دیگ های خام برید

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید

ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار
نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید

حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید
حلال گردد آن جا اگر حرام برید

هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد
مرا دو دست گرفته به آن مقام برید

ز لوح عشق نبشتیم این غزل ها را
به شمس مفخر تبریز از این غلام برید

۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
مه مصور یار و مه منور عید

چو هر دو سر به هم آورده اند در اسرار
هزار وسوسه افکنده اند در سر عید

ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف
ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید

ز عید باقی این عید آمده ست رسول
چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید

به روز عید بگویم دهل چه می گوید
اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید

قراضه دو که دادی برای حق بنگر
جزای حسن عمل گیر گنج پرزر عید

وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید

از این شکار سوی شاه بازپر چون باز
که درپرید به مژده ز شه کبوتر عید

تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن
که تا بری به تبرک هلال لاغر عید

وگر نکردی قربان عنایت یزدان
امید هست که ذبحش کند به خنجر عید

۹۲۶

حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید به هر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان ویست به عالم اگر شما جسمید که جان جمله جان هاست اگر شما جانید
ندا برآمد امشب که جان کیست فدا بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید
چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه ایست پر از رنج و نام او جسمست به سنگ بربزنید و تمام برهانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

۹۲۷

به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان خدای داند کو با هوا چه ها گوید
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان رو که راز را سر سرمست بی حیا گوید
که باده دختر کرمست و خاندان کرم دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز شیردانه عارف بجوشد آن شیره ز قعر خم تن او تو را صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
چو مستتر شود آن روح خرقه باز شود کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

۹۲۸

هزار جان مقدس فدای روی تو باد که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
به حکم تست بگریانی و بخندانی همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

درخت را ز برون سوی باد گرداند   درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد
به زیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست   خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید   خمار خیزد و فریاد دردهد فریاد
ولی چو مست کنی مر مرا غلط گردم   گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
به وقت درد بگوییم کای تو و همه تو   چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی   ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد

۹۲۹

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد   هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را   که عشق تو به جهان پر و بال بازگشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری   جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
برادری بنمودی شهنشهی کردی   چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال   برادران را از حق بخواست آن شه زاد
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی   وگر نه درفکنم صد فغان در این بنیاد
مگیر یا رب از ایشان که بس پشیمانند   از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد
دو پای یوسف آماس کرد از شبخیز   به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد   که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان   پیمبرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را   که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کنند کار کسی را تمام و برگذرند   که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی   برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند گنج روان و برند رنج روان   دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
بس است باقی این را بگویمت فردا   شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد   میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد
به جان رسید فلک از دعا و ناله من   فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن   ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود   غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچه دل صد در نهانی بود   که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست   خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
الست گفت حق و جان ها بلی گفتند   برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

۹۳۱

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد   به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد   دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود   چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد

ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان بر او آید گمان مبر که سر سایه هما دارد
بدانک موسی فرعون کش در این شهرست عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد به عنان های آسمان دستش که اصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن نبود کش کشد به استسقا در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
زمین ببسته دهان تاسه مه که می داند که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد
بهار که بنماید زمین نیشکرت از آن زمین به درون ماش و لوبیا دارد
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد کسی که از کرمش قبله دعا دارد
چو پشت کرد به خورشید او نمازی نیست از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
خموش کن خبر من صمت نجا بشنو اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

۹۳۲

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد که روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
همی رسد به گریبان آسمان دستش که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا دارد
تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بر دل بکن بکن که به کردار تو رضا دارد
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف که او طراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو همچو عود عطاریست دل شریف که او داغ انبیا دارد
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش برون گفت سخن های جان فزا دارد

۹۳۳

میان باغ گل سرخ های و هو دارد که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
به باغ جمله شراب خدای می نوشند در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجایبند درختانش بکر و آبستن چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد

وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست   زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش   ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
چو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار   ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد

۹۳۴

میان باغ گل سرخ های و هو دارد   که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل   که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب   خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل   کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی   که او به مجلس ما امر اشربوا دارد
سوال کردم گل را که بر کی می خندی   جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
هزار بار خزان کرد نوبهار تو را   چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
پیاله ای به من آورد گل که باده خوری   خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
چه حاجتیست گلو باده خدایی را   که ذره ذره همه نقل و می از او دارد
عجب که خار چه بدمست و تیز و روترشست   ز رشک آنک گل و لاله صد عدو دارد
به طور موسی بنگر که از شراب گزاف   دهان ندارد و اشکم چهارسو دارد
به مستیان درختان نگر به فصل بهار   شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد

۹۳۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد   که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریشه برکنی از غصه و پشیمانی   چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش   که صلح را ز چنین جنگ ها مدد باشد
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر   ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود   نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
نشین به کشتی روح و بگیر دامن نوح   به بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست   که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم   صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن   شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد

۹۳۶

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند   مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب   چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم   مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار   چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور   چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود   پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی   دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند	چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود	چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود	بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر	عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست	چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا	فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست	چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت	وجود تیره او را دگر چه سود کند

۹۳۷

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند	از آنک عشق تو بنیاد عافیت برکند
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار	از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش	چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق برباید	هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی	تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند
سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین	ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر	نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بربودن	نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست	چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند
و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون	نبوده است چنو خود به حرمت پیوند
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا	گشای دیده دیگر و این دو را بربند
کز این نظر دو هزاران هزار چون من و تو	به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
اگر به دیده من غیر آن جمال آید	بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد	کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند
دریغ پرده هستی خدای برکندی	چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او	هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند

۹۳۸

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود	ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی	سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
سخن ز پرده برون آید آن گهش بینی	که او صفات خداوند کردگار بود
سخن چو روی نماید خدای رشک برد	خنک کسی که به گفتار رازدار بود
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویااند	که داند آنک به ادراک عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند	وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند	به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
چو پشه سر شاهی برد که نمرودست	یقین شود که نهان در سلاحدار بود

چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود　　سنان دیده احمد چه دلگذار بود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی　　دهم به دست تو گر دست دستیار بود

۹۳۹

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود　　که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید　　چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است　　بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد　　جداییست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست　　وگر کرانه نماید قصور جام بود
به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر　　اگر به مشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده　　که آن شراب قدیمست و باقوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش　　بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا　　برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه به تاراج برد و خوش قنقیست　　سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقش ها نه آن نقاش　　به سوی بام نگر کان قمر به بام بود
رسید مژده به شامست شمس تبریزی　　چه صبح ها که نماید اگر به شام بود

۹۴۰

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود　　بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان　　بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه　　کدام کوه که باد توش چو که نربود
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم　　وگر کهم همه در آتش توم که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم　　ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد　　زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین　　کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال جان بزرگی نهان به جسم جهان　　مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
ستایشت به حقیقت ستایش خویش است　　که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی　　روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست　　مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود

۹۴۱

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود　　به نقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
به نقد خاک شدن کار عاشقان باشد　　که راه بند شکستن خدایشان بنمود
به امر موتوا من قبل ان تموتوا ما　　کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است　　ز پشک باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب　　شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار　　شود دمی همه تار و شود دمی همه پود

به پیش خلق نشسته هزار نقش شود ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود
مذللست قطوف بهشت بر احمد که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
که تا دهد به صحابه ولیک آن بگداخت شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

۹۴۲

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد تو هم به صلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری تو را به جان جویان که تا سعادت و دولت ز ما که را خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند که آنچ رشک شهانست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان و یا گیاه بپژمرده ای صبا خواهد
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد
اگر مرا نکشد هجر تو ز من بحلست اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان برآید صورت که بست صورتگر چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی که شمس گنبد خضرا از او عطا خواهد

۹۴۳

نماز شام چو خورشید در غروب آید ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
به پیش درکند ارواح را فرشته خواب به شیوه گله بانی که گله را پاید
به لامکان به سوی مرغزار روحانی چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح چو خواب نقش جهان را از او فروساید
هماره گویی جان خود مقیم آن جا بود نه یاد این کند و نی ملالش افزاید
ز بار و رخت که این جا بر آن همی لرزید دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

۹۴۴

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید حدیث عشق شکرریز جان فزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
که پاره پاره به تدریج ذره که گردد فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید
کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او به سر بیاید و لبیک را دو تا گوید
به حق گلشن اقبال کاندر او مستی چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

۹۴۵

ندا رسید به جان ها که چند می پایید به سوی خانه اصلی خویش بازآیید

چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست / به کوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان / بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشایید
سفر کنید از این غربت و به خانه روید / از این فراق ملولیم عزم فرمایید
به دوغ گنده و آب چه و بیابان ها / حیات خویش به بیهوده چند فرسایید
خدای پر شما را ز جهد ساخته است / چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
به کاهلی پر و بال امید می پوسد / چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید
از این خلاص ملولید و قعر این چه نی / هلا مبارک در قعر چاه می پایید
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار / نه کودکیت سر آستین چه می خایید
خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن / هلا ز جو بجهید آن طرف چو برنایید
درون هاون شهوت چه آب می کوبید / چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را / در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید
هلا که باده بیامد ز خم برون آیید / پی قطایف و پالوده تن بپالایید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید / به صیقل آینه ها را ز زنگ بزدایید
نمی هلند که مخلص بگویم این ها را / ز اصل چشمه بجویید آن چو جویایید

۹۴۶

میان باغ گل سرخ های و هو دارد / که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
پیاله ای به من آورد لاله که بخوری / خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
گلو چه حاجت می نوش بی گلو و دهان / رحیق غیب که طعم سقا همو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب / خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل / کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
به آفتاب جلالت که ذره ذره عشق / نهان به زیر قبا ساغر و کدو دارد
سوال کردم از گل که بر که می خندی / جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
غلام کور که او را دو خواجه می باید / چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست / جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست / چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست / وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

۹۴۷

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد / که شب ببخشد آن بدر بدره بی حد
به آسمان جهان هر شبی فرود آید / برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت / ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد
ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی / مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون / شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد
شبست لیلی و روزست در پیش مجنون / که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست / چه ماهیی که ره آب بسته ای بر خود

به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت	که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
درون کعبه شب یک نماز صد باشد	ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
شکست جمله بتان را شب و بماند خدا	که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد	چه زاهدی تو در این علم و در تو علم ازهد

۹۴۸

کسی خراب خرابات و مست می باشد	از او عمارت ایمان و خیر کی باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب	محال باشد یک مه بهار و دی باشد
منم خراب خرابات و مست طاعت حق	درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
عمارتیست خراباتیان شهر مرا	که خانه هاش نهان در زمین چو ری باشد
شکوفه هاست درختان زهد را ز شراب	نه آن شراب که اشکوفه هاش قی باشد
چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی	بگفت دیدم معدوم را که شی ء باشد
به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی	که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

۹۴۹

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند	چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
ایا بتان شکرلب چو روی شه دیدم	مرا جمال و کمال شما چه سود کند
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب	جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
فلک ببست میان مرا ز فضل کمر	ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند
هزار حیله کنم من دغا و شیوه عشق	چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست	مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند
سقا و آب برای حرارت جگرست	جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من	چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان	خدای داند و بس کاین بلا چه سود کند
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق ویست	مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند
تو هان و هان به دل و دیده خاک این ره شو	چو خاک باشی باید علا چه سود کند
در آن فلک که شعاعات آفتاب دلست	هزار سایه و ظل هما چه سود کند
هما و سایه اش آن جا چو ظلمتی باشد	ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری	برو به بحر وفا این وفا چه سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تابد	تو جندره زده گیر این صفا چه سود کند
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی	بدانی آنگه کاین کبریا چه سود کند
برو به نزد خداوند شمس تبریزی	فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

۹۵۰

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود	ز عشق آن عدم آمد جهان جان به وجود
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد	زهی عدم که چو آمد از او وجود فزود
به سال ها بربودم من از عدم هستی	عدم به یک نظر آن جمله را ز من بربود

رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش ... رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
که وجود چو کاهست پیش باد عدم ... کدام کوه که او را عدم چو که نربود
وجود چیست و عدم چیست کاه و که چه بود ... شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

۹۵۱

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود ... چو آب پاک که در تن رود پلید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از اوست ... که بایزید از این شیردان یزید شود
مرید خواند خداوند دیو وسوسه را ... که هر که خورد دم او چو او مرید شود
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان ... بدین قریب شود مرد زان بعید شود
هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر ... ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود
هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد ... هزار قفل گران را دلش کلید شود
ترش ترش تو به خسرو مگو که شیرین کو ... پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین ... چو ماه روزه به پایان رسید عید شود
خموش آینه منمای در ولایت زنگ ... نما به قیصر رومش که تا مرید شود

۹۵۲

ز شمس دین طرب نوبهار بازآید ... نشاط بلبله و سبزه زار بازآید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی ... چو وصل او بگشاید کنار بازآید
کبوتر دل من در شکار باز پرید ... خنک زمانی کو از شکار بازآید
بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار ... ز طبل دعوت من گر نگار بازآید
چو ملک حسن بر وی مهم قرار گرفت ... بود که سوی دلم زو قرار بازآید
چو خارخار دلم می نشیند از هوسش ... که گلشنش بر این خار خار بازآید
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر ... دغای عشق چو خانه قمار بازآید
ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می ... ز هجر عربده کن آن خمار بازآید
از این خمار مرا نیست غم اگر روزی ... به دستم آن قدح پرشرار بازآید
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید ... اگر از او لطف بی شمار بازآید
سوال کردم رخ را که چند زر باشی ... که جان من ز زری تو زار بازآید
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم ... مگر که سیمبر خوش عیار بازآید
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان ... چه عذر آری چون آن عذار بازآید
من آن ندانم دانم که آه از تبریز ... کز آتشش ز دلم الحذار بازآید

۹۵۳

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید ... که ویس روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کو به جای صد سالست ... سپیده چهره دل را به کار می ناید
سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد ... که طاس چرخ حواشیش را نپیماید
سپیده را چو فروشست شب به آب سیاه ... رخ عجوزه دنیا ببین چه را شاید
بده عجوزه زراق را هزار طلاق ... دم عجوزه جوانیت را بفرساید

براں تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی   وگر نه من خمشم عن قریب بنمایند

۹۵۴

افزود آتش من آب را خبر ببرید   اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس   اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود   هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
ز دیده موی برست از دقیقه بینی ها   چرا به موی و به روی خوشش نمی نگرید
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید   ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
در آشنا عجمی وار منگرید چنین   فرشته اید به معنی اگر به تن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید   برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
همی پرد به سوی آسمان روان شما   اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید
همی چرد همه اجزای جان به روض صفات   از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید
درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد   زبون مایه چرایید چونک شیر نرید
هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود   کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود   به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی هنرید
هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه   هنروران ز شادیت چون نه زین نفرید
همه حیات در اینست کاذبحوا بقره   چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید
هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو   هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید
چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر   اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه   به مقنعه بمنازید چون کلاه ورید
بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد   خموش باش که تا ز آب هم شکم ندرید

۹۵۵

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید   سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام   که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی   ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید
به هر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر   بدان که از طمع خام سوی دام پرید
تو آب کوثری و سوخته به تو آید   برویدش سپس سوز پر و بال جدید

۹۵۶

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید   که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد   که هر قرار که دارید بی قرار کنید
دلی که کاهل گردد نداش می آید   که زنده است سلیمان عشق کار کنید
مباش کاهل کاین قافله روانه شدست   ز قافله بممانید و زود بار کنید
چهارپای طبایع نکوبد این ره را   به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید
غنیست چشم من از سرمه سپاهانی   ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست   وجودها پی این کبریا صغار کنید

۹۵۷

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد

هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد

ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد

بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد

به حکم تست بخندانی و بگریانی
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد

به باد زرد شویم و به باد سبز شویم
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد

کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

۹۵۸

کدام لب که از او بوی جان نمی آید
کدام دل که در او آن نشان نمی آید

مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید
اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید

سگان طمع چپ و راست از چه می پویند
چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید

چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان
اگر ز غیب به دل ها سنان نمی آید

هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید

برون گوش دو صد نعره جان همی شنود
تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید

در این جهان کهن جان نو چرا روید
چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید

به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک
نه آن که صورت نو نو عیان نمی آید

شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
قرین بسیست که صاحب قران نمی آید

دهان و دست به آب وفا کی می شوید
که دم دمش می جان در دهان نمی آید

دو سه قدم به سوی باغ عشق کس ننهاد
که صد سلامش از آن باغبان نمی آید

ورای عشق هزاران هزار ایوان هست
ز عزت و عظمت در گمان نمی آید

به هر دمی ز درونت ستاره ای تابد
که هین مگو کاثری ز آسمان نمی آید

دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش
به صورتی که تو را در زبان نمی آید

۹۵۹

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد

اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد

ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
نزول در حرم کبریا توانی کرد

درون بحر معانی لا نه آن گهری
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد

به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم
مقام خویش بر اوج علا توانی کرد

اگر به جیب تفکر فروبری سر خویش
گذشته های قضا را ادا توانی کرد

ولیکن این صفت ره روان چالاکست
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد

تو رستم دل و جانی و سرور مردان   اگر به نفس لایمت غزا توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو   به درد او غم دل را روا توانی کرد
ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری   به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای   ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
همای سایه دولت چو شمس تبریزیست   نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

۹۶۰

به حارسان نکوروی من خطاب کنید   که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
گهی به خاطر بیگانگان سوال دهید   گهی دل همه را سخره جواب کنید
و چون شدند همه سخره سوال و جواب   شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب   وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
زنید خاک به چشمی که باد در سر اوست   دو چشم آتشی حاسدان پرآب کنید
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد   سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات   به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند   به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید   نشاید این که شما قصه سحاب کنید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد   سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور   چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
که صد هزار اسیرند پیش زنگ از روم   مخنثی چه بود فک آن رقاب کنید
لوای دولت مخدوم شمس دین آمد   گروه بازصفت قصد آن جناب کنید

۹۶۱

جهان را بدیدم وفایی ندارد   جهان در جهان آشنایی ندارد
در این قرص زرین بالا تو منگر   که در اندرون بوریایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش   چو کوری که در کف عصایی ندارد
بر او گشته ترسان بر او گشته لرزان   زهی علتی کان دوایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر   عجوزی قبیحی لقایی ندارد
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار   ز عقل و ز دین دست و پایی ندارد
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت   ز جانان ره جان فزایی ندارد
چه مردار مسی که مرد او ز مسی   که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی   بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چرا جان نکارد به درگاه معشوق   عجب عشق خود اصطفایی ندارد
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند   که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه تقصیر کردست این عشق با تو   که منکر شدی کو عطایی ندارد
به یک دردسر زو تو پا را کشیدی   چه ره دیده ای کان بلایی ندارد
خمش کن نثارست بر عاشقانش   گهرها که هر یک بهایی ندارد

۹۶۲

سحر این دل من ز سودا چه می شد　از آن برق رخسار و سیما چه می شد
از آن طلعت خوش و زان آب و آتش　ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد　خدایا تو دانی که ما را چه می شد
ز ریحان و گل ها که روید ز دل ها　سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد　ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
ز معشوق اعظم به هر جان خرم　به پستی چه آمد به بالا چه می شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را　مقدس دلی از تعالی چه می شد
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز　به بینا چه بخشید و بینا چه می شد

۹۶۳

دل من که باشد که تو را نباشد　تن من کی باشد که فنا نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم　چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
به درون جنت به میان نعمت　چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را　چه کند جفاها که وفا نباشد
چو خطا تو گیری به عتاب کردن　چه کند دل و جان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو به درس گویم　نه فسرده باشم چو صفا نباشد
سمنی نخندد شجری نرقصد　چمنی نبوید چو صبا نباشد
تو به فقر اگر چه که برهنه گردی　چه غمست مه را که قبا نباشد
چه عجب که جاهل ز دلست غافل　ملکی و شاهی همه را نباشد
همه مجرمان را کرمش بخواند　چو به توبه آیند و دغا نباشد
بگداز جان را مه آسمان را　به خدا که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی سری را که فنا بکوبد　چه کنی زری را که تو را نباشد
همه روز گویی چو گلست یارم　چه کنی گلی را که بقا نباشد
مگریز ای جان ز بلای جانان　که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوشست شب ها ز مهی که آن مه　همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست شاهی که غلام او شد　چه خوشست یاری که جدا نباشد
تو خمش کن ای تن که دلم بگوید　که حدیث دل را من و ما نباشد

۹۶۴

گفتم که ای جان خود جان چه باشد　ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را　پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت　اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دکانی　بر بی گناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست　ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان　بر رغم دربان دربان چه باشد

فرمود صوفی که آن نداری باری بپرسش که آن چه باشد
با حسن رویت احسان کی جوید خود پیش حسنت احسان چه باشد
تو شیری و ما انبان حیله در پیش شیران انبان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست مستند هرگز ندانند که نان چه باشد

۹۶۵

دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود
چو تو دلداریی کنی دو جهان جمله دل شود دل ما چون جهان شود همه دل ها جهان شود
فتد آتش در این فلک که بنالد از آن ملک چو غم و دود عاشقان به سوی آسمان شود
نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من رخ او گلفشان شود نظرم گلستان شود
بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی به کرم گر نظر کنی چه شود چه زیان شود
خوشم ار سر بداده ام چو درختان به باد من که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم چو درختی که میوه اش بپزد سرگران شود
چو بنفشه دوتا شدم چو سمن بی وفا شدم که دل لاله ها سیه ز غم ارغوان شود
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود
به وصال بهار او چو بخندد دل چمن ز غم هجر جوی ها چو سرشکم روان شود
چو پرست از محبتش دل آن عالم خل که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
چو سر از خاک برزنند ز درختان ندا رسد که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل سوری گشاد رخ به لجاج گل سه تو گل گفتش نمایمت چو گه امتحان شود
ز تک خاک دانه ها سوی بالا برآمده که عنایت فتاده را به علی نردبان شود
تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان چه برد دزد عاشقان چو خدا پاسبان شود
مشتاب ار چه باغ را ز کرم سفره سبز شد بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب جهت صدق طالبان خمشی ها بیان شود

۹۶۶

دیده خون گشت و خون نمی خسبد دل من از جنون نمی خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره کاین شب و روز چون نمی خسبد
پیش از این در عجب همی بودم کآسمان نگون نمی خسبد
آسمان خود کنون ز من خیره است که چرا این زبون نمی خسبد
عشق بر من فسون اعظم خواند جان شنید آن فسون نمی خسبد

این یقینم شدست پیش از مرگ | کز بدن جان برون نمی خسبد
هین خمش کن به اصل راجع شو | دیده راجعون نمی خسبد

۹۶۷

رسم نو بین که شهریار نهاد | قبله مان سوی شهر یار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود | او ز کان کرم عیار نهاد
گل صدبرگ برگ عیش بساخت | روی سوی بنفشه زار نهاد
هر که را چون بنفشه دید دوتا | کرد یکتا و در شمار نهاد
بی دلان را چو دل گرفت به بر | سرکشان را چو سر خمار نهاد
منتظر باش و چشم بر در دار | کو نظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر که غم | روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او | بر دل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجوی | کاندر او درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند | چونک رو جانب شکار نهاد
آن زره موی در کمان ز کمین | تیرهای زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت | خلق را دور و برکنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید | آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویششان بکشید | جرمشان را به جای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی | نور در دیده شمس وار نهاد

۹۶۸

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد | از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق | برد معشوق ناز و عاشق درد
این دو رنگ مخالف از یک هجر | بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست | سرخی و فربهی عاشق سرد
چونک معشوق ناز آغازید | ناز کش عاشقا مگیر نبرد
انا کالشوک سیدی کالورد | فهما اثنان فی الحقیقه فرد
انه الشمس اننی کالظل | منه حر البقا و منی البرد
ان جالوت بارز الطالوت | ان داوود قدروا فی السرد
دل ز تن زاد لیک شاه تنست | همچنانک بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلیست نهان | چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود | اوست کاین گرد را به رقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی | با توکل بریز مهره چو نرد
شمس تبریز آفتاب دلست | میوه های دل آن تفش پرورد

۹۶۹

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد | زعفران لاله را حکایت کرد

چون جدا گشت عاشق از معشوق نیمه ای خنده بود و نیمی درد
سست پایی بمانده بر جایی پاک می کرد از رخ مه گرد
دست می کوفت نیز می لافید کاین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوه پرشکسته ای دیدی بیضه چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانه این جا رو بجو یار خنده ای ای مرد
ناز تا کی کنند این زشتان بازگونه همی رود این نرد
جفت و طاق از چه روی می بازند چون ندانند جفت را از فرد
بهل این تا بیار خویش رویم آنک رویش هزار لاله و ورد

۹۷۰

دیده ها شب فراز باید کرد روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند آن طرف ترک تاز باید کرد
مطبخ جان به سوی بی سوییست پوز آن سو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد خویش را جمله گاز باید کرد
جامه عمر را ز آب حیات چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین به خانه ماست وقت نازست ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست مرد را ساز ساز باید کرد
قبله روی او چو پیدا شد کعبه ها را نماز باید کرد
سجده هایی که آن سری باشد پیش آن سرفراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در خمشیست ترک گفت مجاز باید کرد

۹۷۱

عشق تو مست و کف زنانم کرد مستم و بیخودم چه دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور خویشتن را ترش نتانم کرد
شکرینست یار حلوایی مشت حلوا در این دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوایی خانه ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی باید من نبودم چنین چنانم کرد
اولا خم شکست و سرکه بریخت نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می به جای آن یک خم درخورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنه خویش پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر کرد یوسف دعا جوانم کرد
می پریدم ز دست او چون تیر دست در من زد و کمانم کرد
پر کنم شکر آسمان و زمین چون زمین بودم آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم زان سوی کهکشان کشانم کرد

نردبان ها و بام ها دیدم فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا نرم یافت همچو زبان چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متصل به دل بودم راز دل یک به یک بیانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید آن چه آن یار مهربانم کرد

۹۷۲

عاشقانی که باخبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند لاجرم شیوه دگر میرند
چونک در عاشقی حشر کردند نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند به لطف دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز چون سگان از برون در میرند
بدود شاه جان به استقبال چونک عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید چونک در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یک دگرند همه در عشق همدگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم نه بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک پرند منکران در تک سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند باقیان جمله کور و کر میرند
و آنک شب ها نخفته اند ز بیم جمله بی خوف و بی خطر میرند
و آنک این جا علف پرست بدند گاو بودند و همچو خر میرند
و آنک امروز آن نظر جستند شاد و خندان در آن نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهد نی چنین خوار و محتضر میرند
و انک اخلاق مصطفی جویند چون ابوبکر و چون عمر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ ولیک این به تقدیر گفتم ار میرند

۹۷۳

صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
شمع ها می زنند خورشیدند تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چو نفخه صور تا شهید تو را سعید کنند
چرخ کهنه به گردشان گردد تا کهنه هاش را جدید کنند
رغم آن حاسدان که می خواهند تا قریب تو را بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بخرند همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند در همه فعل خود بدید کنند
کیمیایی کنند همه افلاک لیک در مدتی مدید کنند

وان هم از ماه غیب دزدیدند / که گهی پاک و گه پلید کنند
خنک آن دم که جمله اجزا را / بی ز ترکیب ها وحید کنند
بس کن این و سر تنور ببند / تا که نان هات را ثرید کنند

۹۷۴

گر تو را بخت یار خواهد بود / عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان به حساب / کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که می رود بی عشق / پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن تو را سبکست / ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که در غم عشقی / چون پدر بردبار خواهد بود
فقر کز وی تو ننگ می داری / آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیر است / عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیر روح از این صندوق / اندر آن مرغزار خواهد بود
چون از این لاشه خر فرود آید / شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد و جد را بگشا / کز فلک زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا / هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی خود را نکرد خوار امروز / همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد / اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود / پشه ای را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر / سخره ای انتظار خواهد بود
هر که را اختیار کردش عشق / مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او پست و مست عشق نشد / تا ابد در خمار خواهد بود
هر که را مهر و مهر این دم نیست / اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست / خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشاند غبار / آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت / دل از او بی قرار خواهد بود

۹۷۵

آتش افکند در جهان جمشید / از پس چار پرده چون خورشید
خنک او را که شد برهنه ز بود / وای آن را که جست سایه بید
دل سپیدست و عشق را رو سرخ / زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
عشق ایمن ولایتیست چنانک / ترس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یک دمش عمرست / چون برآید ز عشق شد جاوید
یک عروسیست بر فلک که مپرس / ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی خبر نداشت کسی / آمدند انبیا به رسم نوید
شمس تبریز خسرو عهدست / خسروان را هله به جان بخرید

۹۷۶

خسروانی که فتنه ای چینید فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد و گاه غمگینید
در صفای می نهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
شاهدان فنا شما جمله با لب لعل و جان سنگینید
بل که بر اسب ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید
تبریزی شوید اگر در عشق بنده شمس ملت و دینید

۹۷۷

عید بر عاشقان مبارک باد عاشقان عیدتان مبارک باد
عید ار بوی جان ما دارد در جهان همچو جان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین تا به هفت آسمان مبارک باد
عید آمد به کف نشان وصال عاشقان این نشان مبارک باد
روزه مگشای جز به قند لبش قند او در دهان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار لبش کاین می بی کران مبارک باد
عید آمد که ای سبک روحان رطل های گران مبارک باد
چند پنهان خوری صلاح الدین بوسه های نهان مبارک باد
گر نصیبی به من دهی گویم بر من و بر فلان مبارک باد

۹۷۸

زندگانی صدر عالی باد ایزدش پاسبان و کالی باد
هر چه نسیه ست مقبلان را عیش پیش او نقد وقت و حالی باد
مجلس گرم پرحلاوت او از حریف فسرده خالی باد
جان ها واگشاده پر در غیب بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خوانند بر سر هر دو شاه و والی باد
بخت نقدست شمس تبریزی او بسم غیر او مآلی باد

۹۷۹

شاهدی بین که در زمانه بزاد بت و بتخانه را به باد بداد
شاهدانی که در جهان سمرند کس از ایشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه او چو ابر گشود هفت گردون ز همدگر بگشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور سوی هر روزنی درون افتاد
تابشش چون بتافت بیشترک جان ها را بخورد از بنیاد
جان ها ذره ذره رقصان گشت پیش خورشید جان ها دلشاد

همچو پرواز شمس تبریزی / جمله پران که هر چه بادا باد

۹۸۰

مادر عشق طفل عاشق را / پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ و ز جان فارغ / پیش آن جان جان جان نبرد
روبه عقل گر چه جهد کند / ره بدان صارم الزمان نبرد
جان فدا عشق را که او دل را / جز به معراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته / عشقشان جز که بی نشان نبرد
خون چکیده ست ره ره این نه بس است / عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کشان خون نه بوی مشک دهد / تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی / جز به معشوق لامکان نبرد

۹۸۱

شعر من نان مصر را ماند / شب بر او بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بود / پیش از آنک بر او نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای ویست / می بمیرد در این جهان از برد
همچو ماهی دمی به خشک طپید / ساعتی دیگرش ببینی سرد
ور خوری بر خیال تازگیش / بس خیالات نقش باید کرد
آنچ نوشی خیال تو باشد / نبود گفتن کهن ای مرد

۹۸۲

یوسف آخرزمان خرامان شد / شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود / تن کی باشد که سنگ ها جان شد
تخته بند فراق تخت نشست / تاج بر سر که چیست خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد / خانه ها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید / قفس و مرغ و بیضه پران شد
بادلان خیره گشته کاین دل کو / بی دلان بی خبر که دل آن شد
پای می کوب و عیش از سر گیر / به سر من مگو که پایان شد
زر چو درباخت خواجه صراف / صرفه او برد زانک در کان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت / بام گردون برآ که آسان شد

۹۸۳

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد / نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
نشود بند گفت و گوی جهان / شیرگیری که چون پلنگ آمد
شیشه عشق را فراغت ها است / گر بر او صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع / چونک آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین / پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد / گر کسل چون سپاه زنگ آمد

زهره بر چنگ این نوا می زد کان قمر عاقبت به چنگ آمد
شمس تبریز هر کی بی تو نشست عذر او پیش عشق لنگ آمد

۹۸۴

هین که هنگام صابران آمد وقت سختی و امتحان آمد
این چنین وقت عهدها شکنند کارد چون سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود مرد را کار چون به جان آمد
هله ای دل تو خویش سست مکن دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند تا بگویند زر کان آمد
گرم خوش رو به پیش تیغ اجل بانگ برزن که پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت از وی خواه که مددها ز آسمان آمد
ای خدا آستین فضل فشان چونک بنده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشادستیم کابر فضل تو درفشان آمد
ای بسا خار خشک کز دل او در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده ام تو را که ز تو دلخوشی های بی نشان آمد
وقت رحمست و وقت عاطفت است که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل هین که بر کعبه لشکر و پیل بی کران آمد
عقل گوید مرا خمش کن بس که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن بی من از خان من فغان آمد
ما رمیت اذ رمیت هم ز خداست تیر ناگه کز این کمان آمد

۹۸۵

هر که بهر تو انتظار کند بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظر است سینه را سبز و لاله زار کند
بهر خورشید کان چو منتظر است سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل اندر او صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد روی را صاف و بی غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین هر یکی دانه را هزار کند
آسیا آب را چو منتظر است سنگ را چست و بی قرار کند
انتظار قبول وحی خدا چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم بهر مغز شهان عقار کند
بی کنارست فضل منتظرش رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود شرح آن کانتظار یار کند

ز انتظارات شمس تبریزی شمس و ناهید و مه دوار کند

۹۸۶

عشق را جان بی قرار بود یاد جان پیش عشق عار بود
سر و جان پیش او حقیر بود هر که را در سر این خمار بود
همه بر قلب می زند عاشق اندر آن صف که کارزار بود
نکند جانب گریز نظر گر چه شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست کی سگی شیر مرغزار بود
عشق جان ها در آستین دارد در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه پیش جاروبشان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا عاشقان را بلا شکار بود
مر بلا را چنان به جان بخرند کان بلا نیز شرمسار بود
جان عشق است شه صلاح الدین کو ز اسرار کردگار بود

۹۸۷

هر که را ذوق دین پدید آید شهد دنیاش کی لذیذ آید
آن چنان عقل را چه خواهی کرد که نگوسار یک نبیذ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر که تو را سود از این خرید آید
نه از آن حالتیست ای عاقل که در او عقل کس بدید آید
نشود باز این چنین قفلی گر همه عقل ها کلید آید
گر درآیند ذره ذره به بانگ آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم از این دریا بنده گر پاک وگر پلید آید
هر که رو آورد بدین دریا گر یزیدست بایزید آید

۹۸۸

بوی دلدار ما نمی آید طوطی این جا شکر نمی خاید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست بلبل جان ها بنسراید
خوش برآییم دوست حاضر نیست عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق این جا هست لیک بی او طرب نمی شاید
مادر فتنه ها که می باشد طربی بی رخش نمی زاید
هر شرابی که دوست ساقی نیست جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پرستاره شود گازری را مراد برناید
بی اثرهای شمس تبریزی از جهان جز ملال ننماید

۹۸۹

صبر با عشق بس نمی آید عقل فریادرس نمی آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی زیر فرمان کس نمی آید
کاروان حیات می گذرد هیچ بانگ جرس نمی آید

بوی گلشن به گل همی خواند خود تو را این هوس نمی آید
زانک در باطن تو خوش نفسیست از گزاف این نفس نمی آید
بی خدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی آید
هر دمی تخم نیکوی می کار تا نکاری عدس نمی آید
هیچ کردی به خیر اندیشه که جزا از سپس نمی آید
بس کن ایرا که شمع این گفتار جانب هر غلس نمی آید

۹۹۰

من بسازم ولیک کی شاید زاغ با طوطیان شکر خاید
هر یکی را ولایتست جدا کژ با راست راست کی آید
گر چه طوطی خود از شکر زندست زاغ را می چمین خر باید
عشق در خویش بین کجا گنجد ماده گرگ شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست زان ز گرگین تو را گر افزاید
ور شوی کوفته به هاون عشق دانک او سرمه ایت می ساید
رو بکن تو خراب خانه از آنک شمس تبریز مست می آید

۹۹۱

عشق جانان مرا ز جان ببرید جان به عشق اندرون ز خود برهید
زانک جان محدثست و عشق قدیم هرگز این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مقناطیس جان ما را به قرب خویش کشید
باز جان را ز خویشتن گم کرد جان چو گم شد وجود خویش بدید
بعد از آن باز با خود آمد جان دام عشق آمد و در او پیچید
شربتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاص ها از او برمید
این نشان بدایت عشق است هیچ کس در نهایتش نرسید

۹۹۲

خسروانی که فتنه ای چینید فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
لذتی هست با شما گفتن هم شما داد جان مسکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد و گاه غمگینید
بل که بر اسب ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید
شاهدان فانی و شما جمله با لب لعل و جان سنگینید
در صفای می شهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
در بهشتی که هر زمان بکریست مرد آیید اگر نه عنینید
تبریزی شوید اگر در عشق بنده شمس ملت و دینید

۹۹۳

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار / تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار / کز دی دیوانه بپژمرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان / کز دم دجال جفا مرده اند
بشکن امروز خمار همه / کز می تو چاشنیی برده اند
درده تریاق حیات ابد / کاین همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پرده شب را بدر / کاین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کن و خاموش مشو صدزبان / چونک یکی گوش نیاورده اند

۹۹۴

دوست همان به که بلاکش بود / عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوارخوار / چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح / از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست درآ در میان / غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل / بید و گل و سنبله کش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو / تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم / در غم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم / قبله هر فارس مه وش بود
چونک تراشیده شده ست او تمام / رست از آن غم که تراشش بود
هر کی مشوش بود او ایمنست / گر دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز تو را شمس دین / شرق نه در پنج و نه در شش بود

۹۹۵

دیدن روی تو هم از بامداد / درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند / جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند / جان مرا باده بی جام داد
صافی آن باده چو ارواح خورد / کاسه آلوده به اجسام داد
صافی آن باده ز ارواح جو / زانک به اجسام همین نام داد
در تبریزست تو را دام دل / رحمت پیوسته در آن دام داد

۹۹۶

گفت کسی خواجه سنایی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که به بادی پرید / آب نبود او که به سرما فسرد
شانه نبود او که به مویی شکست / دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود در این خاکدان / کو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند / جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق / مغلطه گوییم به جانان سپرد

صاف درآمیخت به دردی می / بر سر خم رفت جدا شد ز درد
در سفر افتند به هم ای عزیز / مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود بازرود هر یکی / اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ایرا ملک / نام تو از دفتر گفتن سترد

۹۹۷

پیرهن یوسف و بو می رسد / در پی این هر دو خود او می رسد
بوی می لعل بشارت دهد / کز پی من جام و کدو می رسد
نفس اناالحق تو منصور گشت / نور حقش توی به تو می رسد
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را / سنگ بلاها به سبو می رسد
آب حیاتست ورای ضمیر / جوی بکن کآب به جو می رسد
آب بزن بر حسد آتشین / باد در این خاک از او می رسد
عشق و خرد خانه درون جنگیند / عربده هر لحظه به کو می رسد
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت / عاقبت آن جمله بدو می رسد
گر چه بسی برد ز شوهر عروس / او و جهازش نه به شو می رسد
مایده ای خواستی از آسمان / خیز ز خود دست بشو می رسد
مژده ده ای عشق که از شمس دین / از تبریز آیت نو می رسد

۹۹۸

آتش عشق تو قلاووز شد / دوش دلم سوی دل افروز شد
چون به سخن داشت مرا دوش یار / چون به دم گرم جگرسوز شد
من چه زنم با دم و با مکر او / کو به دغل بر همه پیروز شد
این دل من ساده و بی مکر بود / دید دغل هاش بدآموز شد
هر چه به عالم خوشی شهوتست / همچو پنیر آفت هر یوز شد
آه که شب جمله در این وعده رفت / بوسه دهم بوسه دهم روز شد
یار برهنه به قبا میل کرد / عقل دگربار کمردوز شد

۹۹۹

از سوی دل لشکر جان آمدند / لشکر پیدا و نهان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد / کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح / در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل خوش از لامکان / رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورت ها را شکست / پردگیان ملک ستان آمدند
هر چه عیان بود نهان آمدند / هر چه نهان بود عیان آمدند
هر چه نشان داشت نشانش نماند / هر چه نشان نیست نشان آمدند

۱۰۰۰

آنچ گل سرخ قبا می کند / دانم من کان ز کجا می کند

بید پیاده که کشیدست صف　　آنچ گذشتست قضا می کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر　　هر یک تکبیر غزا می کند
بلبل مسکین که چه ها می کشد　　آه از آن گل که چه ها می کند
گوید هر یک ز عروسان باغ　　کان گل اشارت سوی ما می کند
گوید بلبل که گل آن شیوه ها　　بهر من بی سر و پا می کند
دست برآورده به زاری چنار　　با تو بگویم چه دعا می کند
بر سر غنچه کی کله می نهد　　پشت بنفشه کی دوتا می کند
گر چه خزان کرد جفاها بسی　　بین که بهاران چه وفا می کند
فصل خزان آنچ به تاراج برد　　فصل بهار آمد ادا می کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ　　جمله بهانه ست چرا می کند
غیرت عشق است وگر نه زبان　　شرح عنایات خدا می کند
مفخر تبریز و جهان شمس دین　　باز مراعات شما می کند

۱۰۰۱

آه در آن شمع منور چه بود　　کآتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی　　سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست　　کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره ای　　جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن را که یکی صبحدم　　این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم تو را　　جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد　　غرقه شد اندر تو و سیلم ربود

۱۰۰۲

چونک کمند تو دلم را کشید　　یوسفم از چاه به صحرا دوید
آنک چو یوسف به چهم درفکند　　باز به فریادم هم او رسید
چون رسن لطف در این چه فکند　　چنبره دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصر به چه میل کرد　　چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمتت　　گفت که خورشید به من بنگرید
هر که فسردست کنون گرم شد　　جمره عشقت بگدازد جلید
قیصر رومست که بر زنگ زد　　اوست که ترسابچه خواندش فرید
پرتو دل بود که زد بر سعیر　　پر شد و بشکافت که هل من مزید
دوزخ گفتش که مرا جان ببخش　　تا بخورم هرک ز یزدان برید
برگذر از آتش ای بحر لطف　　ور نه بمردم تبشم بفسرید
گفت که ای آتش قوم مرا　　زود به من ده که خداشان گزید

جمله یکایک به کف او سپرد   گفت که نار تو ز نورم رهید
تافت ز تبریز رخ شمس دین   شمس بود نور جهان را کلید

۱۰۰۳

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد   هست حریف تو در این رقص باد
باد چو جبریل و تو چون مریمی   عیسی گلروی از این هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست   رحمت بسیار بر این رقص باد
تختگه نسل شما شد دماغ   تخت بود جایگه کیقباد
میوه هر شاخ به معده رود   زانک برستست ز کون و فساد
نعمت ما چو ز مکون بود   خلط نگردد بخور و ارتقاد
روزی هر قوم ز باغ دگر   خوان بزرگست تو را ای جواد
قسمت بختست برو بخت جو   بخت به از رخت بود المراد
بس که نسیمی به دل اندردمید   زان مدد نور که آرد ولاد

۱۰۰۴

دوش دل عربده گر با کی بود   مشت کی کردست دو چشمش کبود
آن دل پرخواره ز عشق شراب   هفت قدح از دگران برفزود
مست شد و بر سر کوی اوفتاد   دست زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت قبایش ببرد   وان دگری شد کمرش را گشود
آمد چنگی بنوازید تار   جست ز خواب آن دل بی تار و پود
دید قبا رفته خمارش نماند   دید زیان کم شد سودای سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد   جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشا   صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت قبا گو برو   ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه به جغدان حلال   باد دو صد شنبه از آن جهود
ما چو خرابیم و خراباتییم   خیز قدح پر کن و پیش آر زود
این قدح از لطف نیاید به چشم   جسم نداند می جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید   در دلش آتش بزن افغان عود
بس کن و اندر تتق عشق رو   دلبر خوبست و هزاران حسود

۱۰۰۵

هر که ز عشاق گریزان شود   بار دگر خواجه پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست   هر که سوی چشمه حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت   در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصله آدمی   از تو چو دریای و چو عمان شود
رو به دل اهل دلی جای گیر   قطره به دریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره به اصل خودست   هر چه بود میل کسی آن شود

کافر صدساله چو بیند تو را　　سجده کند زود مسلمان شود
جان و دل از جذبه میل و هوس　　همصفت دلبر و جانان شود
خار که سرتیز ره عاشق است　　عاقبت الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش　　گر نه ضمیر تو پریشان شود

۱۰۰۶

عشق مرا بر همگان برگزید　　آمد و مستانه رخم را گزید
شکر کز آن کان زر جعفری　　روی مرا نادره گازی رسید
باد تکبر اگرم در سرست　　هم ز دم اوست که در من دمید
کرد مرا خشم مه و بر رخم　　گنبد نیلی سره نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی　　بوسه پیاپی شد و لب ناپدید
ای شب کفر از مه تو روز دین　　گشته یزید از دم تو بایزید
گو سگ نفس این همه عالم بگیر　　کی شود از سگ لب دریا پلید
قفل خدایش بسی خون که ریخت　　خونش بریزیم چو آمد کلید
جان به سعادت بکشد نفس را　　تا به هم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد　　کو ز سگی سگ های تن رهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر　　تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون آ ز گور　　صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهل خامشان　　ایدک الله به عیش جدید

۱۰۰۷

گفت کسی خواجه سنایی بمرد　　مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
قالب خاکی به زمین بازداد　　روح طبیعی به فلک واسپرد
ماه وجودش ز غباری برست　　آب حیاتش به درآمد ز درد
پرتو خورشید جدا شد ز تن　　هر چه ز خورشید جدا شد فسرد
صافی انگور به میخانه رفت　　چونک اجل خوشه تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب　　جان شده را مرده نباید شمرد
مغز تو نغزست مگر پوست مرد　　مغز نمیرد مگرش دوست برد
پوست بهل دست در آن مغز زن　　یا بشنو قصه آن ترک و کرد
کرد پی دزدی انبان ترک　　خرقه بپوشید و سر و مو سترد

۱۰۰۸

یا من نعماه غیر معدود　　و السعی لدیه غیر مردود
قد اکرمنا و قد دعانا　　کی نعبده و نعم معبود
لا یطلب حمدنا لفخر　　بل یجعلنا بذاک محمود
قد بشر باللقاء صدقه　　من حضرته الکریم مورود
و الوعد من الحبیب حلو　　و السعی الی السعود مسعود

خاصا سعدی که او به هر دم

۱۰۰۹

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد
جاء نا میزاننا کی نختبر اوزاننا
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فواد
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

۱۰۱۰

من رای درا تلالا نوره وسط الفواد
جاء من یحیی الموات و الرمیم و الرفات
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین
جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا
اضحکوا بعد البکا یا نعم هذ المشتکا
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فواد
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

۱۰۱۱

میر خوبان را دگر منشور خوبی دررسید
با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید
خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو
کل ذی روح یفدی فی هواک روحه
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا
این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو

۱۰۱۲

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال
از پس دور قمر دولت بگشاد در
جاء اوان السرور زال زمان الفتور
دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت
هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام
عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بی قول نیست
یا لمع المشرق مثلك لم یخلق

صد دل به سعود خویش بربود

ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهاد
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

بیننا و بینه قبل التجلی الف واد
ایها الاموات قوموا و ابصروا یوم التناد
ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجهتاد
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

در گل و گلزار و نسرین روح دیگر بردمید
یا منیرا زاده نور علی نور مزید
خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید
کل بستان انیق من جناك مستفید
کل من ابدی جمیلا لیس یبعد ان یعید
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید

جمله ارواحنا تغمس فیما ترید
طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید
دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
انت بدار السلام ساکن قصر مشید
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
خذ بیدی ارتقی نحوك انت المجید

عاشق از دست شد نیست شد و هست شد   بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
پرده برانداخت حور جمله جهان همچو طور   زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست   صورت از رشک حق پرده گر جان رسید
هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار   چونک جدا گشت باد خاک به ماچان رسید
اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح   مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

۱۰۱۳

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود   میان این دل و آن یار می فروش چه بود
فدیت سیدنا انه یری و یجود   الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
اگر به چشم بدیدی جمال ماهم دوش   مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود
معاد کل شرود طغی و منه نآی   مثال ظلك ان طال هو الیك یعود
وگر تو با من هم خرقه ای و همرازی   بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
بامر حافظ الله المکان یعی   بمس عاطفه الله الزمان ولود
اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی   بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ایا فواد فذب فی لظی محبته   ایا حیاه فدومی فقد اتاك خلود
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی   بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
ترید جبر جبیر الفواد فانکسرن   ترید نحله تاج فلا تنی به سجود
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم   بیار پارگکی تا که رنگ و بوش چه بود
برغم انفک لا تنکسر کما الحیوان   به نصف وجهک لا تسجدن شبیه یهود
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر   بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
یقول لیت حبیبی یحبنی کرما   الیس حبک تاثیر حب ود ودود
وگر شناخته ای کاصل انس و جان ز کجاست   یکیست اصل پس این وحشت وحوش چه بود
ایا نضاره عیشی بما تهیجنی   متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست   گه تصور عشاق پشت و روش چه بود
لان سکرت بما قد سقیتنی یا دهر   اکون مثلك لدا لربه لکنود
وگر ز عشق تو سردفتر غرض ماییم   هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

۱۰۱۴

حکم البین بموتی و عمد   رضی الصد بحینی و قصد
فتح الدهر عیون حسد   فر آنی بفناکم و حسد
یهرق العشق دماء حقنت   لیس للعشق قریب و ولد
لکن الموت حیاه لکم   لکن الفقر غناء و رغد
سافروا فی سبل العشق معی   لا تخافن ضلالا و رصد
لا یهولنکم بعدکم   دونکم وفد وصال و مدد
فنسیم طرب اولهم   یهب السالك حولا و جلد

۱۰۱۵

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر   تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده   تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی   زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزن   زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده   تشنیع های بیهده چون می زنی ای بی گهر

۱۰۱۶

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر   انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتصر
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر   جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر
شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود   چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده   جان و جهان خندان شده چون داد جان ها را ظفر
هر کس که دیدت ای ضیا وان حضرت باکبریا   بادا ورا شرم از خدا گر او بلافد از هنر
نگذاشت شیر بیشه ای از هست ما یک ریشه ای   الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر
ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه   کوران به دیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من   کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
ان کان عیشا قد هجر و اختل عقلی من سهر   والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش   او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی   درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر
کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من   مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر
تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود   که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر
ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا   مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

۱۰۱۷

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر   برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله   زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
درده می پیغامبری تا خر نماند در خری   خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل   دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده   جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
گر دست خواهی پا دهد ور پای خواهی سر نهد   ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام   اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای   کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش   چون شیرگیر حق نشد او را در این ره سگ شمر
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش   آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام   شد وایدی شد وافمی هذا حفاظ ذی السکر
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن   ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر

۱۰۱۸

رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر   قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و سر
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه   بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر   وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاکتر
چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا   بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل برکرده سر
در موج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون   وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
در خار لیکن همچو گل در حبس ولیکن همچو مل   در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چو سحر
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان   مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر   شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

۱۰۱۹

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر   دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب   آری درآ هر نیم شب بر جان مست بی خبر
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان   ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای   از فتنه روز و شبت پنهان شدستم چون سحر
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم   گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای   ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو   هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن   وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند   بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر
چون دست او بشکسته ای چون خواب او بربسته ای   بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

۱۰۲۰

ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر   پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر
ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی   تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین   در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو   گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی   در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر
عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا   خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را   شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر
فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین   در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

۱۰۲۱

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر   ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای   هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد   با خردم ستیز شد هین بربا از او خبر
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو   چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
خیز که روز می رود فصل تموز می رود   رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر

ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان
پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر

مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر

لحظه به لحظه دم به دم می بده و بسوز غم
نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر

عقل رباست و دلربا در تبریز شمس دین
آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر

گر چه بصر عیان بود نور در او نهان بود
دیده نمی شود نظر جز به بصیرتی دگر

۱۰۲۲

دی سحری بر گذری گفت مرا یار
شیفته و بی خبری چند از این کار

چهره من رشک گل و دیده خود را
کرده پر از خون جگر در طلب خار

گفتم کی پیش قدت سرو نهالی
گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار

گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار

گفت منم جان و دلت خیره چه باشی
دم مزن و باش بر سیمبرم زار

گفتم کی از دل و جان برده قراری
نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار

قطره دریای منی دم چه زنی بیش
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

۱۰۲۳

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
ز دست یار آتشروی عالم سوز زیبا خور

نمی شاید که چون برقی به هر دم خرمنی سوزی
مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری
ز دست عشق پابرجا شراب آن جا ز بی جا خور

اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلبنش بنشین
وگر مخمور و مغموری از این بگزیده صهبا خور

گریزانست این ساقی از این مستان ناموسی
اگر اوباش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور

حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی
مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلا خور

برو گر کارکی داری به کار خویشتن بنشین
چو بر یوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور

کسی دکان کند ویران که بطال جهان باشد
چو نربودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور

بگرد دیگ این دنیا چو کفلیز ار همی گردی
برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور

در این بازار ای مجنون چو منبل گرد تن پرخون
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوا را تو بی اکراه و صفرا خور

۱۰۲۴

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
پدر را نیک واقف دان از آن کژبازی مضمر

تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را
وگر تو کژ نهی او را به استیزت کند کژتر

ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند
که خاک اوت کیخسرو بمیرد پیش او سنجر

چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را
زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر

پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان
ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر

چو کر و فر او دیدی تویی کرار و شیر حق
چو بال و پر او دیدی تویی طیار چون جعفر

۱۰۲۵

مرا آن اصل بیداری دگرباره به خواب اندر
بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر

به صد حیله کنم غافل از او خود را کنم جاهل بیاید آن مه کامل به دست او چنین ساغر
مرا گوید نمی گویی که تا چند از گداارویی چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هر در
بدین زاری و خفریقی غلام دلق و ابریقی اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
از این ها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر
از آن دلدار دریادل مرا حالیست بس مشکل که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

۱۰۲۶

گر چه نه به دریاییم دانه گهریم آخر ور چه نه به میدانیم در کر و فریم آخر
گر باده دهی ور نی زان باده دوشینه از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
ای عشق چه زیبایی چه راوق و گیرایی گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما باری ز شما خامان ما مستتریم آخر
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر
زنبیل اگر بردیم خرماش درآگندیم وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
گر شحنه بگیردمان آرد به چه و زندان بر چاه زنخدانش آبی بچریم آخر
چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر
می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر

۱۰۲۷

یغمابک ترکستان بر زنگ بزد لشکر در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
گاو سیه شب را قربان سحر کردند موذن پی این گوید کالله هو الاکبر
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمارصفت باشد هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
ای چشم که پردردی در سایه او بنشین زنهار در این حالت در چهره او بنگر
آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد بس نور که بفشاند او از سر این منبر
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری زان پس که بر آرد سر کور وی نپوشاند
شمس الحق تبریزی در آینه صافت گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

۱۰۲۸

ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر

مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا   مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد   ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود   در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو اومید نمی برد   هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمنت به جان گفته   بر خرقه جان دیده ز ایمان تکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی به جمل آید   در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان   این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
بر روی زمین جان را چون رو شرف و نوری   در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
تا چند غزل ها را در صورت و حرف آری   بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

۱۰۲۹

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر   من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر   هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو   جان ها به صبوح آیند من از همگان زوتر
سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد   از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

۱۰۳۰

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر   بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
هر چند که زهر از تو کانیست شکرها را   زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد   معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
در من که توم بنگر خودبین شو و همچین شو   ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی   ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر
ار زانک گهر داری دریای دو چشمم بین   ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر
آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی   صیدی که نه روبه شد او را به سگی مشمر

۱۰۳۱

جان من و جان تو بستست به همدیگر   همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من   ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم   من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی   تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه   تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم   زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم   چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر
مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد   تا باز به پیش آمد اکسیرگر اشهر

۱۰۳۲

تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر   من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر
مانند ابری تو هم مظلم و بی باران   تاریک مکن ای ابر یک قطره ببار آخر

این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد / ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش / با بسته کسی گوید کان جاست شکار آخر
با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید / یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
چون هیچ نیابی توی پهلوی زنان بنشین / از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر
در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی / غوطی بخوری بینی حق را به نظار آخر

۱۰۳۳

ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر / باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
یک لحظه سلف دیده کاین جایم تا دانی / بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
در بسته به روی من یعنی که برو واپس / بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
سر را تو چنان کرده رو رو که رقیب آمد / من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده / زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر
تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو / من بوسه زنان گشته بر خاک به عذر اندر
کی باشد کان بوسه بر لعل لبت یابم / وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی / فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
چون طره بیفشانی مشک افتد در پایت / چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد / ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر
ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته / تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان / بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست / تا برف بود باقی غیبست گل احمر
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو / خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی / از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
گفتم بتکی باشم دو چشم بپوشیده / اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
گفتا که تو را این عشق در صبر دهد رنگی / شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده / گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر
وان گاه نکو بنگر در صحن عیار جان / در حال درخشانی وز تابش او برخور
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم / کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
آن جوهر بی چونی کز حسن خیال تو / در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم / کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی / پرنور از او عالم تبریز از او انور
او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن / تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

۱۰۳۴

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار / رخ فرخ خود را مپوشان به یکی بار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی / چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار
مگو با دل شیدا دگر وعده فردا / که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار

چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای	چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد	ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی	چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی	زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار
ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش	سر از گور برآورد ز تو مرده پیرار
ملالت نفزایید دلم را هوس دوست	اگر رهزندم جان ز جان گردم بیزار
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ	چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی	کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار
همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم	حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

۱۰۳۵

ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر	گویی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر
بندیش از آن روز که دم های شماری	تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر
خود را تو سپر کن به قبول همه احکام	زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود	کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی	طوطی چه کند که ننهد دل به شکر بر
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست	شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده	ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
از کار جهان سیر شده خاطر عارف	عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
دیدست که گر نوش کند آب جهان را	بی حضرت تو آب ندارد به جگر بر
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری	خود را بزن ای مخلص بر ورد سحر بر
آن ها که شب و صبحدم آرام ندیدند	ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
موسی همه شب نور همی جست و به آخر	نوری عجبی دید به بالای شجر بر
یعقوب وطن ساخت به جان طره شب را	تا بوسه زد آخر به رخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه	عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
او ز آل خلیلست و به آفل نکند میل	چون خار بود آفل او را به بصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش	ور نه تن خود را نفکندی به شرر بر
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی	انکار تو پس چیست به عباد حجر بر
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت	ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست	ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
بربستم لب را ز ره چشم بگویم	چیزی که رود مستی آن کله سر بر
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست	مرغ نظرست و ننشیند به خبر بر

۱۰۳۶

ای رخت فکنده تو بر اومید و حذر بر	آخر نظری کن به نظربخش فکر بر
ای طالب و ای عاشق بنگر به طلب بخش	بنگر به موثر تو چه چفسی به اثر بر

او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ
گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست
او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر
او می زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ
عیسیست رفیق و هش خربنده به خر بر
هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه
پخته کندت مطبخیش نار سقر بر
گه کاسه گرفتی که حلیماب و زفر کو
گه چنگ گرفتی تو به تقریع زفر بر
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر
زر بازدهی و بنهی سر به حجر بر
بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

۱۰۳۷

گیرم که بود میر تو را زر به خروار
رخساره چون زر ز کجا یابد زردار
از دلشده زار چو زاری بشنیدند
از خاک برآمد به تماشا گل و گلزار
هین جامه بکن زود در این حوض فرورو
تا بازرهی از سر و از غصه دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم
گشتیم به یک غمزه چنین سغبه دلدار
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت
هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش
نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد
آن عالم مستور به دستوری ستار
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست
بدرید گریبان خود از عشق دگربار
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است
کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

۱۰۳۸

به حسن تو نباشد یار دیگر
درآ ای ماه خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت
مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
اگر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود
ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آگندی ز گوهر
که هر قطره نمود انبار دیگر
به یک خانه دو بیمارند و عاشق
منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را تیمار کردی
ولیکن ماند آن تیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را
که او را نیست آن دیدار دیگر
که منکر گفت سنایی خود همینست
سنایی گفت نی خروار دیگر
بدان خروار تو خروار منگر
گشا دو چشم عیسی وار دیگر

۱۰۳۹

بگرد فتنه می گردی دگربار
لب بامست و مستی هوش می دار
کجا گردم دگر کو جای دیگر
که ما فی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش
بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل و جان کم نیاید
چو سر باشد بیاید نیز دستار

گرفتارست دل در قبضه حق   گرفته صعوه را بازی به منقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ   ز چنگالش گران جانان سبکبار
رها کن این سخن ها را ندا کن   به مخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند   که آمد دور وصل و لطف و ایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان   از این خوشتر کجا باشد علف زار
چو مهمانان بدین دولت رسیدند   بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید   چنین پنداشتی دیگر مپندار
خمش کن تا خموش ما بگوید   ویست اصل سخن سلطان گفتار

۱۰۴۰

جفا از سر گرفتی یاد می دار   نکردی آن چه گفتی یاد می دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم   کنون با جور جفتی یاد می دار
مرا بیدار در شب های تاریک   رها کردی و خفتی یاد می دار
به گوش خصم می گفتی سخن ها   مرا دیدی نهفتی یاد می دار
نگفتی خار باشم پیش دشمن   چو گل با او شکفتی یاد می دار
گرفتم دامنت از من کشیدی   چنین کردی و رفتی یاد می دار
همی گویم عتابی من به نرمی   تو می گویی به زفتی یاد می دار
فتادی بارها دستت گرفتم   دگرباره بیفتی یاد می دار

۱۰۴۱

مرا یارا چنین بی یار مگذار   ز من مگذر مرا مگذار مگذار
به زنهارت درآمد جان چاکر   مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیبی بلک تو عیسی وقتی   مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری   چنین تنها مرا در غار مگذار
تو را اندک نماید هجر یک شب   ز من پرس اندک و بسیار مگذار
مینداز آتش اندک به سینه   که نبود آتش اندک خوار مگذار
دمم بگسست لیکن بار دیگر   ز من بشنو مرا این بار مگذار

۱۰۴۲

منم از جان خود بیزار بیزار   اگر باشد تو را از بنده آزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید   که قربان تو باشد ای نکوکار
ز آزار دلت گر چه نگویی   درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد چون ندانم   چو در دل جای گلشن پر شود خار
گناهم پیش لطفت سجده آرد   که ای مسجود جان زنهار زنهار
گنه را لطف تو گوید که تا کی   گنه گوید بدو کاین بار این بار
تن و جانی که خاک تو نباشد   تن او سله باشد جان او مار
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی   چو مرغ شب بیاید نبودش بار

چو برگیری تو رسم شب ز عالم چه پرها برکند مرغ شب ای یار
به حق آن که لطف تو جهانست که آن جا گم شود این چرخ دوار
به چشم جان چه دریا و چه صحرا در آن عالم چه اقرار و چه انکار
به تنگی درفتد هرک از تو ماند فروکن دست و او را زود بردار
به قصد از شمس تبریزی نگردم چگونه زهر نوشد مرد هشیار

۱۰۴۳

مرا اقبال خندانید آخر عنان این سو بگردانید آخر
زمانی مرغ دل بربسته پر بود بدادش پر و پرانید آخر
زهی باغی که خندانید از فضل بدان ابری که گریانید آخر
زهی نصرت که مر اسلام را داد زهی ملکی که استانید آخر
به چوگان وفا یک گوی زرین در این میدان بغلطانید آخر
کمر بگشاد مریخ و بینداخت سلح ها را بدرانید آخر
بخندد آسمان زیرا زمین را خدا از خوف برهانید آخر

۱۰۴۴

به ساقی درنگر در مست منگر به یوسف درنگر در دست منگر
ایا ماهی جان در شست قالب ببین صیاد را در شست منگر
بدان اصلی نگر کآغاز بودی به فرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که سایه بر تو افکند به زاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو و سنبله بالاروش کن بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جویت روان شد آب حیوان به خم و کوزه گر اشکست منگر
به هستی بخش و مستی بخش بگرو منال از نیست و اندر هست منگر
قناعت بین که نرست و سبک رو به طمع ماده آبست منگر
تو صافان بین که بر بالا دویدند به دردی کان به بن بنشست منگر
جهان پر بین ز صورت های قدسی بدان صورت که راهت بست منگر
به دام عشق مرغان شگرفند به بومی که ز دامش رست منگر
به از تو ناطقی اندر کمین هست در آن کاین لحظه خاموشست منگر

۱۰۴۵

بگردان ساقیا آن جام دیگر بده جان مرا آرام دیگر
به جان تو که امروزم ببینی که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من ببندی درافتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار که اندیشه ست خون آشام دیگر

می خام ار نگردانی تو ساقی	مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق اگر چه وام دارم	گرو کن زود بستان وام دیگر
بنه نامم غلام دردنوشان	نمی خواهم خدایا نام دیگر

۱۰۴۶

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر	ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست	چگونه گردد این بی دل ز غم سیر
چه خون آشام و مستسقیست این دل	که چشمم می نگردد ز اشک و نم سیر
اگر سیری از این عالم بیا که	نگردد هیچ کس زان عالمم سیر
چو دیدم اتفاق عاشقانت	شدستم از خلاف و لا و لم سیر
ولی دردم تو اسرافیل جان ها	نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
چو بوی جام جان بر مغز من زد	شدم ای جان جان از جام جم سیر
چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه	خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر
چو دیدم کاس و طاس او شدستم	از این طشت نگون خم به خم سیر
خیال شمس تبریزی بیامد	ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

۱۰۴۷

در این سرما و باران یار خوشتر	نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری	لطیف و خوب و چست و تازه و تر
در این سرما به کوی او گریزیم	که مانندش نزاید کس ز مادر
در این برف آن لبان او ببوسیم	که دل را تازه دارد برف و شکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم	مرا بردند و آوردند دیگر
خیال او چو ناگه در دل آید	دل از جا می رود الله اکبر

۱۰۴۸

خداوند خداوندان اسرار	زهی خورشید در خورشید انوار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو	به رقص اندر مثال چرخ دوار
چو بنمایی ز خوبی دست بردی	بماند دست و پای عقل از کار
گشاده ز آتش او آب حیوان	که آبش خوشترست ای دوست یا نار
از آن آتش بروییدست گلزار	و زان گلزار عالم های دل زار
از آن گل ها که هر دم تازه تر شد	نه زان گل ها که پژمردست پیرار
نتاند کرد عشقش را نهان کس	اگر چه عشق او دارد ز ما عار
یکی غاریست هجرانش پرآتش	عجب روزی برآرم سر از این غار
ز انکارت بروید پرده هایی	مکن در کار آن دلبر تو انکار
چو گرگی می نمودی روی یوسف	چون آن پرده غرض می گشت اظهار
ز جان آدمی زاید حسدها	ملک باش و به آدم ملک بسپار
غذای نفس تخم آن غرض هاست	چو کاریدی بروید آن به ناچار

نداند گاو کردن بانگ بلبل   نداند ذوق مستی عقل هشیار
نزاید گرگ لطف روی یوسف   و نی طاووس زاید بیضه مار
به طراری ربود این عمرها را   به پس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروزست لاغیر   تو مشنو وعده این طبع عیار
کمر بگشا ز هستی و کمر بند   به خدمت تا رهی زین نفس اغیار
نمازت کی روا باشد که رویت   به هنگام نمازست سوی بلغار
در آن صحرا بچر گر مشک خواهی   که می چرد در آن آهوی تاتار
نمی بینی تغیرها و تحویل   در افلاک و زمین و اندر آثار
کی داند جوهر خوبت بگردد   به خاکی کش ندارد سود غمخوار
چو تو خربنده باشی نفس خود را   به حلقه نازنینان باشی بس خوار
اگر خواهی عطای رایگانی   ز عالم های باقی ملک بسیار
چنان جامی که ویرانی هوش است   ز شمس حق و دین بستان و هش دار
خداوند خداوندان باقی   که نبودشان به مخدومیش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت   چو دیدندنش ز جنت حور ابکار
اگر نه پرده رشک الهی   بپوشیدیش از دار و ز دیار
که سنگ و خاک و آب و باد و آتش   همه روحی شدندی مست و سیار
به بازار بتان و عاشقان در   ز نقش او بسوزد جمله بازار
دو ده دان هر دو کون دو جهان را   چه باشد ده که باشد اوش سالار
که روح القدس پایش می ببوسید   ندا آمد که پایش را مه آزار
چه کم عقلی بود آن کس که این را   برای جاه او گوید که مکثار
به حق آنک آن شیر حقیقی   چنین صید دلم کردست اشکار
که از تبریز پیغامی فرستی   که اینست لابه ما اندر اسحار

۱۰۴۹

صد بار بگفتمت نگهدار   در خشم و ستیزه پا میفشار
بر چنگ وفا و مهربانی   گر زخمه زنی بزن به هنجار
دانی تو یقین و چون ندانی   کز زخمه سخت بسکلد یار
می بخش و مخسب کاین نه نیکوست   ما خفته خراب و فتنه بیدار
می گویم و می کنم نصیحت   من خشک دماغ و گفت و تکرار
می خندد بر نصیحت من   آن چشم خمار یار خمار
می گوید چشم او به تسخر   خوش می گویی بگو دگربار
از تو بترم اگر ننوشم   پوشیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست و لاابالیست   کی عشوه خورد حریف خون خوار
خامش کن و از دیش مترسان   کز باغ خداست این سمن زار
خاموش که بی بهار سبزست   بی سبلت مهر جان و آذار

۱۰۵۰

کی باشد اختری در اقطار / در برج چنین مهی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان / اقرار به پیش او چو انکار
کس دید دلی که دل ندارد / با جان فنا به تیغ جان دار
من دیدم اگر کسی ندیدست / زیرا که مرا نمود دیدار
علم و عملم قبول او بس / ای من ز جز این قبول بیزار
گر خواب شبم ببست آن شه / بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل به از هزار خوابست / از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریه خود چه داند آن طفل / کاندر دل ها چه دارد آثار
می گرید بی خبر ولیکن / صد چشمه شیر از او در اسرار
بگری تو اگر اثر ندانی / کز گریه تست خلد و انهار
امشب کر و فر شهریاریش / اندر ده ماست شاه و سالار
نی خواب رها کند نه آرام / آن صبح صفا و شیر کرار

۱۰۵۱

شب گشت ولیک پیش اغیار / روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد / ماییم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب و معمور / مستست دل و خراب دلدار
زیرا که خبر همه ملولیست / این بی خبریست اصل اخبار

۱۰۵۲

نوریست میان شعر احمر / از دیده و وهم و روح برتر
خواهی خود را بدو بدوزی / برخیز و حجاب نفس بردر
آن روح لطیف صورتی شد / با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بنمود خدای بی چگونه / بر صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای صورت / وان نرگس او چو روز محشر
هر گه که به خلق بنگریدی / گشتی ز خدا گشاده صد در
چون صورت مصطفی فنا شد / عالم بگرفت الله اکبر

۱۰۵۳

نزدیک توام مرا مبین دور / پهلوی منی مباش مهجور
آن کس که بعید شد ز معمار / کی گردد کارهاش معمور
چشمی که ز چشم من طرب یافت / شد روشن و غیب بین و مخمور
هر دل که نسیم من بر او زد / شد گلشن و گلستان پرنور
بی من اگرت دهند شهدی / یک شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند / باشی بتر از هزار مامور
می های جهان اگر بنوشی / بی من نشود مزاج محرور

در برق چه نامه بر توان خواند   آخر چه سپاه آید از مور
خلقان برقند و یار خورشید   بی گفت تو ظاهرست و مشهور
خلقان مورند و ما سلیمان   خاموش صبور باش و مستور

۱۰۵۴

ای یار شگرف در همه کار   عیاره و عاشق تو عیار
تو روز قیامتی که از تو   زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم   ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم   در گور مکن مرا نگهدار
ور می خواهی که زنده گردیم   ما را به نسیم وصل بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم   ای بی تو حیات و عیش بی کار
از من رگ جان بریده بادا   گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود   نزدیک نمود راه و هموار
از گلشن روی تو شدم مست   بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانه تو چون مرغ   پرخون دیدم جناح و منقار
این طرفه که خوشترست زخمت   از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی   ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت تویی و زندگی تو   باقی نامی و لاف و آزار
ای کرده ز دل مرا فراموش   آخر چه شود مرا به یاد آر
یک بار چو رفت آب در جوی   کی گردد چرخ طمع یک بار
خامش که ستیزه می فزاید   آن خواجه عشق را ز گفتار

۱۰۵۵

انجیرفروش را چه بهتر   انجیرفروشی ای برادر
سرمست زییم مست میریم   هم مست دوان دوان به محشر
گر خاک شویم وگر بریزیم   ساقی با ماست بنده پرور
خاکش خوش باد کوست عاشق   خاکش ز شراب جان مخمر
آن خاک شکوفه کرد یعنی   مستیم از این سر و از آن سر
مهتر چو خراب گشت و خوش شد   خاکست خرابتر ز مهتر
خاکی گشتی چو مست گشتی   ملاح تو برکشید لنگر
خود لنگر ما گسست کلی   هر لوح جدا ز لوح دیگر
از بند و ز غرقه بازرستند   هر تخته کشتی است رهبر
چون خوش نبود چنین خرابی   بگشای دو چشم عقل و بنگر

۱۰۵۶

انجیرفروش را چه بهتر   انجیرفروشی ای برادر
ماییم معاشران دولت   هین بر کف ما نهید ساغر

ای ساقی ماه روی زیبا ای جمله مراد تو میسر
از روی تو تاب یافت خورشید وز بال تو برپرید جعفر
ماییم بلای دی چشیده چون باغ ز زخم دی مزعفر
بشنو ز بهار نو سقاهم در جام کن آن شراب احمر
لوح دل را ز غم فروشوی ای شاه مطهر مطهر
ای تو همه را ولی نعمت بر ما ز همه کسان فزونتر
در سایه ات ای درخت طوبی ما راست سعادت مکرر
بر عشق و جمال دوست وقفیم وز جمله کارها محرر
بر هر که گزید خدمت تو شد منصب سلطنت مقرر
آن کس که بود مرید خورشید چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه درده می و زین حدیث بگذر
جان را بده از مزوره خویش تا نبود صحتش مزور
یک قوم همی رسند مهمان امروز مقدم و ماخر
ما گاو و شتر کنیم قربان از بهر قدوم هر برادر
چه گاو که می سزد به قربان از بهر مبشر آن مبشر
تو نیز شتردلی رها کن اشترواری فرست شکر
شکر گفتم قدح نگفتم در نقل بود نبیذ مضمر
ور این نکنی خموش گردم دانی چه کنم خموشی اندر

۱۰۵۷

دارد درویش نوش دیگر و اندر سر و چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو کایشان دارند گوش دیگر
صد دیگ به جوش هست این جا دارد درویش جوش دیگر
همزانوی آنک تش نبینی سرمست ز می فروش دیگر
درویش ز دوش باز مست است غیر شب و روز دوش دیگر
ماییم چو جان خموش و گویا حیران شده در خموش دیگر

۱۰۵۸

آخر کی شود از آن لقا سیر آخر کی شود ز باغ ما سیر
ای عدل تو کرده چرخ را سبز وی لطف تو کرده باغ را سیر
رو بنمایید ای ظریفان کز جان خودیم بی شما سیر
آن نقل هزارمن بریزید تا گردد هر کجا گدا سیر
در بزم رضای تست نقلی وز وی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب کی گردد خلق از خدا سیر
مشتاب مرو که کیمیایی تا مس بچرد ز کیمیا سیر

خوانی دگرست غیر این خوان   تا لوت خورند اولیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم   در عشق جفاست از وفا سیر
کز ملکت سیر شد سلیمان   و ایوب نگشت از بلا سیر
چه مکر و چه نعل باژگونه ست   خود گرسنه نادرست یا سیر
خاموش کن و دغا رها کن   آخر نشدی از این دغا سیر

۱۰۵۹

گفتی که زبان کنی زبان گیر   گفتی که تو ملحدی چنان گیر
گفتی که تو روبهی نه ای شیر   ما را سقط همه سگان گیر
گفتی که ز دل خبر نداری   ای مونس دل مرا زبان گیر

۱۰۶۰

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار   گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون گازری از گازران درویشتر   وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود   ابر پیش آورد اینک گازری باکار و بار
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر   تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار
دسته دسته جامه های گازران از کار ماند   تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل   سر ز خاک پای گازر برندارد زینهار
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس   کز برای او برآید آفتاب از هر کنار

۱۰۶۱

عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار   زندگان آن جا پیاده کشتگان آن جا سوار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست   زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو   ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
چون به لشکرگاه عشق آیی دو دیده وام کن   وانگهان از یک نظر آن وام ها را می گزار
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست   باده جان از که گیری زان دو چشم پرخمار
چون تو پای لنگ داری گو پر از خلخال باش   گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود   بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد   تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
گر ندانی کرد آن سو زیرزیرک می نگر   نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار
زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است   شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

۱۰۶۲

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر   چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش   از کی پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر
چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان   در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی   بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر
چونک ابر هجر تو ماه تو را پوشیده کرد   صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر

چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو | صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من | ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون | تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر
در ازل جان های صدیقان نثار روی تو | چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو | هر دو روزی یوسفی شکرلبی بخریده گیر
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم به دم | چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن | ور بژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست | صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
با فراقت از دو عالم چون منم مظلومتر | گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو | بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

۱۰۶۳

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار | کرده ای اسب جدایی رغم ما زین یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر تو را یاران صاف | لیک عهدی کرده ای با یار پیشین یاد دار
کرده ام تقصیرها کان مر تو را کین آورد | لیک شب های مرا ای یار بی کین یاد دار
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی | آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم | ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
بر لب دریای چشمم دیده ای صحرای عشق | پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرین یاد دار
التماس آتشینم سوی گردون می رود | جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو | دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار

۱۰۶۴

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار | برمدار اندر غزل جز پرده های شاهوار
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان | خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خمار
دیده بینای مطلق در میان خلق و حق | از همه خلقش گزیر و بر همه فرمان گزار
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز | هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز | پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار

۱۰۶۵

یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار | او همه لطفست جمله یا ربش پاینده دار
ای بسی حق ها که دارد بر شب تاریک ماه | ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده دار
هست منزل های خوش مر روح را از مذهبش | ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست | ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست | ای خدایا تا ابد بر موکبش پاینده دار

۱۰۶۶

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار | روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو | گر نخواهی برهمش زن ور همی خواهی بدار

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب   فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار

وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان   در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار

قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست   ز آتش اقبال سرمد دود از جانش برآر

آن کسی دریابد این اسرار لطفت را که او   بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار

بی کراهت محو گردد جان اگر بیند که او   چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار

ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای   پس تو را از کیمیاهای جهان ننگست و عار

جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست   تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

۱۰۶۷

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر   جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر

این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت   رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر

من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو   بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر

بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد   گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر

گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت   رو به بازار و ربابی از برای من بخر

۱۰۶۸

نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر   خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر

بلک دریاییست عشق و موج رحمت می زند   ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گهر

صد سلام و بندگی ای جان از این مستان بخوان   جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر

پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست   آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر

پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت   شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر

زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ   که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دوسر

می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش   محو کن اندیشه ها را زان شراب چون شرر

دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد   بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر

بس کن و پرده دگر زن تا نگردد کس ملول   می پر از باغی به باغی این چنین کن پرشکر

۱۰۶۹

در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر   گر سماع منکران اندرنگیرد گو مگیر

قسمت حقست قومی در میان آفتاب   پای کوبانند و قومی در میان زمهریر

قسمت حقست قومی در میان آب شور   تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر

نوبت الفقر فخری تا قیامت می زنند   تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر

فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس   هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر

بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال   لیک اگر خواهی بپری پای را برکش ز قیر

عقل تو دربند جان و طبع تو دربند نان   مغزها اندر خمار و دست ها اندر خمیر

عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان   جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر

گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان   هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر

گرمیی با سردیی و سردیی با گرمیی   چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر

لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست
پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر

همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان
بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

۱۰۷۰

گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
بی رقیبش دادمی من بوسه هایی سیر سیر

بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست
با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر

تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید
عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر

یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر

دست او گیرم به میدان اندرآیم پای کوب
می زنم زان دست با او دست و پایی سیر سیر

ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر

در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن
تا فزاید جان ها را جان فزایی سیر سیر

۱۰۷۱

معده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
خواب آمد چشم پر شد کآنچ می جستی بگیر

بعد پرخوردن چه آید خواب غفلت یا حدث
یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر

سوز اگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را
گوز اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر

ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر

وقت روزه از میان دل برآید ناله زار
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر

۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر

سردهم این دم توی می بی محابا می خورم
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر

گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای
با چنین برقی پیاپی زرق را پرورده گیر

جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش
صورتم امروز و فرداییست او را مرده گیر

از خدا دریا همی خواهی و مار خشکیی
چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر

غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم
چونک میخواره نه ای رو شیره افشرده گیر

صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند
صوفیان را صاف می دارد تو بستان درده گیر

هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر

شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست
چونک بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر

۱۰۷۳

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار

بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب
با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار

بی تو بی عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار

آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن
خوی بد را چیست درمان بازدیدن روی یار

آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن
خاک را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار

شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی
تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار

چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر
گر ز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار

۱۰۷۴

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار   بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله   کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن   هم منم بر در که حلقه می زنم این الفرار
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر   ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست   چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد   بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم   سوی وصلت پر خود را می کنم این الفرار
در درون این قفص تن در سر سودا گداخت   وز قفص بیرون به هر دم گردنم این الفرار
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتنم   طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

۱۰۷۵

آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار   کر مادرزاد را با ناله سرنا چه کار
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا   طفلک نوزاد را با باده حمرا چه کار
دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند   مرغ خاکی را به موج و غره دریا چه کار
بر سر چرخی که عیسی از بلندی بو نبرد   مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا   خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم   چون تو افلاطون عقلی رو تو را با ما چه کار
با چنین عقل و دل آیی سوی قطاعان راه   تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار
زخم شمشیرست این جا زخم زوبین هر طرف   جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند   زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
عاشقان را منبلان دان زخم خوار و زخم دوست   عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر   در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین   رفته تبریز و شنیده رو تو را آن جا چه کار
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را   پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

۱۰۷۶

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار   باز اندر پرده می شد همچنین تا هشت بار
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل   ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود   گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید   گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی برفروخت   تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار
چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند   ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان   مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود   ما درآمد سایه وار و شد برون آن مای یار
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او   هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

۱۰۷۷

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار

دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید
مهر او از دیده برزد تا روان شد جویبار

هر گل خندان که رویید از لب آن جوی مهر
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار

هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده
لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار

ناگهان اندررسید از یک طرف آن سرو ما
تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار

رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
جان ز آتش های درهم پرفغان این الفرار

در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار

صد هزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار

صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
چون نماند پوست ماند باده های شهریار

بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست
ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او
شعر من صف ها زده چون بندگان اختیار

۱۰۷۸

شادیی کان از جهان اندر دلت آید مخر
شادیی کان از دلت آید زهی کان شکر

بازخر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا
پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بی خبر

سایه شادیست غم غم در پی شادی دود
ترک شادی کن که این دو نسکلد از همدگر

در پی روزست شب و اندر پی شادیست غم
چون بدیدی روز دان کز شب نتان کردن حذر

تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود
چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر

یاد می کن آن نهنگی را که ما را درکشد
تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر

همچو شمع نخل بندان کآتشش در خود کشد
کاغذ پرنقش و صورت درفتد در آب در

۱۰۷۹

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
وز برای جان خود که می دهی وانگه به زور

می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده
در هوای شاهدی و لقمه ای ای بی حضور

آن سبدکش می کشد آن لقمه ها را تون به تون
می دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور

لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای
در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور

چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

۱۰۸۰

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور
زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور

گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا
از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور

چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور

چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او
دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور

تا نبرد تیغ شمس الحق زنار تو را
جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور

تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو
باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور

گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک
چون در این بزم اندرآیی باشی این جا دور دور

تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق
در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور

سقف مینا گر چه بس عالیست پیش چشم تو
لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور

ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما
یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور

مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا
زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور

۱۰۸۱

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار

گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
ور پیامی از دل سنگین او داری بیار

سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار

خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار

ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم
ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار

ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار

شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار

من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار

حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین
عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار

روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار

شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار

از خدا خواهم ز جان خوش دولتی با او نهان
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار

شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان
شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار

شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار

نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار

ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان
شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

۱۰۸۲

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر
بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر

عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب
راه از این جمله گرانی ها نهانست ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر

مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر

سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او
هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر

سینه ای کز زخم تیر جذبه او خسته شد
بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر

گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار
عشق جانان سخت نیکونردبانست ای پسر

هر طرف که کاروانی نازنازان می رود
عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر

سایه افکندست عشقش همچو دامی بر زمین
عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر

عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس
عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر

ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست
در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر

عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست
عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر

هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد
خسرو و شاهنشه و صاحب قرانست ای پسر

این جهان پرفسون از عشق تا نفریبدت
کاین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر

بیت های این غزل گر شد دراز از وصل ها
پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر

هین دهان بربند و خامش کن از این پس چون صدف
کاین زبانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

۱۰۸۳

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر

بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر

هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا
بگزین جهد و مقاسا که چو دیکم به شرر بر

اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی
شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر

هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به
قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر

سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر

به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو
که طلبکار بدین خو نزند کف به خبر بر

۱۰۸۴

مه روزه اندرآمد هله ای بت چو شکر
گه بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر

بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن
دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر

اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر

چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان
دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر

رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر
منگر برون شیشه بنگر درون ساغر

همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته
به وثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در

چو بدید مست ما را بگزید دست ها را
سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر

ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی
که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر

شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر

تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی
و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر

چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی
به کدام دست کردت قلم قضا مصور

تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت
شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر

هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب
که ز صید بازآمد شه ما خوش و مظفر

ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری
نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

۱۰۸۵

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی
منشین ز پای یک دم که بماند کار دیگر

همه نقدها شمردی به وکیل درسپردی
بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر

تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی
نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر

خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش   بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی   نه چو روسبی که هر شب کشد او بیار دیگر
نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس   بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد   هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر
که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند   نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

۱۰۸۶

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر   هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست   جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
یک به یک پیش تو آیند چو از جا بروی   همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق   صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر
عشق داوود شود آهن از او نرم شود   شیر آهو شود آن جا وزو آهوتر
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی   مرگ جان بخش شود بلک ز جان دلجوتر
اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو   گوییش خیز برو از بر ما آن سوتر
دل من پرسخنست ار چه دهان بربستم   تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگوتر

۱۰۸۷

بده آن باده به ما باده به ما اولیتر   هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو   مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر
یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم   غنج های چو صبی را نه صبا اولیتر
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید   در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید   که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطف ها کرده ای امروز دو تا کن آن را   چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر
چونک خورشید برآید بگریزد سرما   هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر
تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم   آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست   بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
صورت کون تویی آینه کون تویی   داد آینه به تصویر بقا اولیتر
خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست   طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

۱۰۸۸

سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر   طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
بر سر کوی تو پرطبله من بین و بخر   شانه ها و شبه ها و سره روغن ها تر
شبه من غم تو روغن من مرهم تو   شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
از فراقت تلفم گشته خیالت علفم   که دلم را شکمی شد ز تو پرجوع بقر
من ندانم چه کسم کز شکرت پرهوسم   ای مگس ها شده از ذوق شکرهات شکر
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا   تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر
چند گویی تو بجو یار وزو دست بشو   در دو عالم نبود یار مرا یار دگر

چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل   ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر
چون که در جان منی شسته به چشمان منی   شمس تبریز خداوند تو چونی به سفر

۱۰۸۹

هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر   هین که آمد به تماشای تو دل خون دگر
عاشق روی تو را گنبد گردون نکشد   مگرش جای دهی بر سر گردون دگر
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی   تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر
عشق روی تو به شش سوی جهان دام دلست   که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد   که ندارد چو تو شاهنشه بی چون دگر
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی   که به شب ها شنود ناله مفتون دگر
از پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم   چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

۱۰۹۰

صنما این چه گمانست فرودست حقیر   تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا   کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد   خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم   جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند   سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان   ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان   جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر   ور کسی نشنود این را انما انت نذیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست   بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد   عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
رفت مردی به طبیبی به کله درد شکم   گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست   گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر   گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد   تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم   چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر
هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل   من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

۱۰۹۱

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر   نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
نه که همسایه آن سایه احسان توام   تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو بر همگان گردانست   تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد   تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست   تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد   تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر

به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن   تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی   تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که بوی جگر پخته ز من می آید   مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت   از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم   چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست   عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد   نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
این تصاویر همه خود صور عشق بود   عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان   تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر
من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر   من به بوی تو خوشم نافه تاتار مگیر
میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن   چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر
چون دلم بتکده شد آزر گو بت متراش   چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست   کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر   در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست   من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

۱۰۹۲

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار   چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار
زهره در خویش نگنجد ز نواهای لطیف   همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
جدی را بین به کرشمه به اسد می نگرد   حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار
مشتری اسب دوانید سوی پیر زحل   که جوانی تو ز سر گیر و بر او مژده بیار
کف مریخ که پرخون بود از قبضه تیغ   گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر   شود آن سنبله خشک از او گوهربار
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد   حمل از مادر خود کی بگریزد به نفار
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس   شب روی پیشه گرفت از هوسش عقرب وار
اندر این عید برو گاو فلک قربان کن   گر نه ای چون سرطان در وحلی کژرفتار
این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست   هر چه گوییم از این گوش سوی معنی دار
شمس تبریز در آن صبح که تو درتابی   روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

۱۰۹۳

روستایی بچه ای هست درون بازار   دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
که از او محتسب و مهتر بازار بدرد   در فغانند از او از فقعی تا عطار
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی   دست کوته کن و دم درکش و شرمی می دار
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم   توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار
بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم   که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو   بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار

خویشتن را به کناری فکند رنجوری   که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار
این هم از مکر که تا درفکند مسکینی   که بر او رحم کند او به گمان و پندار
پس بگوید که مرا مکنت چندین سیم است   پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه   بکند در عوض آن بکنم من صد بار
تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند   به طریق گرو و وام به چار و ناچار
چون بداند برود خاک کند بر سر او   جامه زد چاک به زنهار از این بی زنهار
چون شود قصد که گیرند بپوشد ازرق   صوفیی گردد صافی صفت بی آزار
یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزست   چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار
به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند   شکرابت دهد او از شکر آن گفتار
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی   که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند   که بگویی تو که لقمان زمانست به کار
تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند   سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را   که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری   آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار
هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس   پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست   کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ   همه یاریش کنند ار چه بدیدند یسار
محتسب عقل تو است دان که صفاتت بازار   وان دغل هست در او نفس پلید مکار
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند   جمله گفتند که سحرست فن این طرار
چونک سحرست نتانیم مگر یک حیله   برویم از کف او نزد خداوند کبار
صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین   که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار
چو از او داد بخواهیم از این بیدادی   او به یک لحظه رهاند همه را از آزار
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد   هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار
برهندی همه از ظلمت این نفس لایم   گر از او یک نظری فضل بتابند بهار
خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است   بس از او برخورد آن جان و روان زوار

۱۰۹۴

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر   نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت   جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی   هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا   کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر
جز به بغداد کویت یا خوش آباد رویت   نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر
در خرابات مردان جام جانست گردان   نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
همتی دار عالی کان شه لاابالی   غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
پاره ای چون برانی اندر این ره بدانی   غیر این گلستان ها باغ و گلزار دیگر

پا به مردی فشردی سر سلامت ببردی   رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه   من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری   پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر
جز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع   ژاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت   کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
گفتمش دل ببردی تا کجاها سپردی   گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
گفتمش من نترسم من هم از دل بپرسم   دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان   جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
چون کمالات فانی هستشان این امانی   که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
پس کمالات آن را کو نگارد جهان را   چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد   تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا   هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری   جوید او حسن خود را نوخریدار دیگر
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی   مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم   هم بر این پرده تر با تو اسرار دیگر
بس کن و طبل کم زن کاندر این باغ و گلشن   هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

۱۰۹۵

داد جاروبی به دستم آن نگار   گفت کز دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت   گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او   گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود   گفت بی چون باشد و بی خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش   ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد   تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل   هر طرف اندر گرفته از شرار
شمع ها می ورشد از سرهای من   شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان   گلخنی تاریک و حمامی به کار
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت   اندر این گرمابه تا کی این قرار
برشو از گرمابه و گلخن مرو   جامه کن دربنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقش های دلربا   تا ببینی رنگ های لاله زار
چون بدیدی سوی روزن درنگر   کان نگار از عکس روزن شد نگار
شش جهت حمام و روزن لامکان   بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگین شده   جان بباریده به ترک و زنگبار
روز رفت و قصه ام کوته نشد   ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا   مست می دارد خمار اندر خمار

۱۰۹۶

گر ز سر عشق او داری خبر / جان بده در عشق و در جانان نگر
عشق دریاییست و موجش ناپدید / آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سویی از او / سالکی را سوی معنی راه بر
سر کشی از هر دو عالم همچو موی / گر سر مویی از این یابی خبر
دوش مستی خفته بودم نیم شب / کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
دید روی زرد من در ماهتاب / کرد روی زرد ما از اشک تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد / یافت یک یک موی من جانی دگر
گر چه مست افتاده بودم از شراب / گشت یک یک موی بر من دیده ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون / مست لایعقل همی کردم نظر

۱۰۹۷

عقل بند ره روانست ای پسر / بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب / راه از این هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی / این یقین هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست / عشق بی درد آفسانست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش دوست / هین که تیرش در کمانست ای پسر
سینه ای کز زخم تیرش خسته شد / در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست / عشق کار پهلوانست ای پسر
هر کی او مر عاشقان را بنده شد / خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس / عشق ابر درفشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست / عشق خود را ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین / عشق نیکونردبانست ای پسر
هر کجا که کاروانی می رود / عشق قبله کاروانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت / کاین جهان از تو جهانست ای پسر
هین دهان بربند و خامش چون صدف / کاین زبانت خصم جانست ای پسر
شمس تبریز آمد و جان شادمان / چونک با شمسش قرانست ای پسر

۱۰۹۸

آمدم من بی دل و جان ای پسر / رنگ من بین نقش برخوان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی / در وجود بنده پنهان ای پسر
همچو زر یک لحظه در آتش بخند / تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشه هاست / در هم افتاده چو مستان ای پسر
پای دار و شور مستان گوش دار / در شکست و جست دربان ای پسر
آمدم و آوردمت آیینه ای / روی بین و رو مگردان ای پسر
کفر من آیینه ایمان توست / بنگر اندر کفر ایمان ای پسر

می زنم من نعره ها در خامشی آمدم خاموش گویان ای پسر

۱۰۹۹

ای نهاده بر سر زانو تو سر وز درون جان جمله باخبر

پیش چشمت سرکش روپوش نیست آفرین ها بر صفای آن بصر

بحر خونست ای صنم آن چشم نیست الحذر ای دل ز زخم آن نظر

در مژه او گر چه دل را مژده هاست الحذر ای عاشقان از وی حذر

او به زیر کاه آب خفته ست پا منه گستاخ ور نی رفت سر

خفته شکلی اصل هر بیدادیی تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر

پاره خواهم کرد من جامه ز تو ای برادر پاره ای زین گرمتر

سرکه آشامی و گویی شهد کو دست تو در زهر و گویی کو شکر

روح را عمریست صابون می زنی یا تو را خود جان نبودست ای مگر

تا به کی صیقل زنی آیینه را شرم بادت آخر از آیینه گر

سوی بحر شمس تبریزی گریز تا برآرد ز آینه جانت گهر

۱۱۰۰

بس که می انگیخت آن مه شور و شر بس که می کرد او جهان زیر و زبر

مر زبان را طاقت شرحش نماند خیره گشته همچنین می کرد سر

ای بسا سر همچنین جنبان شده با دهان خشک و با چشمان تر

در دو چشمش بین خیال یار ما رقص رقصان در سواد آن بصر

من به سر گویم حدیثش بعد از این من زبان بستم ز گفتن ای پسر

پیش او رو ای نسیم نرم رو پیش او بنشین به رویش درنگر

تیز تیزش بنگر ای باد صبا چشم و دل را پر کن از خوبی و فر

ور ببینی یار ما را روترش پرده ای باشد ز غیرت در نظر

مو نباشد عکس مو باشد در آب صورتی باشد ترش اندر شکر

توبه کردم از سخن این باز چیست توبه نبود عاشقانش را مگر

توبه شیشه عشق او چون گازرست پیش گازر چیست کار شیشه گر

بشکنم شیشه بریزم زیر پای تا خلد در پای مرد بی خبر

شحنه یار ماست هر کو خسته شد گو مرا بسته به پیش شحنه بر

شحنه را چاه زنخ زندان ماست تا نهم زنجیر زلفش پای بر

بند و زندان خوش ای زنده دلان خوش مرا عیشیست آن جا معتبر

گر چه می کاهم چو ماه از عشق او گر چه می گردم چه گردون بر قمر

بعد من صد سال دیگر این غزل چون جمال یوسفی باشد سمر

زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک این ز دل گفتم نگفتم از جگر

من چو داوودم شما مرغان پاک وین غزل ها چون زبور مستطر

ای خدایا پر این مرغان مریز چون به داوودند از جان یارگر

ای خدایا دست بر لب می نهم تا نگویم زان چه گشتم مستتر

۱۱۰۱

نرم نرمک سوی رخسارش نگر چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و بیدار شو کار و بار و بخت بیدارش نگر
اندرآ در باغ بی پایان دل میوه شیرین بسیارش نگر
شاخه های سبز رقصانش ببین لطف آن گل های بی خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان بازگرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات بعد از آن سیری و ایثارش نگر
حرص و سیری صنعت عشقست و بس گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را رنگ روی عاشق زارش نگر
با چنین دشوار بازاری که اوست با زر و بی زر خریدارش نگر

۱۱۰۲

عشق را با گفت و با ایما چه کار روح را با صورت اسما چه کار
عاشقان گوی اند در چوگان یار گوی را با دست و یا با پا چه کار
هر کجا چوگانش راند می رود گوی را با پست و با بالا چه کار
آینه ست و مظهر روی بتان با نکوسیماش و بدسیما چه کار
سوسمار از آب خوردن فارغست مر ورا با چشمه و سقا چه کار
آن خیالی که ضمیر اوطان اوست پاش را با مسکن و با جا چه کار
عیسیی که برگذشت او از اثیر با غم سرماش و یا گرما چه کار
ای رسایل کشته با نادی غیب رو تو را با گفت و با غوغا چه کار

۱۱۰۳

رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار چون مرا دیوانه کردی گوش دار
گفت بنگر گوش من در حلقه ایست بسته آن حلقه شو چون گوشوار
زود بردم دست سوی حلقه اش دست بر من زد که دست از من بدار
اندر این حلقه تو آنگه ره بری کز صفا دری شوی تو شاهوار
حلقه زرین من وانگه شبه کی رود بر چرخ عیسی با حمار

۱۱۰۴

باز شد در عاشقی بابی دگر بر جمال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را آنک دیدم دوش من خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گر می نبارد نقد شد از برای زندگی آبی دگر
یارکان سرکش شدند و حق بداد غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور کرد عاشقان را دشت و دولابی دگر

وین جگرهایی که بد پرزخم عشق — شد درآویزان به قلابی دگر
عشق اگر بدنام گردد غم مخور — عشق دارد نام و القابی دگر
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد — صوفیان را نعل و قبقابی دگر
گر نداند حرف صوفی دان که هست — دردهای عشق را بابی دگر
از هوای شمس دین آموختم — جانب تبریز آدابی دگر

۱۱۰۵

ای خیالت در دل من هر سحور — می خرامد همچو مه یک پاره نور
نقش خوبت در میان جان ما — آتش و شور افکند وانگه چه شور
آتشی کردی و گویی صبر کن — من ندانم صبر کردن در تنور
یاد داری کآمدی تو دوش مست — ماه بودی یا پری یا جان حور
آن سخن هایی که گفتی چون شکر — وان اشارت ها که می کردی ز دور
دست بر لب می زدی یعنی که تو — از برای این دل من برمشور
دست بر لب می نهی یعنی که صبر — با لب لعلت کجا ماند صبور
رو به بالا می کنی یعنی خدا — چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقش ها وز روی تو — هر زمانی یوسفی اندر صدور

۱۱۰۶

راز را اندر میان نه وامگیر — بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست — گر خطاها رفت آن از ما مگیر
روستایی گر بوم آن توام — روستایی خویش را رستا مگیر
چون مرا در عشق ست ا کرده ای — خود مرا شاگرد گیر ستا مگیر
تو مرا از ذوق می گیری گلو — تا بنالم گویمت آن جا مگیر
سوی بحرم کش که خاشاک توام — تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست آمد صلاح الدین تمام — تو ورا ز امروز و از فردا مگیر

۱۱۰۷

در چمن آیید و بربندید دید — تا نیفتد بر جماعت هر نظر
من زیان ها کرده ام من دیده ام — زخم ها از چشم هر بی پا و سر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او — روسیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از رزم شیران چشم سگ — دور باد از مهد عیسی کون خر
تیر پرانست از چشم بدان — خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیک چشم نیک و بد آمیخته ست — قلب را هر کس بنشناسد ز زر
زاهدانش آه ها پنهان کنند — خلوتی جویند در وقت سحر
لیک این مستان به حکم خود نیند — نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر
باد کم پران مزن لاف خوشی — باد آرد خاک و خس را در بصر

۱۱۰۸

ساقیا باده چون نار بیار دفع غم را تو ز اسرار بیار
باده ای را که ز دل می جوشد زود ای ساقی دلدار بیار
کافر عشق بیا باده ببین نیست شو در می و اقرار بیار
ساقیا دست همه مستان گیر همچنان جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان را گردن بسته ز بلغار بیار
مومنان را همه عریان کردی گروی نیز ز کفار بیار
شمس تبریز بگو دولت را بپذیر اندک و بسیار بیار

۱۱۰۹

ساقیا باده گلرنگ بیار داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست خنجر جنگ ببر چنگ بیار
ای ز تو دردکشان دردکشان دردیی که کندم دنگ بیار
من ز هر درد نمی گردم دنگ دردی آن سره سرهنگ بیار
روز جامست نه نام و ناموس نام از پیش ببر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق آزمون کن بر او سنگ بیار
صیقل آینه نه فلکست ز امتحان آهن پرزنگ بیار
چشمه خضر تو را می خواند که سبو کش دو سه فرسنگ بیار
پس گردن ز چه رو می خاری نک ظفر هست تو آهنگ بیار
حرف رنگست اگر خوش بویست جان بی صورت و بی رنگ بیار
کم کنی رنگ بیفزاید روح بوی روح صنم شنگ بیار
لب ببند از دغل و از حیلت جان بی حیلت و فرهنگ بیار

۱۱۱۰

از لب یار شکر را چه خبر وز رخش شمس و قمر را چه خبر
با دمش باد بهاری چه زند وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت از او عاشق زیر و زبر را چه خبر
چونک جان محرم اسرارش نیست از رهش اهل خبر را چه خبر
گر چه نرگس نگرانست به باغ از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم هم از مستی خویش که ز ما قوم دگر را چه خبر
گفت چونی و دل تو چونست از دل این خسته جگر را چه خبر
با ملک تاج و کمر گر به همند از ملک تاج و کمر را چه خبر
کم کن این ناله که کس واقف نیست ز آه عشاق سحر را چه خبر

۱۱۱۱

روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر
هر بسته ای که باشد امروز برگشاید دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر
هر بی دلی ز دلبر انصاف خود بیابد هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر

هر دم دهد بت من نو ساغری به ساقی   کامروز بزم عامست این را به عاشقان بر
یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی   گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

۱۱۱۲

بر منبرست این دم مذکر مذکر   چون چشمه روانه مطهر مطهر
بر منبری بلندی دانای هوشمندی   بر پای منبر او مکرر مکرر
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی   بگشاده در بیانی مقرر مقرر
زین گونه درگشایی داده تو را رهایی   از حبس خاکدانی مکدر مکدر
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی   بر بام آسمانی مدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش   آتش ز خود نیامد منور منور
آتش به فعل مردم زاید ز سنگ و آهن   و اختر به امر زاید مدبر مدبر
مر هر پیمبری را بودست معجز نو   چون نیست معجزه او مشهر مشهر
مسعود از اوست نحسی فردوس از او است حبسی   محکوم از اوست نفسی مزور مزور
این منبر و مذکر در نفس توست در سر   اما در این طلب تو مقصر مقصر

۱۱۱۳

ای جان جان ها جانی و چیز دیگر   وی کیمیای کان ها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی   وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را   وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی   هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر گون غرایبی را هر بوالعجایبی را   هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون   ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر
ای نور صدرها را اومید صبرها را   بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را   وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را   من غیر درگهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت   باشد در این جریمت زانی و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا   گشتم به دست سودا عانی و چیز دیگر
پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم   چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

۱۱۱۴

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر   ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را   از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی   آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر
لعلیست بی نهایت در روشنی به غایت   آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان   آن جمله حکم ها را رانی و چیز دیگر
چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو   آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در گام اول آمد   کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر

هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز   او هست در حقایق فانی و چیز دیگر

۱۱۱۵

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر   وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را اندیشه و نهان را   احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
تاریخ برگذشته بر انسی و فرشته   خط های نانبشته خوانی و چیز دیگر
از غیب حصه ها را بدهی به مستحقان   وز سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر

۱۱۱۶

هر کس به جنس خویش درآمیخت ای نگار   هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
او را که داغ توست نیارد کسی خرید   آن کو شکار توست کسی چون کند شکار
ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند   ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس   هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق   مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس   زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
هرکه از تو می گریزد با دیگری خوشست   و آنک از تو می رمد به کسی دارد او قرار
و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر   خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار
گویی که نیست از مه غیبم بجز دریغ   وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو   خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی   بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار
این جا سرک فکنده و رویک ترش ولیک   آن جا چو اژدهای سیه فام کوهسار
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ   با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود   شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر   جویای وصل این شده ای دست از آن بدار
گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان   احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

۱۱۱۷

دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار   جان مست گلستان تو آن گاه خار خار
هر دم ز پرتو نظر او به سوی دل   حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم   از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان   گر نیست بازگشت در این عشق عمر پار
بنواز چنگ عشق تو به نغمات لم یزل   کز چنگ های عشق تو جانست تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات   بگرفته بیخ های درخت و دهد ثمار
غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر   این بحر و این گهر ز پی لعل توست زار
از نغمه های طوطی شکرستان توست   در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق   گیرند یک دگر را چون مستیان کنار
مستانه جان برون جهد از وحدت الست   چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار

جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل   او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
جانیست خوش برون شده از صد هزار پوست   در چاربالش ابد او راست کار و بار
جان های صادقان همه در وی زنند چنگ   تا بانوا شوند از آن جان نامدار
جان ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب   بگرفته دامن ازل محض مردوار
تبریز رو دلا و ز شمس حق این بپرس   تا بر براق سر معانی شوی سوار

۱۱۱۸

میر شکار من که مرا کرده ای شکار   بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
دلدار من تویی سر بازار من تویی   این جمله جور بر من مسکین روا مدار
ای آنک یار نیست تو را در جهان عشق   من در جهان فکنده که ای یار یار یار
درده از آن شراب که اول بداده ای   زان چشم های مست تو بشکن مرا خمار
از آسمان فرست شرابی کز آن شراب   اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
روزی هزار کار برآری به یک نظر   آخر یکی نظر کن و این کار را برآر

۱۱۱۹

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر   گر با یکی نسازی آید یکی دگر
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم   آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
میراث مانده است جهان از هزار قرن   چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر
تنها نه آدمی نه حیوان نیز همچنین   ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ   بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او   مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست   بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

۱۱۲۰

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در   زین پس مباش ماها در ابر و پرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم   ما را صلای فتنه و شور و هزار شر
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه   در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
مستیست در سر از می و این تاب آفتاب   در سر بتافتست پس از دست رفت سر
ای مطرب هوای دل عاشقان روح   بنواز لحن جان که تننتن لطیفتر
تا جان ها ز خرقه تن ها برون شود   تا بر سرین خرقه رود جان باخبر
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را   بردار تا نهیم به اقبال بر به بر
تا دیده ها گذاره شود از حجاب ها   تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین   بیند هزار روضه و یابد هزار پر

۱۱۲۱

آمد بهار خرم و آمد رسول یار   مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ   مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند   رو رو که قاعدست که القادم یزار

گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست
خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار

ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو
سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار

غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست
از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار

گویی قیامتست که برکرد سر ز خاک
پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار

تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار

شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط
بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار

آخر چنین شوند درختان روح نیز
پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار

لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ
اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

گویند سر بریم فلان را چو گندنا
آن را ببین معاینه در صنع کردگار

آری چو دررسد مدد نصرت خدا
نمرود را برآید از پشه ای دمار

۱۱۲۲

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر

اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر

ز اندیشه ها برون دان بازار صنع را
آثار را نظاره کن ای سخره اثیر

آن کوی را نگر که پرد زو مصورات
وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر

گلگونه ای کز اوست رخ دلبران چو گل
سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زریر

خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ
از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر

بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم
بی دست می سریشد در غیب صد خمیر

بی آتشی تنور دل و معده ها فروخت
نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر

از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش
وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر

شیی ء اللهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر

زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید
از مطبخ خدای نیاید صله حقیر

آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا
و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر

وان کو ز آب نطفه برآرد تهمتنی
وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر

اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
تا این خیالیان بشتابند در مسیر

فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم
خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

۱۱۲۳

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار

آید خورشیدوار ذره شود بی قرار
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار

خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست
از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار

خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
خیز که مستیم ما تا به ابد بی خمار

خیز که جان آمدست جان و جهان آمده است
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر

آب حیات آمدست روز نجات آمدست
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار

بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام
تا که به گوشم دهان آرد آن پرده دار

مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید / آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست / سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار
جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات / جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

۱۱۲۴

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار / بر مثل ذره ها رقص کنان پیش یار
شاه نشسته به تخت عشق گرو کرده رخت / رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
از قدح جام وی مست شده کو و کی / گرم شده جام دی سرد شده جان نار
روح بشارت شنید پرده جان بردرید / رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما / دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
گفته دل من بدو کای صنم تندخو / چون برهد آن که او گشت به زخمت شکار
عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن / شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر / زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار
منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد / از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

۱۱۲۵

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر / چونک ببردی دلی باز مرانش ز در
چشم تو چون رهزنند ره زده را ره نما / زلفت اگر سر کشد عشوه هندو مخر
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان / از شجره فقر شد باغ درون پرثمر
جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود / خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز / تازه و ترست عشق طالب او تازه تر
عشق برد جوبجو تا لب دریای هو / کهنه خران را بگو اسکی ببج کمده ور
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید / نحس قرین زحل شمس قرین قمر
دل خود از این عام نیست با کشش آرام نیست / گر تو قلندردلی نیست قلندر بشر
تن چو ز آب منیست آب به پستی رود / اصل دل از آتشست او نرود جز زبر
غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری / بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

۱۱۲۶

سست مکن زه که من تیر توام چارپر / روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر
از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا / یک سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر
گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار / نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ / از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را به تاب / ظلمت شب ها ز چیست کوره خاک کدر
معدن صبرست تن معدن شکر است دل / معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر
بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه / در بر خود چون قبا تنگ بگیرم به بر
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا / منبت هر دست و پا عشق بود در صور
نی پدر و مادرت یک دمه ای عشق باخت / چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر

عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت
بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر
رنگ همه روی ها آب همه جوی ها
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

۱۱۲۷

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
روحک روح البقا حسنک نور البصر
دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر
چند بپیمایش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرک روحی فداک زلزلنی فی هواک
کل کریم سواک فهو خداع غرر
چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
چونک ببردی دلی بازمرانش ز در
چشم تو چون رهزند ره زده را ره نما
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان
سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو
کهنه خران کو به کو اسکی ببج کمده ور

۱۱۲۸

بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر
یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش
ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو مبر
گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب
زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک
خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر
برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست
نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب
از پس پرده تو را یاوه شده پا و سر
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز
شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

۱۱۲۹

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان
مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی
جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر
تنگ شکر خر بلاش ور نخری سرکه باش
عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر
جمله جان های پاک گشته اسیران خاک
عشق فروریخت زر تا برهاند اسیر
ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت
در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش
خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

۱۱۳۰

آید هر دم رسول از طرف شهر یار
با فرح وصل دوست با قدح شهریار

دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل   سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش   نوح از این در خروش روح از این شرمسار
ای خرد دوربین ساقی چون حور بین   باده منصور بین جان و دلی بی قرار
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تو راست   بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
پرده گردون بدر نعمت جنت بخور   آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال   گردد آخر وصال چونک درآید نگار

۱۱۳۱

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر   آه ندارم گهر گفت نداری بخر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن   خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر
آمده ای در قمار کیسه پرزر بیار   ور نه برو از کنار غصه و زحمت ببر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما   گر تو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم   از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند   جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان برکند   تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
در ره عشاق او روی معصفر شناس   گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار   قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم   عالم ما برقرار عالمیان برگذر
هر کی بزاد او بمرد جان به موکل سپرد   عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر
گر تو از این رو نه ای همچو قفا پس نشین   ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
چون سپر بی خبر پیش درآ و ببین   از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

۱۱۳۲

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر   چونک ببردی دلی پرده او را مدر
چشم تو چون رهزند ره زده را ره نما   زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان   سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر   روحک روح البقا حسنک نور البصر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو   کهنه خران کو به کو اسکی ببج کمدور
دشمن ما در هنر شد به مثل دنب خر   چند بپیمایش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات   غیرک یا ذالصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست   لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرک روحی فداک زلزلنی فی هواک   کل کریم سواک فهو خداع غرر
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر   شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

۱۱۳۳

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار   نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
به هر کجا که نهی دل به قهر برکندت   به هیچ جای منه دل دلا و پا مفشار

به شب قرار نهی روز آن بگرداند   بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل   چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با کی افتادست   کز اوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی   که بر سر تو نشستست افعی بیدار
چه خواب هاست که می بینی ای دل مغرور   چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سلار
هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر   ببرد دمدمه حکم حق ز جانش قرار
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید   ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان   که در کمین بنشستست بر رهش جرار
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب   دوید در پی نور و نیافت الا نار
قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا   چنین کشند به سوی جوال گوش حمار
بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی بینی   که گردن تو ببستست از برای دوار
در این دوار طبیبان همه گرفتارند   کز این دوار بود مست کله بیمار
به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش   که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار
ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر   هلا دریدن او را چو دیگران مشمار
دل و جگر چو نیابد درونه تن او   همان کسی که دریدش همو شود معمار
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق   به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار
که بی دلست و جگرخون عاشقست یقین   شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
وگر درید به سهوش بدوزدش در حال   در او دمد دم جان و بگیردش به کنار
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را   که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست   که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
سخن رسید به عشق و همی جهد دل من   کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
چو قطب می نجهد از میان دور فلک   کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
خموش باش که این هم کشاکش قدرست   تو را به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار

۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار   که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری   چرا از او که خبر می کند کنی آزار
تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست   که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه   مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد   چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن   که چاره سازم من با عیال خود به فرار
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت   فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار
جواب گفت مر او را فصیح آن خانه   که چند چند خبر کردمت به لیل و نهار
بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف   که قوتم برسیدست وقت شد هش دار
همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل   شکاف ها همی بستی سراسر دیوار

ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار

بدان که خانه تن توست و رنج ها چو شکاف
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار

مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون
هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار

دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
طبیب آید و بندد بر او ره گفتار

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه بهل شراب انار

وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز قرص ورع
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار

به حق گریز که آب حیات او دارد
تو زینهار از او خواه هر نفس زنهار

اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست
بگو که خواست از او خاست چون بود بی کار

مرید چیست به تازی مرید خواهنده
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار

اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا
چراست این دل من خون و چشم من خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار

چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار

به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار

چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

۱۱۳۵

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر

درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزومندی
ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج توست
که مونس دل خسته ست و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه ای از او بچکد
ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار

شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش
میان چرخ و زمین پر شود از او انوار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
که جان ها و روان ها نثار باد نثار

بیا که در دل من رازهای پنهانست
شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
که شیرگیر چگونست در میان شکار

تبارک الله آن دم که پر شود مجلس
ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار

هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار

ز مطربان خوش آواز و نعره مستان
شراب در رگ خمار گم کند رفتار

ببین به حال جوانان کهف کان خوردند
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار

چه باده بود که موسی به ساحران درریخت
که دست و پای بدادند مست و بیخودوار

زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف
که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار

چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار

هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار

صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند
خراب و مست بدند از محمد مختار

غلط محمد ساقی نبود جامی بود
پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار

کدام شربت نوشید پوره ادهم
که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار

چه سکر بود که آواز داد سبحانی
که گفت رمز اناالحق و رفت بر سر دار

به بوی آن می شد آب روشن و صافی
چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار

ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز
ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار

وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز
حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار

چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش
نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار

چه بی هشانه میی دارد این شب زنگی
که خلق را به یکی جام می برد از کار

ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم
که بحر قدرت او را پدید نیست کنار

شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم
چنانک اشتر سرمست در میان قطار

نه مستیی که تو را آرزوی عقل آید
ز مستی که کند روح و عقل را بیدار

ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند
از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار

کجا شراب طهور و کجا می انگور
طهور آب حیاتست و آن دگر مردار

دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت
به آب سرخ سیه روی گردی آخر کار

دلست خنب شراب خدا سرش بگشا
سرش به گل بگرفتست طبع بدکردار

چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی
برآید از سر خم بو و صد هزار آثار

اگر درآیم کآثار آن فروشمرم
شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار

چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم
چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار

درآ به مجلس عشاق شمس تبریزی
که آفتاب از آن شمس می برد انوار

۱۱۳۶

نبشتست خدا گرد چهره دلدار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

چو عشق مردم خوارست مردمی باید
که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار

تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی
ولیست لقمه شیرین نوش نوش گوار

تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست
سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار

به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد
تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار

تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز
تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار

به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوزی
گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار

به هیچ سیر نگردی چو معده دوزخ
مگر که بر تو نهد پای خالق جبار

چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار

خداست سیرکن چشم اولیا و خواص
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار

نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت
نجوید او خر و اشتر که هست شیرسوار

خموش اگر شمرم من عطا و بخشش هاش
از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین به حق
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

۱۱۳۷

شدست نور محمد هزار شاخ هزار
گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار

اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
هزار راهب و قسیس بردرد زنار

تو را اگر سر کارست روزگار مبر
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار

تو را سعادت بادا که ما ز دست شدیم
ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار

پریر یار مرا گفت کاین جهان بلاست
بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار

جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع
که پات خار ندید و سرت نیافت خمار

بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار

چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین
که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار

به سوزنی که دهان ها بدوخت در رمضان
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار

ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی
نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار

خیار امت محتاج شمس تبریزند
شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

۱۱۳۸

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

هر آنک دشمن جان خودست بسم الله
صلای دادن جان و صلای کشتن زار

به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد
نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار

چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق
به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار

چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد
که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار

چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
چه فرق حیز و مخنث ز رستم و جاندار

به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار

شکار را به دو صد ناز می برد این شیر
شکار در هوس او دوان قطار قطار

شکار کشته به خون اندرون همی زارد
که از برای خدایم بکش تو دیگربار

دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد
که ای فسرده غافل بیا و گوش مخار

خمش خمش که اشارات عشق معکوسست
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

۱۱۳۹

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار

اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو
قبول کن تو مر آن را به جای مشک تتار

درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار

کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست
ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار

غبارهاست درون تو از حجاب منی
همی برون نشود آن غبار از یک بار

به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن
رود ز چهره دل گه به خواب و گه بیدار

اگر به خواب گریزی به خواب دربینی
جفای یار و سقط های آن نکوکردار

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست برای مصلحتی راست در دل نجار
از این سبب همه شر طریق حق خیرست که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها همی بمالد آن را هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار
تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری شتاب کن که تو را قدرتیست در اسرار

۱۱۴۰

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
هزار فاخته جویان ما که کو کوکو هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار
به ماهیان خبر ما رسید در دریا هزار موج برآورد جوش دریابار
به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
به مصطفی و به هر چار یار فاضل او که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی دو صد نبات بریزد ز لفظ شکربار

۱۱۴۱

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار
ز خواب برجهی و روی یار را بینی زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر چنان بود که گلی رست بی قرینه خار
چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
بگو به موسی عمران که شد همه دیده که نعره ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه می دید و دیدنش می جست زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات که صد دریغ که دیوانه گشته ای یک بار
مرا در این شب دولت ز جفت و طاق مپرس که باده جفت دماغست و یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
غبار و گرد مینگیز در ره یاری که او به حسن ز دریا برآورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی کز این تو پی نبری گر فروروی بسیار
چو هیچ کوه احد برنیامد از بن و بیخ چه دست درزده ای در کمرگه کهسار
در آن زمان که عسل های فقر می لیسیم به چشم ما مگسی می شود سپه سالار
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها چو نعل ماست در آتش ز عشق تیزشرار

۱۱۴۲

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب جهان چگونه منور شدی بگاه سحر

ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق   کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت و بازآمد   مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان   نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب   بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش   چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه   که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی   چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی   از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

۱۱۴۳

تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر   تو برگ زرد چرایی به نوبهار نگر
درآ به حلقه رندان که مصلحت اینست   شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
بدانک عشق جهانی است بی قرار در او   هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم   به حق شاهی آن شه که شاهوار نگر
چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن   بدین جهان پر از دود و پرغبار نگر
هزار دود مرکب که چیست این فلکست   غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
نگه مکن تو به خورشید چونک درتابد   به گاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
چو ماه نیز به دریوزه پر کند زنبیل   ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بیا به بحر ملاحت به سوی کان وصال   بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او   ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر
اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی   تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر

۱۱۴۴

ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور   نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق   نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد   ز نور خارش پذرفت نیز دیده کور
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست   از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم به صنع خدا   نظر به صنع حجابست از چنان منظور
روان خفته اگر داندی که در خوابست   از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب   به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست   هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری   در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و بردابرد   میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
درآمد از در گلخن به خشم حمامی   زدش به پای که برجه نه مرده ای در گور
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک   ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا   تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور

چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته
هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
چو هر دو باز از این خواب خویش بازآیند
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست
نگر به دانش داوود و کوتهی زبور
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی
وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور

۱۱۴۵

به من نگر که منم مونس تو اندر گور
در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو
به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی
رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
خمار عشق درآرد به گور تو تحفه
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم
چه های و هوی برآید ز مردگان قبور
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم
دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور
به هر طرف نگری صورت مرا بینی
اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن
که چشم بد بود آن روز از جمالم دور
به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی
که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
چه جای صورت اگر خود نمد شود صدتو
شعاع آینه جان علم زند به ظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید
مراهقان ره عشق راست روز ظهور
به جای لقمه و پول ار خدای را جستی
نشسته بر لب خندق ندیدیی یک کور
به شهر ما تو چه غمازخانه بگشادی
دهان بسته تو غماز باش همچون نور

۱۱۴۶

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار
که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن
سرم خمار تو دارد به مستیش تو بخار
بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم
چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
وگر خراب شوم من بود رگی باقی
چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار
چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل
روا مدار که موقوف داریم به بهار
ز توست این شجره و خرقه اش تو دادستی
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر
به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی
توام خراب کنی هم تو باشیم معمار
بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن
نه لایقست که باشد غلام تو مکثار

۱۱۴۷

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
هزیمتان ره عشق را قطار قطار
کنار بازگشادست عشق از مستی
رسید دلشدگان را گه کنار کنار

ز دست خویش از آن ساغری که می دانی   اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار
قرار دولت او خواه و از قرار مپرس   که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق   حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
ایا کسی که درافتاده ای به چنگالش   ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی   چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار
برو به باده مخدوم شمس دین آمیز   که نیست باده تبریز را خمار خمار

۱۱۴۸

کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر   هنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر
عجب که خواجه به رنگی که طفل بود بماند   که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت   بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر
به چار پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت   ولیک هیچ نرفتست قعر بحر به سر
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت   ولیک هست چو بیمار دق واپستر
به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت   ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل   طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

۱۱۴۹

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر   فغان که بنده مر او را نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره دستم   که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد   که تاز گردشان سایه شد سوار سفر
سفر بیامد وزان هجر عذرها می خواست   بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر   که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر
مراست جان مسافر چو آب و من چون جوی   روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دود به لب لب این جوی تا لب دریا   دلی که خست در این راه ها ز خار سفر
به روی آینه بنگر که از سفر آمد   صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست   تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه   چو سرو روح روانست در بهار سفر
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد   چه مملکت که بگسترد در دوار سفر

۱۱۵۰

به خدمت لبت آمد به انتجاع شکر   که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
تو ارتقا به سخا جو مگو نه گو آری   نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر
لب تو است که شکر ز عین او روید   نه منتظر که رسید نسیه از بقاع شکر
شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت   که بر مذاق دهان ها بود مطاع شکر
ببسته ای دو لب امروز زان همی ترسم   که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد   امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
دهان ببندم و بسته شکر همی خایم   که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

۱۱۵۱

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور   خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف   که روح هاش به جان سجده می کنند از دور
که تا ز بحر تحیر برآورد دستش   هزار جان و روان های غرقه مغمور
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر   چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
از آن صفا که ملایک از او همی یابند   اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور
وگر نباشد آن نور دیو را روزی   به پرده های کرم دیو را کند مستور
به روز عیدی کو بخش کردن آغازد   به هر سویست عروسی به هر نواحی سور
ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد   شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور
ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک   که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور
که چون رسی به نهایت کران عالم غیب   از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
از آن پری که از او یافتی بکن پرواز   هزارساله ره اندر پرت نباشد دور
بپر چو خسته شود آن پرت سجودی کن   برای حال من خسته جان و دل مهجور
به آب چشم بگویش که از زمان فراق   شدست روز سیاه و شدست مو کافور
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را   به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد   کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را   بدیده آری کاین درد می شود ناسور
وزین سفر به سعادت صبا چو بازآیی   درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور
چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو   به جانت بادا تا قرن های نامحصور

۱۱۵۲

ببین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر   اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز زخم های نهانی که عاشقان دانند   به خون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
مقیم شد به خرابات و جمله رندان را   خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی   در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
مثال نی ز لب یار کام پرشکرست   ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو   ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان   از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چو بهارست و دل ز توست چو باغ   که باغ می نشود از دم بهاری سیر
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی   که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

۱۱۵۳

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر   رخش کنار ندارد از او کنار مگیر
جهان شکارگهی دان ز هر طرف صیدی   درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران   به غیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست   به ماه پشت میار و ره غبار مگیر

بران ز پیش جهان را که مار گنج تواست	تواش به حسن چو طاووس گیر و مار مگیر
چو خلق بر کف دستت نهند چون سیماب	ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
به حس دست بدان ار چه چشم تو بستست	ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب	نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی	به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

۱۱۵۴

چو دررسید ز تبریز شمس دین چو قمر	ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور او گشت دیده دیده	مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان	فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر
به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن	که نفس می نگشاید به سوی شاه نظر
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت	از آن ببست از او اژدهای نفس به صبر
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد	ز اره های فنا و ز زخمه های تبر
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران	ز ابرهای دو دیده فرودوید مطر
ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز	اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر
جگر چو آلت رحمست رحم از او خیزد	از این سبب مدد دیده ها بکرد مگر
ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند	چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
تو طالب خبری کم نشین به بی خبران	گروه بی خبران را به هیچ سگ مشمر
که جفت مرده تو را مرده شوی گرداند	که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
به چشم درد به عیسی نگر اگر نگری	سرک مپیچ بدان چشم و در خرش منگر
چو همنشین شود انگور با خم سرکه	شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
به حیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی	برون گریز و بو سوی بحر شهد و شکر
کدام بحر خداوند شمس دین به حق	به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر	برو به سوی خریدار خویش همچون زر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا	نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو	مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان	دگر نتاند کردن به فعل در تو اثر
تو تیره گردی از شب چو آینه گردون	نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

۱۱۵۶

مطرب عاشقان بجنبان تار	بزن آتش به مومن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی	پرده از روی مصلحت بردار
تا بنگریست طفل گهواره	کی دهد شیر مادر غمخوار
هر چه غیر خیال معشوقست	خار عشقست اگر بود گلزار
مطربا چون رسی به شرح دلم	پای در خون نهاده ای هش دار

پای آهسته نه که تا نجهد / چکره ای خون دل به هر دیوار
مطربا زخم های دل می بین / تا ندانند خویشتن خوش دار
مطربا نام بر ز معشوقی / کز دل ما ببرد صبر و قرار
من چه گفتم کجا بماند دلی / گر دلم کوه بود رفت از کار
نام او گوی و نام من کم کن / تا لقب گویمت نکوگفتار
چون ز رفتار او سخن گویم / دل کجا می رود زهی رفتار
شمس تبریز عیسی عهدی / هست در عهد تو چنین بیمار

۱۱۵۷

گر تو خواهی وطن پر از دلدار / خانه را رو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا / دور دارش ز دیده انکار
هر که او را سماع مست نکرد / منکرش دان اگر چه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و باده شناخت / عاقلش نام نه مگو خمار
به بهانه به ره کن آن ها را / تا شوی از سماع برخوردار
وز میان خویش را برون کن تیز / تا بگیری تو خویش را به کنار
سایه یار به که ذکر خدای / این چنین گفتست صدر کبار
تا نگویی که گل هم از خارست / زانک هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل برکن / خار گل را به جان و دل می دار
موسی اندر درخت آتش دید / سبزتر می شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحب دل / همچنین دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست / همچو نار خلیل پرانوار
شمس تبریز را بشر بینند / چون گشایند دیده ها کفار

۱۱۵۸

رحم بر یار کی کند هم یار / آه بیمار کی شنود بیمار
اشک های بهار مشفق کو / تا ز گل پر کنند دامن خار
اکثروا ذکر هادم اللذات / بشنوید از خزان بی زنهار
غار جنت شود چو هست در او / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
ز آه عاشق فلک شکاف کند / ناله عاشقان نباشد خوار
فلک از بهر عاشقان گردد / بهر عشقست گنبد دوار
نی برای خباز و آهنگر / نی برای دروگر و عطار
آسمان گرد عشق می گردد / خیز تا ما کنیم نیز دوار
بین که لو لاک ما خلقت چه گفت / کان عشق است احمد مختار
مدتی گرد عاشقی گردیم / چند گردیم گرد این مردار
چشم کو تا که جان ها بیند / سر برون کرده از در و دیوار
در و دیوار نکته گویانند / آتش و خاک و آب قصه گزار

چون ترازو و چون گز و چو محک	بی زبانند و قاضی بازار
عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد	خامش از گفت و جملگی گفتار

۱۱۵۹

عشق جانست عشق تو جانتر	لطف درمان وز تو درمانتر
کافری های زلف کافر تو	گشته ز ایمان جمله ایمانتر
جان سپردن به عشق آسانست	وز پی عشق توست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تواند	لیک این بنده زاده مهمانتر
بی تو هستند جمله بی سامان	لیک من بی طریق و سامانتر
عشق تو کان دولت ابدست	لیک وصل جمال تو کانتر
تیغ هندی هجر برانست	لیک هندی عشق برانتر
هر دلی چارپره در پی توست	دل ما صدپرست و پرانتر
دیدن تو به صد چو جان ارزان	عوض نیم جانم ارزانتر
گر چه این چرخ نیک گردانست	چرخ افلاک عشق گردانتر
همه ز افلاک عشق در ترسند	وان فلک در غم تو ترسانتر
شمس تبریز همتی می دار	تا شوم در تو من عجب دانتر

۱۱۶۰

روی بنما به ما مکن مستور	ای به هفت آسمان چو مه مشهور
ما یکی جمع عاشقان ز هوس	آمدیم از سفر ز راهی دور
ای که در عین جان خود داری	صد هزاران بهشت و حور و قصور
سر فروکن ز بام و خوش بنگر	جانب جمع عاشقی رنجور
ساقی صوفیان شرابی ده	کان نه از خم بود نه از انگور
ز آن شرابی که بوی جوشش او	مردگان را برون کشد از گور

۱۱۶۱

مطربا عیش و نوش از سر گیر	یک دو ابریشمک فروتر گیر
ننگ بگذار و با حریف بساز	جنگ بگذار جام و ساغر گیر
لطف گل بین و جرم خار مبین	جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
فربه از توست آسمان و زمین	این یک استاره را تو لاغر گیر
داروی فربهی خلق تویی	فربهش کن چو خواهی و برگیر
خرمش کن به یک شکرخنده	شکری را ز مصر کمتر گیر
بخت و اقبال خاک پای تواند	هر چه می بایدت میسر گیر
چونک سعد و ظفر غلام تواند	دشمنت را هزار لشکر گیر
ای دل ار آب کوثرت باید	آتش عشق را تو کوثر گیر
گر غلامی قیصرت باید	بنده اش را قباد و قیصر گیر
هر که را نبض عشق می نجهد	گر فلاطون بود تواش خر گیر

هر سری کو ز عشق پر نبود		آن سرش را ز دم ماخر گیر
هین مگو راز شمس تبریزی		مکن اسپید و جام احمر گیر

۱۱۶۲

مطربا عشقبازی از سر گیر		یک دو ابریشمک فروتر گیر
چونک در چرخ آردت باده		خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ملک مستی و بیخودی داری		ترک سودای ملک سنجر گیر
مست شو مست کن حریفان را		بار گیر از کمیت احمر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ		برو اندیشه و ره در گیر
از ره خشک راه بسیارست		کشتیی ساز وین ره تر گیر
پر برآوردم و بپریدم		ز آنچ خوردم بخور تو هم پر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب		مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
گر نروید ز خاک هیچ انگور		مستی عشق را مقرر گیر
شیشه گر گر دگر نسازد جام		جام می عشق را میسر گیر
پاره روح را کند نقشی		گویدت دلبر مصور گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت		توبه مست را مزور گیر
عاشق و مست و آنگهی توبه		ترک سالوس آن فسونگر گیر

۱۱۶۳

عار بادا جهانیان را عار		از دو سه ماده ابله طرار
شکلک زاهدان ولی ز درون		لیس فی الدار سیدی دیار
به دو پول سیاه بتوان یافت		زین چنین خربطان دو سه خروار

۱۱۶۴

خلق را زیر گنبد دوار		چشم ها کور و دیدنی بسیار
جور او کش از آنک شورش دل		نور چشمست یا اولوالابصار
بر دو دیده نهم غمت کاین درد		داروی خاص خسرویست به بار
باغ جان خوش ز سنگ بارانست		ما نخواهیم قطره سنگ ببار
شمس تبریز گوهر عشقست		گوهر عشق را تو خوار مدار

۱۱۶۵

میر خرابات تویی ای نگار		وز تو خرابات چنین بی قرار
جمله خرابات خراب تواند		جمله اسرار ز توست آشکار
جان خراباتی و عمر عزیز		هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرا دست گیر		چشم جهان حرف مرا گوش دار
خاک کفت چشم مرا توتیاست		وعده تو گوش مرا گوشوار
خمر کهن بر سر عشاق ریز		صورت نو در دل مستان نگار
ساغر بازیچه فانی ببر		ساغر مردانه ما را بیار

آتش می بر سر پرهیز ریز وای بر آن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی دردهد مرد خورد باده حق مردوار
پرورش جان به سقاهم بود از می و از ساغر پروردگار

۱۱۶۶

چند از این راه نو روزگار پرده آن یار قدیمی بیار
آتش فرعون بکش ز آب بحر مفرش نمرود به آتش سپار
چرخ فلک را به خدایی مگیر انجم و مه را مشناس اختیار
شمس و شموسی که سرآخر شدست چون خر لنگست در آن مستدار
باد چو راکع شد و خود را شناخت نیست در آخر چو خسان بی مدار
چشم در آن باد نهادست خس کو کشدش جانب هر دشت و غار
خیره در آن آب بماندست سنگ کوش بغلطاند در سیل بار
گر بد و نیکیم تو از ما مگیر ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گاه یکی نغمه تر می نواز گاه ز تر بگذر و رو خشک آر
گر ننوازی دل این چنگ را بس بود اینش که نهی برکنار
نور علی نور چو بنوازیش باده خوش و خاصه به فصل بهار
در کف عشقست مهار همه اشتر مستیم در این زیر بار
گاه چو شیری متمثل شود تا برمد خلق از او چون شکار
گاه چو آبی متشکل شود خلق رود تشنه بدو جان سپار

۱۱۶۷

مست توام نه از می و نه از کوکنار وقت کنارست بیا گو کنار
برجه مستانه کناری بگیر چون شجر و باد به وقت بهار
شاخ تر از باد کناری چو یافت رقص درآمد چو من بی قرار
این خبر افتاد به خوبان غیب تا برسیدند هزاران نگار
لاله رخ افروخته از که رسید سنبله پا به گل از مرغزار
سوسن با تیغ و سمن با سپر سبزه پیادست و گل تر سوار
فندق و خشخاش به دست آمده نعنع و حلبو به لب جویبار
جدول هر گونه حویجی جدا تا مددی یابد از یار یار
کرده دکان ها همه حلواییان پرشکر و فستق از بهر کار
میوه فروشان همه با طبل ها بر سر هر پشته فشانده ثمار
لیک ز گل گوی که همرنگ اوست جمله ز بو گو که پریست یار
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ جانب باغ آمده قادم یزار
می زندم نرگس چشمک خموش خطبه مرغان چمن گوش دار

۱۱۶۸

جان خراباتی و عمر بهار هین که بشد عمر چنین هوشیار

جان و جهان جان مرا دست گیر / چشم جهان حرف مرا گوش دار
صورت دل آمد و پیشم نشست / بسته سر و خسته و بیماروار
دست مرا بر سر خود می نهاد / کای به غم دوست مرا دست یار
درد سرم نیست ز صفرا و تب / از می عشقست سرم پرخمار
این همه شیوه ست مرادش توی / ای شکرت کرده دلم را شکار
جان من از ناله چو طنبور شد / حال دلم بشنو از آواز تار

۱۱۶۹

هست کسی صافی و زیبانظر / تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاک از این آب و گل / تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف / تا بزند بر پر عنقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب / تا بشود بی سر و بی پا نظر
هست کسی را مدد از نور عشق / تا فتدش جمله بدان جا نظر
آب هم از آب مصفا شود / هم ز نظر یابد بینا نظر
جمله نظر شو که به درگاه حق / راه نیابد مگر الا نظر

۱۱۷۰

رحم کن ار زخم شوم سر به سر / مرهم صبرم ده و رنجم ببر
ور همه در زهر دهی غوطه ام / زهر مرا غوطه ده اندر شکر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر / هست صدف عصمت جان گهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد / مژده تو دادیش ز رزق و مطر
مادر اگر چه که همه رحمتست / رحمت حق بین تو ز قهر پدر
سرمه نو باید در چشم دل / ور نه چه داند ره سرمه بصر
بود به بصره به یکی کو خراب / خانه درویش به عهد عمر
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال / جمله آن خانه یک از یک بتر
هر یک مشهور بخواهندگی / خلق ز بس کدیه شان بر حذر
بود لحاف شبشان ماهتاب / روز طواف همشان در به در
گر بکنم قصه ز ادبیرشان / درد دل افزاید با درد سر
شاه کریمی برسید از شکار / شد سوی آن خانه ز گرد سفر
در بزد از تشنگی و آب خواست / آمد از آن خانه یتیمی به در
گفت که هست آب ولی کوزه نیست / آب یتیمان بود از چشم تر
شاه در این بود که لشکر رسید / همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دل من هر یکی / در حق این قوم ببخشید زر
گنج شد آن خانه ز اقبال شاه / روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله و آوازه به شهر اوفتاد / شهر به نظاره پی یک دگر
گفت یکی کاخر ای مفلسان / کشت به یک روز نیاید به بر

حال شما دی همگان دیده اند کن فیکون کس نشود بخت ور
ور بشود بخت ور آخر چنین کی شود او همچو فلک مشتهر
گفت کریمی سوی بر ما گذشت کرد در این خانه به رحمت نظر
قصه درازست و اشارت بس است دیده فزون دار و سخن مختصر

۱۱۷۱

در بگشا کآمد خامی دگر پیشکشی کن دو سه جامی دگر
هین که رسیدیم به نزدیک ده همره ما شو دو سه گامی دگر
هین هله چونی تو ز راه دراز هر قدمی غصه و دامی دگر
غصه کجا دارد کان عسل ای که تو را سیصد نامی دگر
بسته بدی تو در و بام سرا آمدت آن حکم ز بامی دگر
گر به سنام سر گردون روی بر تو قضا راست سنامی دگر
ای ز تو صد کام دلم یافته می طلبد دل ز تو کامی دگر
ای رخ و رخسار تو رومی دگر ای سر زلفین تو شامی دگر
سوی چنان روم و چنان شام رو تا ببری دولت را می دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب گیر مرا نیز تو عامی دگر
هر سحری سر نهدت آفتاب گوید بپذیر غلامی دگر
بر تو و برگرد تو هر کس که هست دم به دم از عرش سلامی دگر
بی سخنی ره رو راه تو را در غم و شادیست پیامی دگر
این غم و شادی چو زمام دلند ناقه حق راست زمانی دگر
شاد زمانی که ببندم دهن بشنوم از روح کلامی دگر
رخت از این سوی بدان سو کشم بنگرم آن سوی نظامی دگر
عیش جهان گردد بر من حرام بینم من بیت حرامی دگر
طرفه که چون خنب تنم بشکند یابد این باده قوامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام بعد شدن هست تمامی دگر
بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر یک دو سه میم و دو سه لامی دگر

۱۱۷۲

جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر
آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
و قایل یقول لی انا علمنا بره فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
درده می بیغامبری تا خر نماند در خری خر را برويد در زمان از باده عیسی دو پر
السر فیک یا فتی لا تلتمس فیما اتی من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر

انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی   لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده   جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن   منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر
جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی   نشناسد از مستی خود او سرکله را از کمر
یا شوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه   عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد   ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی   و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام   اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه   شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای   کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا   فارفق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش   چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر
یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم   کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتموا عنا الخبر
آن ها خراب و مست و خوش وین ها غلام پنج و شش   آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا   اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد   چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
اسکت و لا تکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی   الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر
خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن   آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا   فاکشف به لطف ضرنا قال النبی لا ضرر
ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن   ما را چو خود بی هوش کن بی هوش خوش در ما نگر
قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم   نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام   شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا   انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن   ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر
العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم   و الدین و الدنیا لکم هذا جزاء من شکر

۱۱۷۳

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر   اندر صفت مومن المومن کالمزهر
جاء الملک الاکبر ما احسن ذا المنظر   حتی ملاء الدنیا بالعبهر و العنبر
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری   بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر   جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
خو کرد دل بربط نشکیبد از آن زخمه   اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
الدوله عیشیه و القهوه عرشیه   و المجلس منثور باللوز مع السکر
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین   زان پیش که برخوانم که شانیک الابتر
الرب هو الساقی و العیش به باقی   و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر

الروح غد اسکری من قهوتنا الکبری و ازینت الدنیا بالاخضر و الاحمر
خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

۱۱۷۴

مرا می گفت دوش آن یار عیار سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست سگ اصحاب کهف و صاحب غار
قرین شاه باشد آن سگی کو برای شاه جوید کبک و کفتار
خصوصا آن سگی کو را به همت نباشد صید او جز شاه مختار
ببوسد خاک پایش شیر گردون بدان لب که نیالاید به مردار
دمی می خور دمی می گو به نوبت مده خود را به گفت و گو به یک بار
نه آن مطرب که در مجلس نشیند گهی نوشد گهی کوشد به مزمار
ملولان باز جنبیدن گرفتند همی جنگند و می لنگند ناچار
بجنبان گوشه زنجیر خود را رگ دیوانگیشان را بیفشار
ملول جمله عالم تازه گردد چو خندان اندرآید یار بی یار
الفت السکر ادرکنی باسکار ایا جاری ایا جاری ایا جار
و لا تسق بکاسات صغار فهذا یوم احسان و ایثار
و قاتل فی سبیل الجود بخلا لیبقی منک منهاج و آثار
فقل انا صببنا الماء صبا و نحن الماء لا ماء و لا نار
و سیمائی شهید لی بانی قضیت عندهم فی العشق اوطار
و طیبوا و اسکروا قومی فانی کریم فی کروم العصر عصار
جنون فی جنون فی جنون تخفف عنک اثقالا و اوزار

۱۱۷۵

انجیرفروش را چه بهتر انجیرفروشی ای برادر
یا ساقی عشقنا تذکر فالعیش بلا نداک ابتر
ما را سر صنعت و دکان نیست ای ساقی جان کجاست ساغر
لا تترکنا سدی صحایا الخیر ینال لا یوخر
کم جوی وفا عتاب کم کن ای زنده کن هزار مضطر
الحنطه حیث کان حنطه اذ کان کذاک یوم بیدر
چون پیشه مرد زرگری شد هر شهر که رفت کیست زرگر
ابرارک یشربون خمرا فی ظل سخایک المخیر
خود دل دهدت که برنهی بار بر مرکب پشت ریش لاغر
من کاسک للثری نصیب و الارض بذاک صار اخضر
بگذار که می چرد ضعیفی در روضه رحمتت محرر
یا ساقی هات لا تقصر یا طول حیاتنا المقصر
در سایه دوست چون بود جان همچون ماهی میان کوثر

طهر خطراتنا و من طیب / من کاس مدامک المطهر
ما را بمران وگر برانی / هم بر تو تنیم چون کبوتر
و الفجر لذی لیال عشر / من نهر رحیقک المفرج
آمد عثمان شهاب دین هین / واگو غزل مرا مکرر

۱۱۷۶

انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر / نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر
قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر / نحن ابناء وقتنا رحم الله من غبر
قدموا ساده الهوی قلت یا قوم ما الخبر / خوفونی بفتنه و اشاروا الی الحذر
قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر / جرد العشق سیفه بادروا امه الفکر
ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر / نفخوا فی شبابه حمل الریح بالشرر
مزج النار بالهوی لیس یبقی و لا یذر / شببوا لی بنفخه یسکر نفخه السحر
بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر / چو خبر نیست محرمش بر او باش بی خبر
دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر / گفتم ای دوست غیر تو اگرم هست جان و سر
بزن از عشق گردنم بجوی مر مرا مخر / گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
گفتمش روح خود تویی عجبا چیست آن دگر / هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در
برو از گوش سوی دل بنگر کیست مستتر / بدر این کیسه های ما تو به کوری کیسه گر
چه غمست ار زرم بشد که میی هست همچو زر / عربی گر چه خوش بود عجمی گو تو ای پسر

۱۱۷۷

آفتابی برآمد از اسرار / جامه شویی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پرتضریب / جان ما صوفییست معنی دار
خرقه پر ز بند روزی چند / جان و عشق است تا ابد بر کار
به سر توست شاه را سوگند / با چنین سر چه می کنی دستار
چون رخ توست ماه را قبله / با چنین رخ چه می کنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان / گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود / توبه سودت نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ / عشق چون آتشی عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه / نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی / ور نگویم نمی گذارد یار
جنه الروح عشق خالقها / منه تجری جمیعه الانهار
منه تصفر خضره الاوراق / منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر و جنه المعشوق / منه تصفر و جنه الاحرار
منه تهتز صوره المسرور / منه یبکی الکایب بالاسحار
ان فی العشق فسحه الارواح / ان فی ذاک عبره الابصار
ذبت فی العشق کی اعاینه / ما کفی ان اراه بالاثار

ان الاثار تعجب الاثار ان الاسرار تستر الاسرار
کثره الحجب لا تحجبنی ان ذکراک تخرق الاستار

۱۱۷۸

جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم فارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
کم قایلین فی الخفا انا علمنا بره فاجرک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
السر فیک یا فتی لا تلتمس ممن اتی من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر
یا شوق این العافیه کی اصطفر بالقافیه عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
سر کتیم لفظه سیف جسیم لحظه شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فی السفر
یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم کیف اهتدیتم فاخبرو الا تکتموا عنا الخبر
ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا فاکشف به لطف ضرنا قال النبی لا ضرر
قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
العیش حقاء عیشکم و الموت حقاء موتکم و الدین و الدنیا لکم هذا جزاء من شکر
اسکت فلا تکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر

۱۱۷۹

غره وجه سلبت قلب جمیع البشر ضاء بها اذ ظهرت باطن لیل کدر
انی وجدت امراه اوصفه تملکهم او قمراء محتجباء تحت حجاب الفکر
داخله خارجه شارقه بارقه صورتها کالبشر خلقتها من شرر
حین نات تنقصنی حین دنت ترقصنی کادسنا برقتها یذهب نور البصر
قامتها عالیه قیمتها غالیه غمزتها ساحره ریقتها من سکر
هدهدها من سباء اتحفنا من نب مندیها اخبرنی غیبنی کالخبر
قلت لروح القدس ما هی قل لی عجبا قال اما تعرفها تلک لا حدی الکبر

۱۱۸۰

سیدی انی کلیل انت فی زی النهار اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار
لیلتی مدت یداها امسکت ذیل الصباح لیلتی دار قرار دونها دار القرار
ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا ربنا و اغفر لنا ثم اکسنا ذاک الغفار
انما اجسامنا حالت کسور بیننا حبذا یا ربنا من جنه خلف الجدار
ربنا فارفع جداراء قام فیما بیننا ربنا و ارحم فانا فی حیاء و اعتذار

۱۱۸۱

به سوی ما نگر چشمی برانداز / وگر فرصت بود بوسی درانداز
چو کردی نیت نیکو مگردان / از آن گلشن گلی بر چاکر انداز
اگر خواهی که روزافزون بود کار / نظر بر کار ما افزونتر انداز
وگر تو فتنه انگیزی و خودکام / رها کن داد و رسمی دیگر انداز
نگون کن سرو را همچون بنفشه / گناه غنچه بر نیلوفر انداز
ز باد و بوی توست امروز در باغ / درختان جمله رقاص و سرانداز
چو شاخ لاغری افزون کند رقص / تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را اسپری بخش / چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز
بر عاشق بری چون سیم بگشا / سوی مفلس یکی مشتی زر انداز
برآ ای شاه شمس الدین تبریز / یکی نوری عجب بر اختر انداز

۱۱۸۲

تو چشم شیخ را دیدن میاموز / فلک را راست گردیدن میاموز
تو کل را جمع این اجزا مپندار / تو گل را لطف و خندیدن میاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی / تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل خویش را از می نگهدار / تو می را عقل دزدیدن میاموز
تو باز عقل را صیادی آموز / چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان فراقش را بخندان / یتیمان را تو نالیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن از ترس / دل او را تو لرزیدن میاموز
تو ظالم را مده رخصت به تاویل / ستیزا را ستیزیدن میاموز
زبان را پردگی می دار چون دل / زبان را پرده بدریدن میاموز
تو در معنی گشا این چشم سر را / چو گوشش حرف برچیدن میاموز

۱۱۸۳

اگر کی در فریند‌اش یوقسا یاوز / اوزن یلداسنا بو در قلاوز
چپانی برک دت قر تن اکشدر / اشیت بندن قراقوزیم قراقوز
اگر ططسن اگر رومین وگر ترک / زبان بی زبانان را بیاموز
سر چوب تری آن گاه گرید / که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
چو اسماعیل قربان شو در این عشق / که شب قربان شود پیوسته در روز
خمش آن شیر شیران نور معنیست / پنیری شد به حرف از حاجت یوز

۱۱۸۴

بیا با تو مرا کارست امروز / مرا سودای گلزارست امروز
بیا دلدار من دلداریی کن / که روز لطف و ایثارست امروز
دل من جامه ها را می دراند / که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را از جمالی / که بر گلبرگ و گلنارست امروز

چرا جان ها بر آن لب مست گشتند		که آن جا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق پر شد		که شکرها به خروارست امروز

۱۱۸۵

چنان مستم چنان مستم من امروز		که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد		چنانستم چنانستم من امروز
به جان با آسمان عشق رفتم		به صورت گر در این پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل		برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست خویش از من		که در مجنون بپیوستم من امروز
به دستم داد آن یوسف ترنجی		که هر دو دست خود خستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پرمی		که چندین خنب بشکستم من امروز
نمی دانم کجایم لیک فرخ		مقامی کاندر و هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نازان		ز مستی در بر او بستم من امروز
چو واگشت او پی او می دویدم		دمی از پای ننشستم من امروز
چو نحن اقربم معلوم آمد		دگر خود را بنپرستم من امروز
مبند آن زلف شمس الدین تبریز		که چون ماهی در این شستم من امروز

۱۱۸۶

چنان مستم چنان مستم من امروز		که پیروزه نمی دانم ز پیروز
به هر ره راهبر هشیار باید		در این ره نیست جز مجنون قلاوز
اگر زنده ست آن مجنون بیا گو		ز من مجنونی نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی		مثال نقش من بر جامه بردوز
خلیل آن روز با آتش همی گفت		اگر مویی ز من باقیست درسوز
بدو می گفت آن آتش که ای شه		به پیشت من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت		تو از غیر خدا محفوظ و محروز
پیاپی می ستان از حق شرابی		ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
بده صحت به بیماران عالم		که در صحت نه معلومی نه مهموز
چو ناگفته به پیش روح پیداست		چو پوشیده شود بر روح مرموز
خمش کن از خصال شمس تبریز		همان بهتر که باشد گنج مکنوز

۱۱۸۷

در این سرما سر ما داری امروز		دل عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت به فردا		چو آسایش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایه خود		که خورشیدانه سیما داری امروز
در این خمخانه ما را میهمان کن		بدان همسایه کان جا داری امروز
نقاب از روی سرخ او فروکش		که در پرده حمیرا داری امروز
دراشکن کشتی اندیشه ها را		که کفی همچو دریا داری امروز

سری از عین و شین و قاف برزن   که صد اسم و مسما داری امروز
خمش باش و مدم در نای منطق   که مصر و نیشکرها داری امروز

۱۱۸۸

الا ای شمع گریان گرم می سوز   خلاص شمع نزدیکست شد روز
خلاص شمع ها شمعی برآمد   که بر زنگی ظلمت هاست پیروز
نهان شد ظلم و ظلمت ها ز خورشید   نهان گردد الف چون گشت مهموز
شنو از شمس تاویلات و تعبیر   چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز
چنین باشد بیان نور ناطق   نه لب باشد نه آواز و نه پدفوز
چو مه از ابر تن بیرون رو ای دوست   هزار اکسیر از خورشید آموز
پی خورشید بهر این دوانست   هلال و بدر صبح و شام چون یوز
چو دیدی پرده سوزی های خورشید   دهان از پرده دریدن فرودوز
خمش آن شیر شیران نور معنیست   پنیری شد به حرف از حاجت یوز

۱۱۸۹

در این سرما سر ما داری امروز   سر عیش و تماشا داری امروز
تویی خورشید و ما پیشت چو ذره   که ما را بی سر و پا داری امروز
به چارم آسمان پهلوی خورشید   تو ما را چون مسیحا داری امروز
دلا از سنگ صد چشمه روان کن   که احسان موفا داری امروز
تراشیدی ز رحمت نردبانی   که عزم کوچ بالا داری امروز
زهی دعوت زهی مهمانی زفت   که بر چرخ معلا داری امروز
به پیش هر کسی ماهی بریان   در آن ماهی تو دریا داری امروز
درون ماهی دریا کی دیدست   عجایب های زیبا داری امروز

۱۱۹۰

ای خفته به یاد یار برخیز   می آید یار غار برخیز
زنهارده خلایق آمد   برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد   ای مرده به مرگ یار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور   از بهر دو سه خمار برخیز
وی داروی صد هزار خسته   نک خسته بی قرار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور   پایم بخلید خار برخیز
ای حسن تو دام جان پاکان   درماند یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون به جوش آمد   این جمله روا مدار برخیز
معذورم دار اگر بگفتم   در حالت اضطرار برخیز
ای نرگس مست مست خفته   وی دلبر خوش عذار برخیز
زان چیز که بنده داند و تو   پر کن قدح و بیار برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد   ای دوست شکسته وار برخیز

۱۱۹۱

مابیم فداییان جانباز گستاخ و دلیر و جسم پرداز
حیفست که جان پاک ما را باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه به آخر آیند ز آخر برویم ما به آغاز
هین باز پرید جمله یاران شه باز بکوفت طبل شهباز
شش سوی مپر بپر از آن سو کاندر دل تو رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را روزی دو سه ماندست می ساز
گر خواری وگر عزیزی این جا زان سوست بقا و ملک و اعزاز
مگشای پر سخن کز آن سو بی پر باشد همیشه پرواز
پوست سخنست اینچ گفتم از پوست کی یافت مغز آن راز

۱۱۹۲

برخیز و صبوح را برانگیز جان بخش زمانه را و مستیز
آمیخته باش با حریفان با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب و یاد ما آب ما چون سرخر تو همچو پالیز
ای غم اجلت در این قنینه ست گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ نفس است در تجلی مرگ جعلست در عبربیز
مجلس چمنیست و گل شکفته ای ساقی همچو سرو برخیز
این جام مشعشع آنگهی شرم ساقی چو تویی خطاست پرهیز
ما را چو رخ خوشت برافروز غم را چو عدوی خود درآویز
هشتیم غزل که نوبت توست مردانه درآ و چست و سرتیز

۱۱۹۳

من از سخنان مهرانگیز دل پر دارم ز خواب برخیز
ای آنک رخ تو همچو آتش یک لحظه ز آتشم مپرهیز
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد ای شیر به خون من درآمیز
با یارک خود بساز پنهان مستیز به جان تو که مستیز
تسلیم قضا شدم ازیرا مانند قضا تو تندی و تیز
بنگر که چه خون دل گرفتست بر گرد قبام چون فراویز
در خشم مکن تو چشم خود را وان فتنه خفته را مینگیز
خود خفته نماید و نخفتست آن نرگس پرخمار خون ریز

۱۱۹۴

گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز گر چه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز
گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن بازگرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگ باز
چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر ور ز شهری نیز یاوه با قلاوزی بساز
اسب چوبین برتراشیدی که این اسب منست گر نه چوبینست اسبت خواجه یک منزل بتاز

دعوت حق نشنوی آنگه دعاها می کنی   شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
سر به سر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق   کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز
گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف   بعد از آن بر عرش نه تو چارباش بهر ناز

۱۱۹۵

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز   عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
خانه خویش آمدی خوش اندرآ شاد آمدی   از در دل اندرآ تا پیشگاه جان بتاز
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید توست   هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز
پیش روزن ذره ها بین خوش معلق می زنند   هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان   کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر   پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون   جزوهای ما در او رقصان به صد گون عز و ناز
شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان   چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

۱۱۹۶

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز   خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
گر تو یارا عاشقی مانند این شمع باش   جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز
غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان   در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را   عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز فوز
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن   در ببند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز
عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل   عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها   چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین   بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
رو به کتاب تعلم گرد علم فقه گرد   تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد   عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند   زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز
ای جلال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو   که تک آن شیر را اندرنیابد هیچ یوز

۱۱۹۷

اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز   به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن   چو لباس تو درانند تو لباس وصل می دوز
به موافقت بیابد تن و جان سماع جانی   ز رباب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز
به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف   همه گم کننده ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید   تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر   که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

۱۱۹۸

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز   مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود   درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق   آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی به حریفی درون غار   بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دندان عیش کند شد از هجر ترش روی   امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل   تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی   هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد   با تنگ های لعل خریدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان   در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن   چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیگ خیال عشق دلارام خام پز   سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز
نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر   از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد   افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما   یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز
سودای عشق لولی دزد سیاه کار   بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق   بر کف قراضه ها بگزیدن گرفت باز
تبریز را کرامت شمس حقست و او   گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

۱۱۹۹

یا مکثر الدلال علی الخلق بالنشوز   الفوز فی لقایک طوبی لمن یفوز
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع   گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش   چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز
گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست   چشمم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز
ما را چو درکشیدی رو درمکش ز ما   این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
ای آب زندگانی بخشا بر آن کسی   کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز   اول یجوز آمد و امروز لایجوز
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند   تا سرو و گل بخندد در موسم عجوز
در موسم عجوز چو در باغ جان روی   بنماید آن عجوز ز هر گوشه صد تموز
گوید به باغ جان رو گویم که ره کجاست   گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسد   ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
تو غمز ما طلب کن خود رمزگو مباش   با آن کمان دولت کو درمپیچ توز
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر   همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی   لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
ان کنت ذا غنی و غناک مکتم   کم حبه مکتمه ترصد البروز
یا طالب الجواهر و الدر و الحصی   مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز
می چین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر   در شب مزن تو قلب که پیدا شود به روز

استمحن النقود به میزان صادق   ردا لما یضرک مدا لما یعوز

۱۲۰۰

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز   تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند   در تن من خون نماند خون دل رز بریز
با دل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم   باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست   چونک بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز
کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس وار   سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ   با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام   چونک روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار   ساغر خردم سبوست من چه کنم کفجلیز
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان   تا که ز تف تموز سوزد پرده حجیز

۱۲۰۱

برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز   هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز
من از خزینه سلطان عقیق و در دزدم   نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز
درون پرده شب ها لطیف دزدانند   که ره برند به حیلت به بام خانه راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری   بجز خزینه شاه و عقیق آن شه ناز
رخی که از کر و فرش نماند شب به جهان   زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر   که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
همه تویی و ورای همه دگر چه بود   که تا خیال درآید کسی تو را انباز
هلا گذر کن از این پهن گوش ها بگشا   که من حکایت نادر همه کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو   بپر چو باز سفیدی به سوی طبلک باز
چو نقده زر سرخی تو مهر شه بپذیر   اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی   که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
بیار گنج و مکن حیله که نخواهی رست   به تف تف و به مصلا و ذکر و زهد و نماز
بدزدی و بنشینی به گوشه مسجد   که من جنید زمانم ابایزید نیاز
قماش بازده آن گاه زهد خود می کن   مکن بهانه ضعف و فرومکش آواز
خموش کن ز بهانه که حبه ای نخرند   در این مقام ز تزویر و حیله طناز
بگیر دامن اقبال شمس تبریزی   که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

۱۲۰۲

به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز   که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
دمی که شعشعه این جمال درتابد   صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
کسی شود به تو غره که روی دوست ندید   کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز
ز گازران مگریز و به زیر ابر مرو   که ابر را و تو را من درآورم به نیاز
اگر چه جان و جهانی خوش به توست جهان   نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز

مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم / چه ناز می رسدت با من ای کمین خباز
عباد را برهانم ز نان و از نانبا / حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید / بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن / به چنگ ما ده سغراق و چنگ را ده ساز
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند / دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست / گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز
چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست / به زیر سایه او می روم نشیب و فراز
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود / خموش باش که محمود گشت کار ایاز

۱۲۰۳

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز / برو برو گل سرخی ولیک خارآمیز
مقام داشت به جنت صفی حق آدم / جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز
میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست / ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز
چو دوست با عدو تو نشست از او بگریز / که احتراق دهد آب گرم نارآمیز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی / که ذوق خمر تو را دیده ام خمارآمیز
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت / که اژدهاست غمت با دم شرارآمیز
هزار بار گریزم چو تیر و بازآیم / بدان کمان و بدان غمزه شکارآمیز
به گردنامه سحرم به خانه بازآرد / خیال یار به اکراه اختیارآمیز
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد / که واقفست از این عشق زینهارآمیز
به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست / که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز
سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی / حدیث توبه مجنون بود فشارآمیز

۱۲۰۴

عشق گزین عشق و در او کوکبه می ران و مترس / ای دل تو آیت حق مصحف کژ خوان و مترس
جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی / ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
چون تو گمانی ابدا خایفی از روز یقین / عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود / رقص کنان شعله زنان برجه از این کار و مترس
دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی / بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا / سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

۱۲۰۵

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس / گر چه ملول گشته ای کم نزنی ز هیچ کس
چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش / ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت / همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس
ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود / ما بپزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس
من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان / مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس
دوش حریف مست من داد سبو به دست من / بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
زانک خدوک می شود خوان مرا از این مگس

من پس و پیش نگرم پرده شرم بردرم
زانک کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس

خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس

آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من
دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس

گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش
دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس

گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس

گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس

خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو
آب حیات می کشد بازگشا از او جرس

آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف
زین سببست مختفی آب حیات در غلس

۱۲۰۶

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
زانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس

روی ویست گلستان مار بود در او نهان
جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس

کان زمردی مها دیده مار برکنی
ماه دوهفته ای شها غم نخوریم از غلس

بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند
جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس

نصرت رستمان تویی فتح و ظفررسان تویی
هست اثر حمایتت گر زره ست وگر فرس

شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود
صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس

چرخ میان آب تو بر دوران همی زند
عقل بر طبیبیت عرضه همی کند مجس

ذره به ذره طمع ها صف زده پیش خوان تو
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس

دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
آنچ بهار می دهد از دم خود به خار و خس

خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او
خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس

رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
باز کند دهان خود درکشدش به یک نفس

چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود
چند گریز می کنی بازنگر که نیست کس

بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی
چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

۱۲۰۷

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس

پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه ام
روزگار نازنین را می دهد بر آنموس

در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش
نام او را طیر خوانی نام خود را اثربوس

آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا
او به صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس

من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد
خاک پای او به آید از سر واسیلیوس

گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز
تا نباشی روز حشر از جمله کالویروس

رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار
گر عرب باشی وگر ترک وگر سراکنوس

۱۲۰۸

حال ما بی آن مه زیبا مپرس
آنچ رفت از عشق او بر ما مپرس

زیر و بالا از رخش پرنور بین
ز اهتزاز آن قد و بالا مپرس

گوهر اشکم نگر از رشک عشق / وز صفا و موج آن دریا مپرس
در میان خون ما پا درمنه / هیچم از صفرا و از سودا مپرس
خون دل می بین و با کس دم مزن / وز نگار شنگ سرغوغا مپرس
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین / تو ز کوه قاف و از عنقا مپرس
صد قیامت در بلای عشق اوست / درنگر امروز و از فردا مپرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور / سر او از طبع کارافزا مپرس
چند پرسی شمس تبریزی کی بود / چشم جیحون بین و از دریا مپرس

۱۲۰۹

ای دل بی بهره از بهرام ترس / وز شهان در ساعت اکرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه / دانه دیدی آن زمان از دام ترس
گر چه باران نعمتست از برق ترس / شاد ایامی تو از ایام ترس
لطف شاهان گر چه گستاخت کند / تو ز گستاخی ناهنگام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش / آن زمان از زخم خون آشام ترس
ای مگس دل با لب شکر مپیچ / چشم بادامست از بادام ترس

۱۲۱۰

نیست در آخرزمان فریادرس / جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
گر ز سر سر او دانسته ای / دم فروکش تا نداند هیچ کس
سینه عاشق یکی آبیست خوش / جان ها بر آب او خاشاک و خس
چون ببینی روی او را دم مزن / کاندر آیینه زیان باشد نفس
از دل عاشق برآید آفتاب / نور گیرد عالمی از پیش و پس

۱۲۱۱

ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس / مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفته پلیدت در روی شدت پدیدت / پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس
ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور / هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
بیت القدس اگر شد ز افرنگ پر از خوکان / بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه ست این یوسف در او بتابد / بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد / خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی / این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
گفتند از این دو یا رب پیش تو کیست بهتر / زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس
حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر / که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس
تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی / از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
این دو به کار ناید جز ناروا نشاید / ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس
واهل ز دست او را تبت بس است او را / هر کو عدوی مه شد ظلمات مر ورا بس
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند / هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسعس

ابتر بود عدوش وان منصبش نماند   در دیده کی بماند گر درفتد در او خس

۱۲۱۲

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس   چشم من اندرنگر از می و ساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مومنان   وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم   نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت   حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او   جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد   گر تو چو مرغی بیا برپر و از در مپرس
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست   بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب   چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست   سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده ایت   پای دگر کژ منه خواجه از این سر مپرس
دیده و گوش بشر دان که همه پرگلست   از بصر پروحل گوهر منظر مپرس
چونک بشستی بصر از مدد خون دل   مجلس شاهی تو راست جز می احمر مپرس
رو تو به تبریز زود از پی این شکر را   با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

۱۲۱۳

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس   زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس
گنج نهان دو کون پیش رخش یک جوست   بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی   یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس
ای دل شکرستان از نمکش شور کن   آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون   آنگه ای دل برو نقطه خالش نویس
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی   خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام   ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

۱۲۱۴

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس   قمارخانه درآ و ز ننگ وام مترس
بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند   بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس
بیا بیا به شرابی و ساقیی که مپرس   درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده ای که در این راه بیم جان و سر است   چو یار آب حیاتست از این پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید   بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
اگر چه رطل گرانست او سبک روحست   ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی   چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری   صبوح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی   که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس
بگفتمش مه روزه ست و روز گفت خموش   که نشکند می جان روزه و صیام مترس

در این مقام خلیلست و بایزید حریف   بگیر جام مقیم و در این مقام مترس

۱۲۱۵

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش   رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان   مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی   مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا   ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش
چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام   در سایه ات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش
از نغمه تو ذره ها گر رقص آرد چه عجب   نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی   دیدی تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش
باشد به صورت خوش نما راه خوشی بسته شده   چون زهر مار کوهیی بنهفته در معجون خوش
یا همچو گور کافران پرمحنت و زخم گران   پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو   زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش
شاگرد لوح جان شدم زین حرف ها خط خوان شدم   کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا   میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش
ای مایه صد بی هشی دی از طریق سرکشی   گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد   کان ناخوشی ها خورده بد در غیبت تو خون خوش
ای شمس تبریزی تویی کاندر جلالت صدتویی   جان منست آن ماهیی در وی چو تو ذاالنون خوش

۱۲۱۶

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش   ور زانک تو عاشق نه ای رو سخره می کن خار کش
جانی بباید گوهری تا ره برد در دلبری   این ننگ جان ها را ز خود بیرون کن و بر دار کش
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی   بیزار شو زین جان هله بر وی خط بیزار کش
خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر   مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش
این کره تند فلک از روح تو سر می کشد   چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی   ننگت نمی آید که خر گوید تو را خروار کش
همچون جهودان می زیی ترسان و خوار و متهم   پس چون جهودان کن نشان عصابه بر دستار کش
یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی   بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش

۱۲۱۷

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش   گر بستیزد برود عشق تو برهم زندش
از دل و جان برکندش لولی و منبل کندش   سیل درآید چو گیا هر طرفی می بردش
اوست یقین رهزن تو خون تو در گردن تو   دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی   بیست سلامت بودش درکشدش خوش خوردش
پای در این جوی نهی تا به قیامت نرهی   هر که در این موج فتد تا لب دریا کشدش
گول شود هول شود وز همه معزول شود   دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش   ای رخ تو باده هش مست کند تا ابدش

۱۲۱۸

ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش   ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
عشق تو اندرخور ما شوق تو اندر بر ما   دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی   گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش
شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو   هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

۱۲۱۹

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش   چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش
یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود   ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد   سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند   دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان   کی طلبد در دل و جان طبع شکربار ترش

۱۲۲۰

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش   آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش   گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت چون شکر بازفسرد چون جگر   باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش
راه برم به سوی او شب به چراغ روی او   چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش
درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده   تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
گر چه کمر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد   زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
تا به سحر بپایمش همچو شکر بخایمش   بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
خواب شدست نرگسش زود درآیم از پسش   کرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش

۱۲۲۱

اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش   وگر اندررمد عاشق به کوی یار جوییدش
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن   زهر خاری مپرسیدش در آن گلزار جوییدش
اگر بیمار عشق او شود یاوه از این مجلس   به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه   به میخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش
هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار می گویم   بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را   میان طره مشکین آن طرار جوییدش
بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست   چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
بپرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر   اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری   منم دریای پرگوهر به دریابار جوییدش
زهی گوهر که دریا را به نور خویش پر دارد   مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد   مر اخوان صفا را گو در آن بازار جوییدش

۱۲۲۲

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش   چه خوردست او که می پیچد دو نرگسدان خمارش

چه باشد در چنان دریا به غیر گوهر گویا   چه باتابست آن گردون ز عکس بحر دربارش
به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه   مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش
اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم   دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری   دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم   چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم   ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
چه خواجست این چه خواجست این بنامیزد بنامیزد   هزاران خواجه می زیبد اسیر و بند دیدارش
کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد   چو او بنده جهان باشد نباشد خواجگی یارش

۱۲۲۳

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش   بدان هاروت و ماروتت لجوجان را به بابل کش
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی   همه دیوان و پریان را به قهر اندر سلاسل کش
برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را   مثال نحن اعطیناک بر محروم سائل کش
جسد را کن به جان روشن حسد را بیخ و بن برکن   نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد   چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش
سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد   چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش
شراب کاس کیکاووس ده مخمور عاشق را   دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
به اقبال عنایاتت بکش جان را و قابل کن   قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل کش
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا   قتول عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش
اگر کافردلست این تن شهادت عرضه کن بر وی   وگر بی حاصلست این جان چه باشد توش به حاصل کش
کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن   تو وصلش ده وگر ندهی به فضلش سوی فاضل کش
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی   اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی   کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

۱۲۲۴

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش   وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر   بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت   بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش   که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او   چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
در آن گل های رخسارش همی غلطید روزی دل   بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض   که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش   که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
به چاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن   که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش

۱۲۲۵

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش   همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش

هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید   به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش   وگر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش
ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را   که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان   بسی جان های غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار وز شش نه   ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم   زهی شادی امروزم ز دولت های فردایش
چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم   چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
به پیش عاشقان صف صف برآورده به حاجب کف   ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش
از او چونست این دل چون کز او غرقست ره ره خون   وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش
دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی   بنه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

۱۲۲۶

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش   زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او   با این همه بدهیدش جامی بپزانیدش
او سرکه چرا آرد غوره ز چه افشارد   زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
آن باده انگوری نفزاید جز کوری   پهلوی چنین باده بالله منشانیدش
باشد بودش سکته در گور نباید کرد   زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

۱۲۲۷

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش   صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد   شیرینتر و نادرتر زان شیوه پیشینش
آن طره پرچین را چون باد بشوراند   صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او   بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش
آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجد   ای چشم و چراغ من دم درکش و می بینش
صد چرخ همی گردد بر آب حیات او   صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
گولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی   رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان   بنشاند آن فارس جان را سپس زینش
ور پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد   مانند طبیب آید آن شاه به بالینش
عشقست یکی جانی دررفته به صد صورت   دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد   تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش
بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او   تقویم طلب می کن در سوره والتینش
خورشید به تیغ خود آن را که کشد ای جان   از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
فرهاد هوای او رفتست به که کندن   تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را   بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه   لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

۱۲۲۸

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش / ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش
ای چهره تو مه وش آبست و در او آتش / هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق / ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر / در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو / چون ماه برآ امشب ای طالع و فالت خوش
گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری / آمیخته ای با جان ای جور و محالت خوش
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه / جان گفت به گوش دل کای دل مه و سالت خوش
تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین / کای فتنه جادویان ای سحر حلالت خوش

۱۲۲۹

زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش / بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشست / هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
آن دولت عالم را وان جنت خرم را / کز وی شکفد در جان گلزار بشوریدش
آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد / تا روی شود از وی خمار بشوریدش
چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما / نخلیست از آن خرما پربار بشوریدش
گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او / باشد که بدید آید بسیار بشوریدش
شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد / هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

۱۲۳۰

جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش / صحت به چه دریابد بیمار به آمیزش
هر چند به بر گیری او را نبود سیری / دانی به چه بنشیند این بار به آمیزش
آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه / الا که کند آبش خوش خوار به آمیزش
در وصل تو می جوید وز شرم نمی گوید / کامسال طرب خواهد چون پار به آمیزش
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده / کای خفته بجو آخر این کار به آمیزش
زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری / زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش
اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی / صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

۱۲۳۱

وقتت خوش وقتت خوش حلوایی و شکرکش / جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش
بخرام بیا کاین دم والله که نمی گنجد / نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و مه وش
جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی / چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا درکش
زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم / یا رب که چه ها دارد زان جانب پنج و شش
ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم / ای باده در باده ای آتش در آتش
نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن / کاین نیست قرائاتی کش فهم کند اخفش

۱۲۳۲

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش / با زهره درآ گویان در حلقه مستانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم / وان کو نبود محرم تا حشر بخسبانش

می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش

یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش

آن جا که عنایت ها بخشید ولایت ها آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش

آن جا که نظر باشد هر کار چو زر باشد بی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش

شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

۱۲۳۳

درون ظلمتی می جو صفاتش که باشد نور و ظلمت محو ذاتش

در آن ظلمت رسی در آب حیوان نه در هر ظلمتست آب حیاتش

بسی دل ها رسد آن جا چو برقی ولی مشکل بود آن جا ثباتش

خنک آن بیدق فرخ رخی را که هر دم می رساند شه به ماتش

بسی دل ها چو شکر شد شکسته نگشته صاف و نابسته نباتش

بپوشیده ز خود تشریف فقرش هم از یاقوت خود داده زکاتش

اگر رویش به قبله می نبینی درون کعبه شد جای صلاتش

شب قدرست او دریاب او را امان یابی چو برخوانی براتش

ز هجران خداوند شمس تبریز شده نالان حیاتش از مماتش

۱۲۳۴

قضا آمد شنو طبل نفیرش نفیرش تلختر یا زخم تیرش

چو دایه این جهان پستان سیه کرد گلوگیر آمدت چون شهد شیرش

خنک طفلی که دندان خرد یافت رهد زین دایه و شیر و زحیرش

بشارت های غیبی شد غذااش ز شیرش وارهانید از بشیرش

چو هر دم می رسد تلقین عشقش چه غم دارد ز منکر یا نکیرش

چو آن خورشید بر وی سایه انداخت ز دوزخ ایمنست و زمهریرش

به اقبال جوان واگشت جانی که راه دین نزد این چرخ پیرش

بدان دارالامان و اصل خود رفت رهید از دامگاه و دار و گیرش

رهید از بند شحنه حرص و آزی که کرده بود بیچاره و حقیرش

رو ای جان کز رباط کهنه جستی ز غصه آجر و حجره و حصیرش

نثارش آید از رضوان جنت کنارش گیرد آن بدر منیرش

تماشا یافت آن چشم عفیفش سعادت یافت آن نفس فقیرش

خجسته باد باغستان خلدش مبارک باد آن نعم المصیرش

۱۲۳۵

نگاری را که می جویم به جانش نمی بینم میان حاضرانش

کجا رفت او میان حاضران نیست در این مجلس نمی بینم نشانش

نظر می افکنم هر سو و هر جا نمی بینم اثر از گلستانش

مسلمانان کجا شد نامداری که می دیدم چو شمع اندر میانش

بگو نامش که هر کی نام او گفت / به گور اندر نپوسد استخوانش
خنک آن را که دست او ببوسید / به وقت مرگ شیرین شد دهانش
ز رویش شکر گویم یا ز خویش / که کفو او نمی بیند جهانش
زمینی گر نیابد شکل او چیست / که می گردد در این عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز / مدار از گوش مشتاقان نهانش

۱۲۳۶

برفتم دی به پیشش سخت پرجوش / نپرسید او مرا بنشست خاموش
نظر کردم بر او یعنی که واپرس / که بی روی چو ماهم چون بدی دوش
نظر اندر زمین می کرد یارم / که یعنی چون زمین شو پست و بی هوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم / که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

۱۲۳۷

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش / به خون دل برآید کار درویش
یقین می دان مجیب و مستجابست / دعای سوخته درویش دل ریش
چو آن سلطان بی چون را بدیدی / غنی گشتی رهیدی از کم و بیش
چو اسماعیل قربان شو در این عشق / ولی را بنده شو گر نیستی میش
چو پختی در هوای شمس تبریز / از این خامان بیهوده میندیش

۱۲۳۸

امروز خوش است دل که تو دوش / خون دل ما بخورده ای نوش
ای دوش نموده روی چون ماه / و امروز هزار شکل و روپوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم / جان حلقه شده به پیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هش دار / هش می خواهی ز مرد بی هوش
سرنای توام مرا تو گویی / من در تو فرودمم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه / در خاک خزیده صبر چون موش
هر ذره کنار اگر گشاید / خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد تو را خریدار / ای ذره به نقد نسیه بفروش
باقی غزل مگو که حیفست / ما در گفتار و دوست خاموش
لیکن چه کنم که رسم کهنه ست / دریا خاموش و موج در جوش

۱۲۳۹

ای خواجه تو عاقلانه می باش / چون بی خبری ز شور اوباش
آن چهره که رشک فخر فقرست / با ناخن زشت خویش مخراش
آن بت به خیال درنگنجد / بت ها به خیال خانه متراش
جمله بت و بت پرست چون اوست / غیر کل و جمله چیست جز لاش
نی فهم کنند خلق این را / نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش برنج احولانست / ور نی نه برنج هست و نی ماش

پایان ها را کجا شناسند   چون پوشیدست رشک روهاش
گر می دزدی ز زندگان دزد   ای دزد کفن به شب چو نباش
اما ز قضاست مات من مات   هم حکم قضاست عاش من عاش
خامش که ز شب خبر ندارد   آن کس که به روز خورد خشخاش

۱۲۴۰

آن مطرب ما خوشست و چنگش   دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر   کز لطف چگونه گشت رنگش
گر تنگ آیی ز زندگانی   برجه به کنار گیر تنگش

۱۲۴۱

ما نعره به شب زنیم و خاموش   تا درنرود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام   بر دیگ وفا نهیم سرپوش
بخلی نبود ولی نشاید   این شهره گلاب و خانه موش
شب آمد و جوش خلق بنشست   برخیز کز آن ماست سرجوش
امشب ز تو قدر یافت و عزت   بر دوش ز کبر می زند دوش
یک چند سماع گوش کردیم   بردار سماع جان بی هوش
ای تن دهنت پر از شکر شد   پیشت گله نیست هیچ مخروش
ای چنبر دف رسن گسستی   با چرخه و دلو و چاه کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی   بیزار شد از شکار خرگوش
خرگوش که صورتند بی جان   گرمابه پر از نگار منقوش
با نفس حدیث روح کم گوی   وز ناقه مرده شیر کم دوش
از شر بگریز یار شب باش   کاندر سر شب نهند شب پوش
تا صبح وصال دررسیدن   درکش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار بی خواب   از خواب شدستمان فراموش
شب چتر سیاه دان و با وی   نعره دهلست و بانگ چاووش
این فتنه به هر دمی فزونست   امشب بترست عشق از دوش
شب چیست نقاب روی مقصود   کای رحمت و آفرین بر آن روش
هین طبلک شب روان فروکوب   زیرا که سوار شد سیاووش

۱۲۴۲

گر لاش نمود راه قلاش   ای هر دو جهان غلام آن لاش
ای دیده جهان و جان ندیده   جانست جهان تو یک نفس باش
گردیست جهان و اندر این گرد   جاروب نهان شدست و فراش
این مشعله از کجاست بینی   آن روز که بشکنی چو خشخاش
عشقی که نهان و آشکارست   خون ریز و ستمگرست و اوباش
چون کشته شوی در او بمانی   من مات من الهوی فقد عاش

عشقست نه زر نهان نماند العاشق کل سره فاش
لا حسن یلد حیث لا عشق شاباش زهی جمال شاباش

۱۲۴۳

اندرآ ای اصل اصل شادمانی شاد باش اندرآ ای آب آب زندگانی شاد باش
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود ورت بیند مرده هم داند که جانی شاد باش
همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش
بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو ای نشانه شاد زی و ای نشانی شاد باش
ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم می رسان و می رسان خوش می رسانی شاد باش
رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو می چشان و می کشان خوش می کشانی شاد باش
ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج تا زمین گوید تو را کای آسمانی شاد باش
گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو پرچمش آرند پیشت ارمغانی شاد باش
گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

۱۲۴۴

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهزنند خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش
حس فانی می دهند و عشق فانی می خرند زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
می کشندت دست دست این دوستان تا نیستی دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش
این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش
با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش
رو مکن مستی از آن خمری کز او زاید غرور غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

۱۲۴۵

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش و آنک می کرد او کرانه در میان آوردمش
آنک عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق از بیابان ها سوی دارالامان آوردمش
گفت جان من می نیایم تا بننمایی نشان کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

۱۲۴۶

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا پر کنی پیمانه و نشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم حرمتت دارم به حق و حرمت ایمان خویش

ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم   پرمی رخشنده همچون چهره رخشان خویش
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را   آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
چون پیاپی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند   آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش   ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید   من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بولهب را دیدم آن جا دست می خایید سخت   بوهریره دست کرده در دل انبان خویش
بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت   بوهریره روی کرده در مه و کیوان خویش
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب   بوهریره حجت خویش است و هم برهان خویش
نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند   تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش
بس کنم تا میر مجلس بازگوید با شما   داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

۱۲۴۷

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش   خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند   عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این   بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی   در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش
لنگری از گنج مادون بسته ای بر پای جان   تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق   گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندر این دریا غذای ماهیی   پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذاالنون خویش
زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر   چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش
باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دلتریم   رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال   هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم   ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان   هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش
در بهشت استبرق سبزست و خلخال و حریر   عشق نقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد   گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش
مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش   نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

۱۲۴۸

ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش   ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش
سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده   وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلقی   بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
درهای باصدف را سوی دریا راه نیست   گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش   شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو   کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش
لانه تو عشق بودست ای همای لایزال   عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

۱۲۴۹

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش   چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر برآرد   چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم   بنگر به سینه من اثر سنان آتش
که ستاره های آتش سوی سوخته گراید   که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم   چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید   که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره   که خلیل مالک آمد به کفش عنان آتش
سحری صلای عشقت بشنید گوش جانم   که درآ در آتش ما بجه از جهان آتش
دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید   دهن پرآتش من سخن از دهان آتش

۱۲۵۰

به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش   وگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند   با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست   کر و فر و شرف یوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مرده به دم زنده کند   گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست   گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم   ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش
جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند   با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

۱۲۵۱

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش   ور رخش طعنه زند بر گل تر می رسدش
گر فلک سجده برد بر در او می سزدش   ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست   جهت خدمت او بست کمر می رسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید   گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش
گر عطارد ز پی دایره و نقطه او   همچو پرگار دوانست به سر می رسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم او   گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش
کار و بار ملکانی که زبردست شدند   نکند ور بکند زیر و زبر می رسدش
می شمردم من از این نوع شنودم ز فلک   که از این ها بگذر چیز دگر می رسدش

۱۲۵۲

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش   بوک این همت ما جانب بستان کشدش
گر چه جان را نبود قوت این گستاخی   آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد   ور سقط می شنود از بن دندان کشدش
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان   تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش

ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
هر که در دیده عشاق شود مردمکی آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند هر کی او باده کشد باده بدین سان کشدش

۱۲۵۳

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست وگرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
دل ز دردش چه خوشی ها و طرب ها دارد تو مگیر آن کرم وان دهش بی عددش
ملک الموت برید از دلم آن روز طمع که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
برد سود دو جهان و آنچ نیاید به زبان کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت گل از او جامه دراند که برافروخت خدش
کیست کو دانه اومید در این خاک بکاشت که بهار کرمش بازنبخشید صدش
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی آفتاب کرم تو به کرم می پزدش
آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش
همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر روش بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
هر که امروز کند شهوت خود را در گور هر یکی حور شود مونس گور و الحدش
هر کی او اسب دواند به سوی گمراهی کند آن اسب لگدکوب نکال از لگدش
بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

۱۲۵۴

من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش خویش را غیر مینگار و مران از در خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش
آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست سایه ها را بنواز و مبر از گوهر خویش
سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور برگشا طلعت خورشیدرخ انور خویش
ملک دل از دودلی تو مخبط گشتست بر سر تخت برآ پا مکش از منبر خویش
عقل تاجست چنین گفت به تشمیل علی تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

۱۲۵۵

اندک اندک راه زد سیم و زرش مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین می گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک روی سرخش زرد شد اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد راند عشق لاابالی از درش
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت چون بریده شد رگ بیخ آورش

اندک اندک دیو شد لاحول گو سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز رفت وجد و حالت خرقه درش
عشق داد و دل بر این عالم نهاد در برش زین پس نیاید دلبرش
زان همی جنباند سر او سست سست کآمد اندر پا و افتاد اکثرش
بهر او پر می کنم من ساغری گر بنوشد برجهاند ساغرش
دست ها زان سان برآرد کآسمان بشنود آواز الله اکبرش
میر ما سیرست از این گفت و ملول درکشان اندر حدیث دیگرش
کشته عشقم نترسم از امیر هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش
بترین مرگ ها بی عشقی است بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
برگ ها لرزان ز بیم خشکی اند تا نگردد خشک شاخ اخضرش
در تک دریا گریزد هر صدف تا بنربایند گوهر از برش
چون ربودند از صدف دانه گهر بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد در به باطن درگشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان بر سر ره خضر آید رهبرش
خواجه می گرید که ماند از قافله لیک می خندد خر اندر آخرش
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
خرمگس آن وسوسه ست و آن خیال که همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و واناید از این وانمایم شاخ های دیگرش
تو مکن شاخش چو مرد اندر خری گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

۱۲۵۶

آنک جانش داده ای آن را مکش ور ندادی نقش بی جان را مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو کای یگانه اهل ایمان را مکش
آفتابا روی خود جلوه مکن چند روزی ماه تابان را مکش
چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال بازگرد و جمله مرغان را مکش
در میان خون هر مسکین مرو جز قباد و شاه خاقان را مکش
گر مرا دربان عشقت بار داد از سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم من که مهمان توام شرط نبود هیچ مهمان را مکش
مست میدانم ز می دانم خراب شیشه مشکن مست میدان را مکش
شمس تبریزی تویی سلطان من بازگشتم باز سلطان را مکش

۱۲۵۷

چون تو شادی بنده گو غمخوار باش تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملکت آن توست بنده چون منصور گو بر دار باش

اشتر مستم نجویم نسترن نوشخوارم در رهت گو خار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام او هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل آن جایی تو باری که ویست از جمال یار برخوردار باش
او طبیبست و به بیماران رود ای تن وامانده تو بیمار باش
بر امید یار غار خلوتی ثانی اثنین برو در غار باش
بر امید داد و ایثار بهار مهرها می کار و در ایثار باش
خرمنا بر طمع ماه بانمک گم شو از دزد و در آن انبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار خویش لب ببند از گفت و کم گفتار باش

۱۲۵۸

آن مایی همچو ما دلشاد باش در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف در گشاد دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر داد از او بستان امیرداد باش
جان تو مستست در بزم احد تن میان خلق گو آحاد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
پیش سروش چون خرامد خاک باش چون گلش عنبر فشاند باد باش
حاصل اینست ای برادر چون فلک در جهان کهنه نوبنیاد باش
در میان خارها چون خارپشت سر درون و شادمان و راد باش

۱۲۵۹

عقل آمد عاشقا خود را بپوش وای ما ای وای ما از عقل و هوش
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش
تو چو آبی ز آتش ما دور شو یا درآ در دیگ ما با ما بجوش
گر نمی خواهی که خردت بشکند مرده شو با موج و با دریا مکوش
گر بگویی عاشقم هست امتحان سر مپیچ و رطل مردان را بنوش
می خروشم لیکن از مستی عشق همچو چنگم بی خبر من از خروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

۱۲۶۰

اندرآمد شاه شیرینان ترش جان شیرینم فدای آن ترش
چشم کژبین را بگفتم کژ مبین کس کند باور گل خندان ترش
در هر آن زندان که درتابد رخش کس نماند در همه زندان ترش
گرد باغش گشتم و والله نبود میوه ای اندر همه بستان ترش
در حرم خندان بود سلطان ولیک می نماید خویش در دیوان ترش
گر تو مرد مومنی باور مکن انگبین و شکر و ایمان ترش
منکر ار باشد ترش نبود عجب نسبتی دارد به بادنجان ترش

۱۲۶۱

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش   آنچ از جهان فزونست اندر جهان درآرش
ای قطب آسمان ها در آسمان جان ها   جان گرد توست گردان می دار بی قرارش
همچون انار خندان عالم نمود دندان   در خویش می نگنجد از خویشتن برآرش
نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم   تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم   آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش
در خاک تیره دانه زان رو به جنبش آمد   کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش   هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله   نامش نعوذبالله والله که نیست یارش
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم   از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش
چون برگ من ز بالا رقصان به پستی آیم   لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
حیله گریست کارش مهره بریست کارش   پرده دریست کارش نی سرسریست کارش
می خارد این گلویم گویم عجب نگویم   بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

۱۲۶۲

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش   ور چرخ سرکش آید بر همدگر زنیمش
گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش   ور قلعه ها درآید ویرانه ها کنیمش
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم   ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش   عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد   ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

۱۲۶۳

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش   مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
گه می فتد از این سو گه می فتد از آن سو   آن کس که مست گردد خود این بود نشانش
چشمش بلای مستان ما را از او مترسان   من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه   برجه بگیر زلفش درکش در این میانش
اندیشه ای که آید در دل ز یار گوید   جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش   وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آنش
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست   بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد   پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

۱۲۶۴

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش   من دم دهم فلان را تو درربا کلاهش
یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست   چون بر سر چه آید تو درفکن به چاهش
ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهزنانیم   حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نماییم   با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش
روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت   هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش

وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمک شد   از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش

ابله چو اندرافتد گوید که بی گناهم   بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش

ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری   کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش

پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان   آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش

حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد   خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش

تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد   چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش

تا چه جمال دارد آن نادره مطرز   که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش

ز اندیشه می گذارم تا خود چه حیله سازم   با او که مکر و حیله تلقین کند الهش

آن کس که گم کند ره با عقل بازگردد   وان را که عقل گم شد از کی بود پناهش

نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم   چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش

مستی فزود خامش تا نکته ای نرانی   ای رفته لاابالی در خون نیکخواهش

۱۲۶۵

آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش   وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش

هر لحظه اختیاری نو نو دهد به جان ها   وین اختیارها را بشکسته اختیارش

من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم   من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش

آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش   وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش

عشقش بلای توبه داده سزای توبه   آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش

چون دوست و دشمن او هستند رهزن او   ماییم و دامن او بگرفته استوارش

از عشق جام و دورش شاید کشید جورش   چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش

من حلقه های زلفش از عشق می شمارم   ور نه کجا رسد کس در حد و در شمارش

لطفش همی شمارم دل با دم شمرده   جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

۱۲۶۶

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش   روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش

خواهی که تا بیابی یک لحظه ای مجویش   خواهی که تا بدانی یک لحظه ای مدانش

چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش   چون آشکار جویی محجوبی از نهانش

چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان   پاها دراز کن خوش می خسب در امانش

چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد   وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش

ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنان را   درتاز درجهانش اما نه در جهانش

بی حرص کوب پایی از کوری حسد را   زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش

آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دونان   و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

۱۲۶۷

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش   بی چهره خوش او در خوش هزار ناخوش

دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور   خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش

گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی   ای دل در این کشاکش بنشین و باده می کش

هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن   ای عشق بردریدی این هفت را از آن شش
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه   گه چون مهم گذاران در عشق یار مه وش
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر   کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
صدغ الوفاء حقاء من فقدکم مشوش   وجه الولاء حقاء من عبرتی منقش
القلب لیس یلقی نادیک کیف یصبر   الاذن لیس یلقن حادیک کیف ینعش

۱۲۶۸

صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش   برهم زنیم کار تو را همچو کار خویش
مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست   گر شیر شرزه باشی ور سفله گاومیش
تن دنبلیست بر کتف جان برآمده   چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی   بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش
گز می کنند جامه عمرت به روز و شب   هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش
بیچاره آدمی که زبونست عشق را   زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش
خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود   کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

۱۲۶۹

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش   چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جان ها   تا که برآمد تا که برآمد بر که جودی خیل و سپاهش
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت   چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت و پناهش
شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری   سبزتر آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر   گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف سیاهش
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون   چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون کش شد سر ماهش
دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخور کآمد روز مبارک   کیست مبارک کیست مبارک آن که ببیند هم ز پگاهش

۱۲۷۰

مستی امروز من نیست چو مستی دوش   می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب   گفت خرد الوداع بازنیایم به هوش
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون   چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش
این دل مجنون مست بند بدرید و جست   با سرمستان مپیچ هیچ مگو رو خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان   کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن   وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور   شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ   جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین   گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام   بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو   صافم و آزاد نو بنده دردی فروش
ترس و امید تو را هست حواله به عقل   دانه و دام تو را هست شکاری وحوش

دردی دردش مرا چون به حمایت گرفت   با من از این ها مگو کار توست آن بکوش

۱۲۷۱

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش   دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب   تا جگر او کشید شربت موفور خویش

شربت او چون ربود گشت فنا از وجود   ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم   نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران دراز با تو بگویم چراست   فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست   ور نه ببستی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود   خلعت وصلت بپوش بر تن این عور خویش

شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل   در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش

شکر که موسی برست از همه فرعونیان   باز به میقات وصل آمد بر طور خویش

عیسی جان دررسید بر سر عازر دمید   عازر از افسون او حشر شد از گور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد   بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام   باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

۱۲۷۲

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش   بازگشادیم خوش بال و پر جان خویش

باز سعادت رسید دامن ما را کشید   بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش

دیده دیو و پری دید ز ما سروری   هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما   یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش

دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار   چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش

آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب   شکر که من یافتم در بن دندان خویش

بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم   قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش

تو زر بس نادری نیست کست مشتری   صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش

دور قمر عمرها ناقص و کوته بود   عمر درازی نهاد یار به دوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین   رو رو ای دل بجو زر به حرمدان خویش

۱۲۷۳

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش   حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش

هست درست دلم مهر تو ای حاصلم   جان زرینم بس است مهر زری گو مباش

عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است   چاکری او خوش است ملك و سری گو مباش

برکن از کار تو دست به یک بار تو   خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش

جان من از جان عشق شد همگی کان عشق   همره مردان عشق ماده نری گو مباش

سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس   سایه آن نخل بس باروری گو مباش

جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین   از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

۱۲۷۴

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش   زین شکرستان برو هست کس این جا ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل   تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند   گر نپری بر فلک منگر بالا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر   هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر کی خورد می صبوح روز بود شیرگیر   هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود   تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش
این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد   جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
والله هر میوه ای کو نپزد ز آفتاب   گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن   روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش
هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت   غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
دعوه دل کرده ای وعده وفا کن مباش   در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی   کرده عتابش عبس خواند مر او را ترش
خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک   گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک   در ادب کودکان باشد لالا ترش

۱۲۷۵

چون بزنند گردنم سجده کند گردنش   شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
هین هله شیر شکار پنجه ز من برمدار   هین که هزاران هزار منت آن بر منش
پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار   خام منم ای نگار که نتوان پختنش
ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل   در تو درآویخته همچو دهل می زنش
گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان   عشق تو داوود توست موم شده آهنش
دل همه مال و عقار خرج کند در قمار   چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش
دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال   پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

۱۲۷۶

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش   توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را   شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
دولت نو شد پدید دام جهان را درید   مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
آنچ به هفت آسمان جست فرشته و نیافت   نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود   مرغ پراشکسته ای سینه او خست دوش
عقل کمالی که او گردن شیران شکست   عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت   سایه بی سایه ای دید دراشکست دوش
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود   بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور   گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش
هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال   چند خیال عدم آمد در هست دوش
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنست   شد سر و گوشت بلند از سخن پست دوش

۱۲۷۷

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش / سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان سست زنخ گشته ای / های اگر دیدیی روی چو گلنار خویش
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند / تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم / هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش
پیش من آ که خوشم تا به برت درکشم / چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

۱۲۷۸

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش / توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا / توبه صدساله را یار دراشکست دوش
باده خلوت نشین در دل خم مست شد / خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
ولوله در کو فتاد عقل درآمد که داد / محتسب عقل را دست فروبست دوش

۱۲۷۹

باز درآمد طبیب از در ایوب خویش / یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل / دید که خود بود دل خانه محبوب خویش
دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد / آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد / شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان / شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت / در دل و جان ها فکند آتش و آشوب خویش
شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب / شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

۱۲۸۰

جان منست او هی مزنیدش / آن منست او هی مبریدش
آب منست او نان منست او / مثل ندارد باغ امیدش
باغ و جنانش آب روانش / سرخی سیبش سبزی بیدش
متصلست او معتدلست او / شمع دلست او پیش کشیدش
هر که ز غوغا وز سر سودا / سر کشد این جا سر ببریدش
هر که ز صهبا آرد صفرا / کاسه سکبا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش / خام بیاید هم بپزیدش
نک شه هادی زان سوی وادی / جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی آب حیاتی / شاخ نباتی تا به مزیدش
باده چو خورد او خامش کرد او / زحمت برد او تا طلبیدش

۱۲۸۱

ز هدهدان تفکر چو دررسید نشانش / مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش / که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت / که هیچ مرغ نداند به وهم خویش زبانش

نشان سکه او بین به هر درست که نقدست / ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش
مگر که حلقه رندان بی نشان تو ببینی / که عشق پیش درآید درآورد به میانش
ز تیر او بود آن دل که برپرید از آن سو / وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش
کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش / همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند / دغل میار تو ساقی مده از این و از آنش
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه / چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش

۱۲۸۲

تمام اوست که فانی شدست آثارش / به دوستگانی اول تمام شد کارش
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق / خراب کرده خراباتیی به یک بارش
بگو به عشق بیا گر فتاده می خواهی / چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
میا به پیش ز درش ببین که می ترسم / ز شعله ها که بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بگیردت آتش به سوی چشم من آ / که سیل سیل روانست اشک دربارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب / ز اشک بنده ببینی به وقت رفتارش
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیماریست / صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلیست / صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله صدره شمعیست / که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

۱۲۸۳

ندا رسید به عاشق ز عالم رازش / که عشق هست براق خدای می تازش
تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد / چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی / ز عشق آنک درآید به چنگل بازش
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر / ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد / چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز / که بست شهپر او را کی برد انگازش
مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید / که شرم دار ز یار و ز عشق طنازش
ز غیرتش گله کردم به خنده گفت مرا / که هر چه بند کند او تو را براندازش

۱۲۸۴

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش / دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد / زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
به نام عیش بریدند ناف هستی ما / به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش / که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
درون پرده ز ارواح عیش صورت هاست / ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم / که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون / کیش به چرخ درآورد تاب اختر عیش
بگویمت که چرا بحر موج در موجست / کیش به رقص درآورد نور گوهر عیش

بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد   که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست   که تا ورق ورق آیی سبک ز دفتر عیش
بگویمت که چرا شب تتق فروآویخت   که گرد کست و عروسی بگیرد جا در عیش
بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک   به یک دو لعب فرومانده ام به شش در عیش

۱۲۸۵

شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش   چه باده هاست بتم را در آن کدوی ترش
به قاصد او ترشست و به جان شیرینش   که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
هزار خمره سرکه عسل شدست از او   که هست دلبر شیرین دوای خوی ترش
زهای و هوی ترش های ماش خنده گرفت   حلاوت عجبی یافت های و هوی ترش
ترش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید   که جوی شیر و شکر شد روان به سوی ترش
ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان   میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
پریر یار مرا جست کان ترش رو کو   خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من   چرا کند شکرقند جست و جوی ترش
گرفته طبله حلوا و بنده را جویان   که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست   همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی نی برای دفع توست   ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش
ز رشک جاه امیرست روترش دربان   ز رشک روی عروس است روی شوی ترش
هزار خانه چو زنبور پرعسل داری   به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

۱۲۸۶

شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش   دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله   ز دست رفت دل من چو دید سر بازش
دل از بریشم او چون کلابه گردانست   کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزازش
دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد   که تند می رسد آواز عقل پردازش
بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد   ولیک فعل غبار تنست غمازش
غبار جان بود و می رسد دگر جانی   که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش
جهان تنور و در آن نان های رنگارنگ   تنور و نان چه کند آنک دید خبازش
ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست   فدات جانم هر جا که هست بنوازش
شبی به طنز بگفتم دلا به مه بنگر   که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
چو آفتاب نهان شد به جای او بنهند   چراغکی که بود شب شراراندازش
به هر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت   که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

۱۲۸۷

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش   که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
خمار باده او خوشترست یا مستی   که باد تا به ابد جان های ما جامش
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش   مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش

جفای او که روان گریزپای مرا حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
بسی بهانه روانم نمود تا نرود کشید جانب اقبال کام و ناکامش
طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت نشان نماند او را که بشنود نامش

۱۲۸۸

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش روا بود که رساند به اصل دل دارش
من از قباش ربودم یکی کلهواری بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش
چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
اگر چه کره گردون حرون و تند نمود به دست عشق وی آمد شکال و افسارش
اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا به جام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که به زنهار آمد از عشقش کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو به عور گفتم درجه به جو برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو فتاده بود همی برد آب جوبارش
درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین بازآ چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن چه حاجتست بر عقل طول طومارش

۱۲۸۹

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
چو بیمار گردد به بازار گردد دکان تو جوید لب قندخایش
تویی باغ و گلشن تویی روز روشن مکن دل چو آهن مران از لقایش
به درد و به زاری به اندوه و خواری عجب چند داری برون سرایش
مها از سر او چو تو سایه بردی چه سود و چه راحت ز سایه همایش
چو یک دم نبیند جمال و جلالت بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
جهان از بهارش چو فردوس گردد چمن بی زبانی بگوید ثنایش
جواهر که بخشد کف بحر خویش فزایش که بخشد رخ جان فزایش
جهان سایه توست روش از تو دارد ز نور تو باشد بقا و فنایش
منم مهره تو فتاده ز دست از این طاس غربت بیا درربایش
بگیرم ادب را ببندم دو لب را که تا راز گوید لب دلگشایش

۱۲۹۰

مست گشتم ز ذوق دشنامش یا رب آن می بهست یا جامش
طرب افزاترست از باده آن سقط های تلخ آشامش
بهر دانه نمی روم سوی دام بلک از عشق محنت دامش

آن مهی که نه شرقی و غربیست | نور بخشد شبش چو ایامش
خاک آدم پر از عقیق چراست | تا به معدن کشد به ناکامش
گوهر چشم و دل رسول حقست | حلقه گوش ساز پیغامش
تن از آن سر چو جام جان نوشد | هم از آن سر بود سرانجامش
سرد شد نعمت جهان بر دل | پیش حسن ولی انعامش
شیخ هندو به خانقاه آمد | نی تو ترکی درافکن از بامش
کم او گیر و جمله هندوستان | خاص او را بریز بر عامش
طالع هند خود زحل آمد | گر چه بالاست نحس شد نامش
رفت بالا نرست از نحسی | می بد را چه سود از جامش
بد هندو نمودم آینه ام | حسد و کینه نیست اعلامش
نفس هندوست و خانقه دل من | از برون نیست جنگ و آرامش
بس که اصل سخن دو رو دارد | یک سپید و دگر سیه فامش

۱۲۹۱

توبه من درست نیست خموش | من بی توبه را به کس مفروش
بنده عیب ناک را بمران | رحمت خویش را از او بمپوش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما | لب ببسته همی زنیم خروش
هر غم و شادیی که صورت بست | پیش تصویر توست خدمت کوش
نقش تسلیم گشته پیش قلم | گه پلنگش کنی و گاهی موش
می نماید فسرده هر چیزم | همچو دیگند هر یکی در جوش
می زند نعره های پنهانی | ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
وقت آمد که بشنوید اسرار | می گشاید خدا شما را گوش
وقت آمد که سبزپوشان نیز | در رسند از رواق ازرق پوش

۱۲۹۲

آمد آن خواجه سیماترش | وان شکرش گشته چو سرکا ترش
با همگان روترش است ای عجب | یا که به بیرون خوش و با ما ترش
از کرم خواجه روا نیست این | با همه خوش با من تنها ترش
زین بگذشتیم دریغست و حیف | آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
ای ز تو خندان شده هر جا حزین | وی ز تو شیرین شده هر جا ترش
شاد زمانی که نهان زیر لب | یار همی خندد و لالا ترش
گر ترشی این دم شرطی بنه | که نبود روی تو فردا ترش
بهر خدا قاعده نو منه | هیچ بود قاعده حلوا ترش
این ترشی در چه و زندان بود | دید کسی باغ و تماشا ترش
یوسف خوبان چو به زندان بماند | هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
تا به سخن آمد دیوار و در | کز چه نه ای ای شه و مولا ترش

گفت اگر غرقه سرکا شوم / کی هلدم رحمت بالا ترش
می دهم عشق و ندیمی کند / غرقه شود در می و صهبا ترش
دست فشان روح رود مست تا / میمنه که نیست بدان جا ترش
بس کن و در شهد و شکر غوطه خور / کت نهلد فضل موفا ترش

۱۲۹۳

علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش / ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حیله / کما حوت الشقی الیوم فی ارض الفلاینبش
عجب نبود اگر عاشق شود بی جان در این هجران / اذا ما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش
اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان / متی یمتاز عین الشمس من عین له اعمش
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق / فراش من لهیب النار من تحت الفتی یفرش
که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید / یبرد ذاک و البستان و الفردوس یستنعش
دلم در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین / الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

۱۲۹۴

کل عقل بوصلکم مدهش / کل خد ببینکم مخدش
مست گشتم ز طعنه و لافش / دردیش خوشتر است یا صافش
بصر العقل من جلالتکم / مثل الترک عینه اخفش
کر شوم تا بلندتر گوید / هر که او دم زند ز اوصافش
شارب الخمر کیف لا یسکر / صاحب الحشر کیف لا ینعش
زان دمی کو دمید در عالم / گشت پرگل ز قاف تا قافش
مسکن الروح حول عزته / مسکن لیس فیه یستوحش
اندرآید سپهر تا زانو / چو کشد بوی مشک از نافش
من اتاه الی الخلود اتی / و انتهی من مکانه المرعش
جان برید از جهان و عذرش این / کالفتی یافتم ز ایلافش

۱۲۹۵

بیا بیا که تویی جان جان سماع / بیا که سرو روانی به بوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود / بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست / هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح / یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی / برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ / گذشته است از این بام نردبان سماع
به زیر پای بکوبید هر چه غیر ویست / سماع از آن شما و شما از آن سماع
چو عشق دست درآرد به گردنم چه کنم / کنار درکشمش همچنین میان سماع
کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید / همه به رقص درآیند بی فغان سماع
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی / که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

۱۲۹۶

بیا بیا که تویی جان جان سماع   هزار شمع منور به خاندان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل   بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست   بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
بیا که بی تو به بازار عشق نقدی نیست   بیا که چون تو زری را ندید کان سماع
بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان   ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست   که شاهدیست نهانی در این دکان سماع
بیار قند معانی ز شمس تبریزی   که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

۱۲۹۷

مدارم یک زمان از کار فارغ   که گردد آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد غم او را سخره گیرد   مبادا هیچ کس ای یار فارغ
قلندر گر چه فارغ می نماید   ولیکن نیست در اسرار فارغ
ز اول می کشد او خار بسیار   همه گل گشت و گشت از خار فارغ
چو موری دانه ها انبار می کرد   سلیمان شد شد از انبار فارغ
چو دریاییست او پرکار و بی کار   از او گیرند و او ز ایثار فارغ
قلندر هست در کشتی نشسته   روان در را و از رفتار فارغ
در این حیرت بسی بینی در این راه   ز کشتی و ز دریابار فارغ
به یاد بحر مست از وهم کشتی   نشسته احمقی بسیار فارغ

۱۲۹۸

امروز روز شادی و امسال سال لاغ   نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل   چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان   سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ
با سیب انار گفت که شفتالویی بده   گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
شفتالوی مسیح به جان می توان خرید   جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب   بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو   کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع   مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان   فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساغ
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا   خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
امروز پایدار که برپاست ساقیی   کآبست خاک را و فلک را دو صد چراغ
گه آب می نماید و گه آتشی کز او   دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش   گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ
آتش بزن به چرخه و پنبه دگر مریس   گردن چو دوک گشت این حرف چون پناغ

۱۲۹۹

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ گویند صبح نبود شام تو را دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم زان سو روان نباشد این جان ما دروغ
گویند آن کسان که نرستند از خیال جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن کسان که نرفتند راه راست ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ
گویند رازدان دل اسرار و راز غیب بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
گویند بنده را نگشایند راز دل وز لطف بنده را نبرد بر سماع دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند جان پاک از این آشیان خاک با پر عشق برنپرد بر هوا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
خاموش کن ز گفت وگر گویدت کسی جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

۱۳۰۰

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ خر او می کند ز کنجد کاغ
چونک خر خورد جمله کنجد را از چه روغن کشیم بهر چراغ
چونک خورشید سوی عقرب رفت شد جهان تیره رو ز میغ و ز ماغ
آفتابا رجوع کن به محل بر جبین خزان و دی نه داغ
آفتابا تو در حمل جانی از تو سرسبز خاک و خندان باغ
آفتابا چو بشکنی دل دی از تو گردد بهار گرم دماغ
آفتابا زکات نور تو است آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
صد هزار آفتاب دید احمد چون تو را دیده بود او مازاغ
زان نگشت او بگرد پایه حوض کو ز بحر حیات دید اسباغ
آفتابت از آن همی خوانم که عبارت ز تست تنگ مساغ
مژده تو چو درفکند بهار باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ
کرده مستان باغ اشکوفه کرده سیران خاک استفراغ
حله بافان غیب می بافند حله ها و پدید نیست پناغ
کی گذارد خدا تو را فارغ چون خدا را ز کار نیست فراغ
صد هزاران بنا و یک بنا رنگ جامه هزار و یک صباغ
نغزها را مزاج او مایه پوست ها را علاج او دباغ
لعل ها را درخش او صیقل سیم و زر را کفایتش صواغ
بلبلان ضمیر خود دگرند نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ
بس که همراز بلبلان نبود آنک بیرون بود ز باغ و ز راغ

۱۳۰۱

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف

از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشتری　　چون شتران فکنده لب مست و برآوریده کف
غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل　　زانک به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
کس به درازگردنی بر سر کوه کی رسد　　ور چه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندرآ　　کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف
کان زمردیم ما آفت چشم اژدها　　آنک لدیغ غم بود حصه اوست وااسف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم　　ما خوش و نوش و محترم مست طرب در این کنف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا　　زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
باد به بیشه درفکن در سر سرو و بید زن　　تا که شوند سرفشان بید و چنار صف به صف
بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر　　جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود　　کوست به فعل یک به یک نیست ضعیف و مستخف
نخله خشک ز امر حق داد ثمر به مریمی　　یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات موتنف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن　　پیشه عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو　　وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

۱۳۰۲

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف　　چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق　　چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما　　زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف
گر چه درازگردن اند تا سر کوه کی رسند　　ور چه که عف عفی کنند غم نخوریم ما ز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم　　کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم　　ما خوش و نوش و محترم مست خرف در این کنف
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم　　آنک اسیر غم بود حصه اوست وااسف
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان　　زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
باد به بیشه درفکن بر سر هر درخت زن　　تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف به صف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن　　عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو　　از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

۱۳۰۳

گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف　　کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو　　می نماید دشمنی ها بر رخ تو لیف لیف
روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان　　از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست　　ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین　　چون یکی کاسه پرآش و بر سر او یک رغیف
وان رغیف و آش و کاسه صدقه تبریز دان　　از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

۱۳۰۴

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف　　تشنه خون خودم آمد وقت مصاف

برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز　　تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما　　تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر　　ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن　　سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمه آتش شوم　　جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
آتش فرزند ماست تشنه و دربند ماست　　هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست　　چونک شود هیزم او چک چک نبود ز لاف
ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز　　تشنه دل و رو سیه طالب وصل و زفاف
آتش گوید برو تو سیهی من سپید　　هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف
این طرفش روی نی وان طرفش روی نی　　کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی　　نی سوی شاهنشهی بر طرفی چون سجاف
بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود　　بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای　　پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو　　تا نکشم آب جو تا نکنم اغتراف
ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم　　دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف
همچو روان های پاک خامش در زیر خاک　　قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

۱۳۰۵

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف　　جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این　　چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست　　پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
رخت کشیدم به حج تا کنم آن جا قرار　　برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو　　تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
چونک برآرم سجود بازرهم از وجود　　کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت　　حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران　　گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت به آتش هوا دود نه درخورد توست　　گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق مرا می ستود کو همه شب همچو ماه　　بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود　　همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید　　طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان　　همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
هست اثرهای یار در دمن این دیار　　ور نه نبودی بر این تیره دیارم طواف
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من　　ور نه نبودی چنین گرد قمارم طواف
سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان　　نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
از سپه رشک ما تیر قضا می رسد　　تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف

خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد	تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب	تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

۱۳۰۶

بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف	ز مرغزار برون آ و صف ها بشکاف
به مدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ	ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف
عجب که کرت دیگر ببیند این چشمم	به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر مقامه خویشی وز آنچ گفتم بیش	ولیک دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف
شعاع چهره او خود نهان نمی گردد	برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف
تو دلفریب صفت های دلفریب آری	ولیک آتش من کی رها کند اوصاف
چو عاشقان به جهان جان ها فدا کردند	فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد	هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
دهان ببسته ام از راز چون جنین غمم	که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف
تو عقل عقلی و من مست پرخطای توام	خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
خمار بی حد من بحرهای می خواهد	که نیست مست تو را رطل ها و جره کفاف
بجز به عشق تو جایی دگر نمی گنجم	که نیست موضع سیمرغ عشق جز که قاف
نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست	چو دم زنم ز غمت از مآت و از آلاف
نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست	اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت	که گوش من نگشاید به قصه اسلاف
منم کمانچه نداف شمس تبریزی	فتاده آتش او در دکان این نداف

۱۳۰۷

ای مونس و غمگسار عاشق	وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت	از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو	بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی	در واسطه یادگار عاشق
آن را که به خویش بار ندهی	کی بیند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن تو باشد	آن ناله زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد	آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد	آن رفتن راهوار عاشق
ای بند تو دلگشای عاشق	وی پند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب شب نمانده است	در دیده شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفتست	از معده لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست	از چهره لاله زار عاشق
دیرست کز آب های دیده	دریا کردی کنار عاشق
زین ها چه زیانش چون تو باشی	چاره گر و غمگسار عاشق

صد گنج فروشیش به دانگی
وان دانگ کنی نثار عاشق

ای لاف ابیت عند ربی
آرایش و افتخار عاشق

لو لاک لما خلقت الافلاک
نه چرخ به اختیار عاشق

بس کن که عنایتش بسنده است
برهان و سخن گزار عاشق

۱۳۰۸

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
دررسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق

ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را
مژده انافتحنا دردمد سرنای عشق

زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان
زان شکرهایی که روید هر دم از نی های عشق

یک زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را
ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق

در میان ریگ سوزان در طریق بادیه
بانگ های رعد بینی می زند سقای عشق

ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز
یا صلا درده به سوی قامت و بالای عشق

شمس تبریز ار بتاند از قباب رشک حق
قبه های موج خیزد آن دم از دریای عشق

۱۳۰۹

ای جهان را دلگشا اقبال عشق
یفعل الله ما یشا اقبال عشق

ای صفا و ای وفا در جور عشق
ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق

ای بده جانتر ز جان دیدار عشق
وی فزون از جان و جا اقبال عشق

تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم
جان اخلاص و ریا اقبال عشق

گر بگردد آفتاب از ضعف نیست
نقل کرد از جا به جا اقبال عشق

خلق گوید عاقبت محمود باد
عاقبت آمد به ما اقبال عشق

من دهان بستم که بگشادست پر
در دل خلق خدا اقبال عشق

بد دعا زنبیل و این دولت خلیل
می نگنجد در دعا اقبال عشق

وحدت عشقست این جا نیست دو
یا تویی یا عشق یا اقبال عشق

۱۳۱۰

ای ناطق الهی و ای دیده حقایق
زین قلزم پرآتش ای چاره خلایق

تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری
جان را تو دستگیری از آفت علایق

در راه جان سپاری جان ها تو را شکاری
آوخ کز این شکاران تا جان کیست لایق

مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلافد
ای عاشق جمالت نور جلال خالق

گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم
بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق

لطف تو گفت پیش آ قهر تو گفت پس رو
ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق

ای آفتاب جان ها ای شمس حق تبریز
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

۱۳۱۱

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق

باز برآورد عشق سر به مثال نهنگ
تا شکند زورق عقل به دریای عشق

سینه گشادست فقر جانب دل های پاک
در شکم طور بین سینه سینای عشق

مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد / کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار / از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
فتنه نشان عقل بود رفت و به یک سو نشست / هر طرف اکنون ببین فتنه دروای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی / عشق ببیند مگر دیده بینای عشق
عشق ندای بلند کرد به آواز پست / کای دل بالا بپر بنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان / شادی جان های پاک دیده دل های عشق

۱۳۱۲

فریفت یار شکربار من مرا به طریق / که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چه چاره آنچ بگوید ببایدم کردن / چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او / که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
به شب مثال چراغند و روز چون خورشید / ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک / من و منازل ساقی و جام های رحیق
بیار باده لعلی که در معادن روح / درافکند شررش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه / روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول / بجه ز رق جهانی به جرعه های رقیق
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال / اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
همی دود به که و دشت و بر و بحر روان / به قدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
کمال عشق در آمیزش ست پیش آیید / به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک / کند سجود مخلد به شکر آن توفیق

۱۳۱۳

جان و سر تو که بگو بی نفاق / در کرم و حسن چرایی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند / روز وصالی که ندارد فراق
دل ز همه برکنم از بهر تو / بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو مرا گویی رو صبر کن / باشد تکلیف بما لایطاق
سخت بود هجر و فراق ای حبیب / خاصه فراقی ز پی اعتناق
چون پدر و مادر عقلست و روح / هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق
روم چو در مهر تو آهی کنند / دود رسد جانب شام و عراق
در تتق سینه عشاق تو / ماه رخان قندلبان سیم ساق
رقص کنان در خضر لطف تو / نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ / طاق و طرنبین و طرنبین و طاق
مژده کسی را که زرش دزد برد / مژده کسی را که دهد زن طلاق
خاصه کسی را که جهان را همه / ترک کند فرد شود بی شقاق
لاجرمش عشق کشد پیشکش / همچو محمد به سحرگه براق
بربردش زود براق دلش / فوق سماوات رفاع طباق

جان و سر تو که بگو باقیش
که دهنم بسته شد از اشتیاق
هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن
چونک مهندس تویی و من مشاق

۱۳۱۴

به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک
شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک
دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزن خامش
و می فرمود چشم او درآ در کار پنهانک
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم
همی دزدیدم آن گل ها از آن گلزار پنهانک
بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری
برانگیزان یکی مکری خوش ای عیار پنهانک
بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب
مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانک
از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش
نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک
بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان
از آن دو لعل جان افزای شکربار پنهانک
که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری
ولیکن هست از این مستان یکی هشیار پنهانک
مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی
کجا یابم تو را ای شاه دیگربار پنهانک

۱۳۱۵

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
ببین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان
که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک
فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد
که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست
چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک
تویی عاشق تویی معشوق تویی جویان این هر دو
ولی تو توی بر تویی ز رشک این و آن اینک
تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد
دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک
سحرگه ناله مرغان رسولی از خموشانست
جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک
ز ذوقش گر ببالیدی چرا از هجر نالیدی
تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو
چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک
اشارت می کند جانم که خامش که مرنجانم
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

۱۳۱۶

رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
ای نازک و ای خشمک پابسته به خلخالک
با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک
بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی
یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک
من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
می گشتی و می گفتی ای زهره به من بنگر
سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک
درویشی وانگه غم از مست نبیذی کم
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو
بگذار منجم را در اختر و در فالک
من خرقه ز خور دارم چون لعل و گهر دارم
من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک

با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
می گفت به زیر لب لا تخدعنی والک
می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیلت
می گفت مرا خندان کم تکتم احوالک
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو
نی بلبل قوالی درمانده در این قالک

۱۳۱۷

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
شنگینک و منگینک سربسته به زرینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر
وان سبلت و آن بینی وان کبرک و آن کینک
کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی
خشتست تو را بالین خاکست نهالینک
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو
تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را
ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان
بشکسته شو و در جو ای سرکش خودبینک
چون مرد خدابینی مردی کن و خدمت کن
چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک
این هجو منست ای تن وان میر منم هم من
تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو
وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

۱۳۱۸

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک
در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی
وز گل همه جباری وز خار سلام علیک
من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم
در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا
این شهره امانت را هشدار سلام علیک
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
بر مالک خود گویم در نار سلام علیک
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر
وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک
چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها
ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک
داوود تو را گوید بر تخت فدیناکم
منصور تو را گوید بر دار سلام علیک
مشتاق تو را گوید بی طمع سلام از جان
محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند
در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک
چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم
تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد
کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک
از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود
سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک
مرغان خلیلی هم سررفته و پرکنده
آورده از آن عالم هر چار سلام علیک
بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم
از کار فروماندم ای کار سلام علیک

۱۳۱۹

بباید عشق را ای دوست دردک
دل پردرد و رخساران زردک
ای بی درد دل و بی سوز سینه
بود دعوی مشتاقیت سردک
جهان عشق بس بی حد جهانست
تو داری دیدگان نیک خردک

چه داند روستایی مخزن شاه کماج و دوغ داند جان کردک
بجز بانگ دفت نبود نصیبی چو هستی چون خصی در روز گردک
اگر خواهی که مرد کار گردی ز کار و بار خود شو زود فردک
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش به پیش هر دکان مانند قردک
که دعوی مردیت بی جان مردان بدان آرد که گویندت که مردک
اگر ناگاه مردی پیش افتد به خون خود دری کاری نبردک
تو دیده بسته ای در زهد می باش به تسبیح و به ذکر چند وردک
مکن شیخی دروغی بر مریدان ار آن ناز و کرشمه ای فسردک
شه شطرنجی ار تو کژ ببازی به شمس الدین تبریزی تو نردک

۱۳۲۰

اندرآ با ما نشان ده راستک ماجرا را در میان نه راستک
چون کمانی با من آخر پیش آ همچو تیری کآید از زه راستک
ای فضولی سو به سو چندین مجه ور جهی باری برون جه راستک
ده خدایی نیست جز تو هیچ کس کو بگوید حال این ده راستک
چون تو آدینه نخواهی آمدن وعده مان ده روز شنبه راستک
در دروغ و مکر ذوقی هست لیک آن نمی ارزد همان به راستک
گر بدیدی شمس تبریزی بگو یک نشان با کهترین که راستک

۱۳۲۱

ایا هوای تو در جان ها سلام علیک غلام می خری ارزان بها سلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان همی کشند ز هر سو تو را سلام علیک
به وقت خواندن آن نامه های خون آلود بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
تو تیزگوش تری از همه که هر نفست ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک
چنانک کرد خداوند در شب معراج به نور مطلق بر مصطفی سلام علیک
زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو ولیک پیشتر از ماجرا سلام علیک

۱۳۲۲

ای ظریف جهان سلام علیک ای غریب زمان سلام علیک
ای سلام تو درنگنجیده در خم آسمان سلام علیک
دی که بگذشت روی واپس کرد کای ز هجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید زوترم دررسان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود از جهان نهان سلام علیک

هر سلامی که در جهان شنوی / چون صداییست زان سلام علیک
زین صدا درگذر برابر کوه / تا ببینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو پوشم / تا نداند دهان سلام علیک
چون ببستم دهان سلامت شد / جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین / بر تو تا جاودان سلام علیک

۱۳۲۳

ای ظریف جهان سلام علیک / ان دائی و صحتی بیدیک
داروی درد بنده چیست بگو / قبله لو رزقت من شفتیک
از تو آیم بر تو هم به نفیر / آه المستغاث منک الیک
گر به خدمت نمی رسم به بدن / انما الروح و الفواد لدیک
گر خطابی نمی رسد بی حرف / پس جهان پر چرا شد از لبیک
نحس گوید تو را که بدلنی / سعد گوید تو را که یا سعدیک

۱۳۲۴

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ / کان فتنه مه عذار گلرنگ
نی خواب گذاشت خواجه نی صبر / نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
بدرید خرد هزار خرقه / بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل به خشم با هم / استاره و مه ز رشک در جنگ
استاره به جنگ کز فراقش / این عرصه چرخ تنگ شد تنگ
مه گوید بی ز آفتابش / تا کی باشم ز چرخ آونگ
بازار وجود بی عقیقش / گو باش خراب سنگ بر سنگ
ای عشق هزارنام خوش جام / فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت با هزار صورت / صورت ده ترک و رومی و زنگ
درده ز رحیق خویش یک جام / یا از رز خویش یک کفی بنگ
بگشا سر خنب را دگربار / تا سر بنهد هزار سرهنگ
تا حلقه مطربان گردون / مستانه برآورند آهنگ
مخمور رهد ز قیل و از قال / تا حشر چو حشریان بود دنگ

۱۳۲۵

عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ / آتش ساده عجبتر یا رخ من رنگ رنگ
برق آن رخ را چه نسبت با رخان زرد زرد / تنگ شکر را چه نسبت با دل بس تنگ تنگ
مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل / صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ
کوه طور جان ها سودای او سودای او / اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ
صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه ت / زود بزداید به لطف خویشتن او زنگ زنگ

۱۳۲۶

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ / او نشاید عشق را ده سنگ سنگ

گر ز هر چیزی بلنگی دور شو   راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
مرگ اگر مرد است آید پیش من   تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
من از او جانی برم بی رنگ و بو   او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
جور و ظلم دوست را بر جان بنه   ور نخواهی پس صلای جنگ جنگ
گر نمی خواهی تراش صیقلش   باش چون آیینه پرزنگ زنگ
دست را بر چشم خود نه گو به چشم   چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

۱۳۲۷

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ   خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی   کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ   زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در   زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ
شنیده ایم که شاهان به جنگ بستانند   ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی   بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
کنار و بوسه رومی رخانت می باید   ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ
تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی   تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید   فروخورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست   چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست   چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

۱۳۲۸

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ   چو سگ صداع دهد تن مزن برآور سنگ
به خویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن   که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند   ز سست طبعی کرمی نمایدش چو پلنگ

۱۳۲۹

چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ   رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید   چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود   فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم   به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ
اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ   شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ
سخای کف تو گر چربشی به کوه دهد   دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ
ز لطف گر به جهان در نظر کنی یک دم   روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد   حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف   که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود   ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن   که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ

کنون ز هجر زنم سنگ بر دلم لیکن / بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز / به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ
نگردم از هوسش گر ببارد از سر خشم / به سوی جان و دلم درشمار هر مو سنگ
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین / کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد / وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی درنگ / که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب / ببویید بوی و نبینید رنگ
تو صحرای دل بین در آن قطره خون / زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ
در آن بزم قدسند ابدال مست / نه قدسی که افتد به دست فرنگ
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین / چو حلقه ست بر در در آن کوی و دنگ
ز خشکیست این عقل و دریاست آن / بمانده است بیرون ز بیم نهنگ
بده می گزافه به مستان حق / که نی عربده بینی آن جا نه جنگ
یکی جام بنمودشان در الست / که از جام خورشید دارند ننگ
تو گویی که بی دست و شیشه که دید / شراب دلارام و بکنی و بنگ
ببین نیم شب خلق را جمله مست / ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ
قطار شتر بین که گشتند مست / ندانند افسار از پالهنگ
خمش کن که اغلب همه باخودند / همه شهر لنگند تو هم بلنگ
ره سیرت شمس تبریز گیر / به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

۱۳۳۱

هر کی در او نیست از این عشق رنگ / نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب / عشق تراشید ز آیینه زنگ
کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح / عشق بزد آتش در صلح و جنگ
عشق گشاید دهن از بحر دل / هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو / نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونک مدد بر مدد آید ز عشق / جان برهد از تن تاریک و تنگ
عشق ز آغاز همه حیرتست / عقل در او خیره و جان گشته دنگ
در تبریزست دلم ای صبا / خدمت ما را برسان بی درنگ

۱۳۳۲

توبه سفر گیرد با پای لنگ / صبر فروافتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی / چون کند آن چنگ ترنگاترنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت / با دل دیوانه که کردست جنگ
صدر خرابات کسی را بود / کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت / کشتی برساخت ز پشت نهنگ

و آنک در اندیشه یک جو زر است
او خر پالان بود و پالهنگ
یار منی زود فروجه ز خر
خر بفروش و برهان بی درنگ
کون خری دنب خری گیر و رو
رو که کلیدی نبود در مدنگ
راز مگو پیش خران ای مسیح
باده ستان از کف ساقی شنگ

۱۳۳۳

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
ای از کرم پرسان دل وی پرسشت آرام دل
ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو
وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد
وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامنت
دامن ز دل اندرمکش تا تن رسد بر بام دل
ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل
روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام دل
ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن
چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر جام دل
از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل
کآمد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه
پرخون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل
زان حمله های صف شکن سرکوفته دیوان تن
خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل
ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر
گر زین ادب خوارم کنی خواری منست اکرام دل
گر سر تو ننهفتمی من گفتنی ها گفتمی
تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

۱۳۳۴

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل
خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر
وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر اجل
مردار جانی می شود پیری جوانی می شود
مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البدل
شهری پر از عشق و فرح بر دست هر مستی قدح
این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عسل
در شهر یک سلطان بود وین شهر پرسلطان عجب
بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پرماه و زحل
رو رو طبیبان را بگو کان جا شما را کار نیست
کان جا نباشد علتی وان جا نبیند کس خلل
نی قاضیی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب
بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

۱۳۳۵

بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا
گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر
گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل
بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان
مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل
داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزنم
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین
چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل

۱۳۳۶

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل / بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در / بر دل و چشم رهگذر از بر نیک نام دل
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل / کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند / گردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل
رفته به چرخ ولوله کون گرفته مشغله / خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش / روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل
نیست قلندر از بشر نک به تو گفت مختصر / جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل / مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

۱۳۳۷

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل / نبشته گرد روی خود صلا نعم الادام الخل
دو سه گام ار ز حرص و کین به حلم آیی عسل جوشی / که عالم ها کنی شیرین نمی آیی زهی کاهل
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم / که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احول
دلا خود را در آیینه چو کژ بینی هرآیینه / تو کژ باشی نه آیینه تو خود را راست کن اول
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی / مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل
مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی / نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی / از آن جا جو که می آید نگردد مشکل این جا حل
تو آن بطی کز اشتابی ستاره جست در آبی / تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل
در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران / چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتسال
خدایا دست مست خود بگیر ار نی در این مقصد / ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل
گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی / که صحت آید از دردی چو افشرده شود دنبل
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی / توکل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل
تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب / نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل

۱۳۳۸

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل / یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
به هر لحظه ز تدبیری به اقلیمی رود میری / ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل
کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل / چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل
چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پرخون را / ببین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد / روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را / چو بسپارد ودیعت را بدان سرحد جان ای دل
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی / یکی سری دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل

۱۳۳۹

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل / دلم پرچشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل
به زیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه / ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلعذار ای دل

فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی   ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل
درآکنده ز شادی ها درون چاکران خود   مثال دانه های در که باشد در انار ای دل
به بزم او چو مستان را کنار و لطف ها باشد   بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل
در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنوازد   بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل
چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران   ز ملك و ملك و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل
جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان   برون آرد تو را لطفش از این تاریک غار ای دل
گلستان ها و ریحان ها شقایق های گوناگون   بنفشه زارها بر خاك و باد و آب و ناز ای دل
که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید   تو خاکی می خوری این جا تو را آن جا چه کار ای دل
بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندان   که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای دل
به جان پاك شمس الدین خداوند خداوندان   که پرها هم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل
به خاك پای تبریزی که اکسیرست خاك او   که جان ها یابی ار بر وی کنی جانی نثار ای دل
کنون از هجر بر پایم چنین بندیست از آتش   ز یادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل
مثال چنگ می باشم هزاران نغمه ها دارد   به لحن عشق انگیزش وگر نالید زار ای دل
به سودای چنان بختی که معشوق از سر دستی   به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
بگرد مرکبم بودی به زیر سایه آن شاه   هزاران شاه در خدمت به صف ها در قطار ای دل
از این سو نه از آن سوی جهان روح تا دانی   که آن جا که نه امسالست و آن سالست پار ای دل
چو دیدم من عنایت ها ز صدر غیب شمس الدین   شدم مغرور خاصه مست و مجنون خمار ای دل
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی   که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل
عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آن جا   به جسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل
به درگاه خدا نالم که سایه آفتابی را   به ما آرد که دل را نیست بی او پود و تار ای دل
امیدست ای دل غمگین که ناگاهان درآید او   تو این جان را به صد حیله همی کن داردار ای دل

۱۳۴۰

هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل   عوض دیدست او حاصل به جان زان سوی آب و گل
چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد   بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل
تو گویی کاین بدین خوبی زهی صبر وی ایوبی   وزین غبن اندر آشوبی که این کاریست بی طایل
و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی   که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد   حجابی آن دگر دارد کز این سو راند او محمل
چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد   دگربار او نپردازد از این سون رخت دل حاصل
سر رشته صبوری را ببین بگذار کوری را   ببین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل
همه کدیه از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت   برای دید این لذت کز او شهوت شود حامل
بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را   بمشنو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل
کسی را چون دهی پندی شود حرص تو را بندی   صبوری گرددت قندی پی آجل در این عاجل
ز بی چون بین که چون ها شد ز بی سون بین که سون ها شد   ز حلمی بین که خون ها شد ز حقی چند گون باطل
حروف تخته کانی بدین تاویل می خوانی   خلاصه صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل

صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی
بشر خسپی ملک خیزی که او شاهیست بس مفضل

۱۳۴۱

امروز بحمدالله از دی بترست این دل
امروز در این سودا رنگی دگرست این دل

در زیر درخت گل دی باده همی خورد او
از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل

از بس که نی عشقت نالید در این پرده
از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل

بند کمرت گشتم ای شهره قبای من
تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل

از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها
همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل

چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد
هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

۱۳۴۲

چه کارستان که داری اندر این دل
چه بت ها می نگاری اندر این دل

بهار آمد زمان کشت آمد
کی داند تا چه کاری اندر این دل

حجاب عزت ار بستی ز بیرون
به غایت آشکاری اندر این دل

در آب و گل فروشد پای طالب
سرش را می بخاری اندر این دل

دل از افلاک اگر افزون نبودی
نکردی مه سواری اندر این دل

اگر دل نیستی شهر معظم
نکردی شهریاری اندر این دل

عجایب بیشه ای آمد دل ای جان
که تو میر شکاری اندر این دل

ز بحر دل هزاران موج خیزد
چو جوهرها بیاری اندر این دل

خمش کردم که در فکرت نگنجد
چو وصف دل شماری اندر این دل

۱۳۴۳

صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل
تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل

گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان
می کشد جان را از این گل تا به سربالای دل

هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پشته ای
گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل

قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل
موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل

شور می نوشان نگر وان نور خاموشان نگر
جملگی سر گشت آن کو مرد اندر پای دل

گرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری
آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل

ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان
هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

۱۳۴۴

شتران مست شدستند ببین رقص جمل
ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل

علم ما داده او و ره ما جاده او
گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل

دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

ما در این ره همه نسرین و قرنفل کوبیم
ما نه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل

شتران وحلی بسته این آب و گلند
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل

ناقه الله بزاده به دعای صالح
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل

هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید   تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم   تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل
هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی   شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل   چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
چو گه خدمت شه آید من می دانم   گر ز آب و گلم ای دوست نیم پای به گل
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس   نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت   دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل
لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب   صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم   ور نریزی تو مرا مظلمه داری نه بحل
پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم   سخنانی که نیاید به زبان و به سجل
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی   هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم   فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل
تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست   چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت   که گرفتار شدست او به چنین علت سل

۱۳۴۶

رفت عمرم در سر سودای دل   وز غم دل نیستم پروای دل
دل به قصد جان من برخاسته   من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست   حلقه زلفین خوبان جای دل
گرد او گردم که دل را گرد کرد   کو رسد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام   تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد از رکوع   تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید دل   وین جهان یک قطره از دریای دل
لب ببند ایرا به گردون می رسد   بی زبان هیهای دل هیهای دل

۱۳۴۷

سوی آن سلطان خوبان الرحیل   سوی آن خورشید جانان الرحیل
کاروان بس گران آهنگ کرد   هین سبکتر ای گرانان الرحیل
سوی آن دریای مردی و بقا   مردوار ای مردمان هان الرحیل
آفتاب روی شه عالم گرفت   صبح شد ای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خلیلی سوی سر   زانک بی سر نیست سامان الرحیل
سوی اصل خویش یعنی بحر جان   جمع یاران همچو باران الرحیل
ای شده بگلربگان ملک غیب   کمترینه عاشق قان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترک کن   اسپ و استر زین و پالان الرحیل
پیش شمس الدین تبریزی شاه   خاک بی جان گشته با جان الرحیل

۱۳۴۸

امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل

مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ
از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل

سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان می دریم جامه به بوی وصال گل

گل آن جهانیست نگنجد در این جهان
در عالم خیال چه گنجد خیال گل

گل کیست قاصدیست ز بستان عقل و جان
گل چیست رقعه ایست ز جاه و جمال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم
رقصان همی رویم به اصل و نهال گل

اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست
زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل

زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
هر چند برکنید شما پر و بال گل

مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
در دعوت بهار ببین امتثال گل

خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل

۱۳۴۹

تا نزند آفتاب خیمه نور جلال
حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال

از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
خانه نشستن کنون هست وبال وبال

تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت
خون هزاران شفق طلعت او را حلال

چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین
صورت او چون قمر قامت من چون هلال

عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا
شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال

چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست
گفت که با روی من شب بود اینک محال

تا که کبود است صبح روز بود در گمان
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال

تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان
وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال

در لمع قرص او صورت شه شمس دین
زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال

۱۳۵۰

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
دارد در درس عشق بحث و جواب و سوال

گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم
گاه کند فربهم تا نروم در جوال

چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر
چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال

چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست
چشم نهم سوی مال او دهدم گوشمال

گویمش ای آفتاب بر همه دل ها بتاب
جمله جهان ذره ها نور خوشت را عیال

سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب
هر نظری را نما بی سخنی شرح حال

بازمگیر آب پاک از جگر شوره خاک
منع مکن از جلال پرتو نور جلال

جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها
نور شود جمله روح عقل شود بی عقال

ای که میش خورده ای از چه تو پژمرده ای
باغ رخش دیده ای باز گشا پر و بال

باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

۱۳۵۱

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال / چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی / خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس / هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست / چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
اشک چرا می دود تا بکشد آتشی / زرد چرا می شود تا بکند وصف حال
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا / پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را / اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال
این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش / تافته از ماه غیب پرتو نور کمال
صبر کن این یک دو روز با همه فر و فروز / بازرود سوی اصل بازکند اتصال

۱۳۵۲

چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال / تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر / خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول / آه ز یار ملول چند نماید ملال
آن که همی خوانمش عجز نمی دانمش / تا که بترسانمش از ستم و از وبال
جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب / می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
یک دم بانگ نجات یک دم آواز مات / می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال
تصلح میزاننا تحسن الحاننا / تذهب احزاننا انت شدید المحال

۱۳۵۳

چگونه برنپرد جان چو از جناب جلال / خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی / چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال
چرا ز صید نپرد به سوی سلطان باز / چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی / در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی / کسی از او بشکیبد زهی شقا و ضلال
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش / که از قفص برهید و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات / رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان / از این جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک / کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم / ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
مبین که قالب خاکی چه در جوالت کرد / جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
به دست راست بگیر از هوا تو این نامه / نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار / بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب / منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی / تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال

۱۳۵۴

تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال
هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
به یک دمم بفروزی به یک دمم بکشی
چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال
دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه
چو آب رفت به اصلش شکسته گیر سفال
تو را چگونه فریبم چه در جوال کنم
که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری
که دیده است که شیری رود درون جوال
نه گربه ای که روی در جوال و بسته شوی
که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
چو ابر عشق تو بارید در بی امثال
مثال آنک ببارد ز آسمان باران
چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال
چه قبه قبه کز آن قبه ها برون آیند
گل و بنفشه و نسرین و سنبل چو هلال
بگویمت که از این ها کیان برون آیند
شنودم از تکشان بانگ ژغرغ خلخال
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
بهل مرا که بگوییم عجایبت ای عشق
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت
برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
چگونه طبل نپرد بپر کرمنا
که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال

۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال
ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور
چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگر چه ذره در آن آفتاب درنرسد
ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست
خدای داند کو را چه واقعه ست و چه حال
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
مپر به سوی همایان شه بدان پر و بال
جراحت همه را از نمک بود فریاد
مرا فراق نمک هاش شد وبال وبال
چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی
نماند حیله حال و نه التفات به قال

۱۳۵۶

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال
چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
نشسته اند در اومید او قطار قطار
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست
سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار گل بنماید که خار مست شود
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
به رغم حرص شکم خوار خوان نهد با دل
هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب
دود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

۱۳۵۷

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل   که موج موج عسل بین به چشم خلق غزل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی   ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل
سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص   حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل
بگوید آب ز من رسته ای به من آیی   به آخر آن جا آیی که بوده ای اول
به جان و سر که از این آب بر سر ار ریزد   هزار طره بروید ز مشک بر سر کل
شراب خوار که نامیخت با شراب این آب   کشد خمار پیاپی تو باش لاتعجل

۱۳۵۸

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل   که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مسکل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز   چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتل
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود   چگونه بی ز دهلزن کند غریو دهل
همه جهان دهلند و تویی دهلزن و بس   کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش   گهی دهلزن و گاهی دهل که آرد ذل
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان   که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل
دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است   چنان که مرکب شیر خدای شد دلدل
چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل   ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست   که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
از این غم ار چه ترش روست مژده ها بشنو   که گر شبی سحر آمد وگر خماری مل
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله   مسافر امل تو رسید تا آمل
دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق   شهی رسید کز او طوق می شود هر غل
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل   در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
از این همه بگذر بی گه آمدست حبیب   شبم یقین شب قدرست قل للیلی طل
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش   از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد   به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
خدای را بنگر در سیاست عالم   عقول را بنگر در صناعت انمل
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی   چو نان رسد به گرسنه مگو که لاتاکل
ز حرف بگذر و چون آب نقش ها مپذیر   که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

۱۳۵۹

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل   بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ   ز پرتو تو ظلالست جان ها ای دل
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند   گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر   ملک سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست   کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل
به حکم تست همه گنج های لم یزلی   چه گنج ها که نداری تو در فنا ای دل

نظر ز سوختگان وامگیر کز نظرت
بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی
چه کوثرست و دوا دفع سوز را ای دل
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

۱۳۶۰

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
هات حبیبی سکرا لا بفتور و کسل
باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که نرم
اصبح قلبی سهرا من سکر مفتخرا
ای قدح امروز تو را طاق و طرنبیست بیا
طفت به معتمرا فزت به مفتخرا
مست و خوشی خواجه حسن نی نی چنان مست که من
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع
توبه ما جان عمو توبه ماهیست ز جو
عشقک قد جادلنا ثم عدا جادلنا
بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود
یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا
بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا
کار ندارم جز از این گر بزیم تا به اجل
یقطع عن شاربه کل ملال و فشل
غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
باده خنب ملکی داده حق عز و جل
من سقی الیوم کذی جمله ما دام حصل
کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل
و روحنا کما تری فی درجات و دول
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل
من سکر مفتضح شاربه حیث دخل
در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل
حبک قد حببنا فاعف لنا کل زلل
باده ستان که دگران عربده دارند و جدل
هات رحیقا به صفا قد وصل الوصل وصل

۱۳۶۱

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال
یا فرجی مونسی یا قمر المجلس
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی
آنک همی خوانمش عجز نمی دانمش
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم
جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب
تصلح میزاننا تحسن الحاننا
یک دم آواز مات یک دم بانگ نجات
قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال
آه ز یار ملول چند نماید ملال
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
تجلسهم مجلسا فیه کووس ثقال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
تذهب احزاننا انت شدید المحال
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

۱۳۶۲

لجکنن اغلن هی بزه کلکل
آی بکی سنسن کن بکی سنسن
لذ لحبی من حرکاتی
دغدن دغدا هی کزه کلکل
بی مزه کلمه بامزه کلکل
ارسل کنزا للصدقات

خلص روحی من هفواتی / اعتق قلبی من شبکاتی
رفتم آن جا لنگان لنگان / شربت خوردم پنگان پنگان
دیدم آن جا قومی شنگان / گشته ز ساغر خیره و دنگان
صورت عشقی صاحب مخزن / شوخ جهانی رندی و رهزن
آتش جان را سنگی و آهن / هر که نه عاشق ریشش برکن
یا رحمونا منه صبونا / یا رهبونا عز علینا
صدر صدور جاء الینا / بدر بدور بات لدینا
دنب خری تو ای خر ملعون / نی کم گردی نی شوی افزون
ای دل و جانم از کژی تو / وز فن و مکرت خسته و پرخون
لاح صباحی طیب حالی / جاء ربیعی هب شمالی
خصب غصنی ماء زلالی / اسکر قلبی خمر وصال

۱۳۶۳

کجکنن اغلن اودیا کلکل / یوک بلمسک دغدغ کز کل
ای سر مستان ای شه مقبل / مکرم و مشفق پردل و بی دل
اول ججکی کم یازده بلدک / کمیه ورما خصمنا ور کل
سلسله بنگر گر بکشندت / جذب الهی کردت مقبل
نبود این هم بی سر و معنی / هر متحول بی ز محول

۱۳۶۴

ایها النور فی الفواد تعال / غایه الجد و المراد تعال
انت تدری حیاتنا بیدیک / لا تضیق علی العباد تعال
ایها العشق ایها المعشوق / حل عن الصد و العناد تعال
یا سلیمان ذی الهداهد لک / فتفقد بالافتقاد تعال
ایها السابق الذی سبقت / منک مصدوقه الوداد تعال
فمن الهجر ضجت الارواح / انجز العود یا معاد تعال
استر العیب و ابذل المعروف / هکذا عاده الجواد تعال
چه بود پارسی تعال بیا / یا بیا یا بده تو داد تعال
چون بیایی زهی گشاد و مراد / چون نیایی زهی کساد تعال
ای گشاد عرب قباد عجم / تو گشایی دلم به یاد تعال
ای درونم تعال گویان تو / وی ز بود تو بود و باد تعال
طفت فیک البلاد یا قمرا / بی محیطا و بالبلاد تعال
انت کالشمس اذ دنت و نات / یا قریبا علی العباد تعال

۱۳۶۵

یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال / بالهوی زلزلتنی و العقل فی الزلزال زال
کم انادی انظر و نقتبس من نورکم / قد رجعنا جانبا من طور انوار الجلال

من رآی نورا انیسا یملا الدنیا هوی للسری منه جمال للعدی منه ملال
کل امر منه حق مستحق نافذ ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال
من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه من شکا ضر الظما فلیستقی الماء الزلال
لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته دعوه التحقیق حال خدعه الدنیا محال
حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها حبذا نور یکون الشمس فیه کالهلال
ما علیکم لو سهرتم لیله الف الهوی ربما تلقون ضیفا تعرفوا لیل الرحال
یا محبا قم تنادم فالمحب لا ینام یا نعوسا قم تفرج حسن ربات الحجال
دولتش همسایه شد همسایگان را مژده شو مرغ جان ها را ببخشد کر و فرش پر و بال

۱۳۶۶

یا بدیع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال بالهوی زلزلتنی و العقل فی الزلزال زال
قد رجعنا قد رجعنا جانبا من طورکم انظرونا انظرونا نستقی الماء الزلال
کل شی ء منکم عندی لذیذ طیب منک طابت کل ارض ان ذا سحر حلال

۱۳۶۷

رشاء العشق حبیبی لشرود و مضل کل قلب لهواه وجد الصبر یصل
سنه الوصل قصیر عجل معتجل سنه الهجر طویل و مدید و ممل
یملاء الکاس حبیبی و طبیبی و تذر فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل
ناول الکاس نهارا و جهارا و قحا لا یخاف رهقا من به محیاک قتل

۱۳۶۸

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
یا فرحی مونسی یا قمر المجلس وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم تجلسهم مجلسا فیه کووس ثقال

۱۳۶۹

تعال یا مدد العیش و السرور تعال تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال
لقاء وجهک فی الهم فالق الاصباح سقا جودک فی الفقر منتهی الاقبال
تعال انک عیسی فاحی موتانا تعال و ادفع عنا خدیعه الدجال
تعال انک داوود فاتخذ زردا تصون مهجتنا من اصابه الانصال
تعال انک موسی تشق بحر ردی لکی تغرق فرعون سیی ء الافعال
تعال انک نوح و نحن فی الطوفان اما سفینه نوح تعد للاهوال
فهم صفاتک لکن تصورت بشرا فکم لفضلک امثالهم بلا امثال
یحیل طالب دنیا وجودک الاعلی و فی وجودک دنیاه باطل و محال

۱۳۷۰

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم

امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل / تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن / ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان / جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم / آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم / کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم / وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
کوبیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر / ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده / تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست / این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم

۱۳۷۱

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام / زان می که در پیمانه ها اندرنگنجد خورده ام
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن / مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای / با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام / با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام
ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر / من گرد خنبی گشته ام من شیره افشرده ام
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او / از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد / ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم / با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند / ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من / در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر / با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام
گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد / گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپرده ام
خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای / گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام

۱۳۷۲

این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام / این بار من یک بارگی از عافیت ببریده ام
دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام / عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی / دیوانه هم نندیشد آن کاندر دل اندیشیده ام
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته / من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام
امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد / خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او / من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده ام
از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم / بهر گداورویان بسی من کاسه ها لیسیده ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام / حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام
در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون / دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون / یک بار زاید آدمی من بارها زاییده ام

چندانک خواهی درنگر در من که نشناسی مرا
زیرا از آن کم دیده ای من صدصفت گردیده ام

در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا
زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام

تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام

من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن
بی دام و بی گیرنده ای اندر قفص خیزیده ام

زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان
بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام

در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام

چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز می روی
بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوسیده ام

پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من
کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده ام

نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن
مانند طاووسی نکو من دیبه ها پوشیده ام

پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
زیرا در این دام نزه من زهرها نوشیده ام

تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی
زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده ام

عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام

خاموش کن کاندر سخن حلوا بیفتد از دهن
بی گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده ام

هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

۱۳۷۳

هان ای طبیب عاشقان دستی فروکش بر برم
تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم

بر گردن و بر دست من بربند آن زنجیر را
افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم

خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود
گر چه گواهی می دهد رخساره همچون زرم

ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا
ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم

بی لطف و دلداری تو یا رب چه می لرزد دلم
در شوق خاک پای تو یا رب چه می گردد سرم

پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان جان
پر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم

گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم
باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم

هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد
هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم

در سایه ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم

ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن
گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم

۱۳۷۴

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم

ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج
هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم

ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم
زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم

ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم

تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی
سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم

من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم

ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سر دهان
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان
آن دم که ریحان هات را من جفت نیلوفر کنم
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی
حاکم تویی حاتم تویی من گفت و گو کمتر کنم

۱۳۷۵

بازآمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورند
هم آب بر آتش زنم هم باده هاشان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
چون اصل های بیخشان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم
گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم
گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم
چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم
چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم
چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم
در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم
شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم
دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم
گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم

دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری
آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فشل
لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها
یا ساقیی قم هاتها تا عیش و خماری کنم
الخمر ما خمرته و العیش ما باشرته
پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری
بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا
حمدا علی سلطاننا شیرم چه کفتاری کنم
جاء الصفا زال الحزن شکر الوهاب المنن
ای مشتری زانو بزن تا من خریداری کنم
زان از بگه دف می زنم زیرا عروسی می کنم
آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق
ذوالعرش را گردم قنق بر ملک جباری کنم
الدار من لا دار له و المال من لا مال له
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

۱۳۷۷

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری
شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می زنم
گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت می کنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زنم
ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم
دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روزنیست
زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو
ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم
من آینه دل را ز تو این جا صقالی می دهم
من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم
در گوش تو در هوش تو و اندر دل پرجوش تو
این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت می کنم
ای دل نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر تو را
هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر
بنگر کز این جمله صور این دم کدامت می کنم
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف
یک لحظه پخته می شوی یک لحظه خامت می کنم
گر سال ها ره می روی چون مهره ای در دست من
چیزی که رامش می کنی زان چیز رامت می کنم
ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من
جان را غلاف معرفت بهر حسامت می کنم

۱۳۷۸

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او
بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزدیده ای
من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم
از باغ و از عرجون او وز طره میگون او
اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان
تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او
من دادن جان دم به دم زان دادخو آموختم
در خواب بی سو می روی در کوی بی کو می روی
شش سو مرو وز سو مگو چون غیر سو آموختم

۱۳۷۹

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم   در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم

سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم   بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم

آنم کز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم   برگشتم و بازآمدم بر نقطه پرگار آمدم

گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی   گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آمدم

هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو   چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم

فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر   تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم

خندان درآ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش   گل ها دهم گر چه که من اول همه خار آمدم

گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج   هر شاخ گوید لاحرج کز صبر دربار آمدم

۱۳۸۰

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم   چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم

شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود   شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم

ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه   زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم

اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان   ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم

آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود   او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم

لوزینه پرجوز او پرشکر و پرلوز او   شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم

چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر   در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم

ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله   در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم

زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او   زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم

ای دردهای آه گو اه اه مگو الله گو   از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

۱۳۸۱

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم   در خانه گر می باشدم پیشش نهم با وی خورم

مستی که شد مهمان من جان منست و آن من   تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم

ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من   روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم

چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر   در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم

چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را   روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم

کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان   تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم

مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند   این خوار و زار اندر زمین وان آسمان بر محترم

گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساربان   خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکرم

۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم   کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم

تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد   زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم

ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او   بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم

خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان   کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم

زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم

آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود
کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم

بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم

گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم

مانند درد دیده ای بر دیده برچفسیده ای
ای خواجه برگردان ورق ور نه شکستم من قلم

هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند
شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم

خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من
مستست جان در آب و گل ترسم که درلغزد قدم

ای شمس تبریزی ببین ما را تو این نعم المعین
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

۱۳۸۳

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم

درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزنم

گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم

من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردرم
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
من قندها را لذتم بادام ها را روغنم

گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم

رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم

هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم

افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد
دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

۱۳۸۴

عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم
از من نخواهد کس گوا که شاهدم نی ضامنم

مقضی تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی
خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم

ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی
هم سیلی و هم خرمنی هم شادیی هم درد و غم

آن ها تویی وین ها تویی وزین و آن تنها تویی
وان دشت باپهنا تویی وان کوه و صحرای کرم

شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی
دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم

عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی
ادراک و بی هوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم

ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان
ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم

پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان
زشتش کنی نغزش کنی برِدری از مرگ و سقم

هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر
گر واقفندی نقش ها که آمدند از یک قلم

آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم

لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود
بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم

هر زنده ای را می کشد وهم خیالی سو به سو
کرده خیالی را کفت لشکرکش و صاحب علم

دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری
آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم

هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد   چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم
خامش کنم بندم دهان تا برنشورد این جهان   چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

۱۳۸۵

بس جهد می کردم که من آیینه نیکی شوم   تو حکم می کردی که من خمخانه سیکی شوم
خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم   خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی   دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
هاروتیی افروختی پس جادویش آموختی   ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند   من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم   گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم   در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

۱۳۸۶

آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم   تا بخت در رو خفته را چون بخت سرواستان کنیم
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته به فن   هم بسته پا هم گام زن عزم غریبستان کنیم
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان   ما جان زانوبسته را هم منزل ایشان کنیم
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی   چون رستی از زندان بگو تا ما در این حبس آن کنیم
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر ورزدی   سر در چه سیر آموختت تا ما در آن سیران کنیم
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی   با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا   وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو   تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم
ای سبزپوشان چون خضر ای غیب ها گویان به سر   تا حلقه گوش از شما پردر و پرمرجان کنیم
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازها   برساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم
آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر   می آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیم

۱۳۸۷

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم   هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران   هر لحظه زان شادی فزا بیش است کارافزاییم
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم   آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جاییم
هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر   خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم   غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم
تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم   تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم
چون آب باش و بی گره از زخم دندان ها بجه   من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم
برف آب را بگذار هین فقاع های خاص بین   می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم
هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم   چون عقل بی پر می پرم زیرا چو جان بالاییم
بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر   که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن ناییم
گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن   تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم

ای بی نوایان را نوا جان ملولان را دوا   پران کننده جان که من از قافم و عنقاییم
من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این   من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

۱۳۸۸

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم   ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان   کاین آب صافی بی گره جان می فزاید دم به دم
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره   بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو   در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
زان صورت صورت گسل کو منبع جان است و دل   تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم
از باده و از باد او بس بنده و آزاد او   چون کان فروبر نفس چون که برآورده شکم
از بحر گویم یا ز در یا از نفاذ حکم مر   نی از مقالت هم ببر می تاز تا پای علم
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را   چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه   در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا   ای بی تو راحت ها عنا ای بی تو صحت ها سقم

۱۳۸۹

ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم   این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم
ای جان من با جان تو جویای در در بحر خون   تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جان عم
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر   کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به دم
من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی   کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه بیشی است کم
بیخ دل از صفرای او می خورد زد زردی به رخ   چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم
تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی   گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم   گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم
بازار مصر اندرشدم تا جانب مهتر شدم   دیدم یکی یوسف رخی گفتم به غفلت ذابکم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت   من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم   یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم
ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال   ما کان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم
تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای   از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

۱۳۹۰

بازآمدم بازآمدم از پیش آن یار آمدم   در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم   چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم
آن جا روم آن جا روم بالا بدم بالا روم   بازم رهان بازم رهان کاین جا به زنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم   دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر   آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر ببین   آن جا بیا ما را ببین کان جا سبکبار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم   من گوهر کانی بدم کاین جا به دیدار آمدم

یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست
ور نه به بازارم چه کار وی را طلبکار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

۱۳۹۱

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی
اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم
نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم
آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی خلل
باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
چون این بنا برکنده شد آن گریه هامان خنده شد
چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم
ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر
اکنون به تو در خلوتم تا آنچ می دانی کنم
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا
این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم
دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زبر
بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

۱۳۹۲

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل
از روش قبه دل گنبد دوار شدم
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت
از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم
دزدد غم گردن خود از حذر سیلی من
زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم
تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
تا که قلندردل من داد می مذهل من
رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز حرج
هیچ مگو کز فرج است اینک گرفتار شدم
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم
یار بنالید بسی تا که در این غار شدم
نیم شبی همره مه روی نهادم سوی ره
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
گاه چو بلبل به سحر سخره تکرار شدم
زوبع اندیشه شدم صدفن و صدپیشه شدم
کار تو را دید دلم عاقبت از کار شدم

۱۳۹۳

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا
زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری / شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم / در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو / زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن / گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم / چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم / اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر / بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو / کآمد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم / کز نظر وگردش او نورپذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک / کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق / بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم / یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر / کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان / کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

۱۳۹۴

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم / عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم / یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی / رو که بجز حق نبری گر چه چنین بی خبرم
پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو / راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
ای دل و جان بنده تو بند شکرخنده تو / خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو / همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود / زانک دو چندان که ویم گر چه چنین مختصرم
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم / کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم
گر چه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم / از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا / ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم / چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب / من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی / لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی / آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
تیر تراشنده تویی دوک تراشنده منم / ماه درخشنده تویی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من / ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم
جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود / بی خطر آن گاه بوم کز پی زخمت سپرم
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من / تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم
آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد / خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم

سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی
کآتشم از سرکه ات افزون شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
ور نبود عید من آن مرد نیم بلک غرم
چون عرفه و عید تویی غره ذی الحجه منم
هیچ به تو درنرسم وز پی تو هم نبرم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را
ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم
گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم

۱۳۹۵

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزنم
ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم
چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
عاشق جان و خردم دشمن نقش وثنم
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده ای
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم
تیر بلا می رسدم زان همه تن چون مجنم
گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکرم
گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام
فلسفه برخواند قضا داد جدایی به فنم
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقنم
دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیرهنم
الحق جانا چه خوشی قوس وفا را تو کشی
در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم
بر بر او بربزنم گر چه برابر نزنم
شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه شکنم
پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است
من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
چونک نکوروی بود باشد خوب ختنم
گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
سایه عدل صمدم جز که مناسب نتنم
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان
که به کرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

۱۳۹۶

باز در اسرار روم جانب آن یار روم
نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا
همره دل گردم خوش جانب دلدار روم
صبر نمانده ست که من گوش سوی نسیه برم
عقل نمانده ست که من راه به هنجار روم
چنگ زن ای زهره من تا که بر این تنتن تن
گوش بر این بانگ نهم دیده به دیدار روم
خسته دام است دلم بر در و بام است دلم
شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی
راه دکانم بنما تا که پس کار روم
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش
کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
تا ز حریفان حسد چشم بدی درنرسد
کف به کف یار دهم در کنف غار روم

درس رئیسان خوشی بی هشی است و خمشی / درس چو خام است مرا بر سر تکرار روم

۱۳۹۷

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم / گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه / ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود / گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم / با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو / هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو / چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من / ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم / هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی / تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من / شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

۱۳۹۸

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم / راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی / چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم / ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم
فربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام / بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان / پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

۱۳۹۹

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم / چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم
چونک تویی میر مرا در بر خود گیر مرا / خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای / نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم

۱۴۰۰

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم / نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام / خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم / آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم / ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف / بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا / در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد / شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود / خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا / من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

۱۴۰۱

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم / دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم

کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود
پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم

۱۴۰۲

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم
تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم
ای که ابیت گفته ای هر شب عند ربکم
شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال تو
نوبت ملک می زند ای قمر مصورم
لذت نامه های تو ذوق پیام های تو
می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم
لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا
او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش
شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت
همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانیی
چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم
لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم
او به کمینه شیوه ای صد چو مرا ز ره برد
خواجه مرا تو ره نما من به چه از رهش برم
چرخ نداش می کند کز پی توست گردشم
ماه نداش می کند کز رخ تو منورم
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد
سر به سجود می رود کز پی تو مدورم
من که فضول این دهم وز فن خویش فربهم
ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو
تا به سخن درآید آنک مست شده ست از او سرم

۱۴۰۳

آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان
تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم
آمده که رهزنم بر سر گنج شه زنم
آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم
اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود
تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم
آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد
و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
چونک کمر ببسته ام بهر چنان قمررخی
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم / غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

۱۴۰۵

میل هواش می کنم طال بقاش می زنم / حلقه به گوش و عاشقم طبل وفاش می زنم
از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام / قافله خیال را بهر لقاش می زنم
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش / هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زنم
این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را / زخمه به کف گرفته ام همچو سه تاش می زنم
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری / خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زنم
شب چو به خواب می رود گوش کشانش می کشم / چون به سحر دعا کند وقت دعاش می زنم
لذت تازیانه ام کی برسد به لاشه اش / چون که گمان برد که من بهر فناش می زنم
گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود / چونک حجاب دل شود زود قفاش می زنم
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی / گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زنم
هر رگ این رباب را ناله نو نوای نو / تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زنم
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام / تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زنم
خشم شهان گه عطا خنجر و گرز می زند / من به سخاش می کشم من به عطاش می زنم
سخت لطیف می زنم دیده بدان نمی رسد / دل که هوای ما کند همچو هواش می زنم
خامش باش زین حنین پرده راست نیست این / راه شماست این نوا پیش شماش می زنم

۱۴۰۶

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم / تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم
تا شوی از سجود من مونس این وجود من / خود بشد این وجود من چون که تو را بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیاطلب / پاک چو سایه خوردیم چون که ضیا بخواستم
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه / آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم / پاک ز جا ببردیم چون ز تو جا بخواستم

۱۴۰۷

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم / تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند / رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده ست این سرم
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من / تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن / خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم
چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام / چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین / جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم
خور چو به صبح سر زند جامه سپید می کند / ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من / تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی / تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان / تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر / جان تو است جان من اختر توست اخترم

چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن
دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

۱۴۰۸

تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم
از غم و اندهان من سوخت درون جان من
جمله فروغ آتشین تا به کیش نهان کنم
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی
چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم
مومن عشقم ای صنم نعره عشق می زنم
همچو اسیرکان ز غم تا به کی الامان کنم
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم
سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ و آهنم
کآتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم
ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین
دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

۱۴۰۹

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام
گر چه برفتی از برم آن بنرفت از سرم
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس
من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام
خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام
از تبریز شمس دین بازبیا مرا ببین
مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

۱۴۱۰

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
نیستم از روان ها بر حذرم ز جان ها
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم
از سر بیخودی دلم داد گواهیی به دست
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم
این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست
کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم
جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من
من به جهان چه می کنم چونک از این جهان شدم

۱۴۱۱

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
لابه بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو
هل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی
از تک بحر برجهد گرد و غبار ای صنم

جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن   زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم
مرکب من چو می بود هر عدمیم شی ء بود   موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم
هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من   کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

۱۴۱۲

بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم   که سنگ خاره جان گیرد بپیوند خداوندم
همی گفتم به گل روزی زهی خندان قلاوزی   مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم   چنین شد نسل بر نسلم چنین فرزند فرزندم
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم   بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود   چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من چندم
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید   که چاهی پرحدث بودی منت از زر درآگندم
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او   تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر بپیوندم
یقول العشق لی سرا تنافس و اغتنم برا   و لا تفجر و لا تهجر و الا تبتاس تندم
همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته   همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم
مضی فی صحوتی یومی و فاض السکر فی قومی   فاسرع و اسقنی خمرا حمیرا تشبه العندم
بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی   که بنمایم سرانجامی چو مخموران بپرسندم
میازارید از خویم که من بسیار می گویم   جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

۱۴۱۳

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم   در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم
ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من   کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم
چو هر دم می فزون باشد ببین حالم که چون باشد   چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم
بگوید در چنان مستی نهان کن سر ز من رستی   مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر   نگارا چند بشتابی نه آخر اندر این کارم
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم   از آن می های کاری من چه خوش بی هوش هشیارم
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش   اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم
منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی   بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکلد تارم

۱۴۱۴

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم   مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی   چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب ها   که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم
بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو   چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل   چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر   چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت   چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله   گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم

زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من / گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند / نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

۱۴۱۵

ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم / مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
دلم پر گشت از مهری که بر چشمت از او مهری / اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم
به لخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره / مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم
چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد / چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم / چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده / چو پیش او زمین بوسم به بالای سماواتم
سعادت ها که من دارم ز شمس الدین تبریزی / سعادت ها سجود آرد به پیش این سعاداتم

۱۴۱۶

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم / ز افسون هاش مجنونم ز افسان هاش سرمستم
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا / تویی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی / ولیک این دم ز حیرانی کریما از دگر دستم
از این حالت که دل دارد بگیر و برجهان او را / که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

۱۴۱۷

به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم / چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
چنین باغی در این عالم نرسته ست و نروید هم / نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد / کز این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی / ز رفعت های سوز او در این گردش خمیدستم
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه / ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم
گرفته هر یکی ذره یکی آیینه پیش رو / کز آن آیینه گر این را به نرخ جان خریدستم
کدام است او یکی اویی همه اوها از او بویی / که از بعدش یزیدستم ز قربش بایزیدستم
بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی / اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدستم
به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی / بگفت از شرم روی او به جسم اندر خزیدستم
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی / بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مریدستم
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی / کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم
بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش / که من از باغ حسن او بدین جانب پریدستم
ز بهر عشرت جان ها کشیدم راح و ریحان ها / برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده / که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدستم
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته / شکستم سوزن آن ساعت گریبان ها دریدستم
چو نوشیدم ز تتماجش فروکوبید چون سیرم / چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم
به دست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد / ولی چون سیخ سرتیزم در آنچ مستفیدستم
به هر برگی از آن تتماج بشکفته ست نوعی گل / شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم

شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه می خیزد — بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدستم

همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید — پی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم

ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن — گزافه نیست این که من ز غم کاهش گزیدستم

بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد — از آن دم ها پرآتش که در سرنا دمیدستم

مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر — از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم

۱۴۱۸

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم — کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم

تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم — بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم

مرا جانی در این قالب وانگه جز توم مذهب — که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم

اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم — وگر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم

به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی — چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم

چو من هی ام چو من شینم چرا گم کرده ام هش را — که هش ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم

جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود — به اقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم

به سربالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد — که از دردی آب و گل من بی دل در این پستم

زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم — قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم

بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق — حوادث چون پیاپی شد وضوی توبه بشکستم

۱۴۱۹

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم — برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم

شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی — تنک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم

چو تخته تخته بشکستند کشتی ها در این طوفان — چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم

شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی — شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم

نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد — که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم

چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم — چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم

چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر — چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم

جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی — ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم

بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه — چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم

به هر چاهی که برکندم ز اول من درافتادم — به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم

خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد — سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم

چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن — نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن — که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این شستم

۱۴۲۰

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم — برآور سر ز جود من که لاتاسوا نمودستم

اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم — گر افتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم

جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا — کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

۱۴۲۱

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم   ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا گردم
امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی   زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافر دم
چو دخلم از لبی دادی که پاک آمد ز بیدادی   کی داند وسعت خرجم کجا گشته ست هر خرجم
چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو   یکی رنگی برآوردم که گویی باغ را وردم
تو داوود جوانمردی امام قدرالسردی   چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم
چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم   برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم
خمش کن کاندر این وادی شرابی بود جاویدی   رواق و درد او خوردم که هر دو بود درخوردم

۱۴۲۲

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم   نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گردم
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن   برای خوشه خرما به گرد خار می گردم
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا   ولیکن پر برویاند که چون طیار می گردم
جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان   سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گردم
ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه   فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گردم
نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه   ولیکن مست سالارم پی سالار می گردم
رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جویان   قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گردم
نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم   نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گردم
نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم   نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم
مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد   خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم
چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم   که عقلم برد و مستم کرد ناهموار می گردم
مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد   ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گردم
بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم   نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم
هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم   برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم
در این ایوان سربازان که سر هم در نمی گنجد   من سرگشته معذورم که بی دستار می گردم
نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم   منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم
چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی   نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می گردم
بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی   شفق وار از پی شمست بر این اقطار می گردم

۱۴۲۳

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم   چو در چرخم درآوردی به گردت زان همی گردم
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم   چو احسان است هر سویم در این احسان همی گردم
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش   چو باد نوبهار خوش در این بستان همی گردم
چه جای باغ و بستانش که نفروشم به صد جانش   شدم من گوی میدانش در این میدان همی گردم
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان   منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گردم
تو را گویم چرا مستم ز لعلش بوی بردستم   کلند عشق در دستم به گرد کان همی گردم

منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان　　نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم
قدح وارم در این دوران میان حلقه مستان　　ز دست این به دست آن بدین دستان همی گردم

۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم　　جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده　　بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگردیده ست　　بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگردیدم
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران　　بگفت آن دام لطف ماست کاندر پات پیچیدم
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستد　　تو را هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم
بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتا رو　　به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم
به گاه و بی گه عالم چه باشد پیش این قدرت　　که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم
اگر عقل خلایق را همه بر همدگر بندی　　نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

۱۴۲۵

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم　　قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
به گرد شمع سمع تو دعاهاام همی گردد　　از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
به دارالکتب حاجاتم درآ که بهر اصغایت　　صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضل است　　دلم شاد است و می گوید غم رب الفلق دارم
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد　　چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

۱۴۲۶

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم　　رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم　　وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را　　درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم　　مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم
دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرایی　　چنان قصری است حصن من که امن الومنین دارم
چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گردان　　چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم　　نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم　　چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم　　چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
کبوترخانه ای کردم کبوترهای جان ها را　　بپر ای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردم　　عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم
تو هر گوهر که می بینی بجو دری دگر در روی　　که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من　　که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم
خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو　　مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

۱۴۲۷

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم　　نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم

اگر بالاست پراختر وگر دریاست پرگوهر　　وگر صحراست پرعبهر سر آن هم نمی دارم
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن　　مرا گفته ست لاتسکن تو را همدم نمی دارم
مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست　　چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد　　خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی دارم
ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم　　به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم
پی آن خمر چون عندم شکم بر روزه می بندم　　که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
درافتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو　　ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم　　بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب　　که بر مسلک به زیر این کهن طارم نمی دارم
به باغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران　　من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده　　ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم　　بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

۱۴۲۸

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم　　کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پرد　　مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من　　زبانت گر بود زرین زبان درکش که من گازم
به دنبل دنبه می گوید مرا نیشی است در باطن　　تو را بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم
بمالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن　　به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبل خامی　　چو وقت آید شوی پخته به کار تو بپردازم
کدامین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی　　چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگدازم
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد　　که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم
یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تبریزی　　رهم از عالم ناری چو با این سوز درسازم

۱۴۲۹

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم　　نه آن خنجر به کف دارم کز این پیکار بگریزم
منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد　　نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم　　نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم
چو سنگم خوار و سرد ار من به لعلی کم سفر سازم　　چو غارم تنگ و تاری گر ز یار غار بگریزم
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی　　نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم
از آن از خود همی رنجم که منهم در نمی گنجم　　سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم
هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید　　کجا یابم دگربارش اگر این بار بگریزم
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم　　نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم　　نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من　　که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم

۱۴۳۰

نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم
منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام می زاید
همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم
به ظاهربین همی گوید چو مسجود ملایک شد
که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی بر کف عشقش چو سیمابی همی لرزم
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب
گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم
گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته
میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد
وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم
بگفتم نیک می گویی بپرس از من اگر باشم
اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارامد
حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی
پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم
بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم

۱۴۳۱

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یک دم
هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم
همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد
منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد
عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن
کسایی را کسایی کو که آن را مشتمل باشم
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید
مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
صباح تو مرا نگذاشت تا شمعی برافروزم
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
خیالی کان به پیش آید خیالت را بپوشاند
اگر خونش بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را
بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم
خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

۱۴۳۲

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
عدم خود قابل هست است از آن هم نیز کم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
چو شحنه شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم
شکنجه دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
ببندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا
بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
جمازه حج او گردم حمول آن حرم باشم
منم محکوم امر مر گه اشتربان و گه اشتر
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقه علم باشم
اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضلم
از این تلوین چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم
به هنگامه بتان آرم ز رقصش مغتنم باشم
چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی
مکن اندیشه کژمژ که غماز رقم باشم

يقول العشق يا صاحي تساكر و اغتنم راحي   فاشبعناك يا طاوی و داويناك يا اخشم
شكرنا نعمه المولی و مولانا به اولی   فهذا العيش لا يفنی و هذا الكاس لا يهشم
افندی كالی ميراسوذ لزمونو تا كالاسو   اذی نازس كنا خارس كه تا من محتشم باشم
يزک ای يار روحانی ورر عيسی بكی جانی   سنک اول ايلكل قانی اگر من متهم باشم
خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگويد او   خمش چونی ترش چونی تو را چون من صنم باشم

۱۴۳۳

من آنم كز خيالاتش تراشنده وثن باشم   چو هنگام وصال آمد بتان را بت شكن باشم
مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم   چو حسن خويش بنمايد چه بند بوالحسن باشم
دو صورت پيش می آرد گهی شمع است و گه شاهد   دوم را من چو آيينه نخستين را لگن باشم
مرا وامی است در گردن كه بسپارم به عشقش جان   ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
چو زندانم بود چاهی كه در قعرش بود يوسف   خنک جان من آن روزی كه در زندان شدن باشم
چو دست او رسن باشد كه دست چاهيان گيرد   چه دستک ها زنم آن دم كه پابست رسن باشم
مرا گويد چه می نالی ز عشقی تا كه راهت زد   خنک آن كاروان كش من در اين ره راه زن باشم
چو چنگم ليک اگر خواهی كه دانی وقت ساز من   غنيمت دار آن دم را كه در تن تن تنن باشم
چو يار ذوفنون من زند پرده جنون من   خدا داند دگر كس نی كه آن دم در چه فن باشم
ز كوب غم چه غم دارم كه با او پای می كوبم   چه تلخی آيدم چون من بر شيرين ذقن باشم
چو بيش از صد جهان دارم چرا در يک جهان باشم   چو پخته شد كباب من چرا در بابزن باشم
كبوترباز عشقش را كبوتر بود جان من   چو برج خويش را ديدم چرا اندر بدن باشم
گهی با خويش در جنگم گهی بی خويشم و دنگم   چو آمد يار گلرنگم چرا با اين سه فن باشم
چو در گرمابه عشقش حجابی نيست جان ها را   نيم من نقش گرمابه چرا در جامه كن باشم
خمش كن ای دل گويا كه من آواره خواهم شد   وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
اگر من در وطن باشم وگر بيرون ز تن باشم   ز تاب شمس تبريزی سهيل اندر يمن باشم

۱۴۳۴

چو آمد روی مه رويم كه باشم من كه من باشم   چو هر خاری از او گل شد چرا من ياسمن باشم
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی كند مومی   همه اجسام چون جان شد چرا استيزه تن باشم
يقين هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد   چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
اگر چه در لگن بودم مثال شمع تا اكنون   چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم
چو از نحس زحل رستم چه زير آسمان باشم   چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم
حسد بر من حسد دارد مرا بر كی حسد باشد   ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم

۱۴۳۵

به گرد دل همی گردی چه خواهی كرد می دانم   چه خواهی كرد دل را خون و رخ را زرد می دانم
يكی بازی برآوردی كه رخت دل همه بردی   چه خواهی بعد از اين بازی دگر آورد می دانم
به يک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی   بخواهی پخت می بينم بخواهی خورد می دانم
به حق اشک گرم من به حق آه سرد من   كه گرمم پرس چون بينی كه گرم از سرد می دانم

مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است   که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم
به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید   نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفتی   که از مردی برآوردن ز دریا گرد می دانم
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می بازد   چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجی   بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

۱۴۳۶

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم   وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم
در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی   چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمی دانم
به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد   چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم
ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن   ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل   چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی دانم
شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه   بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم
زهی خورشید بی پایان که ذراتت سخن گویان   تو نور ذات اللهی تو اللهی نمی دانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی   چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی   دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی دانم
خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم   که بی خویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

۱۴۳۷

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم   چو چرخ صاف پرنورم به گرد ماه گردانم
زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان   ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم
فروبندید دستم را چو دریابید هستم را   به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم   رها کن چونک سرمستم که تا لافی بپرانم
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد   خصوصا این چنین باده که من از وی پریشانم
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می   چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان   رسد در سنگ و در مرمر بلافد کآب حیوانم
وجود من عزبخانه ست و آن مستان در او جمعند   دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
اگر من جنس ایشانم وگر من غیر ایشانم   نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

۱۴۳۸

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم   که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او   به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند   به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی   ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره   شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم
ز شب های من گریان بپرس از لشکر پریان   که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می سایم
اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید   من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم

رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش　　در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد　　و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم　　که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

۱۴۳۹

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم　　من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو　　که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم　　من این خوش خوی بدخو را نمی دانم نمی دانم
مرا جان طرب پیشه ست که بی مطرب نیارامد　　من این جان طرب جو را نمی دانم نمی دانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو　　که من این شیر و آهو را نمی دانم نمی دانم
مرا سیلاب بربوده مرا جویای جو کرده　　که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری　　که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان　　نکوگو را و بدگو را نمی دانم نمی دانم
زمین چون زن فلک چو شو خورد فرزند چون گربه　　من این زن را و این شو را نمی دانم نمی دانم
مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید　　که غمزه چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم
منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش　　اگر چه اصل این بو را نمی دانم نمی دانم
جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد　　که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم
ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می پرد　　که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
در آن مطبخ درافتادم که جان و دل کباب آمد　　من این گندیده طزغو را نمی دانم نمی دانم
دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد　　من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم
چو مردان صف شکستم من به طفلی بازرستم من　　که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم
تو گویی شش جهت منگر به سوی بی سوی برپر　　بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم
خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی　　که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم
به دستم یرلغی آمد از آن قان همه قانان　　که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم
دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی　　که من این درد پهلو را نمی دانم نمی دانم
مرا دردی است و دارویی که جالینوس می گوید　　که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم
برو ای شب ز پیش من مپیچان زلف و گیسو را　　که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم
برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است　　که من جز نور یاهو را نمی دانم نمی دانم
برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت　　که جز آن نقل و طزغو را نمی دانم نمی دانم
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من　　بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم
چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم　　چه عیب است ار هلاوو را نمی دانم نمی دانم
هلاوو را بپرس آخر از آن ترکان حیران کن　　کز آن حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم
دلم چون تیر می پرد کمان تن همی غرد　　اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را　　من آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم
بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من　　که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم

۱۴۴۰

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم

روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم

یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم

همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم

درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم

یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد
در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم

به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزر
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم

میان روزه داران خوش شراب عید در می کش
نه آن مستی که شب آیی ز ترس خلق چون کزدم

بخور بی رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه
نه ز انگورست و نی شیره نی از طزغو نی از گندم

شرابی نی که درریزی سحر مخمور برخیزی
دروغین است آن باده از آن افتاده کوته دم

دهان بربند و محرم شو به کعبه خامشان می رو
پیاپی اندر این مستی نی اشتر جو و نی جم جم

۱۴۴۱

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پیشم

روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست ظرف اندر
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم

یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم

همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم

درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
که بر سرمست و با حیران چه برخوانیم الهاکم

یکی عاقل میان ما به دار وهم نمی یابند
در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم

بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پرزر
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم

میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش
نه آن مستی که شب آیی ز شرم خلق چون کزدم

بخور بی رطل و بی کوزه میی کو نشکند روزه
نه ز انگور است و نه از شیره نه از بکنی نه از گندم

شرابی نی که درریزی سر مخمور برخیزی
دروغین است آن باده از آن افتاد کوته دم

رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر
رها کن خواب خراخر که قمقم بانگ زد قم قم

دهان بربند و محرم شو به کعبه خامشان می رو
پیاپی اندر این مستی نه اشتر جو و نی جم جم

۱۴۴۲

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم

وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم
به صد جان ها بنفروشم ز عشقت آنچ من دارم

۱۴۴۳

بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
دریدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم

مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست
ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم

چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید
بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم

دمی کاندر وجود آورد آدم را به یک لحظه
از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم

چه گویی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود
هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

۱۴۴۴

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم	تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم
از کان شکر جستن اندر شب آبستن	بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او	تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
چون شب بشود تاری با این همه بیداری	با عشق همی گویم کای عشق ببر خوابم
چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند	از من برود آید در شخص دگر خوابم
یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم	چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم
بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق	با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

۱۴۴۵

من دلق گرو کردم عریان خراباتم	خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبارو دستی بزن و برگو	تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن	جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم	زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم	کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
با عشق در این پستی کردم طرب و مستی	گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
هر جا که همی باشم همکاسه اوباشم	هر گوشه که می گردم گردان خراباتم
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی	روشنتر از این برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم	ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی	ویران دلم را بین ویران خراباتم
گویی که تو را شیطان افکند در این ویران	خوبی ملک دارد شیطان خراباتم
هر گه که خمش باشم من خم خراباتم	هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

۱۴۴۶

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم	بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی	زان شد که تو می دانی آهسته که سرمستم
پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم	ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی می جانان بگذر ز گران جانان	دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
رندی و چو من فاشی بر ملت قلاشی	در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم
ای می بترم از تو من باده ترم از تو	پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم
از باده جوشانم وز خرقه فروشانم	از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم	خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم
هر چند به تلبیسم در صورت قسیسم	نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان	با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
ای صاحب صد دستان بی گاه شد از مستان	احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

۱۴۴۷

رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی با این همه علت ها در شنقصه پیوستم
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما چون بوی توام آمد از گور برون جستم
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم
چون عربده می کردم درداد می و خوردم افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم
گوساله زرین را آن قوم پرستیده گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم
بازم شه روحانی می خواند پنهانی بر می کشدم بالا شاهانه از این پستم
پابست توام جانا سرمست توام جانا در دست توام جانا گر تیرم وگر شستم
چست توام ار چستم مست توام ار مستم پست توام ار پستم هست توام ار هستم
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

۱۴۴۸

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
ای منکر هر زنده خنبک زنی و خنده ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم
تو شخصک چوبینی گر پیشترک شینی صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم
کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی پر ده می راواقی آهسته که سرمستم
آن ها که ملولانند زین راه چه گولانند بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم
شمس الحق آزاده تبریز و می ساده تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

۱۴۴۹

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای ساقی مست من بنگر به شکست من ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان گویی که نه ای محرم هستم به خدا هستم
پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم تا لاف زنی گویی کز عربده وارستم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

۱۴۵۰

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی همرنگ شو ای خواجه گر فوقم اگر پستم
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم

تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذرفتم
با جنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم
اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین
با هر چه شدم پخته تا با تو بپیوستم
بی کار بود سازش سازش نبود نازش
گر جست غلط از من من مست برون جستم
مستی تو و مستی من بربسته به هم دامن
چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

۱۴۵۱

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان
از خواب به هر سویی می جنبم و می افتم
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم
با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
چون صورت آیینه من تابع آن رویم
زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم
وان دم که برآشفت او من نیز برآشفتم
باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر توست
درهای معانی که در رشته دم سفتم

۱۴۵۲

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم
بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
از جام می خالص پرعربده شد مجلس
از عربده کی ترسم من عربده پروردم
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم
جفت نظرش باشم گر جفتم وگر فردم
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم
من سایه آن سروم بی سرو کجا گردم
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم
شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم
می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین
ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد
ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم
در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم
ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند
زیرا که سوار است او من در قدمش گردم

۱۴۵۳

در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم
آیینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم
در آب تو را بینم در آب زنم دستی
هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد
ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم
گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد
نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

۱۴۵۴

گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
گفتا که به غیر آن صد چیز عجب دارم
گفتم که در این بازی ما را سببی سازی
گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده
کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم

آنم که ز هر آهش در چرخ زنم آتش / وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

۱۴۵۵

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم / وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود / زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
نک می کشدم سیلم آن سوی که بد میلم / کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی / کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی / کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش / من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم / ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم / چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
یا من هو فی قلبی یسبی ادبی یسبی / حسبی ابدا حسبی آنچ از تو به بر دارم
مولای فنی صبری لا تخرج من صدری / لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله / آخر به چه آرامم گر از تو حذر دارم
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم / قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
آفندی کلیتیشی کالیسو کیتیشی / شیلیسو نسندیشی دل زیر و زبر دارم
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی / تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم
باقیش بفرما تو ای خسرو دریاخو / بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

۱۴۵۶

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم / زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم
مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان / صد لیلی و صد مجنون درجست در اسرارم
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم / هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته / که من قفص تنگم که جعفر طیارم

۱۴۵۷

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم / هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم / پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی / بستان قدحی شیره دریاب که عصارم
اندر چرش جان آ گر پای همی کوبی / تا غوطه خورم یک دم در شیره بسیارم
زین باده نگردد سر زین شیره نشورد دل / هین چاشنیی بستان زین باده که من دارم
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو / دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
دامی که درافتادی بنگر سوی دام افکن / تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
دام ار تک چه باشد فردوس کند حقش / ور خار خسک باشد حق سازد گلزارم
آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد / که کار تو می سازد ای خسته بیمارم
داروی تو می کوبم خرگاه تو می روبم / از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
گویم به حجر حی شو گویم به عدم شی ء شو / گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم

شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی
و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

۱۴۵۸

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم
از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم
من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست
سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم
بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است
بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد
ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان
دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد
من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی
دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
در شادی روی تو گر قصه غم گویم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند
بی پرده تو رقصد یک پرده نپندارم
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
این چار بگرد من اما نه از این چارم
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی
از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
سرگشته و پابرجا مانند پرگارم
مانند مریخی با ماه و فلک خشمم
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم
ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد
من زاده آن شیرم دلجویم و خون خوارم
رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی
ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد
وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم
من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

۱۴۶۰

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
برده ز فلک خرقه آورده که من عورم

وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش
او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم

من در تک خونستم وز خوردن خون مستم
گویی که نیم در خون در شیره انگورم

ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی
چون است که می گنجی اندر دل مستورم

در خانه دل جستی در را ز درون بستی
مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم

تن حامله زنگی دل در شکمش رومی
پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم

بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم

گر چهره زرد من در خاک رود روزی
روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم

آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری
آخر تو سلیمانی انگار که من مورم

گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری
می مالم و می نالم هم خرقه زنبورم

می نالم از این علت اما به دو صد دولت
نفروشم یک ذره زین علت ناسورم

چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم

گویی که انا گفتی با کبر و منی جفتی
آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم

من خامم و بریانم خندنده و گریانم
حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

۱۴۶۱

پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم

بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر
برکش تو از این خنبم تا رنگ دگر گیرم

دلتنگتر از میمم چون در طمع و بیمم
من قرص به دو نیمم چون شکل قمر گیرم

ای از رخ شاه جان صد بیذق را سلطان
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم

وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد
هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم

امنی است مرا از تو امنم تویی ای مه رو
یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم

چون سرو خمید از من گلزار چرید از من
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم

تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریز است
جان را ز پی عشقش من زیر و زبر گیرم

۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بت ها را در پیش تو بگدازم

صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم

جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم

هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید
با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم

در خانه آب و گل بی توست خراب این دل
یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

۱۴۶۳

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم
تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم

ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی
چه حیله کنم تا من خود را به تو دردوزم

باری ز شکاف در برق رخ تو بینم
زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم

یک لحظه بری رختم در راه که عشارم / یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم
گه در گنهم رانی گه سوی پشیمانی / کژ کن سر و دنبم را من همزه مهموزم
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه / این پهلو و آن پهلو بر تابه همی سوزم
بر تابه توام گردان این پهلو و آن پهلو / در ظلمت شب با تو براقتر از روزم
بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه / یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

۱۴۶۴

سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم / در بادیه مردان محوست تو را جم جم
در عالم پرآتش در محو سر اندرکش / در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم
زیر فلک ناری در حلقه بیداری / هر چند که سر داری نه سر هلدت نی دم
هر رنج که دیده ست او در رنج شدیدست او / محو است که عید است او باقی دهل و لم لم
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم / کای هیزم از آن آتش برخوان که و ان منکم
کی روید از این صحرا جز لقمه پرصفرا / کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس / هر چیز به اصل خود بازآید می دانم
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی / کو آب حیات آمد در قالب همچون خم
شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو / در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

۱۴۶۵

ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم / زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده / کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم
زان کس که شدی جانش زان کس مطلب دانش / پیش آ و مرنجانش من خانه نمی دانم
وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش / وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم / رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی دانم
ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف / بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم
شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم / می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

۱۴۶۶

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم / هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر / برخوانم افسونش حراقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم / هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم / فریاد کز این حالت فریاد نمی دانم
زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونگم / زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی / گفتا که بر او منگر از دیده انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی / کز آتش حرص تو پردود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو / در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم / هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم / هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

۱۴۶۷

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم

در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم
هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم

جز گوش رباب دل از خشم نمالم من
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم

چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم

ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم
نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم

نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم
ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم

نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم
نی دل به کسی دادم نی دلبر ایشانم

گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم
آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

۱۴۶۸

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
از تو شکرافشانم این جا هم و آن جا هم

دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده
ما بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم

ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو
خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم

ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم
در حالت آرامش در شورش و غوغا هم

از باده و باد تو چون موج شده این دل
در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم

ابر خوش لطف تو با جان و روان ما
در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم

با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم
خوش خلوت جان باشد آمیزش جان ها هم

زان غمزه مست تو زان جادو و جادوخو
خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم

من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی
هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم

از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر
در آب دو چشم ما در زردی سیما هم

در عالم آب و گل در پرده جان و دل
هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم

زان طره روحانی زان سلسله جانی
زنار تو بربسته هم مومن و ترسا هم

۱۴۶۹

بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم

من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم
در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم

آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم

با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن
چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم

در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم
مومم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم

ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

۱۴۷۰

جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم

یک باره شوم رسوا در شهر اگر فردا
من بر در دل باشم او آید در کویم

گفتم صنم مه رو گه گاه مرا می جو
کز درد به خون دل رخساره همی شویم

گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو
یا رب که چنین بهتان می گوید در رویم

یک روز غزل گویان والله سپارم جان
زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم

۱۴۷۱

مخمورم پرخواره اندازه نمی دانم
جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم

یاران به خبر بودند دروازه برون رفتند
من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم

آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد
ز آواز بشد عقلم آوازه نمی دانم

تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه
گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم

گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد
زین کوزه میی خوردم کان کازه نمی دانم

۱۴۷۲

دگربار دگربار ز زنجیر بجستم
از این بند و از این دام زبون گیر بجستم

فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی
به اقبال جوان تو از این پیر بجستم

شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم
و زین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم

من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم
ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم

به اندیشه فروبرد مرا عقل چهل سال
به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند
ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم

برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار
ازان پوست وزان دانه چو انجیر بجستم

ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان
ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم

ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر
چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم

پی نان بدویدم یکی چند به تزویر
خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم

خمش باش خمش باش به تفصیل مگو بیش
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

۱۴۷۳

بیایید بیایید به گلزار بگردیم
بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم

بیایید که امروز به اقبال و به پیروز
چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم

بسی تخم بکشتیم بر این شوره بگشتیم
بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم

هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است
بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم

چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجیم
یکی جانب خمخانه خمار بگردیم

در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم
دگر کار نداریم در این کار بگردیم

چو ما بی سر و پاییم چو ذرات هواییم
بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم

چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان
چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

۱۴۷۴

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
بسی علتیان را ز غم بازخریدیم

سبل های کهن را غم بی سر و بن را
ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم

بپرسید از آن ها که دیدند نشان ها
که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم
همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم
که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
مپندار که این نیز هلیله ست و بلیله ست
که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم
که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند
دگر لاف مپران که ما بازپریدیم

۱۴۷۵

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک
بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم
بیایید بیایید که تا دست برآریم
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم
که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم
برآییم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

۱۴۷۶

طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم
شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم
چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم
که تن شاخ درختی است و ما باد نسیمیم
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است
خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

۱۴۷۷

از اول امروز چو آشفته و مستیم
آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد
صد عذر بگفتیم و زان مست نرستیم
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست
معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقت است که خوبان همه در رقص درآیند
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا
بسرشته و بر رسته سغراق الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما
کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم
هر چند پرستیدن بت مایه کفر است
ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
جز قصه شمس حق تبریز مگویید
از ماه مگویید که خورشیدپرستیم

۱۴۷۸

المنه لله که ز پیکار رهیدیم زین وادی خم در خم پرخار رهیدیم
زین جان پر از وهم کژاندیشه گذشتیم زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
دکان حریصان به دغل رخت همه برد دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم
در سایه آن گلشن اقبال بخفتیم وز غرقه آن قلزم زخار رهیدیم
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم از ساغر و از منت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار دیدیم مه توبه به یک بار رهیدیم
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را از شاهد و از برده بلغار رهیدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت ز افسانه پار و غم پیرار رهیدیم
در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش کز این کان و از این گنج الهی از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم
هین ختم بر این کن که چو خورشید برآمد از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

۱۴۷۹

آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
ماییم و حوالی گه آن خانه دولت ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانه مردی است و در او شیردلانند از خانه مردی بگریزیم چه مردیم
آن جا همه مستی است و برون جمله خمار است آن جا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
آن جا طرب انگیزتر از باده لعلیم وین جا بد و رخ زردتر از شیشه زردیم
آن جای به گرمی همه خورشید تموزیم وین جای به سردی همه چون بهمن سردیم
آن جا همه آمیخته چون شکر و شیریم وین جا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم
چرخی است کز آن چرخ چو یک برق بتابد بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم

۱۴۸۰

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشان های قروی ده یارست آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم
چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم
ما عاشق مستیم به صد تیغ نگردیم شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مستان الستیم بجز باده ننوشیم بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم
خیزید مخسپید که هنگام صبوح است استاره روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس رباطی خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم

خورشید رسولان بفرستاد در آفاق   کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم
هین رو به شفق آر اگر طایر روزی   کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولی شفق را بشناسد   ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم
وان کس که رسولی شفق را نپذیرد   هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم
خفاش نپذرفت فرودوخت از او چشم   ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم
تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است   ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید   کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

۱۴۸۱

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم   چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
یک حمله مردانه مستانه بکردیم   تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
در منزل اول به دو فرسنگی هستی   در قافله امت مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالاست نه پست است بتابید   وان جا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد   بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم   تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه بابرگ و نواییم   تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان   ما بوم نه ایم ار چه در این بوم رسیدیم
زنار گسستیم بر قیصر رومی   تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

۱۴۸۲

چون در عدم آییم و سر از یار برآریم   از سنگ سیه نعره اقرار برآریم
بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم   مر جمله جهان را همه از کار برآریم
گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم   صد شعله ز عشق از گل گلزار برآریم
بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین   بس گرد که ما از ره اسرار برآریم
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم   صد جوش عجب از خم و خمار برآریم

۱۴۸۳

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم   مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل برستیم   جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم   وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند در این دام یکی دانه نهاده ست   در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز از این نکته و افسانه مخوانید   کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما   کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این   کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

۱۴۸۴

بشکن قدح باده که امروز چنانیم   کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس   ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد — گر باده بمانیم از آن چیز نمانیم
از چیزی خود بگذر ای چیز به ناچیز — کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم — با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است — کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست — زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق — ما در بر معشوق ز انده در امانیم
معشوق درختی است که ما از بر اوییم — از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نپیچیم — چون هیچ نمانیم هم اینیم و هم آنیم
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش — ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم — ما پیله عشقیم که بی برگ جهانیم
ماییم در آن وقت که ما هیچ نمانیم — آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را — آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

۱۴۸۵

صبح است و صبوح است بر این بام برآییم — از ثور گریزیم و به برج قمر آییم
پیکار نجوییم و ز اغیار نگوییم — هنگام وصال است بدان خوش صور آییم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان — در سایه این هر دو همه گلشکر آییم
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست — شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آییم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز — ما واسطه روز و شبش چون سحر آییم
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی — ور زانک دگرگونه نمایی دگر آییم
خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان — درتاب در این روزن تا در نظر آییم
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست — ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتم چو بیایید دو صد در بگشایید — گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید — چون آب روان جانب او در سفر آییم
ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما — از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم

۱۴۸۶

چون آینه رازنما باشد جانم — تانم که نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز — سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
ای طالب بو بردن شرط است به مردن — زنده منگر در من زیرا نه چنانم
اندر کژیم منگر وین راست سخن بین — تیر است حدیث من و من همچو کمانم
این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من — بازار جهان در به کی مانم به کی مانم
وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی — دارمش نگوسار از او من نچکانم
ور زان که چکانم تو ببین قدرت حق را — کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
چون ابر دو چشمم بستد جوهر آن بحر — بر چرخ وفا آید این ابر روانم
در حضرت شمس الحق تبریز ببارم — تا سوسن ها روید بر شکل زبانم

۱۴۸۷

امروز چنانم که خر از بار ندانم   امروز چنانم که گل از خار ندانم

امروز مرا یار بدان حال ز سر برد   با یار چنانم که خود از یار ندانم

دی باده مرا برد ز مستی به در یار   امروز چه چاره که در از دار ندانم

از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من   امروز چنان شد که پر از پار ندانم

از چهره زار چو زرم بود شکایت   رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم

از کار جهان کور بود مردم عاشق   اما نه چو من خود که کر از کار ندانم

جولاهه تردامن ما تار بدرید   می گفت ز مستی که تر از تار ندانم

چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست   اسرار همی گویم و اسرار ندانم

مانند ترازو و گزم من که به بازار   بازار همی سازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر   طومار نویسم من و طومار ندانم

۱۴۸۸

ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم   من مرد غریبم نه از این شهر جهانم

گر دم نزنم تا حسد خلق نجنبد   دانم که نگویم نتوانم که ندانم

آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد   با بنده به خشم است که دانای نهانم

گر صلح کند داروی کلیش بسازیم   از ننگ کلی و کلهش بازرهانم

۱۴۸۹

ساقی ز پی عشق روان است روانم   لیکن ز ملولی تو کند است زبانم

می پرم چون تیر سوی عشرت و نوشت   ای دوست بمشکن به جفاهات کمانم

چون خیمه به یک پای به پیش تو بپایم   در خرگهت ای دوست درآر و بنشانم

هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم   وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم

بشنو خبر بابل و افسانه وایل   زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم

معذور همی دار اگر شور ز حد شد   چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم

آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم   چون دست بشویی ز من انگشت گزانم

آن شب که دهی نور چو مه تا به سحرگاه   من در پی ماه تو چو سیاره دوانم

وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید   ماننده خورشید سراسر همه جانم

وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی   من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم

در روزن من نور تو روزی که بتابد   در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم

این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو   تا بازنیابد سبب اندیش نشانم

۱۴۹۰

از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم   از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم   وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی   تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم

گشتیم به ویرانه به سودای چو تو گنج   چون مار به آخر به تک خاک خزیدیم

چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک اکنون به تو محویم نه پاک و نه پلیدیم
ما را چو بجویید بر دوست بجویید کز پوست فناییم و بر دوست پدیدیم
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم در فرقت و در شور بس انگشت گزیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ها ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه زهری که همه خلق چشیدند چشیدیدم
آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب چون ماهی بی آب بر این خاک طپیدیم
چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی تا عاقبت الامر به سرچشمه رسیدیم
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

۱۴۹۱

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
والله که مفری بجز از فر رخش نیست کاندر خضر و گلشن او می نگریدیم
هر روز که برخیزی رو پاک بشویی آن سوی دو ای دل که گه درد دویدیم
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود سوی تو پراشکسته و تن خسته پریدیم

۱۴۹۲

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم وز غربت اجسام بالله رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیده ست ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک در این خاک فشاندیم وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید وی ترک برون آ که به خرگاه رسیدیم
یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
نزدیکتر آیید که از دور رسیدیم و احوال بپرسید که از راه رسیدیم

۱۴۹۳

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
بر باب بریدیم که از یار بریدیم زان جامع عشاق به خضرای دمشقیم
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست به سوگند کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج دوری و از باب فرادیس کی داند کاندر چه تماشای دمشقیم
بر ربوه برآییم چو در مهد مسیحیم چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم
در نیرب شاهانه بدیدیم درختی در سایه آن شسته و دروای دمشقیم
اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در مزه درآییم دروازه شرقی سویدای دمشقیم

اندر جبل صالح کانی است ز گوهر / زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار / ما منتظر رایت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام / کز طره چون شام مطرای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز گر آن جاست / مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

۱۴۹۴

افتادم افتادم در آبی افتادم / گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم
بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگارم / بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم
در عشق دلداری مانند گلزاری / جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
می خوردم می خوردم در شهرت می گردم / سرتیزم سرتیزم پربادم پربادم
گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم / گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
از چرخی از اوجی بر بحری بر موجی / خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
مولایم مولایم در حکم دریایم / در اوجش در موجش منقادم منقادم
ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب / شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم
هر ذره هر پره می جوید می گوید / ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم

۱۴۹۵

اگر تو نیستی در عاشقی خام / بیا مگریز از یاران بدنام
تو آن مرغی که میل دانه داری / نباشد در جهان یک دانه بی دام
مکن ناموس و با قلاش بنشین / که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
اگر ناموس راه تو بگیرد / بکش او را و خونش را بیاشام
که این سودا هزاران ناز دارد / مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا اندر آتش صبر می کن / که آتش آب می گردد به ایام
نشان ده راه خمخانه که مستم / که دادم من جهانی را به یک جام
برادر کوی قلاشان کدام است / اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم / زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

۱۴۹۶

چه دیدم خواب شب کامروز مستم / چو مجنونان ز بند عقل جستم
به بیداری مگر من خواب بینم / که خوابم نیست تا این درد هستم
مگر من صورت عشق حقیقی / بدیدم خواب کو را می پرستم
بیا ای عشق کاندر تن چو جانی / به اقبالت ز حبس تن برستم
مرا گفتی بدر پرده دریدم / مرا گفتی قدح بشکن شکستم
مرا گفتی ببر از جمله یاران / بکندم از همه دل در تو بستم
مرا دل خسته کردی جرمم این بود / که از مژگان خیالت را بجستم
ببر جان مرا تا در پناهت / دو دستک می زنم کز جان بسستم
چه عالم هاست در هر تار مویت / بیفشان زلف کز عالم گسستم

که در هفتم زمین با تو بلندم	که در هفتم فلک بی روت پستم

۱۴۹۷

به جان جمله مستان که مستم	بگیر ای دلبر عیار دستم
به جان جمله جانبازان که جانم	به جان رستگارانش که رستم
عطاردوار دفترباره بودم	زبردست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی	شدم مست و قلم ها را شکستم
جمال یار شد قبله نمازم	ز اشک رشک او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم	که حسنش هر دمی گوید الستم
در آن مستی ترنجی می بریدم	ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست	بسوزا هستیم گر بی تو هستم
تویی معبود در کعبه و کنشتم	تویی مقصود از بالا و پستم
شکار من بود ماهی و یونس	چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم	چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
برای طبع لنگان لنگ رفتم	ز بیم چشم بد سر نیز بستم
همان ارزد کسی کش می پرستد	زهی من که مر او را می پرستم
ببرد از کسی کآخر ببرد	به سوی عدل بگریزید ز استم
چو ری با سین و تی و میم پیوست	بدین پیوند رو بنمود رستم
یقین شد که جماعت رحمت آمد	جماعت را به جان من چاکرستم
خمش کردم شکار شیر باشم	که تا گوید شکار مفترستم

۱۴۹۸

بیا کز غیر تو بیزار گشتم	وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت	مقیم خانه خمار گشتم
ز پر و بال خود گل را فشاند	به کوه قاف خود طیار گشتم
ترش دیدم جهانی را من از ترس	در آن دوشاب چون آچار گشتم
عقیده این چنین سازید شیرین	که من زین خمره شکربار گشتم
یکی چندی بریدم من از اغیار	کنون با خویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم	کنون من عبره الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار عالم	به من بنگر که من اسرار گشتم
بدان بسیار پیچید این سر من	که گرد جبه و دستار گشتم
از آن محبوس بودم همچو نقطه	که گرد نقطه چون پرگار گشتم

۱۴۹۹

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم	وگر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم	به درد عشق تو همخانه گشتم
چپان کاهل بدم کان را نگویم	چو دیدم روی تو مردانه گشتم

چو خویش جان خود جان تو دیدم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
فسانه عاشقان خواندم شب و روز کنون در عشق تو افسانه گشتم

۱۵۰۰

چنان مست است از آن دم جان آدم که نشناسد از آن دم جان آدم
ز شور اوست چندین جوش دریا ز سرمستی او مست است عالم
زهی سرده که گردن زد اجل را که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
شراب حق حلال اندر حلال است می خنب خدا نبود محرم
از این باده جوان گر خورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی از آنک ابر تر بارد بر او نم
دل محرم بیان این بگفتی اگر بودی به عالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شما را اگر بودی شما را پای محکم
رسید این عشق تا پای شما را کند محکم ز هر سستی مسلم
بگو باقی تو شمس الدین تبریز که بر تو ختم شد والله اعلم

۱۵۰۱

منم فتنه هزاران فتنه زادم به من بنگر که داد فتنه دادم
ز من مگریز زیرا درفتادی بگو الحمدلله درفتادم
عجب چیزی است عشق و من عجبتر تو گویی عشق را خود من نهادم
بیا گر من منم خونم بریزید که تا خود من نمردم من نزادم
نگویم سر تو کان غمز باشد ولی ناگفته بندی برگشادم

۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بردریدم طریق عشق را آباد کردم
ز آبی من جهانی برتنیدم پس آنگه آب را برباد کردم
ببستم نقش ها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز شادی نقش خود جان می دراند که من نقش خودش میعاد کردم
ز چاهی یوسفان را برکشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم
جهان داند که تا من شاه اویم بدادم داد ملك و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر استشهاد کردم
چه استادان که من شهمات کردم چه شاگردان که من استاد کردم
بسا شیران که غریدند بر ما چو روبه عاجز و منقاد کردم

خمش کن آنک او از صلب عشق است بسستش اینک من ارشاد کردم
ولیک آن را که طوفان بلا برد فروشد گر چه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش برآرم چنانک نیست را ایجاد کردم
برآمد شمس تبریزی بزد تیغ زبان از تیغ او پولاد کردم

۱۵۰۳

غلامم خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من این است که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی دیده را سرمه کشیدم بسی بی عقل را استاد کردم
منم ابر سیه اندر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق دماغ چرخ را پرباد کردم
ز شادی دوش آن سلطان نخفته ست که من بنده مر او را یاد کردم
ملامت نیست چون مستم تو کردی اگر من فاشم و بیداد کردم
خمش کن کآینه زنگار گیرد چو بر وی دم زدم فریاد کردم

۱۵۰۴

حسودان را ز غم آزاد کردم دل گله خران را شاد کردم
به بیدادان بدادم داد پنهان ولی در حق خود بیداد کردم
چو از صبرم همه فریاد کردند چنان باشد که من فریاد کردم
مرا استاد صبر است و از این رو خلاف مذهب استاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگز به ویران کردنش آباد کردم
در این تیزاب که چون برگ کاه است به مشتی گل در او بنیاد کردم
فراموشم مکن یا رب ز رحمت اگر غیر تو را من یاد کردم

۱۵۰۵

یکی مطرب همی خواهم در این دم که نشناسد ز مستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم غمگساری ز بی خویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته مبدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی مسلم گشته از هستی مسلم
چو با نه کس بیاید بشمری ده ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا نوبتی مست بفرست که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خویش که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهلزن گر نباشد عید عید است جهان پرعید شد والله اعلم
پراکنده بخواهم گفت امروز چه گوید مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی بینداید دهانم از آن جام و از آن رطل دمادم
مرادم کیست زین ها شمس تبریز ازیرا شمس آمد جان عالم

۱۵۰۶

همیشه من چنین مجنون نبودم ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبران صیاد بودم مثال دل میان خون نبودم
در این بودم که این چون است و آن چون چنین حیران آن بی چون نبودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش کز اول بوده ام اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس چو صید عشق روزافزون نبودم
چو دود از حرص بالا می دویدم به معنی جز سوی هامون نبودم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم که گنجی بودم و قارون نبودم

۱۵۰۷

ایا یاری که در تو ناپدیدم تو را شکل عجب در خواب دیدم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف ترنج و دست بیخود می بریدم
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین کجا آن گوش کان ها می شنیدم
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم نه آن دندان که لب را می گزیدم
منم انبار آکنده ز سودا کز آن خرمن همه سودا کشیدم
تو آرام دل سوداییانی تو ذاالنون و جنید و بایزیدم

۱۵۰۸

سفر کردم به هر شهری دویدم به لطف و حسن تو کس را ندیدم
ز هجران و غریبی بازگشتم دگرباره بدین دولت رسیدم
از باغ روی تو تا دور گشتم نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم
به بدبختی چو دور افتادم از تو ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق خدا از نو دگربار آفریدم
عجب گویی منم روی تو دیده منم گویی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم بده عیدانه کامروز است عیدم
تو را ای یوسف مصر ارمغانی چنین آیینه روشن خریدم

۱۵۰۹

سفر کردم به هر شهری دویدم چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکرستانی چو حیوان هر گیاهی می چریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی چرا بر من و سلوی برگزیدم
به غیر عشق آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کل بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جان ها جان مجرد چو دل بی پر و بی پا می پریدم
از آن باده که لطف و خنده بخشد چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم

ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
که من محنت سرایی آفریدم

بسی گفتم که من آن جا نخواهم
بسی نالیدم و جامه دریدم

چنانک اکنون ز رفتن می گریزم
از آن جا آمدن هم می رمیدم

بگفت ای جان برو هر جا که باشی
که من نزدیک چون حبل الوریدم

فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد
فسون و عشوه او را خریدم

فسون او جهان را برجهاند
کی باشم من که من خود ناپدیدم

ز راهم برد وان گاهم به ره کرد
گر از ره می نرفتم می رهیدم

بگویم چون رسی آن جا ولیکن
قلم بشکست چون این جا رسیدم

۱۵۱۰

اگر عشقت به جای جان ندارم
به زلف کافرت ایمان ندارم

چو گفتی ننگ می داری ز عشقم
غم عشق تو را پنهان ندارم

تو می گفتی مکن در من نگاهی
که من خون ها کنم تاوان ندارم

من سرگشته چون فرمان نبردم
از آن بر نیک و بد فرمان ندارم

چو هر کس لطف می یابند از تو
من بیچاره آخر جان ندارم

۱۵۱۱

بیا ای آنک بردی تو قرارم
درآ چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بر دلم نه
نمی بینی که از غم سنگسارم

بیا نزدیک و بر رویم نظر کن
نشانی ها نگر کز عشق دارم

بسوزم پرده هفت آسمان را
اگر از سوز دل دودی برآرم

خزان گر باغ و بستان را بسوزد
بخنداند جهان را نوبهارم

جهان گوید که بازآ ای بهاران
که از ظلم خزان صد داغ دارم

بگردان ساقیا جام خزانی
که از عشق بهار اندر خمارم

بده چیزی که پنهان است چون جان
به جان تو مده بیش انتظارم

۱۵۱۲

گهی در گیرم و گه بام گیرم
چو بینم روی تو آرام گیرم

زبون خاص و عامم در فراقت
بیا تا ترک خاص و عام گیرم

دلم از غم گریبان می دراند
که کی دامان آن خوش نام گیرم

نگیرم عیش و عشرت تا نیاید
وگر گیرم در آن هنگام گیرم

چو زلف انداز من ساقی درآید
به دستی زلف و دستی جام گیرم

اگر در خرقه زاهد درآید
شوم حاجی و راه شام گیرم

وگر خواهد که من دیوانه باشم
شوم خام و حریف خام گیرم

وگر چون مرغ اندر دل بپرد
شوم صیاد مرغان دام گیرم

چو گویم شب نخسپم او بگوید
که من خواب از نماز شام گیرم

وگر گویم عنایت کن بگوید
که نی من جنگیم دشنام گیرم

مراد خویش بگذارم همان دم مراد دلبر خودکام گیرم

۱۵۱۳

اگر سرمست اگر مخمور باشم مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبله جان نور گیرد چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم کی بود خود در تک گور چو بر دمگاه نفخ صور باشم
صد افسنتین و داروهای نافع تویی جان را چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد برآ ای صبح تا منصور باشم
تویی روز و منم استاره روز عجب نبود اگر مشهور باشم
به من شادند جمله روزجویان چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
مرا مخمور می داری نه از بخل ولی تا ساکن و مستور باشم
بدان مستور می داری چو حوتم که تا از عقربت مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه چو غرق شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد که پیش زخمه اش طنبور باشم

۱۵۱۴

خداوندا مده آن یار را غم مبادا قامت آن سرو را خم
تو می دانی که جان باغ ما اوست مبادا سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش بر او افشان کرامت ها دمادم
معظم دارش اندر دین و دنیا به حق حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم غریب است بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت که او جنات جنات است مبهم
ز رنج اندرون و رنج بیرون معافش دار یا رب و مسلم
جهان شاد است وز او صد شکر دارد که عیسی شکرها دارد ز مریم
دعاهایی که آن در لب نیاید که بر اجزای روح است آن مقسم
مجاب و مستجابش کن پی او که تو داناتری والله اعلم

۱۵۱۵

چه نزدیک است جان تو به جانم که هر چیزی که اندیشی بدانم
از این نزدیکتر دارم نشانی بیا نزدیک و بنگر در نشانم
به درویشی بیا اندر میانه مکن شوخی مگو کاندر میانم
میان خانه ات همچون ستونم ز بامت سرفرو چون ناودانم
منم همراز تو در حشر و در نشر نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم تو گردان چو خمرم گه رزم تو سابق چون سنانم
اگر چون برق مردن پیشه سازم چو برق خوبی تو بی زبانم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد اگر من جان دهم یا جان ستانم

به تو گر جان دهم باشد تجارت	که بدهی به هر جانی صد جهانم
در این خانه هزاران مرده بیش اند	تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید زلف بودم	یکی کف خاک گوید استخوانم
شوی حیران و ناگه عشق آید	که پیشم آ که زنده جاودانم
بکش در بر بر سیمین ما را	که از خویشت همین دم وارهانم
خمش کن خسروا هم گو ز شیرین	ز شیرینی همی سوزد دهانم

۱۵۱۶

چه نزدیک است جان تو به جانم	که هر چیزی که اندیشی بدانم
ضمیر همدگر دانند یاران	نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف باشد یار با یار	که بنماید در او عکس بنانم
اگر چه عامه هم آیینه هااند	که بنماید در او سود و زیانم
ولیکن آن به هر دم تیره گردد	که او را نیست صیقل های جانم
ولی آیینه ای عارف نگردد	اگر خاک جهان بر وی فشانم
از این آیینه روی خود مگردان	که می گوید که جانت را امانم
من و گفت من آیینه ست جان را	بیابد حال خویش اندر بیانم
خمش کن تا به ابرو و به غمزه	هزاران ماجرا بر وی بخوانم

۱۵۱۷

مرا گویی که رایی من چه دانم	چنین مجنون چرایی من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی	به عشقم چون برآیی من چه دانم
منم در موج دریاهای عشقت	مرا گویی کجایی من چه دانم
مرا گویی به قربانگاه جان ها	نمی ترسی که آیی من چه دانم
مرا گویی اگر کشته خدایی	چه داری از خدایی من چه دانم
مرا گویی چه می جویی دگر تو	ورای روشنایی من چه دانم
مرا گویی تو را با این قفص چیست	اگر مرغ هوایی من چه دانم
مرا راه صوابی بود گم شد	ار آن ترک خطایی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا	به غایت خوش بلایی من چه دانم
شبی بربود ناگه شمس تبریز	ز من یکتا دو تایی من چه دانم

۱۵۱۸

من آن ماهم که اندر لامکانم	مجو بیرون مرا در عین جانم
تو را هر کس به سوی خویش خواند	تو را من جز به سوی تو نخوانم
مرا هم تو به هر رنگی که خوانی	اگر رنگین اگر ننگین ندانم
گهی گویی خلاف و بی وفایی	بلی تا تو چنینی من چنانم
به پیش کور هیچم من چنانم	به پیش گوش کر من بی زبانم
گلابه چند ریزی بر سر چشم	فروشو چشم از گل من عیانم

لباس و لقمه ات گل های رنگین　　تو گل خواری نشایی میهمانم
گل است این گل در او لطفی است بنگر　　چو لطف عاریت را واستانم
من آب آب و باغ باغم ای جان　　هزاران ارغوان را ارغوانم
سخن کشتی و معنی همچو دریا　　درآ زوتر که تا کشتی برانم

۱۵۱۹

بیا کامروز بیرون از جهانم　　بیا کامروز من از خود نهانم
گرفتم دشنه ای وز خود بریدم　　نه آن خود نه آن دیگرانم
غلط کردم نبریدم من از خود　　که این تدبیر بی من کرد جانم
ندانم کآتش دل بر چه سان است　　که دیگر شکل می سوزد زبانم
به صد صورت بدیدم خویشتن را　　به هر صورت همی گفتم من آنم
همی گفتم مرا صد صورت آمد　　و یا صورت نیم من بی نشانم
که صورت های دل چون میهمانند　　که می آیند و من چون خانه بانم

۱۵۲۰

مرا پرسی که چونی بین که چونم　　خرابم بیخودم مست جنونم
مرا از کاف و نون آورد در دام　　از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم
پری زاده مرا دیوانه کرده ست　　مسلمانان که می داند فسونم
پری را چهره ای چون ارغوان است　　بنالم کارغوان را ارغنونم
مگر من خانه ماهم چو گردون　　که چون گردون ز عشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم　　ز دوران و سکونت ها برونم
درون خرقه صدرنگ قالب　　خیال بادشکل آبگونم
چه جای باد و آب است ای برادر　　که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولیک آنگه که جزو آید به کلش　　بخیزد تل مشک از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را　　مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش ای عشق کلی جزو خود را　　که این جا در کشاکش ها زبونم
ز هجرت می کشم بار جهانی　　که گویی من جهانی را ستونم
به صورت کمترم از نیم ذره　　ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطره ست و دریا　　من این اشکال ها را آزمونم
نمی گویم من این این گفت عشق است　　در این نکته من از لایعلمونم
که این قصه هزاران سالگان است　　چه دانم من که من طفل از کنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیم است　　که می دارد قرانش در قرونم
سخن مقلوب می گویم که کرده ست　　جهان بازگونه بازگونم
سخن آنگه شنو از من که بجهد　　از این گرداب ها جان حرونم
حدیث آب و گل جمله شجون است　　چه یک رنگی کنم چون در شجونم
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید　　ولی در ابر این دنیای دونم

خمش کن خاک آدم را مشوران که این جا چون پری من در کمونم

۱۵۲۱

من از عالم تو را تنها گزینم روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف توست ز توست ار شادمان وگر حزینم
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم بجز آنچ نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنان داری چنانم مرا تو چون چنین خواهی چنینم
در آن خمی که دل را رنگ بخشی چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم چه می جویی ز جیب و آستینم

۱۵۲۲

ورا خواهم دگر یاری نخواهم چو گل را یافتم خاری نخواهم
تو را گر غیر او یار دگر هست برو آن جا که من باری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم به غیر کار او کاری نخواهم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم چو کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد جز این دلدار دلداری نخواهم
ز من جزوی ستاند کل ببخشد از این به روز بازاری نخواهم
نه آن جزوم که غیر کل بود آن نخواهم غیر را آری نخواهم

۱۵۲۳

نه آن شیرم که با دشمن برآیم مرا این بس که من با من برآیم
چو خاک پای عشقم تو یقین دان کز این گل چون گل و سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق وزین شب چون مه روشن برآیم
از این آتش چو دودم من سراسر که تا چون دود از این روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستاد است بنگذارد که من کودن برآیم
شوم چون عشق دایم حی و قیوم چو من از خواب و از خوردن برآیم
هلا تن زن چو بوبکر ربابی که تا من جان شوم وز تن برآیم

۱۵۲۴

چو آب آهسته زیر که درآیم به ناگه خرمن که درربایم
چکم از ناودان من قطره قطره چو طوفان من خراب صد سرایم
سرا چه بود فلک را برشکافم ز بی صبری قیامت را نپایم
بلا را من علف بودم ز اول ولیک اکنون بلاها را بلایم
ز حبس جا میابا دل رهایی اگر من واقفم که من کجایم
سر نخلم ندانی کز چه سوی است در این آب ار نگونت می نمایم

نه قلماشی است لیکن ماند آن را | نه هجوی می کنم نی می ستایم
دم عشق است و عشق از لطف پنهان | ولی من از غلیظی های هایم
مگو که را اگر آرد صدایی | که ای که نامدی گفتی که آیم
تو او را گو که بانگ که از او بود | زهی گوینده بی منتهایم

۱۵۲۵

ز قند یار تا شاخی نخایم | نماز شام روزه کی گشایم
نمی دانم کجا می روید آن قند | کز او خوردم نمی دانم کجایم
عجایب آنک نقلش عقل من برد | چو عقل نیست چونش می ستایم
کی دارد روزه همچون روزه من | کز او هر لحظه عیدی می ربایم
ز صبح روی او دارم صبوحی | نماز شام را هرگز نپایم
چو گل در باغ حسنش خوش بخندم | چو صبح از آفتابش خوش برآیم
زبانم از شراب او شکسته ست | ز دستانش شکسته دست و پایم

۱۵۲۶

از آن باده ندانم چون فنایم | از آن بی جا نمی دانم کجایم
زمانی قعر دریایی درافتم | دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی | زمانی چون جهان خلقی بزایم
چو طوطی جان شکر خاید به ناگه | شوم سرمست و طوطی را بخایم
به جایی درنگنجیدم به عالم | بجز آن یار بی جا را نشایم
منم آن رند مست سخت شیدا | میان جمله رندان های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی | تو بنما خود که تا با خود بیایم
مرا سایه هما چندان نوازد | که گویی سایه او شد من همایم
بدیدم حسن را سرمست می گفت | بلایم من بلایم من بلایم
جوابش آمد از هر سو ز صد جان | ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که با موسی همی گفت | خدایم من خدایم من خدایم
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت | شمایم من شمایم من شمایم

۱۵۲۷

بیا کامروز گرد یار گردیم | به سر گردیم و چون پرگار گردیم
بیا کامروز گرد خود نگردیم | به گرد خانه خمار گردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم | بر آتش های بی زنهار گردیم
سبک گردیم چون باد بهاری | حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون گوش جمله باد گیریم | چرا چون موش در انبار گردیم
در آن طبله شکر پر کرد عطار | به گرد طبله عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم | چو دیده جملگی دیدار گردیم

۱۵۲۸

به پیش باد تو ما همچو گردیم
بدان سو که تو گردی چون نگردیم
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم
ز تاثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم
ز عکس خشم تو اندر نبردیم
عدم را برگماری جمله هیچیم
کرم را برفزایی جمله مردیم
عدم را و کرم را چون شکستی
جهان را و نهان را درنوردیم
چو دیدیم آنچ از عالم فزون است
دو عالم را شکستیم و بخوردیم
به چشم عاشقان جان و جهانیم
به چشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد
نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
زمستان و تموز احوال جسم است
نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
چو نطع عشق خود ما را نمودی
به مهره مهر تو کاستاد نردیم
چو گفتی بس بود خاموش کردیم
اگر چه بلبل گلزار و وردیم

۱۵۲۹

شب دوشینه ما بیدار بودیم
همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزه غماز گشتیم
ندیم طره طرار بودیم
به گرد نقطه خوبی و مستی
به سر گردنده چون پرگار بودیم
تو چون دی زاده ای با تو چه گویم
که با یار قدیمی یار بودیم
مثال کاسه های لب شکسته
به دکان شه جبار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشیم
چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کف ما دریا نباشد
چو اندر قعر دریابار بودیم
خمش باش و دو عالم را به گفت آر
کز اول گفت بی گفتار بودیم

۱۵۳۰

من و تو دوش شب بیدار بودیم
همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزه غماز گشتیم
به پیش طره طرار بودیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم
که با عشق نهانی یار بودیم
اگر چه پیش و پس آن جا نگنجد
به پیش صانع جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند
که ما در مخزن اسرار بودیم
بیاوردیم درها ارمغانی
که یعنی ما به دریابار بودیم

۱۵۳۱

بیا کامروز شه را ما شکاریم
سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران
به مردی گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده بودیم
چو روز آمد چو ثعبان بی قراریم
چو گرد سینه خود طوف کردیم
ید بیضا ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که ماری شد عصایی
به هر شب چون عصا و روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم
پی موسی عصا و بردباریم

به همت خون نمرودان بریزیم / تو این منگر که چون پشه نزاریم
برافزاییم بر شیران و پیلان / اگر چه در کف آن شیر زاریم
اگر چه همچو اشتر کژنهادیم / چو اشتر سوی کعبه راهواریم
به اقبال دوروزه دل نبندیم / که در اقبال باقی کامکاریم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم / چو عشق و دل نهان و آشکاریم
برای عشق خون آشام خون خوار / سگانش را چو خون اندر تغاریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم / به وقت گفت ماه بی غباریم

۱۵۳۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم / جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم / نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ و جان را / همه در حله اخضر بگیریم
دکان نعمت از باطن گشاییم / چنین خو از درخت تر بگیریم
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت / ز سر خویش برگ و بر بگیریم
در دل ره برده اند ایشان به دلبر / ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی / اگر آن طره کافر بگیریم
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر / از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه / سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کمینه چشمه اش چشمی است روشن / که ما از نور او صد فر بگیریم

۱۵۳۳

بیا امروز ما مهمان میریم / بیا تا پیش میر خود بمیریم
ز مرگ ما جهانی زنده گردد / ازیرا ما نه قربان حقیریم
به مرغی جبرئیلی را ببندیم / به جانی ما جهانی را بگیریم
سبو بدهیم و دریایی ستانیم / چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون / غلام خویشتن را چون اسیریم
چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم / چرا چون یوز مفتون پنیریم
خمش کن نیست حاجت وانمودن / به پیش تیر باشی گر چه تیریم

۱۵۳۴

بیا ما چند کس با هم بسازیم / چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم / چو عیسی با چنین مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند / چه غم داریم با آدم بسازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد / به جان تو که بی او هم بسازیم
یکی جانی است ما را شادی انگیز / که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم / وگر زخمی رسد مرهم بسازیم
به پیش کعبه رویش بمیریم / بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

۱۵۳۵

بیا تا قدر یک دیگر بدانیم　　که تا ناگه ز یک دیگر نمانیم
چو مومن آینه مومن یقین شد　　چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند　　سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله　　چرا در عشق همدیگر نخوانیم
غرض ها تیره دارد دوستی را　　غرض ها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم　　چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد　　همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن　　که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن　　رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا　　به هستی متهم ما زین زبانیم

۱۵۳۶

میان ما درآ ما عاشقانیم　　که تا در باغ عشقت درکشانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه　　که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم　　چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیک آثار ما پیوسته توست　　که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنید　　به بالاتر نگر بالای آنیم
تو آبی لیک گردابی و محبوس　　درآ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم　　بجز تصنیف نادانی ندانیم

۱۵۳۷

چرا شاید چو ما شه زادگانیم　　که جز صورت ز یک دیگر ندانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم　　چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
برو ای مرغ خانه تو چه دانی　　که ما مرغان در آن دریا چه سانیم
مزن بر عاشقان عشق تشنیع　　تو را چه کاین چنینیم و چنانیم
چنینیم و چنان و هر چه هستیم　　اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما می دوانی　　نه گردون را چنین ما می دوانیم
عجب نبود اگر ما را بخایند　　که آتش دیده و پخته چو نانیم
وگر چون گرگ ما را می درانند　　چه چاره چون به حکم آن شبانیم
چو چرخ اندر زبان ها اوفتادیم　　چو چرخ بی گناه و بی زبانیم
حریف کهرباییم ار چو کاهیم　　نه در زندان چو کاه کاهدانیم
نتاند باد کاه ما ربودن　　که ما زان کهربا اندر امانیم
تو را باد و دم شهوت رباید　　نه ما که کهربای عقل و جانیم
خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست　　که آنچ از فهم بیرون است آنیم

۱۵۳۸

بر آن بودم که فرهنگی بجویم   که آن مه رو نهد رویی به رویم
بگفتم یک سخن دارم به خاطر   به پیش آ تا به گوش تو بگویم
که خوابی دیده ام من دوش ای جان   ز تو خواهم که تعبیرش بجویم
ندارم محرم این خواب جز تو   تو بشنو ای شه ستارخویم
بجنبانید سر را و بخندید   سری را که بداند مو به مویم
که یعنی حیله با من می سکالی   که من آیینه هر رنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف او   که نقش سوزن زردوز اویم
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد   کمین نقشش منم درهای و هویم

۱۵۳۹

مگردان روی خود ای دیده رویم   به من بنگر که تا از تو برویم
سبوی جسمم از چشمه ات پرآب است   مکن ای سنگ دل مشکن سبویم
تو جویایی و من جویانتر از تو   کی داند تو چه جویی من چه جویم
همین دانم که از بوی گل تو   مثال گل قبا در خون بشویم
منم ضراب و عشقت چون ترازو   از این خاموش گویا چند گویم
زهی مشکل که تو خود سو نداری   و من در جستن تو سو به سویم
تو اندر هیچ کویی درنگنجی   و من اندر پی تو کو به کویم

۱۵۴۰

بیا با هم سخن از جان بگوییم   ز گوش و چشم ها پنهان بگوییم
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم   چو فکرت بی لب و دندان بگوییم
به سان عقل اول سر عالم   دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخندانان چو مشرف بر دهانند   برون از خرگه ایشان بگوییم
کسی با خود سخن پیدا نگوید   اگر جمله یکیم آن سان بگوییم
تو با دست تو چون گویی که برگیر   چو همدستیم از آن دستان بگوییم
بداند دست و پا از جنبش دل   دهان ساکن دل جنبان بگوییم
بداند ذره ذره امر تقدیر   اگر خواهی مثال آن بگوییم

۱۵۴۱

مرا خواندی ز در تو خستی از بام   زهی بازی زهی بازی زهی دام
از آن بازی که من می دانم و تو   چه بازی ها تو پختستی و من خام
تویی کز مکر و از افسوس و وعده   چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
مها با این همه خوشی تو چونی   ز زحمت های ما وز جور ایام
چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی   که در مجلس تو داری جام بر جام
مرا در راه دی دشنام دادی   چنین مستم ز شیرینی دشنام

۱۵۴۲

چنان مستم چنان مستم من این دم   که حوا را بنشناسم ز آدم

ز شور من بشوریده ست دریا ز سرمستی من مست است عالم
زهی سر ده که سر ببریده جلاد که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلال است می خنب خدا نبود محرم
از این باده جوان گر خورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی از آن که ابر تر بارد بر او نم
دل بی عقل شرح این بگفتی اگر بودی به عالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شما را اگر بودی شما را پای محکم

۱۵۴۳

کجایی ساقیا درده مدامم که من از جان غلامت را غلامم
می اندرده تهی دستم چه داری که از خون جگر پر گشت جامم
ز ننگ من نگوید نام من کس چو من مردی چه جای ننگ و نامم
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت تمامم کن که زنده ناتمامم
گهم زاهد همی خوانند و گه رند من مسکین ندانم تا کدامم
ز من چون شمع تا یک ذره باقی است نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن راه دگر نیست بیا تا خوش بسوزم زانک خامم

۱۵۴۴

مرا گویی چه سانی من چه دانم کدامی وز کیانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست و مخمور ز چه رطل گرانی من چه دانم
مرا گویی در آن لب او چه دارد کز او شیرین زبانی من چه دانم
مرا گویی در این عمرت چه دیدی به از عمر و جوانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او چو آب زندگانی من چه دانم
اگر من خود توام پس تو کدامی تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشه ها را من کی باشم تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که بر راهش مقیمی مگر تو راهبانی من چه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر تو تیری یا کمانی من چه دانم
خنک آن دم که گویی جانت بخشم بگویم من تو دانی من چه دانم
ز بی صبری بگویم شمس تبریز چنینی و چنانی من چه دانم

۱۵۴۵

شراب شیره انگور خواهم حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج ز ساقی باده منصور خواهم
ز مطرب ناله سرنای خواهم ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خراب است چرا من خانه معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور می دار مرا گوید تو را معذور خواهم

مرا در چشم خود ره ده که خود را ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از روی برگیر که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تو بیند در آن دم چشم ها را کور خواهم
ببستم چشم خود از نور خورشید که من آن چهره پرنور خواهم
چو رنجوران دل را تو طبیبی سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو تو مر مردگان را می دهی جان سزد گر خویش را در گور خواهم

۱۵۴۶

رفتم تصدیع از جهان بردم بیرون شدم از زحیر و جان بردم
کردم بدرود همنشینان را جان را به جهان بی نشان بردم
زین خانه شش دری برون رفتم خوش رخت به سوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم چون تیر پریدم و کمان بردم
چوگان اجل چو سوی من آمد من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من مهی عجب درتافت رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلک که مجمع جان هاست ز آن خوشتر بد که من گمان بردم
شاخ گل من چو گشت پژمرده بازش سوی باغ و گلستان بردم
چون مشتریی نبود نقدم را زودش سوی اصل اصل کان بردم
زین قلب زنان قراضه جان را هم جانب زرگر ارمغان بردم
در غیب جهان بی کران دیدم آلاجق خود بدان کران بردم
بر من مگری که زین سفر شادم چون راه به خطه جنان بردم
این نکته نویس بر سر گورم که سر ز بلا و امتحان بردم
خوش خسپ تنا در این زمین که من پیغام تو سوی آسمان بردم
بربند زنخ که من فغان ها را سرجمله به خالق فغان بردم
زین بیش مگو غم دل ایرا من دل را به جناب غیب دان بردم

۱۵۴۷

من با تو حدیث بی زبان گویم وز جمله حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من هر چند میان مردمان گویم
در خواب سخن نه بی زبان گویند در بیداری من آن چنان گویم
جز در بن چاه می ننالم من اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم خوش احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی شود نهان از من هر چند علامت نشان گویم
جان های لطیف در فغان آیند آن دم که من از غمت فغان گویم

۱۵۴۸

روی تو چو نوبهار دیدم گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دل من قرار کردی دل را ز تو بی قرار دیدم

من چشم شدم همه چو نرگس　کان نرگس پرخمار دیدم
در عشق روم که عشق را من　از جمله بلا حصار دیدم
از ملک جهان و عیش عالم　من عشق تو اختیار دیدم
خود ملک تویی و جان عالم　یک بود و منش هزار دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم　پس عالم را دو بار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی　این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جویم　چون یاری شهریار دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم　آیین شکرفشار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن　بس گفتن بی شمار دیدم
چون پای نماند اندر این ره　من رفتن راهوار دیدم
سر درنکشم ز ضر که بی سر　سرهای کلاه دار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر　بر خاطر او غبار دیدم

۱۵۴۹

زنهار مرا مگو که پیرم　پیری و فنا کجا پذیرم
من ماهی چشمه حیاتم　من غرقه بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان ننوشم　غیر سر زلف او نگیرم
گر کژ نهدم کمان ابرو　در حکم کمان او چو تیرم
انداخته ای چو تیر دورم　برگیر که از تو ناگزیرم
پرم تو دهی چرا نپرم　میرم چو تویی چرا بمیرم

۱۵۵۰

گر از غم عشق عار داریم　پس ما به جهان چه کار داریم
یا رب تو مده قرار ما را　گر بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی　ما روی در آن دیار داریم
هر صبح بر آن دو زلف مشکین　چون باد صبا گذار داریم
چون حلقه زلف خود شماری　ما چشم در آن شمار داریم
چشم تو شکار کرد جان را　ما دیده در آن شکار داریم
ای آب حیات در کنارت　این آتش از آن کنار داریم
زان لاله ستان چه زار گشتیم　یا رب که چه لاله زار داریم
گوییم ز رشک شمس تبریز　نی سیم و نه زر نه یار داریم

۱۵۵۱

از اصل چو حورزاد باشیم　شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما　در عشق امیرداد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را　دانی که نکونهاد باشیم
در عشق توام گشاد دیده　چون عشق تو باگشاد باشیم

ما را چو مراد بی مرادی است پس ما همه بر مراد باشیم
چون بنده بندگان عشقیم کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصریم هر چند که در مزاد باشیم
بر چهره یوسفی حجابی است اندر پس پرده راد باشیم
خود باد حجاب را رباید ما منتظران باد باشیم
ما دل به صلاح دین سپردیم تا در دل او به یاد باشیم

۱۵۵۲

ما آفت جان عاشقانیم نی خانه نشین و خانه بانیم
اندر دل تو اگر خیال است می پنداری که ما ندانیم
اسرار خیال ها نه ماییم هر سودا را نه ما پزانیم
دل ها بر ما کبوترانند هر لحظه به جانبی پرانیم
تن گفت به جان از این نشان کو جان گفت که سر به سر نشانیم
آخر تو به گفت خویش بنگر کاندر دهن تو می نشانیم
هر دم بغل تو را گرفته در راحت و رنج می کشانیم
تا آتش و آب و بادطبعی ما باده خاکیت چشانیم
وان گاه دهان تو بشوییم آن جا برسی که ما نهانیم
چون رخت تو در نهان کشیدیم آنگه بینی که ما چه سانیم
چون نقش تو از زمین ببردیم دانی که عجایب زمانیم
هر سو نگری زمان نبینی پس لاف زنی که لامکانیم
همرنگ دلت شود تن تو در رقص آیی که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب اقرار کنی که همزبانیم
ای شمس الدین و شاه تبریز از بندگیت شهنشهانیم

۱۵۵۳

ما صحبت همدگر گزینیم بر دامن همدگر نشینیم
یاران همه پیشتر نشینید تا چهره همدگر ببینیم
ما را ز درون موافقت هاست تا ظن نبری که ما همینیم
این دم که نشسته ایم با هم می بر کف و گل در آستینیم
از عین به غیب راه داریم زیرا همراه پیک دینیم
از خانه به باغ راه داریم همسایه سرو و یاسمینیم
هر روز به باغ اندرآییم گل های شکفته صد ببینیم
وز بهر نثار عاشقان را دامن دامن ز گل بچینیم
از باغ هر آنچ جمع کردیم در پیش نهیم و برگزینیم
از ما دل خویش درمدزدید ما دزد نه ایم ما امینیم
اینک دم ما نسیم آن گل ما گلبن گلشن یقینیم

عالم پر شد نسیم آن گل یعنی که بیا که ما چنینیم
بومان ببرد چو بوی بردیم مه مان کند ار چه ما کهینیم
هر چند کمین غلام عشقیم چون عشق نشسته در کمینیم

۱۵۵۴

چون ذره به رقص اندرآییم خورشید تو را مسخر آییم
در هر سحری ز مشرق عشق همچون خورشید ما برآییم
در خشک و تر جهان بتابیم نی خشک شویم و نی تر آییم
بس ناله مس ها شنیدیم کای نور بتاب تا زر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان ما بر سر چرخ و اختر آییم
از سیمبری که هست دلبر از بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقه خویش ضرب کردیم تا زین به قبای ششتر آییم
ما صرف کشان راه فقریم سرمست نبیذ احمر آییم
گر زهر جهان نهند بر ما از باطن خویش شکر آییم
آن روز که پردلان گریزند در عین وغا چو سنجر آییم
از خون عدو نبیذ سازیم وانگه بکشیم و خنجر آییم
ما حلقه عاشقان مستیم هر روز چو حلقه بر در آییم
طغرای امان ما نوشت او کی از اجلی به غرغر آییم
اندر ملکوت و لامکان ما بر کره چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه گردیم در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شده ست روح طاهر بی جسم شویم و اطهر آییم
شمس تبریز جان جان است در برج ابد برابر آییم

۱۵۵۵

جز جانب دل به دل نیاییم یک لحظه برون دل نپاییم
مانند نای سربریده بی برگ شدیم و بانواییم
همچون جگر کباب عاشق جز آتش عشق را نشاییم
ما ذره آفتاب عشقیم ای عشق برآی تا برآییم
ما را به میان ذره ها جوی ما خردترین ذره هاییم
ور زانک بجویی و نیابی بدهیم نشان که ما کجاییم
در خانه چو آفتاب درتافت گرد سر روزن سراییم

۱۵۵۶

ای برده نماز من ز هنگام هین وقت نماز شد بیارام
ای خورده تو خون صد قلندر ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو و آنگهی سلامت ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو وانگهی سر و پا دیوانه وانگهی سرانجام

یک حرف بپرسمت بگویی دلسوخته دیده چنین خام
پیداست که یار من ملول است خاموش شدم به کام و ناکام

۱۵۵۷

یا رب توبه چرا شکستم وز لقمه دهان چرا نبستم
گر وسوسه کرد گرد پیچم در پیچش او چرا نشستم
آخر دیدم به عقل موضع صد بار و هزار بار رستم
از بندگی خدا ملولم زیرا که به جان گلوپرستم
خود من جعل المهوم هما از لفظ رسول خوانده استم
چون بر دل من نشسته دودی چون زود چو گرد برنجستم
این ها که نبشتم از ندامت آن وقت نبشته بود دستم

۱۵۵۸

دانی کامروز از چه زردم ای تو همه شب حریف نردم
در نرد دل از تو متهم شد کو مهره ربود از نبردم
گفتم که دلا بیار مهره کز رفتن مهره من به دردم
بگشاد دلم بغل که می جو گر هست بیاب من نخوردم
دیوانه شدم ز درد مهره دل را همه شب شکنجه کردم
می گفت بلی و گاه نی نی گه عشوه بداد گرم و سردم
گفتم که تو برده ای یقین است من از تو به عشوه برنگردم
دل گفت چگونه دزد باشم من خازن چرخ لاژوردم
زین دمدمه از خرم بیفکند دریافت که من سلیم مردم
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت من در پی گرد او چه گردم

۱۵۵۹

من دوش به تازه عهد کردم سوگند به جان تو بخوردم
کز روی تو چشم برندارم گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجویم زیرا ز فراق توست دردم
در آتشم ار فروبری تو گر آه برآورم نه مردم
برخاستم از رهت چو گردی بر خاک ره تو بازگردم

۱۵۶۰

تا عشق تو سوخت همچو عودم یک عقده نماند از وجودم
گه باروی چرخ رخنه کردم گه سکه آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم گه کاهیدم گهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد صد بار منش بیازمودم
این بخشش توست زور من نیست گر حلقه سیم درربودم
گر دشمن چاشتم خفاشم ور منکر احمدم جهودم

تفهیم تو تیز کرد گوشم کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگان را من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل گر سینه امر کن بود گر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم به جلدی کز جود تو مو به موی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم گر بالایم وگر فرودم
از فضل تو است اگر ضحوکم از رشک تو است اگر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز ای عالم سر تار و پودم

۱۵۶۱

تا چهره آن یگانه دیدم دل در غم بی کرانه دیدم
گفتی فرداست روز بازار بازار تو را بهانه دیدم
دل را چو انار ترش و شیرین خون بسته و دانه دانه دیدم
زهر عالم همه عسل شد تا شهد تو در میانه دیدم
جان را چو وثاق و جای زنبور از شهد تو خانه خانه دیدم
بر آتشم و هنوز در عشق زان دوزخ یک زبانه دیدم
شطرنج که صد هزار خانه ست از جمله آن دو خانه دیدم
یک خانه پر از خمار دیدم یک خانه می مغانه دیدم
چون عشق چنین دو روی دارد سرگشتگی زمانه دیدم
وانگه زین سر به سوی آن سر دزدیده ره و دهانه دیدم
زان ره خرد دقیقه بین را اندیشه ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی سرگشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت گوید که به خواب لانه دیدم
جانی که ز غم ز پا درآمد در عالم دل روانه دیدم
جانی که فسانه داند این را او را همگی فسانه دیدم
نالنده و بی خبر ز نالش چون بربط و چون چغانه دیدم
بس شانه مکن که طره عشق بیرون ز حدود شانه دیدم
صد شب بر او ترانه گویی روزت گوید تو را ندیدم
هر درد که آن دوا ندارد سوی دل خود دوانه دیدم

۱۵۶۲

گر ناز تو را به گفت نارم مهر تو درون سینه دارم
بی مهر تو گر گلی ببویم در حال بسوز همچو خارم
مانده ماهی ار خموشم چون موج و چو بحر بی قرارم
ای بر لب من نهاده مهری می کش تو به سوی خود مهارم
مقصود تو چیست من چه دانم دانم که من اندر این قطارم

نشخوار غمت زنم چو اشتر چون اشتر مست کف برآرم
هر چند نهان کنم نگویم در حضرت عشق آشکارم
مانده دانه زیر خاکم موقوف اشارت بهارم
تا بی دم خود زنم دمی خوش تا بی سر خود سری بخارم

۱۵۶۳

من اشتر مست شهریارم آن خایم کز گلو برآرم
چون گلبن روی اوست خویم اشکوفه من بود نثارم
چون بحر اگر ترش کنم رو پرگوهر و در بود کنارم
گر یار وصال ما نجوید با عشق وصال یار غارم
خواری که به پیش خلق عار است آن عار شده ست افتخارم
باد منطق برون کن از لنج کز باد نطق در این غبارم

۱۵۶۴

روزی که گذر کنی به گورم یاد آور از این نفیر و شورم
پرنور کن آن تک لحد را ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو سجود شکر آرد اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذار خوش کن نفسی بدان بخورم
وان گاه که بگذری مینگار کز روزن و درگه تو دورم
گر سنگ لحد ببست راهم از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس بی خلعت صورت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم در نقب زنی مگر که مورم
من مور توام تویی سلیمان یک دم مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو تو باقی کز گفت و شنود خود نفورم
شمس تبریز دعوتم کن چون دعوت توست نفخ صورم

۱۵۶۵

ای دشمن روزه و نمازم وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی بگذشت از آنک پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم چون مات توام دگر چه بازم
پروانه من چو سوخت بر شمع دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیکتری به من ز عقلم پس سوی تو من چگونه یازم
بگداز مرا که جمله قندم گر من فسرم وگر گدازم
یک بارگی از وفا مشو دست یک بار دگر ببین نیازم
یک بار دگر مرا فسون خوان وز روح مسیح کن طرازم
بر قنطره بست باج دارم از بهر عبور ده جوازم

خاموش که گفت حاجتش نیست در گفتن خویش یاوه تازم
خاموش که عاقبت مرا کار محمود بود چو من ایازم

۱۵۶۶

تا با تو قرین شده ست جانم هر جا که روم به گلستانم
تا صورت تو قرین دل شد بر خاک نیم بر آسمانم
گر سایه من در این جهان است غم نیست که من در آن جهانم
من عاریه ام در آن که خوش نیست چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته ام خوش در حالت خفتگی روانم
امروز جمادها شکفته ست امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رهم داد پس تخته نانبشته خوانم
چون کان عقیق در گشاده ست چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد گر دل سبک است سرگرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی چیزی چیزی بمگو که من ندانم

۱۵۶۷

امروز مرا چه شد چه دانم امروز من از سبک دلانم
در دیده عقل بس مکینم در دیده عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی بر پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ برنتابد از قوت عشق می کشانم
از سینه خویش آتشش را تا سینه سنگ می رسانم
از لذت و از صفای قندش پرشهد شده ست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز من نکته مشکل جهانم

۱۵۶۸

ای جان لطیف و ای جهانم از خواب گرانت برجهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا دانی که غریم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم از اشک خودش فرونشانم
ای گلبن جان برای مجلس بگرفته امت که گل فشانم
یک بوسه بده که اندر این راه من باج عقیق می ستانم
بسیار شب است کاندر این دشت من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان چون طالب باج کاروانم
همخانه گریخت از نفیرم همسایه گریست از فغانم

۱۵۶۹

ناآمده سیل تر شدستیم نارفته به دام پای بستیم

شطرنج ندیده ایم و ماتیم یک جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون شکن دو زلف خوبان نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایه آن بتیم گویی کز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد ما نیز چو سایه نیست هستیم

۱۵۷۰

آن عشرت نو که برگرفتیم پا دار که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب باخبر را مست و خوش و بی خبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خود صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را چون آب در این جگر گرفتیم
چون گوشه تاج او بدیدیم مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نقش که بی وی است مرده ست از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد او را علف سقر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان از کان همه سیمبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد چون ماه از آن سفر گرفتیم

۱۵۷۱

در عشق قدیم سال خوردیم وز گفت حسود برنگردیم
زین دمدمه ها زنان بترسند بر ما تو مخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان پنهان نکنیم آنچ کردیم
ما را تو به زرد و سرخ مفریب کز خنجر عشق روی زردیم
بر درد هزار آفرین باد باقی بر ما که یار دردیم

۱۵۷۲

گر گمشدگان روزگاریم ره یافتگان کوی یاریم
گم گردد روزگار چون ما گر آتش دل بر او گماریم
نی سر ماند نه عقل او را گر ما سر فتنه را بخاریم
این مرگ که خلق لقمه اوست یک لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرقه وام این قماری ما وام گزار این قماریم
جانی مانده ست رهن این وام جان را بدهیم و برگزاریم

۱۵۷۳

ما عاشق و بی دل و فقیریم هم کودک و هم جوان و پیریم
چون کبریتیم و هیزم خشک ما آتش عشق زو پذیریم
از آتش عشق برفروزیم اما چون برق زو نمیریم
ما خون جگر خوریم چون شیر چون یوز نه عاشق پنیریم

گویند شما چه دست گیرید کو دست تو را که دست گیریم
بر خویش پرست همچو خاریم بر دوست پرست چون حریریم
عاشق که چو شمع می بسوزد او را چو فتیله ناگزیریم
از ما مگریز زانک با تو آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری ما نیز شکار بی نظیریم
در حسن تو را تنور گرم است ما را بربند ما خمیریم
ما را به قدوم خویش درباف زیر قدم تو چون حصیریم

۱۵۷۴

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم از لطف تو پر و بال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم بر حکم تو احتمال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش نی هفته نه مه نه سال خواهیم
ما بدر نی ایم و از پی بدر خود را چو قد هلال خواهیم
از بهر مطالعه خیالت خود را به کم از خیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون آینه نقش خود زدایم چون عکس چنان جمال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو جان را ز تو گوشمال خواهیم
خاموش ز قال چند لافی چون حال آمد چه قال خواهیم

۱۵۷۵

ما شاخ گلیم نی گیاهیم ما شیوه تر و تازه خواهیم
اشکوفه باغ آسمانیم نقل و می مجلس الهیم
ما جوی نه ایم بلک آبیم ما ابر نه ایم بلک ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم تیغ و علمیم نی سپاهیم
هم خسته غمزه چو تیریم هم بسته طره سیاهیم

۱۵۷۶

ما زنده به نور کبریاییم بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چو گرگ لیک در سر بر یوسف مصر برفزاییم
مه توبه کند ز خویش بینی گر ما رخ خود به مه نماییم
درسوزد پر و بال خورشید چون ما پر و بال برگشاییم
این هیکل آدم است روپوش ما قبله جمله سجده هاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم تا جانت به لطف درربابیم
ابلیس نظر جدا جدا داشت پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه ست ماییم به حسن لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش کو شاه کریم و ما گداییم
ما را چه ز شاهی و گدایی شادیم که شاه را سزاییم

محویم به حسن شمس تبریز در محو نه او بود نه ماییم

۱۵۷۷

امروز نیم ملول شادم غم را همه طاق برنهادم
بر سبلت هر کجا ملولی است گر میر من است و اوستادم
امروز میان به عیش بستم روبند ز روی مه گشادم
امروز ظریفم و لطیفم گویی که مگر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب چه خواب دیدم کامروز عظیم بامرادم
گفتی تو که رو که پادشاهی آری که خوش و خجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم بی تخت و کلاه کیقبادم
در من ز کجا رسد گمان ها سبحان الله کجا فتادم

۱۵۷۸

من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نقل جز باده که او دهد نخواهم
اندیشه عیش بی حضورش ترسم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من خورشید سبو کشد نخواهم
من مایه باده ام چو انگور جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذت زخم هاش جانم یک ساعت اگر رهد نخواهم
وقت است که جان شویم خالص کاین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش از احمد جز احد نخواهم
مجموع همه است شمس تبریز حق است که من عدد نخواهم

۱۵۷۹

ما آب دریم ما چه دانیم چه شور و شریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی خود مستتریم ما چه دانیم
تا گوهر حسن تو بدیدیم رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفته ست بی پا و سریم ما چه دانیم
خشک و تر ما همه تویی تو خوش خشک و تریم ما چه دانیم
سرحلقه زلف تو گرفتیم خوش می شمریم ما چه دانیم
گر زیر و زبر شود دو عالم زیر و زبریم ما چه دانیم
گر سبزه و باغ خشک گردد ما از تو چریم ما چه دانیم
گلزار اگر همه بریزد گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه نماید در تو نگریم ما چه دانیم
گر زانک شکر جهان بگیرد ما باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز ز آفتابت همچون قمریم ما چه دانیم

۱۵۸۰

تا دلبر خویش را نبینیم … جز در تک خون دل نشینیم
ما به نشویم از نصیحت … چون گمره عشق آن بهینیم
اندر دل درد خانه داریم … درمان نبود چو همچنینیم
در حلقه عاشقان قدسی … سرحلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم … آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی … مستانه مرو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم … چون است که فتنه زمینیم
چون ساده تر از روان پاکیم … پرنقش چرا مثال چینیم
پژمرده شود هزار دولت … ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هستی … اندر تتق فنا امینیم
ما پشت بدین وجود داریم … کاندر شکم فنا جنینیم
تبریز ببین چه تاجداریم … زان سر که غلام شمس دینیم

۱۵۸۱

گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم … کاندر این مکتب ندارد کر و فری هر معلم
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی … زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان … حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد … کم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی … غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظالم
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم … اندر این فتنه خوشم من تو برو می باش سالم
مشک بربند ای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن … مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

۱۵۸۲

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم … کار دارم من به خانه لا نسلم لا نسلم
گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم … وعده ست این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
گفته ای رنجور دارم دل ز غم پرشور دارم … این فریب است و بهانه لا نسلم لا نسلم
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه … این چنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم … می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
هر کجا خوانند ما را تا فریبانند ما را … غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی … کاین فلان است آن فلانه لا نسلم لا نسلم
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم … تا درافتی در میانه لا نسلم لا نسلم
رو ترش کرد آن مبرسم تا ز شکل او بترسم … ای عجوزه بامثانه لا نسلم لا نسلم
دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم … مغلطه است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم
جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حیله کردن … نیست مکرت را کرانه لا نسلم لا نسلم

۱۵۸۳

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام   در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما   مشنو ای پخته از این پس وعده های خام خام
جاء نصر الله حقا مستجیبا داعیا   ان تعالوا یا کرامی و ادخلوا بین الکرام
قال ان الله یدعوا اخرجوا من ضیقکم   ان عقبا ملتقانا مشعر البیت الحرام
ترجمانش این بود کز خود برون آیید زود   ور نه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام
از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی   بیخودی معنی است معنی باخودی ها نام نام
ان تکن اسما فاسم بالمسمی مازج   لا کاسم شبه غمد و المسمی کالحسام
مجلس خاص اندرآ و عام را وادان ز خاص   ای درونت خاص خاص و ای برونت عام عام

۱۵۸۴

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام   پیش من نه دیده اش را کامتحان دیده ام
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد   من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام
گر چه او عیار و مکار است گرد خویشتن   از میان رخت او من نقدها دزدیده ام
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد   زانک دزدی دزدتر از خویشتن بشنیده ام
جمله مرغان به پر و بال خود پریده اند   من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام
من به سنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام   من به چنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام
من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام   من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده ام
ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای   نوبهارت وانماید آنچ من کاریده ام
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو   از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

۱۵۸۵

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم   صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چراگاه خرانی نی مقام عیسیی   این چراگاه خران را من چرا بشناختم
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای   دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم
دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق   دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم
چون درخت از زیر خاکی دست ها بالا کنم   در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم
ای شکوفه تو به طفلی چون شدی پیر تمام   گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمده ست   سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل من است   من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم
نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو   چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

۱۵۸۶

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم   خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم
کاسه پرزهر بودم سوی تریاق آمدم   ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم   خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم   شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم
عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین   من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم

۱۵۸۷

عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم / بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند / چون مرا گویی که دربند جدایی نیستم
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان / من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به کس / زانک من جان غریبم این سرایی نیستم
ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم / خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد / غرقه ام در بحر و دربند سقایی نیستم
در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب / هیچ اندربند خویش و خودنمایی نیستم

۱۵۸۸

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم / آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم
کوزه ها محتاج خم و خم ها محتاج جو / در میان خم چه باشد آنچ دارد جوی خم
مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید / عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم
گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام / پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد / شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم
جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر / جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم
در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب / همچنین می رو خراب از بوی خم تا روی خم
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان / نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم
روی از آن سو کن کز این سو گفت و گو را راه نیست / چون ز شش سو وارهیدی بازیابی سوی خم

۱۵۸۹

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم / پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم
چون کبوترخانه جان ها از او معمور گشت / پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم
زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می رود / سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می برم
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود / جان همچون قند را من زیر دندان می برم
تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی / سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم
دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود / شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم
سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را / آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم
شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دل است / من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

۱۵۹۰

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم / از معانی در معانی تا روم من خوشترم
در معانی گم شدستم همچنین شیرینتر است / سوی صورت بازنایم در دو عالم ننگرم
در معانی می گدازم تا شوم همرنگ او / زانک معنی همچو آب و من در او چون شکرم
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش / من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
می خرامم من به باغ از باغ با روحانیان / چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفرم
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم / خویشتن را بسکلم چون خویشتن را لنگرم

ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم — زود از دریا برآید شعله های آذرم
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش — زانک گر ز آتش برآیم همچو زر من بفسرم
من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش — تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات — هر صفت گوید درآ این جا که بحر اخضرم
چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف — سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکرم

۱۵۹۱

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم — بندها را بردرانم پندها را بشکنم
چرخ بدپیوند را من برگشایم بند بند — همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
پنبه ای از لاابالی در دو گوش دل نهم — پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
مهر برگیرم ز قفل و در شکرخانه روم — تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
تا به کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد — کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

۱۵۹۲

نی تو گفتی از جفای آن جفاگر نشکنم — نی تو گفتی عالمی در عشق او برهم زنم
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به دو — کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم — سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزنم
ای سررشته طرب ها عیسی دوران تویی — سر از این روزن فروکن گر چه من چون سوزنم
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود — نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار — همچو لاله من سیه دل صدزبان چون سوسنم
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم — روز بزمت همچو مومم روز رزمت آهنم

۱۵۹۳

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم — عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم
ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان — ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم
علم چون چادر گشاید در برم گیرد به لطف — حرف های علم را بر گردن ابجد نهم
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من — تخت خود را من برآرم بر سر فرقد نهم
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود — صورت خود را به پیش صورت احمد نهم
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک — شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

۱۵۹۴

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم — لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر — بی رخ خورشید ما می دانک ما آواره ایم
الصلا ای عاشقان هان الصلا این کاریان — باده کاری است این جا زانک ما این کاره ایم
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد — کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
نعره لبیک لبیک از همه برخاسته — مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم
خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست — در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم
کوه طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد — ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم

یک جو از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم   گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم
همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم   گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم
از درون باره این عقل خود ما را مجو   زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم
عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم   نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو بازآ زین سفر   بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم

۱۵۹۵

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم   عالمی برهم زدیم و چست و بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما   گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون را مثال ذره ها برهم زدیم   تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تاختیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت   چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختیم
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم   سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم
نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد   بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای   ز آنچ ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
بس صدف های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم   تا به سوی گنج های در مکنون تاختیم
سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیر جان   بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

۱۵۹۶

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم   یار تنهاماندگان را دم به دم می خواندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند   ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم   ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار   ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم
چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم   چون خیال او برون شد ما در این درماندیم

۱۵۹۷

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم   جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم
باده ای کابرار را دادند اندر یشربون   با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم   مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم   زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد   خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم
این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد   ما از آن زیرکتریم ای خوش پسر که دم خوریم
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود   ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
گه از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم   گه از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم
ماهییم و ساقی ما نیست جز دریای عشق   هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
گه چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم   گر چو خورشید آب ها را جمله بی اشکم خوریم
شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده توییم   لاجرم در دور تو باده به جام جم خوریم

۱۵۹۸

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
گر ز داغ هجر او دردی است در دل های ما
ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش
پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم
آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق
میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم
او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند
ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست
ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم
ذره های تیره را در نور او روشن کنیم
چشم های خیره را در روی او تابان کنیم
چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست
در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست
کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم
نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

۱۵۹۹

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم
گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب
گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم
در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم
چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب
چون در این جا بی قرارم آخر از جاییستم

۱۶۰۰

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم
در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم
تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب
شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش
آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم
چون درون طره اش دریافتم دل را عجب
در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش
می پرد پرک زنان که شکری را یافتم
گر بپرسندت حکایت کن که من بر جام لعل
عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند
می کشانش روسیه که منکری را یافتم
در میان طره اش رخسار چون آتش ببین
گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند
گو که در خورشید از رحمت دری را یافتم
چون دکان سرپزان سرها و دل ها پیش او
هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم
من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب
گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم
من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را
ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم
من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت
پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

۱۶۰۱

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم   یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقا دربافتیم   بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک   از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید   نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد   خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
کم سخن گوییم وگر گوییم کم کس پی برد   باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم
هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است   شکر کاندر نیستی ما پهلوان برخاستیم

۱۶۰۲

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام   گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام
گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات   دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام
هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد تو را   چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام
چونک هست این صوم نقصان حیات هر ستور   خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود   پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر   بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام
خدمت خاص نهانی تیزنفع و زودسود   چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
ماهی بیچاره را آب آن چنان تازه نکرد   آنچ کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل   هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام
گر چه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن   لیک والله هست از آن ها اعظم الارکان صیام
لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را   چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام
سنگ بی قیمت که صد خروار از او کس ننگرد   لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
شیر چون باشی که تو از روبهی لرزان شوی   چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام
بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند   نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
خاتم ملک سلیمان است یا تاجی که بخت   می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام
خنده صایم به است از حال مفطر در سجود   زانک می بنشاندت بر خوان الرحمان صیام
در خورش آن بام تون از تو به آلایش بود   همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
شهوت خوردن ستاره نحس دان تاریک دل   نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم   تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام
شهوت تن را تو همچون نیشکر درهم شکن   تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن   سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام
پای خود را از شرف مانند سر گردان به صوم   زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام
خویشتن را بر زمین زن در گه غوغای نفس   دست و پایی زن که بفروشم چنین ارزان صیام
گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت   لرز بر وی افکند چون بر گل لرزان صیام
ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد   هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام

گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش
هست سر نور پاک جمله قرآن صیام

بر سر خوان های روحانی که پاکان شسته اند
مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام

روزه چون روزت کند روشن دل و صافی روان
روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام

در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد
چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام

زود باشد کز گریبان بقا سر برزند
هر که در سر افکند مانند دامان صیام

۱۶۰۳

چونک در باغت به زیر سایه طوبیستم
گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم

همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب
گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم

گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم

من میان اصبعین حکم حقم چون قلم
در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم

عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم

روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب
چون در این جا بی قرارم آخر از جاییستم

۱۶۰۴

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
بده ای حاتم عالم قدح زفت به دستم

ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم

قدحی بود به دستم بفکندم بشکستم
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم

تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت
می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم

بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم

دل من رفت به بالا تن من رفت به پستی
من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم

چه خوش آویخته سیبم که ز سنگت نشکیبم
ز بلی چون بشکیبم من اگر مست الستم

تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم

به لب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی
بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم

فلان قمت اقمنا و لان رحت رحلنا
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم

منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان
دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم

چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی
چو ز هستی برهیدم چه کشی باز به هستم

۱۶۰۵

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
بده ای حاتم مستان قدح زفت به دستم

هله ای سرده مستان به غضب روی مگردان
که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم

چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش
بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم

تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو
چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم

چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم

بده ای خواجه بابا مکن امروز محابا
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم

چو منم سایه حسنت بکنم آنچ بکردی
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم

منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان   دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم

خمش ار فانی راهی که فنا خامشی آرد   چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز به هستم

۱۶۰۶

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم   دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم

بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب   تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم

چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی   به دم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم

نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم   چه کنم چاره چه دارم به کفت مهره نردم

چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم   چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم

مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله   تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم

خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید   که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم

به خدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد   که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم

وگر از لطف درآیی که بر این هم بفزایی   به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن   تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

۱۶۰۷

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم   شکم ار زار بگرید من عیار بخندم

مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم   سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم

نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم   همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم

کله ار رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم   خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم

همه پرباد از آنم که منم نای و تو نایی   چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم

ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم   ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم

چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را   اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم

اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم   نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم

سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم   خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم

ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد   که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم

چو دلم مست تو باشد همه جان هاست غلامم   وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم

طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه   سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم

نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم   چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

۱۶۰۸

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم   گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم

ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم   قدر از بام درافتد چو در خانه ببندم

مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی   به نحوسیش بگریم به سعودیش بخندم

به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش   نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم

نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان   ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم

نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم   نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم

نفسی همره ماهم نفسی مست الهم　　نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم　　نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون　　که من از سلسله جستم وتد هوش بکندم
به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی　　چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر　　که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم
بده آن باده جانی ز خرابات معانی　　که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم
بپران ناطق جان را تو از این منطق رسمی　　که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

۱۶۰۹

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم　　دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم　　ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
ز تک چاه کسی را تو به صد سال برآری　　من دیوانه بی دل به یکی بار برآرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم　　ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
بر من نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا　　سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
به تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم　　به میان دست نباشد در و دیوار برآرم
تا چه از کار فزایی سر و دستار نمایی　　که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم
تو ز بی گاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی　　که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی　　که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم　　زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم　　که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم

۱۶۱۰

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم　　که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم　　گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان　　به تو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو تویی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم　　جز یک جان که تویی آن به کس اقرار ندارم
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم　　جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
ز شکربوره سلطان نه ز مهمانی شیطان　　بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم　　رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین　　به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن　　ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی　　که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم　　سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

۱۶۱۱

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم　　من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم　　سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم   که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت   همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا   به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون   که چو تو همره ماهم بر و پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند   خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه   ستر الله علینا چه علالای تو دارم
هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو   چو دفم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید   بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم   به دلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

۱۶۱۲

منم آن کس که نبینم بزنم فاخته گیرم   من از آن خارکشانم که شود خار حریرم
به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم   همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد   چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم   ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو ز بادی بگریزم چو خسم سخره بادم   چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم
نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی   که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم   نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم
چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم   بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم   بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نخورم جز جگر و دل که جگرگوشه شیرم   نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم   ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم
همگان مردنیانند نمایند و نپایند   تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم   تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن   که کهم من نه صدایم قلمم من نه صریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن   همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

۱۶۱۳

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم   وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی   هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت   به خدا بی رخ و زلفت نه بخسبم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم   که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم
بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه   چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و ملزم
به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی   اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم
بپر ای دل سوی بالا به پر و قوت مولا   که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم
همگان وقت بلاها بستایند خدا را   تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم

صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت
چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

۱۶۱۴

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن باز که مستم ز کله بسته شدستم
ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان
چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم
سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم
به ره عشق خیالش چو قلاووز من آمد
ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم
ز غم افروخته گشتم به غم آموخته گشتم
ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

۱۶۱۵

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم
نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم
نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم
که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن
که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم
رخ تو گر چه که خوب است قفص جان تو چوب است
برم از من که بسوزی که زبانه ست زبانم
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
چو گلستان جنانم طربستان جهانم
به روان همه مردان که روان است روانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد
به گلستان حقایق گل صدبرگ فشانم
چو درآیم به گلستان گل افشان وصالت
ز سر پا بنشانم که ز داغت به نشانم
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم
چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم
همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

۱۶۱۶

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم
چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم
همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او
که از او من تن خود را ز شکر بازندانم
تو چه پرسی که کدامی تو در این عشق چه نامی
صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم
چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم
وگرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من
که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
چو از او در تک و تابم ز پیش سخت شتابم
چو مرا برد به نارم دو چو خود بازستانم
چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم
چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را
به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

۱۶۱۷

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
تویی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم
هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم

تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
که در این عهد چو تیرم که بر این چنگ چو تارم
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن
ز طرب چشمه روان کن به سوی باغ و بهارم

۱۶۱۸

علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم
به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم
بروی ای عالم هستی همه را پای ببستی
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

۱۶۱۹

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
به جمال بی نظیرت به شراب شیرگیرت
که به گرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
به لب شکرفشانت به ضمیر غیب دانت
که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
به رخ چو آفتابت به حلاوت خطابت
که هزارساله ره من ز ورای گرم و سردم
به هوای همچو رخشت به لوای روح بخشت
که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
به سعادت صباحت به قیامت صبوحت
که سجل آسمان را به فر تو درنوردم
هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود
چو کسی ترش درآید دهدش ز درد در دم
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد
که در این مقام عشرت من از آن جمع فردم
بدهش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم
نه در او حسد بماند نه غم جسد بماند
خوش و پاک بازآید به سوی بساط نردم
به صفا مثال زهره به رضا به سان مهره
نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه
که در این قمارخانه چو گواه بی نبردم
پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

۱۶۲۰

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی
من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس
چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را به ولایت معانی
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشاند
تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
چه شکرفروش دارم که به من شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

۱۶۲۱

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی
پنهان از او بپرسم به شما جواب گویم

به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم   بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم   به میانه قشورم همه از لباب گویم
من اگر چه سیب شیبم ز درخت بس بلندم   من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش   خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ   تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن   تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم   به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم   نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد   به شکایت اندرآیم غم اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم   بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم   چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
به زبان خموش کردم که دل کباب دارم   دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

۱۶۲۲

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم   صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری   صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی   که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی   نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم
تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی   ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
بطپد دلم که ناگه برود به حجره آن مه   چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم
به کمی چو ذره هایم من اگر گشاده پایم   چه کنم وفا ندارد به طلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود   تو هر آنچ پیشم آری چه کنم که برنتابم
تو چو من اگر بجویی به شمار خاک یابی   چو تویی اگر بجویم به چراغ ها نیابم
نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم   که سجود توست جانا دعوات مستجابم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو   دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آبم
صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری   که ز رشک دل کبابم و به اشک چون سحابم
به سحر تویی صبوحم به سفر تویی فتوحم   به بدل تویی بهشتم به عمل تویی ثوابم
تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن زدستی   من خسته از ستیزت به نفیر چون ربابم
تو نه آن شکرجوابی که جواب من نیایی   مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

۱۶۲۳

هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم   پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم   نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم
چو به رازهای فردان برسیده ام چو مردان   چه بدین تفاخر آرم که به راز او رسیدم
همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد   که به قصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم
چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی   من از این بلیس ناکس به خدا که نابدیدم

برسان به همدمانم که من از چه روگرانم
چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
خمشان بس خجسته لب و چشم بربسته
ز رهی که کس نداند به ضمیرشان دویدم
چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل
ز خزینه های دل ها زر و نقره برگزیدم
به ضمیر همچو گلخن سگ مرده درفکندم
ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم
بد و نیک دوستان را به کنایت ار بگفتم
به بهینه پرده آن را چو نساج برتنیدم
چو دلم رسید ناگه به دلی عظیم و آگه
ز مهابت دل او به مثال دل طپیدم
چو به حال خویش شادی تو به من کجا فتادی
پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم
ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم
تو بگیر آن چنانک بنگفتم این سخن هم
اگرم به یاد بودی به خدا نمی چخیدم

۱۶۲۴

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
علمی به دست مستی دو هزار مست با وی
به میان شهر گردان که خمار شهریارم
به چه میخ بندم آن را که فقاع از او گشاید
چه شکار گیرم آن جا که شکار آن شکارم
دهلی بدین عظیمی به گلیم درنگنجد
فر و نور مه بگوید که من اندر این غبارم
به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شدم من این جا مکنید آشکارم
شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است
که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم
تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن
به بهار سر برآرد که من آن قمرعذارم
سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را
به میان دور ما آ که غلام این دوارم
پی جیب توست این جا همه جیب ها دریده
پی سیب توست ای جان که چو برگ بی قرارم
همه را به لطف جان کن همه را ز سر جوان کن
به شراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پرده ها بدران دل بسته را بپران
هله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم
به خدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد
که درآید آفتابش به وصال در کنارم
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

۱۶۲۵

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
ز تو درشکست عهدم ز تو باد شد قرارم
ز ره زیاده جویی به طریق خیره رویی
بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
همه حل و عقد عالم چو به دست غیب آمد
من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم
چو قضا به سخره خواهد که ز سبلتی بخندد
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
چو بر اوش رحم آید خبرش کند که بنشین
بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم
اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر
همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی
نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
خمش ار دگر بگویم ز مقالت خوش او
بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر
رخ شمس از او منور به فراز سبز طارم

۱۶۲۶

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم … نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
ز میان او مقامم کمر است و کوه و صحرا … بجهم از این میان و سخن و کنار گویم
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم … برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم
همه بانگ زاغ آید به خرابه های بهمن … برهم از این چو بلبل صفت بهار گویم
گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش سوسن … صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید … بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی … بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

۱۶۲۷

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم … به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
چه کمی درآید آخر به شرابخانه تو … اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم … که در این میان همیشه غم توست غمگسارم

۱۶۲۸

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم … مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم … وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
رای او دیدم و رای کژ خود افکندم … نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
او به دست من و کورانه به دستش جستم … من به دست وی و از بی خبران پرسیدم
ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه … ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم … همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم
بس کن و راز مرا بر سر انگشت مپیچ … که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم
شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست … گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

۱۶۲۹

دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم … یا نمکدان کی دیده ست که من در شورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست … هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می آید … تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی … آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب درانداز مرا تا گردن … زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم
شب گه خواب از این خرقه برون می آیم … صبح بیدار شوم باز در او محشورم
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح … هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
گر به هوش است خرد رو جگرش را خون کن … ور نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد … ساقی آمد به خرابی تن معمورم
روز و شب حامل می گشته که گویی قدحم … بی کمر چست میان بسته که گویی مورم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم … خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم
ما همه پرده دریده طلب می رفته … می نشسته به بن خم که چه من مستورم

تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما   که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه   بر سر چرخ جهد جان که نه جسمم نورم
نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم   خالدین ابدا شد رقم منشورم
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم   وگر آویخته ام هم رسن منصورم
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند   جان موسی است روان در تن همچون طورم
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر   من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است   من که همسایه شمسم چو قمر مشهورم

۱۶۳۰

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم   ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند   پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند   همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ   از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
این نبوده ست و نباشد که من از طنز و گزاف   گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید   چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
من چو در سایه آن زلف پریشان جمعم   لازمم نیست که من راه پریشان بکشم
همرهانم همه رفتند سوی رهزن دل   بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصه کند بارکشی مجنونی   از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم
ور به زندان بردم یوسف من بی گنهی   همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود   جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم
شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک   چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

۱۶۳۱

در فروبند که ما عاشق این میکده ایم   درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم
برجه ای ساقی چالاک میان را بربند   به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو   از کف زهره به صد لابه قدح نستده ایم
در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا   چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام   به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم
ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی   برجهیدیم خمارانه در این عربده ایم
گر علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست   هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود   که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است   ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم
هله خاموش کن و فایده و فضل بهل   که ز فضله فایده فایده ایم

۱۶۳۲

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم   جهت توشه ره ذکر وصالت بردیم
تا که ما را و تو را تذکره ای باشد یاد   دل خسته به تو دادیم و خیالت بردیم

آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست / وان خم ابروی مانند هلالت بردیم
وان شکرخنده خوبت که شکر تشنه اوست / ز شکرخانه مجموع خصالت بردیم
چون کبوتر چو بپریم به تو بازآییم / زانک ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید / هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم
شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا / گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

۱۶۳۳

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم / تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم
نقل و باده چه کم آید چو در این بزم دریم / سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست / فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم
چو تویی مشعله ما ز تو شمع فلکیم / چو تویی ساقی بگزیده گزین زمنیم
رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه / ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی / واجب آید که به اقبال تو بر تن نتنیم
چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند / ما از این خرگله خرگاه چرا برنکنیم
همچو سیمرغ دعاییم که بر چرخ پریم / همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم
ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم / به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم
روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل / نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم
هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو / ور بگویی تو همین گو که غریق منیم
شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق / ما از او لعل بدخشان و عقیق یمنیم

۱۶۳۴

عقل گوید که من او را به زبان بفریبم / عشق گوید تو خمش باش به جان بفریبم
جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخند / چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین و پراندیشه و بی هوشی جوی / تا من او را به می و رطل گران بفریبم
ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست / تا خدنگ نظرش را به کمان بفریبم
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک / تا من او را به زر و ملک جهان بفریبم
او فرشته ست اگر چه که به صورت بشر است / شهوتی نیست که او را به زنان بفریبم
خانه کاین نقش در او هست فرشته برمد / پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریبم
گله اسب نگیرد چو به پر می پرد / خور او نور بود چونش به نان بفریبم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان / تا به افسونش به هر سود و زیان بفریبم
نیست محجوب که رنجور کنم من خود را / آه آهی کنم او را به فغان بفریبم
سر ببندم بنهم سر که من از دست شدم / رحمتش را به مرض یا خفقان بفریبم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا / چیست پنهان بر او کش به نهان بفریبم
نیست شهرت طلب و خسرو شاعرباره / کش به بیت غزل و شعر روان بفریبم
عزت صورت غیبی خود از آن افزون است / که من او را به جنان یا به جنان بفریبم
شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است / مگر او را به همان قطب زمان بفریبم

۱۶۳۵

دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم
تابشی نو به نو از حسن و جمالش رسدم

یا رب این بوی طرب از طرف فردوس است
یا نسیمی است که از روز وصالش رسدم

این ز عشق است که مغزم ز طرب خیره شده ست
یا که جامی است که از خمر حلالش رسدم

یا چو بازی است که از عشق همی پراند
یا کبوتربچگان از پر و بالش رسدم

سرکشان از طرف غیب به من می آیند
وین مددها همه از لذت حالش رسدم

۱۶۳۶

از بت باخبر من خبری می رسدم
وز لب چون شکر او شکری می رسدم

شکر اندر شکر اندر شکر است
شکری در دهن است و دگری می رسدم

هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم
هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم

خیره از عشق ویم کز هوسش هر نفسی
عاشق سوخته خیره سری می رسدم

آن یکی زرد شده کآتش او می کشدم
وین دگر هست که از وی نظری می رسدم

وان دگر بر در آن خانه او بنشسته
که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم

وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده
که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

۱۶۳۷

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم
سر صندوق گشادم گهری دزدیدم

ز زلیخای حرم چادر سر بربودم
چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم

سر سودای کسی قصد سر من دارد
کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم

چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین
چون غمش کند ز بیخم پس از آن روییدم

این چه ماه است که اندر دل و جان ها گردد
که من از گردش او بس چو فلک گردیدم

جان اخوان صفا اوست که اندر هوسش
همه دردی جهان در سر خود مالیدم

اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهان
من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم

هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان
از همه خلق بریدم به تو برچفسیدم

زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم
زان گزیده ست مرا حق که تو را بگزیدم

بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغی است
که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم

اندر آن باغ یکی دلبر بالاشجری است
که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم

بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم
و آنچ فرمود بپوشان و مگو پوشیدم

شمس تبریز که آفاق از او شد پرنور
من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

۱۶۳۸

مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم
فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم

هین که بکلربک شادی به سعادت برسید
پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم

گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود
در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم

آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ
خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم

خاک چون در کف من زر شود و نقره خام
چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم

صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
مرد غم در فرحش که جبر الله عزاک آن چنان تیغ چگونه نزند گردن غم
بستاند به ستم او دل هر کی خواهد عدل ها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آن چه خال است بر آن رخ که اگر جلوه کند زود بیگانه شود در هوسش خال زعم
گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

۱۶۳۹

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید چونک در سایه آن سرو گلستان میرم
ای بسا دست که خایند حریصان حیات چونک در پای تو من دست فشانان میرم
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
چون به بوی خوش یک سیب تو موسی جان داد پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را این محالت که در چشمه حیوان میرم
شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

۱۶۴۰

گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار کژ مباز ای کژ کژباز مکن تا نکنم
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
منشی روز و شبم نیست شود هست کنم پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم
هر دمی حشر نوستت ز ترح تا به فرح پس چرا صبر تو را شکر شکرخا نکنم
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم
تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم
گلشن عقل و خرد پرگل و ریحان طری است چشم بستی به ستیزه که تماشا نکنم
طبل باز شهم ای باز بر این بانگ بیا پیش از آن که بروم نظم غزل ها نکنم

۱۶۴۱

من چو در گور درون خفته همی فرسایم چو بیایی به زیارت سره بیرون آیم
نفخ صور منی و محشر من پس چه کنم مرده و زنده بدان جا که تویی آن جایم
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو چه نواها زنم آن دم که دمی در نایم
نی مسکین تو با شکرلب خو کرده ست یاد کن از من مسکین که تو را می پایم

چون نیابم مه رویت سر خود می بندم / چون نیابم لب نوشت کف خود می خایم

۱۶۴۲

ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم / گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم
دل رنجور به طنبور نوایی دارد / دل صدپاره خود را به نوایش دادیم
به خرابات بدستیم از آن رو مستیم / کوی دیگر نشناسیم در این کو زادیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب / همه را جمله یکی کن که در این افرادیم
همه را غرق کن و بازرهان زین اعداد / مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم
دل ما یافت از این باده عجایب بویی / لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
از برون خسته یاریم و درون رسته یار / لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست / در خرابات فنا عاقله ایجادیم
هله خاموش بیارام عروسی داریم / هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

۱۶۴۳

چند خسپیم صبوح است صلا برخیزیم / آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
آن کمیت عربی را که فلک پیمای است / وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه / شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم
در زندان جهان را به شجاعت بکنیم / شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
زنگیان شب غم را همه سر برداریم / زنگ و رومی چه بود چون به وغا یستیزیم
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر / گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد / چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم
اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد / چاره نبود ز سر خر چو در این پالیزیم
موج دریای حقایق که زند بر که قاف / زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم
بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار / صدر ما راست اگر چه که در این دهلیزیم
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم / که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما / سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما / روی ناشسته و آلوده و بی تمییزیم
آهوان تبتی بهر چرا آمده اند / زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم / ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد / می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم
طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر / روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

۱۶۴۴

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم / جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
جز از آن روی چو ماهت که مهش جویان است / دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم
نار خندان تو ما را صنما گریان کرد / تا چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد / ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم

گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
هر زمان عشق درآید که حریفان چونید ما ز چون گفتن او واله و بی چون باشیم
ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم
به دعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد بهر این سابح و با چشم چو جیحون باشیم
همچو عشقیم درون دل هر سودایی لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر تا حریف سری و شبلی و ذاالنون باشیم
شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

۱۶۴۵

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پردردند که ز مستی بندانند که ما درمانیم
ور بدانند حق و قیمت خود درشکنند چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده ست گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم
کدخدامان به خرابات همان ساقی و بس کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار که سزای سر صدریم و یا دربانیم
هر کی از صدر خبر دارد او دربان است ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم
خوش بود سیمتنی کو بنداند که کییم بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی برشکند خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم

۱۶۴۶

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندرافتیم در آن گلشن چون باد صبا همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم تا سبووار همه بر خم خمار زنیم
تا به کی نامه بخوانیم گه جام رسید نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا خاک در دیده این عالم غدار زنیم
می کشانند سوی میمنه ما را به طناب خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم

شد جهان روشن و خوش از رخ آتشرویی   خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور   گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی   سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم

۱۶۴۷

روز شادی است بیا تا همگان یار شویم   دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
چون در او دنگ شویم و همه یک رنگ شویم   همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آن است که خوبان همه در رقص آیند   ما ببندیم دکان ها همه بی کار شویم
روز آن است که تشریف بپوشد جان ها   ما به مهمان خدا بر سر اسرار شویم
روز آن است که در باغ بتان خیمه زنند   ما به نظاره ایشان سوی گلزار شویم

۱۶۴۸

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم   می گلرنگ بده تا همه یک رنگ شویم
صورت لطف سقی الله تویی در دو جهان   رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم
باده منسوخ شود چون به صفت باده شویم   بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت   باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم
مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن   تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم
مجلس قیصر روم است بده صیقل دل   تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط   یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
دشمن عقل کی دیده ست کز آمیزش او   همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود   زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

۱۶۴۹

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم   بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم   خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم   کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو   تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن در شکن است   واجب آید که نگونتر ز سر شانه شویم
بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت   گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم
گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم   گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم   تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم   محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم
ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم   تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم   ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند   شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم
نی خمش کن که خموشانه بباید دادن   پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

۱۶۵۰

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم / پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام / سنقر دانه نیم ایبک بند دامم
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان / گر من آن را قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین / تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید / گر نگردم تلف تو علف ایامم
ساقی صبر بیا رطل گرانم درده / تا چو ریگش به یکی بار فروآشامم
گوییم شپشپی و چون پشه بی آرامی / چون دلارام نیابم به چه چیز آرامم
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم / همچو خورشیدپرستان به سحر بر بامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال / شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
به زبان گر نکنم یاد شکرخانه تو / کام و ناکام بود لذت آن در کامم
خبر رشک تو می آرد اشک تر من / نه به تقلید بل از دیده دهد پیغامم

۱۶۵۱

ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم / ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر / سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوشیم / دست و پا نی و در آن معرکه جولان داریم
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود / که به کف شعشعه جوهر انسان داریم
چه کم ار سر نبود چونک سراسر جانیم / چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم
بوهریره صفتیم و به گه داد و ستد / دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
اهرمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست / چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم
در چه و حبس جهان گر چه رهین دلویم / چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم
شمس تبریز شهنشاه همه مردان است / ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

۱۶۵۲

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم / مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمورسریم
رفت این روز دراز و در حس گشت فراز / ز اول روز خماریم به شب زان بتریم
باطن ما چو فلک تا به ابد مستسقی است / گر چه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم
معده گاو گرفته ست ره معده دل / ور نه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
نزد یزدان نه صباح است برادر نه مسا / چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش / همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
کوزه ها دان تو صور را و ز هر شربت فکر / همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع / نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر / همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
از دهنده نظر ار چه که نظر محجوب است / زان است محجوب که ما غرق دهنده نظریم
آن چنانک نتوان دید ز بعد مفرط / سبب قربت مفرط معزول از بصریم
گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم / گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم

اگر این یخ نرود زان است که خورشید رمید
وگر آن مه نرسد زان است که بند اگریم
گر چه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت
با مهندس ز درون هندسه ای برشمریم
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او
همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم
جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار
هله منگر سوی ما سست که احدی الکبریم

۱۶۵۳

من از این خانه پرنور به در می نروم
من از این شهر مبارک به سفر می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
من از او گر بکشی جای دگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر
من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطان است
من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است
من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوش است
من ز فردوس و ز جنت به سقر می نروم
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود
شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم
این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید
من از این بی خبری سوی خبر می نروم
یار ما جان و خداوند قضا و قدر است
من از این جان قدر جز به قدر می نروم
تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی
من از این سود حقیقت به مگر می نروم
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید
ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
تو جگرگوشه مایی برو الله معک
من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم
تو کمربسته چو موری پی حرص روزی
من فکنده کله و سوی کمر می نروم
نشنوم پند کسی پندم مده جان پدر
من پدر یافته ام سوی پدر می نروم
شمس تبریز مرا طالع زهره داده ست
تا چو زهره همه شب جز به بطر می نروم

۱۶۵۴

تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم
نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما
از پیروی تو تا حشر غلام نظریم
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو
تا نگویی که در این عشق تو ما مختصریم
زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهوچشم
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

۱۶۵۵

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
بس معلق زنانی شعله ها اندر اشکم
بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت
بر تنت در شکایت نیلیی رسم ماتم
گه خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم

صورتت سهمناکی حالتت دردناکی   گردش آسیاها داری و پیچ ارقم
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس   کو بهشت جهان را می کند چون جهنم
در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی   سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم
او نهانی است یارا این چنین آشکارا   پیش کرده است ما را تا شود او مکتم
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان   گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در بم
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت   جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم
در تتق نوعروسی تندخویی شموسی   می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم
خاک از او سبزه زاری چرخ از او بی قراری   هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عقل از او مستقینی صبر از او مستعینی   عشق از او غیب بینی خاک او نقش آدم
باد پویان و جویان آب ها دست شویان   ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم
بحر با موج ها بین گرد کشتی خاکین   کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن   که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

۱۶۵۶

هم به درد این درد را درمان کنم   هم به صبر این کار را آسان کنم
یا برآرم پای جان زین آب و گل   یا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ پروانه ستم از شمع الست   خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق مهمان شد بر این سوخته   یک دلی دارم پیش قربان کنم
نفس اگر چون گربه گوید که میاو   گربه وارش من در این انبان کنم
از ملولی هر کی گرداند سری   درکشم در چرخش و گردان کنم
آن ملولی دنبل بی عشقی است   جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی   پس بیان چشمه حیوان کنم
من نگویم شرح او خامش کنم   آنچ اندر شرح ناید آن کنم

۱۶۵۷

می رسد بوی جگر از دو لبم   می برآید دودها از یاربم
می بنالد آسمان از آه من   جان سپردن هر دمی شد مذهبم
اندکی دانستیی از حال من   گر خبر بودی شبت را از شبم
مکتب تعلیم عشاق آتش است   من شب و روز اندرون مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه   دست نه بر سینه ام کاندر تبم
گفتمش گویم به گوشت یک سخن   گفت ترسم تا نسوزد غبغبم
گفتمش دور از جمالت چشم بد   چشم من نزدیک اگر چه معجبم

۱۶۵۸

عاشقم از عاشقان نگریختم   وز مصاف ای پهلوان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر   همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان می داشتم   از میان نردبان نگریختم

چون که من دارو بدم هر درد را / از صداع این و آن نگریختم
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت / داروم من همچنان نگریختم
پیرو پیغامبران بودم به جان / من ز تهدید خسان نگریختم
زنده کوشم در شکار زندگی / زنده باشم چون ز جان نگریختم
چشم تیراندازش آنگه یافتم / که ز تیر خرکمان نگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد / چون که از زخم سنان نگریختم
بحر قندم از ترش باکیم نیست / سودمندم از زیان نگریختم
شمس تبریزی چو آمد آشکار / ز آشکارا و نهان نگریختم

۱۶۵۹

دست من گیر ای پسر خوش نیستم / ای قد تو چون شجر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دل است / درد دل را گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت / تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دست ها را چون کمر کن گرد من / هین که من بی این کمر خوش نیستم
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم / دست بر من نه مگر خوش نیستم
ای گرفته آتشت زیر و زبر / این چنین زیر و زبر خوش نیستم
چه خبر پرسی که بی جام لبت / باخبر یا بی خبر خوش نیستم
سر همی پیچم به هر سو همچنین / چیست یعنی من ز سر خوش نیستم
چشم می بندم به هر دم تا به دیر / زانک بی تو با نظر خوش نیستم

۱۶۶۰

ای گزیده یار چونت یافتم / ای دل و دلدار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما / در میان کار چونت یافتم
چند بارم وعده کردی و نشد / ای صنم این بار چونت یافتم
زحمت اغیار آخر چند چند / هین که بی اغیار چونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان / پرده را بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستان ها شرمسار / در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد / پس مگو بسیار چونت یافتم
ای که در خوابت ندیده خسروان / این عجب بیدار چونت یافتم
شمس تبریزی که انوار از تو تافت / اندر آن انوار چونت یافتم

۱۶۶۱

سالکان راه را محرم شدم / ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم
خون شدم جوشیده در رگ های عشق / در دو چشم عاشقانش نم شدم
گه چو عیسی جملگی گشتم زبان / گه دل خاموش چون مریم شدم
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد / گر مرا باور کنی آن هم شدم

پیش نشترهای عشق لم یزل زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود جان مبادم گر از او درهم شدم
رو به رو با مرگ کردم حرب ها تا ز عین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
رو نمود الله اعلم مر مرا کشته الله و پس اعلم شدم
عید اکبر شمس تبریزی بود عید را قربانی اعظم شدم

۱۶۶۲

بوی آن خوب ختن می آیدم بوی یار سیمتن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان بوی باغ و یاسمن می آیدم
درد چون آبستنان می گیردم طفل جان اندر چمن می آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس همچو جان اندر بدن می آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق از شه مصر آن رسن می آیدم
من شهید عشقم و پرخون کفن خونبها اندر کفن می آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی کان چنان شیرین ذقن می آیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن سر نگر کاندر لگن می آیدم
جان ها بر بام تن صف صف زدند کان قباد صف شکن می آیدم
گوییا آن چنگ عشرت ساز یافت تا نوای تن تنن می آیدم
گوییا ساقی جان بر کار شد تا چنین می در دهن می آیدم
یا ز شعشاع عقیق احمدی بوی رحمان از یمن می آیدم
یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق نعره ها بی خویشتن می آیدم

۱۶۶۳

نو به نو هر روز باری می کشم وین بلا از بهر کاری می کشم
زحمت سرما و برف ماه دی بر امید نوبهاری می کشم
پیش آن فربه کن هر لاغری این چنین جسم نزاری می کشم
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند بهر عشق شهریاری می کشم
گر دکان و خانه ام ویران شود بر وفای لاله زاری می کشم
عشق یزدان پس حصاری محکم است رخت جان اندر حصاری می کشم
ناز هر بیگانه سنگین دلی بهر یاری بردباری می کشم
بهر لعلش کوه و کانی می کنم بهر آن گل بار خاری می کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او همچو مخموران خاری می کشم
بهر صیدی کو نمی گنجد به دام دام و داهول شکاری می کشم
گفت ای غم تا قیامت می کشی می کشم ای دوست آری می کشم
سینه غار و شمس تبریزی است یار سخره بهر یار غاری می کشم

۱۶۶۴

می شناسد پرده جان آن صنم
چون نداند پرده را صاحب حرم

چون ز پرده قصد عقل ما کند
تو فسون بر ما مخوان و برمدم

کس ندارد طاقت ما آن نفس
عاقل از ما می رمد دیوانه هم

آن چنان کردیم ما مجنون که دوش
ماه می انداخت از غیرت علم

پرده هایی می نوازد پرده در
تارهایی می زند بی زیر و بم

عقل و جان آن جا کند رقص الجمل
کو بدرد پرده شادی و غم

این نفس آن پرده را از سر گرفت
ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم

۱۶۶۵

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عمارت کن که ویرانت کنم

گر دو صد خانه کنی زنبوروار
چون مگس بی خان و بی مانت کنم

تو بر آنک خلق را حیران کنی
من بر آنک مست و حیرانت کنم

گر که قافی تو را چون آسیا
آرم اندر چرخ و گردانت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی به علم
من به یک دیدار نادانت کنم

تو به دست من چو مرغی مرده ای
من صیادم دام مرغانت کنم

بر سر گنجی چو ماری خفته ای
من چو مار خسته پیچانت کنم

خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو
در دلالت عین برهانت کنم

خواه گو لاحول خواهی خود مگو
چون شهت لاحول شیطانت کنم

چند می باشی اسیر این و آن
گر برون آیی از این آنت کنم

ای صدف چون آمدی در بحر ما
چون صدف ها گوهرافشانت کنم

بر گلویت تیغ ها را دست نیست
گر چو اسماعیل قربانت کنم

چون خلیلی هیچ از آتش مترس
من ز آتش صد گلستانت کنم

دامن ما گیر اگر تردامنی
تا چو مه از نور دامانت کنم

من همایم سایه کردم بر سرت
تا که افریدون و سلطانت کنم

هین قرائت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرآنت کنم

۱۶۶۶

گفته ای من یار دیگر می کنم
بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم

پس تو خود این گو که از تیغ جفا
عاشقی را قصد و بی سر می کنم

گوهری را زیر مرمر می کشم
مرمری را لعل و گوهر می کنم

صد هزاران مومن توحید را
بسته آن زلف کافر می کنم

عاشقان را در کشاکش همچو ماه
گاه فربه گاه لاغر می کنم

کله های عشق را از خنب جان
کیل باده همچو ساغر می کنم

باغ دل سرسبز و تر باشد ولیک
از فراقش خشک و بی بر می کنم

گلبنان را جمله گردن می زنم
قصد شاخ تازه و تر می کنم

چونک بی من باغ حال خود بدید   جور هشتم داد و داور می کنم
از بهار وصل بر بیمار دی   مغفرت را روح پرور می کنم
بار دیگر از بر سیمین خود   دست بی سیمان پر از زر می کنم
بندگان خویش را بر هر دو کون   خسرو و خاقان و سنجر می کنم
شمس تبریزی همی گوید به روح   من ز عین روح سرور می کنم

۱۶۶۷

من ز وصلت چون به هجران می روم   در بیابان مغیلان می روم
من به خود کی رفتمی او می کشد   تا نپنداری که خواهان می روم
چشم نرگس خیره در من مانده ست   کز میان باغ و بستان می روم
عقل هم انگشت خود را می گزد   زانک جان این جاست و بی جان می روم
دست ناپیدا گریبان می کشد   من پی دست و گریبان می روم
این چنین پیدا و پنهان دست کیست   تا که من پیدا و پنهان می روم
این همان دست است کاول او مرا   جمع کرد و من پریشان می روم
در تماشای چنین دست عجب   من شدم از دست و حیران می روم
من چو از دریای عمان قطره ام   قطره قطره سوی عمان می روم
من چو از کان معانی یک جوم   همچنین جو جو بدان کان می روم
من چو از خورشید کیوان ذره ام   ذره ذره سوی کیوان می روم
این سخن پایان ندارد لیک من   آمدم زان سر به پایان می روم

۱۶۶۸

من به سوی باغ و گلشن می روم   تو نمی آیی میا من می روم
روز تاریک است بی رویش مرا   من برای شمع روشن می روم
جان مرا هشته ست و پیشین می رود   جان همی گوید که بی تن می روم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان   مست گشتم سیب خوردن می روم
عیش باقی شد مرا آن جا که من   از برای عیش کردن می روم
من به هر بادی نگردم زانک من   در رهش چون کوه آهن می روم
من گریبان را دریدم از فراق   در پی او همچو دامن می روم
آتشم گر چه به صورت روغنم   و اندر آتش همچو روغن می روم
همچو کوهی می نمایم لیک من   ذره ذره سوی روزن می روم

۱۶۶۹

آتشی نو در وجود اندرزدیم   در میان محو نو اندرشدیم
نیک و بد اندر جهان هستی است   ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
هر چه چرخ دزد از ما برده بود   شب عسس رفتیم و از وی بستدیم
ما یکی بودیم با صد ما و من   یک جوی زان یک نماند و ما صدیم
از خودی نارفته نتوان آمدن   از خودی رفتیم وانگه آمدیم

قد ما شد پست اندر قد عشق　　قد ما چون پست شد عالی قدیم
پیشه مردی ز حق آموختیم　　پهلوان عشق و یار احمدیم
بیست و نه حرف است بر لوح وجود　　حرف ها شستیم و اندر ابجدیم
سعد شمس الدین تبریزی بتافت　　وز قران سعد او ما اسعدیم

۱۶۷۰

ما به خرمنگاه جان بازآمدیم　　جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق　　سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وارهیدیم از گدایی و نیاز　　پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم　　چونک اندر پرده راز آمدیم
او کمند انداخت و ما را برکشید　　ما به دست صانع انگاز آمدیم
پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل　　حمدلله خانه پرداز آمدیم
نان ما پخته ست و بویش می رسد　　تا به بوی نان به خباز آمدیم
هین خمش کن تا بگوید ترجمان　　کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

۱۶۷۱

گر دم از شادی وگر از غم زنیم　　جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما افزون رود افزون رویم　　یار ما گر کم زند ما کم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم　　همچو آتش بر صف رستم زنیم
گر چه مردانیم اگر تنها رویم　　چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
گر به تنهایی به راه حج رویم　　تو مکن باور که بر زمزم زنیم
تارهای چنگ را مانیم ما　　چونک درسازیم زیر و بم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده ایم　　بار دیگر جمله بر آدم زنیم
نکته پوشیده ست و آدم واسطه　　خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم
چون به تخت آید سلیمان بقا　　صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

۱۶۷۲

روز باران است و ما جو می کنیم　　بر امید وصل دستی می زنیم
ابرها آبستن از دریای عشق　　ما ز ابر عشق هم آبستنیم
تو مگو مطرب نیم دستی بزن　　تو بیا ما خود تو را مطرب کنیم
روشن است آن خانه گویی آن کیست　　ما غلام خانه های روشنیم
ما حجاب آب حیوان خودیم　　بر سر آن آب ما چون روغنیم

۱۶۷۳

امشب ای دلدار مهمان توییم　　شب چه باشد روز و شب آن توییم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم　　حاضران کاسه و خوان توییم
نقش های صنعت دست توییم　　پروریده نعمت و نان توییم
چون کبوترزاده برج توییم　　در سفر طواف ایوان توییم

حیث ما کنتم فولوا شطره / با زجاجه دل پری خوان توییم
هر زمان نقشی کنی در مغز ما / ما صحیفه خط و عنوان توییم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر / زانک مست شیر و پستان توییم
ایمنیم از دزد و مکر راه زن / زانک چون زر در حرمدان توییم
زان چنین مست است و دلخوش جان ما / که سبکسار و گران جان توییم
گوی زرین فلک رقصان ماست / چون نباشد چون که چوگان توییم
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی / دولت این بس که به میدان توییم
خواه ما را مار کن خواهی عصا / معجز موسی و برهان توییم
گر عصا سازیم بیفشانیم برگ / وقت خشم و جنگ ثعبان توییم
عشق ما را پشت داری می کند / زانک خندان روی بستان توییم
سایه ساز ماست نور سایه سوز / زانک همچون مه به میزان توییم
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند / بند آن توست و انبان توییم

۱۶۷۴

ما ز بالاییم و بالا می رویم / ما ز دریاییم و دریا می رویم
ما از آن جا و از این جا نیستیم / ما ز بی جاییم و بی جا می رویم
لااله اندر پی الاالله است / همچو لا ما هم به الا می رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق / ما به جذبه حق تعالی می رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح / لاجرم بی دست و بی پا می رویم
همچو موج از خود برآوردیم سر / باز هم در خود تماشا می رویم
راه حق تنگ است چون سم الخیاط / ما مثال رشته یکتا می رویم
هین ز همراهان و منزل یاد کن / پس بدانک هر دمی ما می رویم
خوانده ای انا الیه راجعون / تا بدانی که کجاها می رویم
اختر ما نیست در دور قمر / لاجرم فوق ثریا می رویم
همت عالی است در سرهای ما / از علی تا رب اعلا می رویم
رو ز خرمنگاه ما ای کورموش / گر نه کوری بین که بینا می رویم
ای سخن خاموش کن با ما میا / بین که ما از رشک بی ما می رویم
ای که هستی ما ره را مبند / ما به کوه قاف و عنقا می رویم

۱۶۷۵

دوش عشق شمس دین می باختیم / سوی رفعت روح می افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان / ماحضر با عشق او می ساختیم
در نثار عشق جان افزای او / قالب از جان هر زمان پرداختیم
عشق او صد جان دیگر می بداد / ما در این داد و ستد پرداختیم
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم / پرده عشاق را بنواختیم
اندر آن پرده بده یک پردگی / کز شعاعش پرده ها بشناختیم

هر زمان خود را به سوی پرده ای حیله حیله پیشتر انداختیم
برج برج و پرده پرده بعد از آن همچو ماه چارده می تاختیم
رو نمود از سوی تبریز آفتاب تا دل از رخت طبیعت آختیم

۱۶۷۶

عاقبت ای جان فزا نشکیفتم خشم رفتم بی شما نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم راستی گویم جدا نشکیفتم
کی شکیبد خود کهی از کهربا کاهم و از کهربا نشکیفتم
هر جفاکش طالب روز وفاست من جفاکش از وفا نشکیفتم
نرم نرمک گویدم بازآمدی گویمش ای جان ما نشکیفتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم بی پناه توتیا نشکیفتم
بر سرم می زد که دیدی تو سزا ناسزایم ناسزا نشکیفتم
آزمودم مردگی و زندگی در فنا و در بقا نشکیفتم
مطربا این پرده گو بهر خدا ای خدا و ای خدا نشکیفتم

۱۶۷۷

یک دمی خوش چو گلستان کندم یک دمی همچو زمستان کندم
یک دمم فاضل و استاد کند یک دمی طفل دبستان کندم
یک دمی سنگ زند بشکندم یک دمی شاه درستان کندم
یک دمم چشمه خورشید کند یک دمی جمله شبستان کندم
دامنش را بگرفتم به دو دست تا ببینم که چه دستان کندم
دردی درد خوشش را قدحم گر چه او ساقی مستان کندم
زان ستانم شکر او شب و روز تا لقب هم شکرستان کندم

۱۶۷۸

من اگر نالم اگر عذر آرم پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند می رسدش هر جفایی که کند بردارم
گر مرا او به عدم انگارد ستمش را به کرم انگارم
داروی درد دلم درد وی است دل به دردش ز چه رو نسپارم
عزت و حرمتم آنگه باشد که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنگه شود انگور تنم که بکوبد به لگد عصارم
جان دهم زیر لگد چون انگور تا طرب ساز شود اسرارم
گر چه انگور همه خون گرید که از این جور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند کوبنده که من از جهل نمی افشارم
تو گر انکار کنی معذوری لیک من بوالحکم این کارم
چون ز سعی و قدمم سر کردی آنگهی شکر کنی بسیارم

۱۶۷۹

من اگر مستم اگر هشیارم / بنده چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان و جهان / از خود و جان و جهان بیزارم
بنده صورت آنم که از او / روز و شب در گل و در گلزارم
این چنین آینه ای می بینم / چشم از این آینه چون بردارم
دم فروبسته ام و تن زده ام / دم مده تا علالا برنارم
بت من گفت منم جان بتان / گفتم این است بتا اقرارم
گفت اگر در سر تو شور من است / از تو من یک سر مو نگذارم
منم آن شمع که در آتش خود / هر چه پروانه بود بسپارم
گفتمش هر چه بسوزی تو ز من / دود عشق تو بود آثارم
راست کن لاف مرا با دیده / جز چنان راست نیاید کارم
من ز پرگار شدم وین عجب است / کاندر این دایره چون پرگارم
ساقی آمد که حریفانه بده / گفتم اینک به گرو دستارم
غلطم سر بستان لیک دمی / مددم ده قدری هشیارم
آن جهان پنهان را بنما / کاین جهان را به عدم انگارم

۱۶۸۰

من اگر پرغم اگر شادانم / عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاک قدمش تاج من است / اگرم تاج دهی نستانم
تا لب قند خوشش پندم داد / قند روید بن هر دندانم
گلم ار چند که خارم در پاست / یوسفم گر چه در این زندانم
هر کی یعقوب من است او را من / مونس زاویه احزانم
در وصال شب او همچو نیم / قند می نوشم و در افغانم
پای من گر چه در این گل مانده ست / نه که من سرو چنین بستانم
ز جهان گر پنهانم چه عجب / که نهان باشد جان من جانم
گر چه پرخارم سر تا به قدم / کوری خار چو گل خندانم
بوده ام مومن توحید کنون / مومنان را پس از این ایمانم
سایه شخصم و اندازه او / قامتش چند بود چندانم
هر کی او سایه ندارد چو فلک / او بداند که ز خورشیدانم
قیمتم نبود هر چند زرم / که به بازار نیم در کانم
من درون دل این سنگ دلان / چون زر و خاک به کان یک سانم
چونک از کان جهان بازرهم / زان سوی کون و مکان من دانم

۱۶۸۱

من از این خانه به در می نروم / من از این شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر / من از او جای دگر می نروم
به خدا طوطی و طوطی بچه ام / جز سوی تنگ شکر می نروم

یک زمانی که ز من دور شود　　جز که در خون جگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند　　من بجز سوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب　　جز به سوی گل تر می نروم
در سرم بوی میی افتاده ست　　تا چو می جز که به سر می نروم
این چنین باغ و چنین سرو و چمن　　جای آن هست اگر می نروم

۱۶۸۲

من اگر پرغم اگر خندانم　　عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملک تاج من است　　اگرم تاج دهی نستانم
رنگ شاخ گل او برگ من است　　زانک من بلبل آن بستانم
جز که بر خاک درش ننشینم　　جز که در جان و دلش ننشانم
روز و شب غرقه شیر و شکرم　　در گل و یاسمن و ریحانم
گر خراب است جهان گر معمور　　من خراب ویم این می دانم
نظری هست ملک را بر من　　گر چه با خاک زمین یک سانم
زر با خاک درآمیخته ام　　باش در کوره روم در کانم

۱۶۸۳

من که حیران ز ملاقات توام　　چون خیالی ز خیالات توام
به مراعات کنی دلجویی　　اه که بی دل ز مراعات توام
ذات من نقش صفات خوش توست　　من مگر خود صفت ذات توام
گر کرامات ببخشد کرمت　　مو به مو لطف و کرامات توام
نقش و اندیشه من از دم توست　　گویی الفاظ و عبارات توام
گاه شه بودم و گاهت بنده　　این زمان هر دو نیم مات توام
دل زجاج آمد و نورت مصباح　　من بی دل شده مشکات توام
ای مهندس که تو را لوحم و خاک　　چون رقم محو تو و اثبات توام
چه کنم ذکر که من ذکر توام　　چه کنم رای که رایات توام
سنریهم شد و فی انفسهم　　هم توام خوان که ز آیات توام

۱۶۸۴

من از این خانه به در می نروم　　من از این شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر　　من از او جای دگر می نروم
خاکیان رو به اثر آوردند　　من ز اثیرم به اثر می نروم
ای دو دیده ز نظر دورم کن　　من چو دیده به نظر می نروم
بخت من زیر و زبر کرد غمش　　چون فلک زیر و زبر می نروم
خانه چرخ و زمین تاریک است　　من ز خرگاه قمر می نروم
گر چو خورشید مرا تیغ زند　　من ز تیغش به سپر می نروم
بس بود عشق شهم تاج و کمر　　من سوی تاج و کمر می نروم

گم کنم خویش در اوصاف ملک — من در اوصاف بشر می نروم
عشق او چون شجر و من موسی — من گزافه به شجر می نروم
زان شجر خواند یکی نور مرا — ور نه من بهر خضر می نروم
چون شجر خوش بکشم آب حیات — من چو هیزم به سفر می نروم
شمس تبریز که نور سحر است — جز به نورش به سحر می نروم

۱۶۸۵

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم — از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم — زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن — از توبه های کرده این بار توبه کردم
ای می فروش این ده ساغر به دست من ده — من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم — از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
ای مطرب الله می بی رهم تو بر ره — بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم
ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره — بیچارگی است چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را — کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت — من تایب قدیمم من پار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسه یقین را — منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم

۱۶۸۶

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم — گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم — اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی — اکنون بلند گردم کز جور کرد پستم
تا من بلند باشم پستم کند به داور — چون نیست کرد آنگه بازآورد به هستم
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم — افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد — چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر — گفتا که نیست این جا یعنی بدان که هستم
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دام است — من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم — ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی — چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی — در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن — در سایه تو بالله جستم ز مرگ جستم

۱۶۸۷

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم — اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش — بنمایمش جمالت از دور من برستم
گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور — زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری — تا پیش شهریاری من ساغری شکستم

من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم / من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم / من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم
دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایستاده / شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی / من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم / او قبله نمازم او نور آب دستم

۱۶۸۸

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم / در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم / تا چشم ها به ناگه در روی او گشادم
با من به جنگ شد جان گفتا مرا مرنجان / گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من / نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم
گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم / ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
ای پرده برفکنده تا مرده گشته زنده / وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان / از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم
تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی / تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

۱۶۸۹

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم / چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم / بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم / ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
دامی است در ضمیرم تا باز عشق گیرم / آن باز بازگونه چون مرغ درربودم
ای شعله های گردان در سینه های مردان / گردان به گرد ماهت چون گنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته / من توبه ها شکسته بودم چنانک بودم
عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه / چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

۱۶۹۰

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم / دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر / محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم / چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت / جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده / اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد / وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده / کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو / ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی / هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولادپاره هاییم آهن رباست عشقت / اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن / تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها
بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

۱۶۹۱

خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم
گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم

از خود برآمدم من در عشق عزم کردم
تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم

زنار نفس بد را من چون گلوش بستم
از گفت وارهم من چون یک فغان برآرم

والله کشانم او را چندان به گرد گردون
کز جان دودرنگش آتش عیان برآرم

ای بس عروس جان را روبند تن ربایم
وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم

این جمله جان ها را در عشق چنگ سازم
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم

پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

۱۶۹۲

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم
در سینه از نی او صد مرغزار دارم

قاصد به خشم آید چون سوی من گراید
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود
گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم

خورشید چون برآمد گفتم چه زردرویی
گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم

ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی
گفتا که از فسونش رفتار مار دارم

ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم

ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم

ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم

بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر
در سر خمار دارم در کف عقار دارم

گر خواب ما ببستی بازست راه مستی
می دردهد دودستی چون دستیار دارم

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

۱۶۹۳

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم

نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم

من ابر آب دارم چرخ گهرنثارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم

موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش
من نیز نورم ای جان گر چه ز دور نارم

شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن
گر چه که بی قرارم در روح برقرارم

من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم

با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم
اما چو باخود آیم زین هر دو برکنارم

آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم

جان بشر به ناحق دعویش اختیار است
بی اختیار گردد در فر اختیارم

آن عقل پرهنر را بادی است در سر او
آن باد او نماند چون باده ای درآرم

۱۶۹۴

بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
ای بارها خریده از غصه و زحیرم

من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم   جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری   خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی به تو رسیده به از زری رمیده   خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را   چنگ است ورد و ذکرم باده ست شیخ و پیرم
ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان   در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم   گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم   بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی به عقل بنشین   ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم
من بنده الستم آن تو بوده استم   آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت   کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم   تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم   در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن   تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم   من پا چرا نکوبم چون بم شده ست زیرم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت   خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم

۱۶۹۵

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم   دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون باده تو خوردم من محو چون نگردم   تو چون میی من آبم تو شهد و من چو شیرم
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را   عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم   زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم   نوعشق می نمایم والله که سخت پیرم
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی   ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چو مردان   و اندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم   تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم   چون او به تخت آید من پیش او وزیرم

۱۶۹۶

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم   تا کی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم
ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلایق   من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دوآتش   کاین است بر تو واجب کآیی به نار تیزم
مقصود نور آمد عالم تنور آمد   وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان   در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم

۱۶۹۷

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم   چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی هر سوی می بیفتی   والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم

ای دولت مصور پیش من آر ساغر / زودم به ره مکن جان من سخت دیرخیزم
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم / هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر / نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم / چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی / من مست آن عروسم نی سخره جهیزم
خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری / کی گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان / نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی / من یار رستمانم نی یار مرد حیزم

۱۶۹۸

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم / ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم / وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو / وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته / جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را / از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم

۱۶۹۹

دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم / خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تخته خیالات آن را نه من نبشتم / چون سر دل ندانم کاندر میان جانم
از آفتاب بیشم ذرات روح پیشم / رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی / ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم
پروانه وار عالم پران به گرد شمعم / فریش می فرستم پریش می ستانم
در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه / گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
ور زان که در گمانی نقش گمان ز من دان / زان نقش منکران را در قعر می کشانم
ور زان که در یقینی دام یقین ز من بین / زان دام مقبلان را از کفر می رهانم
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی / کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم / می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم
هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است / وان جا که ذوالجلال است من دم زدن نتانم

۱۷۰۰

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم / نامم بها نهادند گر چه که بی بهایم
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست / بنگر به عزت من کان را همی بخایم
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است / بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است / شادی و بزم و سور است با خود از آن نیایم
جبریل پرده دار است مردان درون پرده / در حلقه شان نگینم در حلقه چون درآیم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف / احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر / احمد گهر به دریا اینک همی نمایم

۱۷۰۱

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم | چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند | دستی به جان ما بر بنگر چه ها بریدیم
رندان و مفلسان را پیداست تا چه باشد | این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
در عشق جان سپاران مانند ما هزاران | هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
مانده ستوران در آب وقت خوردن | چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

۱۷۰۲

درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم | تا نقش های خود را یک یک فروتراشیم
از خویش خواب گردیم همرنگ آب گردیم | ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم | در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم | خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
هر صورتی که روید بر آینه دل ما | رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم | این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم | تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

۱۷۰۳

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم | من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه | کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم | هم آه برنیارم از آه خشم کردم
گاهم فریفت با زر گاهم به جاه و لشکر | از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان | وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش | خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم
این را تو برنتابی زیرا برون آبی | گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

۱۷۰۴

اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم | می زن دهل به شکر دلا لم و لم و لم
هین طبل شکر زن که می طبل یافتی | گه زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم
از بهر من بخر دهلی از دهلزنان | تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست | صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم
ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز | می ریزد آن شراب به اسراف همچو یم
دانی که بحر موج چرا می زند به جوش | از من شنو که بحریم و بحر اندرم
تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ | بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم
کان آب از آسمان سفری خوی بوده ست | اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست | ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم
نی در جهان خاک قرار است روح را | نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم
زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان | یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم

بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی است
ما راضییم خواجه بدین ظلم و این ستم

خاموش باش فتنه درافکنده ای به شهر
خاموشیش مجوی که دریاست جان عم

۱۷۰۵

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
از رشک و غیرت است که در چادری شدیم

روزی که افکنیم ز جان چادر بدن
بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم

رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما
ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم

آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم

آن چادر ار خلق شد شاهد کهن نشد
فانی است عمر چادر و ما عمر بی حدیم

چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد
آدم نداش کرد تو ردی نه ما ردیم

باقی فرشتگان به سجود اندرآمدند
گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم

در زیر چادر است بتی کز صفات او
ما را ز عقل برد و سجود اندرآمدیم

اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان
گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم

چه جای شاهد است که شیر خداست او
طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم

با جوز و با مویز فریبند طفل را
ور نی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم

در خود و در زره چو نهان شد عجوزه ای
گوید که رستم صف پیکار امجدیم

از کر و فر او همه دانند کو زن است
ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم

مومن ممیز است چنین گفت مصطفی
اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش
زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

۱۷۰۶

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم
بزم شهنشه ست نه ما باده می خریم

بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار
درده شراب لعل ببین ما چه گوهریم

خورشید جام نور چو برریخت بر زمین
ما ذره وار مست بر این اوج برپریم

خورشید لایزال چو ما را شراب داد
از کبر در پیاله خورشید ننگریم

پیش آر آن شراب خردسوز دلفروز
تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم

پرخواره ایم کز کرم شاه واقفیم
در شرب سابقیم و به خدمت مقصریم

زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین
زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم

نوری که در زجاجه و مشکات تافته ست
بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم

بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تنور
درسوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم

چون شیشه فلک پر از آتش شده ست جان
چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم

ای گلعذار جام چو لاله به مجلس آر
کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم

خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم

ای مطرب آن ترانه تر بازگو ببین
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم

اندرفکن ز بانگ و خروش خوشت صدا
در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم

آن دم که از مسیح تو میراث برده ای
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطریم

گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند خاموش کن که پیش حسودان منکریم

۱۷۰۷

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام جان داده ام ولیک جهانی خریده ام
رویم چو زرگر است از او این سخن شنو دادم قراضه زر و کانی خریده ام
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث با کس نگویم این ز فلانی خریده ام
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی دیدم شکرلبی و زبانی خریده ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام
گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست لیک از میان نیست میانی خریده ام
کردم قران به مفخر تبریز شمس دین بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

۱۷۰۸

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم
عمری است کز عطای تو من طبل می خورم در سایه لوای کرم طبل می زنم
می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
در تاج خسروان به حقارت نظر کنم تا شوق روی توست مها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم
گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود پی ببرده ای تو که رگ دار نیستم گر می جهد رگی بنما تاش برکنم
گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام تا جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم جان بخشی آن توست تو جان جان جانی و من قالب تنم

۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیارخواره ایم بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم بل پاره دوز خرقه دل های پاره ایم
از ما مپوش راز که در سینه توایم وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام داند کنار بام که ما بی کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق بی زحمت جگر تو ببین خون چه کاره ایم
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم

ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم
هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم
خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی
همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

۱۷۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم
ای روترش که کاله گران است چون خرم
بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی
کز باد و بود اندك و بسیار فارغیم
بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی
ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
مشتی سگان نگر که به هم درفتاده اند
ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس است
ما از دغا و حیلت و مکار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن
هر تخم را که خواهی می کار فارغیم
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف
ور نی در این طریق ز گفتار فارغیم
با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

۱۷۱۱

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم
پروانه ای تو بهر تو بفروز سینه را
تا خویش را ز عشق بر آن سینه برزنیم
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ای است
یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من
بی من شویم از خود و ز عشق صد منیم
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
چون سرو سربلند و زبانور چو سوسنیم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن
زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
ای آنك سست دل شده ای در طریق عشق
در ما گریز زود که ما برج آهنیم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
داریم آب رو و همه محض روغنیم

۱۷۱۲

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم
ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیارخواره ایم
بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم
این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است
ما ترک موج دل پی هر خس نمی کنیم
ما قصر و چارطاق بر این عرصه فنا
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم

جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود	چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم
ما را مطار زان سوی قاف است در شکار	ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم
دیو سیاه غرچه فریب پلید را	بر جای حور پاک معرس نمی کنیم
ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست	در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس او	ما خود نظر به جان مقدس نمی کنیم
خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس	از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

۱۷۱۳

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم	دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب	زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل	بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم	زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ	دل ها همی طپند به دارالامان رویم
از درد چاره نیست چو اندر غریبییم	وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز	شکرستان شویم و به شکرستان رویم
این نقش ها نشانه نقاش بی نشان	پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست	تعلیممان دهد که در او بر چه سان رویم
هر چند سایه کرم شاه حافظ است	در ره همان به ست که با کاروان رویم
ماییم همچو باران بر بام پرشکاف	بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست	چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان	گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم به سودای یوسفی	پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این	او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

۱۷۱۴

چند روی بی خبر آخر بنگر به بام	بام چه باشد بگو بر فلک سبزفام
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان	صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک	وز می او جان و دل نوش کند جام جام
چون به تجلی بتافت جانب جان ها شتافت	باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم	گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

۱۷۱۵

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام	دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر	ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را	عمر شکربسته را مرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز	فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
وحی در ایشان بود گنج به ویران بود	تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام

گفتم ای جان ببین زین دلم سست تنگ   گفت که زین پس ز جهل وامکش از پس لگام
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو   توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ   هست حیات ابد جوییش از جان مدام
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند   نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

۱۷۱۶

امشب جان را ببر از تن چاکر تمام   تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
این دم مست توام رطل دگر دردهم   تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام
چون ز تو فانی شدم و آنچ تو دانی شدم   گیرم جام عدم می کشمش جام جام
جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو   گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
این نفسم دم به دم درده باده عدم   چون به عدم درشدم خانه ندانم ز بام
چون عدمت می فزود جان کندت صد سجود   ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص   باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
موج برآر از عدم تا برباید مرا   بر لب دریا به ترس چند روم گام گام
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد   من چو به دام اندرم نیست مرا ترس دام

۱۷۱۷

لولیکان توییم در بگشا ای صنم   لولیکان را دمی بار ده ای محتشم
ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان   ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم
امن دو عالم تویی گوهر آدم تویی   هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو   گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست   تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان زنیم   چون لطفت برکشد بر خط لولی رقم
خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان   عشرت با خوف جان راست نیاید به هم
مهر برآور به جوش وز دل چنگ آن خروش   پر کن از عیش گوش پر کن از می شکم
تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان   آید صافی روان گوید ای من منم

۱۷۱۸

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم   بسته شکرخنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم   گریه نصیب تن است من گهر جانیم
در دل آتش روم تازه و خندان شوم   همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم
در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم   دار مرا سنگسار ز آنچ من ارزانیم
هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا   جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم
این دل من صورتی گشت و به من بنگرید   بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست   تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست   مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال   سوره کهفم که تو خفته فروخوانیم

زود بر او درفتاد صورت من پیش دل   گفت بگو راست ای صادق ربانیم
گفت که این حیرت از منظر شمس حق است   مفخر تبریزیان آنک در او فانیم

۱۷۱۹

پیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم   بیشتر آ گوهرا تا همه دریا رویم
دست به هم وادهیم حلقه صفت جوق جوق   جمع معلق زنان مست به دریا دویم
بر لب دریای عشق تازه بروییم باز   های که چون گلستان تا به ابد ما نویم
وز جگر گلستان شعله دیگر زنیم   چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم
جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر   آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم
شاه سوارا به سر تاج بجنبان چنین   تاج تو را گوهریم اسپ تو را ما جویم
بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم   آتش اندرزنیم هر کی بگوید دویم

۱۷۲۰

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم   زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم   گه به کران تاختیم گه به میان آمدیم
عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست   ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم
خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند   آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم
شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو   چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم
شمس حق این عشق تو تشنه خون من است   تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
جز نمکت نشکند شورش تبریز را   فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

۱۷۲۱

خوش سوی ما آ دمی ز آنچ که ما هم خوشیم   آب حیات توایم گر چه به شکل آتشیم
تو جو کبوتربچه زاده این لانه ای   گر تو نیایی به خود مات از این سو کشیم
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم   مست می اش می شویم باده از او می چشیم
تیزروان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم   نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم
جان چو دریا تو راست بر کف خود نه بیا   گر چه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن   کان سوی این شش جهت خسرو این هر ششیم
در پی سرنای عشق تیزدم و دلنواز   کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو   ما نه چو رنجورکان عاشق آن بالشیم
نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما   از رخ آن آفتاب چرخ درون مه وشیم

۱۷۲۲

بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم   ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه   به پیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تک دریا   هزار سال دود درنیابد او گردم
فراختر ز فلک گشت سینه تنگم   لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد   که من سعادت بیمار و داروی دردم

شرابخانه عالم شده ست سینه من هزار رحمت بر سینه جوامردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من رویید چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشق است که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش هر آن مرید که او را به عشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خموش باش که گر نی ز خوف فتنه بدی هزار پرده دریدی زبان من هر دم

۱۷۲۳

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم که من تو را نگذارم به لطف بردارم
رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
ببسته ست میان لطف من به تیمارت که دیده برکات وصال و تیمارم
هزار شربت شافی به مهر می جوشد از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم
بیا به پیش که تا سرمه نوت بکشم که چشم روشن باشی به فهم اسرارم
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید که از کمال کرم دستگیر اغیارم
تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان که یافت شد به جوال تو صاع انبارم
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم
نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم
به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود که من گزاف کسی را به غم نیازارم
خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

۱۷۲۴

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خارخار غم تو چو خارچین گردم ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل چو ذره ها همه را مست و عشقباز کنم
پریر عشق مرا گفت من همه نازم همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی   من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش زمانی بساز با خمشی   که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

۱۷۲۵

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم   در این سراب فنا چشمه حیات منم
وگر به خشم روی صد هزار سال ز من   به عاقبت به من آیی که منتهات منم
نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی   که نقش بند سراپرده رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی   مرو به خشک که دریای باصفات منم
نگفتمت که تو را رهزنند و سرد کنند   که آتش و تبش و گرمی هوات منم
نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند   که گم کنی که سرچشمه صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت   نظام گیرد خلاق بی جهات منم
اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست   وگر خداصفتی دانک کدخدات منم

۱۷۲۶

بیار باده که دیر است در خمار توام   اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت   غلام همت و داد بزرگوار توام
در این زمان که خمارم مطیع من می باش   چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام
بیار جام اناالحق شراب منصوری   در این زمان که چو منصور زیر دار توام
به یاد آر سخن ها و شرط ها که ز الست   قرار دادی با من بر آن قرار توام
بگو به ساغرش ای کف تو گر سوار منی   عجبتر اینک در این لحظه من سوار توام
میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی   ولی چو درنگرم نیک در دوار توام
به زیر چرخ ننوشم شراب ای زهره   که من عدو قدح های زهربار توام
چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم   شها بگیر به دستم که دست کار توام
عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد   چگونه ریزد داند که بر کنار توام
اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام   چو زعفران شدم اما به لاله زار توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام   چگونه فاسق باشم شرابخوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه می دانی   بپوش راز دل من که رازدار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من   گمان فتاد رخم را که هم عذار توام
شمرد مرغ دلم حلقه های دام تو را   از آن خویش شمارم که در شمار توام
اگر چه در چه پستم نه سربلند توام   وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام
میان خون دل پرخون بگفت خاک تو را   اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام
اگر چه مال ندارم نه دستمال توام   اگر چه کار ندارم نه مست کار توام
برآی مفخر آفاق شمس تبریزی   که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

۱۷۲۷

به غم فرونروم باز سوی یار روم   در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم   به گلشن ابد و سرو پایدار روم

من از شمار بشر نیستم وداع وداع — به نقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
نمی شکید ماهی ز آب من چه کنم — چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد — همان به ست که اکنون به اختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان — به عشق درنروم در کدام کار روم
شنیده ام که امیر بتان به صید شده ست — اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار — به عشق دل به دهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم — به سوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق به زیر لوای سلطانی است — چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان — بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
غبار تن نبود ماه جان بود آن جا — سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم
اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم — وگر خلیل جلیلم در آن شرار روم
خموش کی هلدم تشنگی این یاران — مگر که از بر یاران به یار غار روم
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی — بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

۱۷۲۸

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم — وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش — به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم
کجا روم به سر خویش کی دلی دارم — من و تن و دل من سایه شهنشاهم
به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم — به توست آگهی من اگر من آگاهم
نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است — نه کهربام تویی گر مثل پر کاهم
نه از حلاوت حلوای بی حد لب توست — که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم — چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم — بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم — نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
اگر تتار غمت خشم و ترکیی آرد — به عشق و صبر کمربسته همچو خرگاهم
اگر چه کاهل و بی گاه خیز قافله ام — به سوی توست سفرهای گاه و بی گاهم
برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو — که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

۱۷۲۹

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم — ز شرط ها بگذشتیم و رایگان کردیم
اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد — نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگر چه بام بلندست آسمان مگریز — چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
پرت دهیم که چون تیر بر فلک بپری — اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت — لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم — وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
تو ماهیی که به بحر عسل بخواهی تاخت — هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم

اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
بر این درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم
بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره از این قطب آفتابی یافت
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم
فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم
گر آب روح مکدر شد اندر این گرداب
ز سیل ها و مددهاش خوش عنان کردیم
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی
چه ناامیدی از ما که را زیان کردیم
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید
به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم
خموش باش که تا سر به سر زبان گردی
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

۱۷۳۰

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم
میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
همی خوریم می جان به حضرت سلطان
چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم
خراب و مست به ساقی جان همی گوییم
برآر دست که ما دست ها برآوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو
بیار باده احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای توییم
بپرس گرم که افسرده دم سردیم
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید
که ما به نورفشانی چو مه جوامردیم
تو ملک کدکن وهب لی بگو سلیمان وار
که ما به منع عطا مور را نیازردیم
ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم
درآی در بر ما ما دوای هر دردیم
دل آر خسته به خار جفا و گل بستان
چه تحفه آری ماورد را که ما ورديم
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی
بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان
که روی ماه نبینیم تا در این گردیم
خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس
به ما گذار که ما اوستاد این نردیم

۱۷۳۱

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
وگر سگان تو را فرش سیم خام کنیم
وگر همای تو را هر سحر که می آید
ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم
وگر هزار دل پاک را به هر سر راه
به دست نامه پرخون به تو پیام کنیم
وگر چو نقره و زر پاک و خالص از پی تو
میان آتش تو منزل و مقام کنیم
به ذات پاک منزه که بعد این همه کار
به هر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار عاقبت کار هم بر این افتاد
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
و آنگهی که رسد باده های حیرانان
ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
چو سیمبر به صفا تنگمان به بر گیرد
فلک که کره تند است ماش رام کنیم
چو مغز روح از آن باده ها به جوش آید
چهار حد جهان را به تک دو گام کنیم

ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم   هزار خسرو تمغاج را غلام کنیم

۱۷۳۲

به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام   اشارتی که بکردی به سر به جای سلام
به حق آنک گشادی کمر که می نروم   که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
به حق آنک نداند دل خیال اندیش   مثال های خیال مرا به وقت پیام
به حق آنک به فراش گفته ای که بروب   ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
به حق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر   بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام
به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد   ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
به حق آنک گمان های بد فرستی تو   به هدهدی که بخواهی که جان ببر زین دام
به حق حلقه رندان که باده می نوشند   به پیش خلق هویدا میان روز صیام
هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست   از آنک شیشه گر عشق ساخته ست آن جام
به ماه روزه جهودانه می مخور تو به شب   بیا به بزم محمد مدام نوش مدام
میان گفت بدم من که سست خندیدی   که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی   بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
به حق آنک حلال است خون من بر تو   که بر عدو سخنم را حرام دار حرام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی   هزار صورت بیند عجب پی اعلام

۱۷۳۳

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام   که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
نمی خورم به حلال و حرام من سوگند   به جان عشق که بالاست از حلال و حرام
به جان عشق که از جان جان لطیفتر است   که عاشقان را عشق است هم شراب و طعام
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود   که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام
نه عشق آتش و جان من است سامندر   نه عشق کوره و نقد من است زر تمام
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز   نه آن شراب ازل را شده ست جسمم جان
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق   که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
هزار رمز به هم گفته جان من با عشق   در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
بیار باده خامی که خالی است وطن   که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام
ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق   نه عقل گنجد آن جا نه زحمت اجسام
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می   بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

۱۷۳۴

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام   دل غریب بیابد ز نامه شان آرام
شکفته گردد از این باد شاخه های خرد   گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی   ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام
عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت   چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آید   که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام

هزار کزدم غم را کنون ببین کشته   هزار دور فرح بین میان ما بی جام
فسون رقیه کزدم نویس عید رسید   که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی   که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو جان ما ز نفخت است فیه من روحی   روا بود که نفختش بود شراب و طعام
چو حشر جمله خلایق به نفخ خواهد بود   ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
که خاك بر سر جان کسی که افسرده ست   اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام
تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال   بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است   هزار دیده روشن به وام خواه به وام
درون توست یکی مه کز آسمان خورشید   ندا همی کندش کای منت غلام غلام
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران   نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو   که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم   که رفت بر سر منبر خطیب شهدکلام

۱۷۳۵

به گوش من برسانید هجر تلخ پیام   که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام
بکرد بر خور و بر خواب چارتکبیری   هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام
به من نگر که بدیدم هزار آزادی   چو عشق را دل و جانم کنیزك است و غلام
عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص   اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام
دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند   مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام
زهی گناه که کفر است توبه کردن از او   نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
به چار مذهب خونش حلال و ریختنی   از آنك عشق نریزد به غیر خون کرام
بکش مرا که چو کشتی به عشق زنده شدم   خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

۱۷۳۶

به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم   به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
چو نیم مست من از خواب برجهم به صبوح   به گرد ساقی خود طالب مدد گردم
به گرد لقمه معدود خلق گردانند   به گرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
قوام عالم محدود چون ز بی حدی است   مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد   روا نداشت که من بسته لحد گردم
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان   ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار   روا بود که دو سه روز بر نمد گردم
اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم   وگر یکی بده ام زین وصال صد گردم
میان صورت ها این حسد بود ناچار   ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم
من از طویله این حرف می روم به چرا   ستور بسته نیم از چه بر وتد گردم

۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمارم   خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم

بیار جام شرابی که رشک خورشید است / به جان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است / بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم
بیار آنک نگنجد در این دهان نامش / که می شکافد از او شقه های گفتارم
بیار آنک چو او نیست گولم و نادان / چو با ویم ملک گربزان و طرارم
بیار آنک دمی کز سرم شود خالی / سیاه و تیره شوم گوییا ز کفارم
بیار آنک رهاند از این بیار و میار / بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
بیار و بازرهان سقف آسمان ها را / شب دراز ز دود و فغان بسیارم
بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم / به شکر و گفت درآرد مثال نجارم
بیار می که امین میم مثال قدح / که هر چه در شکمم رفت پاک بسپارم
نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم / گشاده دیده بدندی ز ذوق اسرارم
به استخوان و به خونم نظر نکردندی / به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم
چه نردبان که تراشیده ام من نجار / به بام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر / نه در غم خرم و نی به گوش خروارم
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی / ببین که در پس گل صد هزار گلزارم
طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی / که آفتابم و سر زین وحل برون آرم
غلط مشو چو وحل در رویم دیگربار / که برقرارم و زین روی پوش در عارم
به هر صبوح درآیم به کوری کوران / برای کور طلوع و غروب نگذارم

۱۷۳۸

به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم / که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم
خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من / به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم
چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست / که زهره طالعم و شکر سکرتاثیرم
ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند / دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم
روم سری بنهم کان سری است باده جان / که خفته به سر پراحتیال و تزویرم

۱۷۳۹

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم / مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا / نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو / ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم
هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز / هزار پایه برآری به همت و به قدم
شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز / شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد / به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند / به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
به روزه باش که آن خاتم سلیمان است / مده به دیو تو خاتم مزن تو ملک به هم
وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت / فرازآید لشکرت بر فراز علم
رسید مایده از آسمان به اهل صیام / به اهتمام دعاهای عیسی مریم

به روزه خوان کرم را تو منتظر می باش   از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

۱۷۴۰

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم   به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم   ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی   کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش   کشد کنون کف شادی به خویش دامانم
ز بامداد کسی غلملیج می کندم   گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ترانه ها ز من آموزد این نفس زهره   هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکرلبی لب ما را به گاه شیرین کرد   که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت چون سرو او صلا درداد   که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحه قفل های بسته منم   بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم
به دار ملک ملاحت لبش چو غماز است   که بنگرید نصیب مرا که دربانم
چنانک پیش جنونم عقول حیرانند   من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود   ندید شعشعه آفتاب رخشانم
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید   سبال مالد و گوید که آب حیوانم
بیار ناطق کلی بگو تو باقی را   ز گفتنم برهان من خموش برهانم

۱۷۴۱

به کوی عشق تو من نامدم که بازروم   چگونه قبله گذارم چو در نماز روم
بجز که کور نخواهد که من به هیچ سبب   به سوی ظلمت از آن شمع صدطراز روم
کدام عقل روا بیند این که من تشنه   به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که تا به دور ابد   به سوی طره هندو به ترک تاز روم
شب چو باز و بط روز را بسوزد پر   چو در سحر به مناجات او به راز روم
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند   به بوی عنبریش چشم ها فرازروم
به خاک پای خداوند شمس تبریزی   که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

۱۷۴۲

ببسته است پری نهانیی پایم   ز بند اوست که من در میان غوغایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم   به صورتم چو کبوتر به خلق عنقایم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل   از آن سپس پر عنقای روح بگشایم
ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است   برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد   چه صوفیم که به سودای دی و فردایم
مرا چو پرده درآویختی بر این درگاه   هم از برای برآویختن نمی شایم
ز لطف توست که از جغدیم برآوردی   چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم
اگر ز جود کف تو به بحر راه برم   تمام گوهر هستی خویش بنمایم
شکار درک نیم من ورای ادارکم   به پای وهم نیم من درازپهنایم

سخن به جای بمان خویش بین کجایی تو   مرا بجوی همان جا که من همان جایم

۱۷۴۳

اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم   ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم
به آفتاب حقایق به هر سحر گوییم   تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی   ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم
دل چو شبنم ما را به بحر بازرسان   که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم   ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
به دام تو که همه دام ها زبون ویند   که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ولیک بندگشا هر دم آن کند با ما   که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم
بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر   ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
به خرج کردن این نقد عمر مبتشریم   ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد   ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم
یقین بنشکند آن نردبان وگر شکند   ز عین رخنه اشکست نردبان داریم
رهین روز چرایی چو شب کند روزی   مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی   اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم
دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو   کز آن لب شکرینت شکرفشان داریم

۱۷۴۴

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم   به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلم چو آتش چون در دمی شود زنده   چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست   که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
ندا رسید به آتش که بر همه عشاق   چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری   به زیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
چو بایدت که تو را بحر دایه وار بود   مثال دانه در رو یتیم باش یتیم
درست و راست شد ای دل که در هوا دل را   درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد   مباش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

۱۷۴۵

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم   منوش نکته مستان که یاوه می گویم
تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم   دلا برو تو ز پیشم تو را نمی جویم
لگن نهاد خیالش به چشمه چشمم   بهانه کرد کز این آب جامه می شویم
بگفتمش که به خونابه جامه چون شویی   بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم
به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب   نه قبطیم که در این نیل موسوی خویم

۱۷۴۶

بر آن شده ست دلم کآتشی بگیرانم   که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل   که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد　　مقام گنج شده ست این نهاد ویرانم

من از کجا و مباهات سلطنت ز کجا　　فقیر فقرم و افتاده فقیرانم

من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم　　چو من اسیر توام پس امیر میرانم

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست　　چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم

چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند　　اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

به خواب شب گرو آمد امیری میران　　چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست　　همی گدازد مه منیر کز وزیرانم

منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع　　خدای کرد خمیری از آن خمیرانم

خمیرکرده یزدان کجا بماند خام　　خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم

فطیر چون کند او فاطرالسموات است　　چو اختران سماوات از منیرانم

تو چند نام نهی خویش را خمش می باش　　که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

۱۷۴۷

اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم　　میان حلقه عشاق ذوفنون باشم

منم به عشق سلیمان زبان من آصف　　چرا ببسته هر داروی فسون باشم

خلیل وار نپیچم سر خود از کعبه　　مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم

هزار رستم دستان به گرد ما نرسد　　به دست نفس مخنث چرا زبون باشم

به دست گیرم آن ذوالفقار پرخون را　　شهید عشقم و اندر میان خون باشم

در این بساط منم عندلیب الرحمان　　مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم

مرا به عشق بپرورد شمس تبریزی　　ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم

۱۷۴۸

می گریزد از ما و ما قوامش داریم　　زن زنانش آریم کش کشانش آریم

می دود آن زیبا بر گل و سوسن ها　　گو بیا ما را بین ما از آن گلزاریم

می کند دلداری وان همه طراری　　حق آن طره او که همه طراریم

دام دل بگشاییم بوسه زو بربابیم　　تا نپندارد که ما تهی گفتاریم

هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی　　زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم

گر بگوید فردا از غرور و سودا　　نقد را نگذاریم پا بر این افشاریم

بحر او پرمرجان مشرب محتاجان　　تا بود در تن جان ما بر این اقراریم

هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی　　هین بفرما که ما بنده و اشکاریم

ای لبانت شکر گیسوانت عنبر　　وی از آن شیرینتر که همی پنداریم

ساربان آهسته بهر هر دلخسته　　کن مدارا آخر کاندر این قطاریم

اندر این بیشه ستان رحم کن بر مستان　　گر نی ما چون شیریم هم نی چون کفتاریم

هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو　　سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم

با همو گوید سر خالق هر مخبر　　ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم

۱۷۴۹

گه چرخ زنان همچون فلکم گه بال زنان همچون ملکم
چرخم پی حق رقصم پی حق من زان ویم نی مشترکم
چون دید مرا بخرید مرا آن کان نمک زان بانمکم
شیر است یقین در بیشه جان بدرید یقین انبان شکمم
آن کو به قضا داده ست رضا قاضی کندش روزی ملکم
یاجوج منم ماجوج منم حد نیست مرا هر چند یکم
بربند دهان در باغ درآ تا کم نکنی خط های چکم

۱۷۵۰

تلخی نکند شیرین ذقنم خالی نکند از می دهنم
عریان کندم هر صبحدمی گوید که بیا من جامه کنم
در خانه جهد مهلت ندهد او بس نکند پس من چه کنم
از ساغر او گیج است سرم از دیدن او جان است تنم
تنگ است بر او هر هفت فلک چون می رود او در پیرهنم
از شیره او من شیردلم در عربده اش شیرین سخنم
می گفت که تو در چنگ منی من ساختمت چونت نزنم
من چنگ توام بر هر رگ من تو زخمه زنی من تن تننم
حاصل تو ز من دل برنکنی دل نیست مرا من خود چه کنم

۱۷۵۱

تشنه خویش کن مده آبم عاشق خویش کن ببر خوابم
تا شب و روز در نماز آیم ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال تو در فنا یابم در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید خیال گوهر تو جاذب هر مسی چو قلابم
بر امید مسبب الاسباب رهزن کاروان اسبابم
رحمتی آر و پادشاهی کن کاین فراق تو بر نمی تابم
زان همی گردم و همی نالم که بر آب حیات دولابم
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم که تویی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد بجهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن خود سخن بخش را نمی یابم

۱۷۵۲

کون خر را نظام دین گفتم پشک را عنبر ثمین گفتم
اندر این آخرجهان ز گزاف بس چمن نام هر چمین گفتم

طوق بر گردن کپی بستم نام اعلا بر اسفلین گفتم
عجز خواهید روح را که ز عجز صفت روح بهر طین گفتم
حلیه آدم و خلیفه حق بهر ابلیس و هر لعین گفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم خار را سرو و یاسمین گفتم
دیو را جبرئیل کردم نام ژاژ را حجت مبین گفتم
ای دریغا که کان نفرین را از طمع چند آفرین گفتم
از خری بود آن نبد ز خرد که خر ماده را تکین گفتم
توبه کردم از این خطا گفتن همه عمرم بس ار همین گفتم

۱۷۵۳

آمدم باز تا چنان گردم که چو خورشید جمله جان گردم
سر خم رحیق بگشایم سرده بزم سرخوشان گردم
عشرت اکنون علم به صحرا زد من چو فکرت چرا نهان گردم
باغ خلد است جان من تا من قره العین باغبان گردم
برنگردم به گرد خود چون قطب گرد قطبان چو آسمان گردم
چون شبم روز گشت ای سلطان فارغ از بام و پاسبان گردم
کان زرم نیم زر محدود که پی سنگ امتحان گردم
تن زن از هی هی شبانانه پادشاهم چرا شبان گردم

۱۷۵۴

آتشی از تو در دهان دارم لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهان را کند یکی لقمه شعله هایی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد بی جهان ملک صد جهان دارم
کاروان ها که بار آن شکر است من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی خبرم که از آن سود یا زیان دارم
چشم تن بود درفشان از عشق تا کنون جان درفشان دارم
بند خانه نیم که چون عیسی خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آن را که جان دهد تن را گر بشد جان جان جان دارم
آنچ داده ست شمس تبریزی ز من آن جو که من همان دارم

۱۷۵۵

در طریقت دو صد کمین دارم لیک صد چشم خرده بین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست دانک از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شک جای من بادا گر از آن رو سر یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین جبرئیل دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چه کار آید چونک بر رخ ز عشق چین دارم

اسپ اقبال را ببرم پی زانک بر پشت عشق زین دارم
پای دار است جان من در عشق چونک پاهای آهنین دارم
از دمم بوی باغ می آید کز درون باغ و یاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دور است چونک در لامکان زمین دارم
رو به تبریز شرح این بطلب زانک من این ز شمس دین دارم

۱۷۵۶

تا به جان مست عشق آن یارم سرده باده های انوارم
هر دمی گر نه جان نو دهدم ای دل از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ می گردم پس دگر چیست در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی بود سوزنش کرده ست چون تارم
سوزنم چنگ شد از او در تار تا به آواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را کو حجاب حق است بردارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب ز آتش چشم های بیدارم
تا بیابم ز شمس تبریزی صحت این ضمیر بیمارم

۱۷۵۷

همتم شد بلند و تدبیرم جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهانم گرفته ای که خموش تو دهان گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه که به دست توست زنجیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده ست لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشاد من از کمان تو است راست رو خصم دوز چون تیرم
با گشادت چه جای تیر و کمان هر دو را بشکنم بنپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شکر و شیر چون شکر در گداز از آن شیرم
طاقتم طاق شد ز جفتی خویش درمیفکن دگر به تاخیرم
درد تاخیر چون برآرد دود بررود تا اثیر تاثیرم

۱۷۵۸

در وصالت چرا بیاموزم در فراقت چرا بیاموزم
یا تو با درد من بیامیزی یا من از تو دوا بیاموزم
می گریزی ز من که نادانم یا بیامیزی یا بیاموزم
پیش از این ناز و خشم می کردم تا من از تو جدا بیاموزم
چون خدا با تو است در شب و روز بعد از این از خدا بیاموزم
در فراقت سزای خود دیدم چون بدیدم سزا بیاموزم
خاک پای تو را به دست آرم تا از او کیمیا بیاموزم
آفتاب تو را شوم ذره معنی والضحی بیاموزم

کهربای تو را شوم کاهی جذبه کهربا بیاموزم
از دو عالم دو دیده بردوزم این من از مصطفی بیاموزم
سر مازاغ و ماطغی را من جز از او از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا چون فلک در هوا بیاموزم
بند هستی فروگشادم تا همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی زره ز خود سازم تا به بحر آشنا بیاموزم
همچو دل خون خورم که تا چون دل سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کس تمام استاد پس وفا از وفا بیاموزم
ختمش این شد که خوش لقای منی از تو خوش خوش لقا بیاموزم

۱۷۵۹

اه چه بی رنگ و بی نشان که منم کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور کو میان اندر این میان که منم
کی شود این روان من ساکن این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش بوالعجب بحر بی کران که منم
این جهان و آن جهان مرا مطلب کاین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت عین چه بود در این عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش در زبان نامده ست آن که منم
گفتم اندر زبان چو درنامد اینت گویای بی زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می دوی بنگر در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تبریز را چو دیدم من نادره بحر و گنج و کان که منم

۱۷۶۰

به خدایی که در ازل بوده ست حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمع های عشق فروخت تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پر شد عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی گشت گنج عجایبش مکتوم
که از آن دم که تو سفر کردی از حلاوت جدا شدیم چو موم
همه شب همچو شمع می سوزیم ز آتشش جفت وز انگبین محروم
در فراق جمال او ما را جسم ویران و جان در او چون بوم
آن عنان را بدین طرف برتاب زفت کن پیل عیش را خرطوم
بی حضورت سماع نیست حلال همچو شیطان طرب شده مرحوم
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد تا رسید آن مشرفه مفهوم
بس به ذوق سماع نامه تو غزلی پنج شش بشد منظوم

شام ما از تو صبح روشن باد ای به تو فخر شام و ارمن و روم

۱۷۶۱

ما همه از الست همدستیم عاقبت شکر بازپیوستیم
ما همه همدلیم و همراهیم جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی درآمد از روزن کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر لعلیم از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم از هوای تو بند بشکستیم

۱۷۶۲

آمدستیم تا چنان گردیم که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را نیم خاص چو زر بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان نماییم جسم عالم را قره العین دیدگان گردیم
چون زمین نیستیم یغماگاه ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر کی ترسان بود چو ترسایان همچو ایمان بر او امان گردیم
هین خمش کن از آن هم افزونیم که بر الفاظ و بر زبان گردیم

۱۷۶۳

ما که باده ز دست یار خوریم کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا می باقی بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا کامروز بی محابا و مردوار خوریم
به دم ناشمرده زنده شویم اندر آن دم که بی شمار خوریم
ساقیا پای دار تا ز کفت می سرجوش پایدار خوریم
پی این شیر مست می پوییم تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاک است روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

۱۷۶۴

ناله بلبل بهار کنیم تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه است گر نتالیم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم بر سر عاشقان نثار کنیم
اندرآییم مست در بازار همه را مست و بی قرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم خدمت چشم پرخمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس عیش هایی که با نگار کنیم

تو اگر رازدار ما باشی راز را با تو آشکار کنیم
می گریزند خلق از تاتار خدمت خالق تبار کنیم
بار کردند اشتران بگریز رختمان نیست ما چه بار کنیم
خلق خیزان کنند و ما بر بام اشتر مردمان شمار کنیم

۱۷۶۵

عاشق روی جان فزای توییم رحمتی کن که در هوای توییم
تو به رخسار آفتابی و مه ما همه ذره در هوای توییم
تا تو زین پرده روی بنمایی منتظر بر در سرای توییم
ای که ما در میان مجلس انس بیخود از شربت لقای توییم
خیره چون دشمنان مکش ما را کآخر ای دوست آشنای توییم
تو رضا می دهی به کشتن ما ما همه بنده رضای توییم
گر چه با خاتم سلیمانیم ای پری زاده خاک پای توییم
شمس تبریز جان جان هایی ما همه بنده و گدای توییم

۱۷۶۶

خیز تا فتنه ای برانگیزیم یک زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلک با ما بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست آویز چند با هر کسی درآویزیم
عیش باقی است شمس تبریزی مست جاوید شاه تبریزیم

۱۷۶۷

تو چه دانی که ما چه مرغانیم هر نفس زیر لب چه می خوانیم
چون به دست آورد کسی ما را ما گهی گنج گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش زان سبب همچو چرخ گردانیم
کی بمانیم اندر این خانه چون در این خانه جمله مهمانیم
گر به صورت گدای این کوییم به صفت بین که ما چه سلطانیم
چونک فردا شهیم در همه مصر چه غم امروز اگر به زندانیم
تا در این صورتیم از کس ما هم نرنجیم و هم نرنجانیم
شمس تبریز چونک شد مهمان صد هزاران هزار چندانیم

۱۷۶۸

چند قبا بر قد دل دوختم چند چراغ خرد افروختم
پیر فلک را که قراریش نیست گردش بس بوالعجب آموختم

گنج کرم آمد مهمان من	وام فقیران ز کرم توختم
حاصل از این سه سخنم بیش نیست	سوختم و سوختم و سوختم
بر مثل شمعم من پاکباز	ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکته عیسی جان	در دل و در گوش خر اسپوختم
بس که اذا تم دنا نقصه	تا بنگوید صنم شوخ تم

۱۷۶۹

ای دل صافی دم ثابت قدم	جات لکی تنذر خیر الامم
سر ننهی جز به اشارات دل	بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب باد تو و داد تو	رقص کنانیم چو شقه علم
رقص کنان خواجه کجا می روی	سوی گشایشگه عرصه عدم
خواجه کدامین عدم است این بگو	گوش قدم داند حرف قدم
عشق غریب است و زبانش غریب	همچو غریب عربی در عجم
خیز که آورده امت قصه ای	بشنو از بنده نه بیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را	قصه غریب آمد و گوینده هم
از رخ آن یوسف شد قعر چاه	روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ	جنت و ایوان شد و صفه حرم
همچو کلوخی که در آب افکنی	باز شود آب در آن دم ز هم
همچو شب ابر که خورشید صبح	ناگه سر برزند از چاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت	صل علی دنتها و ارتسم
از طرب این حبس به خواری و نقص	می نگرد بر فلك محتشم
ای خرد از رشك دهانم مگیر	قد شهد الله و عد النعم
گر چه درخت آب نهان می خورد	بان علی شعبته ما کتم
هر چه بدزدید زمین ز آسمان	فصل بهاران بدهد دم به دم
گر شبه دزدیده ای وگر گهر	ور علم افراشتی وگر قلم
رفت شب و روز تو اینک رسید	سوف یری النائم ماذا احتلم

۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم	بیخود و بنشست به مجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد	گفت که تو نقشی و من آزرم
تو به دو پر می پری و من به صد	تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
گر چه فروتر بنشستم ز لطف	من ز حریفان به دو سر برترم
یک قدحم بیست چو جام شماست	تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم	جان و دلم زفت و به تن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر	زان که از این سر نیم و زان سرم
من پنهان در دل و دل هم نهان	زانك در این هر دو صدف گوهرم

گر قدحی بیشتر از من خوری
من دو سبو بیشتر از تو خورم

گر به دو صد کوه چو بز بردوی
من که و بز را دو شکم بردرم

چون بدوم مه نبود همتکم
چون بجهم چرخ بود چنبرم

چون ببرم دست به سوی سلاح
دشنه خورشید بود خنجرم

خشک نماید بر تو این غزل
چون نشدی تر ز نم کوثرم

کور نه ام لیک مرا کیمیاست
این درم قلب از آن می خرم

جزو و کلم یار مرا درخور است
نی خوردم غم و نه من غم خورم

۱۷۷۱

شد ز غمت خانه سودا دلم
در طلبت رفت به هر جا دلم

در طلب زهره رخ ماه رو
می نگرد جانب بالا دلم

فرش غمش گشتم و آخر ز بخت
رفت بر این سقف مصفا دلم

آه که امروز دلم را چه شد
دوش چه گفته است کسی با دلم

از طلب گوهر گویای عشق
موج زند موج چو دریا دلم

روز شد و چادر شب می درد
در پی آن عیش و تماشا دلم

از دل تو در دل من نکته هاست
آه چه ره است از دل تو تا دلم

گر نکنی بر دل من رحمتی
وای دلم وای دلم وا دلم

ای تبریز از هوس شمس دین
چند رود سوی ثریا دلم

۱۷۷۲

چند گهی فاتحه خوانت کنم
از پس آن شاه جهانت کنم

پیر شدی در غم ما باک نیست
پیر بیا تا که جوانت کنم

هیچ غم جان مخور ار جان برفت
بگلر لشکرگه جانت کنم

آنچ محال است تصور دهم
وجه محالیش بیانت کنم

ره دهمت تا به اصول اصول
راه چه باشد که چنانت کنم

گر چه کلیمی همه در اعتراض
کشف کنم خضر زمانت کنم

۱۷۷۳

بار دگر جانب یار آمدیم
خیره نگر سوی نگار آمدیم

بر سر و رو سجده کنان جمله راه
تا سر آن گنج چو مار آمدیم

نافه آهو چو بزد بر دماغ
دام گرفتیم و شکار آمدیم

دام بشر لایق آن صید نیست
پس تو بگو ما به چه کار آمدیم

پار دل پاره رفوی تو دید
بر طمع دولت پار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کنار
زانک ز هستی به کنار آمدیم

همچو ستاره سوی شیطان کفر
نفط زنانیم و شرار آمدیم

همچو ابابیل سوی پیل گبر
سنگ زنانیم و دمار آمدیم

باز چو بینیم رخ عاشقان
با طبق سیم نثار آمدیم

۱۷۷۴

ما به تماشای تو بازآمدیم جانب دریای تو بازآمدیم
سیل غمت خانه دل را ببرد زود به صحرای تو بازآمدیم
چون سر ما مطبخ سودای توست بر سر سودای تو بازآمدیم
از سر چه صد رسن انداختی تا سوی بالای تو بازآمدیم
ناله سرنای تو در جان رسید در پی سرنای تو بازآمدیم

۱۷۷۵

گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم گر تو میی من قدحم ور ترشی من کبرم
عبس وجها سندی کان سناه مددی کل هوی یهویه ذاک جمیل و کرم
زنده نباشد دل من گر به مهش دل ندهم عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم
مبسمه بلبلنی عابسه زلزلنی ما شطه شیبنی غیبته الف هرم
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم
بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی قمت اطوف سکرا مغتنما حول حرم
گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
ظلت به مقتنیا مرتزقا مجتنیا نخله خلد نبتت وسط ریاض و ارم
چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم
کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته نمت علی قارعه عاصفنی سیل عرم
گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم
رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم رو سخن خار مگو چون همه گل می سپرم

۱۷۷۶

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به تو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم فالیه نتراجع و الیه نتحاکم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم
قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی و رعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم
نصر العشق اجیبوا و الی الوصل انیبوا طلع البدر فطیبوا قدم الحب و انعم
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم
لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم
چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم
خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی فمن العشق تدثر و من العشق تختم

روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است   بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی   لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی   تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم
الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی   فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم   چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم
فاری الشمل تفرق و اری الستر تمزق   و اری السقف تخرق و اری الموج تلاطم
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم   من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
و اری البدر تکور و اری النجم تکدر   و اری البحر تسجر و اری الهلک تفاقم
چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم   چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی   نهض الحب لطبی و تدارک و ترحم
به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم   سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری   هو معراج سواری و علی السطح کسلم
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم   ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک احیی و اموت بک امسک و افوت   بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین   بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم

۱۷۷۷

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم   لا تیاسوا من غابکم لا تدنسوا اثوابکم
الحمد لله الذی من علینا بالثنا   فی ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم
یا اولیا لا تحزنوا اربحتکم لا تغبنوا   اشجعتکم لا تجبنوا لا تحقروا القابکم
یا رب اشرح صدرنا یا رب ارفع قدرنا   یا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابکم
ما لی اله غیره نال البرا یا خیره   طاب الموافی سیره لا تخسرو اعقابکم
بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن   تا مقبل آید از سخن لا تهتکوا جلبابکم

۱۷۷۸

رحت انا من بینکم غبت کذا من عینکم   لا تغفلوا عن حینکم لا تهدموا دارینکم
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا   لا تنسوا هجراننا لا تهدموا دارینکم
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا   و استثقلت اوزارنا لا تهدموا دارینکم
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم   و استعشقوا ایمانکم لا تهدموا دارینکم

۱۷۷۹

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم   و لو لاکم و لقیاکم لما کنا بودایکم
دخلنا دارکم سکری فشکرا ربنا شکرا   ذکرتم عهدنا ذکرا و نادانا منادیکم
خرجنا من قری الوادی دخلنا القصر یا حادی   توافیتم بمیعادی و باح الراح ساقیکم
فاخف القصر لا تبدی و من یسالک لا تهدی   فانت الغوث و المجدی اذا ناجی مناجیکم
و تسقینا و تشفینا و مثل السر تخفینا   و هذا کله فضل فانا لا نکافیکم

۱۷۸۰

اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام | فاشربوا من کاس خلد و اترکوا کل الطعام
اشبعوا من غیر اکل و اسمعوا من غیر اذن | و انطقوا من غیر حرف و اسکتوا تم الکلام
ایها العشاق طیبوا و اسکروا من کاسنا | و ارکبوا ظهر المعالی و ادخلوا بین الزحام
انهضوا نادی المنادی الصلا این الرجال | جاء کم نادی القیامه فی الهوی نعم القیام
اشربوا سقیا لکم ثم اطربوا غنما لکم | ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام
وافقونا وافقونا فی طریق الاتحاد | انما نحن کنهر فرقوه و السلام
یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل | قم لنا نفتح جنانا من جنان یا غلام

۱۷۸۱

قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم | انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
کل من یرجو وجودا یغتنم من جودکم | کل من ارداه عسر نال من میسورکم
لیس یشقی بالرزایا من یکن محفوظکم | لا یبالی بالبرایا خاضعی منصورکم
حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم | من یلاقی من یسوق الخیل فی مستورکم
لیس یهدی قلبنا الا نسیم منکم | لیس یجلی طرفنا الا بقربی دورکم

۱۷۸۲

ظننتم ایا عذال ان قد عدلتم | تظنون ان الحق فیما عذلتم
و ما ضاء ذاک البدر الا لاهله | و غادرکم انواره فضللتم
فما مل من ذاق الصبابه و الهوی | و انکم ما ذقتم فمللتم
و ان ذقتموا ما ذقتموه بحقها | و لا مشرب العشاق یوما وصلتم

۱۷۸۳

فان وفق الله الکریم وصالکم | و عاین روحی حسنکم و جمالکم
تصدقت بالروح العزیز لشکرها | فبالله ارحموا ذلی و عشقی فما لکم
الی کم اقاسی هجرکم و فراقکم | الی کم اوانس طیفکم و خیالکم
تناقص صبری بازدیاد ملالکم | فیالیتنی افننی کصبری ملالکم
عمی العین من تذکارها حرکاتکم | و غنجاتها ویلاکم و دلالکم
رآنی الهوی یوما الاعب غفلتی | فصاح علینا صیحه العشق والکم
لقد جاء من تبریز روح مجسم | الا فانثروا فی حب نعلیه ما لکم

۱۷۸۴

علی اهل نجد الثنا و سلام | و عیشتنا فی غیرهم لحرام
فضیلته للفاضلین بصیره | ملاحته للعاشقین قوام
بصیره اهل الله منه مکحل | و عشره اهل الحق فیه مدام
ایا ساکنیها من فضیله سیدی | لکم عیشه مرضیه و دوام
و لو لا حجاب العز ارخی ملیکنا | لکان علی باب الملیک زحام
ملیک اذا لاحت شعاشع خده | لا صبح حیا صخره و رخام
سقی الله وقتا انطقانا کلامه | ففی الروح من ذاک الکلام کلام

غدا آلفا قلبی یقوم لامره

وقدی من عذل العواذل لام

۱۷۸۵

بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من

بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من

هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی

ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه‌ام چون روزنی چون روزنی

صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا رهزن شدی رهزن شدی

ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من

هر جا تویی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود

فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو

تویی تویی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من

تویی‌تویی‌هم‌کیش‌من‌هم‌کیش‌من تویی تویی‌هم‌خویش‌من هم‌خویش‌من

روز و شبم مونس تویی مونس تویی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی

تیر بلا چون دررسد چون دررسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی

دل را کجا پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی

چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من

چون سایه ها در چاشتگه فتح و ظفر پیشت دود پیشت دود

بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

۱۷۸۶

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من

سرو خرامان منی ای رونق بستان من

چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو

وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم

چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم

ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا

سرمست و خندان اندرآ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم

ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو

ای شاخ ها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی

پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من

ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها

ای آن پیش از آن ها ای آن من ای آن من

منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی

اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من

مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد

در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من

ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من

بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من

جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا

بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون

بنوشت توقیعت خدا کالاخرون السابقون

زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او

سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون

آدم دگربار آمده بر تخت دین تکیه زده

در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون

رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان

شبدیز می رانند خوش هر روز در دریای خون

هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر

رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون

گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد

نه چرخ صدق ها زند تو منکری نک آزمون

بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او

خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون

خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان

کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون

تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان

گر چه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون

خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق
مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون

او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته
سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون

جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او
طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون

ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
نک کش کشانت می برند انا الیه راجعون

تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانه ها
تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زبون

شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین
زین بر جنازه نه ببین دستان این دنیای دون

برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن
بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون

دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی
دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون

ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ
فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون

کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو
کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون

کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات
کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون

کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو
کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون

این باغ من آن خان من این آن من آن آن من
ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون

کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبلت زدن
کو حمله ها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون

هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون

امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری
زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون

زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا
زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون

چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

۱۷۸۹

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان

نک ساربان برخاسته قطارها آراسته
از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان

این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان

زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون
خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان

زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را
فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران

ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان

هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان

اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او
آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران

در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
از حیله بسیار او این ذره ها لرزان دلان

ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان

تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان

ای خر به کاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان

در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

۱۷۹۰

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا
گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر
گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را
هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران
ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین
مجنون چو بیند مر تو را لیلی بر او کاسد شود
در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود
آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا
نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی
هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقیی

۱۷۹۱

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او
پرده ست بر احوال من این گفتی و این قال من
کو نعره ای یا بانگی اندرخور سودای من
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او
لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم
اندرخور گفتار من منگر به سوی یار من
امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن
سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن
او را روا باشد روا کو ره رو است اندر وطن
ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن
لیلی چو بیند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن
ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن
ذرات کونین از طمع کی باز کردندی دهن
پس شرحه های گوشتش زنده شود زین بابزن
کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
گر نعره شان این سو رسد نی گبر ماند نی وثن
لبیک لبیک و بلی می گوی و می رو تا وطن
پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن

بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
کو آفتابی یا مهی مانند انوار من
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
سینای موسی را نگر در سینه افکار من
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من

امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من

بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من

یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان
در قطع و وصل وحدتت تا بسکلد زنار من

صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای
کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من

این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من

ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من
این گفت را زیبی ببخش از زیور ای ستار من

ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا
نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من

از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من

ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زنم
ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من

مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من

خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من

در اولین و آخرین عشقی بننمود این چنین
ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من

بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم
گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من

روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد
گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من

جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک
ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من

امشب چه باشد قرن ها ننشاند آن نار و لظی
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من

هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من

چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم
گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من

ای کف زنم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو
روزی بخواهد عذر تو آن شاه باایثار من

روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من

کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من

مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من

دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من

زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من

جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او
کو دیده های موج جو در قلزم زخار من

من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من

خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من

خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من

آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من

بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من

پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان
بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من

جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو
جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

۱۷۹۲

این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این
خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است این

این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این   سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این
آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این   ساقی خوب ماست این یا باده جانی است این
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این   آن سیمبر را ماند این شادی و آسانی است این
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر   از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانی است این
ای مطرب داووددم آتش بزن در رخت غم   بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام   اسحاق قربان توام این عید قربانی است این
رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا   ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این
گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردابرد بین   در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این
هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند   داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است این
ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو   کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد   با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی است این
هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود   چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی است این
گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود   در پیش سلطان می دوی کاین سیر ربانی است این
آن آب بازآمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو   سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانی است این

۱۷۹۳

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین   از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این   یا سرو بستان هاست این یا صورت روح الامین
سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان   ویرانی کسب و دکان یغماجی تقوا و دین
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل   کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش   صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا   بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین
هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده   نعلین برون کن برگذر بر تارک جان ها نشین
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو   وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر   خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین
من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم   ترک گداورویی کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل   چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
چون بیندش صاحب نظر صدتو شود او را بصر   دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر   درخورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او   بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان   این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

۱۷۹۴

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان   بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن   نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب   نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

حاصل درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم   پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن   کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان   خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان
کو بلبل شیرین فنم کو فاخته کوکوزنم   طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای   پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر   چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتنان ذو الامتنان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده   بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
ای لک لک و سالار ده آخر جوابی بازده   در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
گفتند ای زاغ عدو آن آب بازآید به جو   عالم شود پررنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن   تا دررسد کوری تو عید جهان عید جهان
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما   زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک   بر چرخ پرخون مردمک بی نردبان بی نردبان
میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد   نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان
صبحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن   مر دهر را محرور کن افسون بخوان افسون بخوان
ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حمل   نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان
گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن   مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان
از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها   آورده باغ از غیب ها صد ارمغان صد ارمغان
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود   زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون فلک   لک لک کنان کالملک لک یا مستعان یا مستعان
بلبل رسد بربط زنان وان فاخته کوکوکنان   مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
من زین قیامت حاملم گفت زبان را می هلم   می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان
خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر   پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

۱۷۹۵

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن   مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان   صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود   جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی   هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن
درسوختم این دلق را رد و قبول خلق را   گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن
گر تو مقامرزاده ای در صرفه چون افتاده ای   صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من   جنت ز من غیرت برد گر درروم در گولخن
آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود   چون خلق یار من شود کان می نگنجد در دهن
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم   من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

۱۷۹۶

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن   صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من

قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی
اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن

ای فتنه ها انگیخته بر خلق آتش ریخته
وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن

در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو
در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن

خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو
سرنای خود را گفته تو من دم زنم تو دم مزن

بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان
بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن

ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال
ای بی تو جان اندر تنم چون مرده ای اندر کفن

بی نور نورافروز او ای چشم من چیزی مبین
بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن

گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن

ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته
ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن

تا جان بااندازه ات بر جان بی اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

۱۷۹۷

ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من
ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من

ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من
نشنیده ای شب تا سحر آن ناله های زار من

یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو
می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من

اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان
این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خار من

گفتم امانم ده به جان خواهم که باشی این زمان
تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من

خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر
وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار من

چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من

گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان
خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من

گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو
بفروش یک جامم به جان وانگه ببین بازار من

۱۷۹۸

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من

ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر
ای در خطر ما را سپر ای ابر شکربار من

خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من
ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من

ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله
ای قبله هر قافله ای قافله سالار من

هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری
هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من

چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری
تا آتشی اندرزنی در مصر و در بازار من

هم موسیی بر طور من عیسی هر رنجور من
هم نور نور نور من هم احمد مختار من

هم مونس زندان من هم دولت خندان من
والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من

گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو
گویی بیا حجت مجو ای بنده طرار من

گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان
جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من

گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده
در صف درآ واپس مجه ای حیدر کرار من

۱۷۹۹

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من
هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من

عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل
گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من

من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من
من چاک کردم خرقه ات بخیه مزن بر چاک من

در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر به سر
چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من

دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان
شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من

خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
شیران نر بین سرنگون بربسته بر فتراک من

دل های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من

گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا
کوه احد جنبان شود برپرد از محراک من

جامی که تفش می زند بر آسمان بی سند
دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من

آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند
وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من

عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه پرچوژه ای
زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من

روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد
هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من

خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن
دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من

در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من
جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من

خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

۱۸۰۰

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین
هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین

صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل
نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین الیقین

از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا
کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمین

حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری
هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین

ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن
ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین

ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری
باید که صف ها بردری و آیی بر آن قلعه حصین

هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب
گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین

گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون
یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین

سیلم سوی دریا روم روحم سوی بالا روم
لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین

هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد
مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین

چون مست گشتم برجهم بر رخش دل زین برنهم
زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین

گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر
گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان گزین

الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد
جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین

مستفعلن مستفعلن یا سیدا یا اقربا
فی نشونا او مشینا من قربه العرق الوتین

۱۸۰۱

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزن
ای زندگی باغ ها وی رنگ بخش مرد و زن

هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود
آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن

دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی
او سخت خشک است و سیه بر وی مزن از بهر من

من خیره روتر آمدم بر جود تو راهی زدم
این کی تواند گفت گل با لاله یا سرو و سمن

ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم

۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم
گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر
تن چون نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو
غلبیرم اندر دست او در دست می گرداندم
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زنم
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر
ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری

۱۸۰۳

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد
ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث
هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان
زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

۱۸۰۴

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی
گفتی که جان بخشم تو را نی نی بگو بکشم تو را
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو

هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن
رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
تا بگسلد یک بارگی هم پود من هم تار من
سر می نهد هر شیر نر در صبر پاافشار من
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من
تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من
تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من
غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
مشکن ببین اشکست من خیز ای سپه سالار من
تا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من
تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من
گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من
ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیدار من

ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لگن
چون سرو و گل هر دو خورند از آب لطفت بی دهن
هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن
با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من
ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن
المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفتن

چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن
آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن
آن سر نهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

سرو خرامان منی ای رونق بستان من
وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو
ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من

یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من

ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها
ای آن بیش از آن ها ای آن من ای آن من

چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من

ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۸۰۶

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من

زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر
برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من

خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من

عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم
سغراق می چشمان من عصار می مژگان من

ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم
این است تر و خشک من پیدا بود امکان من

دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت
خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من

با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو
چون بوریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من

نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند
تا بر عقیقت برزند یک زر ز زرافشان من

بنوشته خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم
زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من

در سر به چشمم چشم تو گوید به وقت خشم تو
پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من

گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم
اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من

بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود
شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من

گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من
من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من

پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم
مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من

هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان برآرم بی خطر
تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من

گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن
نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من

الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج
الصیر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می غرد بتر
بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

۱۸۰۷

ای بس که از آواز دش وامانده ام زین راه من
وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من

کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم
تا دررسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من

هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر
در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من

لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو
خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من

تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا
تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من

چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم
در هر دو حالت والهم در صنعت الله من

۱۸۰۸

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن

از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی
این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن

بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی
هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن

گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن

نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او
هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن

خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست دل
چون دیگ سربسته ست دل در آتشش کرده وطن

ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانه ای
هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن

در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن

الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن

لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند
وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخش بکن

ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن

ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو ببریده ما
ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزن

ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن

آن جا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف
ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

۱۸۰۹

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من
گفتم درآ پرنور کن از شمع رخ اسرار من

ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من
جان من و جان همه حیران شده در کار من

ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من
ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من

ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک
در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من

سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری
هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من

خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو
وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من

ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا
آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من

تا نوبهار رحمتت درتافت اندر باغ جان
یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من

از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار من

هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من

آن کم برآورد از عدم هر لحظه در گفت آردم
تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

۱۸۱۰

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
این دزد ما خود دزد را چون می بدزدد از میان

خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان

عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان

عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد   در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست   دزدید او از چابکی در حین زبانم از دهان
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من   گفتم به زندانش کنم او می نگنجد در جهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده   از حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو   او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو   ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل   بر من بزن زخم و مهل حقا نمی خواهم امان
سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش   ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
زخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من   شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند   جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر   یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

۱۸۱۱

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن   ای ماه برهم می زنی عهد ثریا نی مکن
تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب   هر جا که منزل می کنی آییم آن جا نی مکن
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حلل   بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن
ای آفتابت دایه ای ما در پیت چون سایه ای   ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

۱۸۱۲

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین   ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین
تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبربیز شد   جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق   ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین
ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف   برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین
ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک   از همدگر مسکینترک مخدوم جانم شمس دین
مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها   تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین
دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر   تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

۱۸۱۳

کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من   شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم   نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان   دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر   حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد   جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین   زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران   از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر   گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

۱۸۱۴

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
گفتم می می نخورم گفت برای دل من

داد می معرفتش با تو بگویم صفتش
تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من

از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین
پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من

گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما
شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من

گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من

عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من

شاد دمی کان شه من آید در خرگه من
باز گشاید به کرم بند قبای دل من

گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی
پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من

گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو
کیست که داند جز تو بند و گشای دل من

گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی
تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من

گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا
نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من

میوه هر شاخ و شجر هست گوای دل او
روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

۱۸۱۵

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان
من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان

جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا
خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان

زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش
ز آنچ چشیدم ز لبت هیچ لبی را مچشان

آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود
از خم سرکه است همه با شکرانش منشان

گفتم ای شاه علم من که میان عسلم
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

۱۸۱۶

آینه ای بزدایم از جهت منظر من
وای از این خاک تنم تیره دل اکدر من

رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من

رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من
شکر که سرگین خری دور شده ست از در من

مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود
زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من

از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف
چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من

آنچ که خر کرد به من گرگ درنده نکند
رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من

تلخی من خامی من خواری و بدنامی من
خون دل آشامی من خاک از او بر سر من

شارق من فارق من از نظر خالق من
شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

۱۸۱۷

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من

قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من

واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من

بیخود و مجنون دل من خانه پرخون دل من
ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من

سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من

گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان
گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من

زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون   بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب   سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من
صخره موسی گر از او چشمه روان گشت چو جو   جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش   من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان   کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

۱۸۱۸

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من   وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من   وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و مجنون دل من خانه پرخون دل من   بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من   وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من   خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من
ای شده استاد امین جز که در آتش منشین   گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من
سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین   در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

۱۸۱۹

کافرم ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این   دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر   دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب   مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این
عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان   خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این

۱۸۲۰

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین   صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده   زنده شویم از تلقین بازرهیم از تکفین
هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین   تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو   چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش   چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش   ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد   مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر   هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی   تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

۱۸۲۱

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن   آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو   جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو   شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد تو را منع کند از این روش   حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن
در مثل است کاشقران دور بوند از کرم   ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن

ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای / اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه / بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا / مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن
چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت / چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر / آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر / آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن
حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن / جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا / ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن
شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو / بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن
کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن / مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت / گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن
هست زبان برون در حلقه در چه می شوی / در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

۱۸۲۲

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من / جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را / وه که چه شاد می شود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من / تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی / باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من
خواب شبم ربوده ای مونس من تو بوده ای / درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زهره آسمان من / آتش تو نشان من در دل همچو عود من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم / هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

۱۸۲۳

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من / سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او / تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را / جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من / چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل / چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد / غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام / یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم / دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم / صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
در دل من درآمد او بود خیالش آتشین / آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود / جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است / نور رخش به نیم شب غره صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش / زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من

از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو
راه زند دل مرا داعیه اله من

۱۸۲۴

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونک کند شکرفشان عشق برای سرخوشان
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان
ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد
گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من
گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم
تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل
بسته خوفم و رجا تا برسد صلای من
گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من
زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

۱۸۲۵

من طربم طرب منم زهره زند نوای من
عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود
فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد
چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام
ذره به ذره می زند دبدبه فنای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
تلخ و خمار می طپم تا به صبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش
بال و پری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
نیست در آن صفت که او گوید نکته های من
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم
راح بود عطای او روح بود سخای من
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم
مست میان کو منم ساقی من سقای من
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من

۱۸۲۶

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین
هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما
هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین

هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
بوسه بده به پیش او جان مرا که همچنین

هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود
عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین

هر کی ز روی مرحمت از قد من بپرسدت
ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچنین

جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون
هین بنما به منکران خانه درآ که همچنین

هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای
قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین

خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام
چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین

سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام
تا به صفای سر خود گفت صبا که همچنین

کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد
در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین

گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود
بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین

گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد
چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند
وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچنین

۱۸۲۷

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای
بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن

روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو
خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن

من همگی تراستم مست می وفاستم
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن

ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو
گر نه سماع باره ای دست به نای جان مکن

نفخ نفخت کرده ای در همه دردمیده ای
چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن

کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن

ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن

هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو
کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن

شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا
گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن

باده بپوش مات شو جمله تن حیات شو
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن

باده عام از برون باده عارف از درون
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

۱۸۲۸

باز نگار می کشد چون شتران مهار من
یارکشی است کار او بارکشی است کار من

پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد
آن شتران مست را جمله در این قطار من

اشتر مست او منم خارپرست او منم
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند   لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من
راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم   کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران   بار کی می کشم ببین عزت کار و بار من
نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود   صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
گشته خیال روی او قبله نور چشم من   وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی   من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی   در سر خود ندیده ای باده بی خمار من
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو   هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد   ز اشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من

۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من   هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من   شعله سینه منی کم مکن از شرار من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من   چست من و ظریف من باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو   ذره آفتاب تو این دل بی قرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم   کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
تا که چه زاید این شب حامله از برای من   تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من   تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو   کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من
مست منی و پست من عاشق و می پرست من   برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من
رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر   زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را   زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو   تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها   بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی   از لطف و عجایبت ای شه و شهریار من
عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای   خواند فسون فسون او دام دل شکار من
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد   ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من

۱۸۳۰

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من   همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو   دل شده ست سر به سر آب و گل گران من
پیشتر آ دمی بنه آن بر و سینه بر برم   گر چه که در یگانگی جان تو است جان من
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم   فضل توام ندا زند کان من است آن من
از تو جهان پربلا همچو بهشت شد مرا   تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم   طره توست چون کمر بسته بر این میان من
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی   گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من

برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش / گفت مترس کآمدی در حرم امان من
در برت آن چنان کشم کز بر و برگ وارهی / تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
بر تو زنم یگانه ای مست ابد کنم تو را / تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من / روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

۱۸۳۱

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این / بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین
این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است / آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است چین
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم / چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
سر هزارساله را مستم و فاش می کنم / خواه ببند دیده را خواه گشا و خوش ببین
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره / گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت / ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان / مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم / ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

۱۸۳۲

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن / کز طرفی صدای خوش دررسدی ز ناگهان
خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را / کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین / و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر / چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم / می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
مستمع الست شد پای دوان و مست شد / نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمران

۱۸۳۳

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان / عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل / نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من / زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل / بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل / بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی / تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود / در ره و منهج خدا هست خدای یار جان
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای / از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من / یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان
گفت اناالحق و بشد دل سوی دار امتحان / آن دم پای دار شد دولت پایدار جان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او / جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل / خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش / شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

۱۸۳۴

عید نمای عید را ای تو هلال عید من   گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
بود من و فنای من خشم من و رضای من   صدق من و ریای من قفل من و کلید من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من   دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود   لایق تو کجا بود دیده جان و دید من
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان   ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو   چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من
جسم چو خانقاه جان فکرت ها چو صوفیان   حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من
دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم   تا که بگوییم تویی حاضر و مستفید من

۱۸۳۵

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من   ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
هین که خروس بانگ زد بوی صبوح می دهد   بر کف همچو بحر نه بلبله عقار من
گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن   چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من
بند من است مشتبه باز گشا گره گره   تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن   پشت من و پناه من خویش من و تبار من
نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو   آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من
داد هزار جان بده باده آسمان بده   تا که پرد همای جان مست سوی مطار من
جان برهد ز کنده ها زین همه تخته بندها   مقعد صدق بررود صادق حق گزار من
باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده   تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به   فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من
باده همی زند لمع جان هزار با طمع   مست و پیاده می طپد گرد می سوار من
دست بدار از این قدح گیر عوض از آن فرج   تا بزند بر اندهت تابش ابتشار من
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش   این بفروش و باده بین باده بی کنار من
دست نلرزدت از این بی خرد خوش رزین   جام گزین و می ببین از کف شهریار من
پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او   دیو و پری غلام او چستی و انتشار من
برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو   ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

۱۸۳۶

باز بهار می کشد زندگی از بهار من   مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم   برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش   گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من
از قدم درشت او نرم شده ست گردنم   تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من
پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام   کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من
هین که بخار خون من باخبر است از غمت   تا نبرد به آسمان راز دل نزار من
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم   شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

۱۸۳۷

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من / بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یا رب من بدانمی تا به کجام می کشد / بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من
یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند / آن شه مهربان من دلبر بردبار من
یا رب من بدانمی هیچ به یار می رسد / دود من و نفیر من یارب و زینهار من
یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد / یا رب بس دراز شد این شب انتظار من
یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من / چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من
عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان / پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش / گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
کفر من است و دین من دیده نوربین من / آن من است و این من نیست از او گذار من
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من / یا رب تا کی می کند غارت هر چهار من
خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا / یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
این دل شهر رانده در گل تیره مانده / ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من
یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی / رحمت شهریار من وان همه شهر یار من
رفته ره درشت من بار گران ز پشت من / دلبر بردبار من آمده برده بار من
آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من / آن که منم شکار او گشته بود شکار من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من / نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من
هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی / آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

۱۸۳۸

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من / صید توایم و ملک تو گر صنمیم وگر شمن
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای / هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
گر چه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم / رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم / هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن / قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او / در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا / چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او / ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن
آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد / ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن
گر چه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر / لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن
عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر / حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران / قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن
شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی / همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من / چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن / نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لبن

چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند / عشق زمردی بود باشد اژدها حزن
گفتم من به دل اگر بست رهت خمار غم / باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم / بر سر مام و باب زن جام و کباب بابزن
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر / نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن
بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده / تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

۱۸۳۹

واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین / خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین
خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در / زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین
آن قمری که نور دل زو است گه حضور دل / تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جبین
یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان / ناعمه لسعیها راضیه بود چنین
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را / پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس / نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر / بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین
جوق تتار و سویرق حامله شد ز کین افق / گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین
رو به میان روشنی چند تتار و ارمنی / تیغ و کفن بپوش و رو چند ز جیب و آستین
در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را / ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین
هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله / شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین
رو ز مدینه درگذر زلزله جهان نگر / جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبترین
بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین / موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین
شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین / یونس جان که پیش از این کان من المسبحین
بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم / بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این
تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما / از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین
گردن آنک دست او دست حدث پرست او / تیره کند شراب ما تا بزنیم هین و هین
چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او / کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین
خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی / گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن دفین
لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه / زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را / صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین
گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتیی / یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین
گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را / خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

۱۸۴۰

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین / نغنغه دگر بزن پرده تازه برگزین
مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی / فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من / دل به تو داد جان من با غم توست همنشین
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر / این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین

چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون — خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو — کیست حریف و مرد تو ای شه مردآفرین
تا که تو را شناختم همچو نمک گداختم — شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفضلی — ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین
عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان — کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد — عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین
در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر — نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

۱۸۴۱

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من — تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو — زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را — بس بودم کمال تو آن تو است آن من
جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم — زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من
چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر — تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من
چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو — خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم — دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای — صاف شده مکان ها زان مه بی مکان من
از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین — خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

۱۸۴۲

چهره شرمگین تو بستد شرمگان من — شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من
مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو — پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
در ره تو کمین خسم از ره دور می رسم — ای دل من به دست تو بشنو داستان من
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم — زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر تو را — گرد در تو می دوم ای در تو امان من
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من — لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
گه همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم — تا کرمت بگویدم باز درآ به کان من
گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن — زانک سوی تو می رود این سخن روان من

۱۸۴۳

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن — همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی — بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای — بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن
چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان — چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان ره — چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش — نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی — گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن

خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود   خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن
بند برید جوی دل آب سمن روا نشد   مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن

۱۸۴۴

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان   نباید بددلی کردن بباید کردن این فرمان
دل من می نیارامد که من با دل بیارامم   بباید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان   سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را   خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین جولان
اگر جانباز و عیاری وگر در خون خود یاری   پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری   وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب   جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب   که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان
ربابی چشم بربسته رباب و زخمه بر دسته   کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان
کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم   دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان
به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد   که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران
چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون   چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخروشاند   به شامم می بپوشاند به صبحم می کند یقظان
گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها   وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران

۱۸۴۵

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان   میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و دستان   به پیشم داشت جام می که گر میخواره ای بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا   مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی   مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
بدو گفتم که ای موسی به دست آن چیست گفت این   یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید   که هر چه بوهریره را بباید هست در انبان
به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم   کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا   زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من   نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان
به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف   بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن   جلاب شکری باشد به صفرایی زیان جان
به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت   یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر   ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان
چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این   که سرگردان همی دارد تو را این دور و این دوران
جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی   چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن   مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان

چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله
نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل
خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن
بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل

۱۸۴۶

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم
مرو زین خانه ای مجنون که خون گریی ز هجران خون
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی
بیا ای جان که وقتت خوش چو استن بار ما می کش
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ در او باشد
اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی
تویی شیر اندر این درگه عدو راه تو روبه
چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش
ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل
شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان
کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

۱۸۴۷

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پراختر
ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی
چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش
حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل
به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم
بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل

چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان
پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران
زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن
از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن
ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن
چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن
که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن
وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن
ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن
گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن
بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن
که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن
که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن
که آن دلدار خو دارد به سوی تایبون رفتن

زهی چشم و چراغ دل زهی چشمم به تو روشن
زهی صحرای پرعبهر زهی بستان پرسوسن
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهرمن
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن
همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن

غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان / غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی / که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن
همه صاحب دلان گندم که بامغزند و باللذت / همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان / درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی / چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن
خیالت را نشانی ها زر و گوهرفشانی ها / کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی / حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن
ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم / ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن
ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد / ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن
مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت / که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون
همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن / همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مومن
ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم / ز ترس بازدادن من چو دزدانم در این مکمن
سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان / کشاند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن
چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد / بجه چون برق از این آتش برآ چون دود از این روزن
چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه / که تا زفتی نگنجی تو درون چشمه سوزن
در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن / اگر خواهی چو پشمی شو لتغزل ذاک تغزیلا
بود کان غزل در سوزن نگنجد کاین دمت غزل است / که می ریسی ز پنبه تن که بافی حله ادکن
لباس حله ادکن ز غزل پنبگی ناید / مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او / تو را گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن
چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن / دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن
گران گوشی وانگه تو به گوش اندرکنی پنبه / چنانک گفت واستغشوا بپیچی سر به پیراهن
گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد / که می گوید تو را هر یک الا یا علج لا تومن
سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد / که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن
بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند / که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو / که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو / خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لاترکن
که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی / مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن
قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند / شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکن
ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم / ز استیزه چه بربندی قضا را بنگر ای کودن
نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی / نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب / ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن وجکن
بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی / قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

۱۸۴۸

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن / چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن

ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن
ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن

چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن

سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن
چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن

به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن

گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن

تویی پیمانه اسرار گوش و چشم را بربند
نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

۱۸۴۹

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن

بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون
ولی چشمش نمی خواهد گران جان را فریبیدن

نمی آید دریغ او را چو دریا گوهرافشانی
ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن

معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن

دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن

برآمد عالم از صیقل چو جندرخانه شد گیتی
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن

هر اندیشه که برجوشد روان گردد پی صیدی
نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن

پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن
کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن

چو لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

۱۸۵۰

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن

مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته
که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن

خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد
در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن

دلا در بوته آتش درآ مردانه بنشین خوش
که از تاثیر این آتش چنان آیینه شد آهن

چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر
برویید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن

اگر دل را از این غوغا نیاری اندر این سودا
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من

اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن

چو پیغامبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را
به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مفکن

سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنگه
چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

۱۸۵۱

نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن
ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن

برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن

از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون
بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن

بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان
نیارامد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن

عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن

یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن

هر آن کو بحربین باشد فلک پیشش زمین باشد
هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن
برون جه از جهان زوتر درآ در بحر پرگوهر
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی
مپران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

۱۸۵۲

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد
که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد
چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیرافکن
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق
چو سیمابی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن
منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره
قراضه است این منی تو و آن من هست چون معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد
بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی
که آن را نی گریبان است و نی تیریز و نی دامن
قبای اطلس معنی که برقش کفرسوز آمد
گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن
چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

۱۸۵۳

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی
بگفتا نی مگو بستان برای من برای من
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندرکشیدم من
یکی رطلی که شد بویش در این ره ره نمای من

۱۸۵۴

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون
نباشد مرغ خودبین را به باغ بیخودان پروا
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوتر
که این بی چونتر است اندر میان عالم بی چون
ببین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش اناالحق شد
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر
که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذاالنون
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند
وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

۱۸۵۵

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
چو کشتی ام دراندازد میان قلزم پرخون

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون

نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون

شکافد نیز آن هامون نهنگ بحرفرسا را
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون

چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی چون

چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

۱۸۵۶

مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین
به هر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین

زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین

تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی
که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و بوسه چین

چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را
تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین

به تلقین گر کنی نیت بپرد مرده در ساعت
کفن گردد بر او اطلس ز گورش بردمد نسرین

بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی
چه آسایی از آن مرکب که لنگ است او ز علیین

بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز
به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین

چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

۱۸۵۷

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین
درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین

پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین

بدین حیله بگنجانی در آن خانه ربابی را
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین

که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند
کی از جانشان خبر باشد که آن تلخ است یا شیرین

وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید
رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین

ز آواز سماع من اقنجی هم شود زنده
سر از تربت برون آرد بکوبد پا کند تحسین

کفن را اندراندازد قوال انداز مستانه
از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین

عجب نبود که صورت ها بدین آواز برخیزند
که صورت های عشق تو درونت زنده شد می بین

ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو
و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین

دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده
از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این

مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو
خمش کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین

۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من

وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من

سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من

چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من

یکی جامی به پیش آورد من از ناز گفتم نی
بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من

چو از صافش چشیدم من مرا درداد یک دردی
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

۱۸۵۹

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین   دلم پرنیش هجران است بهر نوش شمس الدین
چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشته ست   در این آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگ ها لیکن   شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته   زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین
در این خانه تنم بینی یکی را دست بر سر زن   یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد   زبانش بازبگرفت و شد او خاموش شمس الدین

۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین   خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی   چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرند   به ذات حق کز آن دارد هماره عار شمس الدین
یکی غاری است کاندر وی ز سر سرها وحی است   برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق هم بردر   دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق و استشرف   و طرفی جنه الاسرار من انوار شمس الدین
قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او   ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد   به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
به هر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او   مپندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین
به لطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت   وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین
زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم   که آن روزی که می گفتم بد این جا پار شمس الدین
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی   مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین
شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز   مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او   شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
که بخت من چنان خفته ست که بیداری ندارد رو   مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم   ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین
بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید   ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
یکی جوبار روحانی است که جان ها جان از او یابند   شده حاکم به کلیه بر آن جوبار شمس الدین
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم   علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین
و ان کانت ایادیه و افضالا اتانیه   و احیی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین
فروحی خط اقرارا برق الف اقرار   و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا   علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیما   فبلغ صبوتی و الهجر بالاعذار شمس الدین

۱۸۶۱

ای قاعده مستان در همدگر افتادن   استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر او ننگ چرا دارد از در به در افتادن
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه کافتاد چنین وقتی وقت است درافتادن
با بلبل بستانی همدست شدن دستی با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده والله که نمی دانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن
این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

۱۸۶۲

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن
عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زنار ببند ای دل در دیر بکن منزل زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن
در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

۱۸۶۳

ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین
هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد بی کام و زبان گفتی در گوش فلک بنشین
جان همه جانا ای دولت مولانا جان را برهانیدی از ناز فلان الدین
از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی وز شرق تو می تفسد پشت فلک عنین
از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت بی هیچ دعاگویی عالم شده پرآمین
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی آورد طبیب جان یک خمره پرافسنتین
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
پیغامبر بیماران نافعتری از باران در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
کی داند چون آخر استادی بی چون را گنجاند در سجین او عالم علیین
یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین

گر فوقی وگر پستی هستی طلب و مستی
نی بر زبرین وقف است این بخت نه بر زیرین

خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه
رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین

۱۸۶۴

در پرده دل بنگر صد دختر آبستان
زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان

بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم
یک دم که از این سو آ یک دم که قدح بستان

در عربده افتاده از عشق چنین خوبان
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان

از عقل بپرسیدم کاین شهره بتان چونند
گفتا پنهان صورت پیدا به فن و دستان

در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی
آیند و روند این ها در هر چمن و بستان

۱۸۶۵

ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان
نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان

بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر
از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان

یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری
پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان

کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین
بگشا و گشایش بین هاده چه به درویشان

صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته
او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان

هر لطف که بنمایی در سایه آن آیی
بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان

حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین
رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان

ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین
ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان

آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم
محروم میندازم هاده چه به درویشان

سرگشته تحویلم در قالم و در قیلم
بنگر تو به زنبیلم هاده چه به درویشان

دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم
بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان

رنجیت مبا آمین دور از تو قضا آمین
یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان

ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت
خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان

گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم
خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

۱۸۶۶

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان
هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان

در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب
از گرمی میدانت برسوزد تابستان

گر طفلک یک روزه شب های تو را بیند
از شیر بری گردد وز مادر وز پستان

ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم
سرمست شما گردد یاد آرد هندستان

روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد
هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان

تو از پس پرده دل ناگاه سری درکن
تا هر سر موی من گردند چو سرمستان

هر خاطر من بکری بر بام و در از عشقت
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان

تا تابش روی تو درپیچد در هر یک
وز چون تو شهی گردد هر خاطرم آبستان

شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد
می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

۱۸۶۷

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان   یک تنگ شکر خواهم زان شکرقند ای جان
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم   تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان
من مرد خریدارم من میل شکر دارم   ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان
بر نام و نشان او رفتم به دکان او   گفتم که سلام علیك ای سرو بلند ای جان
هر چند که عیاری پرحیله و طراری   این محنت و بیماری بر من مپسند ای جان
از بهر دل ما را در رقص درآ یارا   وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان   بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ای جان
من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش   می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

۱۸۶۸

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان   این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر   ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید   زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته   هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان
گر جفت شوی ای حس با آنک حست کرد او   وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای جان
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید   ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته   هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد   وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم   هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان
پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم   احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
گر روی ترش داری دانیم که طراری   ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان
در کنج عزبخانه حوری چو دردانه   دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان
صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد   آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی   کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان
چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید   چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان
خنبک زده هر ذره بر معجب بی بهره   کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی   در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید   تا لقمه نیندازی بربند دهان ای جان

۱۸۶۹

رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان   کز یار دروغی ها از صدق به و احسان
حال است محال او مزد است وبال او   عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان
نرم است درشت او کعبه ست کنشت او   خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه   وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن
وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم   آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری   بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان

کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد   بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری   من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم   بردار دل روشن باقیش فرو می خوان
شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی   گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

۱۸۷۰

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان   وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان
گریانی و پرزهری با خلق چه باقهری   مانند سر بریان گشته که منم خندان
من صوفی باصوفم من آمر معروفم   چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده   عذر دگران خواهد از باب هنرمندان
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن   وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را   وز باد و بروت آیی در نار تو دربندان
بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند   جز شمس حق تبریز سلطان شکرقندان

۱۸۷۱

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان   از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من   ور خاک درآیم من آن خاک شود سوزان
در خاک تنم بنگر کز جان هواپیشه   هر ذره در این سودا گشته ست چو دل گردان
خاصیت من این است هر جا که روم اینم   چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان
گویند که هر کی هست در گور اسیر آید   در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان
در سینه تاریکت دل را چه بود شادی   زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد   آن خون به از این باده وان جا به از این بستان
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را   آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

۱۸۷۲

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان   وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک   وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان
در روده و سرگینی باد هوس و کینی   ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی   نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان
منگر که شه و میری بنگر که همی میری   در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان
آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک   پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان   رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری   در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان
رفتند جهان داران خون خواره و عیاران   بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده   وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان
بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی   ای بادبپیموده رو کم ترکوا برخوان

۱۸۷۳

دانی که کجا جویی ما را به گه جستن　　در گردش چشم او آن نرگس آبستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او　　دل بند بدراند او را نتوان بستن
طفل دل پرسودا آغاز کند غوغا　　پستان کریم او آغاز کند جستن
دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی　　از سینه بپریدن هر ساعت برجستن

۱۸۷۴

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن　　و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن
ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده　　هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن
ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم　　شمشیر به کف داری بر تارک فرقش زن
ای طره پربندت بگشاده گره ها را　　این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

۱۸۷۵

ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن　　زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه　　ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده　　امشاج منافق را درهم زن و برهم زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه　　مخمور یتیمی را بر جام محرم زن
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو　　وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر دردم　　وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو　　چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان　　جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن
خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید　　زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد　　آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه　　آن کحل انالله را در عین دو عالم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل　　از زیر چو سیر آیی بر زمزمه بم زن
تو دشمن غم هایی خاموش نمی شایی　　هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

۱۸۷۶

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن　　هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را　　زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان　　هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن
دردی وجودت را صافی کن و پالوده　　وان شیشه معنی را پرصافی صهبا کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی　　ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد　　گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم　　بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو　　جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو　　ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری　　هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن

هر روح که سر دارد او روی به در دارد
داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعده مجنون سرفته غوغا شو
کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو
گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه
بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن
موسی خضرسیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

۱۸۷۷

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من
وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من
می گردد تن در کد بر جای زبان خود
در پرده آن مطرب کو زد ضربان من
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی
هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد
وان لعل شده حیران در عزت کان من
ما را تو کجا یابی گر موی به مو جویی
چون در سر زلف او گشته ست مکان من
جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی
پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد
جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
جز دلق دو صدپاره من پاره کجا گیرم
باقی قماشت کو ای دلق کشان من
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

۱۸۷۸

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون
یک گوش به دست این یک گوش به دست آن
این می کشدم بالا وان می کشدم هامون
از دست کشاکش من وز چرخ پرآتش من
می گردم و می نالم چون چنبره گردون
آن لحظه که بی هوشم ز ایشان برهد گوشم
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم
بر خرقه بی چونی می زن تگلی بی چون

۱۸۷۹

آرایش باغ آمد این روی چه روی است این
مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این
این خانه جنات است یا کوی خرابات است
یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوی است این
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر
دل پر شده از دلبر یا رب که چه جوی است این
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته
تو پرده فروهشته ای دوست چه خوی است این
جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد
در عشق شراب است آن در عشق سبوی است این

۱۸۸۰

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
خلقان همه خوش خفته عشاق درآشفته
اسرار به هم گفته شاباش زهی آیین
یاران بشوریده با جان بسوزیده
بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین

چون عشق تو رامم شد این عشق حرامم شد / چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشکین
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی / در دیده هر هستی از دیده زنگی بین
آن چرخ فرومانده کآبش بنگرداند / این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین
می گردد آن مسکین نی مهر در او نی کین / که کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین
شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را / آن خسرو زنگی را کآرد حشری بر چین
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی / تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

۱۸۸۱

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین / مانند کاریزی بی تیشه و بی میتین
دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد / بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین
ای خواجه سودایی می باش تو صحرایی / در گلشن شادی رو منگر به غم غمگین
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم / وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین
چون دیده دل از غم پرخاک شود ای غم / تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

۱۸۸۲

آن کس که تو را بیند وانگه نظرش بر تن / ز آیینه ندیده ست او الا سیهی آهن
از آب حیات تو دور است به ذات تو / کز کبر برآید او بالا مثل روغن
پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لیسد / از لذت آن بوسه ای روت مه روشن
گفتم به دلم چونی گفتا که در افزونی / زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن
در سینه خیال او وان گاه غم و غصه / در آب حیات او وانگه خطر مردن

۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن / بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن / زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد / او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
کو عاشق شیرین خد زر بدهد و جان بدهد / چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید / آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد / یا رب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن
دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه / او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

۱۸۸۴

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن / بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان / ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری / من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن
هم پرده من می در هم خون دلم می خور / آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود / جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان / رونق نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی / در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

۱۸۸۵

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن

فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی
این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن

از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن
وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن

مامون امین را تو می ران که رو ای خاین
وان غیرت رهزن را بر روح امین می کن

آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن

آن را که ندارد جان جان ده به دم عیسی
وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن

تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی
حکمی است به دور تو آری هله هین می کن

۱۸۸۶

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن
نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن

زخمی که زند دستت بر عاشق سرمستت
نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن

مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن

ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن
وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن

خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو
نی روی فروخوردن نی رای رها کردن

دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

۱۸۸۷

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان
وگر عاشق شاهی روان باش به میدان

صلا روز وصال است همه جاه و جمال است
همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان

کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی
وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان

یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی
از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان

اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق
چو بینیش بگوییش زهی گربه در انبان

چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین
زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان

بیا پیش و مپرهیز و زین فتنه بمگریز
بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان

زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز
از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان

بجو باده گلگون از آن دلبر موزون
که این دم مه گردون روان گشت به میزان

بنوش از می بالا لب و ریش میالا
شنو بانگ و علالا ز هر اختر و کیوان

بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش
دریغ است بر اوباش چنین گوهر و مرجان

۱۸۸۸

بیا بوسه به چند است از آن لعل مثمن
اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن

چو آن بوسه پاک است نه اندرخور خاک است
شوم جان مجرد برون آیم از این تن

مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت
گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن

پی بوسه گل را که فر بخشد مل را
جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن

غلط گر همه شاهید چو مریخ و چو ماهید
هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن

درآ ای مه آفاق که روزن بگشادم
شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن

در گفت فروبند و گشا روزن دل را ‌ ‌ ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن

۱۸۸۹

دل دل دل تو دل مرا مرنجان ‌ ‌ چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه ‌ ‌ مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو ‌ ‌ سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو ‌ ‌ فراز سرو و گلشن چو صد هزاردستان
بیا بیا دمم ده که دمدمه لطیفت ‌ ‌ حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان ‌ ‌ هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی ‌ ‌ سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران
ستون این سرایی ز در برون چرایی ‌ ‌ سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری ‌ ‌ شبی که مه نباشد غلس بود فراوان
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری ‌ ‌ چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان ‌ ‌ چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
تویی به جای موسی و ما تو را عصایی ‌ ‌ بجز به کف موسی عصا نیافت برهان
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی ‌ ‌ دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی ‌ ‌ چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
تویی خلیل ای جان همه جهان پرآتش ‌ ‌ که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه پربتان شد ‌ ‌ هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته ‌ ‌ نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت ‌ ‌ صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان
تو جان آفتابی که او است جان عالم ‌ ‌ سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی ‌ ‌ که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
خمش که تا قیامت اگر دهی علامت ‌ ‌ جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

۱۸۹۰

با روی تو کفر است به معنی نگریدن ‌ ‌ یا باغ صفا را به یکی تره خریدن
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را ‌ ‌ در جنت فردوس حرام است پریدن
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد ‌ ‌ آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد ‌ ‌ شیران بنیارند در آن دست چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد ‌ ‌ آن عشق حرام است و صلای فسریدن
در باطن من جان من از غیر تو ببرید ‌ ‌ محسوس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل از این دولت بیدار ‌ ‌ از پوست چه شیره بودت در فشریدن
رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین ‌ ‌ لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز ‌ ‌ آن موی بصر باشد باید ستریدن

۱۸۹۱

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن   وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است   ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پرده ناموس و دغل چند گریزی   نزدیک رسیده ست تو را پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت   ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر بر این جان که طپان است در این دام   نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن
چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است   پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان   تا بازرهی از خلش و آب دویدن
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد   ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
هین مخلص این را تو بفرما به تمامی   که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعده سفره نهادن   ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان   مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد   باید به میان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است   بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
کار حیوان است نه کار دل و جان است   در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن

۱۸۹۳

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن   بی بوددهنده نتوان زادن و بودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ   خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن
بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است   وز همدگر آن جام وفا را بربودن
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است   آیینه دل را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است   این هدهد جان را گره از پای گشودن
تا چند در این ابر نهان باشد آن ماه   جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن
ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ   وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار   وان شب که تویی ماه حرام است غنودن
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف   بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت   آن جسم بود کش بتوانند بسودن
پس تا شه ما گوید کو راست مسلم   پر کردن افهام و بر افهام فزودن

۱۸۹۴

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران   این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی   افتاد دو صد خارش در دیده کوران
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را   بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست   حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد   زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران
عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت   رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید برآید		زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

۱۸۹۵

بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان		خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
دی عهد نکردی بروم بازبیایم		سوگند نخوردی که بجویم دل مستان
گفتی که به بستان بر من چاشت بیایید		رفتی تو سحرگاه و ببستی در بستان
ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی		وی چهره تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند		در عین تموزی بجهد برق زمستان
گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن		صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی		هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
ور نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست		زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

۱۸۹۶

نشاید از تو چندین جور کردن		نشاید خون مظلومان به گردن
مرا بهر تو باید زندگانی		وگر نی سهل دارم جان سپردن
از آن روزی که نام تو شنیدم		شدم عاجز من از شب ها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی		نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا از آن خوشتر چه باشد		بدیدن روی تو پیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش		ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن
در این زندان مرا کند است دندان		از این صبر و از این دندان فشردن
از این خانه شدم من سیر وقت است		به بام آسمان ها رخت بردن

۱۸۹۷

در این دم همدمی آمد خمش کن		که او ناگفته می داند خمش کن
ز جام باده خاموش گویا		تو را بی خویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش		که او کس را نرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری		تو را از گفت برهاند خمش کن
ز گردش های تو می داند آن کس		که گردون را بگرداند خمش کن
هر اندیشه که در دل دفن کردی		یکایک بر تو برخواند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفریند		در آن عالم بپراند خمش کن
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ		که یک یک را نمی ماند خمش کن
گر آن مه را نمی بینی ببینی		چو چشمت را بپیچاند خمش کن
از این عالم و زان عالم مگو زانک		به یک رنگیت می راند خمش کن

۱۸۹۸

ندا آمد به جان از چرخ پروین		که بالا رو چو دردی پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند		جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی		از آن سلطان و شاهنشاه شیرین

در این ویرانه جغدانند ساکن / چه مسکن ساختی ای باز مسکین
چه آساید به هر پهلو که گردد / کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب / چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرایی به گچ ویرانه ای را / که بالا نقش دارد زیر سجین
چرا جان را نیارایی به حکمت / که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است / از آن حکمت که گردد جان خدابین
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند / نشانندت همه بر تاج زرین
رها کن پس روی چون پای کژمژ / الف می باش فرد و راست بنشین
چو معنی اسب آمد حرف چون زین / بگو تا کی کشی بی اسب این زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان / تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عروسی کلوخی با کلوخی / کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
به گورستان به زیر خشت بنگر / که نشناسی تو سارانشان ز پایین
خدایا دررسان جان را به جان ها / بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشان را درآمیز / چنان کز ما دعای و از تو آمین
عنایت آن چنان فرما که باشد / ز ما احسان اندک وز تو تحسین
ز شهوانی به عقلانی رسانمان / بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

۱۸۹۹

دل خون خواره را یک باره بستان / ز غم صدپاره شد یک پاره بستان
بکن جان مرا امروز چاره / وگر نی جان از این بیچاره بستان
همه شب دوش می گفتم خدایا / که داد من از آن خون خواره بستان
دل سنگین او چون ریخت خونم / تو خون من ز سنگ خاره بستان
به دست دل فرستادم دو سه خط / یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت و اشکال عشق است / برای عبرت و نظاره بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد / نخواهی جرم از استاره بستان

۱۹۰۰

بیا ای مونس جان های مستان / ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای میر خوبان و برافروز / ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آیی سر از طاقی برون کن / ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته / گشا این بند را از پای مستان
همه شب می رود تا روز ای مه / به اهل آسمان هیهای مستان
همی گویند ما هم زو خرابیم / چنین است آسمان پس وای مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان / ز تو زیر و زبر چون رای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند / در این بازارگه چه جای مستان
میفکن وعده مستان به فردا / تویی فردا و پس فردای مستان

چو مستان گرد چشمت حلقه کردند / کی بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردون را که می گفت / منم یک لقمه از حلوای مستان
شنیدم از دهان عشق می گفت / منم معشوقه زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد / نیابی جام جان افزای مستان
بگو کان می ز دریاهای جان است / که جان را می دهد سقای مستان
همه مولای عقلند این غریب است / که عقل آمد که من مولای مستان
چو فرمان موقع داشت رویش / کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان نبشتند این غزل را / به خون دل ز خون پالای مستان

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ای جان / چه بستی کیسه را دستی بجنبان
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی / نه سنگی هم گشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب برده ست / که پیدا نیست گرد او به میدان
درافکن کهنه ای گر زر نداری / تو را جز ریش کهنه نیست درمان
چو دستت بسته و ریشت گشاده ست / بجنبان ریش را ای ریش جنبان
گلو بگرفت و آوازم ز نعره / مگر بسته است راه گوش اخوان
اگر راه است آبی را در این ناو / چرا چرخی و سنگی نیست گردان
وگر این سنگ گردان است کو آرد / زهی مهمانی بی آب و بی نان
به طیبت گفتم این نکته مرنجید / مدارید از مزح خاطر پریشان
گلو مخراش و زیر لب بخوانش / دهانت پر کند از در و مرجان
مسلم دان خدا را خوان نهادن / خمش کن این کرم را نیست پایان

۱۹۰۲

چرا منکر شدی ای میر کوران / نمی گویم که مجنون را مشوران
تو می گویی که بنما غیبیان را / ستیران را چه نسبت با ستوران
در این دریا چه کشتی و چه تخته / در این بخشش چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست وین عالم یکی کف / سلیمانی است وین خلقان چو موران
ز جوش بحر آید کف به هستی / دو پاره کف بود ایران و توران
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد / چه می لافند از صبر این صبوران
از این بحرند زشتان گشته نغزان / از این موجند شیرین گشته شوران
نپردازی به من ای شمس تبریز / که در عشقت همی سوزند حوران

۱۹۰۳

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان / که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرموده است خاقان که امسال / شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارک / زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرام است / که سلطان می خرامد سوی میدان

بیا با ما به میدان تا ببینی یکی بزم خوش پیدای پنهان
نهاده خوان و نعمت های بسیار ز حلواها و از مرغان بریان
غلامان چو مه در پیش ساقی نوای مطربان خوشتر از جان
ولیک از عشق شه جان های مستان فراغت دارد از ساقی و از خوان
تو گویی این کجا باشد همان جا که اندیشه کجا گشته ست جویان

۱۹۰۴

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن کی داند دام قدرت را دریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی بنه گردن رها کن سر کشیدن
دوان شو سوی شیرینی چو غوره به باطن گر نمی دانی دویدن
رسن را می گزی ای صید بسته نبرد این رسن هیچ از گزیدن
نمی بینی سرت اندر زه ماست کمانی بایدت از زه خمیدن
چه جفته می زنی کز بار رستم یکی دم هشتمت بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما همی جوشد ز موج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم یابد ز بند ما نیارد برجهیدن
فلک را تا نگوید امر ما بس به گرد خاک ما باید تنیدن
هوا شیری است از پستان شیطان بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاک خشک از حسرت ماست نیارد جرعه ای بی ما چشیدن
کی یارد صید ما را قصد کردن کی یارد بنده ما را خریدن
کسی را که ربودیم و گزیدیم که را خواهد به غیر ما گزیدن
امانی نیست جان را در جز عشق میان عاشقان باید خزیدن
امان هر دو عالم عاشقان راست چنین بودند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوپان ز چوپان جانب گرگان رمیدن
که این چوپان نریزد خون بره که او جاوید داند پروریدن
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند به کعبه کی تواند بررسیدن
که کعبه ناف عالم پیل بینی است نتان بینی بر نافی کشیدن
ابابیلی شو و از پیل مگریز ابابیل است دل در دانه چیدن
بچینند دشمنان را همچو دانه پیام کعبه را داند شنیدن
ز دل خواهی شدن بر آسمان ها ز دل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی به دلبر راه بردن ز دل خواهی ز ننگ تن رهیدن
دل از بهر تو یک دیکی بپخته ست زمانی صبر می کن تا پزیدن
دل دل هاست شمس الدین تبریز نتاند شمس را خفاش دیدن

۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را برانداز تو عالم باش و عالم را رها کن

چو آدم توبه کن وارو به جنت چه و زندان آدم را رها کن
برآ بر چرخ چون عیسی مریم خر عیسی مریم را رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی همو را گیر و مرهم را رها کن
وگر بیدار کردت زلف درهم خیال و خواب درهم را رها کن
نفخت فیه من روحی رسیده ست غم بیش و غم کم را رها کن
مسلم کن دل از هستی مسلم امید نامسلم را رها کن
بگیر ای شیرزاده خوی شیران سگان نامعلم را رها کن
حریصان را جگرخون بین و گرگین گر و ناسور محکم را رها کن
بر آن آرد تو را حرص چو آزر که ابراهیم ادهم را رها کن
خمش زان نوع کوته کن سخن را که الله گو اعلم را رها کن
چو طالع گشت شمس الدین تبریز جهان تنگ مظلم را رها کن

۱۹۰۶

تو نقد قلب را از زر برون کن وگر گوید زرم زوتر برون کن
که بیگانه چو سیلاب است دشمن ز بامش تو بران وز در برون کن
مگس ها را ز غیرت ای برادر از این بزم پر از شکر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را از آن زیب و جمال فر برون کن
اگر کر نشنود آواز آن چنگ اگر تانی کری از کر برون کن
چو مستان شیشه اندر دست دارند دلی کو هست چون مرمر برون کن
نران راه معنی عاشقانند نر شهوت بود چون خر برون کن
بر یزید است شهوت پر و بالش از این مرغان نیکو پر برون کن
چو بنده شمس تبریزی نباشد تو او را آدمی مشمر برون کن

۱۹۰۷

گر این جا حاضری سر همچنین کن چو کردی بار دیگر همچنین کن
مرا دی تنگ اندر بر کشیدی بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرا دی می شکستی درآ امروز از در همچنین کن
میان جان چاکر کار کردی به پیش چشم چاکر همچنین کن
چه خوش کردی مها آن شیوه را دی رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

۱۹۰۸

نتانی آمدن این راه با من کجا دارد هریسه پای روغن
ولی همراهی و با تو بسازم که چشم من به روی توست روشن
چو از راهت ببردم شرط نبود میان راه ترک دوست کردن
بغل هایت بگیرم همچو پیران چو طفلانت نهم گاهی به گردن
چو آدم توبه کن از خوشه چینی چو کشتی بذر آن توست خرمن
دهان بربند گوش فهم بسته ست مگو چیزی که می ناید به گفتن

۱۹۰۹

دل معشوق سوزیده است بر من　　وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
بزد آتش به جان بنده شمعی　　کز او شد موم جان سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش به ناگه　　میان شب هزاران صبح روشن
به کوی عشق آوازه درافتاد　　که شد در خانه دل شکل روزن
چه روزن کآفتاب نو برآمد　　که سایه نیست آن جا قدر سوزن
از آن نوری که از لطفش برسته ست　　ز آتش گلبن و نسرین و سوسن
از آن سو بازگرد ای یار بدخو　　بدین سو آ که این سوی است مومن
به سوی بی سوی جمله بهار است　　به هر سو غیر این سرمای بهمن
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز　　تو جان کندن همی خواهی همی کن

۱۹۱۰

تو هر جزو جهان را بر گذر بین　　تو هر یک را رسیده از سفر بین
تو هر یک را به طمع روزی خود　　به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهر تابش　　فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثال سیل ها در جستن آب　　به سوی بحرشان زیر و زبر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه　　به قدر او تو خوان معتبر بین
به پیش جام بحرآشام ایشان　　تو دریای جهان را مختصر بین
وان ها را که روزی روی شاه است　　ز حسن شه دهانش پرشکر بین
به چشم شمس تبریزی تو بنگر　　یکی دریای دیگر پرگهر بین

۱۹۱۱

تو را پندی دهم ای طالب دین　　یکی پندی دلاویزی خوش آیین
مشین غافل به پهلوی حریصان　　که جان گرگین شود از جان گرگین
ز خارش های دل ار پاک گردی　　ز دل یابی حلاوت های والتین
بجوشند از درون دل عروسان　　چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمه چشم پریان سر برآرند　　چو ماه و زهره و خورشید و پروین
بنوش این را که تلقین های عشق است　　که سودت کم کند در گور تلقین
به احسان زر به خوبان آن چنان ده　　که نفریبند زشتانت به تحسین
نمی خواهند خوبان جز ممیز　　بمفریبان تو ایشان را به کابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید　　چو بفروشی تو سرگی را به سرگین
ز سنگ آسیا زیرین حمول است　　نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین
میان سنگ ها آن بیش ارزد　　که افزون خورده باشد زخم میتین
ز اشکست تجلی فضل دارد　　میان کوه ها آن طور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو　　که را ماند ز دست عشق تمکین

۱۹۱۲

بیا ساقی می ما را بگردان / بدان می این قضاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد / شراب پاک بالا را بگردان
زمینی خود که باشد با غبارش / زمین و چرخ و دریا را بگردان
نیندیشم دگر زین خورده سودا / بیا دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم / مرا لا گیر و الا را بگردان
اگر کژ رفت این دل ها ز مستی / دل بی دست و بی پا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم / چو فرمودی مرا جا را بگردان

۱۹۱۳

به باغ آییم فردا جمله یاران / همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغ است / صلای عاشقان و حق گزاران
در آن باغ بتان و بت پرستان / هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان و دست انداز و خندان / همه شاهان عشق و تاجداران
به زیر هر درختی ماه رویی / زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوقی پیاده همچو سبزه / دگر جوقی چو شاخ گل سواران
نبینی سبزه را با گل حسودی / نباشد مست آن می را خماران

۱۹۱۴

اگر خواهی مرا می در هوا کن / وگر سیری ز من رفتم رها کن
نیم قانع به یک جام و به صد جام / دوساله پیش تو دارم قضا کن
بده می گر ننوشم بر سرم ریز / وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
من از قندم مرا گویی ترش شو / تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
سر خم را به کهگل هین مبندا / دل خم را برآور دلگشا کن
مرا چون نی درآوردی به ناله / چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
اگر چه می زنی سیلیم چون دف / که آوازی خوشی داری صدا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را / بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید ز دف و کف یک آواز / اگر یک نیست از همشان جدا کن
حریف آن لبی ای نی شب و روز / یکی بوسه پی ما اقتضا کن
تو بوسه باره ای و جمله خواری / نگیری پند اگر گویم سخا کن
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب / ز لب ای نیشکر رو شکرها کن
نه شکر است این نوای خوش که داری / نوای شکرین داری ادا کن
خموش از ذکر نی می باش یکتا / که نی گوید که یکتا را دو تا کن

۱۹۱۵

برو ای دل به سوی دلبر من / بدان خورشید شرق و شمع روشن
مرو هر سو به سوی بی سویی رو / که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خط امرش / که هر بی سر از او افراشت گردن

که جز در ظل آن سلطان خوبان | دل ترسندگان را نیست مومن
به دست او دهد سرمایه زر | ز پایت او گشاید بند آهن
ور از انبوهی از در ره نیابی | چو گنجشکان درآ از راه روزن
وگر زان خرمن گل بو نیابی | چه سود عنبرینه و مشک و لادن
وگر سبلت ز شیرش تر نکردی | برو ای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل بروید | گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
درآمیزد دلت با آب حسنش | چو آتش که درآویزد به روغن
درآ در آتشش زیرا خلیلی | مرم ز آتش نه ای نمرود بدظن
درآ در بحر او تا همچو ماهی | بروید مر تو را از خویش جوشن
ز کاه غم جدا کن حب شادی | که آن مه را برای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه | به کوری دی و بر رغم بهمن
نخمی چون کمان گر تیر اویی | به قاب قوس رستستی ز مکمن
زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر | مثال مرهمی در کار کردن
خمش کن شد خموشی چون بلادر | بلادر گر ننوشی باش کودن

۱۹۱۶

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین | درآ در باغ و اکنون سیب می چین
از آن سیبی که بشکافد در روم | رود بوی خوشش تا چین و ماچین
برآ بر خرمن سیب و بکش پا | ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیبش لقب گویم وگر می | وگر نرگس وگر گلزار و نسرین
یکی چیز است در وی چیست کان نیست | خدا پاینده دارش یا رب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی | درآ در پیش من چون شمع بنشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه | برآ بالا برون انداز نعلین
به پهلویم نشین برچفس بر من | رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیامیز اندکی ای کان رحمت | که تا گردد رخ زرد تو رنگین
روا باشد وگر خود من نگویم | همیشه عشوه و وعده دروغین
از این پاکی تو لیکن عاشقان را | پراکنده سخن ها هست آیین
زهی اوصاف شمس الدین تبریز | زهی کر و فر و امکان و تمکین

۱۹۱۷

چو بربندند ناگاهت زنخدان | همه کار جهان آن جا زنخ دان
چو می برند شاخی را ز دو نیم | بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد | که قد همچو سروت چنبری کرد
نمی بینم تو را آن مردی و زور | که بر گردون روی نارفته در گور
تو تا بنشسته ای در دار فانی | نشسته می روی و می نبینی
نشسته می روی این نیز نیکو است | اگر رویت در این رفتن سوی او است

بسی گشتی در این گرداب گردان
به سوی جوی رحمت رو بگردان

بزن پایی بر این پابند عالم
که تا دست از تبرک بر تو مالم

تو را زلفی است به از مشک و عنبر
تو ده کل را کلاهی ای برادر

کله کم جو چو داری جعد فاخر
کله بر آسمان انداز آخر

چرا دنیا به نکته مستحیله
فریبد چو تو زیرک را به حیله

به سردی نکته گوید سرد سیلی
نداری پای آن خر را شکالی

اگر دوران دلیل آرد در آن قال
تخلف دیده ای در روی او مال

تو را عمری کشید این غول در تیه
بکن با غول خود بحثی به توجیه

چرا الزام اویی چیست سکته
جوابش گو که مقلوب است نکته

۱۹۱۸

فرود آ تو ز مرکب بار می بین
وجودت را تو پود و تار می بین

هر آن گلزار کاندر هجر مانده ست
سراسر جان او پرخار می بین

چو جمله راه های وصل را بست
رخان عاشقان را زار می بین

چو سررشته اشارت هاش دیدی
بر آن رشته برو گلزار می بین

ز جان ها جوق جوق از آتش او
فغان لابه کنان مکثار می بین

بزن تو چنگ در قانون شرطش
سماع دلکش اوتار می بین

به پیش ماجرای صدق آن شه
سرافکنده همه اخیار می بین

میان کودکان مکتب او
چه کوه و بحر از احبار می بین

چو بی میلی کند آن خدمت مه
چو مه سرگشته و دوار می بین

چو روی از منبرش برتافت جانی
درآویزان ورا بر دار می بین

اگر چه کار و باری بینی او را
ولی نسبت به شه بی کار می بین

خیالش دید جانم گفت آخر
به هجرت می خورم من نار می بین

بگفتا که عنایت بر فزون است
ولیکن دیدن ناچار می بین

اگر تو عاقلی گندم چو دیدی
ز سنبل ها نه از انبار می بین

دلت انبار و لطفم اصل سنبل
اشارت بشنو و بسیار می بین

خداوند شمس دین را گر ببینی
به غیب اندر رو و ازهار می بین

شود دیده گذاره سوی بی سو
در او انوار در انوار می بین

۱۹۱۹

عشق است بر آسمان پریدن
صد پرده به هر نفس دریدن

اول نفس از نفس گسستن
اول قدم از قدم بریدن

نادیده گرفتن این جهان را
مر دیده خویش را بدیدن

گفتم که دلا مبارکت باد
در حلقه عاشقان رسیدن

ز آن سوی نظر نظاره کردن
در کوچه سینه ها دویدن

ای دل ز کجا رسید این دم
ای دل ز کجاست این طپیدن

ای مرغ بگو زبان مرغان / من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت به کار خانه بودم / تا خانه آب و گل پریدن
از خانه صنع می پریدم / تا خانه صنع آفریدن
چون پای نماند می کشیدند / چون گویم صورت کشیدم

۱۹۲۰

دیر آمده ای مرو شتابان / ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن / آیین گل است در گلستان
گفتی چونی چنانک ماهی / افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهر شهریارا / بی دولت داد و عدل سلطان
من بی تو نیم ولیک خواهم / آن باتویی که هست پنهان
شب پرتو آفتاب هم هست / خاصه به تموز گرم و تفسان
قانع نشود به گرمی او / جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی خواهند و روشنی هم / مرغان که معودند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم / بنگر ز کدامی ای غزل خوان

۱۹۲۱

ای ساقی و دستگیر مستان / دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور / بس تشنه شدند می پرستان
از دست به دست می روان کن / بر دست مگیر مکر و دستان
سررشته نیستی به ما ده / در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما به قیصریه ست / ما را منشان به آبلستان
هر جا که می است بزم آن جاست / هر جا که وی است نک گلستان
یک جام برآر همچو خورشید / عالی کن از آن نهال پستان
دیدار حق است مومنان را / خوارزم نبیند و دهستان
منکر ز برای چشم زخمت / همچو سر خر میان بستان
گر در دل او نمی نشیند / خوش در دل ما نشسته است آن

۱۹۲۲

ما شادتریم یا تو ای جان / ما صافتریم یا دل کان
در عشق خودیم جمله بی دل / در روی خودیم مست و حیران
ما مستتریم یا پیاله / ما پاکتریم یا دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق / ما خواجه عجبتریم یا آن
ایمان عشق است و کفر ماییم / در کفر نگه کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز / از یک پرده زنند الحان
دانا چو نداند این سخن را / پس کی رسد این سخن به نادان

۱۹۲۳

ای روی مه تو شاد خندان آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزاده ست ور زانک بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی در مسند عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی وا شد ز تو با گشاد خندان
ای آب حیات چون رسیدی شد آتش و خاک و باد خندان

۱۹۲۴

ای روی تو نوبهار خندان احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد بر شاخ درخت انار خندان
یک لحظه جدا مباش از من ای یار نکوعذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو ای خسرو و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو بر چشمه و سبزه زار خندان
در بیشه دل خیال رویت شیر است کند شکار خندان
هر روز ز جانبی برآیی چون دولت بی قرار خندان
بحری است صفات شمس تبریز پر از در شاهوار خندان

۱۹۲۵

بازآمد آستین فشانان آن دشمن جان و عقل و ایمان
غارتگر صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان
شورنده صد هزار فتنه حیرتگه صد هزار حیران
آن دایه عقل و آفت عقل آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا رباید عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور گفتم که چه ده دهی است ویران
طوفان تو شهرها شکست است یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنج است ویرانه ماست ای مسلمان
ویرانه به ما ده و برون رو تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه ز توست چون تو رفتی معمور شود به عدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم اندر پس در مباش پنهان
چون مرده بساز خویشتن را تا زنده شوی به روح انسان
گفتی که تو در میان نباشی آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نی آن کرده حق بود یقین دان
باقی غزل به سر بگوییم نتوان گفتن به پیش خامان
خاموش که صد هزار فرق است از گفت زبان و نور فرقان

۱۹۲۶

مال است و زر است مکسب تن کسب دل دوستی فزودن

بستان بی دوست هست زندان زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که به باغ دوست روید خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بر هم دوزید عشق ما را بی منت ریسمان و سوزن
گر خانه عالم است تاریک بگشاید عشق شصت روزن
ور می ترسی ز تیر و شمشیر جوشن گر عشق ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید دم درکش و باش مرد الکن

۱۹۲۷

وقت آمد توبه را شکستن وز دام هزار توبه جستن
دست دل و جان ها گشادن دست غم را ز پس ببستن
معشوقه روح را بدیدن لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن در وی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش تا کی به امید درنشستن
گر بسکلد آن نگار بنگر صد پیوست است در آن سکستن
مخدومی شمس دین تبریز ای جان تو رمیده ای ز بستن

۱۹۲۸

ای دوست عتاب را رها کن تدبیر دوای درد ما کن
ای دوست جدا مشو تو از ما ما را ز بلا و غم جدا کن
اندیشه چو دزد در دل افتاد مستم کن و دزد را فنا کن
شادی ز میان غم برانگیز در عالم بی وفا وفا کن

۱۹۲۹

ای عربده کرده دوش با من می خورده و کرده جوش با من
ای جان به حق وصال دوشین در خشم چنین مکوش با من
گر با تو ز من بدی بگفتید با بنده بگو مپوش با من

۱۹۳۰

امروز تو خوشتری و یا من بی من تو چگونه ای و با من
نی نی من و تو مگو رها کن فرقی خود نیست از تو تا من
بی تو بودی تو بر سر چرخ بی من بودم به سال ها من
در پوست من و تو همچو انگور در شیره کجا تو و کجا من
از بخل بجست و در سخا ماند آن حاتم طی و گفت ها من
من بخل و سخا نثار کردم ای بیش ز حاتم از سخا من
ای جان لطیف خوش لقا تو ای آینه دار آن لقا من

۱۹۳۱

عقل از کف عشق خورد افیون هش دار جنون عقل اکنون

عشق مجنون و عقل عاقل امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که به عشق بحر می رفت دریا شد و محو گشت جیحون
در عشق رسید بحر خون دید بنشست خرد میانه خون
بر فرق گرفت موج خونش می برد ز هر سوی به بی سون
تا گم کردش تمام از خود تا گشت به عشق چست و موزون
در گم شدگی رسید جایی کان جا نه زمین بود نه گردون
گر پیش رود قدم ندارد ور بنشیند پس او است مغبون
ناگاه بدید زان سوی محو زان سوی جهان نور بی چون
یک سنجق و صد هزار نیزه از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته اش روان شد می رفت در آن عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدان جا تا رسته شود ز خویش و مادون
پیش آمد در رهش دو وادی یک آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی به گلستان هون
ور زانک به گلستان درآیی خود را بینی در آتش و تون
بر پشت فلک پری چو عیسی و اندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان شاه جان جو از جمله عقیله ها تو بیرون
آن شمس الدین و فخر تبریز کز هر چه صفت کنیش افزون

۱۹۳۲

ای دشمن عقل و جان شیرین نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهره نیست جان را تا از تو نشان دهد به تعیین
ای هر چه بگویم و نویسم برخوانده نانبشته پیشین
ای آنک طبیب دردهایی بی قرص بنفشه و فسنتین
ای باعث رزق مستمندان بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت توست نوش تین است و نیش تنین
دو پاره کلوخ را بگیری ویسی سازی از آن و رامین
وان نقش از آن فروتراشی طینی باشد میانه طین
پس در کف صنع نقش بندت لعبت هااند این سلاطین
بر هم زنشان چو دو سبو تو تا بشکند آن یکی به توهین
تا لاف زند که من شکستم تو بشکسته به دست تکوین
چون بادی را کنی مصور طاووس شوند و باز و شاهین
شب خواب مسافری ببندی یعنی که مخسب خیز بنشین
بنشین به خیال خانه دل هر نقش که می کنیم می بین
نقشی دگری همی فرستیم تا لقمه او شود نخستین
تا صورت راست را بدانی در سینه ز صورت دروغین

من از پی اینت نقش کردم تا کلک مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقش ها شکارند از اسب فرومگیر تو زین
تا روز سوار باش بر صید مندیش ز بالش و نهالین
می گرد به گرد لیل لیلی گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات می دهد شاه ان الصدقات للمساکین
صاع سلطان اگر بجویی یابی به جوال ابن یامین
بس کن که دعا بسی بکردی گوش آر از این سپس به آمین

۱۹۳۳

برخیز و صبوح را برنجان ای روی تو آفتاب رخشان
جان ها که ز راه نو رسیدند بر مایده قدیم بنشان
جان ها که پرید دوش در خواب در عالم غیب شد پریشان
هر جان به ولایتی و شهری آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فرازآر حراقه بزن صفیر برخوان
هرچ آوردند از ره آورد بیخود کنشان و جمله بستان
زیرا هر گل که برگ دارد او بر نخورد از این گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار خوش نیست قلاوزی زحیران
جغد است قلاوز و همه راه در هر قدمی هزار ویران
ای باز خدا درآ به آواز از کنگره های شهر سلطان
این راه بزن که اندر این راه خفت اشتر و مست شد شتربان

۱۹۳۴

از ما مرو ای چراغ روشن تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هر خار صد نرگس و یاسمین و سوسن
بر هر شاخی هزار میوه در هر گل تر هزار گلشن
جان شب را تو چون چراغی یا جان چراغ را چو روغن
ای روزن خانه را چو خورشید یا خانه بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داوود یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی تو غرق آتش وز بهر تو ساخت ماه خرمن
نستاند هیچ کس بجز تو تاوان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش وز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو سر تو باشی من غم نخورم ز وام کردن
روزی که گذر کنی به بازار هم مرد رود ز خویش و هم زن
وان شب که صبوح او تو باشی هم روح بود خراب و هم تن
ترکی کند آن صبوح و گوید با هندوی شب به خشم سن سن
ترکیت به از خراج بلغار هر سن سن تو هزار رهزن

گفتی که خموش من خموشم / گر زانک نیاریم به گفتن
ور گوش رباب دل بپیچی / در گفت آیم که تن تنن تن
خاکی بودم خموش و ساکن / مستم کردی به هست کردن
هستی بگذارم و شوم خاک / تا هست کنی مرا دگر فن
خاموش که گفت نیز هستی است / باش از پی انصتواش الکن

۱۹۳۵

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان / گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو / این چنین پرمهر دشمن من ندیدم در جهان
چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم / عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان
راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب / سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است / مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان
شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق / سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص / مرغ گوید من تو را خواهم قفص را بردران

۱۹۳۶

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن / تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن
هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان / از می لب هاش باری مست شد سرنای من
گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می گزد / آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او / ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
بوحسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد / وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید / ای مسلمانان کی دیده ست خرقه رقصان بی بدن
خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان / گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود / باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

۱۹۳۷

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین / کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود / چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین
این خوشی چیزی است بی چون کآید اندر نقش ها / گردد از حقه به حقه در میان آب و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان / باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت / گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند / جمله بت ها بشکند آنک نه آن است و نه این
جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید / تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را / روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان به خانه بازگشت / ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین
ترسم از فتنه وگر نی گفتنی ها گفتمی / حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات / نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

۱۹۳۸

نازنینی را رها کن با شهان نازنین
ناز گازر برنتابد آفتاب راستین
سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
چند بینی سایه خود نور او را هم ببین
درفکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور
آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود
زان که در ظلمت نماید نقش های سهمگین
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان
زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست
زانک او گشته ست با شب آشنا و همنشین
شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

۱۹۳۹

می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا
تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتران سربریده پای بالا می نهند
اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان
آن جنازه برپریدی گر نگفتی غیرتش
بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان
چون به گورستان درآید استخوان عاشقی
صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او
گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین
صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان
در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف
چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان
خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران
صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

۱۹۴۰

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان
نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو
شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان
ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر
وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق
صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن
ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست
سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان
ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد
همچو اشترمرغ آتش می خورد در عشق جان
هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود
در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان
چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند
سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند
خیز کالقادم یزار و رنجه شو مرکب بران
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند
آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
برج برج آسمان را گشته و پذرفته اند
از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد
چند روزی کاندر این خاکند ایشان میهمان

خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا / با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان
می رسند و هر کسی پرسان که چیست اندر طبق / با زبان حال می گویند با پرسندگان
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست / قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر / بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی / گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت / او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتبان
عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است / از ضرورت تا نبندد در به رویش دلستان
چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است / اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده ست / رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن / شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن / بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان
چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش / گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور / زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا / سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای / سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش / باش ناایمن که ناایمن همی یابد امان
سربلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب / میوه های گرم رو سر دم سرد خزان
برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است / دام ها در دانه های خوش بود ای باغبان
ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ایم / در کمین غیب بس تیر است پران از کمان
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته / سنبله پرسود و کژگردن ز اندیشه گران
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد / رنگ ها آمیخت اما نیستش بویی از آن
خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین / غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ / گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان
سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون / یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان
گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست / گر نه پایان راسختی سبز کی بودی سران
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای / گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان
رنگ معشوق است سیب لعل را طعم ترش / زانک خوبان را ترش بودن بزیبد این بدان
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود / بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان
گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی / که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
ای سپیدار این بلندی جستنت رسوایی است / چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی / فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست / گفت زان دردانه ها کاندر درون داری نهان
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک / می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی / وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان

لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر
ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان

خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان

آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران

این خیار و خربزه در راه دور و پای سست
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان

بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود
بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان

چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان

در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان

این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست
آن گیا و خار و گل کاندر بیابان است آن

آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان

صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار
هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان

هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی
چون عقاقیری که نشناسد به غیر طب دان

بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر
پیش ما خار است و پیش اشتران خرمابنان

جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان

باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان

جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد
همچنانک جذبه جان را برکشد بی نردبان

غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاک و درخت
بادها چون گشن تازی شاخه ها چون مادیان

می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر
همچو مهمان سرسری می سازد این جا آشیان

صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان

از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان
کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان

عارف مرغان است لک لک لک لکش دانی که چیست
ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان

وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل
آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان

همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو
چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان

بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست
زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان

بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی
بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان

این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است
یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان

لاجرم ما هر چه می گوییم اندر نظم هست
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان

عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس
عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان

آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران

آنک لاشرقیه بوده ست و لاغربیه
زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان

آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
مهر جان ره یابد آن جا نی ربیع و مهر جان

چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد
از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان

این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کاندر او است
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان

کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را
واصل و فارق میانشان برزخ لایبغیان

بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم
هر یکی ذره کنون از آفتابت توامان

۱۹۴۱

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان
گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد
هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم
هستم اکنون در میان و در میان و در میان
گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان
اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه
رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

۱۹۴۲

من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان
تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم
زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان
طوق زر عشق او هم لایق این گردن است
بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد
بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد
زخم آیینه نباشد درخور آیینه دان
لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم
چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان
صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

۱۹۴۳

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
بر سر کویی که پوشد جان ها حله بدن
آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند
تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من
رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن
سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن
در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
چون درآرد ماه رویی دست خود در گردنت
ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن
تا بریزی و بروید آن زمان در باغ او
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
عاشقان اندرربوده از بتان روبندها
زانک در وحدت نباشد نقش های مرد و زن
بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن
زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

۱۹۴۴

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب
از اسیران شب هجران کافر یاد کن

چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین   ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن
چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را   چشم مریخی خون آشام پرشر یاد کن
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر   در لب و چشمم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

۱۹۴۵

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من   هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست   ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است   منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین   چون بهار من بیاید بردمد اسرار من
چون به گلزار زمین خار زمین پوشیده شد   خارخار من نماند چون دمد گلزار من
هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار   چون بهار من بخندد برجهد بیمار من
چیست این باد خزانی آن دم انکار تو   چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

۱۹۴۶

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من   خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول   بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود   هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق   دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش   روی همچون آفتابت بس بود برهان من
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو   چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم   چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی   تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم   جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر   یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

۱۹۴۷

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من   گفت ای رخ های زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب   زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست   سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن   ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند   حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید   خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند   زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند   با زحل مریخ گوید خنجر بران من
وان عطارد صدر گیرد که منم صدرالصدور   چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد   گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست   شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من

کار مریخ و زحل از نور ماهم درشکست   مشتری مفلس برآمد کاه شد همیان من
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا   هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو   در چه مغرب فرورو باش در زندان من
وقت صبح از گور مشرق سر برآر و زنده شو   منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است   عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه   تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون   آیت انا بنیناها و انا موسعون
کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم   تایبون العابدون الحامدون السایحون
نردبان حاصل کنید از ذی المعارج برروید   تعرج الروح الیه و الملایک اجمعون
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال   ساخت معراجش ید کل الینا راجعون
تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر   لایلقیها فرو می خوان و الاالصابرون
بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو   چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون
پایه ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین   ور رسی بر بام خود السابقون السابقون
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ   و اندرآ اندر صف انا لنحن الصافون
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن   ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود   پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسطرون
چشم شوخ سوف یبصر باش پیش از یبصرون   چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه   تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف   مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

۱۹۴۹

آنچ می آید ز وصفت این زمانم در دهن   بر مرید مرده خوانم اندراندازد کفن
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است   وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان   از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای   از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی   از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی   جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن
گر ندزدید از تو چیزی دل چرا آویخته ست   چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را   از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست   آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی   پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده   گه شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب   سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت   این چنین مرکب بباید تاختن را تا ختن

شور تو عقلم ستد با فتنه ها دربافتم
شور و بی عقلی بباید بافتن را با فتن

من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن

ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی
مالك الملکی که داند مو به مو سر و علن

جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن

شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۱۹۵۰

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این

این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد
از زمین نبود مگر از جانب بالا است این

اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این

آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب
رشك جان ماه سیم افشان خوش سیماست این

بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است این

این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات
کوه قاف نادر است و نادره عنقاست این

شعله انافتحنا مشرق و مغرب گرفت
قره العین و حیات جان مولاناست این

این چه می پوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو
سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این

این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این

چرخ را چرخی دگر آموخت پرآشوب و شور
این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست این

ای خوش آوازی که آوازت به هر دل می رسد
شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

۱۹۵۱

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین
گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین

هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان
در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین

ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است
ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین

چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو
چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین

گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی
رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین

گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را
گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین

گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بده ست
گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین

زان فروبسته دمی کت همدم و همراز نیست
چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین

این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز
چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین

خاك خواری را بمان چون خاك خواری پیشه گیر
خاك را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

۱۹۵۲

هست ما را هر زمانی از نگار راستین
لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین

این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این
هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این

این چنین خورشید پیدا چونك پنهان می شود
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این

جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این

شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

۱۹۵۳

هر صبوحی ارغنون ها را برنجان همچنین / آفرین ها بر جمالت همچنین جان همچنین
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب / ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچنین
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان / پای کوبان اندرآ ای ماه تابان همچنین
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را / حلقه های زلف خود را زو برافشان همچنین
چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس / آتشی درزن به جان چرخ گردان همچنین
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر / می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق / پاره ای راه است از ما تا به میدان همچنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر / ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچنین

۱۹۵۴

عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان / وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید / برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان / برفزوده ست از مکان و لامکان ای عاشقان
ما مثال موج ها اندر قیام و در سجود / تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما / هین بگوییدش که جان جان جان ای عاشقان
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است / کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد / بازرستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب / می جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم / خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت / گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان
زیر پای من گل است و زیر پاهاشان گل است / چون بکوبم پا میان منکران ای عاشقان
خرما آن دم که از مستی جانان جان ما / می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق / نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق / جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

۱۹۵۵

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان / هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام / تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو / سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست / ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول / تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگذرد / بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان
یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد / گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان
عیسیی شو گر تو را خانه نباشد گو مباش / دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

۱۹۵۶

سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
آستین را می فشاند در اشارت سوی من
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او
وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال خویش
تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی
کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید
از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتتن
میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن
عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت
سایه گر چه دور افتد بایدش آن جا شدن
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

۱۹۵۸

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سال ماست و طالع زهره ست و ماه
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید
گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان
جان روشن را سبک بر باده روشن بزن
شاخه ها سرمست و رقصانند از باد بهار
ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن
جامه های سبز ببریدند بر دکان غیب
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

۱۹۵۹

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند
این نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن
هر که را جست او به رحمت وارهید از جست و جو
هر که را گفت آن مایی وارهید از ما و من
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل
وصف آن لب را چه گویم کان نگنجد در دهن

هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله / هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش / اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن
گر بشد انگشتری انگشت او انگشتری است / پرده بود انگشتری کای چشم بد بر وی مزن
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است / شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

۱۹۶۰

آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن / دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی برآ و سنگ ها را لعل ساز / بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن / دشت را و کشت را پرحله و پرجور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان / عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست / ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
گر جهان پرنور خواهی دست از رو بازگیر / ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

۱۹۶۱

نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن / باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن
گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست / بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن
سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشا / سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان / فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع / برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو / خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن
رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت / ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند / کاندرآ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
بلبل این بشنید از او و با گل صدبرگ گفت / گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن
سبزپوشان خضرکسوه همی گویند رو / چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی / در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

۱۹۶۲

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من / بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او / از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او / بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار / چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش / صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزن

۱۹۶۳

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من / غمگسار و همنشین و مونس شب های من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها / ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی / جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر / صورتت نی لیک مقناطیس صورت های من

چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود / بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل / هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر / تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد / گوییم اینک برآ بر طارم بالای من
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من / گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوای من
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا / تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم / تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان / زانک از این ناله است روشن این دل بینای من
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست / ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

۱۹۶۴

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین / بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او / در میان واصلان لطف رحمان نازنین
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال / بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال / هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین
پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص / کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور / وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز / مست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن / اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

۱۹۶۵

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن / فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است / وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک / فخر جان ها شمس حق و دین تبریزی است آن
برنتابد جان آدم شرح اوصافش صریح / آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد / مر مزیجی را که آن از عالم فانی است آن
آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش / یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن
هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید / سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن / کابتدای عشق رسوایی و بدنامی است آن
اندرون بحر عشقش جامه جان زحمت است / نام و نان جستن به عشق اندر دلا خامی است آن
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا / خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن
خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من / زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

۱۹۶۶

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان / مست کن جان را که تا اندررسد در کاروان
از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او / بررود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
زان میی کز قطره جان بخش دل افروز او / می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان

چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار / در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان
جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام / لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی / کآید او از بی نشانی بردراند هر نشان
خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش / گشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان
گر به مغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد / مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
دست مست خم او گر خار کارد در زمین / شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان
بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش دررسد / در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود / چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران
گر ز خمر احمدی خواهی تمام بوی و رنگ / منزلی کن بر در تبریز یک دم ساربان
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال / وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران
در درون مست عشقش چیست خورشید نهان / آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن
گر چه می پرسید عقلم هر دم از استاد عشق / سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما / تنگ های شکر می وش رسد صد کاروان
جان من در خم عشقش می بجوشد جوش ها / آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چون جهد از جان من القاب او مانند برق / چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان / چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان / گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان / جانم از جمله جهان گشته ست صحرا بر کران
چون شراب موسی افکن زان خضر کف دررسد / صد چو جان من درآید چون کمر اندر میان
ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی / ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو / این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمزان
همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه / خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان

۱۹۶۷

ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان / ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
ای تو در آیینه دیده روی خود کور و کبود / تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود / زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
آن منافق روی ظلمت جان تسخرکن که خود / جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلتبان
هر کی در خون خود آید دست من چه گو درآ / هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق / تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند / گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است / کو به استهزای آدم شد سیه روی قران
تا که بهتان ها نهد آن مظلم تاریک دل / خنبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود / موسی عمران به تسخرهای فرعونی چنان
صبرها کردند تا قهر خدا اندررسید / دود قهر حق برآمدشان ز سقف دودمان

از ملامت های حسادان جگرها خون شود　　درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان
گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی　　عشق چون چوگانت آرد همچو گوی اندر میان
تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای　　تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
تا بده است این گوشمال عاشقان بوده ست از آنک　　در همه وقتی چنین بوده ست کار عاشقان
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه　　وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری　　پس سیه باشد هماره چهره های روگران
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود　　و آنگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان　　جمع گردد بر رخ تسخرکن خنبک زنان
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند　　خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر　　جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان
خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر　　فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

۱۹۶۸

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان　　ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب　　عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود　　چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود　　آب حیوان در فراقت گر خورم دارد زیان
این نگارستان عالم پرنشان و نقش توست　　لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان
قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای　　تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان
بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح　　تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند　　کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ　　گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان
در بیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر　　درنگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی　　مومن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان

۱۹۶۹

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن　　زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او　　نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن
تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم　　ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
ور بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها　　گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن
از تو دارم التماسی ای حریف رازدار　　حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن
دشمن جانم منم افغان من هم از خود است　　کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان　　مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن
فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان　　بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است　　زانک ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر ورا　　بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن

من خودی خویش را گویم که در پنداشتی   رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو   کان همه خود دیده ای پس دیده خودبین بکن
چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان   کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

۱۹۷۰

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن   آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر   بر سر او تو عصای محو موسی وار زن
عقل از بهر هوس ها دارداری می کند   زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم   آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن
در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک   خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونتر است   خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن
تار چنگت را ز پود صرف می جانی بده   زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن
بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن   در همه هستی ز نار چهره او نار زن
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن   پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین   تو ز عشق او به چشم منکران مسمار زن
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو   و آنگهی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

۱۹۷۱

از دخول هر غری افسرده ای در کار من   دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من
دررمید از ننگ ایشان و خبیثی ها و مکر   از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من
خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی   کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم   و آنگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
شرم ناید مر ورا از روی من شرم از کجا   ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود   یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا   بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم   زانک این سنت ز نااهلان بود ناچار من
گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خورند   خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
صبر کن تا دررسد یک مژده ای زان مه لقا   صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار من
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا   رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
گیرم از لطف معانی رفت تمییز از جهان   کی رود بوی دل و جان یم دربار من
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود   از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من
کز شراب جان من رویدهمی تبریز در   لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست   ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او   لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
ای شهنشه شمس دین دانم که از چندین حجاب   بشنود بیداریت این لابه های زار من
بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست   سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من

از کرم مپسند این را کاین سوار جان من / جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من
ور فروآید بجز خرگاه تو من از خدا / من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی / درفکندم امتحان را تا چه گردد مار من
دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود / من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود / بر زمین می زد همی دندان پرزهرار من
کاین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کشد / ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

۱۹۷۲

عاشقا دو چشم بگشا چارجو در خود ببین / جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو / تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او / کان فلانم خار خواند وان فلانم یاسمین
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو / کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین
ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم / کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر / چشم اول را مبند و چشم احول را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند / چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
شاد باش ای عشقباز ذوالجلال سرمدی / با چنان پرها چه غم باشد تو را از آب و طین
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو / سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام / هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
ای به نظاره بد و نیک کسان درمانده / چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین
چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت / شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

۱۹۷۳

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین / از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو / دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم / عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین
دست در سنگی زدم دانم که نرهاند مرا / لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
از در دل درشدم امروز دیدم حال او / زردروی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین
گفتمش چونی دلا او گریه درشدهای های / از فراق ماه روی همنشان همنشین

۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین / ناله من گوش دار و درد حال من ببین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم / دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش / یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد / وعده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
یا در انافتحنا برگشا تا بنگرم / صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه ام / جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی / مصطفی ما جاء الا رحمه للعالمین

۱۹۷۵

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن   این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسی است آن
گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست   صورتش چون گویم آخر چون همه معنی است آن
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش   جان ما رقصان و خوش سرمست و سودایی است آن
نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان   بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن
من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک   از برای پاکی او عاشق املی است آن
جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت   پس چو موسی درفکندش جان کنون افعی است آن
دیده من در فراق دولت احیای او   در میان خندان شده در قدرت مولی است آن
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید   فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولی است آن
و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او   عاقلان دانند کان خود در شرف اولی است آن
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد   گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبری است آن
فر تبریز است از فر و جمال آن رخی   کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن

۱۹۷۶

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن   در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن
گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش   رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش   کله سر جام سازش کان می جامی است آن
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان   پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود   گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن
آنک بالایی گزیند پست باشد عشق در   آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن
هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد   گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن
مر تن معمور را ویران کند هجران می   هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن
آن می باقی بود اول که جان زاید از او   پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است آن
جان فانی را همیشه مست دار از جام او   رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی   کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق   هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت   هر دلی کاین می در او بنشست میدانی است آن
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود   در بیان سر حکمت جان او منشی است آن
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن   مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن
آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار   اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس   زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن
زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است   حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن   وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت   زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن
ای صبا تبریز رو سجده ببر کان خاک پاک   خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

۱۹۷۷

در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن / تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال / وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر / او چو سرمجموع باغ و جان جان صد چمن
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای / چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
ور وثن را مدح گویی نیست داخل حسن حق / گر چه هم می بازگردد آن به خالق فاعلمن
لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در / شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن
حق همی گوید منم هش دار ای کوته نظر / شمس حق و دین بهانه ست اندر این برداشتن
هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی / آن به عین ذات من تو کرده ای ای ممتحن

۱۹۷۸

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من / ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن / چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان / نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو / بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن تنن
نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز / پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان / تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس / تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول / عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
یک شبی تا روز دف را تو بزن بر نام او / کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند / پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده / سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری / سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من

۱۹۷۹

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین / مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین
مژده مر کان های زر را از برای خالصیش / هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد / هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این / پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین
حبذا دستی که او بستم درازی کم کند / دست در فتراک او زد شد دراز راستین
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن / تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او / دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح / آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی / در فرازی در وصال و ملک باز راستین
ملک جانی ها نه ملک فانیی جسمانیی / تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین
مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فر و حسن / ملک بخش بندگان و کارساز راستین

۱۹۸۰

یارکان رقصی کنید اندر غمم خوشتر از این   کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید   مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان   مطربا دف را بکوب و نیست بختت غیر از این
آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب   مطربا دف را بزن بس مر تو را طاعت همین
مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است   مفخر تبریز جان جان جان ها شمس دین
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین   درربودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین
چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو   کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این
مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من   همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

۱۹۸۱

مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن   چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان   نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو   بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تنن
تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان   تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس   تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول   عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده   سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری   سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من
ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه   ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

۱۹۸۲

گلسن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن   قلسن انده یوز در یلنز قنده قلرسن
چلبی درقیمو درلک چلبا گل نه گز رسن   چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن
نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قغرمق   قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگرسن

۱۹۸۳

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین   نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین
بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه   که زهی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من   بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
هله المنه لله که بدین ملک رسیدم   همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت   که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش   بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه   نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را   بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد   هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی   بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

۱۹۸۴

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من که نداند لب بالا و نجنبد لب زیرین
هله ای باغ نگویی به چه لب باده کشیدی مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین
چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین
هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین
وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر مده او را تو مرا ده که منم بر در تحسین
چه کند باده حق را جگر باطل فانی چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

۱۹۸۵

صنما بیار باده بنشان خمار مستان که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه را کشان کن به صبوح گلستان کن که به جوش اندرآمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی به دست برنه به کف شکرلبان ده بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان
صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت به می خوشی که هستت ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت به دماغ ها برآید گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری چه غریب دام داری جهت شکار مستان
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

۱۹۸۶

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان سه چهار قطره خون را دل بابشارتی کن
چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن
چو به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد به گناه چون که ما نظر حقارتی کن
تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را جز حرف پرمعانی علم و امارتی کن

ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

۱۹۸۷

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن
شکرت چو آرزو شد ز لب شکرفروشش چو عباس دبس زودتر ز شکرفروش کدکن
نه که کودکم که میلم به مویز و جوز باشد تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن
شکر خوش تبرزد که هزار جان به ارزد حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
به بت شکرفشان شو ز لبش شکرستان شو جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن
چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی خورشش از این طبق ده تتقش هم از خرد کن
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

۱۹۸۸

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان که شد ادریسش قیماز و سلیمان به لبان
به شکرخانه او رفته به سر لب شکران مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان
چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود هستی او مایه هر نیست شده بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری طرب اندر طرب است از مدد بوطربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده بازگویی صفت عشق به روزان و شبان
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان

۱۹۸۹

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید تو را می گوید گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن

ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او　　بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی　　رو حلالستت بر فضل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور شد　　بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات　　وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

۱۹۹۰

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن　　شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار　　که در او مرده نماند وثنی و نه وثن
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید　　بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند　　بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید　　تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
جبرئیل است مگر باد و درختان مریم　　دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند　　برفشانید نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید　　وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید　　بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت　　جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن
شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید　　تیغ خورشید دهد نور به جان چو مجن

۱۹۹۱

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن　　وقت آن شد که درآییم خرامان به چمن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد　　که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
چو تویی آب حیاتی کی نماند باقی　　چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
کتب العشق علینا غمرات و محن　　و قضی الحجب علینا فتنا بعد فتن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان　　بپرد جان مجرد به گلستان منن
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن　　فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
یرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل　　مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو　　ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب　　مست را حد نزند شرع مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم　　چو شتر می کشدم مست شتربان به رسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت　　بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل راز من اندرخور طفلان نبود　　بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق　　گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن
گفت من نیز تو را بر دف و بربط بزنم　　تنن تن تنن تن تنن تن تنن
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند　　که مگر ماه گرفته ست مجو شور و فتن
طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست　　فتنه ها زاید ناچار شب آبستن
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد　　لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن

تاب رخسار گل و لاله خبر می دهدم   که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری   تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح   که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن   دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود   چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی   شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی   وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن
همچو اشتر بمدو جانب هر خاربنی   ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
هان که خاقان بنهاده است شهانه بزمی   اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد   پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه   نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
جز بر آن که لبت داد لب خود مگشا   جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن
روی و مویی که بتان راست دروغین می دان   نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی   پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است   جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن   دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن

۱۹۹۳

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من   نقل سازد جهت این جگر خسته من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم   که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من
سر گران گشته از آن باده بی ساغر من   زعفران کشته بدین لاله بررسته من
زخم بر تار تو اندرخور خود چون رانم   ای گسسته رگت از زخمه آهسته من
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات   چون دلم برنجهد زان بت برجسته من
هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو   یک زمانی سخن پخته به نبشته من
چون مه چارده شب را تو برآرای به حسن   ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من
چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را   هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من
لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است   هوس و رغبت او بین تو به گلدسته من
لب ببند و قصص عشق به گوش او گوی   که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

۱۹۹۴

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان   رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم   شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
هم در این کوی کسی یافت ز ناگه اثرش   جامه پرخون شده او است ببینید نشان
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود   خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان
همه خون ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک   خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان

تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است / خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان
غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس / نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران
غمزه توست که مست آید و دل ها دزدد / قصد جان ها کند آن سخت دل سخته کمان
داد آن است که آن گمشده را بازدهی / یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان
گر ز میر شکران داد بیابی ای دل / شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران
گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی / خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

۱۹۹۵

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان / اینک آن پردگیانی که خرد چادرشان
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان / همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان
نظر اولشان زنده کند عالم را / در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند / بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا / بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان
ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد / سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات / مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
همه عالم به یکی قطره دریا غرقند / چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

۱۹۹۶

چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان / چه خیالات دگر مست درآید به میان
گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند / وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند / همچو آیینه ز خورشید برآید لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صد بار / از زبانم به دلم آید و از دل به زبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست / همه بر همدگر افتاده و در هم نگران
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن / آن خیالات به هم درشکند او ز فغان
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است / همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم / تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

۱۹۹۷

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن / ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد / بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی / تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است / در براق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی / چون چنینی تو روا نیست تو را جنبیدن
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن / وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببریدن
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی / گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم / کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن
شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم / لیک کو گوش که داند سخنت بشنیدن

۱۹۹۸

به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن   به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
به خدا چرخ همان دید که من دیدستم   ور نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی   گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست   گفت کاهش دهدم فایده بالیدن
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است   از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن
پر پروانه پی درک تف شمع بود   چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن
در فنا جلوه شود فایده هستی ها   پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن
پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ   چون هنر در کمیت خواهد افزاییدن

۱۹۹۹

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن   جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن
مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است   جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن
نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم   جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است   دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن
هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهدم   هر دمم دم ده بی باک ستمکاره مکن
تن پربند چو گهواره و دل چون طفل است   در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار   همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد   سر من در سر این عالم غداره مکن
صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست   مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن
خمر یک روزه این نفس خمار ابد است   هین مرا تشنه این خاین خماره مکن
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی   ز آنچ یک باره شدم مات تو ده باره مکن
جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است   تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

۲۰۰۰

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من   مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن   تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات   شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن
نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش   چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش   دایه خواهد چه ستنبول مر او را چه یمن
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک   حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
من از این ناله اگر چه که دهان می بندم   نتوان در شکم آب فروبست دهن
نفس چغز ز آب است نه از باد هوا   بحریان را هله این باشد معهوده و فن
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور   دمشان جمله ز نوری است ظلامات شکن
قلم و لوح چو این جا برسیدیم شکست   شکند کوه چو آگه شود از رب منن

۲۰۰۱

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
که دمم بی دم تو چون اجل آمد بر من

دل چو دریا شودم چون گهرت درتابد
سر به گردون رسدم چونک بخاری سر من

خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من

زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام
در خرابی است عمارت شدن مخبر من

شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
زود انگشت برآرد خرد کافر من

پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من

بنده امر توام خاصه در آن امر که تو
گوییم خیز نظر کن به سوی منظر من

هین برافروز دلم را تو به نار موسی
تا که افروخته ماند ابدا اخگر من

من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین

آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین

نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین

جان بنفروختی ای خر به چنین مشتریی
رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین

هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین

خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین

هست میزان معینت و بدان می سنجی
هله میزان بگذار و زر بی میزان بین

نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ
می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین

سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ
چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین

چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین

چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد
چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین

ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی
چونک نو شد صفتت آن صفت از ارکان بین

همه ارکان چو لباس آمد و صنعش چو بدن
چند مغرور لباسی بدن انسان بین

روی ایمان تو در آیینه اعمال ببین
پرده بردار و درآ شعشعه ایمان بین

گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی
ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین

لابه کردم شه خود را پس از این او گوید
چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

۲۰۰۳

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن
وقت آن شد که درآییم خرامان به چمن

دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن

نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن

آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند
جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن

تاب رخسار گل و لاله خبر می دهدم
که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن

برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن

دست دستان صبا لخلخه را شورانید
تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن

باد روح قدس افتاد و درختان مریم
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن

ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
برفشانید نثار گهر و در عدن

چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن

چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمن

چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

۲۰۰۴

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
برکش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سرشان

چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ
همه دیوند که ابلیس بود مهترشان

همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ
هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان

۲۰۰۵

چه نشستی دور چون بیگانگان
اندرآ در حلقه دیوانگان

شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم
جان چه باشد این هوس و آن گاه جان

می فروشد او به جانی بوسه ای
رو بخر کان رایگان است رایگان

آنک عشقش خانه ها برهم زده ست
آمد اندر خانه همسایگان

کف برآورده ست این دریا ز عشق
سر فروکرده ست آن مه ز آسمان

ای ببسته خواب ها امشب بیا
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان

هر شهی را بندگانش حارسند
شاه ما مر بندگان را پاسبان

شاه ما از خواب و بیداری برون
در میان جان ما دامن کشان

اندر این شب می نماید صورتی
مشعله در دست یا رب کیست آن

خواب جست و شورش افزودن گرفت
یاد آمد پیل را هندوستان

آتش عشق خدا بالا گرفت
تیر تقدیر خدا جست از کمان

دانه ای کان در زمین غیب بود
سر زد و همچون درختی شد عیان

برق جست و آتشی زد در درخت
آتش و برق شگرف بی امان

سبزتر می شد ز آتش آن درخت
می شکفت از برق و آتش گلستان

این درختان سبز از آتش شوند
آب دارد این درختان را زبان

تا تویی پیدا نهان گردد درخت
او شود پیدا چو تو گردی نهان

شمس تبریز است باغ عشق را
هم طراوت هم نما هم باغبان

۲۰۰۶

هر کجا که پا نهی ای جان من
بردمد لاله و بنفشه و یاسمن

پاره گل برکنی بر وی دمی
بازگردد یا کبوتر یا زغن

در تغاری دست شویی آن تغار
ز آب دست تو شود زرین لگن

بر سر گوری بخوانی فاتحه
بوالفتوحی سر برآرد از کفن

دامنت بر چنگل خاری زند / چنگلش چنگی شود با تن تنن
هر بتی را که شکستی ای خلیل / جان پذیرد عقل یابد زان شکن
تا مه تو تافت بر بداختری / سعد اکبر گشت و وارست از محن
هر دمی از صحن سینه برجهد / همچو آدم زاده ای بی مرد و زن
وآنگه از پهلوی او وز پشت او / پر شوند آدمچگان اندر زمن
خواستم گفتن بر این پنجاه بیت / لب ببستم تا گشایی تو دهن

۲۰۰۷

شاه ما باری برای کاهلان / گنج می بخشد به هر دم رایگان
الصلا یاران به سوی تخت شاه / گنج بی رنج است و سود بی زیان
چشم دل داند چه دید از کحل او / نور و رحمت تا به هفتم آسمان
خود چه باشد پیش او هفت آسمان / بر مثال هفت پایه نردبان
ای به صورت خردتر از ذره ای / وی به معنی تو جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم ببین / صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشان جویی تو گشته چارچشم / وآنگه اندر کنج چشمت صد نشان
هر نشانی چون رقیب نیکخواه / می برندت تا به حضرت کشکشان

۲۰۰۸

می بده ای ساقی آخرزمان / ای ربوده عقل های مردمان
خاکیان زین باده بر گردون زدند / ای می تو نردبان آسمان
بشکن از باده در زندان غم / وارهان جان را ز زندان غمان
تن به سان ریسمان بگداخته / جان معلق می زند بر ریسمان
ترک ساقی گشت در ده کس نماند / گرگ ماند و گوسفند و ترکمان
چون رسید این جا گمانم مست شد / دل گرفته خوش بغل های گمان

۲۰۰۹

نک بهاران شد صلا ای لولیان / بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان از شهر تن بیرون شوید / لولیان را کی پذیرد خان و مان
دیگران بردند حسرت زین جهان / حسرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بی وفا ما آن کنیم / هرچ او کرده ست با آن دیگران
تا حریف خود ببیند او یکی / امتحان او بیابد امتحان
نی غلط گفتم جهان چون عاشق است / او به جان جوید جفای نیکوان
جان عاشق زنده از جور و جفاست / ای مسلمان جان که را دارد زیان
راه صحرا را فروبست این سخن / کس نجوید راه صحرا را دهان
تو بگو دارد دهان تنگ یار / با لب بسته گشاد بی کران
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد / او نه صحرا داند و نی آشیان
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت / او چه بیند از زمین و آسمان

هر کسی را کاین غزل صحرا شود عیش بیند زان سوی کون و مکان

۲۰۱۰

بشنو از دل نکته های بی سخن و آنچ اندر فهم ناید فهم کن

در دل چون سنگ مردم آتشی است کو بسوزد پرده را از بیخ و بن

چون بسوزد پرده دریابد تمام قصه های خضر و علم من لدن

در میان جان و دل پیدا شود صورت نو نو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خورشید بین کان زر بین چون بخوانی لم یکن

۲۰۱۱

جان جان هایی تو جان را برشکن کس تویی دیگر کسان را برشکن

گوهر باقی درآ در دیده ها سنگ بستان باقیان را برشکن

ز آسمان حق بتاب ای آفتاب اختران آسمان را برشکن

غیب دان کن سینه های خلق را سینه های عیب دان را برشکن

بانشان از بی نشان پرده شده بی نشانی هر نشان را برشکن

روز مطلق کن شب تاریک را بارنامه پاسبان را برشکن

شمس تبریز آفتابی آفتاب شمع جان و شمعدان را برشکن

۲۰۱۲

ای دلارام من و ای دل شکن وی کشیده خویش بی جرمی ز من

از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای ز آنک تو شمعی و جان و دل لگن

جان من جان تو جانت جان من هیچ کس دیده ست یک جان در دو تن

زندگی ام وصل تو مرگم فراق بی نظیرم کرده ای اندر دو فن

بس بجستم آب حیوان خضر گفت بی وصالش جان نیابی جان مکن

غم نیارد گرد غمگین تو گشت ور بگردد بایدش گردن زدن

جان ها زان گرد تو گرددهمی جان ادیم و تو سهیل اندر یمن

بهر تو گفته ست منصور حلاج یا صغیر السن یا رطب البدن

شیر مست شهد تو گشت و بگفت یا قریب العهد من شرب اللبن

پیش مستان تو غم را راه نیست فکرت و غم هست کار بوالحسن

هر کی در چاه طبیعت مانده است چاره اش نبود ز فکر چون رسن

چونک برپرید کاسد گشت حبل چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شو دلا تا به گفت و گو نباشی مرتهن

۲۰۱۳

ساقیا برخیز و می در جام کن وز شراب عشق دل را دام کن

نام رندی را بکن بر خود درست خویشتن را لاابالی نام کن

چرخ گردنده تو را چون رام شد مرکب بی مرکبی را رام کن

آتش بی باکی اندر چرخ زن خاک تیره بر سر ایام کن

مذهب زناربندان پیشه گیر خدمت کاووس و آذرنام کن

۲۰۱۴

راز چون با من نگوید یار من بند گردد پیش او گفتار من
عذر می گوید که یعنی خامشم با تو می گوید دل هشیار من
با کسی دیگر زبان گردد همه سر خود می گوید و اسرار من
در گمان افتد دلم زین واقعه این دل ترسان بدپندار من
گر بگوید ور نگوید راز من دل ندارد صبر از دلدار من

۲۰۱۵

فقر را در خواب دیدم دوش من گشتم از خوبی او بی هوش من
از جمال و از کمال لطف فقر تا سحرگه بوده ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های و هوی عاشقان بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه ای دیدم همه سرمست فقر حلقه او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقش ها در نور فقر بس بدیدم نقش جان در روش من
از میان جان ما صد جوش خاست چون بدیدم بحر را در جوش من
صد هزاران نعره می زد آسمان ای غلام همچنان چاووش من

۲۰۱۶

جان من جان تو جانت جان من هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
ای تن ار بی او به صد جان زنده ای جان طلب کن جان و لاف تن مزن
دل از این جان برکن و بر وی بنه ز آنک از این جانی نیاید جان مکن
از قل الروح امر ربی فهم شد شرح جان ای جان نیاید در دهن

۲۰۱۷

آمد آمد در میان خوب ختن هر دو دستت را بشو از جان و تن
داد شمشیری به دست عشق و گفت هرچ بینی غیر من گردن بزن
اندر آب انداز الا نوح را هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن
هر که او اندر دل نوح است رست هر که در پستی است در دریا فکن

۲۰۱۸

مرغ خانه با هما پر وا مکن پر نداری نیت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو وز مری تو خویش را رسوا مکن
درزیا آهنگری کار تو نیست تو ندانی فعل آتش ها مکن
اول از آهنگران تعلیم گیر ور نه بی تعلیم تو آن را مکن
چون نه ای بحری تو بحر اندرمشو قصد موج و غره دریا مکن
ور کنی پس گوشه کشتی بگیر دست خود را تو ز کشتی وا مکن
گر بیفتی هم در آتش کشتی بیفت تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن

چرخ خواهی صحبت عیسی گزین ور نه قصد گنبد خضرا مکن
میوه خامی مقیم شاخ باش بی معانی ترک این اسما مکن
شمس تبریزی مقیم حضرت است تو مقام خویش جز آن جا مکن

۲۰۱۹

ای ببرده دل تو قصد جان مکن و آنچ من کردم تو جانا آن مکن
بنگر اندر درد من گر صاف نیست درد خود مفرستم و درمان مکن
داد ایمان داد زلف کافرت یک سر مویی ز کفر ایمان مکن
عادت خوبان جفا باشد جفا هم بر آن عادت بر او احسان مکن
گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم در جفا آهسته تر چندان مکن
عیش ما را مرگ باشد پرده دار پرده پوش و مرگ را خندان مکن
ای زلیخا فتنه عشق از تو است یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون سر رندان نداری وقت عیش وعده ها اندر سر رندان مکن
نور چشم عاشقان آخر تویی عیش ها بر کوری ایشان مکن
نقدکی را از یکی مفلس مبر از حریصی نقد او در کان مکن
شب روان را همچو استاره مسوز راه خود را پر ز رهبانان مکن
شمس تبریزی یکی رویی نمای تا ابد تو روی با جانان مکن

۲۰۲۰

ای خدا این وصل را هجران مکن سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار قصد این مستان و این بستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کآشیان مرغ توست شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع و شمع خویش را برهم مزن دشمنان را کور کن شادان مکن
گر چه دزدان خصم روز روشنند آنچ می خواهد دل ایشان مکن
کعبه اقبال این حلقه است و بس کعبه اومید را ویران مکن
این طناب خیمه را برهم مزن خیمه توست آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

۲۰۲۱

صبحدم شد زود برخیز ای جوان رخت بربند و برس در کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته ای در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شومت را بکش کان دیو توست تا ز جیبت سر برآرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین پای نه بر بام هفتم آسمان
چون نماز و روزه ات مقبول شد پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاک باش و خاک این درگاه باش کبر کم کن در سماع عاشقان

گر سماع عاشقان را منکری حشر گردی در قیامت با سگان
گر غلام شمس تبریزی شدی نعره زن کالحمد لک یا مستعان

۲۰۲۲

ای زیان و ای زیان و ای زیان هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست ور بیاید مست گیر اندرکشان
گر خماری باده خواهی اندرآ نان پرستی رو که این جا نیست نان
آنک او نان را بت خود کرده است کی درآید در میان این بتان
ور درآید چادر اندر رو کشند تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش سیم نستانیم پیدا و نهان
آنک او خوبی به سیم و زر فروخت روسپی باشد نه حوران جنان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل گر چه گنجی درنگنجی در جهان
چشم خود را شسته عارف بیست سال مشک مشک آورده از اشک روان
معتمد شو تا درآیی در حرم اولا بربند از گفتن دهان
شمس تبریزی گشاید راه شرق چون شوی بسته دهان و رازدان

۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان رو خراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر مه برگیر گرو گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش آن توست آن هله بستان بستان
ای که در باغ رخش ره بردی گل تازه به زمستان بستان
ای که از ناز شهان می ترسی طفل عشقی سر پستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی دل خود از دل سستان بستان
چابک و چست رو اندر ره عشق مهره را از کف چستان بستان

۲۰۲۴

مات خود را صنما مات مکن بجز از لطف و مراعات مکن
خرده و بی ادبی ها که برفت عفو کن هیچ مکافات مکن
وقت رحم است بکن کینه مکش بنده را طعمه آفات مکن
به سر تو که جدایی مندیش جز که پیوند و ملاقات مکن
خاک خود را به زمین برمگذار منزلش جز به سماوات مکن
اولش جز به سوی خویش مکش آخرش جز که سعادات مکن
آنچ خو کرد ز لطفت برسان ترک تیمار و جرایات مکن
بنده اهل خرابات توایم پشت ما را به خرابات مکن
ما که باشیم که گوییم مکن چونک گفتیم ممارات مکن

۲۰۲۵

ای به انکار سوی ما نگران من نیم با تو دودل چون دگران

سخن تلخ چه می اندیشی / ای تو سرمایه جمله شکران
بر دل سوخته ام آبی زن / که تویی دلبر پرخون جگران
ز غمم همچو کمان تیر مزن / چه زنی تیر سوی بی سپران
با گل از تو گله ها می کردم / گفت من هم ز ویم جامه دران
گفت نرگس که ز من پرس او را / که منم بنده صاحب نظران
که چو من جمله چمن سوخته اند / ز آتش او ز کران تا به کران
مه و خورشید ز عشق رخ او / اندر این چرخ ز زیر و زبران
بحر در جوش از این آتش تیز / چرخ خم داده از این بار گران
کوه بسته ست کمر خدمت را / که شماریش ز بسته کمران
بانگ ارواح به من می آید / که بگو حالت این بی صوران
با کی گویم به جهان محرم کو / چه خبر گویم با بی خبران
ظاهر بحر بود جای خسان / باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من خاک خسی / کو بر این بحر بود ره گذران
غزل بی سر و بی پایان بین / که ز پایان بردت تا به سران

۲۰۲۶

به شکرخنده ببردی دل من / بشکن شکر دل را مشکن
دل ما را که ز جا برکندی / به تو آمد پر و بالش بمکن
بنگر تا به چه لطفش بردی / رحم کن هر نفسش زخم مزن
جانم اندر پی دل می آید / چه کند بی تو در این قالب تن
بی تو دل را نبود برگ جهان / بی تو گل را نبود برگ چمن
هین چرا بند شکستی خاموش / یا مگر نیست تو را بند دهن

۲۰۲۷

ای امتان باطل بر نان زنید بر نان / وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند / آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغ ها بخفته وین باغ ها شکفته / وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان
جان هاست نارسیده در دام ها خزیده / جان هاست برپریده ره برده تا به جانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون / چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش / کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی / سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا / اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان
هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی / سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری / تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد / تا پاگشاده گشتم از چارمیخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم / بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن / شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم / نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید / پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو / طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت / صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر / برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم / تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل / داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی / خامش در زبان ها آن می نیاید آسان

۲۰۲۸

گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن / اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن
گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم / قانع نگشت از من دلدار تا به گردن
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو / زیرا که راست ناید این کار تا به گردن
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن / قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها / در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت / در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن
گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش / کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی / عار است هستی تو وین عار تا به گردن
عیاروار کم نه تو دام و حیله کم کن / در دام خویش ماند عیار تا به گردن
دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران / ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن
دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی / بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده / کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن / وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده / بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی / کو چون خیال داند در دیده ها دویدن
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید / بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن / هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی / خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری واقف در دو دم مخالف / در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن
ای عاشق موفق وی صادق مصدق / می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی / زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی / چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی / احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن

هم آفتاب داند از شرق رو نمودن / ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی / در کوه درفتادی چون بحر برطپیدن
تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی / وآنگه از او بیابی صبح ابد دمیدن

۲۰۳۰

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن / گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن
گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت / کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی / آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم / کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول / حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران / بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن
گفتی کمر به خدمت بربند تو به حرمت / بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

۲۰۳۱

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن / چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن
دل آینه است چینی با دل چو همنشینی / صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن
دانم که برشکستی تو محو دل شدستی / در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری / ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی / با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره در آفتاب غره / از ذره خاك بستان در دیده قمر کن
از ما نماند برجا جان از جنون و سودا / ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش / هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن
ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند / مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن
سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز / آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن

۲۰۳۲

من از کی باك دارم خاصه که یار با من / از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من
کی خشك لب بمانم کان جو مراست جویان / کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا / در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من
از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم / وز سگ چرا هراسم میر شکار با من
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند / چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان / این جا چه کار دارد رنج خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم / عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
من غرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت / اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم / خاموش کن وگر نی صحبت مدار با من

۲۰۳۳

جانا نخست ما را مرد مدام گردان / وآنگه مدام درده ما را مدام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دارالسلام ما را دارالملام کردی دارالملام ما را دارالسلام گردان
این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان انعام خاص خود را امروز عام گردان
هر ذره را ز فضلت خورشیدیی دگر ده خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان

۲۰۳۴

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران
سرخیل بی دلانم استاد منبلانم من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
از من مپرس چونم می بین که غرق خونم این هم نه ام فزونم تو فتنه را مشوران
من رستمم و روحم طوفان قوم نوحم سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران
تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

۲۰۳۵

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران
از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

۲۰۳۶

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن آورد بار دیگر یک یک ببسته گردن
رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
نگذارد آن شکرخو بر ما ز ما یکی مو چون صوفیان جان را این است سر ستردن
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر می باش در شکنجه از خویش و درفشردن

۲۰۳۷

چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن
والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش با قند وصل همچون حلواگر است مردن
از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن
چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
مرگ آینه ست و حسنت در آینه درآمد آیینه بربگوید خوش منظر است مردن

گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت / ور کافری و تلخی هم کافر است مردن
گر یوسفی و خوبی آیینه ات چنان است / ور نی در آن نمایش هم مضطر است مردن
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی / کز آب زندگانی کور و کر است مردن

۲۰۳۸

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن / ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله / از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد / آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد / ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه / و آن کس که باسر آید تو زخم خنجرش زن
جانی که برفروزد در عشق تو بسوزد / خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را / بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید / از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

۲۰۳۹

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن / ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها / خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده / بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا / بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد / ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد / پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم / با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقی است چون زمرد / از برق این زمرد هی دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی / تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

۲۰۴۰

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن / تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر / منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا / وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن / ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن / هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی / او را به زخم سیلی اندر زمان به درکن
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند / گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن
خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد / فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن
فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه / بستم قبای عطلت هم چاره کمر کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز / چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

۲۰۴۱

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن / می سوخت و پر همی زد بر جا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته / می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
مومی که می گدازد با سوز می بسازد / در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی / سودت ندارد آن ها الا که همچنین کن
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر / وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده وز دام ها پریده / بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده / با خار صبر کرده گل ها که همچنین کن
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته / بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن
خالی شده ست و ساده نه چشم برگشاده / لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم / گفته به کودکانش بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر / خامش شده ست و گریان خارا که همچنین کن
تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی / پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

۲۰۴۲

ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن / ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن / نی های بی زبان را زان شهد پرشکر کن
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری / یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد / از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند / ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن
مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد / ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن
چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را / و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن
هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن / با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن
پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر / در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر / بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر / ور ز آنک مهره خواهی از زهر او گذر کن
خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز / خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

۲۰۴۳

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن / گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش / هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش / درسوز نقش ها را ای جان پاکدامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد / مانند بت پرستان دور از بهار و مومن
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش / چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن
آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان / لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
مومن فسون بداند بر آتشش بخواند / سوزش در او نماند ماند چو ماه روشن

شاباش ای فسونی کافتد از او سکونی   در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن
پروانه زان زند خود بر آتش موقد   کو را همی نماید آتش به شکل روزن
تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید   در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته   بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
اسپان اختیاری حمال شهریاری   پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
چو لک لک است منطق بر آسیای معنی   طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقنن
زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد   در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن
وز لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت   در آسیا درافتی یعنی رهی مبین
من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی   از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

۲۰۴۴

جانا بیار باده و بختم بلند کن   زان حلقه های زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم   آتش بیار و چاره مشتی سپند کن
زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز   در بیخودی سزای دل خودپسند کن
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست   آن را که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم   آن کو نشد مسلم او را نژند کن
ای جان مست مجلس ابرار یشربون   بر گربه اسیر هوا ریش خند کن
ریش همه به دست اجل بین و رحم کن   از مرگ وارهان همه را سودمند کن
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت   با شیرگیر مست مگو ترک پند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین   ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یک رگ اگر در این تن ما هوشیار هست   با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
ای طبع روسیاه سوی هند بازرو   وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو   و آن جا که باده خوردی آن جا فکند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست   آن گاه سر در آخر این گوسفند کن
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند   دل را حریف صیقل آیینه رند کن
ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن   بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

۲۰۴۵

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن   دل را مپوش پرده دل را تو دل مکن
پاکان به گرد در به تماشا نشسته اند   دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن
دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق   ور جمله جان نگردی دل را بحل مکن
مس را که زر کنند یکی علم دیگر است   زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن
دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای   سی سال دور باشد سی را چهل مکن
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد   این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن
هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو   بی گاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

۲۰۴۶

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
صورت نداشتند مصور شدند خوش
دهلیز دیده است دل آنچ به دل رسید
تبلی السرایر است و قیامت میان باغ
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست
ایاک نعبد است زمستان دعای باغ
ایاک نعبد آنک به دریوزه آمدم
ایاک نستعین که ز پری میوه ها
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
سوسن زبان برون کند افسوس می کند
یکتا مزوری است بنفشه شده دوتا
سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو
بید پیاده بر لب جو اندر آینه
اول فشاندنی است که تا جمع آورد
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است
گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت
شاهین به باز گوید کاین صیدهای خوب
یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان
ما چند صورتیم یزک وار آمده
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان
نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر
ای وادیی که سیب در او رنگ و بوی یافت
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات
ای عارف معارف و ای واصل اصول
از دست توست خربزه در خانه ای نهان
از تو کدو گریخت رسن بازیی گرفت
چون گوش تو نداشت ببستند گردنش
فی جیدها ببست خدا حبل من مسد
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود

آمد بهار خرم و گشتند همنشین
یعنی مخیلات مصورشده ببین
در دیده اندرآید صورت شود یقین
دل ها همی نمایند آن دلبران چین
تا کی نهان بود دل تو در میان طین
در نوبهار گوید ایاک نستعین
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین
نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین
ارياح بر يسارش و ريحانش در يمين
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
وآنگه کند نثار درافشان واپسین
مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین
گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین
کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین
وی چنگ درزده تو به حبل الله متین
چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین
تلخی بلای توست چو خار ترنگبین
ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین
در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین

ای حلق تو ببسته تقاضای حلق و فرج   بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر   مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
باقیش برنویسد آن شهریار لوح   نقاش چین بگوید تو نقش ها مچین
نقاش چین بگفتم آن روح محض را   آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

۲۰۴۷

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن   برکنده ای به خشم دل از یار مهربان
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت   پشتم خم است و سینه کبودم چو آسمان
زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی   صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای   جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی   ای لطف واگرفته و بشکسته نردبان
این لابه ام به ذات خدا نیست بهر جان   ای هر دمی خیال تو صد جان جان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی   نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
جانا به حق آن شب کان زلف جعد را   در گردنم درافکن و سرمست می کشان
تا جان باسعادت غلطان همی رود   چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان
کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین   تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

۲۰۴۸

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان   ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان
ای آنک می کشی تو گریبان جان ما   از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان
بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما   ساقی باهشانی و آرام بی هشان
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی   شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان
آب حیات نزل شهیدان عشق توست   این تشنه کشتگان را ز آن نزل می چشان
دل را گره گشای نسیم وصال توست   شاخ امید را به نسیمی همی فشان
خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود   زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان   مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب   چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
در روح دررسی چو گذشتی ز نقش ها   وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه وشان
همیان چه می نهی به امانت به مفلسان   پا را چه می نهی تو به دندان گربشان
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش   خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان
دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد   مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست   خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

۲۰۴۹

ای دم به دم مصور جان از درون تن   نزدیکتر ز فکرت این نکته ها به من
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم   که لذت زمانی و هم قبله زمن
جان حقایقی و خیالات دلربا   و آن نقش های مه که نگنجد در این دهن

۲۰۵۰

جانا بیار باده و بختم تمام کن ‌ عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
زهره کمین کنیزک بزم و شراب توست ‌ دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
همچون مسیح مایده از آسمان بیار ‌ از نان و شوربا بشری را فطام کن
مشتی فسرده را به دم گرم بشکفان ‌ مشتی گدای را شه بااحتشام کن
این روی پرگره را خندان و شاد کن ‌ این عمر منقطع را عمری مدام کن
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار ‌ وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور ‌ ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار ‌ درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن
خاموش کن که دوست مجیب است بی سوال ‌ نظاره کرم کن و ترک کلام کن

۲۰۵۱

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن ‌ عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین ‌ در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن
بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن ‌ پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن
ای تو تمام لطف خدا و عطای او ‌ خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم ‌ پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
آن بیذقی که شاه شده ست از رخ خوشت ‌ بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن
آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت ‌ چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
گر گبر و مومن است چو کشته هوای توست ‌ بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن
بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش ‌ مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

۲۰۵۲

ای آنک از میانه کران می کنی مکن ‌ با ما ز خشم روی گران می کنی مکن
دربند سود خویشی و اندر زیان ما ‌ کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما ‌ این از پی رضای کیان می کنی مکن
بر جای باده سرکه غم می دهی مده ‌ در جوی آب خون چه روان می کنی مکن
از چهره ام نشاط طرب می بری مبر ‌ بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن
مظلوم می کشی و تظلم همی کنی ‌ خود راه می زنی و فغان می کنی مکن
پایم به کار نیست که سرمست دلبرم ‌ مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان ‌ بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن
در روز زاهدی و به شب زاهدان کشی ‌ امشب که آشتی است همان می کنی مکن
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر ‌ این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن
گویی که می مخور پس اگر می همی دهی ‌ مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما ‌ پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی ‌ هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن

۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین | با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین
ور ز آنک یار پرده عزت فروکشید | آن را که پرده نیست برو روی او ببین
آن روی بین که بر رخش آثار روی او است | آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد | شهمات می شود ز رخش ماه بر زمین
در طره هاش نسخه ایاک نعبد است | در چشم هاش غمزه ایاک نستعین
بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال | بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین
از بس که در کنار همی گیردش نگار | بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب | ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین
کی نور وام خواهد خورشید از سپهر | کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر | تا زود بر خزینه گوهر شوی امین
در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو | این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

۲۰۵۴

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن | مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی | قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
از ما مدزد خویش به بیگانگان مرو | دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای توست | ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری | سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای | از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو | از خطه وجود گذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو | بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم | آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
جانم چو کوره ای است پرآتش بست نکرد | روی من از فراق چو زر می کنی مکن
چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم | قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری | چشم مرا به اشک چه تر می کنی مکن
چون طاقت عقیله عشاق نیستت | پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن
حلوا نمی دهی تو به رنجور ز احتما | رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
چشم حرام خواره من دزد حسن توست | ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست | در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

۲۰۵۵

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان | مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
عاقبت الامر رست مرغ فلك از قفص | عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم | چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
بازرسید از الست کار برون شد ز دست | فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان

دارد طامات ما بوی خرابات ما   هست شرابات ما از کف شاهنشهان
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک   عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر   گر کمری گر میان بی تو مبا گر میان
گاه به دزدی درآ کیسه دل را ببر   گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه بربا همچون گرگ بره درویش را   گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان
چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس   نادره ای در جهان اسب وفا درجهان
گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق   گر چه نهان است یار هست سر سر نهان
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی   هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست   غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانیی   شور برآرد به کبر از جهت امتحان
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو   جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست   مهره دست تو نیست دست کرم برفشان
سختتر از کوه چیست چونک به تو بنگریست   زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

۲۰۵۶

خواجه غلط کرده ای در روش یار من   صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق   خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من
قلزم من کی کشد تخته هر کشتیی   شوره تو کی چرد ز ابر گهربار من
سر بمگردان چنین پوز مجنبان چنان   چون تو خری کی رسد در جو انبار من
خواجه به خویش آ یکی چشم گشا اندکی   گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا   باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او   دام وی از وی کند قانص عیار من
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرند   هر طرفی یوسفی زنده به بازار من
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد   بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو   بلک صدای تو است این همه گفتار من

۲۰۵۷

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین   در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش   پیشکشی کن قماش رونق تجار بین
جمله تجار ما اهل دل و انبیا   همره این کاروان خالق غفار بین
آمد محمود باز بر در حجره ایاز   عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو   عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
سنت نیکو است این چارق با پوستین   قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی   بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین   گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده   کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین

تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک   یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین
این سخن درنثار هم به سخن ده سپار   پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

۲۰۵۸

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن   هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان   نفخه صور است یا عیسی ثانی است آن
سینه خود باز کن روزن دل درنگر   کآتش تو شعله زد نی خبر دی است آن
آتش نو را ببین زود درآ چون خلیل   گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن
یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی   بازشکاف و ببین کاین تن ماهی است آن
دلق تن خویش را بر گرو می بنه   پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن
باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است   حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن
دشنه تیز ار خلیل بنهد بر گردنت   رو بمگردان که آن شیوه شاهی است آن
حکم به هم درشکست هست قضا در خطر   فتنه حکم است این آفت قاضی است آن
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد   بر دهنش زن از آنک مردک لافی است آن
باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد   خم نماید ولیک حق نمک نیست آن
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم   بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو   طاق و طرنب دو کون طفلی و بازی است آن

۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان   آمد آن گلعذار کوفت مرا بر دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم   حضرت چون من شهی وآنگه یاد فلان
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی   نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد   شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند   زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
چنگ به من درزدی چنگ منی در کنار   تار که در زخمه ام سست شود بگسلان
پشت جهان دیده ای روی جهان را ببین   پشت به خود کن که تا روی نماید جهان
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ   چند چو سایه دوی در پی این دیگران
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد   تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد   هشتم بازآمدم گفتم و هین چیست آن
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت   دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

۲۰۶۰

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران   ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را   از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن   ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان   روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش   تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان

بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس   کای عجب آن را چه شد اه چه کنم کو فلان

۲۰۶۱

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن   ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو   بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن
بهر جمال تو است جندره حوریان   عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن
پرده خوبی تو شقه زلف تو است   ور نه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر   دست و دلش درشکست باز بماندش دهن
این قفص پرنگار پرده مرغ دل است   دل تو بنشناختی از قفص دل شکن
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک   سجده درآمد ملک گشت به دل مفتتن
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق   پیش نشستی به لطف کای چلپی کیمسن
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین   مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

۲۰۶۲

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من   سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من
مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من   هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
درشکنم کوزه را پاره کنم مشک را   روی به دریا نهم نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشک من   چند بسوزد فلک از تبش و آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل   چند بگوید لبم راز شهنشاه من
رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج   آمد و اندرربود خیمه و خرگاه من
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام   یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد   دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم   صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا   شمع رخ او بس است در شب بی گاه من
گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند   جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در پی هر بیت من گویم پایان رسید   چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

۲۰۶۳

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان   باغ خدایی درآ خار بده گل ستان
جامه تن را بکن جان برهنه ببین   جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها   قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان
آمد امروز یار گفت سلام علیک   چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج   خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
لعل لب او که دور از لب و دندان تو   خواند فسون های عشق خواجه ببین این نشان
آمد غماز عشق گفت در این گوش من   یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای   گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من   شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان

و آنک بگوید ز تو برد مرا و تو را / و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان

۲۰۶۴

باز فروریخت عشق از در و دیوار من / باز ببرید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد / تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است / آه که سودی نکرد دانش بسیار من
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد / خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد / کار مرا یار برد تا چه شود کار من
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست / آنک مسلسل شود طره دلدار من
خیز دگربار خیز خیز که شد رستخیز / مایه صد رستخیز شور دگربار من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت / نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته / سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من / خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
پیر خرابات هین از جهت شکر این / رو گرو می بنه خرقه و دستار من
خرقه و دستار چیست این نه ز دون همتی است / جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزادمی / لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است / نیست ز دلال گفت رونق بازار من
عربده قال نیست حاجت دلال نیست / جعفر طرار نیست جعفر طیار من

۲۰۶۵

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من / باز کمر بست سخت یار به استیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت / می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
خانه خرابی گرفت ز آنک قنق زفت بود / هیچ نگنجد فلک در در و دهلیز من
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو / جمله افق را گرفت ابر شکرریز من
سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول / جاذبه خیزان او منگر در خیز من
منت او را که او منت و شکر آفرید / کز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
رست رخم از عبس کاسه ز ننگ عدس / آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها / چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
ای خضر راستین گوهر دریاست این / از تو در این آستین همچو فراویز من
چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند / تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
چند نهان می کنم شمس حق مغتنم / خواجگیی می کند خواجه تبریز من

۲۰۶۶

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من / باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق / زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد / لیلی و مجنون من ویسه و رامین من
در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم / جنگ که می افکند یار سخن چین من

او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا — تازه کند دم به دم کین تو و کین من
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ — در کشش همدگر از پی آیین من
یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان — آه که می نشنود یارب و آمین من
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش — این بده ست از ازل یاسه پیشین من
کار من آن کت زنم کار تو افغان گری — عید منم طبل تو سخره تکوین من
بنده این زاریم عاشق بیماریم — کو نرود آن زمان از سر بالین من
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ — گر چه کند کژروی طبع چو فرزین من
درگذر از تنگ من ای من من ننگ من — دیده شدی آن من گر نبدی این من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو — نقد عجب می برد دزد ز خرجین من

۲۰۶۷

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون — خیره عشقت چو من این فلک سرنگون
می در و می دوز تو می بر و می سوز تو — خون کن و می شوی تو خون دلم را به خون
چونک ز تو خاسته ست هر کژ تو راست است — لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار — آمد و من در خمار یا رب چون بود چون
خواست که پر وا کند روی به صحرا کند — باز مرا می فریفت از سخن پرفسون
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا — گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی — چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

۲۰۶۸

بازشکستند خلق سلسله یا مسلمین — باز درافکند عشق غلغله یا مسلمین
دشمن جان های ماست دوستی دوستان — مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین
آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز — فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین
لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند — بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما — از رخ ما برفروخت مشعله یا مسلمین
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی — جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید — از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بدگهری کو ز جهل تاج شهان را بماند — بر دم گاوان شود زنگله یا مسلمین
ناله ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال — دانک بسی شکرهاست در گله یا مسلمین

۲۰۶۹

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین — ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای — خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین
حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز — سجده کنم در نماز روی تو را همچنین
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن — عشق نگردد کهن حق خدا همچنین
هر که در این روزگار دارد او کار بار — بنده شده ست و شکار یار مرا همچنین

۲۰۷۰

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران   تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان
سرکه فروشان هلا سرکه بریزید زود   تا که عسل پر کند آن شه شکرلبان
سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز   چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان
طوطی جان تو را سرکه نوا کی دهد   بلبل مست تو را شرط بود گلستان

۲۰۷۱

هر چه کنی تو کرده من دان   هر چه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو   این دو بگفتم باقی می دان
گر به جهان آن گنج نبودی   بهر چه بودی خانه ویران
گنج طلب کن ای پدر من   دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او رهبر ما شد   تا گل و ریحان تا گل و ریحان
ذره به ذره مشتریندت   گوهر خود را هین مده ارزان
موش درآید گربه درآید   گر بگشایی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان   دور مبادا سایه جانان
باقی این را هم تو بگویی   ای مه مه رو زهره تابان

۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان   که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار   که چارجوی بهشت است از تکش جوشان
منم سکندر این دم به مجمع البحرین   که تا رهانم جان را ز علت و بحران
که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج   که تا رهند خلایق ز حمله ایشان
از آنک ایشان مر بحر را درآشامند   که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان
از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ   عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
ز هر شمار بروند از آنک از قهرند   که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان
برهنه اند و همه سترپوششان گوش است   نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست   به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان
لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است   یقین به معنی یاجوجی است نی انسان
از آنک دل مثل روزن است کاندر وی   ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام   به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان
چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد   به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چو نام های خدا در عدد به نسبت شد   ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی   فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان
چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف   به نسبت دگری حال سر تو پنهان

۲۰۷۳

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران   حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است   خدای دور بود از بر خداوران

درون خویش بپرداز تا برون آیند
ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران

اگر چه گم شوی از خویش و از جهان این جا
برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران

اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران

وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق
چنین فسرده بود سکه های مهجوران

چو نیست عشق تو را بندگی به جا می آر
که حق فرونهلد مزدهای مزدوران

بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران

لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

۲۰۷۴

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
مرو مرو که چراغی و دیده روشن

چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم
دماغ ما ز خمار تو است آبستن

مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل
که خانه گردد تاری به بستن روزن

چو آدمی به غم آماج تیر را ماند
ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن

دو دست عشق مثال دو دست داوود است
که همچو موم همی گردد از کفش آهن

حدیث عشق هم از عشقباز باید جست
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن

دلا دو دست برآور سبک به گردن عشق
اگر چه دارد او خون خلق در گردن

ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد
که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن

گرفت خواب گریبان تو بپر سوی غیب
بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن

که تا تمام غزل را بگویمت فردا
که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

۲۰۷۵

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن
توی که خرمن مایی و آفت خرمن

هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی
و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من

تو قلزمی و دو عالم ز توست یک قطره
قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن

تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن

بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس
که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن

مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش
مرا چه کار که من جان روشنم یا تن

تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست
هزار جان مقدس فدای این دشمن

تو شمس دین به حقی و مفخر تبریز
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

۲۰۷۶

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
بساز با من مسکین و عزم خانه مکن

بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار
مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن

شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
بده شراب و دغل های ساقیانه مکن

نظر به روی حریفان بکن که مست تواند
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن

بجز به حلقه عشاق روزگار مبر
بجز به کوی خرابات آشیانه مکن

ببین که عالم دام است و آرزو دانه / به دام او مشتاب و هوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ / به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن / یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب / مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود / مقام جز به سرچشمه زمانه مکن
مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش / مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
ولی چه سود که کار بتان همین باشد / مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن
بگو به هرچ بسوزی بسوز جز به فراق / روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

۲۰۷۷

به من نگر به دو رخسار زعفرانی من / به گونه گونه علامات آن جهانی من
به جان پیر قدیمی که در نهاد من است / که باد خاک قدم هاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر / مدزد این دل خود را ز دلستانی من
بر این لبم چو از آن بخت بوسه ای برسید / شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
به گوش ها برسد حرف های ظاهر من / به هیچ کس نرسد نعره های جانی من
بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان / بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم / که بی قرار شدستند این معانی من

۲۰۷۸

چهار روز ببودم به پیش تو مهمان / سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان
به حق این سه و آن چار رو ترش نکنی / که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان
به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی / که سخت این ترشی کند می کند دندان
که جمله ترشی ها بدان گوار شود / که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست / که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو / که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش / به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
مگر به روز قیامت نهان شود رویت / وگر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
اگر میان زمستان بهار نو خواهی / درآ به باغ جمالت درخت ها بفشان
به روز جمعه چو خواهی که عیدها بینند / برآی بر سر منبر صفات خود برخوان
غلط شدم که تو گر برروی به منبر بر / پری برآرد منبر چو دل شود پران
مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن / علف میاور پیشم منه نیم حیوان
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق / غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود / که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
خمش کنم که دگربار یار می خواهد / که درروم به سخن او برون جهد ز میان
غلط که او چو بخواهد که از خرم فکند / حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
مگر همو بنماید ره حذر کردن / همو بدوزد انبان همو درد انبان

مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر / عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا / از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

۲۰۷۹

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن / چو میوه پخته نگشت از درخت بازمکن
به پیش قبله حق همچو بت میا منشین / نماز خود را از خویش بی نماز مکن
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش / ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین / سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن
چو صاف صاف برآمد ز کوره نقده تو / مده به کوره هر کوردل گداز مکن
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش / چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

۲۰۸۰

چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این / بلی ولیک بده اولا شراب گزین
بده به خمس مبارک مرا ششم جامی / بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان / نمای چهره شعریت و شعر تازه ببین
خمار شعر نگویم خمار من بشکن / بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد / وگر نه سخت ادبناک بودم و مسکین
هزارساله ادب را به یک قدح ببری / خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون / هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو / در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع توست / گهی رود به شمال و گهی دود به یمین
گهی محیط جهان و گهی به کل فانی / به دست توست مسخر چو مهره تکوین
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان / جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین
سکون حسن عجبتر که بی قراری ما / و باز از این دو عجبتر چو سر کنی ز کمین

۲۰۸۱

نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان / مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی / نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
بیا که بحر معلق تویی و من ماهی / میان بحرم و این بحر را کی دید میان
ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود / که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان
بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره / به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

۲۰۸۲

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن / چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال / که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان / جزای گریه ابر است خنده های چمن
اگر نه از نسب آدمی برو مگری / که نیست از سیهی زنگ را بکا و حزن
چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد است / چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن

بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی   که تازی است نه پالانی است و نی کودن
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی   نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
چو خارپشت شود پشت و پهلوش از تیر   که هست در صف هیجاش کر و فر وطن
چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد   که ای گزیده سرآخر تویی مخصص من
شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات   همه حلاوت و لذت همه عطا و منن
خبر ندارد پالانیی از این لذت   سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا   به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

۲۰۸۳

اگر سزای لب تو نبود گفته من   برآر سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق   پی ادب لب او را فروبرد سوزن
دو صد دهان و جهان از برای عز لبت   بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن
چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا   نه موج تیغ برآرد ببردش گردن
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو   ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
ولیک من چو دفم چون زنی تو کف بر من   فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود   بکش تو دامن خود از جهان تردامن
بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور   ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است   دو چشم باز نگردد مگر به پیراهن
اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل است   بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن
خمش که گر دهنم مرده شوی بربندد   ز گور من شنوی این نوا پس مردن

۲۰۸۴

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین   قرار و صبر برفته ست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس   که آن به شرح نگنجد بیا به چشم ببین
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم   چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم   کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین
مثال آبم در جوی کژروان چپ و راست   فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم   ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا   که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
اگر سر تو به گل دربود مشوی بیا   وگر به خار رسد پا به کندنش منشین
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو   بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق   بگو برای خدا زود ای رسول امین
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل   مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
نشست نقش دعایم به عالم گردون   کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
هزار آینه و صد هزار صورت را   دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین

۲۰۸۵

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
گرفت دست مرا گفت تکری یرلغسن

سوال کردم از چرخ و گردش کژ او
گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن

بگفتمش که چرا می کند چنین گردش
بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن

بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت
حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن

بلندهمتی و چشم تنگ ترک مرا
اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن

نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگ است
ز نرگسان دو چشمم به سوی او ره کن

۲۰۸۶

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان

تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده
گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان

برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را
تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان

من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش
ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان

گه اسیر چار و پنج گه میان گنج و رنج
سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان

ور تو ای استاسرا متهم داری مرا
روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان

رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد
ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان

ای همه کردی ولی برنگشت از تو دلی
ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران

باری این دم رسته ام با تو درپیوسته ام
ای سبک روح جهان درده آن رطل گران

واخرم یک بارگی از غم و بیچارگی
سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان

مست جام حق شوم فانی مطلق شوم
پر برآرم در عدم برپرم در لامکان

جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود
بینی هر قلتبوز و چربک هر قلتبان

همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان

ای عجب گویم دگر باقیات این خبر
نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان

اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات
و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان

قد هدانا ربنا من سقام طبنا
قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان

اقچلر در گزلری خوش نسا اول قشلری
الدر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان

نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری
ان ربی ناصری رب زد هذا القرآن

دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا
قد سقانا ما یشا فی کاس کالجفان

ارفضوا هذا الفراق و اکرموا بالاعتناق
و ارغبوا فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان

وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود
عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان

از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت
ور نه من سرسبز چون می روم مست و جوان

چون سنان است این غزل در دل و جان دغل
بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان

فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات
شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

۲۰۸۷

بگویم مثالی از این عشق سوزان
یکی آتشی در نهانم فروزان

اگر می بنالم وگر می نالم
به کار است آتش به شب ها و روزان

همه عقل ها خرقه دوزند لیکن جگرهای عشاق شد خرقه سوزان

۲۰۸۸

ببردی دلم را بدادی به زاغان گرفتم گروگان خیالت به تاوان
درآیی درآیم بگیری بگیرم بگویی بگویم علامات مستان
نشاید نشاید ستم کرد با من برای گریبان دریدن ز دامان
بیاور بیاور شرابی که گفتی مگو که نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم نخواهم شرابی بهایی از آن بحر بگشا شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
چنانم کن ای جان که شکرم نماند وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه بهاری برآور از این برگ ریزان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید علی میر گردد چو بگذشت عثمان
خمش کردم ای جان بگو نوبت خود تویی یوسف ما تویی خوب کنعان

۲۰۸۹

تنت زین جهان است و دل زان جهان هوا یار این و خدا یار آن
دل تو غریب و غم او غریب نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار خرد رسیدی بیار و ببردی تو جان
وگر یار جسمی و یار هوا تو با این دو ماندی در این خاکدان
مگر ناگهان آن عنایت رسد که ای من غلام چنان ناگهان
که یک جذب حق به ز صد کوشش است نشان ها چه باشد بر بی نشان
نشان چون کف و بی نشان بحر دان نشان چون بیان بی نشان چون عیان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود بروبد ز گردون ره کهکشان
خمش کن خمش کن که در خامشی هزاران زبان و هزاران بیان

۲۰۹۰

به پیش آر سغراق گلگون من ندانم که باده ست یا خون من
نجاتی است جان را ز غرقاب غم چو کشتی نوحی به جیحون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل رساند به اصل و به عرجون من
در اجزای من خوش درآمیخته به خویشی چو موسی و هارون من
زهی آب حیوان زهی آتشی که جمعند هر دو به کانون من
چو نایم ببوسد چو دفم زند چه خوش چنگ درزد به قانون من
برو باقی از ساقی من بجوی کز او یافت شیرینی افسون من

۲۰۹۱

ای هفت دریا گوهر عطا کن وین مس ها را پرکیمیا کن

ای شمع مستان وی سرو بستان تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا این درد ما را جانا دوا کن
ای خشم کرده دیدار برده این ماجرا را یک دم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی آن مردمی را اکنون دو تا کن
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب در ظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی رنج سقیمی گرد یتیمی از ما جدا کن
گر در نعیمم در زر و سیمم بی تو یتیمم درمان ما کن
من لب ببستم در غم نشستم بگشای دستم قصد لقا کن

۲۰۹۲

آن دلبر من آمد بر من زنده شد از او بام و در من
گفتم قنقی امشب تو مرا ای فتنه من شور و شر من
گفتا بروم کاری است مهم در شهر مرا جان و سر من
گفتم به خدا گر تو بروی امشب نزید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی بر رنگ و رخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو بر نوحه و این چشم تر من
بفشاند گل گلزار رخت بر اشک خوش چون کوثر من
گفتا چه کنم چون ریخت قضا خون همه را در ساغر من
مریخیم و جز خون نبود در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا تا درنرود در مجمر من
گفتم چو تو را قصد است به جان جز خون نبود نقل و خور من
تو سرو و گلی من سایه تو من کشته تو تو حیدر من
گفتا نشود قربانی من جز نادره ای ای چاکر من
جرجیس رسد کو هر نفسی نو کشته شود در کشور من
اسحاق نبی باید که بود قربان شده بر خاک در من
من عشقم و چون ریزم ز تو خون زنده کنمت در محشر من
هان تا نطپی در پنجه من هان تا نرمی از خنجر من
با مرگ مکن تو روی ترش تا شکر کند از تو بر من
می خند چو گل چون برکندت تا به سر شدت در شکر من
اسحاق تویی من والد تو کی بشکنمت ای گوهر من
عشق است پدر عاشق رمه را زاینده از او کر و فر من
این گفت و بشد چون باد صبا شد اشک روان از منظر من
گفتم چه شود گر لطف کنی آهسته روی ای سرور من
اشتاب مکن آهسته ترک ای جان و جهان ای صدپر من
کس هیچ ندید اشتاب مرا این است تک کاهلتر من

این چرخ فلک گر جهد کند هرگز نرسد در معبر من
گفتا که خمش کاین خنگ فلک لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی در بیشه فتد این آذر من
باقیش مگو تا روز دگر تا دل نپرد از مصدر من

۲۰۹۳

تازه شد از او باغ و بر من شاخ گل من نیلوفر من
گشته است روان در جوی وفا آب حیوان از کوثر من
ای روی خوشت دین و دل من ای بوی خوشت پیغامبر من
هر لحظه مرا در پیش رخت آیینه کند آهنگر من
من خشک لبم من چشم ترم این است مها خشک و تر من
آن کس که منم خاک در او می کوبد او بام و در من
آن کس که منم پابسته او می گردد او گرد سر من
باده نخورم ور ز آنک خورم او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا کی کرد سیه آن دایه جان آن مادر من
از من دو جهان صد بر بخورد چون آید او اندر بر من
دزدار فلک قلعه بدهد چون گردد او سرلشکر من
بربند دهان غماز مشو غماز بس است آن گوهر من

۲۰۹۴

یک قوصره پر دارم ز سخن جان می شنود تو گوش مکن
دربند خودی زین سیر شدی گیری سر خود ای بی سر و بن
چون مستمعان جمله بروند گویم غم نو با یار کهن
کی سیر شود ماهی ز تری یا تشنه حق از علم لدن
گر سیر شدند این مستمعان جان می شنود از قرط اذن

۲۰۹۵

با من صنما دل یک دله کن گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده ام از بهر خدا زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره به کف در چله شدی سی پاره منم ترک چله کن
مجهول مرو با غول مرو زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش این مغز مرا پرمشغله کن
ای زهره و مه زان شعله رو دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان شبان شده ای بر طور برو ترک گله کن
نعلین ز دو پا بیرون کن و رو در دست طوی پا آبله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا انداز عصا و آن را یله کن
فرعون هوا چون شد حیوان در گردن او رو زنگله کن

۲۰۹۶

گر تنگ بدی این سینه من / روشن نشدی آیینه من
ای خار گلی از روضه من / دوزخ تبشی از کینه من
خورشید جهان دارد اثری / از کر و فر دوشینه من
آن کوه احد پشمین شده ست / از رشک من و پشمینه من
چون جوز کهن اشکسته شوی / گر نوش کنی لوزینه من
از بهر دل این شیشه دلان / باشد بر که در چینه من
از بهر چنین جمعیت جان / هر روز بود آدینه من
تا تازه شود پژمرده من / تا مرد شود عنینه من

۲۰۹۷

چون دل جانا بنشین بنشین / چون جان بی جا بنشین بنشین
بلکا دلکا کم کن یغما / ای خوش سیما بنشین بنشین
عمری گشتی همچون کشتی / اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی / بشکن صفرا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی / همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی گردی / یک دم بازآ بنشین بنشین
تا کی لالا سوزد ما را / بی او تنها بنشین بنشین
همچون میزان گشتی لرزان / همچون جوزا بنشین بنشین
دفعم جویی فردا گویی / پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر صافی خوشتر / بی هر سودا بنشین بنشین
یار نغزم اندر مغزم / همچون صهبا بنشین بنشین
هان ای مه رو برگو برگو / ای جان افزا بنشین بنشین

۲۰۹۸

شب محنت که بد طبیب و تو افکار یاد کن / که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
چو فتادی به چاه و گو که ببخشید جان نو / به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن / نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد / تو خوه از گل سخن تراش و خوه از خار یاد کن
چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او / چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او / ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چه سپاس ار دو نان دهد به طبیبی که جان دهد / چو بزارد که ای طبیب ز بیمار یاد کن
چو طبیبت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد / پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن
مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین / ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن
اگرت کار چون زر است نه گرو پیش گازر است / گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل / نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن

۲۰۹۹

چند نظاره جهان کردن آب را زیر که نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم رنج را باید امتحان کردن
آنک از شیر خون روان کرده ست شیر داند ز خون روان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاک خاک را داند آسمان کردن
بعد از این شیوه دگر گیرم چند بیگار دیگران کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب این به آهستگی توان کردن
این گران زخمه ای است نتوانیم رقص بر پرده گران کردن
یک دو ابریشمک فروتر گیر تا توانیم فهم آن کردن
اندک اندک ز کوه سنگ کشند نتوان کوه را کشان کردن
تا نبینند جان جان ها را کی توان سهل ترک جان کردن
بنما ای ستاره کاندر ریگ نتوان راه بی نشان کردن

۲۱۰۰

چند بوسه وظیفه تعیین کن به شکرخنده ایم شیرین کن
آن دلت را خدای نرم کناد این دعای خوش است آمین کن
مگر این را به خواب خواهم دید من بخسبم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت رو فسون مسیح آیین کن
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفاست لایق حسن حسن را با وفا تو کابین کن
چون بمیرند رحم خواهی کرد آنچ آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند از ره حج داروی اشتران گرگین کن
تا به کعبه وصال تو برسند چاره آب و زاد و خرجین کن
ای دو چشم جهان به تو روشن این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت چشم و دل را چو طور سینین کن
بس کنم شد ز حد گستاخی من کی باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لایق آنچ آن لایق است تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام گو شمال هلال و پروین کن

۲۱۰۱

سیر گشتم ز نازهای خسان کم زنم من چو روغن به لسان
بعد از این شهد را نهان دارم تا نیفتند اندر او مگسان
خویش را بعد از این چنان دزدم که نیابند مر مرا عسسان
هر زمان جانب دگر تازم بی رفیقان و صاحبان و کسان
ای خدا در تو چون گریخته ام این چنین قوم را به من مرسان

۲۱۰۲

چیست با عشق آشنا بودن بجز از کام دل جدا بودن
خون شدن خون خود فروخوردن با سگان بر در وفا بودن
او فدایی است هیچ فرقی نیست پیش او مرگ و نقل یا بودن
رو مسلمان سپر سلامت باش جهد می کن به پارسا بودن
کاین شهیدان ز مرگ نشکیبند عاشقانند بر فنا بودن
از بلا و قضا گریزی تو ترس ایشان ز بی بلا بودن
ششه می گیر و روز عاشورا تو نتانی به کربلا بودن

۲۱۰۳

گر چه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشتن دیدن
آن نباشد مرا چو در عشقت خوگرم من به خویش دزدیدن
به خدا و به پاکی ذاتش پاکم از خویشتن پسندیدن
دیده کی از رخ تو برگردد به که آید به وقت گردیدن
در چنین دولت و چنین میدان ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
عاشقان تو را مسلم شد بر همه مرگ ها بخندیدن
فرع های درخت لرزانند اصل را نیست خوف لرزیدن
باغبانان عشق را باشد از دل خویش میوه برچیدن
جان عاشق نواله ها می پیچ در مکافات رنج پیچیدن
زهد و دانش بورز ای خواجه نتوان عشق را بورزیدن
پیش از این گفت شمس تبریزی لیک کو گوش بهر بشنیدن

۲۱۰۴

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان
بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر کند در میان
ماه فشاند پر خود چون خروس پیش و پسش اختر چون ماکیان
دیده غماز بدوزد فلک تا که گواهی ندهد بر کیان
خفته گروهی و گروهی به صید تا کی کند سود و کی دارد زیان
پنج و شش است امشب مهره قمار سست میفکن لب چون ناشیان
جام بقا گیر و بهل جام خواب پرده بود خواب و حجاب عیان
ساقی باقی است خوش و عاشقان خاک سیه بر سر این باقیان
زهر از آن دست کریمش بنوش تا که شوی مهتر حلواییان
عشق چو مغز است جهان همچو پوست عشق چو حلوا و جهان چون تیان
حلق من از لذت حلوا بسوخت تا نکنم حلیه حلوا بیان

۲۱۰۵

ساقی من خیزد بی گفت من آرد آن باده وافر ثمن
حاجت نبود که بگویم بیار بشنود آواز دلم بی دهن

هست تقاضاگر او لطف او / و آن کرم بی حد و خلق حسن
ماه برآید تو مگویش برآ / بر تو زند نور مگویش بزن
ای به گه بزم بهین عیش و نوش / وی به گه رزم مهین صف شکن
از پی هر گمره نیکو دلیل / وز پی محبوس چه ای خوش رسن
عالم همچون شب و تو همچو ماه / تو مثل شمعی و جان ها لگن
جان مثل ذره بود بی قرار / با تو شود ساکن نعم السکن

۲۱۰۶

مست رسید آن بت بی باک من / دردکش و دلخوش و چالاک من
گفت به من بنگر و دلشاد شو / هیچ به خود منگر غمناک من
ز آب و گل این دیده تو پرگل است / پاک کنش در نظر پاک من
دست بزد خرقه من چاک کرد / گفت مزن بخیه بر این چاک من
روی چو بر خاک نهادم بگفت / پاک مکن روی خود از خاک من
ای منت آورده منت می برم / ز آنک منم شیر و تو شیشاک من
نفت زدم در تو و می سوز خوش / لیک سیه می نکند زاک من

۲۱۰۷

جان منی جان منی جان من / آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من / قند منی لایق دندان من
نور منی باش در این چشم من / چشم من و چشمه حیوان من
گل چو تو را دید به سوسن بگفت / سرو من آمد به گلستان من
از دو پراکنده تو چونی بگو / زلف تو حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من / چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان مست کجا می روی / پیش من آ ای گل خندان من

۲۱۰۸

می نروم هیچ از این خانه من / در تک این خانه گرفتم وطن
خانه یار من و دارالقرار / کفر بود نیت بیرون شدن
سر نهم آن جا که سرم مست شد / گوش نهم سوی تن تن تنتن
نکته مگو هیچ به راهم مکن / راه من این است تو راهم مزن
خانه لیلی است و مجنون منم / جان من این جاست برو جان مکن
هر کی در این خانه درآید ورا / همچو منش باز بماند دهن
خیز ببند آن در اما چه سود / قارع در گشت دو صد درشکن
ای خنک آن را که سرش گرم شد / ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
آن رخ چون ماه به برقع مپوش / ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این در رحمت که گشادی مبند / ای در تو قبله هر ممتحن
شمع تویی شاهد تو باده تو / هم تو سهیلی و عقیق یمن

باقی عمر از تو نخواهم برید / حلقه به گوش توام و مرتهن
می نرمد شیر من از آتشت / می نرمد پیل من از کرگدن
تو گل و من خار که پیوسته ایم / بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو ماه به تو روشنم / جان شبی دل ز شبم برمکن
شمع تو پروانه جانم بسوخت / سر پی شکرانه نهم بر لگن
جان من و جان تو هر دو یکی است / گشته یکی جان پنهان در دو تن
جان من و تو چو یکی آفتاب / روشن از او گشته هزار انجمن
وقت حضور تو دو تا گشت جان / رسته شد از تفرقه خویشتن
تن زدم از غیرت و خامش شدم / مطرب عشاق بگو تن مزن
خطه تبریز و رخ شمس دین / ماهی جان راست چو بحر عدن

۲۱۰۹

ای تو پناه همه روز محن / بازسپردم به تو من خویشتن
قلزم مهری که کناریش نیست / قطره آن الفت مرد است و زن
شیر دهد شیر به اطفال خویش / شاه بگوید به گدا کیمسن
بلک شود آتش دایه خلیل / سرمه یعقوب شود پیرهن
نور بد و شد بصر از آفتاب / آب بنوشد ز ثری یاسمن
بلک کشد از بت سنگین غذا / با همه کفرش به عبادت شمن
قهر کند دایگی از لطف تو / زهر دهد دایه چو آری تو فن
گردد ابریشم بر کرم گور / حله شود بر تن مومن کفن
بس کن از این شرح و خمش کن که تا / بلبل جان خطبه کند بر فنن

۲۱۱۰

بانگ برآمد ز خرابات من / چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبت الامر ظفر دررسید / یار درآمد به مراعات من
یا رب یا رب که چه سان می کند / دلبر بی کفو مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا / غفلت و انکار و جنایات من
قصر دهد از پی تقصیر من / زله دهد از پی زلات من
جوش نهد در دل دریا و کوه / از تبش روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات خلق / سوخته بودی ز خیالات من
در سپه جان زندی زلزله / طبل و علم نعره و هیهات من
در افق چرخ زدی شعله ها / نیم شبان آتش میقات من

۲۱۱۱

بانگ برآمد ز خرابات من / یار درآمد به مراعات من
تا که بدیدم مه بی حد او / رفت ز حد ذوق مناجات من
موسی جانم به که طور رفت / آمد هنگام ملاقات من

طور ندا کرد که آن خسته کیست کآمد سرمست به میقات من
این نفس روشن چون برق چیست پر شده تا سقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان ماست رسته ز هجران و ز آفات من
آمده با سوز و هزاران نیاز بر طمع لطف و مکافات من
پیشتر آ پیشتر آ و ببین خلعت و تشریف و مکافات من
نفی شدی در طلب وصل من عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می مست شو این است کرامات من
پهلوی شه آمده ای مات شو مات منی مات منی مات من
بس کن ای دل چو شدی مات شه چند ز هیهای و ز هیهات من

۲۱۱۲

ظلمت شب پرتو ظلمات من نور مه از نور ملاقات من
گوهر طاعت شد از آن کیمیا زلت و انکار و جنایات من
هست سماوات در آن آرزو تا نگرد سوی سماوات من
ای رخ خورشید سوی برج من ای شه جان شاهد شهمات من

۲۱۱۳

ای تو چو خورشید و شه خاص من کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب تا تو بگوییش که رقاص من
سجده کنان پیش درت نفس کل کای ز تو جان یافته اشخاص من
نفس کل و عقل کل و آن دگر بحر منی گوهر و غواص من
کفر من و گوهر ایمان من جرم من و واعظ و قصاص من

۲۱۱۴

بانگ برآمد ز دل و جان من کآه ز معشوقه پنهان من
سجده گه اصل من و فرع من تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بسته ست دل و دست من دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که بگو زخم کیست گفت ز دست من و دستان من
دل بنمودم که ببین خون شده ست دید و بخندید دلستان من
گفت به خنده که برو شکر کن عید مرا ای شده قربان من
گفتم قربان کیم یار گفت آن منی آن منی آن من
صبح چو خندید دو چشمم گریست دید ملک دیده گریان من
جوش برآورد و روان کرد آب از شفقت چشمه حیوان من
نک اثر آب حیاتش نگر در بن هر سی و دو دندان من
آب حیات است روانه ز جوش تازه بدو سدره ایمان من
بنده این آبم و این میراب بنده تر از من دل حیران من
بس کن گستاخ مرو هین خموش پیش شهنشاه نهان دان من

۲۱۱۵

بازرسید آن بت زیبای من / خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من / در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر به گوشش رسید / بانگ من و نعره و هیهای من
بر در من کیست که در می زند / جان و جهان است و تمنای من
گر نزند او در من درد من / ور نکند یاد من او وای من
دور مکن سایه خود از سرم / باز مکن سلسله از پای من
در چه خیالی هله ای روترش / رو بر حلوایی و حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار / تا که بیفزاید صفرای من
ریش تو را سخت گرفته ست غم / چیست زبونی تو بابای من
در زنخش کوب دو سه مشت سخت / ای نر و نرزاده و مولای من
مشک بدرید و بینداخت دلو / غرقه آب آمد سقای من
بانگ زدم کای کر سقا بیا / رفت و بنشنید علالای من
آن من است او و به هر جا رود / عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق مگر / از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بجه / دررو در آب مصفای من
قطره به دریا چو رود در شود / قطره شود بحر به دریای من
ترک غزل گیر و نگر در ازل / کز ازل آمد غم و سودای من

۲۱۱۶

آمده ای بی گه خامش مشین / یک قدح مردفکن برگزین
آب روان داد ز چشمه حیات / تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
آن می گلگون سوی گلشن کشان / تا بگزد لاله رخ یاسمین
راح نما روح مرا تا که روح / خندد و گوید سخنی خندمین
درکشد اندیشه گری دست خود / چونک برافشاند یار آستین
گردن غم را بزند تیغ می / کاین بکشد کان حلاوت ز کین
بام و در مجلس افغان کند / کاغتنموا الهوه یا شاربین
گوش گشا جانب حلقه کرام / چشم گشا روشنی چشم بین
سجده کند چین چو گشاید دو چشم / جعد تو را بیند پنجاه چین
خرمیش بر دل خرم زند / سوی امین آید روح الامین
مادر عشرت چو گشاید کنار / بازرهد جان ز بنات و بنین
بس کنم و رخت به ساقی دهم / وز کف او گیرم در ثمین

۲۱۱۷

پیشتر آ ای صنم شنگ من / ای صنم همدل و همرنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد / تا تو بگوییش که دلتنگ من

جنگ کنم با دل خود چون عوان   تا تو بگویی سره سرهنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست   از غم تو ای بت گلرنگ من
دوش به زهره همه شب می رسید   زاری این قالب چون چنگ من
جان مرا از تن من بازخر   تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو   صیرفی زر دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا   کز جهت توست همه جنگ من
پای من از باد روانتر شود   گر تو بگویی که بیا لنگ من
زان شده ام بسته آونگ تو   کز تو شود چون شکر آونگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار   اه چه شوم چون کنی آهنگ من
زنگی غم بر در شادی روم   روم مرا بازخر از زنگ من
بی گهی و دوری ره باک نیست   نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
پیری من گشته به از کودکی   تازه شده روی پرآژنگ من
خامش کن چون خمشان دنگ باش   تات بگوید خمش و دنگ من

۲۱۱۸

می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین   بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش   رخش هر لحظه می گوید که گلزار مخلد بین
زبان چرب او کآرد درختانی پر از زیتون   لب شیرین او خواند به افسون سوره والتین
ایا من عشق خدیه یذیب الف حور العین   هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین
شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا   کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المتکین
فکم من عاشق اردی مقال الحب زر غبا   و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
همی گوید مگو چیزی وگر نی هست تمییزی   که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین
سکوتی عند احرار غدا کشاف اسرار   وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعیین
چو می گوید بگو حاجت دهد گوشی بدین امت   که او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین
سکتنا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری   و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین

۲۱۱۹

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان   فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل   ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجران
بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان   ببین این اشک بی پایان طوافی کن بر این طوفان
عذیری منک یا مولا فان الهم استولی   و انت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان
مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم   نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
الا یا متلفی زرنی لتحیینی و تنشرنی   قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان
مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا   کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان
و ما ذنبی سوی انی عدیم الصبر فی فنی   فلا تعرض بذا عنی وجد بالعفو و الغفران
عجب گردد دل و رایش ز بی باکی ببخشایش   خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان

اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم
و سقونا به سقیاکم خذوا بالجود یا اخوان
شفیعی گر تو را گیرد که آن بیچاره می میرد
دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان
دخلت النار سکرانا حسبت النار اوطانا
الفت النار احیانا فمن ذایالف النیران
چو بیند سوز من گوید که این زرق است یا برقی
چو بیند گریه ام گوید که این اشک است یا باران
خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل
و لا تعرض و لا تقل و لا تردینی بالنسیان
مرا گوید که درد ما به از قند است و از حلوا
تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان
یقول خادع المعشر بلاء العشق کالسکر
و شوک الحب کالعبهر فما یبکیک یا فتان
ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری
چه می نالی به طراری منم سلطان طراران
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی
برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان
مگر خواهی که خامان را بیندازی ز راه ما
که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
اذا استغنیت لا تبخل تصدق فی الهوی و انخل
فبیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان
الا یا ساقیا اوفر و لا تمنن لتستکثر
ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسکران
چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را
رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این میدان
فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات
و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان
بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه
سبو را ساز پیمانه که بی گه آمدیم ای جان
سقانا ربنا کاسا مراعاه و ایناسا
فنعم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسرحان
بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را
بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان
اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی
و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان
میی کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد
حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری
تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن
دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی
که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان
سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا
تضی ء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان
زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله
یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او تابان
فماء مشبه النار عزیز مثل دینار
فدیناه به قنطار بلا عد و لا میزان
شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری
برد از دیده ها کوری بپراند سوی کیوان
اذا افناک سقیاها و زاد الشرب طغواها
فایاکم و ایاها و خلوا دهشته الحیران
چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش
اناالحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

۲۱۲۰

دگرباره چو مه کردیم خرمن
خرامیدیم بر کوری دشمن
دگربار آفتاب اندر حمل شد
بخندانید عالم را چو گلشن
ز طنازی شکوفه لب گشاده ست
به غمازی زبان گشته ست سوسن
چه اطلس ها که پوشیدند در باغ
از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی
پر از حلوای بی دوشاب و روغن

دهل کردیم اشکم را دگربار   چو طبال ربیعی شد دهلزن
ز ره گشته ز باد آن روی آبی   که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار نو مگر داوود وقت است   کز آن آهن ببافیده ست جوشن
ندا زد در عدم حق کای ریاحین   برون رفتند آن سردان ز مسکن
به سربالای هستی روی آرید   چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسید آن لک لک عارف ز غربت   مسبح گرد او مرغان الکن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند   برون کردند سر یک یک ز روزن
برون کردند سرها سبزپوشان   پر از طوق و جواهر گوش و گردن
سماع است و هزاران حور در باغ   همی کوبند پا بر گور بهمن
هلا ای بید گوش و سر بجنبان   اگر داری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترک من کن   ستیزه رو است می آید پی من
نخواهم من برای روی سختش   حدیث عاشقان را فاش کردن
ینادی الورد یا اصحاب مدین   الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت بنور   و قال الله للعاری تزین
و عاد الهاربون الی حیاه   و دیوان النشور غدا مدون
بامر الله ماتوا ثم جاوا   و ابلاهم زمانا ثم احسن
و شمس الله طالعه به فضل   و برهان صنایعه مبرهن
و صبغنا النبات بغیر صبغ   نقدر حجمها من غیر ملبن
جنان فی جنان فی جنان   الا یا حایرا فیها توطن
و هیجنا النفوس الی المعالی   فذا نال الوصال و ذا تفرعن
الا فاسکت و کلمهم به صمت   فان الصمت للاسرار ابین

۲۱۲۱

افندس مسین کاغا یومیندن   کابیکینونین کالی زویمسن
یتی بیرسس یتی قومسس   بیمی تی پاتیس بیمی تی خسس
هله دل من هله جان من   هله این من هله آن من
هله خان من هله مان من   هله گنج من هله کان من
هذا سیدی هذا سندی   هذا سکنی هذا مددی
هذا کنفی هذا عمدی   هذا ازلی هذا ابدی
یا من وجهه ضعف القمر   یا من قده ضعف الشجر
یا من زارنی وقت السحر   یا من عشقه نور النظر
گر تو بدوی ور تو بپری   ز این دلبر جان خود جان نبری
ور جان ببری از دست غمش   از مرده خری والله بتری
ایلا کالیمو ایلا شاهیمو   خاراذی دیدش ذتمش انیمو
یوذ پسه بنی پوپونی لالی   میذن چاکوسش کالی تویالی

از لیلی خود مجنون شده ام | وز صد مجنون افزون شده ام
وز خون جگر پرخون شده ام | باری بنگر تا چون شده ام
گر ز آنک مرا زین جان بکشی | من غرقه شوم در عین خوشی
دریا شود این دو چشم سرم | گر گوش مرا زان سو بکشی
یا منبسطا فی تربیتی | یا مبتشرا فی تهنیتی
ان کنت تری ان تقتلنی | یا قاتلنا انت دیتی
گر خویش تو بر مستی بزنی | هستی تو بر هستی بزنی
در حلقه ما بهر دل ما | شکلی بکنی دستی بزنی
صد گونه خوشی دیدم ز اشی | گفتم که لبت گفتا نچشی
بر گورم اگر آیی بنگر | پرعشق بود چشمم ز کشی
آن باغ بود نی نقش ثمر | و آن گنج بود نی صورت زر
شب عیش بود نی نقل و سمر | لا تسالنی زان چیز دیگر

۲۱۲۲

کیف اتوب یا اخی من سکر کارجوان | لیس من التراب بل معصره بلا مکان
خط علی کوسها کتابه شارحه | یا من من یشربها من الممات و الهوان
من تبریز نبعه منبته و ینعه | فها الیها جانب و جانب الی الجنان

۲۱۲۳

العشق یقول لی تزین | الزینه عندنا تیقن
لا تنظر غیرنا فتعمی | لا تله عن الیقین بالظن
لا عیش لخایف کایب | لا تبرح عندنا فتامن
من کنت هواه کیف یهلك | من کنت مناه کیف یحزن
العقل رسولنا الیکم | ذاک حسن و نحن احسن
اخشوشن بالبلا و ارضی | فالهجر من البلاء اخشن
من رام الی العلی عروجا | هذا سبب الیه یرکن
یا مضطربا تعال و افلح | فی مسکننا و نعم مسکن

۲۱۲۴

ایا بدر الدجی بل انت احسن | اذا وافاك قلب کیف یحزن
فصر یا قلب فی سوق المعالی | له رهنا اذا ما کنت ترهن
ایا نجما خنوسا فی ذراه | تکنس فی صعودك او توطن
فلا یعلوك نحس انت آمن | و لا یغشاك فقر انت مخزن
ایا جسما فنیت فی هواه | له عذر و برهان مبرهن
و ارضعنی لبانا ترتضیه | فمن ارضعته فهو المسمن
اذا ما لم یذقه کیف یحیی | و ان الخلد یدخله من آمن

۲۱۲۵

اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان فالمکانات حجاب عن عیان اللامکان
المکانات خوابی لا مکان بحر الفرات ینتن الماء الزلال طول حبس فی الجنان
فی البیان انفراج فی مطار للضمیر یا ضمیری طرسرارا لا تطر صوب البیان
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب و انتقال للطیور فوق جو للامان
یا فتی شتان بین انتقال و انتقال انتقال فی هوان و انتقال فی جنان
فی کلا النقلین ذوق فی ابتدا الانتهاض انما الفرق سیبدوا آخرا للافتان

۲۱۲۶

اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین غمز عین من ملاح فی وصال مستبین
رویه المعشوق یوما فی مقام موحش زاد طیبا من جنان فی قیان حور عین
عفروا من ترب باب بغیه وجهی مدا فهی زادت لطفها عندی من الماء المعین
غار جسمی ان یراه عاذل او عاذر انه یحکی صفاتا من صفات شمس دین
حبذا سکر حیاتی مزیل للحیا اشربوا اصحابنا تستمسکوا الحق المبین
سیدا مولا کریما عالما مستیقظا استرق العبد ذاک الطاهر الروح الامین
حبذا ظلا ظلیلا من نخیل باسق آمن من کل خوف او بلاء او مکین
تمره یصفی عقولا کدرت انوارها فاعجبوا من مسکر مستکثر الرای الرزین

۲۱۲۷

یا صغیر السن یا رطب البدن یا قریب العهد من شرب اللبن
هاشمی الوجه ترکی القفا دیلمی الشعر رومی الذقن
روحه روحی و روحی روحه من رآی روحین عاشقا فی بدن
صح عند الناس انی عاشق غیر ان لم یعرفوا عشقی به من
اقطعوا شملی و ان شاتم صلوا کل شی ء منکم عندی حسن
ذاب مما فی متاعی وطنی و متاعی باد مما فی وطن

۲۱۲۸

ابشر ثم ابشر یا موتمن اقترب الوصل و افنی المحن
فاجتمعوا نقضی ما فاتنا من سکر یلقب ام الفتن
قد قدم الساقی نعم السقا قد قرب المنزل نعم الوطن
کار تو این است که دل پروری پرورش آمد همه کار چمن
خلدک الله لنا ساقیا انت لنا البر ولی المنن
نحن عطاش سندی فاسقنا من سکر یقطع راس الحزن
ینشانا صفوته نشاه طیبه السر ملیح العلن
ترک کن این گفت و همی باش جفت و اغتنم الفرض و خل السنن
فاغتنم السکر و زمزم لنا تن تنتن تن تنتن تن تنن
قد ظهر الصبح و خل الحرس قد وضع الحرب فخل المحن
طیبنا الراح و نعم المطیب و اختلط الشهد لنا باللبن

نطمع فی الزاید فازدد لنا — فاسق و اسرف سرفا مشبعا
سن لنا سنتک المرتضی — رن لنا رنه ظبی الاغن
نخ هنا جمله بعراننا — لیس علی الارض کهذا العطن
من هو لا یغبط هذ السقا — من هو لا یعبد هذ الوثن
ما لرسالات هوی منتهی — فاقنع بالاوجز یا ممتحن
قد سکر القوم و نام الندیم — نشرب بالوحده نحن اذن
مفتعلن مفتعلن مفتعل — فعلللن فعلللن فعللن

۲۱۲۹

نحن الی سیدنا راجعون — طیبه النفس به طایعون
سیدنا یصبح یبتا عنا — انفسنا نحن له بایعون
یفسد ان جاع الی موکل — نحن الی نظرته جایعون
سوف تلاقیه به میعاده — تحسب انا ابدا ضایعون

۲۱۳۰

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او — شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود — بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود — آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد — ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند — چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او — بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او — شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قله روحانیان — چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل — بر قلعه آن کس بررود کو را نماند اوی او
ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای — ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یک موی او
این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان — چون بیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او
شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند — نی چشم بندد چشم او کژ می نهد ابروی او
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری — چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او
آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد — بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او — ای دل فرورفته به سر چون شانه در گیسوی او
مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او — این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری — ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یک توی او
داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل — غریدن شیر است این در صورت آهوی او
بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود — از صنعت جولاهه ای وز دست وز ماکوی او
ای جان ها ماکوی او وی قبله ما کوی او — فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او — کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او

این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من
صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او

من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

۲۱۳۱

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وآنگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها
وآنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو لیله القبری برو تا لیله القدری شوی
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو

اندیشه ات جایی رود وآنگه تو را آن جا کشد
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل های ما
مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی
تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو

ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

۲۱۳۲

مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او
هستی ببینی زنده دل می دانک باشد هست او

گر سر ببینی پرطرب پر گشته از وی روز و شب
می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او

عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او

هر دم یکی را می دهد تا چون درختی برجهد
حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او

سبلت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای
ای فربه از بایست خود باری ببین بایست او

زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالتت
ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او

ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو
جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او

شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون
تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

۲۱۳۳

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو

در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو

بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند
خار از کفت بیرون کند وآنگه سوی گلزار شو

مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون
همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو

در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو   وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان   خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان   گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو
تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای   خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او   خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

۲۱۳۴

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو   از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
ماییم مست ایزدی زان باده های سرمدی   تو عاقلی و فاضلی دربند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین   تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره   ای روح این جا مست شو وی عقل این جا دنگ شو
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او   خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ شو
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای   زین بت خلاصی نیستت خواهی به صد فرسنگ شو
گر کافری می جویدت ور مومنی می شویدت   این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او   از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او   گر راستی رو تیر شو ور کژروی خرچنگ شو
ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایدش   خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا   با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو
بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر   گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان   گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
گه بر لبت لب می نهد گه بر کنارت می نهد   چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ شو
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش   مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
سودای تنهایی مپز در خانه خلوت مخز   شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو
آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی   باغ پرانگور ویی گه باده شو گه بنگ شو
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی   کت گفت کاندر مشغله یار خران عنگ شو

۲۱۳۵

ای شعشعه نور فلق در قبه مینای تو   پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو
ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها   رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله   چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
در هر صبوحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان   بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو
ای جان ها دیدارجو دل ها همه دلدارجو   ای برگشاده چارجو در باغ باپهنای تو
یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین   یک جوی شیر تازه بین یک جو می حمرای تو
تو مهلتم کی می دهی می بر سر می می دهی   کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران   یک دم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه   وی آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو

عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم حمدا لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو

۲۱۳۶

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
بس اکدش و بس کدخدا کز شور می های خدا کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو
آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت مر تخت را و تاج را کرده ست آن سلطان گرو
بوبکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو عثمان جگر کرده گرو و آن بوهریره انبان گرو
پس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند گر ز آنک درویشی کند از بهر می خلقان گرو
آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهد در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

۲۱۳۷

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او
هر جوی آب اندررود آن ماده خر بولی کند جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اضل ای چون مخنث غنج او چون قحبگان تخمیش او
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد من دست در ساقی زنم چون مستم از تجمیش او

۲۱۳۸

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیبستان تو چرخی بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو
گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان تا برفشاند برگ خود بر باد گل افشان تو
از اختران آسمان از ثابت و از سایره عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
رفتم سفر بازآمدم ز آخر به آغاز آمدم در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو بکران آبستان تو از لذت دستان تو
سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو

آن جا نبینم ماردی آن جا نبینم باردی   هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو

ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل   تا درجهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو

از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر   چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو

گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم   پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

۲۱۳۹

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو   کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو

با آنچ خو کردی مرا اندرمدزد آن ده مها   با توست آن حیله مکن این جا مجو آن جا مجو

هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ   هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو

خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم   که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو

من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی   بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو

تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من   هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او

آن کز میت گلگون بود یا رب چه روزافزون بود   کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو

از آسمان آمد ندا کای بزمتان را ما فدا   طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا

سقیا لهذا المفتتح القوم غرقی فی الفرح   زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو

کس را نماند از خود خبر بربند در بگشا کمر   از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو

من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو   کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو

خامش کن کز بیخودی گر های و هویی می زدی   این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو

می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من   یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو

ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را   گر چه نبشتی از جفا نام مرا بر آب جو

۲۱۴۰

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او   در گلبنش جان صدزبان چون سوسن آزاد از او

دل ها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد   گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد از او

چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر   رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد از او

در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود   از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او

ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او   چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او

جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان   مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او

شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او   هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او

گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق   خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد از او

گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها   داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او

پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین   گر فهم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد از او

عقل از سر گستاخیی پیشش دوید و زخم خورد   چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او

صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران   تا دست ها برداشتند بر چرخ در فریاد از او

کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست   این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او

تا بردرید این عشق او پرده عروس جان ها   تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او

بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی   کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او
زو برگشاید سر خود تبریز و جان بینا شود   تا کور گردد دیده نادیده حساد از او

۲۱۴۱

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او   عقل و خرد خیره او دل شکرآکنده او
چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او   چیست مراد دل ما دولت پاینده او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او   رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو   چون سوی درویش رود برق زند ژنده او
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او   هیچ نبود و نبود همسر و مانند او
ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند   فخر جهان راست که او هست خداونده او
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او   ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما   صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر   خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او   دام بود دانه او مرده بود زنده او
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را   در دو هزاران نبود یک کس داننده او

۲۱۴۲

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او   روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود   خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او
شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی   یک طرفی آبم از او یک طرفی نارم از او
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم   روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش   رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم   هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا   سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او
هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش   من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او
مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم   حور شده نور شده جمله آثارم از او
هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد   تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند   سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم از او
صبر همی گفت که من مژده ده وصلم از او   شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او   عشق همی گفت که من ساحر و طرارم از او
روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او   گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او   علم همی گفت که من مهتر بازارم از او
زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او   فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او
از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد   شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

۲۱۴۳

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو   عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو

عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو / جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو
دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن / حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما / آنچ سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو
همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده / وسوسه ها را بزن آتش تو به یک بار و مرو

۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو / گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان / ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان / ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را / ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر / ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
گیر که خود جوهریی نیست پی مشتریی / چون نکنی سروریی ابر گهربار تو کو
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود / تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا / بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو
تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا / گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری / روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند / شحنگیی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان / ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

۲۱۴۵

شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو / یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو / خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی / دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی / فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو
دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او / ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

۲۱۴۶

ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او / پندپذیرنده نیم شور و شرر دارم از او
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم / هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
کی هلدم با خود کی می دهدم بر سر می / گل دهدم در مه دی بلبل گلزارم از او
من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی / تا قدحی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

۲۱۴۷

چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او / عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او
سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها / توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی / پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او
توبه من برای او توبه شکن هوای او / توبه من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او / آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او

عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری
می رسد از کنارها غلغل وهای هوی او

مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او

سایه که باز می شود جمع و دراز می شود
هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او

سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او

ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان
تا ز فلک فرودرد پرده هفت توی او

چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من
ای من و تو فنا شده پیش بقای اوی او

۲۱۴۸

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
آینه بین به خود نگر کیست دگر ورای تو

بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو

نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو

خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو

هم پدری و هم پسر هم تو نیی و هم شکر
کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو

بسته لب تو برگشا چیست عقیق بی بها
کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو

سایه توست ای پسر هر چه برست ای پسر
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

۲۱۴۹

ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو
سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو

خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن
مشک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو

چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی
کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو

از می لعل پرگهر بی خبری و باخبر
در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو

ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب
زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو

از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین
باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو

بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر
نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو

بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی
ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو

هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله
نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو

جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

۲۱۵۰

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
کوس و دهل نمی چخد بی شرف دوال تو

من به تو مایل و تویی هر نفسی ملولتر
وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو

ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان
شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو

آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان
مایه هر خجستگی ماه تو است و سال تو

آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو

ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها
رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو

مطبخ توست آسمان مطبخیانت اختران
آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو

عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو
رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو

خشک لبند عالمی از لمع سراب تو   لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو

ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان   خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو

وصل کنی درخت را حالت او بدل شود   چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو

زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود   شام بود سحر شود از کرم خصال تو

بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم   گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

۲۱۵۱

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو   نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو

لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی   کشته زار در میان زان کمرم به جان تو

همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی   همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو

خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو   خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو

تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای   چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو

دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود   رسته شود ز دام تو بال و پرم به جان تو

در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر   طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

۲۱۵۲

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو   دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو

فتنه گر است نام تو پرشکر است دام تو   باطرب است جام تو بانمک است نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی   چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو

بوی کباب می زند از دل پرفغان من   بوی شراب می زند از دم و از فغان تو

بهر خدا بیا بگو ور نه بهل مرا که تا   یک دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد   چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو

بازبدید چشم ما آنچ ندید چشم کس   بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو

هر نفسی بگوییم عقل تو کو چه شد تو را   عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت   پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان شوم   نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم   کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

از می این جهانیان حق خدا نخورده ام   سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو

صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم   تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو

شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من   نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین   کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

۲۱۵۳

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو   جان همه خوش است در سایه لطف جان تو

شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی   چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو

ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر   گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو

جست دلم ز قال او رفت بر خیال او   شاید ای نبات خو این همه در زمان تو

جان مرا در این جهان آتش توست در دهان
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو

نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
ز آنک نغول می روم در طلب نشان تو

بنده بدید جوهرت لنگ شده ست بر درت
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو

شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر
بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو

تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی
در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

۲۱۵۴

هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو
مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو

با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ربوده ای
زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو

نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی
خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو

راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو
ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو

راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو

در طلبم خیال تو دوش میان انجمن
می نشناخت بنده را می نگریست رو به رو

چون بشناخت بنده را بنده کژرونده را
گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو

عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو

گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو

گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو

لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا
آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو

گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن
من نه ام از شتردلان تا برمم به های و هو

حلق و گلوبریده با کو برمد از این ابا
هر کی بلنگد او از این هست مرا عدو عدو

دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود
دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو

خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد
آنک نیازمودیش راز مگو به پیش او

۲۱۵۵

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو

هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو

چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو

نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو

ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او

جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت
شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جست و جو

شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو

سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
تن زن چون کبوتران بازمکن بقوبقو

چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو

گر چه که چغز حیله گر بانگ زند چو مار هم
آن دم سست چغزیش بازدهد ز بانگ بو

چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او
چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو

گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در   گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو
ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر   حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

۲۱۵۶

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم به جان تو   وز می نو که داده ای جان نبرم به جان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم   گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو
هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد   گر چه ز پا درآمدم جان سرم به جان تو
شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی   خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود   تو چو مهی به جان من من بصرم به جان تو
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش   آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو
در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر   شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

۲۱۵۷

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو   جان پر و بال می زند در طرب هوای تو
آتش آب می شود عقل خراب می شود   دشمن خواب می شود دیده من برای تو
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود   مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را   جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو
آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود   گاه دمم فرودرد از سبب حیای تو
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو   چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند   چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم   دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو
دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی   رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

۲۱۵۸

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو   بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
در دل من نهاده ای آنچ دلم گشاده ای   از دو هزار یک بود آنچ کنم به جای تو
گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو   کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادیی   چرخ نگرددی اگر نشنودی صلای تو
هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو   هست امید شب روان یقظت روزهای تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی   گر نبدی لقایشان آینه لقای تو
بخت نداشت دهریی منکر گشت بعث را   ور نه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان   کی برسیدی از عدم جز که به کهربای تو
در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی   گر نه پیاپی آمدی دعوت های های تو
هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند   هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا   هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو
گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب   چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو
رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر   یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو

بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود　　نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو

۲۱۵۹

باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو　　عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو
ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مزن　　از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو
زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن　　چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به　　عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو
رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را　　و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو
مهره که درربوده ای بر کف دست نه دمی　　و آن گروی که برده ای بار دوم ز ما مجو
مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من　　چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین　　رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان　　خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو

۲۱۶۰

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او　　همه جوشان و پرآتش کمین اندر بهانه جو
همه از عشق بررسته جگرها خسته لب بسته　　ولی در گلشن جانشان شقایق های تو بر تو
حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند　　که عالم را زند برهم چو دستی برنهی بر او
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی　　بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
به مثل خلقت مردم نزاد از خاک و از انجم　　وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد　　اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو
روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا　　که ای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو
نمی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم　　اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را　　چو سیبش می برد غلطان به باغ خرم بی سو
به سیبستان رسد سیبش رهد از سنگ آسیبش　　نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
دل ویس و دل رامین ببیند جنت وحدت　　گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری　　از این سو کرده رو بانو به خنده سوی روبانو
در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه　　که رستیم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو
بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر　　دهان پرقند و پرشکر تو خود باقیش را برگو

۲۱۶۱

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او　　وگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او
بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم　　که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
ببر عقلم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم　　چو گوشم رست از این پنبه درآید های هوی او
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم　　نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
دلم را می کند پرخون سرم را پرمی و افیون　　دل من شد تغار او سر من شد کدوی او
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره　　چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرباری　　مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او

مرا هر دم برانگیزی به سوی شمس تبریزی   بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

۲۱۶۲

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو   که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم   زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من   نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم   چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم   وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم   وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت   عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو
درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد   به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم   چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان   که سر سرنبشتت را فروخوانم به جان تو
چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پرخون   که ببریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو
تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان   بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی   مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

۲۱۶۳

چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو   بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو
روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد   مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو
تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه   که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فزای تو
ز خود مسم به تو زرم به خود سنگم به تو درم   کمر بستم به عشق اندر به اومید قبای تو
گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر   منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر   به خاک کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو
اگر ریزم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم   چو برگ کاه می پرم به عشق کهربای تو
ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیهایم   زنم لبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

۲۱۶۴

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو   بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو
مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان   شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو   وگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو
اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو   وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را   برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیست و بی گاهی   حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد   برای شب روان جان برآ ای ماه تابان شو
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر   چو پیش او است سر مظهر دهان بربند و پنهان شو

۲۱۶۵

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او   خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او
لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او   امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او
پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او   چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او
سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او   جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است او
چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم   وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او
وگر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها   درآ در ظل این دولت که شاه ناگریز است او
به سوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان   به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او
هر آنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو   ز هر چیزی که می ترسی مجیر است او مجیر است او
اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد   چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او
سخن با عشق می گویم سبق از عشق می گیرم   به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او
بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده   مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او
دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده   جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیر است او
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی   ولیکن یوز را ماند که جویای پنیر است او
ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی   که اندر عشق تتماجی برهنه همچو سیر است او
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی   از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او
دلم جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد   ببست او راه آب من به ره بستن نکیر است او

۲۱۶۶

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو   که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو
چو چرخم من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو   همه عقلم همه عشقم همه جانم به جان تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو   به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود   که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم   من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو
به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل   ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید   نه تو آنی به جان من نه من آنم به جان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان   که سر سرنوشتت را فروخوانم به جان تو
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی   مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

۲۱۶۷

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو   مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو
بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو   به زیر خاک دررفتم نرفتم من بیا من تو
اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم   از آن ظلمت که می گریم سری چون ماه برزن تو
گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم   که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو
گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو   کدامم من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو   چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو
دو چشمم خیره در رویت گهی چوگان گهی گویت   تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم روشن تو

به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر   به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل   تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو
بدم من کافر احول شدم توحید را اکمل   تویی احول کن کافر تویی ایمان و مومن تو

۲۱۶۸

نمی گفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو   درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر   که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو
شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما   کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو
ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغم غم   مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهاری تو
چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم   چه جوهردار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو
ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی   ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو
چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی   چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو
کنار وصل دربودی یکی چندی تو ای دیده   کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو
الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب وآنگه   سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو
به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون   که یک عذرم نپذرفتی چگونه خوش عذاری تو
تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او   جدا گشتی و محرومی وآنگه برقراری تو
رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری   کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو
در این اومید پژمرده بپژمردی چو باغ از دی   ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است   سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو
مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید   مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش   چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو
هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی   هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
همه فخر و همه دولت برای شاه می زیبد   چرا در قید فخری تو چرا دربند عاری تو
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل   چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب   چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو
چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من   چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو
هزاران منت بر جان ز عشق شاه شمس الدین   تو بادی ریش درکرده که یعنی حق گزاری تو
الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم   چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو   شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

۲۱۶۹

ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو   بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو
که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت   تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو
گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت   که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو
خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر   تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر   ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو

در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند   فریبندت اگر چه اهل و باعقل متینی تو
مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین   کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو
ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان   که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید   که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

۲۱۷۰

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو   در آینه درتابی چون یافت صقال تو
آیینه تو را بیند اندازه عرض خود   در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم   گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه   بسته ست تو را زانو ای عقل عقال تو
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش   ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد   شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه   جان ابدی دیدی جان گشت وبال تو
ملکش به چه کار آید با ملکت عشق تو   جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون   از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان   شادند به جای زر با سنگ و سفال تو
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو   صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد   که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان   چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو   فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو   شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده   از صدر جنان آمد در صف نعال تو
دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد   لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

۲۱۷۱

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو   هین سلسله درجنبان ای ساقی جان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد   تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد   جانی است قلندر را نادرتر از آن برگو
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان   با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش   اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو
برگو هله جان برگو پیش همگان برگو   و آن نکته که می دانی با او پنهان برگو
از جام رحیق او مست است عشیق او   پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم   ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
زیر است نوای غم و اندرخور شادی بم   یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد   مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف   زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو

در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن   رویی به روان ها کن زین گرم روان برگو
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم   ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

۲۱۷۲

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او   دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه   اندر طلب آن مه رفته به میان کو
او نعره زنان گشته از خانه که این جایم   ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان   چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو
در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد   و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان   پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
و هو معکم یعنی با توست در این جستن   آنگه که تو می جویی هم در طلب او را جو
نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون   چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن   می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

۲۱۷۳

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو   هین نوبت دل می زن باری من و باری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم   اما چو به گفت آییم یاری من و یاری تو
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری   زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردم   اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود   آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر   بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست   گر لیلی و مجنون است باری من و باری تو
دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد   اکنون بزنیم او را داری من و داری تو
خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو   در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو

۲۱۷۴

ای یار قلندردل دلتنگ چرایی تو   از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو
بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان   ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو
داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها   آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو   بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو
ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنایی   جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت   از بهر گشاد ما دربند قبایی تو
از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم   وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو
هر روز برآیی تو بازیب و فر آیی تو   در مجلس سرمستان باشور و شر آیی تو
شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی   نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

۲۱۷۵

در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو   چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو

جمع شکران را بین در ما نگران را بین شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو
هر چند که استادی داد دو جهان دادی در دست کی افتادی زان طرفه خبر برگو
از جای نجنبیده لیک از دل و از دیده بسیار بگردیده احوال سفر برگو
در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی زیری گه و بالایی ای زیر و زبر برگو
با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین یا رب بفزا آمین این قصه ز سر برگو
بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو
گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم ای عارف این را هم با او به سحر برگو
آمد دگری از ده هین دیگ دگر برنه گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو
گر رافضیی باشد از داد علی در ده ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

۲۱۷۶

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو
باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز آن زهره بابهره سیاره ما کو
پربسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت آن رشک چه بابل سحاره ما کو
موسی که در این خشک بیابان به عصایی صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو
زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر ده چشمه گشاینده در این قاره ما کو
از فرقت آن دلبر دردی است در این دل آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
استاره روز او است چو بر می ندمد صبح گویم که بدم گوید کاستاره ما کو
اندر ظلمات است خضر در طلب آب کان عین حیات خوش فواره ما کو
جان همچو مسیحی است به گهواره قالب آن مریم بندنده گهواره ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو
هر کنج یکی پرغم مخمور نشسته ست کان ساقی دریادل خماره ما کو
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو و آن رونق سقف و در و درساره ما کو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست و اندر پی او آن دل آواره ما کو

۲۱۷۷

خزان عاشقان را نوبهار او روان ره روان را افتخار او
همه گردن کشان شیردل را کشیده سوی خود بی اختیار او
قطار شیر می بینم چو اشتر به بینیشان درآورده مهار او
مهارش آنک حاجتمندشان کرد ز خوف و حرصشان کرده نزار او

گران جانتر ز عنصرها نه خاک است / سبک کرد و ببرد از وی قرار او
از آب و آتش و از باد این خاک / سبکتر شد چو برد از وی وقار او
به خاک آن هر سه عنصر را کند صید / به گردون می کند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رست از وی / که یک یک را کند دربند کار او
ز خاک تیره کاهلتر نباشی / به زیر دم او بنهاد خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه / برآورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصایی / همی پیچد بر خود همچو مار او
برآرد مطبخ معده بخاری / بسازد جان و حسی زان بخار او
ز تف دل دگر جانی بسازد / که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه / که سلطان هم وی است و پرده دار او
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک / که گاهش گل کند گه لاله زار او
کند با او به هر دم یک صفت یار / ز جمله بسکلد در اضطرار او
که تا داند که آن ها بی وفااند / بداند قدر این بگزیده یار او
عجایب یار غاری گردد او را / که یار او باشد و هم یار غار او
زبان بربند و بگشا چشم عبرت / که بگشاده ست راه اعتبار او

۲۱۷۸

تو کمترخواره ای هشیار می رو / میان کژروان رهوار می رو
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی / مرا خنبک مزن ای یار می رو
ز بازار جهان بیزار گشتم / تو دلالی سوی بازار می رو
چو من ایزار پا دستار کردم / تو پا بردار و با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار این است / تو را کار است سوی کار می رو
مرا آن رند بشکسته ست توبه / تو مرد صایمی ناهار می رو
شنیدی فضل شمس الدین تبریز / نداری دیده در اقرار می رو

۲۱۷۹

تو جام عشق را بستان و می رو / همان معشوق را می دان و می رو
شرابی باش بی خاشاک صورت / لطیف و صاف همچون جان و می رو
یکی دیدار او صد جان به ارزد / بده جان و بخر ارزان و می رو
چو دیدی آن چنان سیمین بری را / بده سیم و بنه همیان و می رو
اگر عالم شود گریان تو را چه / نظر کن در مه خندان و می رو
اگر گویند رزاقی و خالی / بگو هستم دو صد چندان و می رو
کلوخی بر لب خود مال با خلق / شکر را گیر در دندان و می رو
بگو آن مه مرا باقی شما را / نه سر خواهیم و نی سامان و می رو
کیست آن مه خداوند شمس تبریز / درآ در ظل آن سلطان و می رو

۲۱۸۰

از این پستی به سوی آسمان شو روانت شاد بادا خوش روان شو
ز شهر پرتب و لرزه بجستی به شادی ساکن دارالامان شو
اگر شد نقش تن نقاش را باش وگر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی از اجل شد زعفرانی مقیم لاله زار و ارغوان شو
وگر درهای راحت بر تو بستند بیا از راه بام و نردبان شو
وگر تنها شدی از یار و اصحاب به یاری خدا صاحب قران شو
وگر از آب و از نان دور ماندی چو نان شو قوت جان ها و چنان شو

۲۱۸۱

دل و جان را طربگاه و مقام او شراب خم بی چون را قوام او
همه عالم دهان خشکند و تشنه غذای جمله را داده تمام او
غذاها هم غذا جویند از وی که گندم را دهد آب از غمام او
عدم چون اژدهای فتنه جویان ببسته فتنه را حلق و مسام او
سزای صد عتاب و صد عذابیم کشیده از سزای ما لگام او
ز حلم او جهان گستاخ گشته که گویی ما شهانیم و غلام او
برای مغز مخموران عشقش بجوشیده به دست خود مدام او
کشیده گوش هشیاران به مستی زهی اقبال و بخت مستدام او
پیمبر را چو پرده کرده در پیش پس آن پرده می گوید پیام او
نکرده بندگان او را سلامی بر ایشان کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبی را زنده داری به عشق او که آرد صبح و شام او
وگر خامی کنی غافل بخسپی بنگذارد تو را ای دوست خام او
ز خردی تا کنون بس جا بخفتی کشانیدت ز پستی تا به بام او
ز خاکی تا به چالاکی کشیدت بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نوت خواهد نمودن که تا خاصت کند ز انعام عام او
به خردی هم ز مکتب می جهیدی چه نرمت کرد و پابرجا و رام او
به خاکی و نباتی و به نطفه ستیزیدی درآوردت به دام او
ز چندین ره به مهمانیت آورد نیاوردت برای انتقام او
به وقت درد می دانی که او است به خاکی می دهد اویی به وام او
همه اویان چو خاشاکی نمایند چو بوی خود فرستد در مشام او
سخن ها بانگ زنبوران نماید چو اندر گوش ما گوید کلام او
نماید چرخ بیت العنکبوتی چو بنماید مقام بی مقام او
همه عالم گرفته ست آفتابی زهی کوری که می گوید کدام او
چو درماند نگوید او جز او را چو بجهد هر خسی را کرده نام او
شکنجه بایدش زیرا که دزد است مقر ناید به نرمی و به کام او
تو باری دزد خود را سیخ می زن چو می دانی که دزدیده ست جام او

به یاری های شمس الدین تبریز — شود بس مستخف و مستهام او
خمش از پارسی تازی بگویم — فواد ما تسلیه المدام

۲۱۸۲

به پیشت نام جان گویم زهی رو — حدیث گلستان گویم زهی رو
تو این جا حاضر و شرمم نباشد — که از حسن بتان گویم زهی رو
بهار و صد بهار از تو خجل شد — من افسانه خزان گویم زهی رو
تو شاهنشاه صد جان و جهانی — من از جان و جهان گویم زهی رو
حدیثت در دهان جان نگنجد — حدیثت از زبان گویم زهی رو
جهان گم گشت و ماهت آشکارا — چنین مه را نهان گویم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل — به پیش تو ز کان گویم زهی رو
ز تو دل ها پر از نور یقین است — یقین را از گمان گویم زهی رو
چو خورشید جمالت بر زمین تافت — ز ماه و اختران گویم زهی رو
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت — من از وی گر فغان گویم زهی رو

۲۱۸۳

به پیشت نام جان گویم زهی رو — حدیث گلستان گویم زهی رو
تو این جا حاضر و شرمم نباشد — که از حسن بتان گویم زهی رو
چو شاه بی نشان عالم بیاراست — من از شکل و نشان گویم زهی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت — من از جا و مکان گویم زهی رو
به پیش این دکان که کان شادی است — من از سود و زیان گویم زهی رو
به پیش این چنین دانای اسرار — کژی در دل نهان گویم زهی رو
چو استاره و جهان شد محو خورشید — فسانه این جهان گویم زهی رو
اوان قاب قوسین است و ادنی — حدیث خرکمان گویم زهی رو
از آن جان که روان شد سوی جانان — بر هر بی روان گویم زهی رو
حدیثی را که جان هم نیست محرم — من از راه دهان گویم زهی رو
چو شاهنشاه صد جان و جهانی — من از جان و جهان گویم زهی رو

۲۱۸۴

بیا ای رونق گلزار از این سو — از آن شکر یکی قنطار از این سو
یکی بوسه قضاگردان جانت — از آن دو لعل شکربار از این سو
از آن روزن فروکن سر چو مهتاب — وزان گلشن یکی گلزار از این سو
کباب و می از این سو دود از آن سو — درخت خار از آن سو یار از این سو
تعب تن راست لایق راح دل را — منه رنج تن سگسار از این سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذر — که آمد هدهد طیار از این سو
به منقارش یکی پرنور نامه — نموده صد هزار اسرار از این سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد — یکی ساغر از آن خمار از این سو

بدن تنهاخور آمد روح موثر
که جان هدیه کند ایثار از این سو

سقاهم می دهد ساغر پیاپی
به تو ای ساقی ابرار از این سو

به هر دو دست گیرش تا نریزی
قدح پر است هین هشدار از این سو

بیا که خرقه ها جمله گرو شد
ز تو ای شاه خوش دستار از این سو

برهنه شو ز حرف و بحر در رو
چو بانگ بحر دان گفتار از این سو

۲۱۸۵

چو بگشادم نظر از شیوه تو
بشد کارم چو زر از شیوه تو

تویی خورشید و من چون میوه خام
به هر دم پخته تر از شیوه تو

چو زهره می نوازم چنگ عشرت
شب و روز ای قمر از شیوه تو

به هر دم صد هزار اجزای مرده
شود چون جانور از شیوه تو

چرا ازرق قبای چرخ گردون
چنین بندد کمر از شیوه تو

چرا روی شفق سرخ است هر شام
به خونابه جگر از شیوه تو

ز شیوه ماهت استاره همی جست
گرفتم من بصر از شیوه تو

به خوبی همچو تو خود این محال است
چنان خوبی به سر از شیوه تو

ز انبوهی نباشد جان سوزن
ز عاشق وین حشر از شیوه تو

عجب چون آمد اندر عالم عشق
هزاران شور و شر از شیوه تو

اگر نه پرده آویزی به هر دم
بدرد این بشر از شیوه تو

اگر غفلت نباشد جمله عالم
شود زیر و زبر از شیوه تو

چرایم شمس تبریزی چو شیدا
به گرد بام و در از شیوه تو

۲۱۸۶

خداوندا چو تو صاحب قران کو
برابر با مکان تو مکان کو

زمان محتاج و مسکین تو باشد
تو را حاجت به دوران و زمان کو

کسی کو گفت دیدم شمس دین را
سوالش کن که راه آسمان کو

در آن دریا مرو بی امر دریا
نمی ترسی برای تو ضمان کو

مگر بی قصد افتی کو کریم است
خطاکن را ز عفو او غمان کو

چو سجده کرد آیینه مر او را
بر آن آیینه زنگار گمان کو

همو تیر است همو اسپر همو قوس
چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو

هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت
نظیرش در ولایت های جان کو

بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
ببرده سر از او از انس و جان کو

ز غیرت حق شد حارس و گر نی
مر او را از کی بیم است پاسبان کو

به پیشانی جانا داغ مهرش
کسی بی داغ مهرش در قران کو

به نوبتگاه او بین صف کشیده
به خدمت گر همی جویی مهان کو

نباشد خنده جز از زعفرانش
بجز از عشق رویش شادمان کو

بجز از هجر آن مخدوم جانی
دل و جان را به عالم اندهان کو

خداوند شمس دین از بهر الله | که لایق در ثنای او دهان کو
زبان و جان من با وصل او رفت | به شرح خاک تبریزم زبان کو
همه کان هست محتاج خریدار | بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

۲۱۸۷

گران جانی مکن ای یار برگو | از آن زلف و از آن رخسار برگو
ز باغ جان دو سه گلدسته بربند | حکایت های آن گلزار برگو
ز حسنش گفتنی بسیار داری | ملولی گوشه نه بسیار برگو
ز یاد دوست شیرینتر چه کار است | هلا منشین چنین بی کار برگو
چه گفتی دی که جوشیده ست خونم | بیا امروز دیگربار برگو
ز یاد عالم غدار بگذر | ز لطف عالم الاسرار برگو
ز لاف فتنه تاتار کم کن | ز ناف آهوی تاتار برگو
ز عشق حسن شمس الدین تبریز | میان عاشقان آثار برگو

۲۱۸۸

در این رقص و در این های و در این هو | میان ماست گردان میر مه رو
اگر چه روی می دزدد ز مردم | کجا پنهان شود آن روی نیکو
چو چشمت بست آن جادوی استاد | درآ در آب جو و آب می جو
تو گویی کو و کو او نیز سر را | به هر سو می کند یعنی که کو کو
ز کوی عشق می آید ندایی | رها کن کو و کو دررو در این کو
برو دامان خاقان گیر محکم | چو او باشد چه اندیشی ز باجو
برو پهلوی قصرش خانه ای گیر | که تا ایمن شوی از درد پهلو
گریزان درد و دارو در پی تو | زهی لطف و زهی احسان و دارو
سیه کاری و تلخی را رها کن | بر ما زو بیا غلطان چو مازو
از او یابد طرب هم مست و هم می | از او گیرد نمک هم رو و هم خو
از او اندیش و گفتن را رها کن | لطیف اندیش باشد مرد کم گو

۲۱۸۹

بازم صنما چه می فریبی تو | بازم به دغا چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه | ای دوست مرا چه می فریبی تو
عمری تو و عمر بی وفا باشد | ما را به وفا چه می فریبی تو
دل سیر نمی شود به جیحون ها | ما را به سقا چه می فریبی تو
تاریک شده ست چشم بی ماهت | ما را به عصا چه می فریبی تو
ای دوست دعا وظیفه بنده ست | ما را به دعا چه می فریبی تو
آن را که مثال امن دادی دی | با خوف و رجا چه می فریبی تو
گفتی به قضای حق رضا باید | ما را به قضا چه می فریبی تو
چون نیست دواپذیر این دردم | ما را به دوا چه می فریبی تو

تنها خوردن چو پیشه کردی خوش ما را به صلا چه می فریبی تو
چون چنگ نشاط ما شکستی خرد ما را به سه تا چه می فریبی تو
ما را بی ما چه می نوازی تو ما را با ما چه می فریبی تو
ای بسته کمر به پیش تو جانم ما را به قبا چه می فریبی تو
خاموش که غیر تو نمی خواهیم ما را به عطا چه می فریبی تو

۲۱۹۰

دیدی که چه کرد آن پری رو آن ماه لقای مشتری رو
گشتند بتان همه نگونسار در حسن خلیل آزری رو
شد کفر چو شمع های ایمان کآورد به سوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان زان سرو روان عبهری رو
دارد دو هزار سحر مطلق وای ار آرد به ساحری رو
افروخت بهار چون گل سرخ بر رغم دل مزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید بر چهره شام عنبری رو
شد شیشه زرد همچو لاله زان باده لعل احمری رو
فربه شد عشق و زفت و لمتر بنهاد خرد به لاغری رو
بر باده لعل زد رخ من تا چند نهد به زرگری رو
بس کن هله فتنه را مشوران یا برگردان ز شاعری رو

۲۱۹۱

ای رونق نوبهار برگو وی شادی لاله زار برگو
بی غصه می فروش می نوش بی زحمت شاخ خار برگو
ای بلبل و ای هزاردستان برگو صفت بهار برگو
ای حلقه به گوش و عاشق گل گوش و پس سر مخار برگو
شرح قد سرو و چهره گل بر عرعر و بر چنار برگو
چون رفت خزان و رو نهان کرد بر سرو رو آشکار برگو
گر پرسندت که جان رز چیست بر برگ نظر مدار برگو
صد شیر و هزار گونه خرگوش خواهی که کنی شکار برگو
خواهی که شود قبول عذرت ز اشکوفه خوش عذار برگو
خواهی که بری قرار مستان زان نرگس پرخمار برگو
امروز سر شراب داریم ساقی شو و بر نهار برگو
مستی آمد ملولیت رفت صد بار و هزار بار برگو
ای جام شرابدار برگرد وی چنگ لطیف تار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق ای عارف حق گزار برگو
ما منتظر توایم بشتاب بی زحمت انتظار برگو
تشنیع مزن که صله ای نیست نک آوردم نثار برگو

۲۱۹۲

ای عارف خوش کلام برگو ای فخر همه کرام برگو
هر ممتحنی ز دست رفته بر دست گرفت جام برگو
قایم شو و مات کن خرد را وز باده باقوام برگو
تا روح شویم جمله می ده تا خواجه شود غلام برگو
قانع نشوم به نور روزن بشکاف حجاب بام برگو
بپذیر مدام خوش ز ساقی چون مست شدی مدام برگو
آن جام چو زر پخته بستان زان سوختگان خام برگو
مبدل شد و خوش حطام دنیا چون رستی از این حطام برگو
لب بستم ای بت شکرلب بی واسطه و پیام برگو

۲۱۹۳

ای صید رخ تو شیر و آهو پنهان ز کجا شود چنان رو
چندانک توانیش تو می پوش می بند نقاب توی بر تو
در روزن سینه ها بتابید خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند صد غلغله عشق که تعالوا
ای قند دو لعل تو خردسوز وی تیر دو چشم تو جگرجو
سی بیت دگر بخواست گفتن مستیش کشید گوش از آن سو
سی بیت فروختم به یک بیت بیتی که گشاده شد در آن کو

۲۱۹۴

آن وعده که کرده ای مرا کو این جا منم و تو وانما کو
با جمله پلاس خوش نباشد آن عهد پلاس را وفا کو
لب بسته چو بوبک ربابی آن داد و گشاد و آن عطا کو
ای وعده تو چو صبح صادق آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
تا چند ز ناسزا و دشنام آن دلداری و آن سزا کو
خیزید به سوی من کشیدش ای طایفه یاری شما کو
ای سنگ دلان جواب گویید کان کان عقیق و کیمیا کو
یا سحر نمود و چشم ما بست آن ساحر و آن گره گشا کو
یا پر بگشاد و در هوا رفت ای مرغ ضمیر آن هوا کو
والله که نرفت و رفتنی نیست ماییم ز خویش رفته ما کو
ماکو به همان طرف که انداخت ای در کف صنع ما چو ماکو
هین مشک سخن بنه به جو رو می خواندت آب کان سقا کو

۲۱۹۵

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو

این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چوگانت می تازم چو چشمت با من است همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود چو نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو
دیگرانت عشق می خوانند و من سلطان عشق ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

۲۱۹۶

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
دام های عشق او گر پر و بالم بسکلد طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
چند پرسی مر مرا از وحشت و شب های هجر شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک خون ها می می شود چون می رود در جام او
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده عاشقان پخته بین از وعده های خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند در لقای عاشقان کشته بدنام او
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
الله الله تو مپرس از باخودان اوصاف می تو ببین در چشم مستان لطف های عام او
دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری از دهان آلودگان زان باده خودکام او
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

۲۱۹۷

ای خراب اسرارم از اسرار تو نقش هایی دیدم از گلزار تو
کشته عشق توام ور ز آنک تو منکر شوی خط هایی دارم از اقرار تو
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر از شکرها رسته از گفتار تو
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو
ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشمه ها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

۲۱۹۸

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو

گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخست
ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور
لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

۲۱۹۹

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است
وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو
ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری
برتری را کار و بار و ملک و بردابرد کو
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی
آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم
تا نگویی عشق ره رو را که راه آورد کو
گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست
تا نگویی قوم موسی را در این یم گرد کو

۲۲۰۰

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند
با دل پرخون ما پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد
گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست
حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت
تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

۲۲۰۱

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او
پادشاه شهرهای لامکان این است او
صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد
سوی او از نور جان ها کای فلان این است او
چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او
نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش
پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او
همچو گوهر تافته از عین کان این است او
رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او
شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را
کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

۲۲۰۲

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو
دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو

من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش   زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت   ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن   مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام   ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

۲۲۰۳

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو   لایق این کفر نادر در جهان زنار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان   تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو
سوی بی گوشی سماع چنگ می آید ولیک   چنگ جانان است آن را چوب یا اوتار کو
چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند   کاندر او دستان حایک یا که پود و تار کو
کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکیی است   در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق   طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو
رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا   آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
آمدت مژده ز عمر سرمدی پس حمد کو   کاندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
صحبت ابرار و هم اشرار کان جا زحمت است   در حریم سایه آن مهتر اخیار کو
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد   در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

۲۲۰۴

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو   کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار   بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن   من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو   من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو
گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد   آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر   من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار   من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو
بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان   همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش   چون صدف ها گوهرافشانت کنم نیکو شنو
بر گلویت تیغ ها را دست نی و زخم نی   گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی   تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود   تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن   تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

۲۲۰۵

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو   کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو
کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی   در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو   نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو
خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل   صوفیانش بی سر و پا غلبه قبقاب کو

تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت / در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر / کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو
در درون عاریت های تن تو بخششی است / در میان جان طلب کان بخشش وهاب کو
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان / چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل / پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان / جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد / پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو / ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو
چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش / بازگویی او کجا درگاه او را باب کو
باش تا موج وصالش دررباید مر تو را / غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو
ار چه خط این بوابت هوس شد در رقاع / رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار / در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار / چون بمالی چشم خود را گویی آن را تاب کو
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب / در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو
در حساب فانیی عمرت تلف شد بی حساب / در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری / این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو / صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن / نعره های آتشین و چهره های زرد کو
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست / گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو / در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو
آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خود است / التفات او به دانه طوف او بر دام کو
گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می بود / چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم / در ولادت های روحانی بگو ارحام کو
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن / بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
هست احرامت در این حج جامه هستیت را / از سر سرت بکندن شرط این احرام کو
چونک هستی را فکندی روح اندر روح بین / جوق جوق و جمله فرد آن جایگه اجرام کو
وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند / محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو
دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد / زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو
آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین / آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است / چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست / هوش بیداری کجا و رایت احلام کو
مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است / چون قفص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو

با حضور عقل آثام است بر نفس از گنه
با حضور عقل عقل این نفس را آثام کو

در مساس تن به تن محتاج حمام است مرد
در مساس روح ها خود حاجت حمام کو

گر شوی تو رام تو خود رامت شود جمله جهان
گر تو رستم زاده ای این رخشت آخر رام کو

گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت
پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو

چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو

فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو

عشقبازی های جان و آنگهی اکراه و زور
عشق بربسته کجا و ای ولی اکرام کو

رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او
رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو

خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو

یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو

لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوفتد
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو

آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو

درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو

در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو

دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد باد
ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

۲۲۰۸

ناله ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو

خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو

هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو

گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن
تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو

ای دل پران من تا کی از این ویران تن
گر تو بازی برپر آن جا ور تو خود بومی بگو

۲۲۰۹

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو

کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد
ساقیی چون تو و هر دم باده منصور نو

کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشتن
یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو

می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق
تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو

عشق عشرت پیشه ای که دولتت پاینده باد
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

۲۲۱۰

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
تو ببین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او

همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم
همه تا حلق درآییم و در این حلقه نشست او

چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم
به سبو ده می خوش دم که قدح را بشکست او

شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم
هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

۲۲۱۱

ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو
که خطا بود از این رو و صواب است از آن رو

ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش
ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو

همه عشاق که مستند ز چه رو دیده ببستند
که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو

نبود روی از این سو همه پشت است از این سو
که نگنجید در این حد و نه در جان و مکان رو

به یکی لحظه چریدند همه جان ها و پریدند
که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

۲۲۱۲

تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل است او
بشکن خمار را سر که سر همه شکست او

بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر
صدفی است بحرپیما که در آورد به دست او

چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر
که پریر کرد حیله ز میان ما بجست او

چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او

شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او

به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او

هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او

نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم
که حریف او شدستم که در ستم ببست او

تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی
مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخست او

قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم
مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او

تو نه نیک گو و نی بد بپذیر ساغر خود
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

۲۲۱۳

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
برهد از خر تن در سفر مصدر او

خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد
همچو موسی قدم صدق زند بر در او

همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او

سر دیگر رسدش جز سر پردرد و صداع
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او

کیله رزقش اگر درشکند میکائیل
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او

پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند
شود او ماهی و دریا پدر و مادر او

عشق دریای حیات است که او را تک نیست
عمر جاوید بود موهبت کمتر او

می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب
می دهدشان فر نو شعشعه گوهر او

ملک الموت به صد ناز ستاند جانی
که بود باخبر و دیده ور از محشر او

تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه
روح چون سرو روان در چمن اخضر او

نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است
هیچ جان را سقمی هست از این مقذر او

در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او

آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد
بنگر در تن پرنور و رخ احمر او

هله دلدار بخوان باقی این بر منکر
تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

۲۲۱۴

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو

داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
آن زمانی که درآییم به بستان من و تو

اختران فلک آیند به نظاره ما   مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق   خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند   در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو
این عجبتر که من و تو به یکی کنج این جا   هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو
به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر   در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

۲۲۱۵

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو   که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست   گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
ای که درد سخنت صافتر از طبع لطیف   گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند   خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر   ور مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو
با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است   در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است   ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید   کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی   از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دل من به درازی ابد   برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت   که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

۲۲۱۶

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو   بهر آرام دلم نام دلارام بگو
پرده من مدران و در احسان بگشا   شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
ور در لطف ببستی در اومید مبند   بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد   صفت این دل تنگ شررآشام بگو
چونک رضوان بهشتی تو صلایی درده   چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
آه زندانی این دام بسی بشنودیم   حال مرغی که برسته ست از این دام بگو
سخن بند مگو و صفت قند بگو   صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است   که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول   غم هر ممتحن سوخته خام بگو
شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل   فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی   سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن   دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر   سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

۲۲۱۷

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو   درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل پرخون بنگر چشم چو جیحون بنگر   هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو

دی خیال تو بیامد به در خانه دل   در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو   گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن   تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی   گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری   آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی   همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت   جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

۲۲۱۸

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو   چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است   هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
پر شود خانه دل ماه رخان زیبا   گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو
حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان   سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو
هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد   هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع   تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام   که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو
گر می مجلسی و آب حیات همه ای   همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است   عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو
آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ   و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو
هفت بحر ار بفزایند و به هفتاد رسند   بود او را به گه عبره به زیر زانو
او مگر صورت عشق است و نماند به بشر   خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند   یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ   همه ترکان شده زیبایی او را هندو
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن   همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

۲۲۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو   پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو   ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت   آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم   گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت   سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد   در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد   که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است   گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد   گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال   خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست / گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

۲۲۲۰

هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو / هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو
در همه روی زمین چشم و دل باز که راست / مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
مبر از یار مبر خانه اسرار مسوز / گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی / هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم / ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
هله سرنای توام مست نواهای توام / مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر / پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات / به از این خیر نباشد بجز این کار مرو
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر / سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال / از عیان سر مکشان در پی آثار مرو
هله موسی زمان گرد برآر از دریا / دل فرعون مجو جانب انکار مرو
هله عیسی قران صحت رنجور گران / از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان / شیوه کن لب بگز و غبغبه افشار مرو
هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا / جز سوی احمد بگزیده مختار مرو
جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت / همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزید / در احسان بگشا و پس دیوار مرو
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند / وقت کار است بیا کار کن از کار مرو
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی / همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

۲۲۲۱

سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او / دل کی باشد که نگردد همگی آتش از او
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای / چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست / بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از او
عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است / پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او
آن چه آب است کز او عاشق پرآتش و باد / از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او
آه عاشق ز چه سوزد تتق گردون را / ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او
شمس تبریز که جان در هوس او بگریست / گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

۲۲۲۲

سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو / چون عمر محتسبی دادکنی این جا کو
چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است / و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو
مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق / باده ای کو چو اویس قرنی دارد بو
ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست / وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است / قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو

بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن | بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

۲۲۲۳

ای همه سرگشتگان مهمان تو | آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد | ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گردند جاویدان شوند | ز آنک اکسیر است جان را کان تو
گاو و بزغاله و بره گردون چرخ | باد ای ماه بتان قربان تو
ز آنک قربان ها همه باقی شوند | در هوای عید بی پایان تو
در سرای عصمت یزدان تویی | بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار | در بهارستان بی نقصان تو
تا ملایک میوه از وی می کشند | می چرند از نخل و سیبستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد | پرنبات و شکر پنهان تو
آب این جو ای خدا تیره مباد | تا به هر سو می رود ز احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن | ای دعا آن تو آمین آن تو
چنگ و قانون جهان را تارهاست | ناله هر تار در فرمان تو
من بخفتم تو مرا انگیختی | تا چو گویم در خم چوگان تو
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا | گر نبودی جذبه های جان تو
خاک خشکی مست شد تر می زند | آن توست این آن توست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی | گفتم ای جان گربه در انبان تو
گفت ای گربه بشارت مر تو را | که تو را شیری کند سلطان تو
من خمش کردم توام نگذاشتی | همچو چنگم سخره افغان تو

۲۲۲۴

ای بمرده هر چه جان در پای او | هر چه گوهر غرقه در دریای او
آتش عشقش خدایی می کند | ای خدا هیهای او هیهای او
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد | از سجود درگهش ای وای او
چون مثالی برنویسد در فراق | خون ببارد از خم طغرای او
هر کی ماند زین قیامت بی خبر | تا قیامت وای او ای وای او
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند | ای خدایا چون بود شب های او
در نظاره عاشقان بودیم دوش | بر شمار ریگ در صحرای او
خیمه در خیمه طناب اندر طناب | پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمه جان را ستون از نور پاک | نور پاک از تابش سیمای او
آب و آتش یک شده ز امروز او | روز و شب محو است در فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر | در میان پنجه صدتای او
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود | بر سر پستان شیرافزای او
در کدامین پرده پنهان بود عشق | کس نداند کس نبیند جای او

عشق چون خورشید ناگه سر کند برشود تا آسمان غوغای او

۲۲۲۵

شکر ایزد را که دیدم روی تو یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود یافت نور از نرگس جادوی تو
بس بگفتم کو وصال و کو نجاح برد این کو کو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه یافت این لبان خشک مدحت گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود جز زره هایی که دارد موی تو
آسمان جاهی که او شد فرش تو شیرمردی کو شود آهوی تو
شاد بختی که غم تو قوت او است پهلوانی کو فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداختی تا ز جست و جو روم در جوی تو
خاک را هایی و هویی کی بدی گر نبودی جذب های و هوی تو
آب دریا تا به کعب آید ورا کو بیابد بوسه بر زانوی تو
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش جمله خلقان را نباشد خوی تو

۲۲۲۶

ای بکرده رخت عشاقان گرو خون مریز این عاشقان را و مرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین هر طرف تو نعره خونین شنو
گفتم این دل را که چوگانش ببین گر یکی گویی در آن چوگان بدو
گفت دل کاندر خم چوگان او کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو
گربه جان عطسه شیر ازل شیر لرزد چون کند آن گربه مو
زر کان شمس تبریزی است این صاف باشد گر بجویی جو به جو

۲۲۲۷

مطربا اسرار ما را بازگو قصه های جان فزا را بازگو
ما دهان بربسته ایم امروز از او تو حدیث دلگشا را بازگو
من گران گوشم بنه رخ بر رخم وعده آن خوش لقا را بازگو
ماجرایی رفت جان را در الست بازگو آن ماجرا را بازگو
مخزن انا فتحنا برگشا سر جان مصطفی را بازگو
مستجاب آمد دعای عاشقان ای دعاگو آن دعا را بازگو
چون صلاح الدین صلاح جان ماست آن صلاح جان ها را بازگو

۲۲۲۸

جان ما را هر نفس بستان نو گوش ما را هر نفس دستان نو
ماهیانیم اندر آن دریا که هست روز روزش گوهر و مرجان نو
تا فسون هیچ کس را نشنوی این جهان کهنه را برهان نو
عیش ما نقد است وآنگه نقد نو ذات ما کان است وآنگه کان نو

این شکر خور این شکر کز ذوق او   می دهد اندر دهان دندان نو
جمله جان شو ار کسی پرسد تو را   تو کیی گو هر زمانی جان نو
من زمین را لقمه ام لیکن زمین   رویدش زین لقمه صد لقمان نو
زرد گشتی از خزان غمگین مشو   در خزان بین تاب تابستان نو

۲۲۲۹

ای غذای جان مستم نام تو   چشم و عقلم روشن از ایام تو
شش جهت از روی من شد همچو زر   تا بدیدم سیم هفت اندام تو
گفته بودی کز توام بگرفت دل   من نخواهم در جهان جز کام تو
منتظر بنشسته ام تا دررسد   از پی جان خواستن پیغام تو

۲۲۳۰

صوفیانیم آمده در کوی تو   شی ء لله از جمال روی تو
از عطش ابریق ها آورده ایم   کآب خوبی نیست جز در جوی تو
هابده چیزی به درویشان خویش   ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قوت جان شد سال قحط   آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیان را باز حلوا آرزو است   از لب حلوایی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش   مشک پر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما   آفرین بر دست و بر بازوی تو
شمس تبریزی تویی خوان کرم   سیر شد کون و مکان از طوی تو

۲۲۳۱

می دوید از هر طرف در جست و جو   چشم پرخون تیغ در کف عشق او
دوش خفته خلق اندر خواب خوش   او به قصد جان عاشق سو به سو
گاه چون مه تافته بر بام ها   گاه چون باد صبا او کو به کو
ناگهان افکند طشت ما ز بام   پاسبانان درشده در گفت و گو
در میان کوی بانگ دزد خاست   او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبانی درنیافت   کش زبون گشته ست چرخ تندخو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل   کو نشان ها را بداند مو به مو
گفت دانستم که زخم دست کیست   کو است اصل فتنه های تو به تو
چونک زخم او است نبود چاره ای   آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
از پی این زخم جان نو رسید   جان کهنه دست ها از خود بشو
عشق شمس الدین تبریزی است این   کو برون است از جهان رنگ و بو

۲۲۳۲

به حریفان بنشین خواب مرو   همچو ماهی به تک آب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش   نی پراکنده چو سیلاب مرو
آب حیوان نه که در تاریکی است   بطلب در شب و مشتاب مرو

شب روان فلکی پرنورند / تو هم از صحبت اصحاب مرو
شمع بیدار نه در طشت زر است / به زمین در تو چو سیماب مرو
شب روان را بنماید مه رو / منتظر شو شب مهتاب مرو

۲۲۳۳

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو / آیی به حجره من و گویی که گل برو
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم / دانم من این قدر که به ترکی است آب سو
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد / ترکی مکن به کشتنم ای ترک ترک خو
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست / ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو
ای ارسلان قلج مکش از بهر خون من / عشقت گرفت جمله اجزام مو به مو
زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد / از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشلرن / ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو
نام تو ترک گفتم از بهر مغلطه / زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو
دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم / غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

۲۲۳۴

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو / آیینه گشته ام همه بهر خیال تو
و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو / گرمابه رفته هر سحری از وصال تو
خاتون خاطرم که بزاید به هر دمی / آبستن است لیک ز نور جلال تو
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار / او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو
ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو / بادا به بی مرادی خونم حلال تو
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال / افغان به عرش برده و پرسان ز حال تو
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر / بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوتت / پروا نباشدم به نظر در خصال تو
در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک / می باش در سجود که این شد کمال تو

۲۲۳۵

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو / و آورد قصه های شکر از لبان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان / جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو
آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو / آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید / اول غلام عشقم و آن گاه آن تو
بنهاد دست بر دل پرخون که آن کیست / هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو
بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست / گفتم مها دو ابر تر درفشان تو
از خون به زعفران دلم دید لاله زار / گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت / گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست / در حلقه وفا بر دردی کشان تو

۲۲۳۶

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو
گه تکیه گاه خلقم و گه اژدهای تو

در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو

ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار
شد روز و روزگار من اندر وفای تو

صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا
بادا فدای عشق و فریب و ولای تو

دل چشم گشت جمله چو چشمم به دل بگفت
بی کام و بی زبان عجب وصف های تو

زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل
دل می کند دعای دو چشم و دعای تو

می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو

گر کاسه بی نوا شد ور کیسه لاغری
صد جان و دل فزود رخ جان فزای تو

گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب
درتافت لاجرم به خرابم ضیای تو

ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است
صد دل به غم سپارم بهر رضای تو

از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو

جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو

خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم
گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

۲۲۳۷

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو

یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی
یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو

از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج
کان خصم عکس توست مپندارشان تو دو

از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج
زیرا که از دی آمد افسردگی جو

ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق
کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو

آن خشم انبیا مثل خشم مادر است
خشمی است پر ز حلم پی طفل خوبرو

خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد
نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو

خاکی دگر بود که همه خار بر دهد
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو

در گور مار نیست تو پرمار سله ای
چون هست این خصال بدت یک به یک عدو

در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است
زنگی و هندو است و قریشی باعلو

اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس
در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو

چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش
آن را کند پر از زر و در دیگری تسو

از نیک بد بزاید چون گبر ز اهل دین
وز بد نکو بزاید از صانعی هو

گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار
صرفه برد نه خود من صرفه برم از او

این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون
اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو

خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک
بالادو است حرص تو بی پای چون کدو

در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو

۲۲۳۸

ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو

گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریخته ست
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو

من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم   کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو
صافی شرم توست نهان در حجاب غیب   دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت   یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو
خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل   چون درفتاد در که و کهسار شرم تو

۲۲۳۹

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو   گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید   من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست   او را به باغ ها جو یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند   هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو
ماهی که آب دید نپاید به خاکدان   عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید   خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود   سلطان بی نظیر وفادار قندخو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس   بر هر مسی که برزد زر شد به ارجعوا
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز   تا چند گول گردی و آواره سو به سو
ناچار می برندت باری به اختیار   تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
گر ز آنک در میانه نبودی سرخری   اسرار کشف کردی عیسیت مو به مو
بستم ره دهان و گشادم ره نهان   رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو

۲۲۴۰

ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو   زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو
تردامنم مبین که از آن بحر تر شدم   گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
شست حق است آرزو و روح ماهی است   صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
چون این جهان نبود خدا بود در کمال   ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو
گر آرزو کژ است در او راستی بسی است   نی کز کژی و راست مبراست آرزو
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد   آن چیست کژ نشین و بگو راست آرزو
موری است نقب کرده میان سرای عشق   هر چند بی پر است و به پرواست آرزو
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت او است   زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو
بگشای شمس مفخر تبریز این گره   چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

۲۲۴۱

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو   ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
نیکو است حال ما که نکو باد حال تو   خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست   آن رطل های می که به ما داد وقت تو
از قوت شراب به فریاد جام تو   وز پرتو نشاط به فریاد وقت تو
در جای می نگنجد از فخر جای تو   که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

۲۲۴۲

تا که درآمد به باغ چهره گلنار تو	اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو	پشت بنفشه به خم از کشش بار تو
غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد	چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت	تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود	مستک و سرسبز شد از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی	ور نه جز احول کی دید در دو جهان یار تو
بر دل من خط توست مهر الست و بلی	منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او	رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت	های از این کش مکش های از این کار تو
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان	در دل تن عشق دل در دل دلدار تو

۲۲۴۳

آینه جان شده چهره تابان تو	هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
ماه تمام درست خانه دل آن توست	عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست	چند که از آب و گل بود پریشان تو
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است	رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست	تا به ابد چیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه	ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

۲۲۴۴

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو	ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش	جان منی چون یکی است جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب	دور بگردان که من بنده دوران تو
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام	تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
گر چه دو دستم بخست دست من آن تو است	دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا	تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم	تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری	خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان	تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

۲۲۴۵

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو	ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما	در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او	دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من	ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابد	کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر	زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو

می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
می به قدح ریختی فتنه برانگیختی کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی گفتم بر چون متن ز آنچ تنیدی بگو
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

۲۲۴۶

ای سر مردان برگو برگو وی شه میدان برگو برگو
ای مه باقی وی شه ساقی جان سخن دان برگو برگو
قبله جمعی شعله شمعی قصه ایشان برگو برگو
ای همه دستان ساقی مستان راز گلستان برگو برگو
هم همه دانی هم همه جانی خواجه دیوان برگو برگو
آب حیاتی شاخ نباتی نکته جانان برگو برگو
غم نپذیری خشم نگیری ای دل شادان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین راه سپاهان برگو برگو
دل بشکفتی خیلی و گفتی باز دو چندان برگو برگو
آن می صافی جام گزافی درده و خندان برگو برگو
یار ربابی هر چه که یابی حرمت ایمان برگو برگو
نی بستیزی نی بگریزی بی سر و پایان برگو برگو

۲۲۴۷

مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
چو سایه خسپم و کاهل مرا اگر جویی به زیر سایه آن سرو پایدار بجو
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی درآ به دور و قدح های بی شمار بجو
در آن دو دیده مخمور و قلزم پرنور درآ جواهر اسرار کردگار بجو
دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه وگر عقار نداری از او عقار بجو
به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل پیام های غریب از چنین سوار بجو
به نزد او همه جان های رفتگان جمعند کنار پرگلشان را در آن کنار بجو
چو صبح پیش تو آید از او صبوح بخواه چو شب به پیش تو آید در او نهار بجو

چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است　　وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است　　فقیروار مر او را در افتقار بجو

۲۲۴۸

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او　　که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست　　که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم　　که هر رگم متعلق بود به ضربت او
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم　　از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او
کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است　　چگونه باشد چون دررسم به نوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست　　چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال　　گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او
نه لولیان سیاه دو چشم دزد وینند　　همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن　　که شح نفس قرین است با جبلت او
از او مدزد بجز گوهر زمانه بها　　اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس　　که سوی کاله فانی بود عزیمت او
دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم　　که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
گمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست　　نه بلک خس طمعی بود آن جریمت او

۲۲۴۹

به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو　　چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم　　تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
چو روی روز نهان شد به زیر طره شب　　بگیریم که از آن طره معنبر گو
فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها　　تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
و آنگهی به یکی بار کی شوی قانع　　غزل تمام کنم گوییم مکرر گو
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش　　به تو بگوید **لالا** برو به عنبر گو
از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای　　مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو
ز من چو می طلبی مطربی مستانه　　تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
من این به طیبت گفتم وگر نه خاک توام　　مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

۲۲۵۰

هزار بار کشیده ست عشق کافرخو　　شبم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو
شب آن چنان به گاه آمده که هی برخیز　　گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیمم　　سبو اسیر سقاست چون گریزد از او
هزار بار سبو را به سنگ بشکست او　　شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل　　بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

۲۲۵۱

چو از سر بگیرم بود سرور او   چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود   چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شراب است و نقل   چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او عقیق است و لعل   چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در دشت آیم بود روضه او   چو وا چرخ آیم بود اختر او
چو در صبر آیم بود صدر او   چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در رزم آیم به وقت قتال   بود صف نگهدار و سرلشکر او
چو در بزم آیم به وقت نشاط   بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم سوی دوستان   بود کاغذ و خامه و محبر او
چون بیدار گردم بود هوش نو   چو بخوابم بیاید به خواب اندر او
چو جویم برای غزل قافیه   به خاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصور کنی   چو نقاش و خامه بود بر سر او
تو چندانک برتر نظر می کنی   از آن برتر تو بود برتر او
برو ترک گفتار و دفتر بگو   که آن به که باشد تو را دفتر او
خمش کن که هر شش جهت نور او است   وزین شش جهت بگذری داور او
رضاک رضای الذی اوثر   و سرک سری فما اظهر
زهی شمس تبریز خورشیدوش   که خود را بود سخت اندرخور او

۲۲۵۲

بی دل شده ام بهر دل تو   ساکن شده ام در منزل تو
صرفه چه کنم در معدن تو   زر را چه کنم با حاصل تو
شد جمله جهان سبز از دم تو   قبله دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانه تو   بی علم و عمل شد عامل تو
مرغان فلک پربسته تو   هر عاقل جان ناعاقل تو
هاروت هنر ماروت ادب   گشتند نگون در بابل تو
گردن بکشد جان همچو شتر   تا زنده شوم از بسمل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان   ماندم به جهان من مشکل تو
بنویس برات این مزد مرا   تا نقد کنم از عامل تو
از روز به است اکنون شب ما   از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران هموار روند   تا منزل خود با محمل تو
در منزل خود آزاد شوند   از ظالم تو وز عادل تو
خامش کن و خود در یک دمه ای   خامش نکند این قایل تو

۲۲۵۳

نور دل ما روی خوش تو   بال و پر ما خوی خوش تو

عید و عرفه خندیدن تو   مشک و گل ما بوی خوش تو

ای طالع ما قرص مه تو   سایه گه ما موی خوش تو

سجده گه ما خاک در تو   جولانگه ما کوی خوش تو

دل می نرود سوی دگران   چون رفته بود سوی خوش تو

ور دل برود سوی دگران   او را بکشد اوی خوش تو

ای مستی ما از هستی تو   غوطه گه ما جوی خوش تو

زرین شدم از سیمین بر تو   یک تو شدم از توی خوش تو

سر می نهم و چون سر ننهد   چوگان تو را گوی خوش تو

خامش کنم و خامش چو سکست   های و هویم از هوی خوش تو

۲۲۵۴

دل من دل من دل من بر تو   رخ تو رخ تو رخ بافر تو

صنما صنما اگر جان طلبی   بدهم بدهم به جان و سر تو

کف تو کف تو کف رحمت تو   لب تو لب تو لب شکر تو

دم تو دم تو دم جان وش تو   می تو می تو می چون زر تو

در تو در تو در بخشش تو   گل تو گل تو گل احمر تو

۲۲۵۵

بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو   ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده

ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود   فتد از جنگ و عربده سر مستان میان کو

ز اشارات روحشان ز صباح و صبوحشان   عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو

نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه   نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو

نفسی یار قندلب شکرین شکرنسب   به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو

به خدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی   به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو

قدحی دو ز دست خود بده ای جان به مست خود   هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو

تو بر او ریز جام می که حجاب وی است وی   هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او

چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد   سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا

بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین   هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو

پس از این جمله آب ها نرود جز بجوی ما   من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو

من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین   به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو

نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او   نظری کن به خال او به حق صحبت ای عمو

تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای   چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو

چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانمک   بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو

چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد   بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو

به لبانت ز دست شد سر او باز مست شد   زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقو

تو بخسپی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل   ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو

بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان   رطب و تمر نادری که نگنجد در این گلو
که ابیت بمهجتی شرفا عند سیدی   ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو
هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو   چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل   که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری   همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

۲۲۵۶

به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو   که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو   تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان   چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو
همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو   نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو   چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار تو
چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را   تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو
منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای   به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو
بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل   چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را   دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو
چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها   همه هر دم شکوفه ها شکفد در نثار تو
پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش   ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو
به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن   که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو
همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو   همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو   خردم راه گم کند ز فراق گران تو
کی بود همنشین تو کی بیابد گزین تو   کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر   صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم   نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم   مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو   سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری   فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا   چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت   ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو
همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان   همه عالم نواله ای ز عطاهای خوان تو
به نواله قناعتی نکند جان آن فتی   که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو   چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو   نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی   به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو

به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان / که روان است کاروان به سوی آسمان تو
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو / که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون / که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین / برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

۲۲۵۸

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو / بگشا راز با همو که سلام علیکم
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی / چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم
هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا / لب چون قند برگشا که سلام علیکم
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی / سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکم
چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا / رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم
چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش / غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
چو خیالیت بست ره بمکن سوی او نگه / تو روان شو به پیشگه که سلام علیکم
چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس / تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
بجه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها / بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم
شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند / ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی / تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
چو نگنجی در آن گره مگریز و سپس مجه / چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا / ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر / بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو / غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان / بستردیم جرمتان که سلام علیکم
چو تویی میر زاهدان قمر و فخر عابدان / شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
زهرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم / کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم
تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم / عیبتان را نهان کنم که سلام علیکم
ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای / ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم
چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود / همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن / نگرد جانب سمن که سلام علیکم
چو رسد سبزجامه ها به سوی باغ و نامه ها / شنو از صحن بام ها که سلام علیکم
چو بخندد نهال ها ز ریاحین و لاله ها / شنو از مرغ ناله ها که سلام علیکم
چو ز مستی زنم دمی رمد از رشک پرغمی / نبدی این نگفتمی که سلام علیکم
ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن / به همان سوی روی کن که سلام علیکم

۲۲۵۹

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو / می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشاریم شیره از شکرانگور باغ تو / بفشانیم میوه ها ز درخت جوان تو

بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود
چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو
طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی
دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند
به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان
به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو
بنشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر
که همین جاش می رسد مدد ارمغان تو
نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحرگهان
که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای
که به هنگام برشدن برسد نردبان تو
چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بنگری
بپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو
بنوازیش کای حزین مخور اندوه بعد از این
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
منم از مادر و پدر به نوازش رحیمتر
جهت پختگی تو برسید امتحان تو
بکنم باغ و جنتی و دوایی ز درد تو
بکنم آسمان تو به از این از دخان تو
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

۲۲۶۰

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو
دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا
ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا
جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا
جنبش آنگه کند صدف که بود جفت جوهر او
بس که گفتن دراز شد ذاحدیث منمنم

۲۲۶۱

بوقلمون چند از انکار تو
در کف ما چند خلد خار تو
یار تو از سر فلک واقف است
پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند بگویی که همین بار و بس
چند از این چند از این بار تو
ای ز تو بیمار حبیب و طبیب
بسته ز ناسور تو تیمار تو
خورده می غفلت و منکر شده
بوی دهانت شده اقرار تو

۲۲۶۲

پرده بگردان و بزن ساز نو
هین که رسید از فلک آواز نو
تازه و خندان نشود گوش و هوش
تا ز خرد درنرسد راز نو
این بکند زهره که چون ماه دید
او بزند چنگ طرب ساز نو
خیز سبک رطل گران را بیار
تا ببرم شرم ز هنباز نو
برجه ساقی طرب آغاز کن
وز می کهنه بنه آغاز نو
در عوض آنک گزیدی رخم
بوسه بده بر سر این گاز نو
از تو رخ همچو زرم گاز یافت
می رسدم گر بکنم ناز نو
چون نکنم ناز که پنهان و فاش
می رسدم خلعت و اعزاز نو
خلعت نو بین که به هر گوشه اش
تازه طرازی است ز طراز نو

پر همایی بگشا در وفا   بر سر عشاق به پرواز نو

مرد قناعت که کرم های تو   حرص دهد هر نفس و آز نو

می به سبو ده که به تو تشنه شد   این قنق خابیه پرداز نو

رنگ رخ و اشک روانم بس است   سر مرا هر یک غماز نو

گرم درآ گرم که آن گرمدار   صنعت نو دارد و انگاز نو

بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق   جامه کهنه ست ز بزاز نو

۲۲۶۳

یا قمرا لوعه للقمرین سکن   حلت علی حریمهم فی خطر لیآمنوا

یا شجرا غصونه فوق سماء وهمنا   هز هز فی قلوبنا مرحمه لنجتنوا

هر کی تو گردنش زدی گشت درازگردن او   خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او

هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک   هر کی تو در چهش کنی یافت جهان روشن او

یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به   للبرکات مطلع للثمرات معدن

یا سحرا منورا لیس عقیبه دجی   افلح کل منظر ذاک به مزین

هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند   بازکشاندش به خود با کرم مفتن او

می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی   رو به من آورید هین ها الذین آمنوا

جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا   شممنا عبیره فانتهضوا لتیقنوا

ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا   فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا

پند نگار خود شنو از بر او برون مرو   ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او

پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان   تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت دامن او

قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا   ان لسان نطقنا عند لقاه الکن

بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان   بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او

در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین   سیب و انار تازه چین کآمد در فشاندن او

۲۲۶۴

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو   نیپو سر کینیکا چونم من و چونی تو

یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان   تا شب همگان عریان با یار در آب جو

یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم   مذ نحن رایناکم امنیتنا تصفوا

گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم   افندی اوتی تیلس ثیلو که براکالو

چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده   قویتز می کناکیمو سیمیر ابرالالو

یا سیدتی هاتی من قهوه کاساتی   من زارک من صحو ایاک و ایاه

ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان   آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو

پویسی چلبی پویسی ای پوسه اغا پوسی   بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو

ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی   اسکرت کما تدری من سکرک لا تصحو

واها سندی واها لما فتحت فاها   ما اطیب سقیاها تحلوا ابدا تحلو

ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی   هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو

چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی
از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو

گر خلق بخندندم ور دست ببندندم
ور زجر پسندندم من می نروم زین کو

از مردم پژمرده دل می شود افسرده
دارد سیهی در جان گر زرد بود مازو

بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد
گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو

قوم خلقو بورا قالو شططا زورا
فی وصفک یا مولی لا نسمع ما قالوا

این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاجو
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو

خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن
هین بازمیا این سو آن سو پر چون تیهو

۲۲۶۵

الیوم من الوصل نسیم و سعود
الیوم اری الحب علی العهد فعودوا

رفته ست رقیب و بر آن یار نبود او
بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او

یا قلب ابشرک به وصل و رحیق
ما فاتک من دهرک الیوم یعود

شکر است عدو رفته و ما همدم جامیم
ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او

یا حب حنا نیک تجلیت بوصل
الروح فدا روحک بالروح تجود

ما را که برای دل حساد جفا گفت
امروز چو خلوت شد ما را بستود او

هذا قمر قد غلب الشمس بنور
من طالعه الیوم علی الشمس یسود

امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت
بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او

ما اکثر ما قد خفض العیش به هجر
للعیش من الیوم نهوض و صعود

پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور
این مه که به خورشید دهد نور چه بود او

یا قلب تمتع و طب الان شکورا
الحب شفیق لک و الله ودود

این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند
چون یک گره از طره پربند گشود او

الحب الی المجلس والله سقانا
و السکر من القهوه کالدهر ولود

آن غم که ز عشاق بسی گرد برآورد
بیرون ز در است این دم و از بام فرود او

الیوم من العیش لقاء و شفا
الیوم من السکر رکوع و سجود

آن ساغر لاغرشده را داروی دل ده
دیر است که محروم شد از ذوق وجود او

یا قوم الی العشق انیبوا و اجیبوا
لما کتب الله علی العشق خلود

امروز صلا می زند این خفته دلان را
آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او

العشق من الکون حیات و لباب
و العیش سوی العشق قشور و جلود

هر دوست که از عشق به دنیات کشاند
خود دشمن تو او است یقین دان و حسود او

لا تنطق فی العشق و یکفیک انین
فالمخلص للعاشق صبر و جحود

بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

۲۲۶۶

بگردان ساقی مه روی جام
رهایی ده مرا از ننگ و نام

گرفتارم به دامت ساقیا ز آنک
نهادستی به هر گامی تو دام

رها کن کاهلی دریاب ما را
و لا تکسل فان القوم قاموا

الیس الصحو منزل کل هم
الا صوموا فان الصوم غنم
هر آن کو روزه دارد در حدیث است
نکو نبود که من از در درآیم
تو بگریزی و من فریاد در پی
مسلمانان مسلمانان چه چاره ست
نباشد چاره جز صافی شرابی
حدیث عاشقان پایان ندارد
جواب گفته متنبی است این

۲۲۶۷

هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب
فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا
فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا
فلا هرب اذا طلبوا و لا طرب اذا هربوا
اری امما به سکروا و لا قدح و لا عنب
لقد ملات خواطرنا بهم عجبا و ما العجب
سکت او ناوهم سکتوا و لا سامو و لا عتبوا
فوا حزنی اذا حجبوا و یا طربی اذا قربوا

۲۲۶۸

یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا
العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع
لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی
العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه
امر المحبین انطوی امراضهم خیر الدوا
اصحابنا لا تیاسوا بعد الجوی مستانس
سحر الهوی مقعوده نار الجوی موقوده
نادیت یوم الملتقی اذ حار عقلی و التقی
ان فاتکم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقلوا

۲۲۶۹

الا یا ساقیا انی لظمآن و مشتاق
اذا ما شات اسراری ادر کاسا من النار
اضاء العشق مصباحا فصار اللیل اصباحا
فداء العشق ادوائی و مر العشق حلوائی
خذ الدنیا و خلینا فدنیا العشق تکفینا

الیس العیش فی هم حرام
شراب الروح یشربه الصیام
مه حق را ببیند وقت شام
تو بگریزی ز من از راه بام
که یک دم صبر کن ای تیزگام
که من سوزیدم و این کار خام
باقداح یقلبها الکرام
فنستکفی بهذا و السلام
فواد ما تسلیه المدام

تن و دل ما مسخر او که می نپرد بجز بر او
عجب خبری که می دهدم دم و غم او کر و فر او
مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او
عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او
حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر او
سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او
خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
درم بزنند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

و استفتشوا من یسعد یلقون این السید
نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمد
ان قیل طار فی الهوا لا تنکرو لا تعبدوا
جفن بکا فی عشقه لا تحسبوه ترمد
ما لم یضلوا فی الهوی لا تزعمو ان یهتدوا
غیر الهوی لا تلبسو غیر الهوی لا ترتدوا
ذانعمه مفقوده حرمان من لا یجهد
هذا بقاء فی البقا هذا نعیم سرمد
لا ترقدوا لا تاکلوا ما لم تروا لا تعبدوا
ادر کاسا و لا تنکر فان القوم قد ذاقوا

فاسکرنی و سائلنی الی من انت مشتاق
و من انواره انشقت علی الاحجار احداق
و انی بین عشاق اسوق حیث ما ساقوا
لنا فی العشق جنات و بلدان و اسواق

و ارواح تلاقینا و ارواح سواقینا / و خمر فیه مدرار و کاس العشق رقراق

۲۲۷۰

ابناء ربیعنا تعالوا / فالورد یقول لا تبالوا

و العشق یصیحکم جهارا / الخلد لکم فلا تزالوا

و الحسن علی البها تجلی / و السکر حواه و الکمال

من کان مخرسا جمادا / الیوم تکلموا و قالوا

من کان مبلسا قنوطا / ذابوا و تضاحکوا و نالوا

من بعد فان تروا غضوبا / ماذا غضب فذا دلال

۲۲۷۱

جود الشموس علی الوری اشراق / و وراء ها نور الهوی براق

و وراء انوار الهوی لی سید / ضائت لنا بضیائه الافاق

ما اطیب العشاق فی اشواقهم / العشق ایضا نحوهم مشتاق

هموا لرویته فلاحت شمسه / حارت و کلت نحوه الاحداق

نادی منادی عاشقیه بدعوه / طفقوا الی صوت النداء و ساقوا

سکروا برویته و راح لقائه / لا تحسبوهم بعد ذاک افاقوا

ان شات من یحکیک برق خدوده / ضعفی و صفره و جنتی مصداق

۲۲۷۲

حد البشیر بشاره یا جار / دهش الفواد بما حداه و حاروا

سمعوا نداء الحق من فم طارق / قرب الخیام الیکم و الدار

و دنا کریم وجهه قمر الدجی / و خیاله لعاشقین مدار

فتحلقوا حول البشیر و اقبلوا / سجدوا جمیعا للبشیر و زاروا

سکنت قلوب بعد ما سکن البلا / لبسوا لباس الجد منه و ساروا

۲۲۷۳

امسی و اصبح بالجوی اتعذب / قلبی علی نار الهوی یتقلب

ان کنت تهجرنی تهذبنی به / انت النهی و بلاک لا اتهذب

ما بال قلبک قد قسا فالی متی / ابکی و مما قد جری اتعتب

مما احب بان اقول فدیتکم / احیی بکم و قتیلکم اتلقب

و اشرتم بالصبر لی متسلیا / ما هکذی عشقی به لا تحسبوا

ما عشت فی هذا الفراق سویعه / لو لا لقائک کل یوم ارقب

انی اتوب مناجیا و منادیا / فانا المسی ء بسیدی و المذنب

تبریز جل به شمس دین سیدی / ابکی دما مما جنیت و اشرب

۲۲۷۴

مررت بدر فی هواه بحار / راوه بدر و فی الدلال و حاروا

و شاهدت ماء شابه الروح فی الصفا / و یعشق ذاک الماء ما هو نار

و للعشق نور لیس للشمس مثله   فظل دلیل العاشقین و ساروا
عروس الهوی بدر تلالا فی الدجی   علیها دماء العاشقین خمار
ظللت من الدنیا علی طلب الهوی   اضاء لنا غیر الدیار دیار
فشاهدت رکبانا قریحا مطیهم   و کان لهم عند المسیر بدار
فقلت لهم فی ذاک قالوا لفی الهوی   لمن فر من هذا الدیار دمار
و ان شات برهانا فسافر ببلده   یقال لها تبریز و هی مزار
فیشتم اهل العشق من تربانه   و للروح منها زخرف و سوار
تروح کلیل مظلم فی هوائه   و ترجع مسرورا و انت نهار

۲۲۷۵

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته   افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان   ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را   افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او   چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته   و افسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته عقل سرمه کش با هر کی با چشمی است خوش   بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
زین خنب های تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش   ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش   دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بر دار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا   بنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته
بر دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان   مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بزن   روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته
من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند   جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن   خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را   این دلگشا چون بسته شد و آن جان فزا آویخته
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا   با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان   کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده   صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری   و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده   وین بحری نوآشنا در آشنا آویخته
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا   آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان   ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
من شادمان چون ماه نو تو جان فزا چون جاه نو   وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت   بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته
از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران   ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون   از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته

چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان
واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته
گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته
ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا
جان ها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

۲۲۷۶

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته
انگور دل پرخون شده رفته به سوی میکده
تا آتشی در می زده در خنب ها پا کوفته
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم
با قالب پرکرم خود اندر بلا پا کوفته
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این
جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد
از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود
در خون خود چرخی زده و اندر رجا پا کوفته
با این همه او به بود از غافل منکر که او
گه می کند اقرارکی گه او ز لا پا کوفته
قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا
قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته
خفاش در تاریکیی در عشق ظلمت ها به رقص
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو
با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

۲۲۷۷

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
و آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده
بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای
در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده
از هیهی و هیهایشان وز لعل شکرخایشان
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
چون دوش اگر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی
باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده
این دم فروبندم دهن زیرا به خویشم مرتهن
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان
هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده

۲۲۷۸

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده

خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده   صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب   تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما   والله که مکر است و دغا ای ناگه این جا آمده
روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی   ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو   آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی   چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر   هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده
ای دلنواز و دلبری کاندرنگنجی در بری   ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
چرخ و زمین آیینه ای وز عکس ماه روی تو   آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن   ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

۲۲۷۹

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده   این نور اللهی است این از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر   در چاره بداختران با روی چون ماه آمده
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده   و آن کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده
از لذت بوهای او وز حسن و از خوهای او   وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم   در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
تخییل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند   تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده
از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو برآ   ای یوسف آخر بهر توست این دلو در چاه آمده
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده   با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل   خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

۲۲۸۰

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله   ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پرغلغله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی   وز آسمان درتاختی تا رهزنی بر قافله
برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان   کز بهر ما بر آسمان گردان شده ست این مشعله
آن را که باشد درد دل کی رهزند باران گل   از عشق باشد او بحل کو را نشد که خردله
روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای چوبان بد   آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله
گفتا مخنث را گزد هم بکشدش زیر لگد   اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی   وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی   بالاتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل   چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته   بشنیدیی اسرار دل گر کم شدی این مشغله
بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی   کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله
تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد   کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده ست این مساله
اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی   زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله

رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله
زیرا که زاید فتنه ها این روزگار حامله
از رنج ها مطلق روی اندر امان حق روی
در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله
چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی
آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله
ز اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد
آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله
در روز چون ایمن شدی زین رومی باعربده
شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرزنگله
خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بربند ای سقا
زیرا نگنجد موج ها اندر سبو و بلبله

۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده
هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
یخ را اگر بیند کسی و آن کس نداند اصل یخ
چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است
ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است
خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم مسکن شده
ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی
یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده
از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده
بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده
یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش
خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکن شده
هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او
نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده
ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او
وی می دمد در وای او ای طالب معدن شده
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده
اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو
چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

۲۲۸۲

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین
ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته
ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون
بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته
خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی
از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را
و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

۲۲۸۳

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را
عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده

پای چو در حیله نهی وز کف مستان بجهی / دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم مده و آه مده جز به طرب راه مده / آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا / بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم / جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم / ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

۲۲۸۴

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده / روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا / گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای / کامل جان آمده ای دست به استاد مده
در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو / هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو / شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی / هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده
گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری / لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده
ساقی جان صرفه مکن روز ببردی به سخن / مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان / باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان / جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون / نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم / مرغ تویی چوزه منم چوزه به هر خاد مده
آنک به خویش است گرو علم و فریبش مشنو / هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان / با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود / عارف کامل شده را سبحه عباد مده

۲۲۸۵

یا رجلا حصیده مجبنه و مبخله / لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی / لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله / چون بکری است این دکان چاره نباشد از غله
حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی / جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو / هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله
کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو / زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله
گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی / صوم و صلات و شب روی حج و مناسک و چله
صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود / گردن اسب شاه را ننگ بود ز زنگله
خوش به میان صف درآ تنگ میا و دلگشا / هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس / کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله
دل مطپان به خیر و شر جانب غیب درنگر / کلکله ملایکه روح میان کلکله
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر / هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله

کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری   بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن   آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر   محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست بلادر این ستم پیش بلا و پس دری   هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز   با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق   باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله
قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم   گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند   کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله

۲۲۸۶

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته   زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین   از پی آب پارگین آب فرات ریخته
همچو خران به کاه و جو نیست روا چنین مرو   بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو   زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته   آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود   رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او   کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده   باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد   بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

۲۲۸۷

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله   گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری   چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده   روح سبوکشش شده عقل شکسته بلبله
پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی   قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را   آنک زند ز بی رهه راه هزار قافله
پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده   دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد   هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق   نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد   آنک نگویم آن برد اینت عظیم منزله

۲۲۸۸

شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره   دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
از سبب مصادره شحنه عشق رهزند   پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها   جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره
عشق شهی است چون قمر کیسه گشا و سیم بر   سیم بده به سیم بر نیست زیان مصادره
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو   بازرسد به کوی دل نورفشان مصادره

فصل بهار را ببین جمله به باغ وادهد / آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
بخشش آفتاب بین بازدهد قماش مه / هر چه ز ماه می ستد دور زمان مصادره
دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد / صبحدمی ندا کند بازستان مصادره
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته / گر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

۲۲۸۹

دایم پیش خود نهی آینه را هرآینه / ز آنک نظیر نیستت جز که درون آینه
در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو / در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری / آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی / جانب تو مواصله جانب من مباینه

۲۲۹۰

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده / که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که برباید / جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده
بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاضر / که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینده
به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا / شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها / کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر / مثل گشته ست در عالم که جوینده ست یابنده
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او / غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد / درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد / جمالش می نماید در خیال نانماینده
خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد / جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده
نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن / که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست ساینده
عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق / وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده

۲۲۹۱

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره / چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه / مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی / زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره
بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی / که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی / که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی / که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره
نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن / نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره
هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خندد / هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره
زهی سلطان زهی نجده سری بخشد به یک سجده / اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حیله / ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و سحاره
خری کو در کلم زاری درافتاد و نمی ترسد / برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره

مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او
به پیشت دست می بندد ولیکن بر تو می خندد
نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

۲۲۹۲

به لاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه
به دامان گل تازه درآویزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده
بیا تا چون گل و لاله درآمیزیم مستانه
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد
به نسرین گفت تا ما هم براستیزیم مستانه
بت گلروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در
چو در بگشاد وقت آمد که درریزیم مستانه
که جان ها کز الست آمد بسی بی خویش و مست آمد
از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی
که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه
صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین
برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

۲۲۹۳

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده
قدم آیینه حادث حدث آیینه قدمت
در آن آیینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده
یکی ابری ورای حس که بارانش همه جان است
نثار خاک جسم او چه باران ها باریده
قمررویان گردونی بدیده عکس رخسارش
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
که گرداگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت
به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

۲۲۹۴

ز بردابرد عشق او چو بشنید این دل پاره
برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره
به بحر نیستی درشد همه هستی محقر شد
به ناگه شعله ای برشد شگرف از جان خون خواره
کجا اسرارین آمد دمی کز کبر و کین آمد
حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی
به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی
سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره
چو هستی را همی روبی سر هر نفس می کوبی
بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا
به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره
زهی دربخش دریایی برای جان بینایی
شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
خوشا مشکا که می بیزی به راه شمس تبریزی
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

۲۲۹۵

سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره
دلم بردی نمی دانم چه آوردی دگرباره
فغان از چشم مکارت کز اول بود این کارت
که پاره پاره پیش آیی و بربایی دل پاره
برای ماه بی چون را کشیدی جور گردون را
مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره

بیار آن جام پرآتش که تا ما درکشیمش خوش
به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره
بزن آتش به کشت من فکن از بام طشت من
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین
بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
دلم شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

۲۲۹۶

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه
مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی
در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکرنوشی
شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند در مستی
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو
بزن سنگی بر این کوزه بزن نفطی در آن کازه
بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران
که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
که کنزا کنت مخفیا فاحببت بان اعرف
برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه
تعالوا یا موالینا الی اعلی معالینا
فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه
الی نور هو الله تری فی ضو لقیاه
کمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه

۲۲۹۷

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه
به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل
گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش
در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه
خرابات بتان درشد حریف رطل و ساغر شد
همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه
برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
گمان دارد که درگنجد به دام و شست اندیشه
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید
تو مر هر نقش را مپرست و خود بپرست اندیشه
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه
که درد زه ازان دارد که تا شه زاده ای زاید
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبست اندیشه
چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

۲۲۹۸

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه
زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه
دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون
کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند
که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه
به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد
دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه

چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی
برای جانت ای مه رو سری درکن در این خانه
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی
وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه
خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

۲۲۹۹

سراندازان همی آیی ز راه سینه در دیده
فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده
به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده
گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی
چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
تو را هر گوشه ایوبی به هر اطراف یعقوبی
شکسته عشق درهاشان قماش از خانه دزدیده
خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان
که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده
همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
گزافه این نمی لافم خیالی بر نمی بافم
که صد ره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده
کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم
صدق گو گر گریبانش پس پشت است بدریده
خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

۲۳۰۰

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
چون راهروی باری راهی که برد تا ده
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد
چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن
گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه

۲۳۰۱

من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به
دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا
جان وصف گهر گویا زین ها همه گوهر به
صورت مثل چادر جان رفته به چادر در
بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به
تو پرده تن دیدی از سینه بنشنیدی
آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به
از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

۲۳۰۲

هشیار شدم ساقی دستار به من واده
یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی
والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

۲۳۰۳

ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده
در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده

دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
گلگونه چه آراید آن خاربن بد را آن خار فرورفته در هر جگر و گرده
با تارک گل آمد موبند فروهشته ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته دل را بستر از وی ای مرد سراسترده
بدبخت و گران جانی کو بخت از او جوید دربند بزرگی شد می سوزد چون خرده
فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

۲۳۰۴

هر روز پری زادی از سوی سراپرده ما را و حریفان را در چرخ درآورده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده عالم ز بلای او دستار کشان کرده
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر به کف و گوید والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر همچون جگر شیران ای گربه پژمرده
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده
خامش کن و خامش کن دررو به حریم دل کاندر حرمین دل نبود دل آزرده
شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

۲۳۰۵

کی باشد من با تو باده به گرو خورده تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه با یار درافتاده بی حاجب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده
تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان تا خود چه جفا گفتی با خارک پژمرده
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی ای نادره صنعت ها در صنع درآورده
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده
بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

۲۳۰۶

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
ای عاشق الاهو ز استاره بگیر این خو خورشید چو درتابد فانی شود استاره

آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند   زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت   ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن   دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان   تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه   هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره
گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم   جان داد مرا آبش یک باره و صد باره
گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم   خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

۲۳۰۷

بربند دهان از نان کآمد شکر روزه   دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
آن شاه دو صد کشور تاجیت نهد بر سر   بربند میان زوتر کآمد کمر روزه
زین عالم چون سجین بربر سوی علیین   بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
ای نقره باحرمت در کوره این مدت   آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد   بر طارم چارم شد او در سفر روزه
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان   این هست پر چینه و آن هست پر روزه
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد   سودای دگر دارد سودای سر روزه
این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر   از چادر او بگذر واجو خبر روزه
باریک کند گردن ایمن کند از مردن   تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا   تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش و آن حیله و تزویرش   بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
روزه کر و فر خود خوشتر ز تو برگوید   دربند در گفتن بگشای در روزه
شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی   هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

۲۳۰۸

یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه   کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی   صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد   کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
آن کس که ربود از رخ مر کاه ربایان را   انصاف بده آخر با او چه کند یک که
زنهار نگهدارید زان غمزه زبان ها را   کو مست بود خفته از حال همه آگه
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه   کاندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را   در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
او جان بهاران است جان هاست درختانش   جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی   هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

۲۳۰۹

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه   من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم   هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی ... جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی ... و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می ... زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط زن تو مستتری یا من ... ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد ... در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد ... وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان ... نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل ... نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت ... گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانه خمارم ... یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن ... این پند ننوشیدی از خواجه علیانه
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی ... برخاست فغان آخر از استن حنانه
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی ... اکنون که درافکندی صد فتنه فتانه

۲۳۱۰

ای غایب از این محضر از مات سلام الله ... وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده ... احسنت زهی منظر از مات سلام الله
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی ... بر مومن و بر کافر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی و آن گاه ز بام آیی ... ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر ... وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان ... وی مستی تو در سر از مات سلام الله
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو ... وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی ... هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

۲۳۱۱

از انبهی ماهی دریا به نهان گشته ... انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر ... زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده ... بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی ... چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت ... و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته
دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی ... سوگند به جان دل کان کار چنان گشته
از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی ... دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته
در بیشه درافتاده در نیم شبی آتش ... در پختن این شیران تا مغز پزان گشته
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه ... تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته
گرمابه روحانی آوخ چه پری خوان است ... وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته
از بهر چنین سری در سوسن ها بنگر ... دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته

شمس الحق تبریزی درتافته از روزن   تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

۲۳۱۲

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته   هم خلوت و هم بی گه در دیر صفا رفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان   دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری   در جانش زده ناری آن خونی آشفته
و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید   از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
دل دزدد و بستاند وز سر دلت داند   تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده   در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
نوری که از او تابد هر چشم که برتابد   بیدار ابد یابد در کالبد خفته
از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون   وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل   و اندر پی شمس الدین پای دل من کفته

۲۳۱۳

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده   اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید   بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم   مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده   عشقت دهن نی را پرقند و شکر کرده
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت   چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده
خود را چو کمر کردم باشد به میان آیی   ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی   تا این دل آواره از خویش سفر کرده

۲۳۱۴

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده   اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
باد تو درختم را در رقص درآورده   یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده
دانی که درخت من در رقص چرا آید   ای شاخ و درختم را پربرگ و ثمر کرده
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد   ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

۲۳۱۵

دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده   انگشت برآورده اندر دهنم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از او گفته   درخواسته من از وی او نیز کرم کرده
عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده   این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی   لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن   کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود   این جمله هستی را در حال عدم کرده
وآنگه ز وجود تو برساخته هستی را   تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده   چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده
بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی   وز بهر حسودان را در صورت غم کرده

اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی   کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

۲۳۱۶

امروز بت خندان می بخشش کند خنده   عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
پیوسته حسد بودی پرغصه ولیک این دم   می جوشد و می روید از عین حسد خنده
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم   کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
بربسته و بررسته غرقند در این رسته   تا با همگان باشد از عین ابد خنده
تا چند نهان خندم پنهان نکنم زین پس   هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم   کاندر سر هر مویت درجست دو صد خنده
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید   از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده
خنده پدر و مادر در چرخ درآوردت   بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر   کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

۲۳۱۷

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده   جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی   خون خواره صد آدم جان ملکی بوده
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان   صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر   در شاه چه جا کردی ای آیبکی بوده
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی   چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش   ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
شمس الحق تبریزم همرنگ تو می خیزم   من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

۲۳۱۸

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره   تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته   بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر   ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده   وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما   و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

۲۳۱۹

آن یار غریب من آمد به سوی خانه   امروز تماشا کن اشکال غریبانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین   در رقص که بازآمد آن گنج به ویرانه
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین   بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی   از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود   خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه
من باز شکارم جان دربند مدارم جان   زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه
قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد   رو با دگری می گو من نشنوم افسانه
من دانه افلاکم یک چند در این خاکم   چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه

تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی   یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق   ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو   وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این   صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید   زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

۲۳۲۰

بی برگی بستان بین کآمد دی دیوانه   خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان   بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند   یک یک به سوی قشلق از غارت بیگانه
کی باشد کاین ترکان از قشلق بازآیند   چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه
کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان   سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه
ز انبار تهی گردد پر گردد پیمانه   آن عالم انبار است وین عالم پیمانه
پیمانه چو شد خالی ز انبار بباید جست   ز انبار نهان کان جا پوسیده نشد دانه

۲۳۲۱

ای دل به کجایی تو آگاه هیی یا نه   از سر تو برون کن هی سودای گدایانه
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی   خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه
در دولت سلطانی گر یاوه شود جانی   یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت   ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
یک دانه به یک بستان بیع است بده بستان   و آن گاه چو سرمستان می گو که زهی دانه
شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان   بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه
شمس الحق تبریزی آن کو به تو بازآید   آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

۲۳۲۲

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه   نی عید کهن گشته آدینه دیگینه
عیدانه بپوشیده همچون مه عید ای جان   از نور جمال خود نی خرقه پشمینه
مانند عقل و دین بیرون و درون شیرین   نی سیر درآکنده اندر دل گوزینه
درپوش چنین خرقه می گرد در این حلقه   مانند دل روشن در پیشگه سینه
در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید   در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه
در دیده قدس این دم شاخی است تر و تازه   در دیده حس این دم افسانه دیرینه

۲۳۲۳

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه   کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین   بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم   تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره   برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه
ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه   هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

۲۳۲۴

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده
این دلبر پرفتنه با جمله دستان ها خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
این صورت ها جمله از پرتو او باشد و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده
شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را آن خسرو روحانی شاهنشه شه زاده

۲۳۲۵

امروز من و باده و آن یار پری زاده احسنت زهی خرم شاباش زهی باده
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
این حلقه زرین را در گوش درآویزم یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده
عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

۲۳۲۶

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده رو با دگران کرده ما را نگران کرده
ما را بگزیده لب کآیم بر تو امشب و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده
با صدق ابوبکری چون جمله همه مکری کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

۲۳۲۷

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه
در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه
در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی می نال در این پرده زنهار همین شیوه

۲۳۲۸

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله پیروز تو واگردی فی لطف امان الله
ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
هم رایت احسان را هم آیت ایمان را تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکربارت در دی نبود سردی فی لطف امان الله
آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

۲۳۲۹

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته   هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت   هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته
این دل ز هوای تو دل را به هوا داده   وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

۲۳۳۰

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه   ای بارخدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد   جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت   پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم   آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه
از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم   ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده
بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم   تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم   من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم   پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده
زان می که از او سینه صافی است چو آیینه   پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

۲۳۳۱

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده   وی ساغر پرفتنه به عشاق بداده
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته   و آن در که نمی گویم در سینه گشاده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی   دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
صبحی که همی راند خیال تو سواره   جان های مقدس عدد ریگ پیاده
و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند   تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد   وز هر چه بگوییم جمال تو زیاده
چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو   بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
شمس الحق تبریز دلم حامله توست   کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

۲۳۳۲

ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده   بگذاشته ما را تو و در خود نگریده
تو شرم نداری که تو را آینه ماییم   تو آینه ناقص کژشکل خریده
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو   بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک   آراسته خود را و به بازار دویده
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است   ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو   وز بهر یکی دانه در این دام پریده
ای آنک شنیدی سخن عشق ببین عشق   کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
در عشق همان کس که تو را دوش بیاراست   امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز   ای آب حیات ابد از شاه چشیده

۲۳۳۳

این کیست چنین مست ز خمار رسیده یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا شاهد جان باشد روبند گشاده یا یوسف مصری است ز بازار رسیده
یا زهره و ماه است درآمیخته با هم یا سرو روان است ز گلزار رسیده
یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا برق کله گوشه خاقان شکاری است اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست یا نقل و شکرهاست به قنطار رسیده
یا صورت غیب است که جان همه جان هاست یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان از پی او جیب دریده قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت همیان زر آورده به ایثار رسیده
اول دیت خون تو جامی است به دستش درکش که رحیق است ز اسرار رسیده
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر از گلشن دیدار به گفتار رسیده

۲۳۳۴

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده وی رخت از این جای بدان جای کشیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی ای بر در و بر بام به صد ناز دویده
کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده
ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان در دست فنا مانده تو با دست بریده
این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت بر چرخ پریده بود و دام دریده
صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت ای بی خبر از چاشنی جان جریده
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی کو قبه گردونی و کو بام خمیده
یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم ما در تک این دوزخ امشاج خزیده
محسود فلک بوده و مسجود ملایک وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده
باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده
بربند دهان از سخن و باده لب نوش تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

۲۳۳۵

رندان همه جمعند در این دیر مغانه درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خون ریزبک عشق در و بام گرفته ست و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آن جنس که عشاق در این بحر فتادند چه جای امان باشد و چه جای امانه
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی مگذار خدایان طبیعت به میانه

اول بده آن رطل بدان نفس محدث / تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
چون بند شود نطق یکی سیل درآید / کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت / احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

۲۳۳۶

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده / پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب / از حضرت شاهنشه بی خواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده / بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در کون جز او نیست / شاهی به در خانه بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده / خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامی است به دستش که سرانجام فقیر است / زان آب عنب رنگ به عناب رسیده
دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر / یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او / زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است / یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده
یک دسته کلید است به زیر بغل عشق / از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد / از دام رهد مرغ به مضراب رسیده
خاموش ادب نیست مثل های مجسم / یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

۲۳۳۷

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده / زرم بستان می چون زر مرا ده
به حق آن که در سر دارم از تو / چو خم را وا کنی سر سر مرا ده
به دیگر کس مده آنچم نمودی / مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
سرش مگشا مگو نامش که آن چیست / اگر زهر است اگر شکر مرا ده
از آن می جعفر طیار خورده ست / شدم بی دست چون جعفر مرا ده
بپیما آن شرابی را که بویش / به از مشک است و از عنبر مرا ده
سقاهم ربهم رطلی شگرف است / نهان از مومن و کافر مرا ده

۲۳۳۸

بیا دل بر دل پردرد من نه / بیا رخ بر رخان زرد من نه
تویی خورشید وز تو گرم عالم / یکی تابش بر آه سرد من نه
چو مهره توست مهر جمله دل ها / بر این نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجز هر مرد و زن را / به پیش دشمن نامرد من ده
به هر شرطی که بنهی من مطیعم / ولیکن شرط من درخورد من نه
کلاه لطف خود با تارک من / برای بوش و بردابرد من نه
از آن گردی که از دریا برآری / بیار آن گرد را بر گرد من نه
به هر باده نمی گردد سرم مست / به پیشم باده خوکرد من نه
خمش ای ناطقه بسیارگویم / سخن را پیش شاه فرد من نه

۲۳۳۹

ایا گم گشتگان راه و بیراه — شما را باز می خواند شهنشاه
همی گوید شهنشه کان مایید — صلا ای شهره سرهنگان به درگاه
به درگاه خدای حی قیوم — دعا کردن نکو باشد سحرگاه
بپیوندید پیوند قدیمی — چو هی چفسیده بر دامان الله
چو یوسف با عزیز مصر باشید — برون آیید از زندان و از چاه
دلا بی گاه شد بازآ به خانه — که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
صلا اکنون میان بسته ست ساقی — صلا کز مهر سرمست است دلخواه
به مقناطیس آید آخر آهن — به سوی کهربا آید یقین کاه
کنون درهای گردون برگشادند — که عاجز شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست — که بر منبر برآمد امشب آن ماه
مثال صورتی پوشیده گر چه — منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان به کنج خانه آمد — به گردش می تنیدم همچو جولاه
خمش کن تا که قلماشیت گویم — ولکن لا تطالبنی بمعناه
ولیک آن به که آن هم شیر گوید — کجا اشکار شیر و صید روباه

۲۳۴۰

چنین می زن دو دستک تا سحرگاه — که در رقص است آن دلدار و دلخواه
همی گو آنچ می دانم من و تو — ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیاموز — نکردی آه پرخون جز که در چاه
درآ چون شیر و پنجه بر جهان زن — چه جنبانی به دستان دم چو روباه
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم — سلامم زان نکردی بر سر راه
چو قرآن را نداند جز که قربان — بیا قربان شو اندر عید این شاه
شبی که عشق باشد میهمانم — ببینم بدر را بی اول ماه

۲۳۴۱

سماع آمد هلا ای یار برجه — مسابق باش و وقت کار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر — مثال بادبان این بار برجه
بسی خفتی تو مست از سرگرانی — چو کردندت کنون بیدار برجه
هلا ای فکرت طیار برپر — تو نیز ای قالب سیار برجه
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد — گذر از پار و از پیرار برجه
به عشق اندرنگنجد شرم و ناموس — رها کن شرم و استکبار برجه
وگر کاهل بود قوال عارف — بدو ده خرقه و دستار برجه
سماح آمد رباح از قول یزدان — که عشقی به ز صد قنطار برجه
به عشق آنک فرشت گوهر آمد — چو موج قلزم زخار برجه
چو زلفین ار فروسو می کشندت — تو همچون جعد آن دلدار برجه

صلایی از خیال یار آمد　　خیالانه تو هم ز اسرار برجه
بسی در غدر و حیلت برجهیدی　　یکی از عالم غدار برجه
بسی بهر قوافی برجهیدی　　خموشی گیر و بی گفتار برجه

۲۳۴۲

خدایا مطربان را انگبین ده　　برای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند　　تو همشان دست و پای راستین ده
چو پر کردند گوش ما ز پیغام　　توشان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتروار نالانند در عشق　　توشان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرینت هوش ها را　　چو خوش کردند همشان آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند　　ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
خمش کردم کریما حاجتت نیست　　که گویندت چنان بخش و چنین ده

۲۳۴۳

ایا خورشید بر گردون سواره　　به حیله کرده خود را چون ستاره
گهی باشی چو دل اندر میانه　　گهی آیی نشینی بر کناره
گهی از دور دور استاده باشی　　که من مرد غریبم در نظاره
گهی چون چاره غم ها را بسوزی　　گهی گویی که این غم را چه چاره
تو پاره می کنی و هم بدوزی　　که دل آن به که باشد پاره پاره
گهی دل را بگریانم چو طفلان　　مرا گویی بجنبان گاهواره
گهی بر گیریم چون دایگان تو　　گهی بر من نشینی چون سواره
گهی پیری نمایی گاه دومو　　زمانی کودک و گه شیرخواره
زبونم یا زبونم تو گرفتی　　زهی عیار و چست و حیله باره

۲۳۴۴

مبارک باد آمد ماه روزه　　رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم　　که بودم من به جان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد　　سرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مست است از آن روز　　زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان　　نهان چون ترک در خرگاه روزه
بدان مه ره برد آن کس که آید　　در این مه خوش به خرمنگاه روزه
رخ چون اطلسش گر زرد گردد　　بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندر این مه مستجاب است　　فلک ها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد　　کسی کو صبر کرد در چاه روزه
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن　　ز روزه خود شوند آگاه روزه
بیا ای شمس دین و فخر تبریز　　تویی سرلشکر اسپاه روزه

۲۳۴۵

چو بی گاه است و باران خانه خانه صلای جمله یاران خانه خانه
چو جغدان چند این محروم بودن به گرداگرد ویران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شتابید به کوری جمله کوران خانه خانه
ایا ای عاقل هشیار پرغم دل ما را مشوران خانه خانه
به نقش دیو چند این عشقبازی لقبشان کرده حوران خانه خانه
بدیدی دانه و خرمن ندیدی بدین حالند موران خانه خانه
مکن چون و چرا بگذار یارا چرا را با ستوران خانه خانه
در آن خانه سماع ختنه سور است ولیکن با طهوران خانه خانه
بنا کرده ست شمس الدین تبریز برای جمع عوران خانه خانه

۲۳۴۶

مکن راز مرا ای جان فسانه شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که الدین النصیحه نصیحت چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرقه عذاب فراقش آتش آمد با زبانه
چو لا تاسو علی ما فات گفته ست نمی ارزد به رنج دام دانه
چو فرموده ست حق کالصلح خیر رها کن ماجرا را ای یگانه
هلا برجه که ان الله یدعوا غریبی را رها کن رو به خانه
رها کن حرص را کالفقر فخری چرا می ننگ داری زین نشانه
چو ره بگشاد ابیت عند ربی چه باشد گر کم آید خشک نانه
تجلی ربه نی کم ز کوهی بخوان بر خود مخوان این را فسانه
خدا با توست حاضر نحن اقرب در آن زلفی و بی آگه چو شانه
ولی زان زلف شانه زنده گردد بخوان قرآن نسوی تا بنانه
چو گفته ست انصتو ای طوطی جان بپر خاموش و رو تا آشیانه

۲۳۴۷

خدایا رحمت خود را به من ده دریدی پیرهن تو پیرهن ده
مرا صفرای تو سرگشته کرده ست ز لطف خود مرا صفراشکن ده
اگر عالم به غم خوردن به پای است مده غم را به من با بوالحزن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان و صد چندان بدان خوب ختن ده
سهیل روی تو اندر یمن تافت مرا راهی به سوی آن یمن ده

۲۳۴۸

فریاد ز یار خشم کرده سوگند به خشم و کینه خورده
برهم زده خانه را و ما را حمال گرفته رخت برده
بر دل قفلی گران نهاده او رفته کلید را سپرده
ای بی تو حیات تلخ گشته ای بی تو چراغ عیش مرده
ای بی تو شراب درد گشته ای بی تو سماع ها فسرده

ای سرخ و سپید بی تو ماندم من زرد و شبم سیاه چرده
ای عشق تو پرده ها دریده سر بیرون کن دمی ز پرده

۲۳۴۹

ای دیده راست راست دیده چون دیده تو کجاست دیده
آن قطره بی وفا چه دیده ست بحر گهر وفاست دیده
اجری خور توتیا چه بیند اجری ده توتیاست دیده
ای آنک ز روز و شب برونی روز و شب مر تو راست دیده
در پرتو آفتاب رویت در رقص چو ذره هاست دیده
بد بی تو دو دیده دشمن جان اکنون ز تو جان ماست دیده
ای دیده تان چو دل پریشان در عین دل شماست دیده
هر دیده جدا جدا از آن است کز دیده ما جداست دیده
چون دیده خدای را ببیند گویی که مگر خداست دیده
چون دیده کوه بر حق افتاد از هر سنگیش خاست دیده
زر شد همه کوه از تجلی یعنی همه کیمیاست دیده

۲۳۵۰

آمد مه و لشکر ستاره خورشید گریخت یک سواره
آن مه که ز روز و شب برون است کو چشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را نبیند چون بیند مرغ بر مناره
ابر دل ما ز عشق این مه گه گردد جمع و گاه پاره
چون عشق تو زاد حرص تو مرد بی کار شوی هزارکاره
چون آخر کار لعل گردد بی کار نبوده ست خاره
گر بر سر کوی عشق بینی سرهای بریده بر قناره
مگریز درآ تمام بنگر زنده شده گشتگان دوباره

۲۳۵۱

دیدی که چه کرد آن یگانه برساخت پریر یک بهانه
ما را و تو را کجا فرستاد او ماند و دو سه پری خانه
ما را بفریفت ما چه باشیم با آن حرکات ساحرانه
آن سلسله کو به دست دارد بربندد گردن زمانه
از سنگ برون کشید مکری شاباش زهی شکر فسانه
بست او گرهی میان ابرو گم گشت خرد از این میانه
بر درگه او است دل چو مسمار بردوخته خویش بر ستانه
بر مرکب مملکت سوار او است در دست وی است تازیانه
گر او کمر کهی بگیرد که را چو کهی کند کشانه
خود آن که قاف همچو سیمرغ کرده ست به کویش آشیانه

از شرم عقیق درفشانش　　درها بگداخت دانه دانه

بادی که ز عشق او است در تن　　ساکن نشود به رازیانه

عشاق مذکرند وین خلق　　درمانده اند در مثانه

ساقی درده قدح که ماییم　　مخمور ز باده شبانه

آبی برزن که آتش دل　　بر چرخ همی زند زبانه

در دست همیشه مصحفم بود　　وز عشق گرفته ام چغانه

اندر دهنی که بود تسبیح　　شعر است و دوبیتی و ترانه

بس صومعه ها که سیل بربود　　چه سیل که بحر بی کرانه

هشیار ز من فسانه ناید　　مانند رباب بی کمانه

مستم کن و برپران چو تیرم　　بشنو قصص بنی کنانه

چون مست بود ز باده حق　　شهباز شود کمین سمانه

بی خویش گذر کند ز دیوار　　بر روی هوا شود روانه

باخویش ز حق شوند و بی خویش　　می ها بکشند عاشقانه

دیدم که لبش شراب نوشد　　کی دید ز لب می مغانه

و آن گاه چی می می خدایی　　نه از خنب فلان و یا فلانه

ماهی ز کنار چرخ درتافت　　گم گشت دلم از این میانه

این طرفه که شخص بی دل و جان　　چون چنگ همی کند فغانه

مشنو غم عشق را ز هشیار　　کو سردلب است و سردچانه

هرگز دیدی تو یا کسی دید　　یخدان ز آتش دهد نشانه

دم درکش و فضل و فن رها کن　　با باز چه فن زند سمانه

۲۳۵۲

یک جام ز صد هزار جان به　　برخیز و قماش ما گرو نه

ما از خود خویش توبه کردیم　　ما هیچ نمی رویم از این ده

یک رنگ کند شراب ما را　　تا هر دو یکی شود که و مه

درویش ز خویشتن تهی شد　　پر ده تو شراب فقر پر ده

برخیز و به زه کن آن کمان را　　ماییم کمان و باده چون زه

برجای بماند عقل پرفعل　　این است سزای پیر فربه

ما غم نخوریم خود کی دیده ست　　تو بار کشی و او کند عه

بگریز ز غم به سوی شه رو　　وز خانه عاریت برون جه

۲۳۵۳

جان آمده در جهان ساده　　وز مرکب تن شده پیاده

سیل آمد و درربود جان را　　آن سیل ز بحرها زیاده

جان آب لطیف دیده خود را　　در خویش دو چشم را گشاده

از خود شیرین چنانک شکر　　وز خویش بجوش همچو باده

خلقان بنهاده چشم در جان   جان چشم به خویش درنهاده
خود را هم خویش سجده کرده   بی ساجد و مسجد و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده   کای شادی جان و جان شاده
هر چیز ز همدگر بزاید   ای جان تو ز هیچ کس نزاده
می راند سوی شهر تبریز   جان چون شتر و بدن قلاده

۲۳۵۴

ای بی تو حیات ها فسرده   وی بی تو سماع مرده مرده
ما بر در عشق حلقه کوبان   تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده از دم توست   رحم آر بر این دم شمرده
خامیم بیا بسوز ما را   در آتش عشق همچو خرده
چون موسی شیر کس نگیریم   با شیر توایم خوی کرده
در پرده مباش ای چو دیده   خوش نیست به پیش دیده پرده
کم گوی ز عشق و عشق می خور   گفتن نبود چنانک خورده

۲۳۵۵

ای دوش ز دست ما رهیده   امشب نرهی به جان و دیده
در پنجه ماست دامن تو   ای دست در آستین کشیده
حیلت بگذار و آب و روغن   ماییم هریسه رسیده
چشم من و چشم تو حریفند   ای چشم ز چشم تو چریده
ای داده مرا شراب گلگون   گل از رخ زرد من دمیده
زلف چو رسن چو برفشاندی   از عشق چو چنبرم خمیده
رفتی و ز چشم من بریدی   خون آید لاشک از بریده
بر گرد خیال تو دوانیم   ای بر سر ما غمت دویده
بر روزن تو چرا نپرد   مرغی ز قفص به جان رهیده
خامش کردم که جمله عیبیم   ای با همه عیبمان خریده

۲۳۵۶

ماییم قدیم عشق باره   باقی دگران همه نظاره
نظارگیان ملول گشتند   ماند این دم گرم شعله خواره
چون چرخ حریف آفتابیم   پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نما و شهره گشتیم   چون اشتر بر سر مناره
از ما بنماند جز خیالی   و آن نیز برفت پاره پاره
مردان طریق چاره جستند   با هستی خود نبود چاره
در آتش عشق صف کشیدند   چون آهن و مس و سنگ خاره
مردانه تمام غرق گشتند   اندر دریای بی کناره

۲۳۵۷

ای گشته دلت چو سنگ خاره | با خاره و سنگ چیست چاره
با خاره چه چاره شیشه ها را | جز آنک شوند پاره پاره
زان می خندی چو صبح صادق | تا پیش تو جان دهد ستاره
تا عشق کنار خویش بگشاد | اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر بدید آن هزیمت | او نیز بجست یک سواره
شد صبر و خرد بماند سودا | می گرید و می کند حراره
خلقی ز جدایی عصیرت | بر راه فتاده چون عصاره
هر چند شده ست خون جگرشان | چستند در این ره و چه کاره
بیگانه شدیم بهر این کار | با عقل و دل هزارکاره
العشق حقیقه الاماره | و الشعر طباله الاماره
احذر فامیرنا مغیر | کل سحر لدیه غاره
اترک هذا وصف فراقا | تنشق لهوله العباره
بگریخت امام ای موذن | خاموش فرورو از مناره

۲۳۵۸

ماییم و دو چشم و جان خیره | بنگر تو به عاشقان خیره
تو چون مه و ما به گرد رویت | سرگشته چو آسمان خیره
عقل است شبان به گرد احوال | فریاد از این شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان | وین دیده چو شمعدان خیره
از شرق به غرب موج نور است | سر می کند از نهان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهی است | وز عشق یکی جهان خیره
گویی که مرا از او نشان ده | خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سپید پرخون | کز چشم بود زبان خیره
در روی صلاح دین تو بنگر | تا دریابی بیان خیره

۲۳۵۹

آن سفره بیار و در میان نه | و آن کاسه به پیش عاشقان نه
انبوه بریز نان که زشت است | کآواز دهد کسی که نان نه
تن را چو بنان شکار کردی | جان را برگیر و پیش جان نه
امروز قیامت تو برخاست | برخیز قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز | بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشم های هندو | ترکانه تو تیر در کمان نه
گر سینه زیان کند ز زخمت | زخمی دیگر بر آن زیان نه
چون نکته ز راه چشم گویی | ما را همه مهر بر دهان نه
ای اشک چو رفتی از در چشم | آن جا رو و سر بر آستان نه

۲۳۶۰

ای نقد تو را زکات نسیه   بازآ ز خدا جزات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت   در نقد بلا نجات نسیه
پیش از تو جهات نقد بوده ست   از شومی تو جهات نسیه
این دولت تازه بی تو بادا   ای طلعت تو بیان نسیه
زیرا که به فال نحس هستت   مرگ نقد و حیات نسیه
بر تو همه چیز نسیه بادا   الا نبود ممات نسیه
چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست   دادت امشب برات نسیه

۲۳۶۱

ای روز مبارک و خجسته   ما جمع و تو در میان نشسته
ای همنفس همیشه پیش آ   تا زنده شود دمی شکسته
پیغام دل است این دو سه حرف   بشنو سخن شکسته بسته
یک بار بگو که بنده من   کآزاد شوم ز رنج و رسته
آن دست ز روی خویش برگیر   تا گل چینیم دسته دسته
یک بار دگر شکرفشان کن   طوطی نگر از قفص برسته

۲۳۶۲

ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته   جان ها را شیوه های جان فزا آموخته
هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی   عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراسته   وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را   سر معشوقی مطلق در خلاء آموخته
و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته   سر سر عاشقانش در بلا آموخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز   این اجابت یافته و آن خود دعا آموخته
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده   همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته
با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب   سوی عیاران رند و صد دغا آموخته
پرجفایانی که ایشان با همه کافردلی   مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته
زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان   کآهنان را همچو آیینه صفا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده   در تجلی های او نور لقا آموخته

۲۳۶۳

ای ز هندستان زلفت رهزنان برخاسته   نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشه جان ها زده   دود جان ها برشده هفت آسمان برخاسته
جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان   وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز   شاهد دین را میان مومنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی   در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق   سقف خانه درشکسته آستان برخاسته
گر چه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او   بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته

شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود   خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

۲۳۶۴

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته   دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض   در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده   انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند   تا مثالی وانمایم کان چنان بگریسته
چون از این خانه برفتی سقف دولت درشکست   لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی   دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت   جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی   همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته
مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو   هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ   بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو   از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن   هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

۲۳۶۵

ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته   وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن   وآنگه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای   صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
ای دماغ عاشقان پرباده منصوریت   تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
لاغری جان ز ذوقت آن چنان فربه شده   می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند   راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته
جان عاشق لامکان و این بدن سایه الست   آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر   بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت   در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

۲۳۶۶

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته   گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب   روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته
عاشقان با عاقلان اندرنیامیزد از آنک   درنیامیزد کسی ناکوفته با کوفته
عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط   عاشقان از لاابالی اژدها را کوفته
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق   فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته
از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده   در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین   عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
لا چو لالایان زده بر عاشقانش دست رد   غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط   اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته

ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی / اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

۲۳۶۷

تا چه عشق است آن صنم را با دل پرخون شده / هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده
دم به دم او کف خود را از دلم پرخون کند / تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست / عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی / فتنه خورشید گشته آفت گردون شده
ذره ها اندر هوا و قطره ها در بحرها / در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندرآمد من نصیحت کردمش / خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش / مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

۲۳۶۸

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته / جمله را عریان بدیده کس تو را نشناخته
عقل کل کژچشم گشته از کمال غیرتت / وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی / تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته
ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر / بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته / وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن / من جهان روح را از غیر عشقت آخته

۲۳۶۹

چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته / جان قفص را درشکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته / صد هزاران خویشتن بی خویشتن بگریخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم / چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترک جان / صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

۲۳۷۰

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده / صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد / هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو / ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان / از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار / مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست / و آنک بیند او مسبب نور معنی دان شده
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای / پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده
شد مقلد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند / و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید / آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش / از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده
همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری / بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده
چند گویی دود برهان است بر آتش خمش / بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو　　بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار　　بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده
بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو　　بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

۲۳۷۱

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته　　خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته
این صدف های دل ما با چنین درد فراق　　با گهرهای صفای باوفا آمیخته
روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین　　لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده　　بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته
گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده　　بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده　　آب همچون باده با نور صفا آمیخته
شادیا روزی که آن معشوق جان های لقا　　آمده در بزم مست و با شما آمیخته
مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش　　تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده　　لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف　　قفل های بی وفایی با وفا آمیخته
سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده　　تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته
ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی　　ز آنک هر حرفی از این با اژدها آمیخته
یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن　　ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته
در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش　　صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا　　نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته
خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده　　پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته
جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان　　گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته
از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده　　مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته
آخر دور جهان با اولش یک سر شده　　ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا　　تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

۲۳۷۲

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره　　که بود در تک دریا کف دریا به کناره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیذق　　رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی　　همگان را تو صلا گو چو موذن ز مناره
تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد　　تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سواره
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت　　به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره
کی بود آب که دارد به لطافت صفت او　　که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره　　تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم　　که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره
تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی　　تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده
تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره

۲۳۷۳

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
بشلولم بشلولم مجه از روزن خانه

بمشو غره پرستش بمده ریش به دستش
وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه

سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو
می بی درد نیابی تو در این دور زمانه

به شه بنده نوازی تو بپر باز چو بازی
به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه

بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
بروم گر نروم من کندم گوش کشانه

همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت
همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه

ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را
ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه

چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد
چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه

چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی
چو در این حلقه نگینی مجه ای جان زمانه

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

۲۳۷۴

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه
که چو سیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه

بجز از دست فلانی مستان باده که آن می
برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه

بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه

نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی
منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه

نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد
نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه

به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده
مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه

که خیالات سفیهان همه دربان الهند
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه

نگذارند غران را که درآیند به لشکر
که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه

چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش
چو نخورده ست دوگانه نبود مرد یگانه

۲۳۷۵

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه

بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش
به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه

بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را
بنگر جنت جان را شده پرعبهر روزه

هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه

تو گلا غرقه خونی ز چیی دلخوش و خندان
مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه

ز چیی عاشق نانی بنگر تازه جهانی
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

۲۳۷۶

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده

که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده

ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده

بنشان تو جنگ ها را بنواز چنگ ها را / ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه / قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را / ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده
به نظاره جوانان بنشسته اند پیران / به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
به صلاح دین به زاری برسی که شهریاری / ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

۲۳۷۷

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده / دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد / غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن / با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه / یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده
گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر / پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند / مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار / زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده
منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند / ببر انکار از او و دم اقرارش ده
گفتم آخر به نشانی که به دربان گفتی / که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد / رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن / ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

۲۳۷۸

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده / که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی / که رخ خود به کف پاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی / که سلام از لب آن یار بود بشنیده
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری / ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده
نی تراشی است که اندر نی صورت بدمد / هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد / کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
گر بپرسند چه فرق است میان تو و غیر / فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت / لب عشاق جهان خاک تو را لیسیده
شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد / بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

۲۳۷۹

بده آن باده جانی که چنانیم همه / که می از جام و سر از پای ندانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم / روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه دربند هوااند و هوا بنده ماست / که برون رفته از این دور زمانیم همه
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار / همه دکان بفروشیم که کانیم همه
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد / که به صورت مثل کون و مکانیم همه
زعفران رخ ما از حذر چشم بد است / ما حریف چمن و لاله ستانیم همه

مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم که جز از دست و کفت می نستانیم همه
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند که کمربخشتر از بخت جوانیم همه
جان ما را به صف اول پیکار طلب ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه
در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

۲۳۸۰

پیش جوش عفو بی حد تو شاه توبه کردن از گناه آمد گناه
بس که گمره را کنی بس جست و جو گمرهی گشته ست فاضلتر ز راه
منطقم را کرد ویران وصف تو راه گفتن بسته شد مانده ست آه
آه دردت را ندارم محرمی چون علی اه می کنم در قعر چاه
چه بجوشد نی بروید از لبش نی بنالد راز من گردد تباه
بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم زان شکر ما را و نی را عذر خواه

۲۳۸۱

عشق بین با عاشقان آمیخته روح بین با خاکدان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد بنگر آخر این و آن آمیخته
چند گویی بی نشان و بانشان بی نشان بین با نشان آمیخته
چند گویی این جهان و آن جهان آن جهان بین وین جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان شاه بین با ترجمان آمیخته
اندرآمیزید زیرا بهر ماست این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و خاک و باد را دشمنان چون دوستان آمیخته
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد از نهیب قهرمان آمیخته
آن چنان شاهی نگر کز لطف او خار و گل در گلستان آمیخته
آن چنان ابری نگر کز فیض او آب چندین ناودان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان نوبهار و مهرگان آمیخته
گر چه کژبازند و ضدانند لیک همچو تیرند و کمان آمیخته
قند خا خاموش باش و حیف دان قند و پند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل کس نباشد آن چنان آمیخته

۲۳۸۲

ای بخاری را تو جان پنداشته حبه زر را تو کان پنداشته
ای فرورفته چو قارون در زمین وی زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را لعبتان را مردمان پنداشته

ای کرانه رفته عشق از ننگ تو ای تو خود را در میان پنداشته
ای گرفته چشمت آب از دود کفر دود را نور عیان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنت است ای نشان را بی نشان پنداشته
ای تو گندیده میان حرف و صوت وی خدا را بی زبان پنداشته
ماهتابش می زند بر کوریت ای تو مه را هم نهان پنداشته
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام ای تو هجو دیگران پنداشته

۲۳۸۳

عشق تو از بس کشش جان آمده کشتگانت شاد و خندان آمده
جان شکرخای است لیکن از توش شکری دیگر به دندان آمده
دوش دیدم صورت دل را چنانک باز خوش بر دست سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را پر پرخون سوی جانان آمده
جمله جان ها سوی تو آید بود یک جوی زر جانب کان آمده
گفتمش از عاشقان این خون ز چیست ای تو از عشاق و رندان آمده
گفت خون باشد زبان عاشقی عشق را خون است برهان آمده
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست راست گویم نور یزدان آمده
درد درد شمس تبریزی مرا لحظه لحظه گنج درمان آمده

۲۳۸۴

جسته اند دیوانگان از سلسله ز آنک برزد بوی جان از سلسله
نعره ها از عاشقان برخاسته الامان و الامان از سلسله
جان مشتاقان نمی گنجد همی در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی می برم من هر دمی جان مجنون ارمغان از سلسله
حلقه های عشق تو در گوش ماست هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیختی فتنه را هم می نشان از سلسله
صد نشان بر پای جان از بند توست گر چه جان شد بی نشان از سلسله
شمس تبریزی مرادم زلف توست گر چه کردم من بیان از سلسله

۲۳۸۵

روز ما را دیگران را شب شده ز آفتابی اختران را شب شده
تیر دولت های ما پیروز شد تیر جست و مر کمان را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین کافرستان گمان را شب شده
برپریده مرغ ایمانت کنون بی امان خواهی امان را شب شده
هر دمی روز است اندر کان جان روز نقد توست کان را شب شده
عاشقان را روزهای بی نشان عاقل رسم و نشان را شب شده

۲۳۸۶

قرابه باز دانا هش دار آبگینه / تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران / مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه
وآنگه که مرهم آری سر را به عذر خاری / بر موزه محبت افتد هزار پینه
بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو / مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی / از دست حق رسیده بی واسطه قنینه
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچ خواهی / در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز / نو نو طرب فزاید بی کهنه های دینه

۲۳۸۷

پیغام زاهدان را کآمد بلای توبه / با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
هم زهد برشکسته هم توبه توبه کرده / چون هست عاشقان را کاری ورای توبه
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی / چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
شرط است بی قراری با آهوی تتاری / ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
در صید چون درآید بس جان که او رباید / یک تیر غمزه او صد خونبهای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد / گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
از باده لب او مخمور گشته جان ها / و آن چشم پرخمارش داده سزای توبه
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی / حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز / روزی که ره نماید ای وای وای توبه

۲۳۸۸

این جا کسی است پنهان دامان من گرفته / خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان / باغی به من نموده ایوان من گرفته
این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل / اما فروغ رویش ارکان من گرفته
این جا کسی است پنهان مانند قند در نی / شیرین شکرفروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند / سوداگری است موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته / من خوی او گرفته او آن من گرفته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم / بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم / تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی / گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی / زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت / تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده / پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده / از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما وآنگه سرهای ما شکسته / تو یار غار وآنگه یاران من گرفته
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر / عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته / مستان و می پرستان میدان من گرفته

همچو سگان تازی می کن شکار خامش
نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

۲۳۸۹

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده

کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی
مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده

نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده

ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان
هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده

در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده

چون آینه است عالم نقش کمال عشق است
ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده

چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده

هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده
هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده

آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا
دست عطاش دایم در گردنم قلاده

۲۳۹۰

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
فردا از او ببینی صد حور رو گشاده

بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ
یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده

زنبور شهد جانت هر چند ناپدید است
شش خانه های او بین از شهد پر نهاده

اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر
در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده

تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن
برگیر کاه گل را از روی خنب باده

سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد
آتش رخی برآید از زیر این سجاده

آید سوارگشته بر عشق شمس تبریز
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

۲۳۹۱

بازآمد آن مغنی با چنگ سازکرده
دروازه بلا را بر عشق باز کرده

بازار یوسفان را از حسن برشکسته
دکان شکران را یک یک فراز کرده

شمشیر درنهاده سرهای سروران را
و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده

خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته
و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده

آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده

از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
کشتی جان ما را دریای راز کرده

ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده

بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر
کت بنده کمینم وآنگه تو ناز کرده

ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده

ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

۲۳۹۲

ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده
دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده

دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری
تا شحنه فراقت دستان دل بریده

از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده / نی را ز ناله من در جان شکر دمیده
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی / هر لحظه باز جان ها تا عرش برپریده
ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرین / از آب عشق رسته وین آهوان چریده
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو / هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز / گوش رباب جانی برتافته شنیده

۲۳۹۳

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده / جویان و پای کوبان از آسمان رسیده
ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی / آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی / دستی قدح پرستی پرراوق گزیده
ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن / افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت / آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
او آب زندگانی می داد رایگانی / از قطره قطره او فردوس بردمیده
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم / زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
با این همه دهانم گر رشک او نبستی / صد جای آسمان را تو دیدیی دریده
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را / کی داند آفرین را این جان آفریده
با این که می نداند چون جرعه ای ستاند / مستی خراب گردد از خویش وارهیده
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را / بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

۲۳۹۴

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله / آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
افکند در سر من آنچ از سرم برآرد / نو کرد عشق ما را باده هزارساله
می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم / نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم / بر جام می نبشتم این بیع را قباله
ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه / کاین کاله بیش ارزد وآنگه چگونه کاله
بربند این دهان را بگشا دهان جان را / بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
نپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد / سرمست خد و خالش کی بنگرد به خاله
جان های آسمانی سرمست شمس تبریز / بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

۲۳۹۵

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه / برداشته ربابی می زد یکی ترانه
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش / مست و خراب و دلکش از باده مغانه
در پرده عراقی می زد به نام ساقی / مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماه رویی در دست او سبویی / از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان باده مشعل / در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را / آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندرکشید آن می / شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه

می دید حسن خود را می گفت چشم بد را   نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

۲۳۹۶

ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه   بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته   از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل   شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو   سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد   زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
چون رشته تبم من با صد گره ز زلفت   همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از چشم توست جانا پرسحر چاه بابل   سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
گفتی الست زان دم حاصل شده ست جانم   تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی   گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم   اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

۲۳۹۷

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته   وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد مطرقه کشیده در یک قدح بکرده   صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی   من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت   هم پوست بردریده هم استخوان شکسته
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک   وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه   بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم   زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

۲۳۹۸

آن دم که دررباید باد از رخ تو پرده   زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده
از جنگ سوی ساز آ وز ناز و خشم بازآ   ای رخت های خود را از رخت ما نورده
ای بخت و بامرادی کاندر صبوح شادی   آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران   صافت چگونه باشد چون جان فزاست درده
تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی   چه جوش ها برآرد این عالم فسرده
ای دوش لب گشاده داد نبات داده   خوش وعده ای نهاده ما روزها شمرده
بر باده و بر افیون عشق تو برفزوده   و از آفتاب و از مه رویت گرو ببرده
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری   دل را به خرده گیری سوزیش همچو خرده
گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم   گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده
ای دوست چند گویی که از چه زردرویی   صفراییم برآرم در شور خویش زرده
کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را   کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم   ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده
هم تو بگو که گفتت کالنقش فی الحجر شد   گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده

۲۳۹۹

ای از تو من برسته ای هم توام بخورده | هم در تو می گدازم چون از توام فسرده
گه در کفم فشاری گه زیر پا به هر غم | زیرا که می نگردد انگور نافشرده
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی | و آن گاه اندک اندک باز آن طرف ببرده
از روزن تن خود چون نور بازگردیم | در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
آن کس که قرص بیند گوید که گشت زنده | و آن کو به روزن آید گوید فلان بمرده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را | در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز | ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده

۲۴۰۰

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده | دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
مه را نگر برآمده مهمان شب شده | دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است | از بهر عذر گازر غمخوار آمده
منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست | اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود | اندر وثاق این دل بیمار آمده
این عشق همچو روح در این خاکدان غریب | مانند مصطفاست به کفار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما | آن نوبهار حسن به ایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر | زو باغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نبینی در دلبران نگر | با قد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر | منصوروار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمه آب حیات دید | آن چشمه ای که مایه دیدار آمده
آمد بهار عشق به بستان جان درآ | بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده
اقرار می کنند که حشر و قیامت است | آن مردگان باغ دگربار آمده
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن | چون بی خبر مباش به اخبار آمده

۲۴۰۱

ای صد هزار خرمن ها را بسوخته | زین پس مدار خرمن ما را بسوخته
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده | برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن | هم سر به جوش آمده هم پا بسوخته
سرنای این دلم ز تو بنواخت پرده ای | هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته
در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت | تا روز حشر بینی سرما بسوخته
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو | هر جان که گوش داشته برجا بسوخته
ای لطف سوزشی که شرار جمال تو | جان را کشیده پیش و به عمدا بسوخته
آن روی سرخ را می احمر دمی بدید | صفرای عشق او می حمرا بسوخته
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر | سودای تو برآید و صفرا بسوخته
طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی | از جعد طره تو مطرا بسوخته

در وا شدم به جستن تو جانب فلک   در وا نگشت ماندم دروا بسوخته
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی   راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
من چون سپند رقص کنان اندر او شده   شعر تر و قصیده غرا بسوخته
اندرفتاده برق به دکان عاشقان   بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته
زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک   ز اکسیر مس ها را استا بسوخته
ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق   زنار پیر راهب ترسا بسوخته
برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده   ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته

۲۴۰۲

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده   وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده
باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه   گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر   باده نخواهم دگر مست فتادم مده
چاکر خنده توام کشته زنده توام   گر نه که بنده توام باده شادم مده
فتنه به شهر توام کشته قهر توام   گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده
صدقه از آن لعل کان بخش بر این پرزیان   ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده
از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر   بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد   صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده
شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام   گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

۲۴۰۳

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده   ز آنک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو   جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
جان چو تویی بی شکی پیش تو جان جانکی   باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
پردگی و فاش تو آفت او باش تو   جان رهی باش تو جان و روانم مده
دوش بدادی مرا از کف خود باده را   چون که چنینم درآ جز که چنانم مده
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر   هیچ ندانم دگر ز آنک ندانم مده
نیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن   هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده
شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام   بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم   بی همگان خوشترم با همگانم مده
خسرو تبریزیان شمس حق روحیان   پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

۲۴۰۴

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره   تا چه زند زهره از آینه و جندره
پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق   ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو   گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
آه که این پنجره هست حجابی عظیم   رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره
از شکرینی که هست بهر بخاییدنش   لب همه دندان شده ست بر مثل دستره

دست دل خویش را دیدم در خمره ای   گفتم خواجه حکیم چیست در این خنبره

گفت شراب کسی کو همگی چرخ را   با همه دولاب جان می نخرد یک تره

کره گردون تند پیشش پالانیی   بر سر میدان او جان خر باتوبره

ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت   نصرت بر میمنه دولت بر میسره

ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین   هین که رسید آفتاب جانب برج بره

۲۴۰۵

ای همه منزل شده از تو ره بی رهه   بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه

از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت   قامت سروی گرفت کودکک یک مهه

روی ببینید روی بهر خدا عاشقان   گر چه زنخ زد بسی کوردلی ابلهه

والله کو یوسف است بشنو از من از آنک   بودم با یوسفی هم نمک و هم چهه

چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار   عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وهه

عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر   هیچ نپرد کمان گر بشود ده زهه

آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین   طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

۲۴۰۶

ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده   ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده

گهی به بحر تحیر گهی به دامن کوه   کمر ببسته و در کوه کهربا دیده

ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده   برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده

چو جوششی و بخاری فتاد در دریا   ز لذت نظرش رست در قفا دیده

چو موج موج درآمیخت چشم با دریا   عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده

به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس   چنین بود نظر پاک کبریادیده

نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید   صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

اله را کی شناسد کسی که رست ز لا   ز لا کی رست بگو عاشق بلادیده

رموز لیس و فی جبتی بدانسته   هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت   تویی حیات من ای دیده خدادیده

۲۴۰۷

زهی لواء و علم لا اله الا الله   که زد بر اوج قدم لا اله الا الله

چگونه گرد برآورد شاه موسی وار   ز بحر هست و عدم لا اله الا الله

ستاده اند صفات صفا ز خجلت او   به پیش او به قدم لا اله الا الله

یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است   زهی خوشی ستم لا اله الا الله

ز هر طرف که نظر کرد می برویاند   هزار باغ ارم لا اله الا الله

ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی   ز موج لطف و کرم لا اله الا الله

ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس   که ببینیش تو به غم لا اله الا الله

چو دیده کحل نپذرفت از شه تبریز   زهی دریغ و ندم لا اله الا الله

برآید از دل و از جان الست شه شنود   هزار بانگ نعم لا اله الا الله

بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین   زهی شفای سقم لا اله الا الله
دلم طواف به تبریز می کند محرم   در آن حریم حرم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در   بگوید او که منم لا اله الا الله

۲۴۰۸

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه   ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد   ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار   صد آفتاب چو یوسف فروشود در چاه
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه ای   خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد   که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بگو به مور بهار است و دست و پا داری   چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق   مرا مگیر خدا زین مثال های تباه
ولی به قد خریدار می برند قبا   اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فروبریم   قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
خموش کردم از این پس که از خموشی من   جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

۲۴۰۹

که بوده است تو را دوش یار و همخوابه   که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست   پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه
چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش   دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام   که جمله قبه زجاجی شده ست چون تابه
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا   که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

۲۴۱۰

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته   که شرم بادت از آن زلف های آشفته
از این سپس منم و شب روی و حلقه یار   شب دراز و تب و رازهای ناگفته
برون پرده درند آن بتان و سوزانند   که لطف های بتان در شب است بنهفته
به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان   به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته
بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است   به قعر بحر بود درهای ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی   که باشدت عوض حج های پذرفته

۲۴۱۱

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده   زهی مبارک و زیبا به فال در دیده
به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست   چگونه باشد یا رب وصال در دیده
چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد   چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده
دو دیده را بگشا نور ذوالجلال ببین   ز فر دولت آن خوش خصال در دیده
چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید   گشاد هدهد جان پر و بال در دیده
چو آفتاب جمالش بدیده ها درتافت   چه شعله هاست ز نور جلال در دیده

چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم   عقول هیچ ندارد مجال در دیده
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین   چه باده هاست از او مال مال در دیده

۲۴۱۲

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه   به من نگر تو بدان چشم های مستانه
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه است   که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر   که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه
بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری   درخت های عجب سر کند ز یک دانه
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند   که می زند عجمی تیرهای ترکانه
مرا و خانه دل را چنان به یغما برد   که می دود حسنک پابرهنه در خانه
به باغ روی تو آییم و خانه برشکنیم   هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح   که فارغ است سر زلف حور از شانه

۲۴۱۳

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته   عجبتر این که بتش پیش او است بنشسته
بمال چشم دلا بهترک از این بنگر   مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی   نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود   که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش   از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته
میان گلبن دل جان بخسته از خاری   ببین دلا تو ز خاری هزار گلدسته
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم   هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته
بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان   ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا   و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته

۲۴۱۴

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده   مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری   ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده
چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم   که چشم جان را گشته است این چرا پرده
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده ست   عروس پرده نموده ست مر تو را پرده
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید   خیال هاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع به روی خیال روح آید   ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده
دلا جدا شو از این پرده های گوناگون   هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

۲۴۱۵

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده   بدیده گریه ما را بدین بخندیده
بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست   بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده
ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است   گل از جمال رخ توست جامه بدریده
ز خلق عالم جان های پاک بگزیدند   و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده

بدانک عشق نبات و درخت او خشک است	به گرد گرد درخت من است پیچیده
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت	چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده
خزینه های جواهر که این دلم را بود	قمارخانه درون جمله را ببازیده
هزار ساغر هستی شکسته این دل من	خمار نرگس مخمور تو نسازیده
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری	مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی	بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

۲۴۱۶

برو برو که به بز لایق است بزغاله	برو که هست ز گاوان حیات گوساله
برو برو که خران گله گله جمع شدند	خر جوان و خر پیر و خر دو یک ساله
ز ناله تو مرا بوی خر همی آید	که خر کند به علف زار و ماده خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر	گلوله های پلیدی برای جلاله
در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند	زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
میا میا که به میدان دل خران نرسند	به صد هزار حیل می رسند خیاله
دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را	عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را	که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

۲۴۱۷

خلاصه دو جهان است آن پری چهره	چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود	به پیش سلطنت او که را بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند	به طاس چرخ چو آن شه درافکند مهره
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند	فرشتگان مقرب برند از او بهره
همای عرش خداوند شمس تبریزی	که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

۲۴۱۸

ای جان ای جان فی ستر الله	اشتر می ران فی ستر الله
جام آتش درکش درکش	پیش سلطان فی ستر الله
ساغر تا لب می خور تا شب	اندر میدان فی ستر الله
چشمش را بین خشمش را بین	پنهان پنهان فی ستر الله
یاری شنگی پروین رنگی	آمد مهمان فی ستر الله
دیدم مستش خستم دستش	آسان آسان فی ستر الله
ساقی برجه باده درده	پنگان پنگان فی ستر الله

۲۴۱۹

خوش بود فرش تن نور دیده	خوش بود مرغ جان بپریده
جان نادیده خسیس شده	جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را	چون کلوخ از برنج بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل	نقد در کاغذ است پیچیده

خمره پرعسل سرش بسته   پشت و پهلوش را تو لیسیده
خمره را بر زمین زن و بشکن   دیده نبود چنانک بشنیده
شمس تبریز بشکند خم را   که ز نامش فلک بلرزیده

۲۴۲۰

آمد آمد نگار پوشیده   صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال   باغ را نوبهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق   رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش را   هر طرف گرمدار پوشیده
همگنان اشک و خون روان کرده   خونشان در تغار پوشیده
بوی آن خون همی رسد به دماغ   همچو مشک تتار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان   سوی آن یار غار پوشیده
شمس تبریز صدقه جانت   بوسه ای یا کنار پوشیده

۲۴۲۱

مطرب جان های دل برده   تا به شب تا به شب همین پرده
جان هایی که مست و مخمورند   بر سر باده باده ای خورده
در خرابات مفردان رفته   خرقه آب و گل گرو کرده

۲۴۲۲

رخ نفسی بر رخ این مست نه   جنگ و جفا را نفسی پست نه
سیم اگر نیست به دست آورم   باده چون زر تو بر این دست نه
ای تو گشاده در هفت آسمان   دست کرم بر دل پابست نه
پیشکشم نیست بجز نیستی   نیستیم را تو لقب هست نه
هم شکننده تو هم اشکسته بند   مرهم جان بر سر اشکست نه
مهر بر آن شکر و پسته منه   مهر بر این چاکر پیوست نه
گفته امت ای دل پنجاه بار   صید مکن پای در این شست نه

۲۴۲۳

یا رشا فدیته من زمن رایته   لست تقول اننی ارحم من سبیته
محرقنی برده کفی اذا دعوته   محتجب بصده عنی اذا اتیته
آه الیس ناظری مختلف لطیفه   آه الیس مهجتی مسکنه و بیته
قد زرع الفراق فی خدی بذر زعفر   وشت علی العیون من کثره ما سقیته
قوسک حیث ما رمی السهم اصاب مقلتی   سهمک ظل من دمی یکتب قد کفیته

۲۴۲۴

هل طربا لعاشق وافقه زمانه   افلح فی هوائه اصلح فیه شانه
هدده فراقه من غمرات یومه   ثم اتاه لیله من قمر امانه
قال لبدره لقد احرق فیک باطنی   قال له حبیبه صرت انا ضمانه

لا كقتول عاشق يقتلنا بشارق   حان وفاتنا و لا يمكننا بيانه
اعظم كل شهوه هان لدى وصاله   اطيب كل طيب ظل لنا مكانه
قد كفر الذى اتى من مثل لوجهه   ان قمر ينوبه او شجر وبانه
اكرم من نفوسنا طيف خيال وجهه   افضل من عيوننا كان لنا عيانه
رب لسان قائل يلفظ نار خده   احرق من شراره يوماذ لسانه
احرقه شراره ثم اتى نهاره   نوره بناطق اصبح ترجمانه

۲۴۲۵

طوبى لمن آواه سر فواده   سكن الفواد بعشقه و وداده
نفس الكريم كمريم و فواده   شبه المسيح و صدره كمهاده
اذن الفواد لكى يبوح بسره   شرح الصدور كرامه لعباده
رحم القلوب بفتح ها و فتوح ها   قهر النفوس سياسه لجهاده
كشف الغطاء و لا انتظار و لا نسا   فرح السعيد تانسا بعتاده
عشقوا لرايه ربهم و تعلقوا   و العرش يخضع حالهم بعماده
و صلوا الى نظر الحبيب بفضله   و الحق ارشدهم بحسن رشاده
القوم معشوقون فى اوصافهم   و الحق عاشقهم على افراده
حار العقول به عاشقيه تحيرا   كيف العقول به معشقيه فناده
لا تنكرن و لا تكن متصرفا   بالعقل فى هذا و خف لكياده
فالامر اعظم من تصرف حكمنا   و الود بالجبار من اعقاده
ملك البصيره من ممالك شيخنا   يعطى و يمنع ما يشا بمراده
ما غاب من قلبى شعاشع خده   لا تشمتوا بصدوده و بعاده
شمس المصيف اذا نآى بغروبه   ما غاب حر الشمس من عباده
تبريز جل به شمس دين سيدى   ما اكرم المولى بكثر رماده

۲۴۲۶

فديتتك يا ستى الناسيه   الى كم تشد فم الخابيه
الا فاملاى منه لى كاسه   تذكرنى صفوه ناسيه
فما كاسه منه الا نجى   و تاتى باخت لها آبيه

۲۴۲۷

گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی   ور عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی
گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب   ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدی   هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدی
نقشی که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدی   هر دست و رو ناشسته ای چون شیخ ذاالنون آمدی
ور سحر آن کس نیستی کو چشم بندی می کند   چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر   ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است   دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

۲۴۲۸

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری   گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری
رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبش   چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین   و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری
گلبرگ ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر   آویزها و حلقه ها بی دستگاه زرگری
در جان بلبل گل نگر وز گل به عقل کل نگر   وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره بری
گل عقل غارت می کند نسرین اشارت می کند   کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را   چون این گل بدرنگ را در رنگ ها می آوری
گر شاخه ها دارد تری ور سرو دارد سروری   ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل   چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

۲۴۲۹

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری   ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری
یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من   ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته   چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد   تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ   آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو   تا تو ز سنگی وارهی پا درنهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافته ست اندر دلت   کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت   تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری
شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو   تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم   جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود   تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد   تو کژ نشین و راست گو آن از چه باشد از خری
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد   وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
عیسی مست را زر کند ور زر بود گوهر کند   گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری   گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری
ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب   ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین   وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد   بر صورت گرمابه ای چون کودکان کمتر گری
فردا ببینی روش را شد طعمه مار و موش را   دروازه موران شده آن چشم های عبهری
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده   اناالیه آمده کان سو نگر گر مبصری
یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو   یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری

۲۴۳۰

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی   دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی

بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی
نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی
ای چون فلک دربافته ای همچو مه درتافته از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی
ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی
کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی
شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی
ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی
ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

۲۴۳۱

این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیله ای
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله ای
گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای
گر حبه ای آید به من صد کان پرزرش کنم دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پیله ای
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای
می ران فرس در دین فقط ور اسب تو گردد سقط بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله ای
خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون پاتیله ای
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

۲۴۳۲

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای
ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای
ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی خواهم که یاران را دهی یک یاریی یارانه ای
در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو بی فیض شربت های تو عالم تهی پیمانه ای
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای
ای گلشنت را خار نی با نور پاکت نار نی بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندانه ای
یک عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای
اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشقت رنگ ها شب تا سحرگه چنگ ها ماه تو را حنانه ای
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای

ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خسی   بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای
بقال با دوغ ترش جانش مراقب لب خمش   تا روز بیدار و به هش بر گوشه دکانه ای
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد   تا خشک نانه او شود مشتری ترنانه ای
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته   ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد   ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه ای
خامش که تو زین رسته ای زین دام ها برجسته ای   جان و دل اندربسته ای در دلبری فتانه ای

۲۴۳۳

ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی   آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان   صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی
مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی   باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو   الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
عاشق در این ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم   بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب   سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی
آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو   او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب   کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
از اختران در سنگ و گل تاثیرها درریختی   وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زه   یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری   در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی   و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما   زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع   کآب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو   دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

۲۴۳۴

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی   بر قلب ماهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان   صد آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زدی
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی   عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
از رشک پنهان ای پری در جان درآ تا دل بری   ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندر حرم   هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
نقشی است بی مثل آن رخش پرنور پاک خالقش   زلفی است مشکین طره اش یا طیلسان احمدی
چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود   در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

۲۴۳۵

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری   سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای   از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان   دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری

من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل ... ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین ... المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش ... سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی ... چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری
هر دم به من گوید رخش داری چو من زیبارخی ... هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان ... اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری
اشکوفه ها و میوه ها دارند غنج و شیوه ها ... ما در گلستان رخت روییده چون نیلوفری
بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی ... هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان ... تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود ... تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو ... آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من ... ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

۲۴۳۶

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی ... تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم ... وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را ... آیینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من ... آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی
شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو ... با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن ... روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان ... آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر ... باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم ... بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم ... و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی
شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا ... بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

۲۴۳۷

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همرهی ... مسکل ز یعقوب خرد تا درنیفتی در چهی
آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری ... و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد ... دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان ... کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
دامن ندارد غیر او جمله گداانداند ای عمو ... درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب ... چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی
بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان ... والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی
آن انبیا کاندر جهان کردند رو در آسمان ... رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
بربوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا ... زان سان که سوی کهربا بی پر و پا پرد کهی

می دانک بی انزال او نزلی نروید در زمین   بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی
ارواح همچون اشتران ز آواز سیروا مستیان   همچون عرابی می کند آن اشتران را نهنهی
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند   تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی
خوشتر روید ای همرهان کآمد طبیبی در جهان   زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی
این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخش   نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر را وه وهی
خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن بازپر   بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی

۲۴۳۸

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای   در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای
خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او   وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده ای
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما   بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند   جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو   نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای
در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای   در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده ای
شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود   بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای
خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری   از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده ای
خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن   نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

۲۴۳۹

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای   من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای
یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند   یک لحظه مستم می کند خودکامه ای خماره ای
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او   بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای
لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او   مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره ای
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی   در سینه دلبر دلی چون مرمری چون خاره ای
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان   تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای
روزی ز عکس روی او بردم سبوی تا جوی او   دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین   ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای
شکر است در اول صفم شمشیر هندی در کفم   در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره ای
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان   بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره ای
خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب   در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن   عیسی درآمد در سخن بربسته در گهواره ای
در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی   سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره ای
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان   وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای
جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک   نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان   آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذل   زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره ای

۲۴۴۰

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی

یا چون شراب جان فزا هر جزو را دادی طرب
یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی

یا همچو عشق جان فدا در لاابالی ماردی
با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی

ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی

چندان در آتش درشدی کآتش در آتش درزدی
چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی

ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد
پهلو تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی

جان ها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی
آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی

از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی
تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی

هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو
صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی

آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو
آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی

پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی
تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی

ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه
چالاک رهزن آمدی با کاروان آمیختی

چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی
جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی

حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد
گردن چو قصابان مگر با گردران آمیختی

خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی
و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی

این را رها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا
رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی

رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی
جستی ز وسواس جنان و اندر جنان آمیختی

از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی
از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی

شب دزد کی یابد تو را چون نیستی اندر سرا
بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی

اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو
ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

۲۴۴۱

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی

ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن
دلداریی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی

تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی

پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کآید آفتی
بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی

ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی
در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی

عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد
مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی

از رخ جهان پرنور کن چشم فلک مخمور کن
از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی

ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان
الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی

استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد
هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی

ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق
از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی

جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن
اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی

ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو   جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی
بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن   برتاب شاها داد کن این سو عنان را ساعتی
یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن   در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی
تیرم چو قصد جه کنم پرم بده تا به کنم   ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی   کی گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی
ای نفس شیر شیرگ چون یافتی زان عشق تک   انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
ای از می جان بی خبر تا چند لافی از هنر   افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من   تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

۲۴۴۲

بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی   می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر   یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی
ساقی در این آخرزمان بگشاد خم آسمان   از روح او را لشکری وز راح او را رایتی
کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود   شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا فتی
بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک   بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاربی   بیرون جهی از گور تن و اندرروی در ساحتی
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان   چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل   باغی درآیی کاندر او نبود خزان را غارتی
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود   شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

۲۴۴۳

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی   آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی
بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی ء شود   معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت   برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین   مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد   چندین خلایق اندر او مر هر یکی را حالتی
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران   وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان   چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی
دریای پرمرجان ما عمر دراز و جان ما   پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی
ای قطره گر آگه شوی با سیل ها همره شوی   سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی   گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رافتی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم   کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی
شکر نگر تو نو به نو آواز خاییدن شنو   نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر   طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی
چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک   کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

۲۴۴۴

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی

گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه
سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو شوی

هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی

از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی
بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی

چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی
هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی

از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری
گرداب ها را بردری راهی کنی یک سو شوی

شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی

شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی

خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس
یاهو نگویی زان سپس چون غرقه یاهو شوی

هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی
با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی

سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی

دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی

تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی
مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

۲۴۴۵

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
چون فرقدی عرعرقدی شکرلبی مه پاره ای

آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او
و آن ساغری در دست او و هر چاره بیچاره ای

چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
در گلشنی پر یاسمین بر چشمه ای فواره ای

ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا
بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره ای

چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان
بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای

ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای

چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم
عشقی عجب می باختم با غره غراره ای

افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای

انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو
بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره ای

رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد
سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای

خیمه معیشت برکنی آتش به خیمه درزنی
گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای

مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود
بر موج ها بر می زند در قلزمی زخاره ای

می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل
چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای

زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای

گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهان
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای

پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن
راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای

چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در
چون چشمه ای برکرده سر بی معدنی از خاره ای

ای چاشنی شکران درده همان رطل گران
شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای

ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای

زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس
سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای

ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو   ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای
ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان   ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای
چون نفخ صوری در صور شورنده حشر و حشر   زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را   کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای
تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند   بر عقل خنبک می زند یا بر فن مکاره ای
بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن   می ساز و صورت می شکن در خلوت فخاره ای
چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد روترش   در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره ای

۲۴۴۶

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی   میخانه ها برهم زدی تا سوی میدان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش ما برتافتند   تو سبلتان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان   آه پس کدامین عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی
خود پرده ها و قافیه وآنگه خراب عشق تو   تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی
عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده   مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی

۲۴۴۷

یک ساعت ار دو قبلکی از عقل و جان برخاستی   این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل   تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی
ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفتی چون خلیل   نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی
ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی   بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی
گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن   بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا   با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر   هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما   چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس   گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی
استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها   آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن   با گفت کی پردازیی گر چشم تو آن جاستی
از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین   گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

۲۴۴۸

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی   خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده   آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی
شاهنشه یغمایی کز دولت یغمای تو   یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود   پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی
پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری   وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد   کز غیب هر جان را بود درخورد هر جان ساحتی
جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان   چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی

چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد
خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن
در مشکلات دو جهان نبود سوالت حاجتی
خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی
تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای
از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

۲۴۴۹

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری
و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم واخری
بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی
مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آزری
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو
استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم
قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری
گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مضل
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
کی درخور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود
پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

۲۴۵۰

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند
تا واکشندت صبحدم تا برنپری یک سری
بازآ به زندان رحم تا خلقت کامل شدن
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری
جان را چو برروید پر شد بیضه تن را شکست
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

۲۴۵۱

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی
جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی
جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو
بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
خواهم که ناگه درغژم خوش در قبای آشتی
سلطان و شاهنشه شوم اجری فرست مه شوم
نیکولقا آنگه شود کآید لقای آشتی
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب
تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

۲۴۵۲

ای دل نگویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی
گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی

در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم   ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می   نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی   در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی
ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن   دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن
گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر   آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر
ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو   زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو
آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین   کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین
هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود   صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

۲۴۵۳

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداریی   از دام تن وا می رهد هر خسته دل اشکاریی
هر مرغ صدپر می شود سوی ثریا می پرد   هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواریی
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی   اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاریی
ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری   گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاریی
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای   از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاریی
طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا   زنبور جان آموخته زین انگبین معماریی
امروز ساقی کرم دریاعطای محتشم   آمیخته با بندگان بی نخوت و جباریی
امروز رستیم ای خدا از غصه آنک قضا   در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاریی
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای   ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراریی
گر درک بت را بشکند صد بت تراشد در عوض   ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاریی
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش   زینهار فراموشت شود در انس کم گفتاریی

۲۴۵۴

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی   عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه   عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد   غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی
دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را   گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی
نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو   نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی
لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون   آینه هر دو تویی لیک درون نمدی
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او   بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را   ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی
ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود   نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی
کف همگی آب شود یا به کناری برود   ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند   سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی
جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی   دیده احول بگشا خوش نگر ار باخردی

۲۴۵۵

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری
سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری

تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا
تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری

تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد
تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری

سر ننهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی
کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری

تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا
تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری

تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی
تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری

نعمت تن خام کند محنت تن رام کند
محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری

خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان
ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری

خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرین نشود
تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری

آه گدارو شده ای خاطر تو خوش نشود
تا نکنی کافریی مال مسلمان نبری

هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان
رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری

مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم
گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری

ای کشش عشق خدا می ننشیند کرمت
دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری

هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان
ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری

راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش
تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری

هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود
ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری

گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی
ز آنک تو بس بی طمعی زر به حرمدان نبری

۲۴۵۶

هم نظری هم خبری هم قران را قمری
هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری

هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی
سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری

چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی
چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری

چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای
چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری

آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری

گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری

هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری

چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

۲۴۵۷

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی

بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری
با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی

برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی
آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی

تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن
آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی

آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی

خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان
دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی

جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را / برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی / ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن / شاخ کژی را بکند صاحب بستان به خوی
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی / موش کی باشد برمد از دم گربه به موی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی / دلبر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی
پیشتر آ تا که نه من مانم این جا نه سخن / ظلمت هستی چه زند پیش صبوح چو تویی

۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری / زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
بر دل من زن همه را ز آنک دریغ است و غبین / زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
بازرهان جمله اسیران جفا را جز من / تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم / نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی / چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی / کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم / این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم / بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی / بازبیایی به وطن باخبری پرهنری
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم / بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
چون ز کفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم / بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان / برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی / گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

۲۴۵۹

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی / از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود / بولهب وسوسه را تا نکنی راه زنی
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد / غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی / بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی / جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا / عربده شان یاد دهی یا منشان درفکنی
از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد / گر نری و پاکدلی مومنی و موتمنی
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو / نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی

۲۴۶۰

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی / تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی
من همه در حکم توام تو همه در خون منی / گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری / باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من / کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی

چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی

ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما
لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی

چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم
بر سر آن منظره ها هم بنشانم که تویی

مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی

زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

۲۴۶۱

چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی

گر کژ و گر راست شدی ور کم ور کاست شدی
فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی

هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی
دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی

خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم
کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی

آتش و نفتم نخورد ور بخورد بازدهد
چون عددی را بخورد بازدهد بی عددی

بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی

گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی

و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود
زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی

۲۴۶۲

طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری
از شکرستان ازل آمده ای بازپری

قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری

ای طربستان ابد ای شکرستان احد
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری

یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری

ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای
تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری

مست شدم مست ولی اندککی باخبرم
زین خبرم بازرهان ای که ز من باخبری

پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو
می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری

رقص کنان هر قدحی نعره زنان وافرحی
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری

جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده
از کف حق جام بری به که سرانجام بری

سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام
عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری

راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم
از همگان می ببرم تا که تو از من نبری

با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام
در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری

داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ
چون ابدا آن توام نی قنقم رهگذری

من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر
ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری

ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

۲۴۶۳

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای

زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای

آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب
بر کف پای دل من از ره او آبله ای

هم به فلک درفکند زهره ز بامش شرری   هم به زمین درفکند هیبت او زلزله ای
هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد   صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای
چونک از او دفع شوم گوشگکی سر بنهم   آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

۲۴۶۴

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری   می برمد از او دلم چون دل تو ز مقذری
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی   نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری
گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن   زو نخورد شکرلبی فر ندهد به مخبری
گر قمر است و گر فلک ور صنمی است بانمک   کان همه است مشترک می نبود ورا فری
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن   سور سگان کافران می نخورد غضنفری
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم   شربت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی   با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر   جان خران به بوی آن برنزدی چرا خوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند   شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر   برنجهید بر زبر آن سبک است و ابتری
ور بجهید بر زبر قیمت او است بیشتر   بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان   بر سر زر برآ که لا گر تو نه ای محقری
شهوت حلق بی نمک شهوت فرج پس دوک   با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری   همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی   در طلب تجلیی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی   بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه   فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست روش طرنطران بنگر سوی آسمان   در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
روز خنوشسان ببین شام کنوسشان ببین   سیر نفوسشان ببین گرد سرای مهتری
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق   در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر   ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای   نفس کریم کشتیی نفس لایم لنگری
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین   عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که کو   همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا   لذت عمر در کمین رحم به زیر چادری
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او   در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب به مثال هندوی روز مثال جادوی   عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی   عشق چو مست و بنگیی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکته ای خفیه به گوش هر کسی   گفته به جان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان   او فکند به هر زمان اینت ظریف یاوری

گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش
گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او تری
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به
هیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری
گفته به شاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن
گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو
گفته به صبر خون گری در غم هجر دلبری
گفته به رخ بخند خوش گفته به زلف پرده کش
گفته به باد درربا پرده ز روی عبهری
گفته به موج شور کن کف ز زلال دور کن
گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق
صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری
این همه آب و روغن است آنچ در این دل من است
آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بره
جاء اوان دره برزه لمن یری
انزله من العلی انشاه من الولا
املاه من الملا فهمه لمن دری
زینه لوصله الحقه باصله
نوره بنوره ایقظه من الکری
لیس لهم ندیده کلهم عبیده
عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشری
اکرمنا ابرنا طیبنا و سرنا
حدثنا به ما نجی اخبرنا بما جری
طاب جوار ظله من علی مقله
عز وجود مثله فی البلدان و القری
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

۲۴۶۵

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم شرم بپرد از سرم
دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی
دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی
جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی
با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم
خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین
قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را
ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی
رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او
چون ز پی سیاهه ای روی چو زعفران کنی
همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو
حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه ای
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا
چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را
شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی
بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان
گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی

۲۴۶۶

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای
ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای

صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی چشمه مشک دیده ای جوشش خنب باده ای
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای
خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده ای
هر سحری خیال تو دارد میل سردهی دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای
همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای
ذره به ذره ای جهان جانب تو نظرکنان گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون بند ردا و خرقه ای مرد سر سجاده ای
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

۲۴۶۷

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف زان سوی عزت و شرف سخت بلندهمتی
او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سور خود در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت گشته سخن سبوصفت بر یم بی نهایتی

۲۴۶۸

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه هان مپذیر دمدمه ز آنک کند شکایتی
عشق مه است جمله رو ماه حسد برد بدو جز که ندای ابشروا این است ورا قرائتی
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی
خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی
پرتو روی عشق دان آنک به هر سحرگهان شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی
عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو آینه وجود را کی کنمی رعایتی
گر چه که میوه آخر است ور چه درخت اول است میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی
چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته ز آنک سکوت مست را هست قوی وقایتی
گر چه نوای بلبلان هست دوای بی دلان خامش تا دهد تو را عشق جز این جرایتی

۲۴۶۹

آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی

آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت
زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی

کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد
تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی

همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم
ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی

گر چه غمت به خون من چابک و تیز می رود
هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی

جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی

چرخ فروسکل تو خوش ننگ فلک دگر مکش
بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی

زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود
چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی

حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد
مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی

لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین
طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی

۲۴۷۰

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی

از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
پای بنه در آتشم چند از این منافقی

از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین
سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی

عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود
سلسله را زبون بود نی به طریق احمقی

عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر
رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی

راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود
طاقت تو که را بود کآتش تیز مطلقی

جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
مست کن و بیافرین بازنمای خالقی

یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی

بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری
راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

۲۴۷۱

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی

می کشدم به هر طرف قوت کهربای او
ای عجبا بدید کس آنک مرا کشید نی

هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی
صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی

عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای
شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی

در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی

آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد
سایه بایزید بد مایه بایزید نی

مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد
ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

۲۴۷۲

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی

چشم ببسته ای که تا خواب کنی حریف را
چونک بخفت بر زرش دست دراز می کنی

سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای
بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی

عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی
بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی

گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری گه به مثال مطربان نغنغه ساز می کنی
طبل فراق می زنی نای عراق می زنی پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی
غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند در کنف غنای او ناله آز می کنی

۲۴۷۳

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی
می زده میبم ما کوفته دیبم ما چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی
چرخ تو را ندا کند بهر تو جان فدا کند هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی
خیز بیار باده ای مرکب هر پیاده ای بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی
این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن باده خاص درفکن خاصبک خدا تویی
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی
از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی
باده کهنه خدا روز الست ره نما گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

۲۴۷۴

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا رهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فربهی
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
عقل به دام تو رسد هم سر و ریش گم کند گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی
صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی نقش کننده هم تویی در دل هر مشبهی
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی
خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

۲۴۷۵

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای
دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای
ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای
آینه ای خریده ای می نگری به روی خود در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم / عقل برفت یاوه شد تا تو به من رسیده ای
لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی / سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست / بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم / از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای
تهمت دزد برنهم هر کی دهد نشان تو / کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

۲۴۷۶

هین که خروس بانگ زد وقت صبوح یافتی / شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری / باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای / چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی
درده بی دریغ از آن شیره و شیر رایگان / شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان ببر / نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی
باده شاد جان فزا تحفه بیار از سما / تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیله ها / دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای / مست تو را چه کم بود تجربه یا کفایتی
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی / سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی / دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی / پاکدلی و صفوتی توسعه و احاطتی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو / یافت به گنج رحمتت از دو جهان فراغتی
ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری / ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم / طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی / طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان / بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو / نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو / ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوات ما و من / جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
متقیان به بادیه رفته عشا و غادیه / کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی
روح سجود می کند شکر وجود می کند / یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو / ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو / روی به کعبه کرم مشتغل عبادتی
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت / یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش / گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی
بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین / بوی برد به خامشی هر دل باشهامتی

۲۴۷۷

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی / خاربنان خشک را از گل او طراوتی

جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی / سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی / وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود / گر بت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای / آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی
آه که در فراق او هر قدمی است آتشی / آه که از هوای او می رسدم ملامتی

۲۴۷۸

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری / یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی / باز چو نور اختران سوی حضیض می پری
کشت مرا به جان تو حیله و داستان تو / سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری
از رحموت گشته ای در رهبوت رفته ای / تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر / چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری
خنده کنم تو گوییم چون سر پخته خنده زن / گریه کنم تو گوییم چون بن کوزه می گری
ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب / ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد / بخت بداد خاک را تابش زر جعفری
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب / چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری
من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم / تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری
مست و خوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من / در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری
دیگ توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی / ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری
دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش / ای پریی که از رخت بوی نمی برد پری
سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو / حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او / ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقت / پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری

۲۴۷۹

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری / بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری
بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها / نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان / گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود / سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
کوره دل درآ ببین زان سوی کافری و دین / زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
چهره فقر را فدا فقر منزه از ردا / کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
مست ز جام شمس دین میکده الست بین / صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

۲۴۸۰

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری / آتشیی تو آبیی آدمیی تو یا پری
از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای / سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری
بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی / راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری

هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر / جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی / گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری
از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان / جانب بحر لامکان از دم من روانتری
باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی / سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
بانگ دفی که صنج او نیست حریف چنبرش / درنرود به گوش ما چون هذیان کافری
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو / چون نگریزم از همه چون نرمم ز سامری
از همه من گریختم گر چه میان مردمم / چون به میان خاک کان نقده زر جعفری
گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم / تا نرود ز کان برون نیست کسیش مشتری

۲۴۸۱

با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی / رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا / چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولکی
مستک خویش گشته ای گه ترشک گهی خوشک / نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولکی
گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای / گر چه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی
رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن / تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولکی
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان / یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولکی
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین / کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

۲۴۸۲

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی / وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد / نرم درآ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی
هر که اسیر سر بود دانک برون در بود / خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی
آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو / دست به زلف او مبر هان که قرابه نشکنی
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او / او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او / آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی
مست درون سینه ها بر سر آبگینه ها / نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر / خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی
یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همنشین / تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

۲۴۸۳

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی / نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من / باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من / وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
عود که جود می کند بهر تو دود می کند / شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی
برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من / پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو / چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی
در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری / خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی

جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
لقمه کند دو کون را آنک تواش دهان دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را
با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی
گه بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

۲۴۸۴

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستیی
طوق قمر شکستیی فوق فلک نشستیی
کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی
یا زر و سیم چیدیی گر تو فناپرستیی
برجهیی به نیم شب با شه غیب خوش لقب
ساغر باده طرب بر سر غم شکستیی
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را
طره دلربات را بر دل من ببستیی
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا
شنگ و وقیح بودیی گر گرو الستیی
ور ز شراب دنگیی کی پی نام و ننگیی
ور تو چو من نهنگیی کی به درون شستیی
بازرسید مست ما داد قدح به دست ما
گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستیی
گر قدحش بدیدیی چون قدحش پریدیی
وز کف جام بخش او از کف خود برستیی
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش
بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستیی
ور تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستیی
خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی
وقت کلام لاییی وقت سکوت هستیی

۲۴۸۵

یاور من تویی بکن بهر خدای یاریی
نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاریی
نای برای من کند در شب و روز ناله ای
چنگ برای من کند با غم و سوز زاریی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای
گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاریی
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی
گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباریی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی
گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی
گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاریی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت
حق زروع جان من کش تو کنی بهاریی
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو
حق شعاع روی تو کو کندم نهاریی
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم
بر کف پای کوششم خار نکرد خاریی
دارد از تو جزو و کل خرمیی و شادیی
وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساریی
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن
تا کند او به نطق خود نادره غمگساریی

۲۴۸۶

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد
ز آتش عشق برجهد تا به فلک زبانه ای
زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه ای
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای

باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین   وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد   تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه ای
لطف و عطا و رحمتت طبل وصال می زند   گر نکند وصال تو بار دگر بهانه ای
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا   تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما   گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای
پیش کشیی آن کمان هر کس می کند زهی   بهر قدوم تیر تو رقعه دل نشانه ای
جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من   یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد   هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

۲۴۸۷

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی   آتش عشق درزده تا نبود عمارتی
ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را   سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب   منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند   برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ   نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب   نورپذیریش نگر لعل وش و مهارتی
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد   رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی
قرص فلک درآید و روی به گوش جان ها   سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر   آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه   کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

۲۴۸۸

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی   آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد   آتش خویش را بگو کآب حیات آمدی
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا   ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد   نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد   ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی
بازرسید آیتی از طرف عنایتی   وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی
بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را   قبه ببست شهر را شهر برست از بدی

۲۴۸۹

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری   تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند   در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری
آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد   ای صنما به جان تو کآینه در بننگری
دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او   غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای   در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
ای دل بازشکل من جانب دست عشق او   با پر عشق او بپر چند به پر خود پری

در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان   لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

۲۴۹۰

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری   در سر مست من فکن جام شراب احمری

بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا   باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری

ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای   وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری

بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه   ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری

گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی   نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوری

می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم   چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری

بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای   فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری

این دل بی قرار را از قدحی قرار ده   وین صدف وجود را بخش صفای گوهری

یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرتم   یا به تراش نردبان باز کن از فلک دری

۲۴۹۱

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری   برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری

آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند   و آنک ندارد آذری ناید از او برادری

فربهیش به دست جو غره مشو به پشم او   آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری

گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ   سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

۲۴۹۲

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی   دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی

عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او   شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی

چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد   و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی

گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه   بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی

وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی   راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی

جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه   گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی

ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر   ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

۲۴۹۳

رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی   دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانمی

سیمبرا نه من زرم لعل لبا نه گوهرم   جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی

لطف توام نمی هلد ور نه همه زمانه را   از هوس تو ای شکر همچو مگس برانمی

گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی   سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی

گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا   گفتم اگر چنینمی یک نفسی چنانمی

سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی   من کمرش گرفتمی سوی تواش کشانمی

موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا   آتش ها بکشتمی چاره عاشقانمی

گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی   فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی

از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این   آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی

۲۴۹۴

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی
و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی
این چه کرامت است ای نقش خیال روی او
با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری
در دل تنگ پرگره پنجره باز می کنی
ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو
تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی
گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی
گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی
می شکنی به زیر پا نای طرب نوای را
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی
پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد
باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی
یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی
یا ملکا جواره مکتنفی و مومنی
انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی
انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
قره کل منظر مقصد کل مشتری
قوه کل ناعش قدره کل منحنی
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی
انت کروم نائل حول جناه نجتنی
سید کل مالک مخلص کل هالک
هادی کل سالک ناعش کل منثنی
چند خموش می کنم سوی سکوت می روم
هوش مرا به رغم من ناطق راز می کنی

۲۴۹۵

آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی
غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام
چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو
خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود
از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام
لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
هست سماع ما نظر هست سماع او بطر
لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی
در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان
مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی
پیش تو است این دم او می نبری ز یار بو
می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی

۲۴۹۶

خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی
هست شکرلبی اگر سرکه به قند می دهی
گر تو نمی خری مخر می به هوس همی خرم
عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی
پیشتر آ تو ای پری از ترشی تویی بری
تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی
جان به هزار ولوله بهر تو گشت حامله
کآتش عشق خویش را تو به سپند می دهی

چون فرهاد می کشی جان مرا به که کنی
ور نه به دست جان من از چه کلند می دهی

هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی

برگ گلی همی بری باغ به پیش می کشی
لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی

شاکر خدمتی ولی گاه ز لاابالیی
نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی

چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی
چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی

چند بگفتمت مگو لیک تو را گناه چیست
ای تو چو آسیا به تو آنچ دهند می دهی

۲۴۹۷

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی

گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی

نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند
در دل سنگ می نهد شعشعه عطایی

در پی هر منوری هست یقین منوری
در پی هر زمینیی مرتقب سمایی

صورت بت نمی شود بی دل و دست آزری
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی

گفت پیمبر به حق کآدمی است کان زر
فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

۲۴۹۸

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی

سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی

درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد
بدران بند هستی را چه دربند مصلایی

به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی

بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلاشی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی

فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی

گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری
گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی

گهی از زلف خود داده به مومن نقش حبل الله
ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلیپایی

تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی
چه پژمردی چه پوسیدی در این زندان غبرایی

چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل
چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی

چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی
که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی

ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت
الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پایی

ببین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان
که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی

ببیند خاک سر خود درون چهره بستان
که من در دل چه ها دارم ز زیبایی و رعنایی

ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی

ببیند آهن تیره دل خود را در آیینه
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی

عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته
به هستی پیش می آید که تا دزدد پذیرایی

به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
که آید از سرشت او به سعی و فضل عنقایی

چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا
سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی

میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی

ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت / بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی
ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو / درآ در آب و خوش می رو به آب و گل چه می پایی
به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل / به پای خود شدی جایی که آن جا دست می خایی
ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو / که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی
تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی / تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی
تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر / که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم / اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

۲۴۹۹

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی / که او صف های شیران را بدراند به تنهایی
کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل / فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان / بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی / چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
مرا غیرت همی گوید خموش ار جانت می باید / ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن / حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی / قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پایی
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد / به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی / وگر خواهی که ره بینم درآ ای چشم و بینایی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی / اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی / که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو / وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا / گهی گم شو از این هر دو اگر همخرقه مایی
به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را / که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه / که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من / خود این او می دمد در ما که ما ناییم و او نایی
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی / ببین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی / زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی
هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بر این آتش / که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی / مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی / چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی / چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی / چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی / چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی / چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی

سر آنگه سر بود ای جان که خاک راه او باشد
ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی
چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی
چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی
قلم آن جا نهد دستش که کم بیند در او حرفی
چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
دو چشمه داری ای چهره چرا پرنم نمی گردی
چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی
اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

۲۵۰۱

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان
از آن گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی
مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی
بتا زیبا و نیکویی رها کن این گداارویی
اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است
وگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو
گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب علم بودی
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی
جفا او را وفا بودی سقم او را کرم بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی
اگر دانستیی پیشت همه هستی عدم بودی
جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان
وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرورفته
وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده
وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

۲۵۰۲

امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
تو را گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی
وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه
ملایک را و جان ها را بر این ایوان زنگاری
چو زین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی
پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری
وگر دربند نان مانی بیاید یار روحانی
تو را گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری
فروریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جاری
فاوقد بیننا نارا یطفی نوره ناری
چو من تازی همی گویم به گوشم پارسی گوید
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری
نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او
به هر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری
غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده
دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه
به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری

شب این روز آن باشد فراق آن وصال این — قدح در دور می گردد ز صحت ها و بیماری
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از این طاحون — که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری
چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را — که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری

۲۵۰۳

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی — براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری — چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی — رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی — چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی
تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو — همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو — فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی — چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی
بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان — تویی سلطان سلطانان ز بوالفنجر چه اندیشی
خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو — چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

۲۵۰۴

اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی — کله جویی نیابی سر چه شیرین است بی خویشی
چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش — برون آیی نیابی در چه شیرین است بی خویشی
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو — بده آن زر به سیمین بر چه شیرین است بی خویشی
چرا تو سرد و برف آیی فنا شو تا شگرف آیی — غم هستی تو کمتر خور چه شیرین است بی خویشی
در این منگر که در دامم که پر گشت است این جامم — به پیری عمر نو بنگر چه شیرین است بی خویشی
چه هشیاری برادر هی ببین دریای پر از می — مسلمان شو تو ای کافر چه شیرین است بی خویشی
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش — زهی مشک و زهی عنبر چه شیرین است بی خویشی
بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان — به دست هر یکی ساغر چه شیرین است بی خویشی
یکی شه بین تو بس حاضر به جمله روح ها ناظر — ز بی خویشی از آن سوتر چه شیرین است بی خویشی

۲۵۰۵

چو بی گه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی — بپیما پنج پیمانه به یک پیمانه ای ساقی
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن — پس آنگه گنج باقی بین در این ویرانه ای ساقی
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم — مگیر از من منم بی دل تویی فرزانه ای ساقی
چو باشد شیشه روحانی ببین باده چه سان باشد — بگویم از کی می ترسم تویی در خانه ای ساقی
در آب و گل بنه پایی که جان آب است و تن چون گل — جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
ز آب و گل بود این جا عمارت های کاشانه — خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای ساقی
زهی شمشیر پرگوهر که نامش باده و ساغر — تویی حیدر ببر زوتر سر بیگانه ای ساقی
یکی سر نیست عاشق را که ببریدی و آسودی — ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
نمی تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن — از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
سقاهم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل — گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

۲۵۰۶

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی   به بوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد   هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق   دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد   ولیک او را کجا بیند که این جسم است و او جانی
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین   تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت   چنان دشواریابی را بگه بینی تو آسانی
اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه   وگر از لطف پیش آید به هر مفلس رسد کانی
اگر در شب ببینندش شود از روز روشنتر   ور از چاهی ببینندش شود آن چاه ایوانی
که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی   که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش آنی

۲۵۰۷

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی   غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو   قدح از دست تو خوشتر که می جان است و تو جانی
بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم   بنه بر دست آن شیشه به قانون پری خوانی
چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده   به حق خویشی ای ساقی که بی خویشم تو بنشانی
به عشق و جست و جوی تو سبو بردم به جوی تو   بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جویانی
تو خواهم کز نکوکاری سبو را نیک پر داری   از آن می های روحانی وزان خم های پنهانی
میی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی   به جان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو   در خیبر شکستی تو به بازوی مسلمانی

۲۵۰۸

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی   به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران جانی
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو   سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی
در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو   که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمی دانی که خار ما بود شاهنشه گل ها   نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی   مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
خداوندا تو می دانی که صحرا از قفص خوشتر   ولیکن جغد نشکیبد ز گورستان ویرانی
کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد   زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی
خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده   که هست اندر رخش پیدا فر و انوار سبحانی

۲۵۰۹

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی   فغان برخاست از جان های مجنونان روحانی
میان نعره ها بشناخت آواز مرا آن شه   که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی
اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه   اگر دیوانه ام شاها تو دیوان را سلیمانی
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی   بر این دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
به پیش شاه شد پیری که بربندش به زنجیری   کز این دیوانه در دیوان بس آشوب است و ویرانی

شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من
دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی
هزاران بند بردرد به سوی دست ما پرد
الیناراجعون گردد که او بازی است سلطانی

۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
برای آنک واگوید نمودم گوش کرانه
که یعنی من گران گوشم سخن را بازفرمایی
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر
که تا باشد که واگوید سخن آن کان زیبایی
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را
بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهایی
یکی حمله دگر چون کر ببردم گوش و سر پیشش
بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی
چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم
همه در هام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
به دربانش نظر کردم که یک نکته درافکن تو
بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
نظر کردم دگربارش که اندرکش به گفتارش
که شاگرد در اویی چو او عیارسیمایی
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی
که حیلت گر به پیش او نبیند غیر رسوایی
مکن حیلت که آن حلوا گهی در حلق تو آید
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

۲۵۱۱

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
چرا بیگانه ای از ما چو تو در اصل از مایی
تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم
ز اصل آورده ای دانم تو قانون شکرخایی
بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ
بهل طبع کژاندیشی که او یاوه ست و هرجایی
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رایی
اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی
نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری
نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرایی
برآر از خاک جانی را ببین جان آسمانی را
کز آن گردان شده ست ای جان مه و این چرخ خضرایی
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه
بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی
درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر
به سایه آن درخت اندر بخسپی و بیاسایی
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی
شوی همرنگ او و در حین به لطف و ذوق و زیبایی
ندانی خویش را از وی شوی هم شی ء و هم لاشی
نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی
چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

۲۵۱۲

رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالایی
که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرایی
چه باشد جرم و سهو ما به پیش یرلغ لطفت
کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رایی
درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
هزاران باغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی
وگر رسوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت
از این سویش بیالایی وزان سویش بیارایی
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر
نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرایی
نه از اجزای یک آدم جهان پرآدمی کردی
نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی
طبیبی دید کوری را نمودش داروی دیده
بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی

بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی
دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی

زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی
زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می آیی

اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون
وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی

غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی

چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خورانیدی
نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی

چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور
به فضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی

کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد
به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی

کیست آن طوطی و شکرضمیر منبع حکمت
که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی

مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر
که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

۲۵۱۳

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی
چو شعری نور افشانی و زان اشعار برگویی

به جان جمله مردان به درد جمله بادردان
که برگو تا چه می خواهی و زین حیران چه می جویی

از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او
بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی

از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او
الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی

ز غمزه تیراندازش کرشمه ساحری سازش
هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی

ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان
ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجویی

ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه
روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سویی

همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی
چو از تو کم نشد یک مو نمی دانم چه می مویی

فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد
کجایی ای سگ مقبل که اهل آن چنان کویی

چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی

در این دام است آن آهو تو در صحرا چه می گردی
گهر در خانه گم کردی به هر ویران چه می پویی

به هر روزی در این خانه یکی حجره نوی یابی
تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی

اگر کفری و گر دینی اگر مهری و گر کینی
همو را بین همو را دان یقین می دان که با اویی

بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان
گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

۲۵۱۴

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی

نبود آن شهر جز سودا بنی آدم در او شیدا
برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی

چو جوشید آب بادی شد که هر که را بپراند
چو کاهش پیش باد تند باسهمی و باتابی

چو که ها را شکافانید کان ها را پدید آرد
ببینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی

در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو
دو دست هجر او پرخون مثال دست قصابی

ز بوی خون دست او همه ارواح مست او
همه افلاک پست او زهی بالطف وهابی

مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش
که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی

اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله
چو وا شد جانب توحید جان را این چنین بابی

بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جان را
در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

۲۵۱۵

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد کز این آتش زبون آید صبوری های ایوبی
شده زرکوب و حق مانده تنش چون زرورق مانده جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروبی
بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

۲۵۱۶

اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی
گشادستی دو دیده پرقدم را نیز از مستی ولی پرسعادت او در آن عالم نزادستی
چو بنهادی قدم آن جا برفتی جسم از یادش که پنداری ز مادر او در آن عالم نزادستی
میان خوبرویان جان شده چون ذره ها رقصان گهی مست جمالستی گهی سرمست باده ستی
رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی به روی دل از این ها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را کمربسته به پیش او نشسته بر وسادستی
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی
نه نفسی رهزنی کردی نه آوازه فنا بودی دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادستی
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادستی
ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقبادستی

۲۵۱۷

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
قرابه دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف شراب وصل آن شه را دمی در وی درنگستی
به بزمش جان های ما ندانستی سر از پایان اگر نه هجر بدمستش به بدمستی و جنگستی
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
از آن می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی همه هستی فروبردی تو پنداری نهنگستی
ز بانگ رعد آن دریا تو بنگر چون به جوش آید ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی
روان گشته میش چون خون درون دل به هر سویی تو گویی دل چو قدسستی و می همچون فرنگستی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس ز نصرت های یزدانی بر آن افرنگ هنگستی
به یک ساغر نگردم مست تو ساقی بیشتر گردان خرابی گشتمی گر می ز جام شاه شنگستی
ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی
ترنگ چنگ وصل او بپراندهمی جان را تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
پیاپی گردد از وصلش قدح ها بر مثال آن که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
چنین عقلی که از تزویر مو در موی می بیند شمار موی عقل آن جا تو بینی گویی دنگستی
ز تیزی های آن جامش که برق از وی فغان آید قدح در رو همی آید بریزش گویی لنگستی
چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی پلنگستی

فراوان ریز در جانم از آن می های ربانی
ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده
که امروز است دست خون اگر چه دوش از او رستی
درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه
کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی
چو گرد گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه
که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی
برو بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمانه
کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی
چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی
اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی
خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی
زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این شستی
چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران
بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی
نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
خمش کردم درآ ساقی بگردان جام راواقی
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

۲۵۱۹

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
به تری و به رعنایی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیب است تا باشد
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه
ولیک از های های او در عالم در امانستی
به دست دیدبان او یکی آیینه ای شش سو
که حال شش جهت یک یک در آیینه بیانستی
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
چو زان شش پرده تاری برون رفتم به عیاری
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
از او گر سنگسار آیی تو شیشه عشق را مشکن
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید
چنان خود را خلق کرده که نشناسی که آنستی
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است
سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی
به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان وحییان را او ز ازل وجه العرب بوده
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
زمین و آسمان پیشش دو که برگ است پنداری
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی

ز یک خندش مصور شد بهشت ار هشت ور بیش است
به چشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی

بر او صفرا کنند آنگه ز نخوت اصل سیم و زر
که ما زر و هنر داریم و غافل زو که کانستی

چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی

میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا
نماید روح از تاثیر گویی در میانستی

ز تن تا جان بسی راه است و در تن می نماند جان
چنین دان جان عالم را کز او عالم جوانستی

نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جان است
که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی

زمین و آسمان ها را مدد از عالم عقل است
که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی

جهان عقل روشن را مددها از صفات آید
صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی

که این تیر عوارض را که می پرد به هر سویی
کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی

اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیوم است
اگر چه سگ نگهبان است تاثیر شبانستی

چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی
چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی

چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی
وگر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی

تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل
و این اجزا در آمدشد مثال کاروانستی

خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید
غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی

خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره
سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی

خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند
و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی

خواطر رهبرانند و چو رهبر مر تو را بار است
مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی

وگر زاغ است آن خاطر که چشمش سوی مردار است
کسی کش زاغ رهبر شد به گورستان روانستی

چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی
که اکسیر است شادی ساز او را کاندهانستی

گر آن اصلی که زاغ و باز از او تصویر می یابد
تجلی سازدی مطلق اصالت را یگانستی

ور آن نوری کز او زاید غم و شادی به یک اشکم
دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی

همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو
همین گفت ار نه پرده ستی همه با همگنانستی

درخت جان ها رقصان ز باد این چنین باده
گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی

درای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد
گر آن بانگش به حس آید هر اشتر ساربانستی

درافتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم
وگر نه عین کری هم کران را ترجمانستی

سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ور نی
ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی

ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده
ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی

گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو
گواهی مشک اذفربو که بر عالم وزانستی

اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو
ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی

چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی
چو پا در قیر جزوستت حجابت قیروانستی

کتاب حس به دست چپ کتاب عقل دست راست
تو را نامه به چپ دادند که بیرون ز آستانستی

چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ
و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی

خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیل است
که اندر شهر تبدیلت زبان ها چون سنانستی

عدم را در وجود آری از این تبدیل افزونتر
تو نور شمع می سازی که اندر شمعدانستی

تو بستان نامه از چپم به دست راستم درنه
تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
ترازوی سبک دارم گرانش کن به فضل خود
تو که را که کنی زیرا نه کوه از خود گرانستی
کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره
که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی

۲۵۲۰

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی
تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل نگاره ستی
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق
ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره ستی
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی ننموده ست
و عیدت گر کنارستی ز غم جان برکناره ستی
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان
دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره ستی
وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین
ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی
تو گویی جان من لعل است مگر نبود بدین لعلی
ز تابش های خورشیدش مبر گو سنگ خاره ستی
به گرد قلعه ظلمت نماندی سنگ یک پاره
اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی
بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر
اگر بودی مسلمانی موذن بر مناره ستی
اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی
نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره ستی
اگر سوز دل مسکین بدیدیی از این لقمه
ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند
اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی
همه عالم خر و گاوان به عیش اندرخزیدندی
اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خواره ستی
اگر دیدی تو ظلمت ها ز قوت های این لقمه
ز جور نفس تردامن گریبان هات پاره ستی
به تدریج ار کنی تو پی خر دجال از روزه
ببینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی
اگر امر تصوموا را نگهداری به امر رب
به هر یا رب که می گویی تو لبیکت دوباره ستی

۲۵۲۱

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا
فلک با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی
وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی
خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی
وگر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی
چرا قید کله بودی چرا قید قبایستی
طبیب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون
چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژخایستی
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی
وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی
بیابان های بی مایه پر از نوش و نوایستی
وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما
دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفایستی
وگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی
متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
وگر خضری دراشکستی به ناگه کشتی تن را
در این دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی
ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را
ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
وگر جبار بربستی شکسته ساق و دستش را
نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایستی
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن
نه از مرهم بپرسیدی نه جویای دوایستی
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید
نمی باید شدی باید اگر او را ببایستی

وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را
فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این
خمش کن شعر می ماند و می پرند معنی ها
یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربایستی
زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی
پر از معنی بدی عالم اگر معنی بپایستی

۲۵۲۲

دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را
زنان در تعزیت شب ها نمی خسبند از نوحه
دلا می گرد چون بیدق به گرد خانه آن شه
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید
از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی
که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
بترس از مات و از قایم چو نطع عشق گستردی
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

۲۵۲۳

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز
نشان بدهم که کس ندهد نشان این است ای خوش قد
تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم از یاری
دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پرزر
ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را
ز آتش شاد برخیزی ز شمس الدین تبریزی
به ساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی
زهی بستان و باغ و رز کز آن انگور افشردی
که آن شب بردیم بیخود بدان مه روم بسپردی
چو داد آن باده ناری به اول دم فرومردی
چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی
چه دانی قدر آتش را که آن جا کودک خردی
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی

۲۵۲۴

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
بپر ای دل که پر داری برو آن جا که بیماری
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی
دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی
مبارک بادشان این ره به توفیق و امان الله
دلم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد
بپرید ای شهان آن سو که یابید آنچ قسمت شد
روید ای عاشقان حق به اقبال ابد ملحق
به برج عاشقان شه میان صادقان ره
بپر ای دل به پنهانی به پر و بال روحانی
در احسان سابق است آن شه به وعده صادق است آن شه
برون از نور و دود است او که افروزید این آتش
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور نشناسی
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی
در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن
چه آسان می شود مشکل به نور پاک اهل دل
به تبریز آمدی این دم بیابان را بپیمودی
نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی
اگر پرش ببخشیدی بر او دلبر ببخشودی
که بر تبریزیان در ره دواسپه او برافزودی
به هر شهری و هر جایی به هر دشتی و هر رودی
اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغنودی
نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی
روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی
که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی
اگر نه خالق است آن شه تو را از خلق نربودی
از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی
بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی
چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی
که گر آتش نبودی خود رخ آیینه که زدودی
چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داوودی

ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل
تجلی بهر موسی دان به جودی که رسد جودی

۲۵۲۵

اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی
بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان به تن ها روی بنمودی
تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
ور آن نور دو صد فردوس گفتی هی قنق گلدم
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی به مکر و فن
روان ها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
دریدی پرده ها از عشق و آشوبی درافتادی
شدندی فاش مستوران گر او معلن بخندیدی
گر آن سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی
همه دراعه های حسن تا دامن بخندیدی
ور آن ماه دو صد گردون به ناگه خرمنی کردی
طرب چون خوشه ها کردی و چون خرمن بخندیدی
ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جان ها را
خشونت ها گرفتی لطف و هر اخشن بخندیدی
شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی
به مسکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی
از آن می های لعل او ز پرده غیب رو دادی
حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی
ور آن لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی
ور آن قهار عاشق کش به مهر آمیزشی کردی
که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی
وگر زالی از آن رستم بیابیدی نظر یک دم
به حق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
در آن روزی که آن شیر وغا مردی کند پیدا
نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی
پیاپی ساقی دولت روان کردی می خلت
که تا ساغر شدی سرمست وز می دن بخندیدی
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی
حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی
بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی
کراهت داشتی بر امن و بر مومن بخندیدی

۲۵۲۶

نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری
ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری
کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست حق
قیامت کو که تا بیند به نقد این شور و شر باری
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد
نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری
چو عیسی گر شکر خندی شکرخنده ببین از وی
چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری
شدی دربان هر دونی به زیر بام گردونی
به کوی یار ما دررو که بینی بام و در باری
به شاخ گل همی گفتم چه می رقصی در این گلخن
درآ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری
عطارد را همی گفتم به فضل و فن شدی غره
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
به گوش زهره می گفتم که گوشت گرم شد از می
سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای سر باری
چو سوسن صد زبان داری زبان درکش از این زاری
ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

۲۵۲۷

بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی
بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری
فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن
اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری

زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی / اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری
بنال ای بلبل بیخود که سوز دیگر آوردی / بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری

۲۵۲۸

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری / کجا گیرد نظام ای جان به صرفه خشک بازاری
رها کن گرگ خونی را که رو نارد بدان صیدی / رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان / چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی / وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
برو ای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخی / شدستی پاسبان زر هلا می پیچ چون ماری
تو زر سرخ می گویش که او زرد است و رنجوری / تو خواجه شهر می خوانش که او را نیست شلواری
چرا از بهر همدردان نبازم سیم چون مردان / چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی / غذای گوش ها گشته به هر زخمی و هر تاری
نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده / صلای عیش می گوید به هر مخمور و خماری
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا / که می جوشد ز هر عرقش عطابخشی و ایثاری
چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی / چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
خمش کردم که رب دین نهان ها را کند تعیین / نماید شاخ زشتش را وگر چه هست ستاری

۲۵۲۹

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری / به جانی کز وصالت زاد مهجوری روا داری
گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را / تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی / مرا در دل چنین سوزی و محروری روا داری
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم / مرا بی حله وصلت بدین عوری روا داری
مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان / مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری
مرا گفتی تو مغفوری قبول قبله نوری / چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
مها چشمی که او روزی بدید آن چشم پرنورت / به زخم چشم بدخواهان در او کوری روا داری
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داوودی / معاذالله که آزار یکی موری روا داری
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشته ست / سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

۲۵۳۰

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری / که امشب می نویسد زی نویسد باز فردا ری
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن / قلم گوید که تسلیمم تو دانی من کیم باری
گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد / گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری
به یک رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی سر / به یک رقعه قرانی را رهاند از بلا آری
کر و فر قلم باشد به قدر حرمت کاتب / اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
سرش را می شکافد او برای آنچ او داند / که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی / نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری
اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم / در او هوش است و بی هوشی زهی بی هوش هشیاری

نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدین است
چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

۲۵۳۱

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری

چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی
چو شور و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری

چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی
براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری

چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری

خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه غم داری

بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری

ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد ز شست تو
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه غم داری

چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری

گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را
اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری

چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری

ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری

خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش دررو
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

۲۵۳۲

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری

یکی پرزهر افسونی فروخواند به گوش تو
ز صحن سینه پرغم دهد پیغام بیماری

چو دیدی آن ترش رو را مخلل کرده ابرو را
از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری

چه حاجت آب دریا را چشش چون رنگ او دیدی
که پرزهرت کند آبش اگر چه نوش منقاری

لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم
رمیده و بدگمان بودند همچون کبک کهساری

گر استفراغ می خواهی از آن طزغوی گندیده
مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری

الا یا صاحب الدار ادر کاسا من النار
فدفینی و صفینی و صفو عینک الجاری

فطفینا و عزینا فان عدنا فجازینا
فانا مسنا ضر فلا ترضی باضراری

ادر کاسا عهدناه فانا ما جحدناه
فعندی منه آثار و انی مدرک ثاری

ادر کاسا باجفانی فدا روحی و ریحانی
و انت المحشر الثانی فاحیینا بمدرار

فاوقد لی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی
و غیرنی و سیرنی بجود کفک الساری

چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه
چو تازی وصف تو گویم برآرد پارسی زاری

بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی
زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله داری

چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران
چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری

الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی
اتبلینی بافلاسی و تعلینی باکثاری

لسان العرب و الترک هما فی کاسک المر
فناول قهوه تغنی من اعساری و ایساری

مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر
چه جای خواب می بینم جمالش را به بیداری

۲۵۳۳

برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
کبوترهای دل ها را تویی شاهین اشکاری

بود جان های پابسته شوند از بند تن رسته   بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری
بسی اشکوفه و دل ها که بنهادند در گل ها   همی پایند یاران را به دعوتشان بکن یاری
به کوری دی و بهمن بهاری کن بر این گلشن   درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری
ز بالا الصلایی زن که خندان است این گلشن   بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری
دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش   نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی که تو داری
به خاک پای تو امشب مبند از پرسش من لب   بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی   که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن   ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
زهی بی خوابی شیرین بهیتر از گل و نسرین   فزون از شهد و از شکر به شیرینی خوش خواری
به جان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی   که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من   ازیرا مرد خواب افکن درآمد شب به کراری
بر این گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی   که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری
چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی   ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
حریف من شو ای سلطان به رغم دیده شیطان   که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی   برآورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری
به گرد بام می گردم که جام حارسان خوردم   تو هم می گرد گرد من گرت عزم است میخواری
چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی   وگر پایی تو سر گردی وگر گنگی شوی قاری
در این دل موج ها دارم سر غواص می خارم   ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم   خدایا صبرم افزون کن در این آتش به ستاری

۲۵۳۴

مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری   اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگو آری
مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین   مرا سلطان کن و می دو به پیشم چون سلحداری
شها شیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو   چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید   که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد   که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری
یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانبان   که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی   تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی   چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون   چرا شاید که بفروشی تو دیداری به دیناری
مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که   ز مستی خود نمی دانم یکی جو را ز قنطاری
سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم   ز هست خویش بیزارم چه باشد هست من باری
سگ کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد   خمش کردم که سرمستم نباید بسکلد تاری
بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنایی   هلا بگذار تا یابی از این اطلس کلهواری

۲۵۳۵

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری   نماند مر ورا ناله نباشد مر ورا زاری
نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد   چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او   شما یاران دلدارید گرییدش ز دلداری
ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران   نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری
بود کاین ناله ها درهم شود آن درد را مرهم   درآرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری
به ناگاهان فرود آید بگوید هی قنق گلدم   شود خرگاه مسکینان طربگاه شکرباری
خمار هجر برخیزد امیر بزم بنشیند   قدح گردان کند در حین به قانون های خماری
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان   هوا را زیر پا آرد شکافد کره ناری
به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان   همه ره جوی از باده مثال دجله ها جاری
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت   من این را بی خبر گفتم حریفا تو خبر داری
زره کاسد شود آن جا سلح بی قیمتی گردد   سیاست های شاه ما چو درهم سوخت غداری
چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش   به پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
فضیحت شد کژی لیکن به زودی دامن لطفش   بر او هم رحمتی کرد و بپوشیدش به ستاری
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی   ببیند دیده دشمن نماند کفر و انکاری
همه اضداد از لطفش بپوشد خلعتی دیگر   ز خجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
دگربار از میان محو عجب نومستیی یابند   برویند از میان نفی چون کز خار گلزاری
پس آنگه دیده بگشایند جمال عشق را بینند   همه حکم و همه علم و همه حلم است و غفاری

۲۵۳۶

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری   نه با اهل زمین جنسم نه امکان است طیاری
چو دست شاه یاد آید فتد آتش به جان من   نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی   نفاقی کردیی گر عشق رو بستی به ستاری
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه   خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
بس است عزت و دوران ز ذوق عشق پرلذت   کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت   به صدر حرف ها دارد چرا زان رو که آن داری
حلاوت های جاویدان درون جان عشاق است   ز بهر چشم زخم است این نفیر و این همه زاری
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی   نیابد گرد ایشان را به معنی مه به سیاری
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او   به هر دم پرده می سوزد ز آتش های هشیاری
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد   که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
به غیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند   به معنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را   بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است   برون غار و تو شادان که خود در عین آن غاری
بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو   که از اصحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری
ز یک حرفی ز رمز دل نبردی بوی اندر عمر   اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری
چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی   و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری

تو را دم دم همی آرند کاری نو به هر لحظه   که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
گهی سودای استادی گهی شهوت درافتادی   گهی پشت سپه باشی گهی دربند سالاری
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین   ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

۲۵۳۷

مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری   هر آنچ دوش می گفتم ز بی خویشی و بیماری
وگر ناگه قضاء الله از این ها بشنود آن مه   خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه   گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم   نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقل ها عاری
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی   مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری
مسلمانان مسلمانان شما دل ها نگهدارید   مگردا کس به گرد من نه نظاره نه دلداری

۲۵۳۸

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری   جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بی هوشی   هزاران عقل بربایی که سبحان الذی اسری
نهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی   ز دو کونش برافزایی که سبحان الذی اسری
بپرد دل بیابان ها شود پیش از همه جان ها   به ناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری
هر آن کس را که برداری به اجلالش فرود آری   در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
دلم هر لحظه می پرد لباس صبر می درد   از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری
ز هر شش سوی بگریزم در آن حضرت درآویزم   که بس دلبند و زیبایی که سبحان الذی اسری
حیاتی داد جان ها را به رقص آورده دل ها را   عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری
گریزان شو به علیین دلا یعنی صلاح الدین   چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری

۲۵۳۹

یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی   چه باشد گر به سوی ما کند هر روز پروازی
دراندازد به جان عاقلان بی خبر سوزی   بسازد بهر مشتاقان به رسم مطربان سازی
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه   که او را نیست در پاکی و بیناییش هنبازی
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه   درآید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
به ناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من   ببینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی
همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادین   همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
شود گوش طبیعت هم ز سر غیب ها واقف   شود دیده فروبسته ز خاک پای او بازی
شود بازار مه رویان از آن مه رو فروبسته   شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی
شود شب های تاریک فراق آن صنم روشن   بگوید وصل خوش نکته به گوش هجر یک رازی
که رسم و قاعده غم ها ز جان خلق بردارند   رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جان ها   بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
به غیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگویی   نبودستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی
که از عشقت بسی جان ها چو چوب خشک می سوزد   ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی

الا ای آنک یک پرتو از آن رخسار بنمایی
خنک گردد همه دل ها نماند حسرت و آزی

الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

۲۵۴۰

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر درآمیزی
عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی

اگر نالایقم جانا شوم لایق به فر تو
وگر ناچیز و معدومم بیابم از تو من چیزی

یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو
که قافی شود ذره چو دربندی و بستیزی

همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم
گلی که خندد و گرید کز او فکری بینگیزی

گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده
که ای گلشن شدی ایمن ز آفت های پاییزی

گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را
گهی در صورت بادی به هر شاخی درآویزی

درختی بیخ او بالا نگونه شاخه های او
به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی

گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی
منم جان همه عالم تو چون از جان بپرهیزی

گهی زانوت بربندم چو اشتر تا فروخسپی
گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی

منال ای اشتر و خامش به من بنگر به چشم هش
که تمییز نوت بخشم اگر چه کان تمییزی

تویی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش
یکی نیمه فروسوزی یکی نیمه فروریزی

به هر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر
به پیش شمع چون لافی این سودای دهلیزی

اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان
کله دارند و سرها نی کلهداران پالیزی

سر آن ها راست که با او درآوردند سر با سر
کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی

تو هر چیزی که می جویی مجویش جز ز کان او
که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی

خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی

۲۵۴۱

الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی
الا ای کان کان کان چو با مایی چه می ترسی

ز لا و لم مسلم شو به هر سو کت کشم می رو
به قدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی

چه در بحث اصولی تو چه دربند فصولی تو
چه جنس و نوع می جویی کز این نوعی و زین جنسی

اگر دامان جان گیری به ترک این و آن گیری
که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی

۲۵۴۲

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی
بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی

گر این جایی گر آن جایی وگر آیی وگر نایی
همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی

ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز
نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی

اگر در خاک بنهندم تویی دلدار و دلبندم
وگر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی

اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم
وگر در قعر دریاام در آن دریا اغا پوسی

ز تاب روی تو ماها ز احسان های تو شاها
شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی

چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم
بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی

دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من
بیار ای اشک و بر وی زن بگو ایلا اغا پوسی

تو را هر جان همی جوید که تا پای تو را بوسد
ندارد زهره تا گوید بیا این جا اغا پوسی

وگر از بنده سیرابی بگیری خشم و دیر آیی	بماند بی کس و تنها تو را تنها اغا پوسی
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن	برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
بیا پهلوی من بنشین به رسم و عادت پیشین	بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانا	به گویایی افیغومی به ناگویا اغا پوسی

۲۵۴۳

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی	بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل	فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
در آن دریا که خون است آن ز خشک و تر برون است آن	بیا بنما که چون است آن که حوت موج آشامی
اشارت کن بدان سرده که رندانند اندر ده	سبک رطل گران درده که تو ساقی آن جامی
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن	به جامی عقل ویران کن که عقل آن جا بود خامی
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان	که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بدنامی
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن	بگفتم پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی
بگفت از عشق شمس الدین که تبریز است از او چون چین	چو مه رویان نوآیین به گرد مجلس سامی

۲۵۴۴

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی	بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کنار ره	دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
در آخر چون درآمد شب بجست از خواب و دل پرغم	برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
به نور مه بدید اشتر میان راه استاده	ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت	که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
خداوندا در این منزل برافروز از کرم نوری	که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی
شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی	تو را می شورد او هر دم چرا او را نشورانی
تو را دیوانه کرده ست او قرار جانت برده ست او	غم جان تو خورده ست او چرا در جانش ننشانی
چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی	چو او مشک است و تو بویی چرا خود را نیفشانی

۲۵۴۵

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی	ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
مگر نشنیده ای دستان ز بی خویشان و سرمستان	وگر نشنیده ای بستان به جان تو که بستانی
تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم	وزین آواز حیرانم زهی پرذوق حیرانی
صلا مستان و بی خویشان صلا ای عیش اندیشان	صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشانی

۲۵۴۶

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی	بدین حالم که می بینی وزان نالم که می دانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی	چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی
یکی بازآ به ما بگذر به بیشه جان ها بنگر	درختان بین ز خون تر به شکل شاخ مرجانی
شنودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی	نمی ترسد که خودکامی نهد داغش به پیشانی
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان	که صبر جان غمناکان تو را فانی کند فانی

تو باخویشی به بی خویشان میپیچ ای خصم درویشان مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی
که شمس الدین تبریزی به جان بخشی و خون ریزی ز آتش برکند تیزی به قدرت های ربانی

۲۵۴۷

شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی در این مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی
زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
شراب عشق تو آنگه جهان حسن بر جاگه جمال روی تو آنگه کند جان کسی جانی
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین ز تبریز نکوآیین به قدرت های ربانی

۲۵۴۸

تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی ولی چون کعبه برپرد کجا ماند مسلمانی
تو سلطانی و جانداری تو هم آنی و آن داری مشوران مرغ جان ها را که ایشان را سلیمانی
فلک ایمن ز هر غوغا زمین پرغارت و یغما ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد تن ار فربه وگر لاغر ز جان باشد همی دانی
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی
عنایت های تو جان را چو عقل عقل ما آمد چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سرآخر گشت پالانی
چو ما دستیم و تو کانی بیاور هر چه می آری چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی
تو جویایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا تو گویایی و ناگویا چو اسطرلاب و میزانی

۲۵۴۹

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی
اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان درافتد سقف این گردون بیارد رو به ویرانی
چو بردابرد جاه تو ورای هر دو کون آمد زهی سرگشتگی جان ها زهی تشکیک و حیرانی
همی جویم به دو عالم مثالی تا تو را گویم نمی یابم خداوندا نمی گویی که را مانی
ز درمان ها بری گشتم نخواهم درد را درمان بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی
الا ای جان خون ریزم همی پر سوی تبریزم همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی
صفاتت ای مه روشن عجایب خاصیت دارد که او مر ابر گریان را دراندازد به خندانی
ایا دولت چو بگریزی و زین بی دل بپرهیزی ز لطف شاه پابرجا به دست آیی به آسانی

۲۵۵۰

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی

بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش ... که می سوزد در آن جا خوش به هر اطراف ذاالنونی
چو شمعی برفروزی تو ایا اقبال و روزی تو ... چو چونی را بسوزی تو درآید جان بی چونی
نیاید جز ز مه رویی طواف برج ها کردن ... که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی
برو تو دست اندازان به سوی شاه چون باران ... ببینی بحر را تازان در آن بحر پر از خونی
چه لاله است و گل و ریحان از آن خون رسته در بستان ... ببینی و بشوید جان دو دست خود به صابونی
چو دررفتی در آن مخزن منزه از در و روزن ... چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی
ببینی شاه قدوسی بیابی بی دهن بوسی ... ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
چو آبی ساکن و خفته و چون موجی برآشفته ... به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
چو اندر شه نظر کردی ز مستی آن چنان گردی ... که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی
چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکرریزی ... در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

۲۵۵۱

دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدابینی ... چراغ افروز عشاقی تو یا خورشیدآیینی
چو نامت بشنود دل ها نگنجد در منازل ها ... شود حل جمله مشکل ها به نور لم یزل بینی
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو ... که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی
بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من ... به آب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی ... که آن معراج اللهی نیابد جز که مسکینی
تو مسکینی در این ظاهر درونت نفس بس قاهر ... یکی سالوسک کافر که رهزن گشت و ره شینی
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری ... یکی پیری که علم غیب زیر او است بالینی
طبیب عاشقان است او جهان را همچو جان است او ... گداز آهنان است او به آهن داده تلبینی
کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر ... از او انوار دین یابد روان و جان بی دینی
در آن دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو برهانش ... شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی
ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می بیزی ... به امیدی که بازآید از آن خوش شاه شاهینی

۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی ... که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی
طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان ... ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسایی
دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی ... چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کارفرمایی
که بیخ بیشه جان را همه رگ های شیران را ... بداند یک به یک آن را بدیده نورافزایی
بداند عاقبت ها را فرستد راتبت ها را ... ببخشد عافیت ها را به هر صدیق و یکتایی
براندازد نقابی را نماید آفتابی را ... دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد ... برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی
دورویی او است بی کینه ازیرا او است آیینه ... ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
مزن پهلو به آن نوری که مانی تا ابد کوری ... تو با شیران مکن زوری که روباهی به سودایی
که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن ... نه مکری ماند و نی فن و نه دورویی نه صدتایی

۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی
کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی
دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید
چرا از وی نمی داری دو دست خود نمی شویی
مثال تیر مژگانت شدم من راست یک سانت
چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی
چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری
پس آنگه عاشق کشته تو را گوید چو خوش خویی
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان
دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهویی
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
مرا بس شد ز جان و تن تو را مژده کز آن کویی
به پیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در گو
از او ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی
دلا جستیم سرتاسر ندیدم در تو جز دلبر
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اویی
غلام بیخودی ز آنم که اندر بیخودی آنم
چو بازآیم به سوی خود من این سویم تو آن سویی
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که می گوید
زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندویی

۲۵۵۴

اگر بی من خوشی یارا به صد دامم چه می بندی
وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی
بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع کشتی
نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی
مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و فرزندی
پیاپی باده می دادی به صد لطف و به صد شادی
که گیر این جام بی خویشی که باخویشی و هشمندی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت
نه دریایی و دریادل نه ساقی و خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه
من از گولی دهم پندت نه ز آنک قابل پندی

۲۵۵۵

چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری
نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری
چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی
چرا خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری
در آن گلزار روی او عجب می ماندم روزی
که خاری اندر این عالم کند در عهد او خاری
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره
که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد
نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری
دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید
و کی شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده
که از شرم صفای او عرق ها می شود جاری
و او با این همه جسمی فروبرید و درپوشید
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد به دیداری
فروپوشید لطف او نهانی کرده چشمش را
که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم
شراب می که بفزاید ز بی هوشیت هشیاری
که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری
چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی
نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری
درون خود طلب آن را نه پیش و پس نه بر گردون
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری

کدامین سوی می دانی کدامین سوی می بینی   تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به بیداری
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی   از آن جا طفل ره باشی چو رو زین سو به شه آری
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او   ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری
خردهایی نمی خواهم که از دونی و طماعی   سر و سرور نمی جوید همی جوید کلهداری
که بگذار و سر می جو کز آن سر سر به دست آید   به سر بنشین به بزم سر ببین زان سر تو خماری
ز جامی کز صفای آن نماید غیب ها یک یک   چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عماری
به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش   نشان بندگی شه که فرد است او به دلداری
به نزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین   زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر در باری

۲۵۵۶

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی   ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی
ایا خورشید رخشنده متاب از امر او سر را   که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی
ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگسش یابی   به جای آب آب زندگانی و گهربیزی
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی   گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی
به هنگامی که هر جانی به جانی جفت می گردند   بفرمودند گر جانی به جان او نیامیزی
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان ها را   ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
هر آنچ از روح او آید به وهم روح ها ناید   که خشتک کی تواند کرد اندر جامه تیریزی
کسی کاندر جهان از بوش انا لا غیر می گفته ست   گر از جاهش ببردی بو ز حسرت کرده خون ریزی
بیا ای عقل کل با من که بردابرد او بینی   ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
از آن بحری گذشته ست او که دل ها دل از او یابند   و جان ها جان از او گیرند و هر چیزی از او چیزی
اگر انکار خواهی کرد از عجزی است اندر تو   چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معمورا   گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی
ایا ای عقل و تمییزی که لاف دیدنش داری   وآنگه باخودی بالله که بی الهام و تمییزی

۲۵۵۷

هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی   بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی
هر آن چشم سپیدی کو سیه کرده ست تن جامه   سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف   بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خوش نامی
مثال نردبان باشد به نالیدن به عشق اندر   چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی
حریف عشق پیش آید چو بیند مر تو را بیخود   کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قاف است   از آن است آتش هجران که تا پخته شود خامی
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی   بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی   نماند ناز و تندی او شود همراز و هم رامی
چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین   که گاهش تاب خورشید است و گاهش طره شامی
ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا   که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی   گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی

خصوصا درد این مسکین که عالم سوز طوفان است
زهی تلخی و ناکامی که شیرین است از او کامی
به هر گامی اگر صد تیر آید از هوای او
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله
مبارک صاحب وامی مبارک کردن وامی
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی
به هر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی
ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
چه جای نور اسلام است که نورانی و روحانی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی

۲۵۵۸

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
تو خود از خانه آخر ز حال بنده می دانی
به حق اشک گرم من به حق روی زرد من
به پیوندی که با تستم ورای طور انسانی
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان
بس است آخر بکن رحمی بر این محروم زندانی
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
بر آن پای گریزانت چه بربندم که نگریزی
به جان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی
ور از نه چرخ برتازی بسوزی هفت دریا را
بدرم چرخ و دریا را به عشق و صبر و پیشانی
وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم
چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی

۲۵۵۹

الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی
روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم
که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
نه زان نوری که آن باشد به جان چاکران لایق
از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی
در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد
چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی
چو آن کشتی نماید رخ برآید گرد آن دریا
نماند صعبیی دیگر بگردد جمله آسانی
چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی
در آن دریا به رقص اندرشده غلطان و خندانی
نبیند خنده جان را مگر که دیده جان ها
نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی
ز عریانی نشانی هاست بر درز لباس او
ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی
برو می چر چو استوران در این مرعای شهوانی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین
رباید مر تو را چون باد از وسواس شیطانی
کز این جمله اشارت ها هم از کشتی هم از دریا
مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی
چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز
که تا او را بیابد جان ز رحمت های یزدانی

۲۵۶۰

الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی
هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی آیی
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی
ز اشک خون همی ریزم در این دامن نمی آیی
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم
نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو
چرا خوابم ببردی گر به سحر و فن نمی آیی
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبی
چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی

دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق   ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
ز ما و من برست آن کس که تو رویی بدو آری   چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری   سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی
الا ای نور غایب بین در این دیده نمی تابی   الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی
چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مژده آور   الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی
همه جان ها شده لرزان در این مکمن گه هجران   برای امن این جان ها در این مکمن نمی آیی
زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه   الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی
الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان   درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی آیی
معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است   چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آیی
اگر نه طالب اویی به خانه خانه خورشید   چرا چون شکل شب دزدان به هر روزن نمی آیی
چو صحرای جمال او برای جان بود مومن   چرا در خوف می باشی چرا مومن نمی آیی
تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم   چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی
تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد   مبر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی
چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی بینی   که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی   ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آیی

۲۵۶۱

مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی   چو طوفان بر سرم بارد از این سودا ز بالایی
مسلمانان مسلمانان به هر روزی یکی شوری   به کوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی
مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق   ورای طور اندیشه حریفان را چه می پایی
مسلمانان مسلمانان بشویید از دل من دست   کز این اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را   که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمایی
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید   که مستم ره نمی دانم بدان معشوق زیبایی
مسلمانان مسلمانان به کوی او سپاریدم   بر آن خاکم بخسپانید زان خاک است بینایی
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم   که نبود شرط در جمعی شکر خوردن به تنهایی
بیا ای شمس تبریزی که بر دست این سخن بیزی   به غیر تو نمی باید تویی آنک همی بایی

۲۵۶۲

یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی   ببین تو چاره ای از نو که الحق سخت بینایی
بسی دل ها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان   بسی طوطی که آموزند از قندت شکرخایی
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق   گر آتش نیستش حقی وگر دارد چه فرمایی
برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را   من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت   که عشرت در کمی خندد تو کم زن تا بیفزایی
دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت   چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی پایی
به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می بیزی   چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی

۲۵۶۳

من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی
ای مست مکش محشر بازآی ز شور و شر آن دست بر آن دل نه ای کاش دلی هستی
ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان گردم یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی
بنگر به درخت ای جان در رقص و سراندازی اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین گر نی همه لطفستی با خاک نپیوستی
از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق گر نی ره عشق این است او کی دل ما خستی
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی
با جمله جفاکاری پشتی کند و یاری گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
دامی که در او عنقا بی پر شود و بی پا بی رحمت او صعوه زین دام کجا جستی
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر چه در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی

۲۵۶۴

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی
رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک خاک کف پای شه کی باشد سردستی
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن بر عمر موفر زن کز بند قفص رستی
ای جان سوی جانان رو در حلقه مردان رو در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی
آن باده فروش تو بس گفت به گوش تو جان ها بپرستندت گر جسم بنپرستی
ای خواجه شنگولی ای فتنه صد لولی بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا تا ره نزدی ما را از پای بننشستی
درجست در این گفتن بنمودن و بنهفتن یک پرده برافکندی صد پرده نو بستی

۲۵۶۵

ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
رفتی تو از این پستی در شادی و در مستی آن سوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
امروز چو جانستی در صدر جنانستی از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریان جانا شده ای عریان چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی
از نان شده ای فارغ وز منت خبازان وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان آبی دهدت صافی زان بحر که دررفتی
از جان شریف خود وز حال لطیف خود بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
ور ز آنک خبر ندهی دانم که کجاهایی در دامن دریایی چون در و گهر رفتی

هان ای سخن روشن درتاب در این روزن
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

۲۵۶۶

آورد طبیب جان یک طبله ره آوردی
گر پیر خرف باشی تو خوب و جوان گردی

تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی
از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی

آن طبله عیسی بد میراث طبیبان شد
تریاق در او یابی گر زهر اجل خوردی

ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله
چون روی بدو آری مه روی جهان گردی

حبیب است در او پنهان کان ناید در دندان
نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی

زان حب کم از حبه آیی بر آن قبه
کان مسکن عیسی شد و آن حبه بدان خردی

شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز
لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی

گفتم به طبیب جان امروز هزاران سان
صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی

از جا نبرد چیزی آن را که تو جا دادی
غم نسترد آن دل را کو را ز غم استردی

خامش کن و دم درکش چون تجربه افتادت
ترک گروان برگو تو زان گروان فردی

۲۵۶۷

افتاد دل و جانم در فتنه طراری
سنگینک جنگینک سر بسته چو بیماری

آید سوی بی خوابی خواهد ز درش آبی
آب چه که می خواهد تا درفکند ناری

گوید که به اجرت ده این خانه مرا چندی
هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری

گه گوید این عرصه کاین خانه برآوردی
بوده ست از آن من تو دانی و دیواری

دیوار ببر زین جا این عرصه به ما واده
در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری

آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد
در کوی همی گردد چون مشتغل کاری

ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی
ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری

جان نقش همی خواند می داند و می راند
چون رخت نمی ماند در غارت او باری

ای شاه شکرخنده ای شادی هر زنده
دل کیست تو را بنده جان کیست گرفتاری

ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوشت
پیش آر به من گوشت تا نشنود اغیاری

از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن
آموخت خرامیدن با تو به سمن زاری

زان گوش همی خارد کاومید چنین دارد
و آن گاه یقین دارد این از کرمت آری

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
بشنو هله مولانا زاری چنین زاری

تا عشق حمیاخد این مهر همی کارد
خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

۲۵۶۸

یک حمله و یک حمله کآمد شب و تاریکی
چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی

داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه
گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی

شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه
عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی

من بنده خوبانم هر چند بدم گویند
با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی

عشاق بسی دارد من از حسد ایشان
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی

روپوش کند او هم با محرم و نامحرم
گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی

طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن / تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

۲۵۶۹

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی / در عشق جهانی را بدنام کنی حالی
می جوش ز سر گیرد خمخانه به رقص آید / گر از شکرقندت در جام کنی حالی
از چشم چو بادامت در مجلس یک رنگی / هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
حاشا ز عطای تو کان نسیه بود ای جان / گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو / صدساله ره ار باشد یک گام کنی حالی
از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده / و آن کره گردون را هم رام کنی حالی
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید / گر حارس بامت را بر بام کنی حالی
هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته / گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

۲۵۷۰

پنهان به میان ما می گردد سلطانی / و اندر حشر موران افتاده سلیمانی
می بیند و می داند یک یک سر یاران را / امروز در این مجمع شاهنشه سردانی
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا / گر مکر کند دزدی ور راست رود جانی
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی / می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی / تا شور دراندازد بر ما ز نمکدانی
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد / یا رب تو نگهدارش ز آسیب گران جانی
آن شیشه دلی کو دی بگریخت چو نامردان / امروز همی آید پرشرم و پشیمانی
صد سال اگر جایی بگریزد و بستیزد / پرگریه و غم باشد بی دولت خندانی
خورشید چه غم دارد ار خشم کند گازر / خاموش که بازآید بلبل به گلستانی

۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی / پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش / سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
شاهنشه هر شاهی صد اختر و صد ماهی / هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی
گفتی که تو را یارم رخت تو نگهدارم / از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم / ور هیچ نمی دانم دانم که تو می دانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم / کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
گه چون شب یغمایی هر مدرکه بربایی / روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی
گه جامه بگردانی گویی که رسولم من / یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس / آن چیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی
ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله / ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی
ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری / سرنای تو می نالد هم تازی و سریانی
گر دیده ببندی تو ور هیچ نخندی تو / فر تو همی تابد از تابش پیشانی
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را / ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی

ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را وی گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی
گفتم که به چه دهی آن گفتا که به بذل جان گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی
لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری باران نکند ساکن گردی که تو ننشانی
چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را تمییز کجا ماند در دیده انسانی
هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه هر وهم برد دستی از عقل به آسانی
از خاک درت باید در دیده دل سرمه تا سوی درت آید جوینده ربانی
تا جزو به کل تازد حبه سوی کان یازد قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
نی سیل بود این جا نی بحر بود آن جا خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

۲۵۷۲

جانا به غریبستان چندین به چه می مانی بازآ تو از این غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی
گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند ور راه نمی دانی در پنجه ره دانی
بازآ که در آن محبس قدر تو نداند کس با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته از دام جهان جسته بازآ که ز بازانی
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی هم شیر و هم آهویی هم بهتر از ایشانی
چند است ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان آمیخته ای با جان یا پرتو جانانی
نور قمری در شب قند و شکری در لب یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

۲۵۷۳

در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی و اندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی
این صورت تن رفته و آن صورت جا مانده ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی
گر چاشنیی خواهی هر شب بنگر خود را تن مرده و جان پران در روضه رضوانی
ای عشق که آن داری یا رب چه جهان داری چندان صفتت کردم والله که دو چندانی
المومن حلوی و العاش علوی با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی
چندان بدوان لنگان کاین پای فروماند وآنگه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
می مرد یکی عاشق می گفت یکی او را در حالت جان کندن چون است که خندانی
گفتا چو بپردازم من جمله دهان گردم صدمرده همی خندم بی خنده دندانی
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر گشتم نیم دگرم دارد عزم شکرافشانی
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهره نوای تو جان است سزای تو تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
کس کیسه میفشان گو کس خرقه میفکن گو اومید کی ضایع شد از کیسه ربانی
از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی
نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد بگذر ز فلک بررو گر درخور آن خوانی

گر خسته شود کفت کفی دگرت بخشد
ور خسته شود حلقت در حلقه سلطانی
برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو
بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

۲۵۷۴

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم
شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی
وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بربود به قهر از من در راه حرمدانی
بگشاد حرمدانم بربود دل و جانم
آن کس که به پیش او جانی به یکی نانی
من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
آن جا دل و دلداری هم عالم اسراری
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی
در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

۲۵۷۵

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
جز دیده فزودن نی جز چشم گشودن نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی
چندانک خوری می خور دستوری دادن نی
آن میوه که از لطفش می آب شود در کف
و آن میوه نورش را بر کف به نهان نی
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد
در مشک تتاری نی در عنبر و لادن نی
می کوبد تقدیرش در هاون تن جان را
وین سرمه عشق او اندرخور هاون نی
دیدی تو چنین سرمه کو هاون ها ساید
تا بازرود آن جا آن جا که تو و من نی
آن جا روش و دین نی جز باغ نوآیین نی
جز گلبن و نسرین نی جز لاله و سوسن نی
بگذار تنی ها را بشنو ارنی ها را
چون سوخت منی ها را پس طعنه گه لن نی
تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی
کز غلبه جان آن جا جای سر سوزن نی

۲۵۷۶

ای خواجه سلام علیك از زحمت ما چونی
ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی
در جنت و در دوزخ پرسان تواند ای جان
کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی
هر نور تو را گوید ای چشم و چراغ من
هر رنج تو را گوید کی دفع بلا چونی
ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن
زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی
در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان
وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی
گوید به تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن
کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر
وی تاج همه جان ها دربند قبا چونی
ای جان عنادیده خامش که عنایت ها
پرسند تو را هر دم کز رنج و عنا چونی

۲۵۷۷

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا
بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی

بگشای دو دست خود گر میل کنارستت بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی
این جاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
گویی که فلانی را ببرید ز من دشمن رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی
با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی
خامش کن از این گفتن تا گفت بری باری از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

۲۵۷۸

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی
ای دیده عجایب ها بنگر که عجب این است معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
امروز به بستان آ در حلقه مستان آ مستان خرف از مستی آن جا قدح و می نی
مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر برخوان افلا ینظر معنیش بر این پی نی
در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر جز نعره یا رب نی جز ناله یا حی نی
آن جا که همی پویی زان است کز او سیری زان جا که گریزانی جز لطف پیاپی نی
از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی
شمس الحق تبریزی آن جا که تو پیروزی از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

۲۵۷۹

با هر کی تو درسازی می دانک نیاسایی زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
بردار صراحی را بگذار صلاحی را آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی تا بگذری از هستی ای سخره هرجایی
سرفتنه اوباشی همخرقه قلاشی در مصر نمی باشی تا جمله شکرخایی
شمس الحق تبریزی جان را چه شکر ریزی جز با تو نیارامد جان های مصفایی

۲۵۸۰

ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی
محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی اندر نظر حربی بشکافد محرابی
ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی ما طامع و پیش و پس دریا کف وهابی
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما کو پرده میان ما جز چشم گران خوابی

شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد
جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی

شش چشمه پیوسته می گردد شب بسته
زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی

خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی
بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی

صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی
زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی

این مفرش و آن کیوان افلاک ورای آن
بر کف خدا لرزان مانده سیمابی

دریا چو چنان باشد کف درخور آن باشد
اندر صفتش خاطر هست احول و کذابی

بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان
چون دیو که بگریزد از عمر خطابی

بکری برمد از شو معشوق جهانش او
از جان عزیز خود بیگانه و صخابی

ره داده به دام خود صد زاغ پی بازی
چون باز به دام آمد برداشته مضرابی

خاموش که آن اسعد این را به از این گوید
بی صفقه صفاقی بی شرفه دبابی

۲۵۸۱

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی
گه بیت و غزل گویی گه پای عمل کوبی

گه دور بگردانی گاهی شکر افشانی
گه غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی

خلقان همه مرد و زن لب بسته و در شیون
وز دولت و داد او ما غرقه این خوبی

بر عشق چو می چسبد عاشق ز چه رو خسپد
چون دوست نمی خسپد با آن همه مطلوبی

آن دوست که می باید چون سوی تو می آید
از بهر چنان مهمان چون خانه نمی روبی

چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی
چون سر تو نیندازی از غصه محجوبی

ای نعل تو در آتش آن سوی ز پنج و شش
از جذبه آن است این کاندر غم و آشوبی

کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بتراشد
بی عیب خرد جان را از جمله معیوبی

اجزای درختان را چون میوه کند دارا
بنگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی

زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

۲۵۸۲

خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی
دل را بربودستی در دل بنشستستی

سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا شد
زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی

برپر به پر روزه زین گنبد پیروزه
ای آنک در این سودا بس شب که نخفتستی

چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم
راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی

من پیش توام حاضر گر چه پس دیواری
من خویش توام گر چه با جور تو جفتستی

ای طالب خوش جمله من راست کنم جمله
هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی

آن یار که گم کردی عمری است کز او فردی
بیرونش بجستستی در خانه نجستستی

این طرفه که آن دلبر با توست در این جستن
دست تو گرفته ست او هر جا که بگشتستی

در جستن او با او همره شده و می جو
ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

۲۵۸۳

آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
من نیست شدم باری در هست یکی هستی

از یک قدح و از صد دل مست نمی گردد
گر باده اثر کردی در دل تن از او رستی

بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی   پر می دهیم گر نی این شیشه بنشکستی
بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی   از جز تو گر اشکستی بودی که نپیوستی
زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد   گر مرده از این خوردی از گور برون جستی
گر سیر نه ای از سر هین خوار و زبون منگر   در ماه که از بالا آید به چه پستی
ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی   گر رشک نبردی دل تن عشق پرستستی
آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف   هم قبله از او گشتی هم کعبه رخش خستی

۲۵۸۴

مابیم در این گوشه پنهان شده از مستی   ای دوست حریفان بین یک جان شده از مستی
از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته   دم ها زده آهسته زان راز که گفتستی
مابیم در این خلوت غرقه شده در رحمت   دستی صنما دستی می زن که از این دستی
عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی   ای جمله بلندی ها خاک در این پستی
جز خویش نمی دیدی در خویش بپیچیدی   شیخا چه ترنجیدی بی خویش شو و رستی
بربند در خانه منمای به بیگانه   آن چهره که بگشادی و آن زلف که بربستی
امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی   ما را غلطی دادی از خانه برون جستی
صورت چه که بربودی در سر بر ما بودی   برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
شد صافی بی دردی عقلی که توش بردی   شد داروی هر خسته آن را که توش خستی
ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی   در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی

۲۵۸۵

گر نرگس خون خوارش دربند امانستی   هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را   هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم کوه بدان سختی چون شیره و شیرستی   هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش   هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی
با هیچ دل مست او تقصیر نکرده ست او   پس چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی
وصلش به میان آید از لطف و کرم لیکن   کفو کمر وصلش ای کاش میانستی
صورتگر بی صورت گر ز آنک عیان بودی   در مردن این صورت کس را چه زیانستی
راه نظر ار بودی بی رهزن پنهانی   با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی
بربند دهان زیرا دریا خمشی خواهد   ور نی دهن ماهی پرگفت و زبانستی

۲۵۸۶

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی   ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم   بالا همه باغستی پستی همه کانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد   گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

۲۵۸۷

ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی   در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی   چون مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی

در روح نظر کردی چون روح سفر کردی   از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی   مانند بوی گل با باد صبا رفتی
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی   از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
ای خواجه این خانه چون شمع در این خانه   وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

۲۵۸۸

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی   از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
صد بار ببخشودم بر تو به تو بنمودم   ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم   گلزار ندانستی در خار دگر رفتی
گفتم که تویی ماهی با مار چه همراهی   ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی
مانند مکوک کژ اندر کف جولاهه   صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی
گفتی که تو را یارا در غار نمی بینم   آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی
چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت   بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

۲۵۸۹

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی   تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی   ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی   وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری   جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد   یک موی نمی گنجد در دایره فردی
گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی   ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی   کو شعشعه مستی گر باده جان خوردی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت تو را تاسه   آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی
با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن   کز حرص چو جارویی پیوسته در این گردی
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم   وین منبر من عالی مقصوره من مردی
چون پایه این منبر خالی شود از مردم   ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی

۲۵۹۰

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی   دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی
ای برده هوس ها را بشکسته قفص ها را   مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی   کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید   زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد   کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو   زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی
هر برگ ز بی برگی کف ها به دعا برداشت   از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

۲۵۹۱

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی   دل بودی و جان بردی این جا چه رها کردی

خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو / بی هوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان / در بخشش و در احسان حاجات روا کردی
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی / هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی / یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
آثار فلک ها را اجزای زمین کردی / اجزای زمین ها را در لطف سما کردی
پس من ز چه بشناسم از چرخ زمین ها را / چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

۲۵۹۲

ای صورت روحانی امروز چه آوردی / آورد نمی دانم دانم که مرا بردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی / بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی / در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوردی
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی / پیران و جوانان را آموخت جوامردی
بگذر ز جوامردی کان هم ز دوی خیزد / در وحدت همدردی درکش قدح دردی
هم همره و همدردی هم جمعی و هم فردی / هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با این همه در مجلس بنشین و میا با من / ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
ور ز آنک همی آیی با خویش مبر دل را / کز دل دودلی خیزد گه گرمی و گه سردی

۲۵۹۳

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری / ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی / گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی / گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده / گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش / گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
ای جان تماشاجو موسی تجلی جو / گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه / گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری
خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین / گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی / گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

۲۵۹۴

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری / در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر / مانده آن دلبر بنما که کجا داری
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن / تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی / شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هواداری
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم / همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا / بسم الله مولانا چون ساغرها داری
شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی / با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

۲۵۹۵

امشب پریان را من تا روز به دلداری / در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری
من شیوه پریان را آموخته ام شب ها / وقت حشرانگیزی در چالش و میخواری
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد / پوشیده تر از پریان ماییم به ستاری
بر صورت ما واقف پریان و ز جان غافل / در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
خود را تو نمی دانی جویای پری ز آنی / مفروش چنین ارزان خود را به سبکباری
و آن جنی ما بهتر زیبارخ و خوش گوهر / از دیو و پری برده صد گوی به عیاری
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران / نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری
از سیخ کباب او وز جام شراب او / وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
دیوانه شده شب ها آلوده شده لب ها / در جمله مذهب ها او راست سزاواری
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده / کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری
بردی ز حد ای مکثر بربند دهان آخر / نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

۲۵۹۶

نظاره چه می آیی در حلقه بیداری / گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری
در حلقه سر اندرکن دل را تو قویتر کن / شاهی است تو باور کن بر کرسی جباری
تا بازرهی زان دم تا مست شوی هر دم / گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
بگشای دهانت را خاشاک مجو در می / خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری
ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان / بس نیست رخ خوبش دلجویی و دلداری
دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی / بنوشتم از عالم صد نامه بیزاری
نقش تو چو نقش من رخ بر رخ خود کرده ست / با ما غم دل گویی یا قصه جان آری
من با صنم معنی تن جامه برون کردم / چون عشق بزد آتش در پرده ستاری
در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید / افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری
شمس الحق تبریزی آیی و نبینندت / زیرا که چو جان آیی بی رنگ صباواری

۲۵۹۷

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری / کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری
من بی رخ چون ماهت گر روی به ماه آرم / مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دو نیم آمد / گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی / دست کی رسد در تو گر پای نیفشاری
مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان / شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش / کی پیش رود با او بدفعلی و طراری
ای جان نه ز باغ تو رسته ست درخت من / پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
اجزای وجود من مستان تواند ای جان / مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی / مستانه به پیش آیی بی نخوت و جباری
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی / یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو / یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری

آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه　　اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی　　هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
خاموش شدم حاصل تا برنپرد این دل　　نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

۲۵۹۸

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری　　یک دم چه زیان دارد گر روی به ما آری
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش　　یا رب که چه رو داری یا رب که چه بو داری
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو　　خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل　　در پوست نمی گنجد از لذت دلداری
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم　　جان دگرت گویم یا صحت بیماری
از شرم تو شاخ گل سر پیش درافکنده　　وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری
از جمله ببر زیرا آن جا که تویی و او　　تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری
اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس　　جز او کی بود مونس در نیم شب تاری
در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر　　ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سرباری
با این همه ای دیده نومید مباش از وی　　چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری

۲۵۹۹

ای بر سر بازارت صد خرقه به زناری　　وز روی تو در عالم هر روی به دیواری
هر ذره ز خورشیدت گویای اناالحقی　　هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند　　این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی　　هر عقل همی گوید من خیره شدم باری
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی　　عشق از سر بی خویشی انداخته دستاری
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست　　جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی　　بی زحمت فرعونی بی غصه اغیاری
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی　　گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان　　والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری

۲۶۰۰

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری　　تشنیع زنان بودم بر عهد وفاداری
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر　　آن طره که دل دزدد مانند طراری
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش　　در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری
بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان　　باشد که نهان باشد او از پس دیواری
اندر پس دیواری در سایه خورشیدش　　در نیم شب هجران بگشود مرا کاری
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی　　تا تیره شد این شمعم از تابش انواری
گفتم که در این زندان چون یافتمت ای جان　　در بی نمکی چون ره بردم به نمکساری
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده　　وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد　　چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری

من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در   وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی   چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

۲۶۰۱

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری   وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت   هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی   محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا   بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان   هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی   می زد به در وحدت از عشق تو ناقوری
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی   در صحبت آن کافر شب گشته چون کافوری
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی   هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی   جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

۲۶۰۲

ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی   من خابیه تو در من چون باده همی جوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو   هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاووشی
خوش خویی و بدخویی دلسوزی و دلجویی   هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی   چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی   هم مار بداندیشی هم نیشی و هم نوشی
ای رهزن بی خویشان ای مخزن درویشان   یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی
آن روز که هشیارم من عربده ها دارم   و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

۲۶۰۳

ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی   با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی
در زلف چو چوگانت غلطیده بسی جان ها   وز بهر چنان مشکی جان عنبر حیرانی
از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم   در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم   هم مومن این راهم هم کافر حیرانی
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم   تا چست برون جستم از چنبر حیرانی
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر   آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
ور نه بستیزم من در کار تو خیزم من   خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی   هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

۲۶۰۴

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی   تشویش مسلمانی ای مه تو که را مانی
من واله یزدانم در حلقه مردانم   زین بیش نمی دانم ای مه تو که را مانی
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم   هم بی دل و دلشادم ای مه تو که را مانی
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد   هم مومن و کافر شد ای مه تو که را مانی

شاد آنک نهد پایی در لجه دریایی   با دیده بینایی ای مه تو که را مانی
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر   از طعنه و از تسخر ای مه تو که را مانی
من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم   تو محو کن القابم ای مه تو که را مانی
بر عاشق دوتاقد آن کس که همی خندد   زان خنده چه بربندد ای مه تو که را مانی
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی   ای جان و جهان می زد ای مه تو که را مانی

۲۶۰۵

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی   آبستن میوه ستی سرمست گلستانی
این روح چرا داری گر ز آنک تو این جسمی   وین نقش چرا بندی گر ز آنک همه جانی
جان پیشکشت چه بود خرما به سوی بصره   وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زنخ می زن   زان رو تو کجا دانی چون مست زنخدانی
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن   یا بر سر صفرایی رسم شکرافشانی
می وام کند ایمان صد دیده به دیدارش   تا مست شود ایمان زان باده یزدانی
در پای دل افتم من هر روز همی گویم   راز تو شود پنهان گر راز تو نجهانی
کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است   کی گنجد در طاسی شش گوشه انسانی
شمس الحق تبریزی من باز چرا گردم   هر لحظه به دست تو گر ز آنک نه سلطانی

۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی   خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی
شیری است که می جوشد خونی است نمی خسبد   خربنده چرا گشتی شه زاده ارکانی
زر دارد و زر بدهد زین واخردت این دم   آن کس که رهانید از بسیار پریشانی
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید   کی آمده ای ای جان زان خاک به آسانی
صد جا بترنجیدی گفتی نروم زین جا   گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی
در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را   استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی
چون دیگ سیه پوشی اندر پی تتماجی   کو نخوت کرمنا کو همت سلطانی
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری   تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی
سخت است بلی پندت اما نگذارندت   سیلی زندت آرد استاد دبستانی
هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد   روزی که به جد گیرد گردن ز کی پیچانی
بنگر تو در این اجزا که همرهشان بودی   در خود بترنجیده از نامی و ارکانی
زان جا بکشانمشان مانند تو تا این جا   و اندر پس این منزل صد منزل روحانی
چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن   ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
گر ریش نجنبانی یک یک بکنم ریشت   ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی
یک لحظه شدی شانه در ریش درافتادی   یک لحظه شو آیینه چون حلقه گردانی
هم شانه و هم مویی هم آینه هم رویی   هم شیر و هم آهویی هم اینی و هم آنی
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی   بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن   صد بازی نو داری ای نر بز لحیانی

۲۶۰۷

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی خود نیست بجز آن مه این هست چنین یا نی
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه هر چستی و هر سستی آید ز کمین یا نی
آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین یا نی

۲۶۰۸

افند کلیمیرا از زحمت ما چونی ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره زان روز که پرسیدی گفتی تو مرا چونی
ماییم و هوای تو دو چشم سقای تو ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
تلخ است فراق تو دوری ز وثاق تو ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
ای آینه مانده در دست دو سه زنگی وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
ای دلدل آن میدان چونی تو در این زندان وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی
ای آدم خوکرده با جنت و با حورا افتاده در این غربت با رنج و عنا چونی
ای آنک نمی گنجی در شش جهت عالم با این همگی زفتی در زیر قبا چونی
مصباح و زجاجی تو پیش دو سه نابینا از عربده کوران وز زخم عصا چونی
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل با این همه بی برگی داوودنوا چونی
بس کردم من اما برگو تو تمامش را کای تشنه پرخواره با جام خدا چونی

۲۶۰۹

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی شاهان ز هوای تو در خرقه دلقینی
بر خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی
بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده سردفتر دین بوده از عشق تو بی دینی
کو گوهر جان بودن کو حرف بپیمودن کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی
هر مست میت خورده دو دست برآورده کاین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی
گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی
آن دلشده خاکی کز عشق زمین بوسد در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی
آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد گه باده جان گیرد گه طره مشکینی
هرگز نکند ما را عالم به جوال اندر کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی

۲۶۱۰

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللهی
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی

آن آب به جوش آمد هستی به خروش آمد
تا واشد و دریا شد این عالم چون چاهی
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره
من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی
چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم
او قطره شده دریا من قطره شده گاهی
پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را
باشد که تو هم افتی در مکر شهنشاهی
آبی است به زیرش مه آبی است به زیرش که
او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی
با لعل تو کی جویم من ملك بدخشان را
چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی
از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی
در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

۲۶۱۱

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی
من دم نزنم زیرا دم می نزند ماهی
بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی
مه سجده همی کردت ای ایبك خرگاهی
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون
وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن
وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی
هر چند که این جوشم از آتش تو باشد
من بنده آن خلعت گر رانی و گر خواهی
این دانش من گشته بر دانش تو پرده
فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
گه از می و از شاهد گویم مثل لطفش
وین هر دو کجا گنجد در وحدت اللهی
شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی
کی شب بودش در پی یا زحمت بی گاهی

۲۶۱۲

در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
پابسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی
نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاهی
شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان
در آب سجود آری بی مساله چو ماهی
چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد
فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بیراهی
کو ره چو در این آبی کو سجده چو محرابی
نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

۲۶۱۳

ای شادی آن روزی کز راه تو بازآیی
در روزن جان تابی چون ماه ز بالایی
زان ماه پرافزایش آن فارغ از آرایش
این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس عاقل پابسته کز خویش شود رسته
بس جان که ز سر گیرد قانون شکرخایی
زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه
بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
روشن کن جان من تا گوید جان با تن
کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی
تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم
رونق نبود جو را چون آب بنگشایی
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه بیشی
والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم
افتاده در این سودا چون مردم صفرایی
شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت
جز عشق نبینی گر صد بار بپالایی

۲۶۱۴

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
یا رب چه خوش است این جا هر لحظه تماشایی

هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی
بی ولوله زاغی بی گرگ جگرخایی

افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی

از رشک همی گوید والله که دروغ است آن
بی جان کی رود جایی بی سر کی نهد پایی

من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم
او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی

مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد
چو چشم تو خماری چون روی تو صحرایی

این عشق اگر چه او پاک است ز هر صورت
در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی

بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند
وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرایی

گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
دوزخ کی رود آخر از جنت ماوایی

من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا
بی پای همی گردم چون کشتی دریایی

از در اگرم رانی آیم ز ره روزن
چون ذره به زیر آیم در رقص ز بالایی

چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم
در روزن این خانه در گردش سودایی

بنشین که در این مجلس لاغر نشود عیسی
برگو که در این دولت تیره نشود رایی

بربند دهان برگو در گنبد سر خود
تا ناله در آن گنبد یابی تو مثنایی

شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود
از حرف همی گردد این نکته مصفایی

۲۶۱۵

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هرجایی
پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی

هشیار به سگ ماند جز جنگ نمی داند
تو جنس سگ کهفی از جنگ مبرایی

سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه
چون دید در آن درگه شکر و شکرافزایی

بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه
این جاست تماشاها تو مرد تماشایی

بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده
در سرکه درافتاده آن خوش لب حلوایی

سر پهلوی آن خم نه کوزه به بر خم به
بجهی به سوی او جه ای مست علالایی

۲۶۱۶

من نیت آن کردم تا باشم سودایی
نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی

مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل
وین تلخی من گشته دریای شکرخایی

زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی
بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی

از من دو جهان شیدا وز من همه سر پیدا
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی

می گفت کرایم من وقتی که برآیم من
جان کی فزایم من گفتم دلم افزایی

دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریایی

۲۶۱۷

عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی
لاهوت ازل را از ناسوت تو بنمایی

ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد
کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی

ای از پس صد پرده درتافته رخسارت
تا عالم خاکی را از عشق برآرایی

جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد
جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی

سر عشق به گوشش برد سر گفت به گوش جان
کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی

چندانک تو می کوشی جز چشم نمی پوشی
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی
جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم
سوگند بدان زلفی عاشق کش سودایی
کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
مست آنچ کند در می از می بود آن به روی
در آب نماید او لیک او است ز بالایی
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو هین
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

۲۶۱۸

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی
چون گویم دل بردی چون عین دل مایی
جان ها همه پا کوبند آن لحظه که دل کوبی
دل نیز شکر خاید آن دم که جگر خایی
تن روح برافشاند چون دست برافشانی
مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمایی
گر جور و جفا این است پس گشت وفا کاسد
ای دل به جفای او جان باز چه می پایی
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم
ای یار بکش دستم آن جا که تو آن جایی
چیزی که تو را باید افلاک همان زاید
گوهر چه کمت آید چون در تک دریایی
مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده
بی تو چه بود دیده ای گوهر بینایی
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی
هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی
ای روح چه می ترسی روحی نه تن و نفسی
تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی
او را برسان روزی جان را و پذیرایی
صبحا نفسی داری سرمایه بیداری
بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره
در نور تو گم گردد چون شرق برآرایی

۲۶۱۹

گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی
گفتم که در این سودا هشیار چه می جویی
گفتا که در این سودا دلدار تو کو بنما
گفتم نشدی بی دل دلدار چه می جویی
گفتا هله مستانه بنما ره خمخانه
گفتم که برو طفلی خمار چه می جویی
گفتا ز چه بی هوشی بنمای چه می نوشی
گفتم برو ای مسکین هشدار چه می جویی
گفتا که چه گلزار است کز وی نرسد بویی
گفتم اگرت بو نیست گلزار چه می جویی
گفتا که وفاجویان خوابی است که می بینند
گفتم که خیال خواب بیدار چه می جویی

۲۶۲۰

ای دل به ادب بنشین برخیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی
حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا
هیهات چنان رویی یابند به بی رویی
در عین نظر بنشین چون مردمک دیده
در خویش بجو ای دل آن چیز که می جویی
بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی
در خود منگر زیرا در دیده خود مویی
گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی
ور بر لب دریایی چون روی نمی شویی

۲۶۲۱

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
کای دل تو نمی گفتی کز خویش شدم خالی
این رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد
زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی

در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد / کی باشد با این خود آن مرتبه عالی
بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو / این است که کشتی تو پس از کی همی نالی
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل / کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو / کای کعبه چه دوری تو از حیزک خلخالی
در بادیه مردان را کاری است نه سردان را / کاین بادیه فردان را بزدود ز ارذالی
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی / بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

۲۶۲۲

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی / نی پری و نی چری ای مرغک حلوایی
مانند شترمرغی گویند بپر گویی / من اشترم و اشتر کی پرد ای طایی
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم / کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی / نی فاخته طوقی نی در چمن مایی
حق است سلیمان را در گردن هر مرغی / مرغان همه پریدند آن جا تو چه می پایی

۲۶۲۳

ما گوش شماییم شما تن زده تا کی / ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان / آخر بنگویید که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت / مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
دی عقل درافتاد و به کف کرده عصایی / در حلقه رندان شده کاین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی / بشکست در صومعه کاین معبده تا کی
تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت / کاین نوبت شادی است غم بیهده تا کی
آن ها که خموشند به مستی مزه نوشند / ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

۲۶۲۴

برخیز که جان است و جهان است و جوانی / خورشید برآمد بنگر نورفشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا / ای یوسف ایام به صد ره به از آنی
برخیز که آویخت ترازوی قیامت / برسنج ببین که سبکی یا تو گرانی
هر سوی نشانی است ز مخلوق به خالق / قانع نشود عاشق بی دل به نشانی
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو / ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین / تا بازرهی زود از این عالم فانی
او عمر عزیزی است از او چاره نداری / او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت سنگین بزنند روح پذیرد / حیف است کز این روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایه کان ها / در کان عقیق آی چه دربند دکانی

۲۶۲۵

گر علم خرابات تو را همنفستی / این علم و هنر پیش تو باد و هوستی
ور طایر غیبی به تو بر سایه فکندی / سیمرغ جهان در نظر تو مگستی
گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی / این کوس سلاطین بر تو چون جرستی

گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی   کی دامن و ریش تو به دست عسستی
گر پیش روان بر تو عنایت فکنندی   فکری که به پیش دل توست آن سپستی
معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو   از دفتر عشاق یکی حرف بستی
گوید همه مردند یکی بازنیامد   بازآمده دیدی اگر آن گیج کستی
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگ است   لرزان نبدی گر ز بقا مقتبستی
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست   در حلق تو این شربت فانی چو خستی
طفل خرد تو به تبارک برسیدی   در مکتب شادی ز کجا در عبستی
خاموش که این ها همه موقوف به وقت است   گر وقت بدی داعیه فریادرستی

۲۶۲۶

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی   تا رخت گشادی و دکان بازکشیدی
چون جولهه حرص در این خانه ویران   از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی این دانه دنیا   پنداشت دل تو که از این دام رهیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک   در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
ای دل ببر از دام و برون جه تو به هنگام   آن سوی که در روضه ارواح دویدی
ای روح چو طاووس بیفشان تو پر عقل   یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود   دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی   گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
کو همت شاهانه نه زان دایه دولت   زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت   والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه گل ما به کف خویش سرشته ست   آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی
والله که در آن زاویه کاوراد الست است   آموخت تو را شاه تو شیخی و مریدی
آموخت تو را که دل و دلدار یکی اند   گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند   گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ای سیل در این راه تو بالا و نشیب است   تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
ای خاک از این زخم پیاپی تو نژندی   وی چرخ از این بار گران سنگ خمیدی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف توست   پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر   تا پرده ظلمات به انوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد   شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد   بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی   این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک   سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
خامش کن و یاد آور آن را که به حضرت   صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی

۲۶۲۷

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری   سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری

سلطان بچه را میر و وزیری همه عار است	زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او	جز وزر نیامد همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن	تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی	در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هر چند از این سوی تو را خلق ندانند	آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری
این عالم مرگ است و در این عالم فانی	گر ز آنک نه میری نه بس است این که نمیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی	پیداست در این حمله و چالیش و دلیری
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم	بیزارم از این فضل و مقامات حریری
بی گاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی	در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری
اندازه معشوق بود عزت عاشق	ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تیری
زیبایی پروانه به اندازه شمع است	آخر نه که پروانه این شمع منیری
شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید	که اصل بصر باشی یا عین بصیری

۲۶۲۸

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی	جان را و جهان را شکفانی و فزایی
یا رب چه خجسته ست ملاقات جمالت	آن لحظه که چون بدر بر این صدر برآیی
هر جا که ملاقات دو یار است اثر توست	خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف	تا تو ننهی در کلمه فایده زایی
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند	دندان دگر داده پی فایده خایی
بیزارم از آن گوش که آواز نیاشنود	و آگاه نشد از خرد و دانش نایی
این مشک به خود چون رود و آب کشاند	تا خواجه سقا نکند جهد سقایی
این چرخ که می گردد بی آب نگردد	تا سر نبود پای کجا یابد پایی
هان ای دل پرسنده که دلدار کجای است	تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق	پیهی ز کجا یابد تمییز ضیایی
اصداف حواسی که به شب ماند ز در دور	دانند که در هست ز دریای عطایی
درهاست در آن بحر در اصداف نگنجد	آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی
آن نیستی ای خواجه که کعبه به تو آید	گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا	می گوید العزه و الحسن ردایی
هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو	تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی
خامش کن و از راه خموشی به عدم رو	معدوم چو گشتی همگی حد و ثنایی

۲۶۲۹

ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی	ما را و جهان را تو در این خانه نیابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت	چه نادره گر آب شود مردم آبی
از عقل دو صدپر دو سه پر بیش نمانده ست	و آن نیز بدان ماند که در زیر نقابی
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند	باری تو نگویی ز کی مست و خرابی

تا باده نجوشید در آن خنب ز اول
در جوش نیارد همه را او به شرابی

تا اول با خود نخروشید ربابی
در ناله نیارد همه را او به ربابی

ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده
بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی

در خرمن ما آی اگر طالب کشتی
سوی دل ما آی اگر مرد کبابی

ور ز آنک نیایی بکشیمت به سوی خویش
کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی

مکتب نرود کودک لیکن ببرندش
پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی

بستان قدح عشرت وز بند برون جه
تا باخبری بند سوالی و جوابی

آخر بشنو هر نفسی نعره مستان
کای گیج خرف گشته ببین در چه عذابی

دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش
تا بار دگر روی ز اقبال نتابی

آن جا که شدی مست همان جای بخسبی
و آن سوی که ساقی است همان سوی شتابی

تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی
وی دیده گرینده بس است این نه سحابی

ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت
انگشتک می زن که تو بر راه صوابی

بگشای دهان ز آنچ نگفتم تو بیان کن
بگشا در دل ها که تو سلطان خطابی

۲۶۳۰

یا ساقی شرف بشراباتک زندی
فالراح مع الروح من افضالک عندی

برخیز که شورید خرابات افندی
مستان نگر و نقل و شرابات افندی

هر مست درآویخته با مست ز مستی
گردان شده ساقی به مساقات افندی

یک موی نمی گنجد در حلقه مستان
جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی

بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز
تا جان بدهیمت به مکافات افندی

در هر دو جهان است و نبوده ست و نباشد
جز دیدن روی تو کرامات افندی

چون تنگ شکر میر خرابات درآمد
یا رب چه لطیف است ملاقات افندی

می خندد و می گوید من خفته بدم مست
هیهای شنیدم من و هیهات افندی

زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
صد غلغله در سقف سماوات افندی

خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی

در خانه خمار و خرابات کی دیده ست
معراج و تجلی و مقامات افندی

با مست خرابات خدا تا بنپیچی
تا وا ننماید همه رگ هات افندی

در خانه دل کژ مکن آن چانه به افسوس
کامروز عیان است خفیات افندی

روزی که روم جانب دریای معانی
یاد آیدت این جمله مقالات افندی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی

واجب کند ای دوست که آرم به صد اخلاص
در سایه زلف تو مناجات افندی

از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
سوره قصص و نادره آیات افندی

مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور
رستیم به شاهیت ز شهمات افندی

عالم همه پرغصه و آن نرگس مخمور
فارغ ز بدایات و نهایات افندی

چون سایه فناییم به خورشید جمالت
ایمن شده از جمله آفات افندی

سرمست بیا جانب بازار نظر کن تا راست شود جمله مهمات افندی
تا روز اجل هر چه بگوییم ز اشعار این است و دگر جمله خرافات افندی
سلطان غزل هاست و همه بنده اینند هر بیتش مفتاح مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس الحق تبریز تویی موسی ایام بر طور دلم رفته به میقات افندی

۲۶۳۱

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی
ما را به حکایت به در خانه ببردی بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی صد کیسه در این راه به حیلت ببریدی
آن کیست که او را به دغل خفته نکردی وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس بازنیامد امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی کز زخم اجل بند قفص را بدریدی
امروز ببینی که کیان را یله کردی امروز ببینی که کیان را بگزیدی
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی
ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد خوش بنگر و خوش بشنو آنچ نشنیدی
آن جا بردت پای که در سر هوسش بود و آن جا بردت دیده که آن جا نگریدی
بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام آن زهرگیایی که در این دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی این چشم ببستی تو در آن چشمه رسیدی
با جمله روان ها بپر روح روانی این است سزای تو گر از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی
امروز تو را بازخرد شعله آن نور کاین جا ز دل و جان به دل و جانش خریدی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک در دیده هر ذره چو خورشید پدیدی
خاموش و دهان را به خموشی تو دوا کن زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

۲۶۳۲

ای جان گذرکرده از این گنبد ناری در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده به نهان خانه بینش وی کشته وجود همه و خویش به زاری
پوشیده قباهای صفت های مقدس وز دلق دو صدپاره آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد در میکده اکنون که تو انگور فشاری

اقبال کف پای تو بر چشم نهاده   اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
از غار به نور تو به باغ ازل آیند   ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم   آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی به نگاری   افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
کز لذت حسن تو درختان به شکوفه   آبستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا   آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز   کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

۲۶۳۳

در خانه خود یافتم از شاه نشانی   انگشتری لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمده بوده ست و مرا خواب ببرده   آن شاه دلارامم و آن محرم جانی
بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش   از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
گویی که گزیده ست ز مستی رخ من بر   کز شاه رخ من بر کاری است نهانی
امروز در این خانه همی بوی نگار است   زین بوی به هر گوشه نگاری است عیانی
خون در تن من باده صرف است از این بوی   هر موی ز من هندوی مست است شبانی
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو   از قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقد است   پیران طریقت بپذیرند جوانی
در آینه شمس حق و دین شه تبریز   هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

۲۶۳۴

امروز در این شهر نفیر است و فغانی   از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
در شهر به هر گوشه یکی حلقه به گوشی است   از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل   از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است   ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
چه جای مکان است و چه سودای زمان است   ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
شهری است که او تختگه عشق خدایی است   بغداد نهان است وز او دل همدانی
امروز در این مصر از این یوسف خوبی   بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
صد پیر دو صدساله از این یوسف خوش دم   مانند زلیخا شده در عشق جوانی
او حاکم دل ها و روان هاست در این شهر   مانند‌ه تقدیر خدا حکم روانی
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش   کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی   چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری   جز سایه خورشید رخش نیست امانی
از حیله او یک دو سخن دارم بشنو   چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم   زین باده شکافیده شود شیشه جانی
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق   پازهر چو داری نکند زهر زیانی
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی   دکان محیط است و جز این نیست دکانی

۲۶۳۵

امروز سماع است و مدام است و سقایی — گردان شده بر جمع قدح های عطایی
فرمان سقی الله رسیده ست بنوشید — ای تن همه جان شو نه که ز اخوان صفایی
ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی — وی گلشن اقبال چه بابرگ و نوایی
از خاک برویند در این دور خلایق — کاین نفخه صور است که کرده ست صدایی
از کوه شنو نعره صد ناقه صالح — وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلایی
هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را — آخر بگشا چشم که در دست رضایی
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو — وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید — کامروز حلال است ورا رازگشایی
ور ز آنک ز غیرت ره این گفت ببندید — ره باز کنم سوی خیالات هوایی
ما نیز خیالات بدستیم و از این دم — هستی پذرفتیم ز دم های خدایی
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری — کاین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

۲۶۳۶

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی — گر دلشده ای چند پی نان و کبابی
آتش خور در عشق به مانند شترمرغ — اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
لقمه دهدت تا کند او لقمه خویشت — این چرخ فریبنده و این برق سحابی
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را — بی لقمه او در دل و جان رزق بیابی
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون — نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
آن ماهی چه خورده ست که او لقمه ما شد — در چشم نیاید خورش مردم آبی
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا — زان راه شود فربه و زان ماه خضابی
گر ز آنک خرابت کند این عشق برونی — چون سنبله شد دانه در این روز خرابی
آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت — من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی — نظاره سرسبزی اموات ترابی
ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم — امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید — کاین گفت کسان است و سخن های کتابی

۲۶۳۷

امروز سماع است و شراب است و صراحی — یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است — نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی
روحی است مباحی که از آن روح چشیده ست — کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می — یا رب چه شود جان مسلمان صلاحی
زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد — کو خون جگر ریخت در این ره به سفاحی
جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی — ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
این صورت غیب است که سرخیش ز خون نیست — اسپید ز نور است نه کافور رباحی
شمعی است برافروخته وز عرش گذشته — پروانه او سینه دل های فلاحی

سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات پران شده جان ها و روان ها ز نواحی
این حلقه مستان خرابات خراب است دور از لب و دندان تو ای خواجه صاحی
شاباش زهی حال که از حال رهیدیت شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
با خود ملک الموت بگوید هله واگرد کاین جا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
از غیب شنو نعره مستان و خمش کن یک غلغله پاک ز آواز صیاحی
ور نه بدو نان بنده دونان و خسان باش می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی
فارس شده شمس الحق تبریز همیشه بر شمس شموس و نکند شمس جماحی

۲۶۳۸

ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی این ها همه کردی و در آن گور خزیدی
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام آن زهرگیاهی که در این دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
با جمله روان ها به تک روح روانی سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی وز دیو رمیده تو به هنگام رهیدی
امروز تو را بازخرد از غمش آن نور کو را چو دل و جان به دل و جان بخریدی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
ای عشق ببخشای بر این خاک که دانی کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک در دیده هر ذره چو خورشید پدیدی

۲۶۳۹

برخیز که صبح است و صبوح است و سکاری بگشای کنار آمد آن یار کناری
برخیز بیا دبدبه عمر ابد بین رستند و گذشتند ز دم های شماری
آن رفت که اقبال بخارید سر ما ای دل سر اقبال از این بار تو خاری
گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
اندر حرم کعبه اقبال خرامید از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری
گردان شده بین چرخ که صد ماه در او هست جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

۲۶۴۰

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر گر سر کشی سرگشته ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام الست است ترسم که بمیری و در این وام بمانی
بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است کز عجز تو در تاسه حمام بمانی
می ترسی از این سر که تو داری و از این خو کان سر تو به رنجوری سرسام بمانی

با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقت است   تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

۲۶۴۱

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی   از جنبش او جنبش این پرده نبینی
از تابش آن مه که در افلاک نهان است   صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف   گر باد نبینی تو نبینی که چنینی
گر باد ز اندیشه نجنبد تو نجنبی   و آن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
عرش و فلک و روح در این گردش احوال   اشتر به قطارند و تو آن بازپسینی
می جنب تو بر خویش و همی خور تو از این خون   کاندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
در چرخ دلت ناگه یک درد درآید   سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی
ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز   ای آنک امان دو جهان را تو امینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو در این خون   آن مه تویی ای شاه که شمس الحق و دینی

۲۶۴۲

زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی   کاین جاست تو را خانه کجایی تو کجایی
آن جا که نه جای است چراگاه تو بوده ست   زین شهره چراگاه تو محروم چرایی
جاندار سراپرده سلطان عدم باش   تا بازرهی از دم این جان هوایی
گه پای مشو گه سر بگریز از این سو   مستی و خرابی نگر و بی سر و پایی
ای راه نمای از می و منزل چو شوی مست   نی راه به خود دانی و نی راه نمایی
مستان ازل در عدم و محو چریدند   کز نیست بود قاعده هست نمایی
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی   همچون ختن غیب پر از ترک خطایی
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی   و آن سجده کنان گشته که بس روح فزایی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز   هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

۲۶۴۳

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی   تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
گلزار چو رنگ از صدقات تو ببردند   گلزار بده زان رخ و پرخار چرایی
الحق تو نگفتی و دم باده او گفت   ای خواجه منصور تو بر دار چرایی
در غار فتم چون دل و دلدار حریفند   دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو   گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش   ای باغ چنین تازه و پربار چرایی
گر راه نبرده ست دلت جانب گلزار   خوش بو و شکرخنده و دلدار چرایی
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان   ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسن است   ای جان سراسیمه پری دار چرایی
ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی   زان زلف چلیپا پی زنار چرایی
گر از می شمس الحق تبریز نه مستی   پس معتکف خانه خمار چرایی

۲۶۴۴

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم و عاقل به جهان نیست که او را دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم وز سنگ دلی در دهنش شیر نکردی
در کعبه خوبی تو احرام ببستیم بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت شد پیر دلم پیروی پیر نکردی
با قوس دو ابروی تو یک دل به جهان نیست تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فروماند وز وی به کرم روزی تفسیر نکردی
در بردن جان ها و در آزردن جان ها الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خون خوار بکردم صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی
بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز وز قصه هجرانم تحریر نکردی
خامش شوم و هیچ نگویم پس از این من هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

۲۶۴۵

بخوردم از کف دلبر شرابی شدم معمور و در صورت خرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان کز او اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
گهی سوزد دلم گه خام گردد به مانند دلم نبود کبابی
مرا آن مه یکی شکلی نموده ست که سیصد مه نبیند آن به خوابی
منم غرقه به بحر انگبینی که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رهش کمتر حجابی خرد پیش مهش کمتر سحابی
جهان را جمله آب صاف می بین که ماهی می درخشد اندر آبی
اگر با شمس تبریزی نشینی از آن مه بر تو تابد ماهتابی

۲۶۴۶

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی برآری کار محتاجان نخسبی
تو نور خاطر این شب روانی برای خاطر ایشان نخسبی
شبی بر گرد محبوسان گردون بگردی ای مه تابان نخسبی
جهان کشتی و تو نوح زمانی نگاهش داری از طوفان نخسبی
شب قدری که دادی وعده آن روز دراندیشی از آن پیمان نخسبی
مخسب ای جان که خفتن آن ندارد چه باشد چون تو داری آن نخسبی
تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان چو کردی یاد هندستان نخسبی
تو نپسندی ز داد و رحمت خویش که بستان را کنی زندان نخسبی

اگر خسبی نخسبد جز که چشمت / تویی آن نور جاویدان نخسبی
خمش کردم نگویم تا تو گویی / سخن گویان سخن گویان نخسبی
چو روی شمس تبریزی بدیدی / سزد کز عشق آن سلطان نخسبی

۲۶۴۷

دلا چون واقف اسرار گشتی / ز جمله کارها بی کار گشتی
همان سودایی و دیوانه می باش / چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از برای برد باشد / تو سرتاسر همه ایثار گشتی
همان ترتیب مجنون را نگه دار / که از ترتیب ها بیزار گشتی
چو تو مستور و عاقل خواستی شد / چرا سرمست در بازار گشتی
نشستن گوشه ای سودت ندارد / چو با رندان این ره یار گشتی
به صحرا رو بدان صحرا که بودی / در این ویرانه ها بسیار گشتی
خراباتی است در همسایه تو / که از بوهای می خمار گشتی
بگیر این بو و می رو تا خرابات / که همچون بو سبک رفتار گشتی
به کوه قاف رو مانند سیمرغ / چه یار جغد و بوتیمار گشتی
برو در بیشه معنی چو شیران / چه یار روبه و کفتار گشتی
مرو بر بوی پیراهان یوسف / که چون یعقوب ماتم دار گشتی

۲۶۴۸

دریغا کز میان ای یار رفتی / به درد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لابه کردی / چه سود از حکم بی زنهار رفتی
به هر سو چاره جستی حیله کردی / ندیده چاره و ناچار رفتی
کنار پرگل و روی چو ماهت / چه شد چون در زمین خوار رفتی
ز حلقه دوستان و همنشینان / میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن نکته ها و آن سخن ها / چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی / چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی / درون خاک مردم خوار رفتی
چه اندیشه که می کردی و ناگاه / به راه دور و ناهموار رفتی
فلک بگریست و مه را رو خراشید / در آن ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه پرسم من چه دانم / بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی / و یا محروم و باانکار رفتی
جوابک های شیرینت کجا شد / خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه / سفر کردی مسافروار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت / زهی پرخون رهی کاین بار رفتی

۲۶۴۹

منم فانی و غرقه در ثبوتی / به دریاهای حی لایموتی

مگر من یوسفم در قعر چاهی مگر من یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی که اطلس هاست اندر برگ توتی
فقیرم من ولیکن نی فقیری که گردد در به در در عشق لوتی
ز بهر قهر جان لوت خوارم بمالیده چو جلادان بروتی
به غیر عشق شمس الدین تبریز نیرزد پیش بنده تره توتی

۲۶۵۰

تو آن ماهی که در گردون نگنجی تو آن آبی که در جیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی تو آن کوهی که در هامون نگنجی
چه خوانم من فسون ای شاه پریان که تو در شیشه و افسون نگنجی
تو لیلیی ولیک از رشک مولی به کنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی قبایت نور سینه است تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
تویی شاگرد جان افزا طبیبی در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره ذخیره چیست در قانون نگنجی
بگوید خصم تا خود چون بود این تو از بی چونی و در چون نگنجی
چنین بودی در اشکمگاه دنیا بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
مخوان در گوش ها این را خمش کن تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

۲۶۵۱

کریما تو گلی یا جمله قندی که چون بینی مرا چون گل بخندی
عزیزا تو به بستان آن درختی که چون دیدم تو را بیخم بکندی
چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم تو آنی که خلاص مستمندی
در این مطبخ هزاران جان به خرج است ببین تو ای دل پرخون که چندی
چو حلقه بر درت گر چه مقیمم چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چوگان حکم داری که چون گویم در این میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد دلا می سوز دلبر را سپندی
بیا ای جام عشق شمس تبریز که درد کهنه را تو سودمندی

۲۶۵۲

نگارا تو در اندیشه درازی بیاوردی که با یاران نسازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند مگر که عاشقی باشد مجازی
به من بنگر که بودم پیش از این عشق ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی گرفتم من سر زلفش به بازی
گناه این بود افتادم به عشقی چو صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد شهید شرمسارم من ز غازی
نصیحت داد شمس الدین تبریز که چون معشوق ای عاشق ننازی

۲۶۵۳

گر این سلطان ما را بنده باشی | همه گریند و تو در خنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عالم | تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرد | ورای هر دو جانی زنده باشی
به هفتم چرخ نوبت پنج داری | چو خیمه شش جهت برکنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند | تو صد پرده فروافکنده باشی
چو اندیشه به جاسوسی اسرار | درون سینه ها گردنده باشی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا | که اندیشد که تو شرمنده باشی
بدیشان صدقه می ده چون هلالند | تو بدری از کجا گیرنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی | چو نی پر از شکر آکنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات | چو سالوسان چرا در ژنده باشی
به عشق شمس تبریزی بده جان | که تا چون عشق او پاینده باشی

۲۶۵۴

ببین این فتح ز استفتاح تا کی | ز ساقی مست شو زین راح تا کی
در این اقداح صورت راح جانی است | نظاره صورت اقداح تا کی
چو مرغابی ز خود برساز کشتی | صداع کشتی و ملاح تا کی
تو سباحی و از سباح زادی | فسانه و باد هر سباح تا کی
نفخت فیه جان بخشی است هر صبح | فراق فالق الاصباح تا کی
چو جان بالغان لوحی است محفوظ | مثال کودکان ز الواح تا کی
چو فرموده ست رزقت ز آسمان است | زمین شوریدن ای فلاح تا کی
از آن باغ است این سیب زنخدان | قناعت بر یکی تفاح تا کی
جراحت راست دارو حسن یوسف | دوا جستن ز هر جراح تا کی
ز هر جزوت چو مطرب می توان ساخت | ز چشمت ساختن نواح تا کی
چو نفس واحدیم از خلق و از بعث | جدا باشیدن ارواح تا کی
دهان بربند در دریا صدف وار | دهان بگشاده چون تمساح تا کی
دهان بربند و قفلی بر دهان نه | ز ضایع کردن مفتاح تا کی

۲۶۵۵

تو نقشی نقش بندان را چه دانی | تو شکلی پیکری جان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را | رموز سر پنهان را چه دانی
هنوز از کات کفرت خود خبر نیست | حقایق های ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پای است بنشین | تو سرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده ای این را و آن را | از این نگذشته ای آن را چه دانی
چه صورت هاست مر بی صورتان را | تو صورت های ایشان را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی | تو آن چاه زنخدان را چه دانی

درخت سبز داند قدر باران ... تو خشکی قدر باران را چه دانی
سیه کاری مکن با باز چون زاغ ... تو باز چتر سلطان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق ... زبان جمله مرغان را چه دانی
نگهبانی است حاضر بر تو سبحان ... تو حیوانی نگهبان را چه دانی
تو را در چرخ آورده ست ماهی ... تو ماه چرخ گردان را چه دانی
تجلی کرد این دم شمس تبریز ... تو دیوی نور رحمان را چه دانی

۲۶۵۶

نه آتش های ما را ترجمانی ... نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق ... نشسته دو به دو جانی و جانی
میان هر دو گر جبریل آید ... نباشد ز آتشش یک دم امانی
به هر لحظه وصال اندر وصالی ... به هر سویی عیان اندر عیانی
ببینی تو چه سلطانان معنی ... به گوشه بامشان چون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کوه طور است ... در آن کان تاب نارد یک زمانی
اگر صد عقل کل بر هم ببندی ... نگردد بامشان را نردبانی
نشانی های مردان سجده آرد ... اگر زان بی نشان گویم نشانی
از آن نوری که حرف آن جا نگنجد ... تو را این حرف گشته ارمغانی
کمر شد حرف ها از شمس تبریز ... بیا بربند اگر داری میانی

۲۶۵۷

دلا تا نازکی و نازنینی ... برو که نازنینان را نبینی
در این رنگی دلا تا تو بلنگی ... نیابی در چنان تا تو چنینی
در آیینه نبینی روی خوبان ... که تا با خوی زشتت همنشینی
تو زیبا شو که این آیینه زیباست ... تو بی چین شو که آیینه است چینی
مشو پنهان که غیرت در کمین است ... همی بیند تو را کاندر کمینی
ز خود پنهان شدی سر درکشیدی ... ببستی چشم تا خود را نبینی
به لب یاسین همی خوانی ولیکن ... ز کینه جمله تن دندان چو سینی

۲۶۵۸

اگر درد مرا درمان فرستی ... وگر کشت مرا باران فرستی
وگر آن میر خوبان را به حیلت ... ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را ... میان حلقه مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد ... چو جانم را بر جانان فرستی
وگر لب را به رحمت برگشایی ... مفرح سوی بیماران فرستی
به دربان گفته ای مگذار ما را ... مرا هر دم بر دربان فرستی
منم کشتی در این بحر و نشاید ... که بر من باد سرگردان فرستی
همی خواهم که کشتیبان تو باشی ... اگر بر عاشقان طوفان فرستی

مرا تا کی مها چون ارمغانی / به پیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد / تو او را غصه و گریان فرستی
یکی رطلی گران برریز بر وی / از آن رطلی که بر مردان فرستی
دل و جان هر دو را در نامه پیچم / اگر تو نامه پنهان فرستی
تو چون خورشید از مشرق برآیی / جهان بی خبر را جان فرستی
چه باشد ای صبا گر این غزل را / به خلوتخانه سلطان فرستی

۲۶۵۹

کسی کو را بود در طبع سستی / نخواهد هیچ کس را تندرستی
مده دامن به دستان حسودان / که ایشان می کشندت سوی پستی
زیانتر خویش را و دیگران را / نباشد چون حسد در جمله هستی
هلا بشکن دل و دام حسودان / وگر نی پشت بخت خود شکستی
از این اخوان چو ببریدی چو یوسف / عزیز مصری و از گرگ رستی
اگر حاسد دو پایت را ببوسد / به باطن می زند خنجر دودستی
ندارد مهر مهره او چه گشتی / ندارد دل دل اندر وی چه بستی
اگر در حصن تقوا راه یابی / ز حاسد وز حسد جاوید رستی
اگر چه شیرگیری ترک او کن / نه آن شیر است کش گیری به مستی

۲۶۶۰

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی / فرورفتی به خود غمخواره گشتی
تو را من پاره پاره جمع کردم / چرا از وسوسه صدپاره گشتی
ز دارالملک عشقم رخت بردی / در این غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم / فسرده تخته گهواره گشتی
روان کردم ز سنگت آب حیوان / به سوی خشک رفتی خاره گشتی
تویی فرزند جان کار تو عشق است / چرا رفتی تو و هرکاره گشتی
از آن خانه که تو صد زخم خوردی / به گرد آن در و درساره گشتی
در آن خانه که صد حلوا چشیدی / نگشتی مطمان اماره گشتی
خمش کن گفت هشیاریت آرد / نه مست غمزه خماره گشتی

۲۶۶۱

کجا شد عهد و پیمانی که کردی / کجا شد قول و سوگندی که خوردی
نگفتی چرخ تا گردان بود گرد / از این سرگشته هرگز برنگردی
نگفتی تا بود خورشید دلگرم / نکاهد گرم ما را هیچ سردی
نگفتی یک دل و مردانه باشیم / به جان جمله مردان و بمردی
مرا گویی اگر من جور کردم / بدان کردم که پیش از من تو کردی
چرا شاید که با چون من گدایی / چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
میان ما و تو سرکنگبین است / ز من سرکه ز تو شکرنوردی

چو من سرکه فروشم پس تو شکر بیفزا چون به شیرینی تو فردی
منم خاک و چو خاکی باد یابد تو عذرش نه مگویش گرد کردی
نباشد راه را عار از چو من گرد که زر را عار نبود رنگ زردی
شهاب آتش ما زنده بادا چو القاب شهاب سهروردی

۲۶۶۲

دلا رو رو همان خون شو که بودی بدان صحرا و هامون شو که بودی
در این خاکستر هستی چو غلطی در آتشدان و کانون شو که بودی
در این چون شد چگونه چند مانی بدان تصریف بی چون شو که بودی
نه گاوی که کشی بیگار گردون بر آن بالای گردون شو که بودی
در این کاهش چو بیماران دقی به عمر روزافزون شو که بودی
زبون طب افلاطون چه باشی فلاطون فلاطون شو که بودی
ایم هو کی اسیرانه چه باشی همان سلطان و بارون شو که بودی
اگر رویین تنی جسم آفت توست همان جان فریدون شو که بودی
همان اقبال و دولت بین که دیدی همان بخت همایون شو که بودی
رها کن نظم کردن درها را به دریا در مکنون شو که بودی

۲۶۶۳

مرا چون ناف بر مستی بریدی ز من چه ساقیا دامن کشیدی
چنین عشقی پدید آری به هر دم پدیدآرنده چون ناپدیدی
دهل پیدا دهلزن چون است پنهان زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنون طرفه پیدا گشت در جان جنون را عقل ها کرده مریدی
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم منزه از کبودی و سپیدی
دو دیده در عدم دوز و عجب بین زهی اومیدها در ناامیدی
اگر دریای عمانی سراسر در آن ابری نگر کز وی چکیدی
در آن دکان تو تخته تخته بودی اگر خود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی در این ده گر چه مشهور و وحیدی
همان جا رو چنان ز آحاد می باش از آن گلشن چرا بیرون پریدی
بر این سو صد گره بر پایت افتاد ز فکر وهمی و نکته عمیدی

۲۶۶۴

از این تنگین قفص جانا پریدی وزین زندان طراران رهیدی
ز روی آینه گل دور کردی در آیینه بدیدی آنچ دیدی
خبرها می شنیدی زیر و بالا بر آن بالا ببین آنچ شنیدی
چو آب و گل به آب و گل سپردی قماش روح بر گردون کشیدی
ز گردش های جسمانی بجستی به گردش های روحانی رسیدی
بجستی ز اشکم مادر که دنیاست سوی بابای عقلانی دویدی

بخور هر دم می شیرینتر از جان   به هر تلخی که بهر ما چشیدی
گزین کن هر چه می خواهی و بستان   چو ما را بر همه عالم گزیدی
از این دیگ جهان رفتی چو حلوا   به خوان آن جهان زیرا پزیدی
اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت   برون بیضه عالم پریدی
در این عالم نگنجی زین سپس تو   همان سو پر که هر دم در مزیدی
خمش کن رو که قفل تو گشادند   اجل بنمود قفلت را کلیدی

۲۶۶۵

صلا ای صوفیان کامروز باری   سماع است و نشاط و عیش آری
صلا کز شش جهت درها گشاده ست   ز قعر بحر پیدا شد غباری
صلا کاین مغزها امروز پر شد   ز بوی وصل جانی جان سپاری
صلا که یافت هر گوشی و هوشی   ز بی هوشی مطلق گوشواری
صلا که ساعتی دیگر نیابی   ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
در آن میدان که دیاری نمی گشت   به هر گوشه ست روحانی سواری
چو هیزم اندر این آتش درآیید   که تا هفتم فلک دارد شراری
میان شوره خاک نفس جز وی   به هر سویی درختی جویباری
تو اندر باغ ها دیدی که گیرد   درختی مر درختی را کناری

۲۶۶۶

به تن این جا به باطن در چه کاری   شکاری می کنی یا تو شکاری
کز او در آینه ساعت به ساعت   همی تابد عجب نقش و نگاری
مثال باز سلطان است هر نقش   شکار است او و می جوید شکاری
چه ساکن می نماید صورت تو   درون پرده تو بس بی قراری
لباست بر لب جوی و تو غرقه   از این غرقه عجب سر چون برآری
حریفت حاضر است آن جا که هستی   ولیکن گر بگوید شرم داری
به هر شیوه که گردد شاخ رقصان   نباشد غایب از باد بهاری
مجه تو سو به سو ای شاخ از این باد   نمی دانی کز این با دست یاری
به صد دستان به کار توست این باد   تو را خود نیست خوی حق گزاری
از او یابی به آخر هر مرادی   همو مستی دهد هم هوشیاری
بپرس او کیست شمس الدین تبریز   بجز در عشق او تا سر نخاری

۲۶۶۷

مبارک باد بر ما این عروسی   خجسته باد ما را این عروسی
چو شیر و چون شکر بادا همیشه   چو صهبا و چو حلوا این عروسی
هم از برگ و هم از میوه ممتع   مثال نخل خرما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان   ابد امروز فردا این عروسی
نشان رحمت و توقیع دولت   هم این جا و هم آن جا این عروسی

نکونام و نکوروی و نکوفال　　چو ماه و چرخ خضرا این عروسی
خمش کردم که در گفتن نگنجد　　که به سرشت است جان با این عروسی

۲۶۶۸

خبر واده کز این دنیای فانی　　به تلخی می روی یا شادمانی
عجب یارا ز اصحاب شمالی　　عجب ز اصحاب ایمان و امانی
عجب همراز نفس سگ پرستی　　عجب همراه شیر راه دانی
عجب در آخرین بازی شدی مات　　عجب بردی اگر بردی تو جانی
بسی کژباز کاندر آخر کار　　ببرد از اتفاق آسمانی
بود رویت به قبله اندر آن گور　　گر اهل قبله بودی در نهانی
ازیرا گور باشد چون صلایه　　پی تحویل های امتحانی
چو دانه فاسدی را دفن کردی　　بروید زو درخت بامعانی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی　　مگو مرگم درآمد ناگهانی
اگر در عمر آهی برکشیدی　　یقین امروز کاندر ظل آنی
وگر با آه راهی نیز رفتی　　شهنشاهی و شمع ره روانی

۲۶۶۹

برفتیم ای عقیق لامکانی　　ز شهر تو تو باید که بمانی
سفر کردیم چون استارگان ما　　ز تو هم سوی تو که آسمانی
یکی صورت رود دیگر بیاید　　به مهمانخانه ات زیرا که جانی
که مهمانان مثال چار فصلند　　تو اصل فصل هایی که جهانی
خیال خوب تو در سینه بردیم　　شفق از آفتاب آمد نشانی
به پیشت ماند دل با ما نیامد　　دل از تو کی رود چون دلستانی
سر دل ها به زیر سایه ات باد　　که دل ها را در این مرعا شبانی
فروریزید دندان های گرگان　　از آنگه که نمودی مهربانی
بهل تا بحر گوید قصه خویش　　که تا باری ببینی قصه خوانی

۲۶۷۰

خوشی آخر بگو ای یار چونی　　از این ایام ناهموار چونی
به روز و شب مرا اندیشه توست　　کز این روز و شب خون خوار چونی
از این آتش که در عالم فتاده ست　　ز دود لشکر تاتار چونی
در این دریا و تاریکی و صد موج　　تو اندر کشتی پربار چونی
منم بیمار و تو ما را طبیبی　　بپرس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تو می نپرسی　　که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودی بین که بی چون و چگونه ست　　دلا دیگر مگو بسیار چونی
بگو در گوش شمس الدین تبریز　　که ای خورشید خوب اسرار چونی

۲۶۷۱

بر من نیستی یارا کجایی
به هر جایی که هستی جان فزایی

ز خشم من به هر ناکس بسازی
به رغم من به هر آتش درآیی

چو بینی مر مرا نادیده آری
چنین باشد وفا و آشنایی

عزیزی بودم خوارم ز عشقت
در این خواری نگر کبر خدایی

برای تو جدا گردم ز عالم
که تا ناید مرا بوی جدایی

سبک روحا گران کردی تو رو را
که یعنی قصد دارم بی وفایی

تو در دل جورها داری همی کن
که تا روز قیامت جان مایی

الا ای چرخ زاینده چنین ماه
نزایی و نزایی و نزایی

به کوه قاف شمس الدین تبریز
همایی و همایی و همایی

۲۶۷۲

دلا در روزه مهمان خدایی
طعام آسمانی را سرایی

در این مه چون در دوزخ ببندی
هزاران در ز جنت برگشایی

نخواهد ماند این یخ زود بفروش
بیاموز از خدا این کدخدایی

برون کن خرقه کان زین چار رقعه ست
ترابی آتشی آبی هوایی

برهنه کن تو جزو جان و بنما
ز خرقه گر به کل بیرون نیایی

بیامد جان که عذر عشق خواهد
که عفوم کن که جان عذرهایی

در این مه عذر ما بپذیر ای عشق
خطا کردیم ای ترک خطایی

به خنده گوید او دستت گرفتم
که می دانم که بس بی دست و پایی

تو را پرهیز فرمودم طبیبم
که تو رنجور این خوف و رجایی

بکن پرهیز تا شربت بسازم
که تا دور ابد باخود نیایی

خمش کردم که شرحش عشق گوید
که گفت او است جان را جان فزایی

۲۶۷۳

سوالی دارم ای خواجه خدایی
که امروز این چنین شیرین چرایی

کی باشد مه که گویم ماه رویی
کی باشد جان که گویم جان فزایی

مثالی لایق آن روی خوبت
بسی شب ها ز حق کردم گدایی

رها کن این همه با ما تو چونی
تو جانی و به چونی درنیایی

تو صدساله ره از چونی گذشتی
میان موج های کبریایی

هوای خویشتن را سر بریدی
ز میل نفس خود کردی جدایی

همه میل دل معشوق گشتی
به تسلیم و رضا و مرتضایی

از این هم درگذشتم چونی ای جان
که این دم رستخیز سحرهایی

همی پیچی به صد گون چشم ما را
به صد صورت جهان را می نمایی

زمانی صورت زندان و چاهی
زمانی گلستان و دلربایی

همان یک چیز را گه مار سازی
گهی بخشی درختی و عصایی

به دست توست بوقلمون همه چیز
ز انسان و ز حیوان و نمایی

گهی نیل است و گاهی خون بسته / گهی لیل است و گه صبح ضیایی
بدین خوف و رجاها منعقد شد / که از هر ضد ضد بر می گشایی
سوالی چند دارم از تو حل کن / که مشکل های ما را مرتجایی
سوال اول آن است ای سخندان / که هم اول هم آخر جان مایی
چو اول هم تویی و آخر تویی هم / ز کی دانم وفا و بی وفایی
دوم آن است ای آن کت دوم نیست / که رنج احولی را توتیایی

۲۶۷۴

هلا ای آب حیوان از نوایی / همی گردان مرا چون آسیایی
چنین می کن که تا بادا چنین باد / پریشان دل به جایی من به جایی
نجنبد شاخ و برگی جز به بادی / نپرد برگ که بی کهربایی
چو کاهی جز به بادی می نجنبد / کجا جنبد جهانی بی هوایی
همه اجزای عالم عاشقانند / و هر جزو جهان مست لقایی
ولیک اسرار خود با تو نگویند / نشاید گفت سر جز با سزایی
چراخواران چراشان هم چراخوار / ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی
نه موران با سلیمان راز گفتند / نه با داوود می زد که صدایی
اگر این آسمان عاشق نبودی / نبودی سینه او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی / نبودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی / نرستی از دل هر دو گیاهی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی / قراری داشتی آخر به جایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی / وفا کن تا ببینی باوفایی
نپذرفت آسمان بار امانت / که عاشق بود و ترسید از خطایی

۲۶۷۵

بیاموز از پیمبر کیمیایی / که هر چت حق دهد می ده رضایی
همان لحظه در جنت گشاید / چو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تو / کنارش گیر همچون آشنایی
جفایی کز بر معشوق آید / نثارش کن به شادی مرحبایی
که تا آن غم برون آید ز چادر / شکرباری لطیفی دلربایی
به گوشه چادر غم دست درزن / که بس خوب است و کرده ست او دغایی
در این کو روسبی باره منم من / کشیده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه / که پنداری که هست او اژدهایی
من جان سیر اژدرها پرستم / تو گر سیری ز جان بشنو صلایی
نبیند غم مرا الا که خندان / نخوانم درد را الا دوایی
مبارکتر ز غم چیزی نباشد / که پاداشش ندارد منتهایی
به نامردی نخواهی یافت چیزی / خمش کردم که تا نجهد خطایی

۲۶۷۶

سبک بنواز ای مطرب ربابی بگردان زوتر ای ساقی شرابی
که آورد آن پری رو رنگ دیگر ز چشمه زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر به دل ها که مجلس پر شد از بوی کبابی
چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن نگویی ناله نی را جوابی
نی نه چشم زان چشمان چه گوید چنین بیدار باشد مست خوابی
دل سنگین چو یابد تاب آن چشم شود در حال او در خوشابی
گدازد هر دو عالم بحر گیرد چون آن مه رو براندازد نقابی
ایا ساقی به اصحاب سعادت بده حالی تو باری خمر نابی
قدم تا فرق پر دارید از این می که بوی شمس تبریزی بیابی

۲۶۷۷

سلام علیک ای مقصود هستی هم از آغاز روز امروز مستی
تویی می واجب آید باده خوردن تویی بت واجب آید بت پرستی
به دوران تو منسوخ است شیشه بگردان آن سبوهای دودستی
بیا بشنو حدیث پوست کنده همه مغزم چو در مغزم نشستی
هلا ای یوسف خوبان به مصر آ ز قعر چه به حبل الله رستی
بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت رسن را سخت کز چنبر بجستی
منم لولی و سرنا خوش نوازم بده شکر نیم را چون شکستی
به دو بوسه مخا از خشم لب را تو ده نان چون دکان ها را ببستی
بلی گو نی مگو ای صورت عشق که سلطان بلی شاه الستی
بلی تو برآردمان به بالا بلی ما فرود آرد به پستی
خمش کن عشق خود مجنون خویش است نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

۲۶۷۸

اگر خورشید جاویدان نگشتی درخت و رخت بازرگان نگشتی
دو دست کفشگر گر ساکنستی همیشه گربه در انبان نگشتی
اگر نه عشوه های باد بودی سر شاخ گل خندان نگشتی
چه گویم گر نبودی آن که دانی به هر دم این نگشتی آن نگشتی
فلک چتر است و سلطان عقل کلی نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
اگر آواز سرهنگان نبودی نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی گر ندادی ابر و باران یکی جرعه به گرد خوان نگشتی
درونت گر نبودی کیمیاگر به هر دم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ار نی عالمستی دل تاریک تو میدان نگشتی
نهان دار این سخن را ز آنک زرها اگر پنهان نبودی کان نگشتی

۲۶۷۹

ز ما برگشتی و با گل فتادی / دو چشم خویش سوی گل گشادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت / ز گل واگشتی این جا سر نهادی
نهادی سر که پای من ببوسی / نیابی بوسه گل را بوسه دادی
بدان لب ها که بوی گل گرفته ست / نیابی بوسه گر چه اوستادی
برای رفع بویش این دو لب را / همی مالم به خاکت من ز شادی
کجا بردارم این لب از تو ای خاک / ولی فتنه تویی گل را تو زادی
تو آن خاکی که از حق لطف دزدی / تو دزدی و مریدی و مرادی

۲۶۸۰

چنین باشد چنین گوید منادی / که بی رنجی نبینی هیچ شادی
چه مایه رنج ها دیدی تو هر روز / تامل کن از آن روزی که زادی
چه خون از چشم و دل ها برگشاده ست / که تا تو چشم در عالم گشادی
خداوندا اگر آهن بدیدی / ز اول آن کشاکش کش تو دادی
ز بیم و ترس آهن آب گشتی / گدازیدی نپذرفتی جمادی
ولیک آن را نهان کردی ز آهن / به هر روز اندک اندک می نهادی
چو آهن گشت آیینه به آخر / بگفتا شکر ای سلطان هادی

۲۶۸۱

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی / امانت های چون جان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشقبازی / سبک روحی مرغان را چه کردی
نشاط عاشقی گنجی است پنهان / چه کردی گنج پنهان را چه کردی
تو را با من نه عهدی بود ز اول / بیا بنشین بگو آن را چه کردی
چنان ابری به پیش ما چه بستی / چنان خورشید خندان را چه کردی

۲۶۸۲

به بخت و طالع ما ای افندی / سفر کردی از این جا ای افندی
چراغم مرد و دودم رفت بالا / دو چشمم ماند بالا ای افندی
زمین تا آسمان دود سیاه ست / سیه پوشید سودا ای افندی
در این عالم مرا تنها تو بودی / بماندم بی تو تنها ای افندی
کجا بختی که اندر آتش تو / ببیند حال ما را ای افندی
همی گویم افندی ای افندی / جوابم گوی و بازآ ای افندی
چه بازآیم چه گویم من که رفتم / ورای هفت دریا ای افندی
چه حیران و چه دشمن کام گشتم / تو رحمت کن خدایا ای افندی
همی ترسم که تا آن رحمت آید / نماند بنده برجا ای افندی
تتپایش افندی این چه کردی / تتپیا ثا تتپیا ای افندی

۲۶۸۳

نگارا تو گلی یا جمله قندی / که چون بینی مرا چون گل بخندی

نگارا تو به بستان آن درختی / که چون دیدم تو را بیخم بکندی
چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی / که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم / تو آنی که هلاک مستمندی
در این مطبخ هزاران جان به خرج است / ببین تو ای دل مسکین که چندی
چو حلقه بر درت سر می زنم من / چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چوگان حکم داری / که چون گویم در این میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد / دلا می سوز دلبر را سپندی
بیا ای جام عشق شمس تبریز / که درد کهنه را تو سودمندی

۲۶۸۴

شنودم من که چاکر را ستودی / کی باشم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان کهربایی / به رحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت / توام آیینه ای کردی زدودی
ز طوفان فناام واخریدی / که هم نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده / وگر خامی بسوز اکنون که عودی
به زیر سایه اقبال خفتم / برون پنج حس راهم گشودی
بدان ره بی پر و بی پا و بی سر / به شرق و غرب شاید شد به زودی
در آن ره نیست خار اختیاری / نه ترسایی است آن جا نه جهودی
برون از خطه چرخ کبودش / رهیده جان ز کوری و کبودی
چه می گریی بر خندندگان رو / چه می پایی همان جا رو که بودی
از این شهدی که صد گون نیش دارد / بجز دنبل ببین چیزی فزودی

۲۶۸۵

دگرباره شه ساقی رسیدی / مرا در حلقه مستان کشیدی
دگرباره شکستی تو بها را / به جامی پرده ها را بردریدی
دگربار ای خیال فتنه انگیز / چو می بر مغز مستان بردویدی
بیا ای آهو از نافت پدید است / که از نسرین و نیلوفر چریدی
همه صحرا گل است و ارغوان است / بدان یک دم که در صحرا دمیدی
مکن ای آسمان ناموس کم کن / که از سودای ماه من خمیدی
بگو ای جان وگر نی من بگویم / که از شرم جمالش ناپدیدی
بگویم ای بهشت این دم به گوشت / که بی او بسته ای و بی کلیدی
چو خاتونان مصری ای شفق تو / چو دیدی یوسفم را کف بریدی
بدیدم دوش کبریتی به دست / یقین کردم که دیکی می پزیدی
تو هم ای دل در آن مطبخ که او بود / پس دیوار چیزی می شنیدی
نه عیدی که دو بار آید به سالی / به رغم عید هر روزی تو عیدی
خداوندا به قدرت بی نظیری / که حسنی لانظیری برتنیدی

چنین نوری دهی اشکمبه ای را / چنینی را گزافه کی گزیدی
بگو ای گل که این لطف از کی داری / نه خار خشک بودی می خلیدی
تو هم ای چشم جنس خاک بودی / بگفتی من چه بینم هم بدیدی
تو هم ای پای برجا مانده بودی / دوانیدت دواننده دویدی
دم عیسی و علمش را عدوی / عجب ای خر بدین دعوت رسیدی
چو مال این علم ماند مرد ریگت / نه تو مانی نه علمی که گزیدی
جهان پیر را گفتم جوان شو / ببین بخت جوان تا کی قدیدی
بیا امید بین که نیک نبود / در این امید بی حد ناامیدی
بدو پیوندم از گفتن ببرم / نبرم زان شهی که تو بریدی

۲۶۸۶

اگر یار مرا از من برآری / من او گشتم بگو با او چه داری
میان ما چو تو مویی نبینی / تو مانی در میان شرمساری
ببین عیب ار چه عاشق گشت رسوا / نباشد عار گر بحری است عاری
بیا ای دست اندر آب کرده / کلوخ خشک خواهی تا برآری
تو خواهی همچو ابر بازگونه / که باران از زمین بر چرخ باری
چو ناخن نیز نگذارد تو را عشق / روا باشد که آن سر را بخاری
قراری یابی آنگه بر لب عشق / چو ساکن گشته ای در بی قراری
مکن یاد کسی ای جان شیرین / که نشناسد خزان را از بهاری
نداند عطسه را زان لاغ دیگر / نداند شیر از روبه عیاری
بگفتم ای ونک غوطی بخوردم / در آن موج لطیف شهریاری
شدم از کار من از شمس تبریز / بیا در کار گر تو مرد کاری

۲۶۸۷

صلا ای صوفیان کامروز باری / سماع است و وصال و عیش آری
بکن ای موسی جان خلع نعلین / که اندر گلشن جان نیست خاری
کبوترها سراسر باز گردند / که افتاد این شکاران را شکاری
شود سرهای مستان فارغ از درد / چو سر درکرد خمر بی خماری
بخور که ساعتی دیگر نبینی / ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
برآور بینی و بوی دگر جوی / که این بینی است آن بو را مهاری

۲۶۸۸

صلا ای صوفیان کامروز باری / سماع است و شراب و عیش آری
صلا که ساعتی دیگر نیابی / ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
چنان در بحر مستی غرق گردند / که دل در عشق خوبی خوش عذاری
از این مستان ننوشی های و هویی / وزین خوبان نبینی گوشواری
در این مستان کجا وهمی رسیدی / گر این مستان نانالند از خماری

به صد عالم نگنجد از جلالت / چنین سلطان و اعظم شهریاری
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش / به وهم آمد کر و فر سواری
دهان بربند کاین جا یک نظر نیست / که بشناسد سواری از غباری

۲۶۸۹

منم غرقه درون جوی باری / نهانم می خلد در آب خاری
اگر چه خار را من می نبینم / نیم خالی ز زخم خار باری
ندانم تا چه خار است اندر این جوی / که خالی نیست جان از خارخاری
تنم را بین که صورتگر ز سوزن / بر او بنگاشت هر سویی نگاری
چو پیراهن برون افکندم از سر / به دریا درشدم مرغاب واری
که غسل آرم برون آیم به پاکی / به خنده گفت موج بحر کاری
مثال کاسه چوبین بگشتم / بر آن آبی که دارد سهم ناری
نمی دانم که آن ساحل کجا شد / که پیدا نیست دریا را کناری
تو شمس الدین تبریز ار ملولی / به هر لحظه چه افروزی شراری

۲۶۹۰

چو عشق آمد که جان با من سپاری / چرا زوتر نگویی کآری آری
جهان سوزید ز آتش های خوبان / جمال عشق و روی عشق باری
چو جان بیند جمال عشق گوید / شدم از دست و دست از من نداری
بدیدم عشق را چون برج نوری / درون برج نوری اه چه ناری
چو اشترمرغ جان ها گرد آن برج / غذاشان آتشی بس خوشگواری
ز دور استاده جانم در تماشا / به پیش آمد مرا خوش شهسواری
یکی رویی چو ماهی ماه سوزی / یکی مریخ چشمی پرخماری
که جان ها پیش روی او خیالی / جهان در پای اسب او غباری
همی رست از غبار نعل اسبش / بیابان در بیابان خوش عذاری
همی تازید عقلم اندک اندک / همی پرید از سر چون طیاری
همین دانم دگر از من مپرسید / که صد من نیست آن جا در شماری
من آن آبم که ریگ عشق خوردش / چه ریگی بلك بحر بی کناری
چو لاله کفته ای در شهر تبریز / شدم بر دست شمس الدین نگاری

۲۶۹۱

نگفتم دوش ای زین بخاری / که نتوانی رضا دادن به خواری
در آن جان ها که شکر روید از حق / شکر باشد ز هر حسیش جاری
اگر صد خنب سرکه درکشد او / نه تلخی بینی او را نی نزاری
خدایت چون سر مستی نداده ست / حذر کن تا سر مستی نخاری
از آن سر چون سر جان را شراب است / همی نوشد شراب اختیاری
ز تو خنده همی پنهان کند او / که او خمری است و تو مسکین خماری

چو داد آن خواجه را سرکه فروشی   چه شیرین کرد بر وی سوکواری
گوارش خر از آن رخسار چون ماه   کز آن یابند مردان خوشگواری
درآید در تن تو نور آن ماه   چنان کاندر زمین لطف بهاری
ببخشد مر تو را هم خلعت سبز   رهاند مر تو را از خاکساری
تصورها همه زین بوی برده   برون روزیده از دل چون دراری
تفضل ایها الساقی و اوفر   و لکن لا براح مستعار
و صبحنا بخمر مستطاب   فان الیمن جما فی ابتکار
و مسینا بخمر من صبوح   و دم و اسلم ایا خیر المداری

۲۶۹۲

به جان تو پس گردن نخاری   نگویی می روم عذری نیاری
بسازی با دو سه مسکین بی دل   اگر چه بی دلان بسیار داری
نگویی کار دارم در پی کار   چه باشی بسته تو خاوندگاری
تو گویی می روم رنجور دارم   نه رنجوران ما را می گذاری
ز ما رنجورتر آخر کی باشد   که در چشمت نیاییم از نزاری
خوری سوگند که فردا بیایم   چه دامن گیردت سوگند خواری
تو با سوگند کاری پخته ای سر   که بر اسرار پنهانی سواری
تو ماهی ما شبیم از ما بمگریز   که بی مه شب بود دلگیر و تاری
تو آبی ما مثال کشت تشنه   مگرد از ما که آب خوشگواری
بپاش ای جان درویشان صادق   چه باشد گر چنین تخمی بکاری
چه درویشان که هر یک گنج ملکند   که شاهان راست ز ایشان شرمساری
به تو درویش و با غیر تو سلطان   ز تو دارند تاج شهریاری
که مه درویش باشد پیش خورشید   کند بر اختران مه شهسواری
منم نای تو معذورم در این بانگ   که بر من هر دمی دم می گماری
همه دم های این عالم شمرده ست   تو ای دم چه دمی که بی شماری

۲۶۹۳

به تن با ما به دل در مرغزاری   چو دربند شکاری تو شکاری
به تن این جا میان بسته چو نایی   به باطن همچو باد بی قراری
تنت چون جامه غواص بر خاک   تو چون ماهی روش در آب داری
در این دریا بسی رگ هاست صافی   بسی رگ هاست کان تیره است و تاری
صفای دل از آن رگ های صافی است   بدان رگ پی بری چون پر برآری
در آن رگ ها تو همچون خون نهانی   ور انگشتی نهم تو شرم داری
از آن رگ هاست بانگ چنگ خوش رگ   ز عکس و لطف آن زاری است زاری
ز بحر بی کنار است این نواها   کی می غرد به موج از بی کناری

۲۶۹۴

مرا بگرفت روحانی نگاری / کناری و کناری و کناری
بزد با من میان راه تنگی / دوچاری و دوچاری و دوچاری
ز جان برخاست ز آتش های عشقش / بخاری و بخاری و بخاری
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق / قراری و قراری و قراری
سکست این کره تند دل من / فساری و فساری و فساری
نهاده بر سرش افسار سودا / غباری و غباری و غباری
فتاده در سرش از شمس تبریز / خماری و خماری و خماری

۲۶۹۵

متاز ای دل سوی دریای ناری / که می ترسم که تاب نار ناری
وجودت از نی و دارد نوایی / ز نی هر دم نوایی نو برآری
نیستانت ندارد تاب آتش / وگر چه تو ز نی شهری برآری
میان شهر نی منشین بر آذر / که هر سو شعله اندر شعله داری
اگر نی سوی آتش میل دارد / چو میل رزق سوی رزق خواری
نیاز آتش است آن میل تنها / که آتش رزق می خواهد به زاری
به هر چت نی بفرماید تو نی کن / خلاف نی بکن از شهریاری
خلافش کردی و نی در کمین است / چو نی کم شد سر دیگر نخاری
پدید آید تو را ناگه وجودی / نه نی دارد نه شکر آنچ داری
یکی نوری لطیفی جان فزایی / در او می های گوناگون کاری
گشایی پر و بالی کز حلاوت / نمایی لطف های لاله زاری
میان این چنین نوری نماید / دگر خورشید و جان ها چون ذراری
به نور او بسوزی پر خود را / ز شیرینی نورش گردی عاری
ز ناله واشکافد قرص خورشید / که گل گل وادهد هم خار خاری
زبان واماند زین پس از بیانش / زبان را کار نقش است و نگاری
نگار و نقش چون گلبرگ باشد / گدازیده شود چون آب واری
بر آن ساحل که ای ن گل ها گدازید / اگر خواهی تو مستی و خماری
همی گو نام شمس الدین تبریز / کز او این کارها را برگزاری

۲۶۹۶

مرا در خنده می آرد بهاری / مرا سرگشته می دارد خماری
مرا در چرخ آورده ست ماهی / مرا بی یار گردانید یاری
چو تاری گشتم از آواز چنگی / نوایش فاش و پیدا نیست تاری
جهانی چون غباری او برانگیخت / که پنهان شد چو بادی در غباری
حیاتی چون شرار آن شه برافروخت / که پنهان شد چو سوزی در شراری
جمال گلستان آن کس برآراست / که پنهان شد چو گل در جان خاری
دلم گوید که ساقی را تو می گو / که جانم مست آن باقی است باری

دلم چون آینه خاموش گویاست به دست بوالعجب آیینه داری
کز او در آینه ساعت به ساعت همی تابد عجب نقش و نگاری

۲۶۹۷

بدید این دل درون دل بهاری سحرگه دید طرفه مرغزاری
در او آرامگاه جان عاشق در او بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام آن گلستان بهشت از سبزه زارش شرمساری
به هر جانب یکی حلقه سماعی به زیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری درآید همچو کافور شود گل عارضی مشکین عذاری
چو شیر اسکست جان زنجیرها را رمید آن سو چو مجنون بی قراری
برفتم در پی جان تا کجا شد در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزل های دلکش ولیک از جان ندیدم من غباری
بگو راز مرا تا بازآید وگر ناید بیا واپس تو باری
نشانی ها بیاور ارمغانی که تا تن را کنم من دارداری
کیست آن مه خداوند شمس تبریز خداخلقی عجیبی نامداری

۲۶۹۸

خداوندا زکات شهریاری ز من مگذر شتاب ار مهر داری
هلا آهسته تر ای برق سوزان که شد چشمم ز تو ابر بهاری
نمی تاند نظر کاندر رکابت رسد در گرد مرکب از نزاری
عنان درکش پیاده پروری کن که خورشیدی و عالم بی تو تاری
جدایی نیست این تلخی نزع است گلوی ما به هجران می فشاری
چو سایه می دود جان در پی تو گذشت از سایه جان در بی قراری
به روی او دلا بس باده خوردی بدین تلخی از آن رو در خماری
چه باشد ای جمالت ساقی جان خماری را به رحمت سر بخاری
نه دست من گرفتی عهد کردی که ما را تا قیامت دست یاری
ز دست عهد تو از دست رفتم به جان تو که دست از من نداری
کی یارد با تو دیگر عهد کردن که تو سنگین دلی بی زینهاری
تو خیره کشتری یا چشم مستت که بر خسته دلانش می گماری
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت به دریای فنا و جان سپاری
دل من رفت عشقت را بقا باد در اقبال و مراد و کامکاری
بزی ای عشق بهر عاشقان را ابد تا کارشان را می گذاری

۲۶۹۹

ندارد مجلس ما بی تو نوری که مجلس بی تو باشد همچو گوری
بیایی یا بدان سومان بخوانی ز فضلت این کرامت نیست دوری
خلایق همچو کشت و تو بهاری به تو یابد شقایقشان ظهوری

تجلی کن که تا سرمست گردند کنند اجزای عالم مست شوری
چو دریای عتاب تو بجوشد برآید موج طوفان از تنوری
چو گردون قبول تو بگردد شود جمله مصیبت ها سروری
خمش بگذار این شیشه گری را مبادا که زند بر شیشه کوری

۲۷۰۰

ز هر چیزی ملول است آن فضولی ملولش کن خدایا از ملولی
به قاصد تا بیاشوبد بجنگد بدو گفتم ملولی هست گولی
بخورد آن بازی من خشمگین شد مرا گفتا خمش دیوانه لولی
نگوید هیچ را بد مرد این راه مبین بد هیچ را ور نی تو غولی
بگفتم عین انکار تو بر من نه بد دیدن بود یا بی حصولی
مرا گفت او تناقض های بینا بود از مصلحت نه از بی اصولی
محالی گر بگوید مرد کامل تو عین حال دانش ای حلولی
گهی درد که داند گه بدوزد گهی شاهی کند گاهی رسولی
به تاویلات تو او درنگنجد که تو هستی فصولی او اصولی
ز خود منگر در او از خود برون آ که بر بی حد ندارد حد شمولی
خمش ای نفس تازی هم بگویم دوباره لا تقولی لا تقولی

۲۷۰۱

مرا هر لحظه قربان است جانی تو را هر لحظه در بنده گمانی
دو چشم تو بیان حال من بس که روشنتر از این نبود بیانی
جهان چون نی هزاران ناله دارد که یک نی دید از شکرستانی
از آن شکرستان دیدم نشان ها ندیدم از تو شیرینتر نشانی
مثال عشق پیدایی و پنهان ندیدم همچو تو پیدا نهانی
جهان جویای توست و جای آن هست مثل بشنو که جان به از جهانی
نه ای بر آسمان ای ماه لیکن شود هر جا که تابی آسمانی

۲۷۰۲

مگیر ای ساقی از مستان کرانی که کم یابی گرانی بی گرانی
بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن که به از سرو نبود سایه بانی
چو نور از ناودان چشم ریزد یقین بی بام نبود ناودانی
عجب آن بام بالای چه خانه ست مبارک جا مبارک خاندانی
که را بود این گمان که بازیابیم نشانی زین چنین فتنه نشانی
دلی که چون شفق غرقاب خون بود پر از خورشید شد چون آسمانی
ز حرص این شکم پهلو تهی کن که تا پهلو زنی با پهلوانی
عجب ننگت نمی آید برادر ز جانی کو بود محتاج نانی
که آب زندگانی گفت ما را که جز دکان نان داری دکانی

۲۷۰۳

ز مهجوران نمی جویی نشانی کجا رفت آن وفا و مهربانی
در این خشکی هجران ماهیانند بیا ای آب بحر زندگانی
برون آب ماهی چند ماند چه گویم من نمی دانم تو دانی
کی باشم من که مانم یا نمانم تو را خواهم که در عالم بمانی
هزاران جان ما و بهتر از ما فدای تو که جان جان جانی
مرا گویی خمش نی توبه کردی که بگذاری طریق بی زبانی
به خاک پای تو باخود نبودم ز مستی و شراب و سرگرانی
به خاموشی به از خنبی نباشم نمی ماند می اندر خم نهانی
شراب عشق جوشانتر شرابی است که آن یک دم بود این جاودانی
رخ چون ارغوانش آن کند آن که صد خم شراب ارغوانی
دگر وصف لبش دارم ولیکن دهان تو بسوزد گر بخوانی
عجب مرغابی آمد جان عاشق که آرد آب ز آتش ارمغانی
ز آتش یافت تشنه ذوق آبش کند آتش به آبش نردبانی

۲۷۰۴

برون کن سر که جان سرخوشانی فروکن سر ز بام بی نشانی
به هر دم رخت مشتاقان خود را بدان سو کش که بس خوش می کشانی
که عاشق همچو سیل و تو چو بحری که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
سقط های چو شکر باز می گوی که تو از لعل ها در می فشانی
زهی آرامگاه جمله جان ها عجب افتاد حسن و مهربانی
ز خوبی روی مه را خیره کردی به رحمت خود چنانتر از چنانی
به هر تیری هزار آهو بگیری زهی شیری که بس سخته کمانی
به هر بحری که تازی همچو موسی شکافد بحر تا در وی برانی
همه جان در شکر دارند از وصل که هر یک گفت ما را نیست ثانی
به کوه طور تو بسیار موسی ز غیرت گفته نی نی لن ترانی
ز شمس الدین بپرس اسرار لن را که تبریز است دریای معانی

۲۷۰۵

مرا هر لحظه منزل آسمانی تو را هر دم خیالی و گمانی
تو گویی کو طمع کرده ست در من جهانی زین خیال اندر زیانی
بر آن چشم دروغت طمع کردم که چون دوزخ نمودستت جنانی
بر آن عقل خسیست طمع کردم که جان دادی برای خاکدانی
چه نور افزاید از برق آفتابی چه بربندد ز ویرانی جهانی
ز یک قطره چه خواهد خورد بحری ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید ز پژمرده گیایی گلستانی

به حق نور چشم دلبر من / که روشنتر از این نبود نشانی
به حق آن دو لعل قندبارش / که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینه ای بود / نه طمع آنک بگشایم دکانی
غرض تا نانی آن جا پخته گردد / نه آنک درربایم از تو نانی
ز بهمان و فلان تو فارغ آیند / طمع آن نی که گویندم فلانی

۲۷۰۶

چه دلشادم به دلدار خدایی / خدایا تو نگهدار از جدایی
بیا ای خواجه بنگر یار ما را / چو از اصحاب و از یاران مایی
بدان شرطی که با ما کژ نبازی / وگر بازی تو با ما برنیایی
دغایانی که با جسم چو پیلند / سوار اسب فرهنگ و کیانی
پیاده گشته و رخ زرد ماندند / ز فرزین بند شاهان بقایی
چه بودی گر بدانستی مهی را / شکسته اختری در بی وفایی
وگر مه را نداند ماه ماه است / چگونه مه نه ارضی نی سمایی
که ارضی و سمایی را غروب است / فتد بی اختیارش اختفایی
ظهور و اختفای ماه جانی / به دست او است در قدرت نمایی
بسوز ای تن که جان را چون سپندی / به دفع چشم بد چون کیمیایی
که چشم بد بجز بر جسم ناید / به معنی کی رسد چشم هوایی
کناری گیرمش در جامه تن / که جان را زو است هر دم جان فزایی
خیالت هر دمی این جاست با ما / الا ای شمس تبریزی کجایی

۲۷۰۷

کجایید ای شهیدان خدایی / بلاجویان دشت کربلایی
کجایید ای سبک روحان عاشق / پرنده تر ز مرغان هوایی
کجایید ای شهان آسمانی / بدانسته فلک را درگشایی
کجایید ای ز جان و جا رهیده / کسی مر عقل را گوید کجایی
کجایید ای در زندان شکسته / بداده وام داران را رهایی
کجایید ای در مخزن گشاده / کجایید ای نوای بی نوایی
در آن بحرید کاین عالم کف او است / زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورت های عالم / ز کف بگذر اگر اهل صفایی
دلم کف کرد کاین نقش سخن شد / بهل نقش و به دل رو گر ز مایی
برآ ای شمس تبریزی ز مشرق / که اصل اصل اصل هر ضیایی

۲۷۰۸

تو هر روزی از آن پشته برآیی / کنی مر تشنه جانان را سقایی
تو هر صبحی جهان را نور بخشی / که جان جان خورشید سمایی
مباد آن روز کز تو بازماند / دو دیده ای چراغ و روشنایی

تو دریایی و می گویی جهان را — درآ در من بیاموز آشنایی
لب و لنج کفوری را دریدی — بدان دریای امواج عطایی
گشادی چشم و گوش خاکیان را — همه حیران که چون بر می گشایی
گلوی جان بسوزید از حلاوت — چنین شیرین چنین حلوا چرایی
اگر چون آسیا گردم شب و روز — ز تو باشد که آب آسیایی
وگر این آسیا جوید سکونت — ز چرخ تو نمی یابد رهایی
هر آن سنگی که در چرخش کشیدی — بیابد کان بیابد کیمیایی
به تو جنبد جهان جان جهانی — اگر چه او نداند که کجایی

۲۷۰۹

دلاراما چنین زیبا چرایی — چنین چست و چنین رعنا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی — چنین جان و جهان آرا چرایی
گرفتم من که الیاسی و خضری — چو آب خضر عمرافزا چرایی
گرفتم من که دنیایی و دینی — چو دنیا مایه سودا چرایی
گرفتم گنج قارونی به خوبی — چو موسی با ید بیضا چرایی
ز رشکت دوست خون دوست ریزد — بدین حد شنگ و سرغوغا چرایی
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف — نهان از دیده چون عنقا چرایی
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا — تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
ز عشق گفت تو با خود بجنگم — که پیش چون ویی گویا چرایی

۲۷۱۰

بیا ای غم که تو بس باوفایی — که ابر قطره های اشک هایی
زنی درویش آمد سوی عباس — که تعلیمم بده نوعی گدایی
در حیلت خدا بر تو گشاده ست — تو آموزی گدایان را دغایی
تو نعمانی در این مذهب بگو درس — که خوش تخریج و پاکیزه ادایی
من مسکین دمی دارم فسرده — ندارم روزیی از ژاژخایی
مرا یک کدیه گرمی بیاموز — که تو بس نرگدا و اوستایی
بدانک انبیا عباس دینند — در استرزاق آثار سمایی
ز انواع گدایی های طاعات — که برجوشد بدان بحر عطایی
ز صوم و از صلات و از مناسک — ز نهی منکر و شیر غزایی
که بی حد است انواع عبادات — و انواع ثقات و ابتلایی
بدو گفتا برو کاین دم ملولم — ببر زحمت مکن طال بقایی
مکرر کرد آن زن لابه کردن — که نومیدم مکن ای لالکایی
مکرر کرد استا دفع راهم — که سودت نیست این زحمت فزایی
ملولم خاطرم کند است این دم — ندارد این نفس مکرم کیایی
سجود آورد و گریان گشت آن زن — که طفلانم مرند از بی نوایی

بسی بگریست پس عباس گفتش همین را باش کاستاتر ز مایی
دو عباسند با تو این دو چشمت تلین القاسیین بالبکا
به آب دیده چون جنت توان یافت روان شو چیز دیگر را چه پایی
که آب چشم با خون شهیدان برابر می روند اندر روایی
کسی را که خدا بخشید گریه بیاموزید راه دلگشایی
بجز این گریه را نفعی دگر هست ولی سیرم ز شعر و خودنمایی
ولیکن خدمت دل به ز گریه ست که اطلس می کند پنجه عبایی
که دل اصل است و اشک تو وسیلت که خشک و تر نگنجد در خدایی
خمش با دل نشین و رو در او نه که از سلطان دل صاحب لوایی

۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی چو گل باید که با ما خوش برآیی
خدایا چشم بد را دور گردان خداوندا نگه دار از جدایی
اگر چشم بد من راه من زد به یک جامی ز خویشم ده رهایی
نهادم دست بر دل تا نپرد تو دل از سنگ خارا درربایی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم اگر فردا بدین صورت درآیی
بیا ای جان ما را زندگانی بیا ای چشم ما را روشنایی
به هر جایی ز سودای تو دودی است کجایی تو کجایی تو کجایی
یکی شاخی ز نور پاک یزدان که جان جان جمله میوه هایی
به لطف از آب حیوان درگذشتی کند لطفش ز لطف تو گدایی
اگر کفر است اگر اسلام بشنو تو یا نور خدایی یا خدایی
خمش کن چشم در خورشید درنه که مستغنی است خورشید از گدایی

۲۷۱۲

بیا جانا که امروز آن مایی کجایی تو کجایی تو کجایی
به فر سایه ات چون آفتابیم همایی تو همایی تو همایی
جهان فانی نماند ز آنک او را بقایی تو بقایی تو بقایی
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را نوایی تو نوایی تو نوایی
چو عاشق بی کله گردد تو او را قبایی تو قبایی تو قبایی
خمش کردم ولی بهر خدا را خدایی کن خدایی کن خدایی

۲۷۱۳

چنان گشتم ز مستی و خرابی که خاکی را نمی دانم ز آبی
در این خانه نمی یابم کسی را تو هشیاری بیا باشد بیابی
همین دانم که مجلس از تو برپاست نمی دانم شرابی یا کبابی
به باطن جان جان جان جانی به ظاهر آفتاب آفتابی
از آن رو خوش فسونی که مسیحی از آن رو دیوسوزی که شهابی

مرا خوش خوی کن زیرا شرابی مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
صبایی که بخندانی چمن را اگر چه تشنگان را تو عذابی
بیا مستان بی حد بین به بازار اگر تو محتسب در احتسابی
چو نان خواهان گهی اندر سوالی چو رنجوران گهی اندر جوابی
مثال برق کوته خنده تو از آن محبوس ظلمات سحابی
درآ در مجلس سلطان باقی ببین گردان جفان کالجوابی
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی تو بس خوبی ولیکن در نقابی
به سوی شه پری باز سپیدی وگر پری به گورستان غرابی
جوان بختا بزن دستی و می گو شبابی یا شبابی یا شبابی
مگو با کس سخن ور سخت گیرد بگو والله اعلم بالصواب

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی خلاصه او است در اشیاء تو دیدی
چه دارد عقل ها پیشش ز دانش برابر با سری کش پا تو دیدی
منورتر به هر دو کون ای دل ز حلقه خاص او هیجا تو دیدی
به مانندش ز اول تا به آخر بگو آخر کی دیده ست یا تو دیدی
در آن گوهر نبوده ست هیچ نقصان اگر هستت خیال آن ها تو دیدی
به پیش خدمتش اندر سجودند از آن سوی حجاب لا تو دیدی
خدیو سینه پهن و سروبالا نه بالا است و نی پهنا تو دیدی
شهی کش جن و انس اندر سجودند همه رویش در آن رعنا تو دیدی
ورا حلمی که خاک آن برنتابد چنان حلمی در استغنا تو دیدی
ز وصف تلخ خود زهرا یکی وصف به لعل شکر و زهرا تو دیدی
ز فرمان کردنش سوی سماوات نهاده نردبان بالا تو دیدی
چنان لولو به تابانی و خوبی که او را هست جان لالا تو دیدی
کسی خود این شبه فانی دون را از او خواهد چنین کالا تو دیدی
به نرمی در هوای هرزه آبی و یا آن عشق چون خارا تو دیدی
برونم جمله رنج و اندرون گنج بدین وصف عجب ما را تو دیدی
خداوند شمس دین را در دو عالم به ملک و بخت او همتا تو دیدی
ز بهر آتش ای باد صبا تا رسانی خدمتی از ما تو دیدی
چو خاک سنب اسب جبرئیل است همه تبریزیان احیا تو دیدی

۲۷۱۵

مرا اندر جگر بنشست خاری بحمدالله ز باغ او است باری
یکی اقبال زفتی یافت جانم وگر چه شد تنم در عشق زاری
کناری نیست این اقبال ما را چو بگرفتم چنین مه در کناری
بگیر این عقل را بر دار او کش تماشا کن از این پس گیر و داری

چو اندربافت این جانم به عشقش ز هستم تا نماند پود و تاری
رخ گلنار گر در ره حجاب است چو گل در جان زنیمش زود ناری
مشو غره به گلزار فنا تو که او گنده شود روزی سه چاری
جمالی بین که حضرت عاشقستش بشو بهر چنین جان جان سپاری
خداوندی شمس الدین تبریز کز او دارد خداوند افتخاری

۲۷۱۶

بگفتم با دلم آخر قراری ز آتش های او آخر فراری
تو را می گویم و تو از سر طنز اشارت می کنی خندان که آری
منم از دست تو بی دست و پایی تو در کوی مهی شکرعذاری
دلم گفتا ندیدی آنچ دیدم تو پنداری ز اکنون است کاری
منم جزوی و از خود کل کل است وی است دریای آتش من شراری
ورا دیدم چو بحری موج می زد و جان من ز بحر او بخاری
ز تبریز آفتابی رو نمودم بشد رقاص جانم ذره واری
خداوند شمس دین چون یک نظر تافت بجوشید آب خوش از جان ناری
ز هر قطره یکی جانی همی رست همی پرید اندر لاله زاری

۲۷۱۷

تو جانا بی وصالش در چه کاری به دست خویش بی وصلش چه داری
همه لافت که زاری ها کنم من به نزد او نیرزد خاک زاری
اگر سنگت ببیند بر تو گرید که از وصل چه کس گشتی تو عاری
به وصلش مر سما را فخر بودی به هجرش خاک را اکنون تو عاری
چنان مغرور و سرکش گشته بودی زمان وصل یعنی یار غاری
از آن می ها ز وصلش مست بودی نک آمد مر تو را دور خماری
ولیکن مرغ دولت مژده آورد کز آن اقبال می آید بهاری
ز لطف و حلم او بوده ست آن وصل نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
به پیر هندوی بگذشت لطفش چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
چنین ها دیده ای از لطف و حسنش تو جانا کز پی او بی قراری
چه سودم دارد ار صد ملک دارم که تو که جان آنی در فراری
خداوندی ز تو دور است ای دل که بی او یاوه گشته و بی مهاری
هزاران زخم دارد از تو ای هجر که این دم بر سر گنجش تو ماری
ایا روز فراقم همچو قیری ایا روز وصالم همچو قاری
تو بودی در وصالش در قماری کنون تو با خیالش در قماری
به هجر فخر ما شمس الحق و دین ایا صبرا نکردی هیچ یاری
مگر صبری که رست از خاک تبریز خورم یابم دمی زو بردباری
ببینا این فراق من فراقی ببینا بخت لنگم راهواری

۲۷۱۸

بیا ای آنک سلطان جمالی / کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی / چنانک وهمشان شد که خیالی
خیالت شحنه شهر فراق است / تو زان پاکی تو سلطان وصالی
تو خورشیدی و جان ها سایه تو / نه چون خورشید گردون در زوالی
بخندانی جهان را تو نخندی / بنالانی روان را تو ننالی
تو دست و پای هر بی دست و پایی / تو پر و بال هر بی پر و بالی
هزاران مشفق غمخوار سازی / ولیک از ناز گویی لاابالی

۲۷۱۹

مگر تو یوسفان را دلستانی / مگر تو رشک ماه آسمانی
مها از بس عزیزی و لطیفی / غریب این جهان و آن جهانی
روان هایی که روز تو شنیدند / به طمع تو گرفته شب گرانی
ز شب رفتن ز چالاکی چه آید / چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
منم آن کز دم عیسی بمردم / مرا کشته ست آب زندگانی
چنین مرگی که مردم زنده گردم / گرت بینم ایا فخر الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن / از آن خون رست صورت های جانی
ز درد تو رواق صاف جوشید / ز درد خم های خسروانی
خداوندی است شمس الدین تبریز / که او را نیست در آفاق ثانی
برید آفرینش در دو عالم / نیاورده ست چون او ارمغانی
هزاران جان نثار جان او باد / که تا گردند جان ها جاودانی
دریغا لفظ ها بودی نوآیین / کز این الفاظ ناقص شد معانی

۲۷۲۰

تو تا بنشسته ای بر دار فانی / نشسته می روی و می نبینی
نشسته می روی این نیز نیکو است / اگر رویت در این گفتن سوی او است
بسی گشتی در این گرداب گردان / به سوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی بر این پابند عالم / که تا دست از تبرک بر تو مالم
تو را زلفی است به از مشک و عنبر / تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم جو چو داری جعد فاخر / کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا به نکته مستحیله / فریبد چون تو زیرک را به حیله
به سردی نکته گوید سرد سیلی / نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال / تخلف دیده ای در روی او مال
تو را عمری کشید این غول در تیه / بکن با غول خود بحثی به توجیه
چرا الزام اویی چیست سکته / جوابش گو که مقلوب است نکته

۲۷۲۱

نه آتش های ما را ترجمانی / نه اسرار دل ما را زبانی
نه محرم درد ما را هیچ آهی / نه همدم آه ما را هیچ جانی
نه آن گوهر که از دریا برآمد / نه آن دریا که آرامد زمانی
نه آن معنی که زاید هیچ حرفی / نه آن حرفی که آید در بیانی
معانی را زبان چون ناودان است / کجا دریا رود در ناودانی
جهان جان که هر جزوش جهان است / نگنجد در دهان هرگز جهانی

۲۷۲۲

به کوی دل فرورفتم زمانی / همی جستم ز حال دل نشانی
که تا چون است احوال دل من / که از وی در فغان دیدم جهانی
ز گفتار حکیمان بازجستم / به هر وادی و شهری داستانی
همه از دست دل فریاد کردند / فتادم زین حدیث اندر گمانی
ز عقل خود سفر کردم سوی دل / ندیدم هیچ خالی زو مکانی
میان عارف و معروف این دل / همی گردد به سان ترجمانی
خداوندان دل دانند دل چیست / چه داند قدر دل هر بی روانی
ز درگاه خدا یابی دل و بس / نیابی از فلانی و فلانی
نیابی دل جز از جبار عالم / شهید هر نشان و بی نشانی

۲۷۲۳

دیدی که چه کرد یار ما دیدی / منصوبه یار باوفا دیدی
زین نوع که مات کرد دل ها را / آن چشمه زندگی کجا دیدی
در صورت مات برد می بخشد / مقلوب گری چو او که را دیدی
ای بسته بند عشق حقستت / کز عشق هزار دلگشا دیدی
بستان باغی اگر گلی دادی / برخور ز وفا اگر جفا دیدی
از بستانش سر خر است این تن / زان بحر گهر تو کهربا دیدی
از فرعونی چو احولی دادت / آن بود عصا و اژدها دیدی
امروز چو موسیت مداوا کرد / صد برگ فشان از آن عصا دیدی
صیاد جهان فشاند شه دانه / آن را تو ز سادگی عطا دیدی
چون مرغ سلیم سوی او رفتی / دام و دغل و فن و دغا دیدی
بازت بخرید لطف نجینا / تا لطف و عنایت خدا دیدی
در طالع مه چو مشتری گشتی / ز الله عطای اشتری دیدی
چندان کرث که در عدد ناید / این بستگی و گشاد را دیدی
تا آخر کار آن ولی نعمت / چشمت بگشاد توتیا دیدی
از چشمه سلسبیل می خوردی / عشرت گه خاص اولیا دیدی
چون دعوت اشربوا پری دادت / جولانگه عرصه هوا دیدی
وآنگه ز هوا به سوی هو رفتی / بر قاف پریدن هما دیدی

پرواز همای کبریایی را از کیف و چگونگی جدا دیدی
باقیش مجیب هر دعا گوید کز وی تو اجابت دعا دیدی

۲۷۲۴

روز ار دو هزار بار می آیی هر بار چو جان به کار می آیی
از بهر حیات و زنده کردن تو در عالم چون بهار می آیی
عشاق همه شدند حلوایی چون شکر قندوار می آیی
می درده و اختیار ما بستان کز مجلس اختیار می آیی
از خلق جهان کناره می گیرد آن را که تو در کنار می آیی
خاموش به حضرت تو اولیتر کز حضرت کردگار می آیی
دیدیم تو را ز دست ما رفتیم کز عالم پایدار می آیی
ای مرغ ز طاق عرش می پری وی شیر ز مرغزار می آیی
ای بحر محیط سخت می جوشی وی موج چه بی قرار می آیی

۲۷۲۵

مندیش از آن بت مسیحایی تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن و ره سلامت گیر مندیش از آن جمال و زیبایی
فرصت ز کجا که تا کنی لاحول چون نیست از او دمی شکیبایی
ماهی ز کجا شکیبد از دریا یا طوطی روح از شکرخایی
چون دین نشود مشوش و ایمان زان زلف مشوش چلیپایی
اخگر شده دل در آتش رویش بگرفته عقول بادپیمایی
دل با دو جهان چراست بیگانه کز جا برمد صفات بی جایی
ای تن تو و تره زار این عالم چون خو کردی که ژاژ می خایی
ای عقل برو مشاطگی می کن می ناز بدین که عالم آرایی
بگرفته معلمی در این مکتب با حفصی اگر چه کارافزایی
ای بر لب بحر همچو بوتیمار دستور نه تا لبی بیالایی
این ها همه رفت ساقیا برخیز با تشنه دلان نمای سقایی
مشرق چه کند چراغ افروزی سلطان چه کند شهی و مولایی
مصقول شود چو چهره گردون چون دود سیاه را تو بزدایی
درده تو شراب جان فزایی را کز وی آموخت باده صهبایی
یکتا عیشی است و عشرتی کز وی جان عارف گرفت یکتایی
از دست تو هر که را دهد این دست بی عقبه لا شده است الایی
ای شاد دمی که آن صراحی را از دور به مست خویش بنمایی
چون گوهر می بتافت بر خاکم خاک تن من نمود مینایی
دریای صفات عشق می جوشد رمزی دو بگویم ار بفرمایی
ور نی بهلم ستیر و بربسته من دانم و یار من به تنهایی

زین بگذشتم بیار حمرا را صفراشکن هزار صفرایی
تا روز رهد ز غصه روزی وین هندوی شب رهد ز لالایی
در حال مگر درت فروبسته ست کاندر پیکار قال می آیی

۲۷۲۶

ای دیده ز نم زبون نگشتی وی دل ز فراق خون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی چون مایه صد جنون نگشتی
این یک هنرت هزار ارزد کز عشق به هر فسون نگشتی
لیک از تو شکایت است دل را کز ناله چو ارغنون نگشتی
ز اندیشه دوست بو نبردی ز اندیشه خود فزون نگشتی
زان گرم نگشته ای ز خورشید کز خانه تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی مانند ذره چون نگشتی
چون آب حیات خضر دیدی چون صافی و آبگون نگشتی
مرغ زیرک به پای آویخت شکر است که ذوفنون نگشتی
زان درس جماد علم آموخت تو مردم یعلمون نگشتی
شمس تبریز جان جان ها ز اول بده ای کنون نگشتی

۲۷۲۷

گر وسوسه ره دهی به گوشی افسرده شوی بدان ز جوشی
آن گرمی چشم را که داری نیش زهر است و شکل نوشی
انبار نعیم را زیان چیست گر خشم گرفت کورموشی
آخر چه زیان اگر بیفتد یک دو مگس از شکرفروشی
مر ناقه شیر را چه نقصان گر دیگ شکست شیردوشی
شب بود و زمانه خفته بودند در هیچ سری نبود هوشی
آن شاه ز روی لطف برداشت سرنای و در او بزد خروشی
در خون خودی اگر بمانی زین پس زان رو به روی پوشی
ماییم ز عشق شمس تبریز هم ناطق عشق هم خموشی

۲۷۲۸

باغ است و بهار و سرو عالی ما می نرویم از این حوالی
بگشای نقاب و در فروبند ماییم و تویی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم برداشته جام لاابالی
ای مطرب خوش نوای خوش نی باید که عظیم خوش بنالی
ای ساقی شادکام خوش حال پیش آر شراب را تو حالی
تا خوش بخوریم و خوش بخسبیم در سایه لطف لایزالی
خوردی نه ز راه حلق و اشکم خوابی نه نتیجه لیالی
ای دل خواهم که آن قدح را بر دیده و چشم خود بمالی

چون نیست شوی تمام در می آن ساعت هست بر کمالی
پاینده شوی از آن سقاهم بی مرگ و فنا و انتقالی
دزدی بگذار و خوش همی رو ایمن ز شکنجه های والی
گویی بنما که ایمنی کو رو رو که هنوز در سوالی
ای روز بدین خوشی چه روزی ای روز به از هزار سالی
ای جمله روزها غلامت ایشان هجرند و تو وصالی
ای روز جمال تو کی بیند ای روز عظیم باجمالی
هم خود بینی جمال خود را و آن چشم که گوش او بمالی
ای روز نه روز آفتابی تو روز ز نور ذوالجلالی
خورشید کند سجود هر شام می خواهد از مهت هلالی
ای روز میان روز پنهان ای روز مقیم لایزالی
ای روزی روزها و شب ها ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی به قال زیرا تو پیداتر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا تو فوق توهم و خیالی
و آن وهم و خیال تشنه توست ای داده تو آب را زلالی
این هر دو در آب جان دهن خشک در عالم پر ز خویش خالی
باقی غزل ورای پرده محجوب ز تو که در ملالی

۲۷۲۹

با این همه مهر و مهربانی دل می دهدت که خشم رانی
وین جمله شیشه خانه ها را درهم شکنی به لن ترانی
در زلزله است دار دنیا کز خانه تو رخت می کشانی
نالان تو صد هزار رنجور بی تو نزیند هین تو دانی
دنیا چو شب و تو آفتابی خلقان همه صورت و تو جانی
هر چند که غافلند از جان در مکسبه و غم امانی
اما چون جان ز جا بجنبد آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف آید نی عیش بود نه شادمانی
تا هست از او به یاد نارند ای وای چو او شود نهانی
ای رونق رزم و جان بازار شیرینی خانه و دکانی
خاموش که گفت و گو حجابند از بحر معلق معانی

۲۷۳۰

آورد خبر شکرستایی کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند یا رب چه لطیف ارمغانی
در نیم شبی رسید شمعی در قالب مرده رفت جانی

گفتم که بگو سخن گشاده گفتا که رسید آن فلانی
دل از سبکی ز جای برجست بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق می جست از این خبر نشانی
ناگاه بدید از سر بام بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبویی در صورت خاک آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی پوشیده لباس پاسبانی
باغی و بهشت بی نهایت در سینه مرد باغبانی
می گشت به سینه ها خیالش می کرد ز شاه دل بیانی
مگریز ز چشمم ای خیالش تا تازه شود دلم زمانی
شمس تبریز لامکان دید برساخت ز لامکان مکانی

۲۷۳۱

آنی و هزار همچنانی
بشنیده بدم که جان جانی

از خلق نشان تو شنیدم کفو تو نبود آن نشانی
الحمد شدم ز حمد گفتن تا بوک بدان لبم بخوانی
جان دید کسی بدین لطیفی کس دید روان بدین روانی
ای قوت قلوب همچو معنی وی صورت تو به از معانی
ای گشته ز لامکان حقایق از لذت کان تو مکانی
ای شاه و وزیر را سعادت وی عالم پیر را جوانی
آن جان که از این جهان جهان بود کردیش تو باز این جهانی
جانی چو تو باشد این جهان را باقی بود این جهان فانی
جان چرب زبان توست اما نبود به لسان تو لسانی

۲۷۳۲

ای ساقی باده معانی درده تو شراب ارغوانی
زان باده پیر تلخ پاسخ بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان نظاره شاهدان جانی
جان ها بینی چو روز روشن از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان به حیرت آید در حلقه خلق آن جهانی
مه را ز فلک فروفرستد در مجلسشان به ارمغانی
و آن زهره نوای خوش برآورد کو مطرب کیست آسمانی
این ها به همند و ما به خلوت با دلبر خوب پرمعانی
رخ بر رخ ما نهاد آن شه و آن باقی را تو خود بدانی
آن شاه کیست شمس تبریز آن خسرو ملک بی نشانی

۲۷۳۳

ای وصل تو آب زندگانی تدبیر خلاص ما تو دانی

از دیده برون مشو که نوری وز سینه جدا مشو که جانی
آن دم که نهان شوی ز چشمم می نالد جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم از لطف توم همی کشانی
ای دل تو مرو سوی خرابات هر چند قلندر جهانی
کان جا همه پاکباز باشند ترسم که تو کم زنی بمانی
ور ز آنک روی مرو تو با خویش درپوش نشان بی نشانی
مانند سپر مپوش سینه گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که مپرس از این معانی
آنگه که چو من شوی ببینی آنگه که بخواندت به خوانی
مردانه درآ چو شیرمردی دل را چو زنان چه می طپانی
ای از رخ گلرخان غیبت گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت در هر نفسم دم خزانی
ای آنک تو باغ و بوستان را از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره ای را در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را با سر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو عقل بدگمان را بر بام دماغ پاسبانی
ای آنک تو هر شبی ز خلقان این پنج چراغ می ستانی
ای داده تو چشم گلرخان را مخموری و سحر و دلستانی
ای داده دو قطره خون دل را اندیشه و فکر و خرده دانی
ای داده تو عشق را به قدرت مردی و نری و پهلوانی
این بود نصیحت سنایی جان باز چو طالب عیانی
شمس تبریز نور محضی زیرا که چراغ آسمانی

۲۷۳۴

ای بی تو حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن مرگ است به نام زندگانی
پازهر تویی و زهر دنیا دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو و این جهان چو حقه باده تو و جام زندگانی
بی آب تو گلستان چو شوره بی جوش تو خام زندگانی
بی خوبی حسن باقوامت نگرفته قوام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو نایافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی کی کرد سلام زندگانی
خامش کردم بکن تو شاهی پیش تو غلام زندگانی

۲۷۳۵

برجه که بهار زد صلایی   در باغ خرام چون صبایی
از شاخ درخت گیر رقصی   وز لاله و که شنو صدایی
ریحان گوید به سبزه رازی   بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موجی   در بحر هوای آشنایی
وز ابر که حامله ست از بحر   چون چشم عروس بین بکایی
وز گریه ابر و خنده برق   در سنبل و سرو ارتقایی
فخ شسته به پیش گوش قمری   کآموزدش او بهانه هایی
نرگس گوید به سوسن آخر   برگوی تو هجو یا ثنایی
ای سوسن صدزبان فروخوان   بر مرغ حکایت همایی
سوسن گوید خمش که مستم   از جام میی گران بهایی
سرمستم و بیخودم مبادا   بجهد ز دهان من خطایی
رو کن به شهی کز او بپوشید   اشکوفه بریشمین قبایی
می گوید بید سرفشانان   رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو برای شکر این را   تو نیز چنین بکوب پایی
ای جان و جهان به تو رهیدیم   ز اشکنجه جان جان نمایی
از وسوسه چنین حریفی   وز دغدغه چنین دغایی
زان دی که بسی قفا بخوردیم   رفت و بنمودمان قفایی
ظاهر مشواد او که آمد   از شوم ظهور او خفایی
خاموش کن و نظاره می کن   بی زحمت خوف در رجایی

۲۷۳۶

چون سوی برادری بپویی   باید که نخست رو بشویی
در سر ز خمارت ار صداعی است   تصدیع برادران نجویی
یا بوی بغل ز خود برانی   یا ترک کنار دوست گویی
در سور مهی بنفشه مویی   کی شرط بود که تو بمویی
بی دام اگرت شکار باید   می دانک چو من محال جویی
ور گوش تو گرم شد ز مستی   صوفی سماع و های و هویی
ور هوش تو بی خبر شد از گوش   یک توی نه ای هزارتویی

۲۷۳۷

مجلس چو چراغ و تو چو آبی   وز آب چراغ را خرابی
خورشید بتافته ست بر جمع   رو تو ز میان که چون سحابی
بر خوان منشین که نیک خامی   کو بوی کباب اگر کبابی
در پیش شدی که حاجبم من   والله که نه حاجبی حجابی
چون حاجب باب را نشان هاست   دانند تو را که از چه بابی
گشتی تو سوار اسب چوبین   از جهل به حمله می شتابی

یا عشق گزین که هر سه نقد است | یا زهد چو طالب ثوابی
با بیداران نشین و برخیز | کاین قافله رفت تو به خوابی
از شمس الدین رسی به منزل | و اندر تبریز راه یابی

۲۷۳۸

من پار بخورده ام شرابی | امسال چه مستم و خرابی
من پار ز آتشی گذشتم | امسال چرا شدم کبابی
من تشنه به آب جوی رفتم | ماهی دیدم میان آبی
شیران همه ماهتاب جویند | من شیرم و یار ماهتابی
از درد مپرس رنگ رخ بین | تا رنگ بگویدت جوابی
جانم مست است و تن خراب است | مستی است نشسته در خرابی
این هر دو چنین و دل چنینتر | کز غم چو خری است در خلابی
یک لحظه مشو ملول بشنو | تا باشدت از خدا ثوابی

۲۷۳۹

ای یار یگانه چند خسبی | وی شاه زمانه چند خسبی
بر روزن توست بنده از کی | ای رونق خانه چند خسبی
ای کرده به زه کمان ابرو | برزن به نشانه چند خسبی
افسانه ما شنو که در عشق | گشتیم فسانه چند خسبی
ماییم چو میخ سر نهاده | بر روی ستانه چند خسبی
گر خنب ببسته است پیش آر | باقی شبانه چند خسبی
درده قدح شراب و چون شمع | بنشین به میانه چند خسبی
بشتاب مها که این شب قدر | آمد به کرانه چند خسبی

۲۷۴۰

بازم صنما چه می فریبی | بازم به دغا چه می فریبی
هر لحظه بخوانیم که ای دوست | ای دوست مرا چه می فریبی
عمری تو و عمر را وفا نیست | بازم به وفا چه می فریبی
دل سیر نمی شود به جیحون | او را به سقا چه می فریبی
تاریک شده ست چشم بی تو | ما را به عصا چه می فریبی
ای دوست دعا وظیفه ماست | ما را به دعا چه می فریبی
آن را که مثال امن دادی | با خوف و رجا چه می فریبی
گفتی به قضای حق رضا ده | ما را به قضا چه می فریبی
چون نیست دواپذیر این درد | ما را به دوا چه می فریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی | ما را به صلا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی | ما را به سه تا چه می فریبی
ما را بی ما چو می نوازی | ما را با ما چه می فریبی

ای بسته کمر به پیش تو جان ما را به قبا چه می فریبی
خاموش که غیر تو نخواهیم ما را به عطا چه می فریبی

۲۷۴۱

ای آنک تو خواب ما ببستی رفتی و به گوشه ای نشستی
ای زنده کننده هر دلی را آخر به جفا دلم شکستی
ای دل چو به دام او فتادی از بند هزار دام رستی
رستی ز خمار هر دو عالم تا حشر ز دام دوست مستی
با پر بلی بلند می پر چون محرم گلشن الستی
رو بر سر خم آسمان صاف تا درد بدی بدی به پستی
دولت همه سوی نیستی بود می جوید ابلهش ز هستی
گیرم که جمال دوست دیدی از چشم ویش ندیده استی
ای یوسف عشق رو نمودی دست دو هزار مست خستی
خامش که ز بحر بی نصیبی تا بسته نقش های شستی

۲۷۴۲

ای آنک تو خواب ما ببستی رفتی و به گوشه ای نشستی
اندر دلم آمدی چو ماهی چون دل به تو بنگرید جستی
چون گلشن نیستی نمودی چون صبر کنیم ما به هستی
چون باشد در خمار هجران آن روح که یافت وصل و مستی
آن خانه چگونه خانه ماند کز هجر ستون او شکستی
پنداشتی ای دماغ سرمست کز رنج خمار بازرستی
در عشق وصال هست و هجران در راه بلندی است و پستی
از یک جهت ار چه حق شناسی از ده جهت آب و گل پرستی
بسیار ره است تا به جایی کاندر سوداش طمع بستی

۲۷۴۳

رو رو که از این جهان گذشتی وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شدی به سوی نقاش وی جان سوی جان جان گذشتی
بر خور هله از درخت ایمان کز منزل بی امان گذشتی
در آب حیات رو چو ماهی کز غربت خاکدان گذشتی
از برج به برج رو چو خورشید کز انجم آسمان گذشتی
زان کان که بیامدی شدی باز زین خانه و زین دکان گذشتی
بنما ز کدام راه رفتی الحق ز ره نهان گذشتی
بر بام جهان طواف کردی چون آب ز ناودان گذشتی
خاموش کنون که در خموشی از جمله خامشان گذشتی

۲۷۴۴

روز طرب است و سال شادی کامروز به کوی ما فتادی
تاریکی غم تمام برخاست چون شمع در این میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد با آن قدح وفا که دادی
ای باده تو از کدام مشکی وی مه به کدام ماه زادی
مستی و خوشی و شادکامی سلطان دلی و کیقبادی
و آن عقل که کدخدای غم بود از ما ستدی به اوستادی
شاباش که پای غم ببستی صد گونه در طرب گشادی

۲۷۴۵

آخر گل و خار را بدیدی روز و شب تار را بدیدی
بس نقش و نگار درشکستی تا نقش و نگار را بدیدی
از عالم خاک برگذشتی و آن گرد و غبار را بدیدی
می خند چو گل در این گلستان کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم چون حاصل کار را بدیدی
چون باده ساقی اندرآمیز چون رنج خمار را بدیدی

۲۷۴۶

آن را که به لطف سر بخاری از عقل و معامله برآری
از یک نظرت قیامتی خاست یا رب تو در آن نظر چه داری
از لعل تو دل دری بدزدید دزد است از آنش می فشاری
بفشار به غم تو دزد خود را غم نیست چو هم تو غمگساری
بفشار که رخت مومنان را پنهان کرده است از عیاری
یا من نعش العبید فضلا من کل مواقع العثار
بالفضل اعاد ما فقدنا بعد الحولان و التواری
فجرت من الهوا عیونا فی مرج قلوبنا جواری
تخضر بمائها غصون فی الروح لذیذه الثمار
یا من غصب القلوب جهرا ثم اکرمهن فی السرار
دی رفت و پریر رفت و امروز جان منتظر است تا چه آری
هر روز ز تو وظیفه دارد این باز هزار گون شکاری
برگیر کلاه از سر باز تا پر بزند در این صحاری
زان پیش که می دهد مرا دوست آن لطف نمود و بردباری
که مست شدم ز باده ماندم اندر بر لطف و حق گزاری
آید از باغ لطف و سبزی آید ز بهار هم بهاری
ای باد بهار عشق و سودا بر خسته دلان چه سازگاری
اسکت و افتح جناح عشق حان الجولان فی المطار
خاموش که غیر حرف و آواز بی صد لغت دگر سواری

۲۷۴۷

خضری به میان سینه داری ‌ ‌ ‌ در آب حیات و سبزه زاری
خضر آب حیات را نپاید ‌ ‌ ‌ گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی ‌ ‌ ‌ در گلشن روح نوبهاری
گر طبل وجودها بدرد ‌ ‌ ‌ از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد ‌ ‌ ‌ غم نیست تو جان هر چهاری
صیاد بدایت وجودی ‌ ‌ ‌ اجزای جهان همه شکاری
گه بند کند گهی گشاید ‌ ‌ ‌ ای کارافزا تو بر چه کاری
او سرو بلند و تو چو سایه ‌ ‌ ‌ او باد شمال و تو غباری
در چشم تو ریخت کحل پندار ‌ ‌ ‌ می پنداری به اختیاری
این چرخ به اختیار خود نیست ‌ ‌ ‌ آخر تو کیی بدین نزاری
از نیست تو خویش هست کردی ‌ ‌ ‌ وین گردن خود تو می فشاری
زین ترس تو حجت است بر تو ‌ ‌ ‌ کز غیر تو است ترسگاری
از خویش دل کسی نترسد ‌ ‌ ‌ از خویش کسی نجست یاری
پس خوف و رجای تو گواهند ‌ ‌ ‌ بر ملکت شاه و کامکاری
وز خوف و رجا چو برتر آیی ‌ ‌ ‌ ایمن چو صفات کردگاری
کشتی ترسد ز بحر نی بحر ‌ ‌ ‌ تو کشتی بحر بی کناری
کشتی توی تو چو بشکست ‌ ‌ ‌ خاموش کن از سخن گزاری
کشتی شکسته را کی راند ‌ ‌ ‌ جز آب به موج بی قراری
کشتیبان شکستگان است ‌ ‌ ‌ آن بحر کرم به بردباری
خامش که زبان عقل مهر است ‌ ‌ ‌ بنشین بر جا که گشت تاری

۲۷۴۸

می آید سنجق بهاری ‌ ‌ ‌ لشکرکش شور و بی قراری
گلزار نقاب می گشاید ‌ ‌ ‌ بلبل بگرفت باز زاری
بر کف بنهاده لاله جامی ‌ ‌ ‌ کای نرگس مست بر چه کاری
امروز بنفشه در رکوع است ‌ ‌ ‌ می جوید از خدای یاری
سرها ز مغاره کرده بیرون ‌ ‌ ‌ آن لاله رخان کوهساری
یا رب که که را همی فریبند ‌ ‌ ‌ خوش می نگرند در شکاری
منگر به سمن به چشم خردی ‌ ‌ ‌ منگر به چمن به چشم خواری
زیرا به مسافران عزت ‌ ‌ ‌ گر خوار نظر کنی نیاری
بشنو ز زبان سبز هر برگ ‌ ‌ ‌ کز عیب بروید آنچ کاری
گشته ست زبان گاو ناطق ‌ ‌ ‌ در حمد و ثنا و شکر آری
عذرت نبود ز یاس از آن کو ‌ ‌ ‌ بخشد به کلوخ خوش عذاری
بابرگ شد آن کلوخ جان یافت ‌ ‌ ‌ در شکر نمود جان سپاری

صد میوه چو شیشه های شربت هر یک مزه ای به خوشگواری
بعضی چو شکر اگر شکوری بعضی ترشند اگر خماری
خاموش نشین و مستمع باش نی واعظ خلق شو نه قاری

۲۷۴۹

ای چشم و چراغ شهریاری والله به خدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد از گوشه سینه ای برآری
خورشید به پیش نور آن شمع یک ذره شود ز شرمساری
وقت است که در وجود خاکی آن تخم که گفته ای بکاری
آخر چه شود کز آب حیوان بر چهره زعفران بباری
تا لاله ستان عاشقان را از گلبن حق به خنده آری
بر پشت فلک نهند پا را چون تو سرشان دمی بخاری
انگور وجود باده گردد چون پای بر او نهی فشاری
مخدومی شمس حق تبریز لطفی که هزار نوبهاری

۲۷۵۰

ای جان و جهان چه می گریزی وی فخر شهان چه می گریزی
ما را به چه کار می فرستی پنهان پنهان چه می گریزی
چون تیر روی و بازآیی این دم ز کمان چه می گریزی
باری تو هزار گنج داری زین نیم زیان چه می گریزی
ای که شکرت کران ندارد بنشین به میان چه می گریزی
چون محرم هر شکر دهان است از پیش دهان چه می گریزی
ایمن ز امان توست عالم ای امن امان چه می گریزی
عالم همه گرگ مردخوار است ای دل ز شبان چه می گریزی
خامش که زبان همه زیان است تو سوی زیان چه می گریزی

۲۷۵۱

از قصه حال ما نپرسی وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق از چه بحری وی آتش عشق از چه درسی
آن جا که تویی کی راه یابد زان جانب چرخ و عرش و کرسی
ای دل تو دلی نه دیگ آهن از آتش عشق چند تفسی
جان و دل و نفس هر سه سوزید تا کی گویم ظلمت نفسی

۲۷۵۲

ای دلبر بی دلان صوفی حاشا که ز جان بی وقوفی
از هجر دوتا چو لام گشتیم دلتنگ ز غم چو کاف کوفی

آن دم که به طوف خود بطوفی
وآنگه که به خانه هم به طوفی
ما را بنمای مهر و الفت
چون معدن مهری و الوفی
مکشوف ز کشف توست اسرار
زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری خسوف از ماه
آن ماه نه ای که در خسوفی
آنی که بری کسوف از شمس
آن شمس نه ای که در کسوفی
در آحادیم ای مهندس
تو ساکن خانه الوفی
ای آحادی الوف را باش
کاین جا تو به منزل مخوفی

۲۷۵۳

ای آنک تو شاه مطربانی
زان دلبرکش بگو که دانی
خواهم که دو عشر ای خوش آواز
از مصحف حسن او بخوانی
در هر حرفیش مستمع را
بگشاید چشمه معانی
سینش گوید که فاستجیبوا
نونش گوید که لن ترانی
ای طره او چه پای بندی
وی غمزه او چه بی امانی
از نرگس او است ای گل سرخ
کان اطلس سرخ می درانی
ماندم ز تمام کردن این
باقیش تو بگو بر این نشانی

۲۷۵۴

روزی که مرا ز من ستانی
ضایع مکن از من آنچ دانی
تا با تو چو خاص نور گردم
آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد
با همچو تو آب زندگانی
گر مرگم از او است مرگ من باد
آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم
زان خرمن گوهر نهانی
منویس بر این و آن براتم
بگذار طریق امتحانی
خاموش ولی به دست تو چیست
باران آمد تو ناودانی

۲۷۵۵

چون عشق کند شکرفشانی
در جلوه شود مه نهانی
بینی که شکر کران ندارد
خوش می خوری و همی رسانی
می غلط به هر طرف که غلطی
بر سبزه سبز بوستانی
گر ز آنک کله نهی وگر نی
شاهنشه جمله خسروانی
آن را بینی که من نگویم
زیرا که بگویمت بدانی
چون چشم تو وا کنند ناگه
بر شهر عظیم آن جهانی
مانندهٔ طفل نوبزاده
خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بر آن جهان نشیند
چاره نبود از این نشانی
بگریز به نور شمس تبریز
تا کشف شود همه معانی

۲۷۵۶

ای وصل تو اصل شادمانی	کان صورت هاست وین معانی
یک لحظه مبر ز بنده که نیست	بی آب سفینه را روانی
من مصحف باطلم ولیکن	تصحیح شوم چو تو بخوانی
یک یوسف بی کس است و صد گرگ	اما برهد چو تو شبانی
هر بار بپرسیم که چونی	با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای عام است	پیشت چه نشان چه بی نشانی
ناگفته حدیث بشنوی تو	ننوشته قباله را بخوانی
بی خواب تو واقعه نمایی	بی آب سفینه ها برانی
خاموش ثنا و لابه کم کن	کز غیب رسید لن ترانی

۲۷۵۷

کژزخمه مباش تا توانی	هر زخمه که کژ زنی بمانی
پیر است عروس عیش دنیا	مرگش طلبی اگر ستانی
تا رخ ننمود جمله نور است	چون رخ بنمود شد دخانی
از سیل بلا چو کاه مگریز	در عشق و ولا چو پهلوانی
چون آب روان به هر نباتی	باید که حیات را رسانی

۲۷۵۸

مست می عشق را حیا نی	وین باده عشق را بها نی
آن عشق چو بزم و باده جان را	می نوشد و ممکن صلا نی
با عقل بگفت ماجراها	جان گفت که وقت ماجرا نی
از روح بجستم آن صفا گفت	آن هست صفا ولی ز ما نی
گفتم که مکن نهان از این مس	ای کفو تو زر و کیمیا نی
کاین برق حدیث تو از آن است	جز جان افزا و دلربا نی
گفتا غلطی که آن نیم من	ما بوالحسنیم و بوالعلا نی
گفتم که به حق نرگسانت	دفعم بمده به شیوه ها نی
کاین غمزه مست خونی تو	کشته ست هزار و خونبها نی
بالله که تویی که بی تویی تو	ای کبر تو غیر کبریا نی
گر ز آنک تویی و گر نه ای تو	از تو گذری دو دیده را نی
گر فرمایی که نیست هست است	کو زهره که گویمت چرا نی
مقناطیسی و جان چو آهن	می آید مست و دست و پا نی
چون گرم شوم ز جام اول	غیر تسلیم در قضا نی
چون شد به سرم میم سراسر	می را تسلیم یا رضا نی
از بهر نسیم زلف جعدت	یکتا زلفی که جز دو تا نی
ای باد صبا به انتظارت	از بهر صبا و خود صبا نی
پس ما چه زنیم ای قلندر	اندر گره و گره گشا نی

گر ز آنک نه هر دمی خداوند کو جز سر و خاصه خدا نی
مخدومی شمس دین تبریز چون خورشیدش در این سما نی

۲۷۵۹

گویم سخن لب تو یا نی ای لعل لب تو را بها نی
ای گفته ما غلام آن دم کان جا همگی تویی و ما نی
این جا که منم بجز خطا نی و آن جا که تویی بجز عطا نی
این جا گفتن ز روی جسم است و آن جا همه هستی است جا نی
سیاره همی روند پا نی صد مشک روانه و سقا نی
رنجورانند همچو ایوب دریافته صحت و دوا نی
بی چشمانند همچو یعقوب بینا شده چشم و توتیا نی
ره پویانند همچو ماهی بینند طریق ها ضیا نی
از رشک تو من دهان ببستم شرح تو رسد به منتها نی

۲۷۶۰

با دل گفتم چرا چنینی تا چند به عشق همنشینی
دل گفت چرا تو هم نیایی تا لذت عشق را ببینی
گر آب حیات را بدانی جز آتش عشق کی گزینی
ای گشته چو باد از لطافت پرباد شده چو ساتگینی
چون آب تو جان نقش هایی چون آینه حسن را امینی
هر جان خسیس کان ندارد می پندارد که تو همینی
ای آنک تو جان آسمانی هر چند به صورت از زمینی
ای خرد شکسته همچو سرمه تو سرمه دیده یقینی
ای لعل تو از کدام کانی در حلقه درآ که خوش نگینی
ای از تو خجل هزار رحمت آن دم که چو تیغ پر ز کینی
شمس تبریز صورتت خوش و اندر معنی چه خوش معینی

۲۷۶۱

در خون دلم رسید فتوی از جمله مفتیان معنی
با خلق بگو که دور باشید از زرق من و فسوس دعوی
با دل گفتم چنین خوش استت دل نعره زنان که آری آری
برداشت ربابکی دل من بنواخت که ما خوشیم یعنی
کان طعنه از این سوی وجود است آن جا که منم کجاست طعنی
آن جا که منم چو من نگنجم گنجد دگری بگو که نی نی
تا من باشی تو او نبینی زیرا که شب است و چشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینی در بتگه نفس نقش مانی
ای عاجز خویش رو به تبریز در شمس الدین گریز باری

۲۷۶۲

در عشق هر آنک شد فدایی نبود ز زمین بود سمایی
زیرا که بلای عاشقی را جانی شرط است کبریایی
زخم آیت بندگان خاص است سردفتر عاشق خدایی
کاین عالم خاک خاک ارزد آن جا که بلا کند بلایی
یک جو ز بلاش گنج زرهاست ای بر سر گنج بین کجایی
از سوزش آفتاب محنت در عشق چو سایه همایی
ای آنک تو بوی آن نداری تو لایق آن بلا نیایی
لایق نبود به زخم او را الا که وجود مرتضایی

۲۷۶۳

عشق است دلاور و فدایی تنهارو و فرد و یک قبایی
ای از شش و پنج مهره برده آورده تو نرد دلربایی
یکتا شده خوش ز هر دو عالم بربوده ز یک دلان دوتایی
آخر تو چه جوهر و چه اصلی ای پاک ز جای از کجایی
در عالم کم زنان چه بیشی در خطه دل چه جان فزایی
نتوان ز تو عشق صبر کردن صبرا تو در این هوس نشایی
نادیده مکن چو دیده ای تو بیگانه مرو چو آشنایی
تا ما ماییم جمله ابریم بی ظلمت ما مها تو مایی
در پای غمش چه دیدی ای جان کاین دست گشاده در دعایی
ای دل ز قضا چه رو نمودت کز عشق تو طالب بلایی
رفتم بر عشق کاین به چند است گفتا که نباشد این بهایی
الا بر شاه شمس تبریز سر پای کنی به سر بیایی

۲۷۶۴

ماها چو به چرخ دل برآیی چون جان به تن جهان درآیی
ماها چه لطیف و خوش لقایی ای ماه بگو که از کجایی
داریم ز عشق تو براتی وز قند لطیف تو نباتی
از لعل لبت بده زکاتی ای ماه بگو که از کجایی
ای یوسف جان که در نخاسی در حسن و جمال بی قیاسی
در ما بنگر چو می شناسی ای ماه بگو که از کجایی
زان سان ز شراب تو خرابیم کز خود اثری همی نیابیم
بفزای اگر چه می نتابیم ای ماه بگو که از کجایی
در زیر درخت تو نشینیم وز میوه دلکش تو چینیم
جز گلشن روی تو نبینیم ای ماه بگو که از کجایی
هر دم که ز باده تو نوشیم بس روشن جان و تیزگوشیم

بی هوش شدیم و بس به هوشیم ای ماه بگو که از کجایی
از آتش هات در فروغند فارغ از صدق وز دروغند
با قبله آتشین چو موغند ای ماه بگو که از کجایی
ای رشک بتان و بت پرستان آرام دل خراب مستان
پا را بمکش ز زیردستان ای ماه بگو که از کجایی
شمس تبریز پادشاهی در خطه بی حد الهی
از ماه تو راست تا به ماهی ای ماه بگو که از کجایی

۲۷۶۵

آن شمع چو شد طرب فزایی پروانه دلان به رقص آیی
چون جان برسد نه تن بجنبد جان آمد از لحد برآیی
چون بانگ سماع در که افتاد ای کوه گران کم از صدایی
کاین باد بهار می رساند رقصانی شاخ را صلایی
در ذره کجا قرار ماند خورشید به رقص در سمایی
هم آتش و دود گشته پیچان از آتش روی جان فزایی
ماهی صنما ز روح بی جسم شوخی شکری یکی بلایی
گه کوته و گه دراز گشتیم با سایه صورت همایی
هم بر لب دوست مست گشتیم نالان شده مست همچو نایی
بر باد سوار همچو کاهیم اندر جولان ز کهربایی
چون پشه ز خون خویش مستیم وز دیگ جگر دلا ابایی
اندر خلوت به هوی هویی در جمعیت به های هایی
در صورت بنده کمینیم در سر صفت یکی خدایی
این داد خدیو شمس تبریز بی کبر ولیک کبریایی

۲۷۶۶

ای بی تو محال جان فزایی وی در دل و جان ما کجایی
گر نیم شبی زنان و گویان سرمست ز کوی ما درآیی
جان پیش کشیم و جان چه باشد آخر نه تو جان جان مایی
در بام فلک درافتد آتش گر بر سر بام خود برآیی
با روی تو کیست قرص خورشید تا لاف زند ز روشنایی
هم چشمی و هم چراغ ما را هم دفع بلا و هم بلایی
در دیده ناامید هر دم ای دیده دل چه می نمایی
ای بلبل مست از فغانت می آید بوی آشنایی
می نال که ناله مرهم آمد بر زخم جراحت جدایی
تا کشف شود ز ناله تو چیزی ز حقیقت خدایی

۲۷۶۷

گر یار لطیف و باوفایی ور از دل و جان از آن مایی
خواهم که در این میان درآیی ای ماه بگو که کی برآیی
چون صورت جان لطیف کاری از حلقه چرا تو برکناری
وز یارک خود دریغ داری ای ماه بگو که کی برآیی
برخیز که ما و تو چو جانیم وز رازک همدگر بدانیم
آخر نه من و تو یارکانیم ای ماه بگو که کی برآیی
دریاب که بر در خداییم آخر بنگر که ما کجاییم
تا رقص کنان ز در درآییم ای ماه بگو که کی برآیی
ای جان و جهان چرا چنینی چون یارک خویش را نبینی
در گوشه روی ترش نشینی ای ماه بگو که کی برآیی
چونی تو و آن دل لطیفت و آن صورت و قامت ظریفت
خواهم که شوم شبی حریفت ای ماه بگو که کی برآیی
در جمله عالم الهی وز دامن ماه تا به ماهی
آن شد که تو گویی و بخواهی ای ماه بگو که کی برآیی

۲۷۶۸

ساقی انصاف خوش لقایی از جا رفتم تو از کجایی
گر بنده بگویمت روا نیست ترسم که بگویمت خدایی
خاموش نمی هلی که باشم راه گفتن نمی گشایی
می افشاری مرا چو انگور معشوق نه ای مرا بلایی
گر چشم ببندم از تو کفر است زیرا که تو نور می فزایی
ور بگشایم بگویی منگر در ما تو بدیده هوایی

۲۷۶۹

برخیز و بزن یکی نوایی بر یاد وصال دلربایی
هین وقت صبوح شد فتوحی هین وقت دعاست الصلایی
بگشا سر خنب خسروانی تا خلق زنند دست و پایی
صد گون گره است بر دل و نیست جز باده جان گره گشایی
از جای ببر به یک قنینه آن را که قرار نیست جایی
جز دشت عدم قرارگه نیست چون نیست وجود را وفایی
بر سفره خاک تره ای نیست هر سوی ز چیست ژاژخایی
عالم مردار و عامه چون سگ کی دید ز دست سگ سخایی
ساقی درده صلا که چون تو جان ها بندید جان فزایی
ما چون مس و آهنیم ثابت در حیرت چون تو کیمیایی
در مغز فکن تو هوی هویی وز خلق برآر های هایی
تا روح ز مستی و خرابی نشناسد هجو از ثنایی

زین باده چو مست شد فلاطون نشناسد درد از دوایی

دردی ده و عقل را چنان کن کو درد نداند از صفایی

بر ناطق منطقی فروریز از جام صبوحیان عطایی

تا دم نزند دگر نجوید زنبیل و فطیر هر گدایی

خامش که تو را مسلم آمد برساختن از عدم بقایی

۲۷۷۰

رخ ها بنگر تو زعفرانی کز درد همی دهد نشانی

شهری بنگر ز درد رنجور چون باغ به موسم خزانی

این درد ز غصه فراق است از هیبت حکم آسمانی

بیم است فلک سیاه گردد از آتش و ناله نهانی

دوزخ بنگر که سر برآورد ناگه ز میان شادمانی

برخاست غریو جان ز هر سو هان ای کس بی کسان تو دانی

فرمود که این فراق فانی است افغان ز فراق جاودانی

یا رب چه شود اگر تو ما را از هر دو فراق وارهانی

این گفته و بسته شد دهانم باقی تو بگو اگر توانی

۲۷۷۱

ای قلب و درست را روایی پیش تو که زفت کیمیایی

در ره خر بد ز اسب رهوار از فضل تو کرده پیش پایی

گر پای سگی ره تو کوبد بر شیر وغاش برفزایی

در عشق تو پاشکستگانند دارند امید پرگشایی

در تو مگسی چو دل ببندد یابد ز درت پر همایی

فضل تو علی هین گفت تا نگشاید ره گدایی

خاموش که هر محال و صعبی آسان شود از کف خدایی

۲۷۷۲

ای آنک تو خواب ما ببستی رفتی و به گوشه ای نشستی

ما را همه بند دام کردی ما بند شدیم و تو بجستی

جز دام تو نیست کفر و ایمان یا رب که چه بس درازدستی

گر خواب و قرار رفت غم نیست دولت بر ماست چون تو هستی

چون ساقی عاشقان تو باشی پس باقی عمر ما و مستی

ای صورت جان و جان صورت بازار بتان همه شکستی

ما را چو خیال تو بود بت پس واجب گشت بت پرستی

عقل دومی و نفس اول ای آمده بهر ما به پستی

این وهم من است شرح تو نیست تو خود هستی چنانک هستی

۲۷۷۳

با یار بساز تا توانی تا بی کس و مبتلا نمانی
بر آب حیات راه یابی گر سر موافقت بدانی
با سایه یار رو یکی شو منمای ز خویشتن نشانی
گر رطل گران دهند درکش ای جان بگذار این گرانی
ای دل مپذیر بیش صورت می باش چو آب در روانی
پذرفتن صورت از جمادی است مفسر اگر از رحیق جانی
در مجلس دل درآ که آن جا عیش است و حریف آسمانی

۲۷۷۴

در فنای محض افشانند مردان آستی دامن خود برفشاند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید به جان آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد گفت در گوشش قلندر کان طرف می واستی
کاین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغاستی
در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده نی فزودی از دو عالم نی ز نفیش کاستی
تو نه این جایی نه آن جا لیک عشاق از هوس می کنند آن جا نظر کان جاستی آن جاستی
ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباش چشم ها را پاک کن بنگر که هم در لاستی
مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیز خوش فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی
پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان شمس دین گر او بخواهد لیک نی زان هاستی

۲۷۷۵

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی
گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام از حلاوت ها که دیدم در فنای بیخودی
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند در هوای بیخودی و از برای بیخودی
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو تا غباری درنیفتد در صفای بیخودی
باجفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است تا بیابی ذوق ها اندر وفای بیخودی
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود ای سری و سروری ها خاک پای بیخودی
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک لیک آن ها هیچ نبود جان به جای بیخودی
گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

۲۷۷۶

ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی حور را از دست داده از پی کمپیرکی
من گریبان می درانم حیف می آید مرا غمزه کمپیرکی زد بر جوانی تیرکی
پیرکی گنده دهانی بسته صد چنگ و جلب سر فروکرده ز بامی تا درافتد زیرکی
کیست کمپیرک یکی سالوسک بی چاشنی تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیرکی
میرکی گشته اسیر او گرو کرده کمر او به پنهانی همی خندد که ابله میرکی

نی به بستان جمال او شکوفه تازه ای
نی به پستان وفای آن سلیطه شیرکی
خود ببینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیرکی
نی خمش کن پند کم ده بند خواجه بس قوی است
می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیرکی

۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند
هر دو را زهره بدرد چون تو دلدوزی کنی
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود
خوشتر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
گه بگردانی لباس آیی قلاوزی کنی
خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمان
در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی
طوطیی که طمع اسب و مرکب تازی کنی
ماهیی که میل شعر و جامه توزی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی
چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ای است
قبله ها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی
گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

۲۷۷۸

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی
خسته کردی بندگان را تا تو را زاری کنند
چون خریدار نفیر و لابه و افغان تویی
جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان توست
آنک درد و دارو از وی خاست بی شک آن تویی
دردهایی کآدمی را بر در خلقان برد
آن حجاب از اول است و آخر و پایان تویی
هر کجا کاری فروبندد تو باشی چشم بند
هر کجا روشن شود آن شعله تابان تویی
ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند
چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان تویی
هم تویی آن کس که می گوید تویی والله تویی
گوی و چوگان و نظاره گر در این میدان تویی
و آنک منکر می شود این را و علت می نهد
در میان وسوسه او نفس علت خوان تویی
و آنک می گوید تویی زین گفت ترسان می شود
در میان جان او در پرده ترسان تویی
کنج زندان را به یک اندیشه بستان می کنی
رنج هر زندان ز توست و ذوق هر بستان تویی
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور
تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان تویی
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن
چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی
گویی سلطان است آن دام است خود سلطان تویی
بندگی و خواجگی و سلطنت خط های توست
خط کژ و خط راست این دبیرستان تویی
صورت ما خانه ها و روح ما مهمان در آن
نقش و جان ها سایه تو جان آن مهمان تویی
دست در طاعت زنیم و چشم در ایمان نهیم
بر امید آنک بنمایی که خود ایمان تویی
دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی
غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس
غفلت ما بی فضولی بر چو خود یقضان تویی
توبه با تو خود فضول است و شکستن خود بتر
نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان تویی
روح ها می پروری همچون زر و مس و عقیق
چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان تویی

روز درپیچد صفت در ما و تابد تا به شب   شب صفات از ما به تو آید صفاتستان تویی
روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم   شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی
کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند   پس بدانستیم بی شک کاندر این ایوان تویی

۲۷۷۹

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای   هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه ای   وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته ای
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکری   سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته ای
بر کنار او ربابی در کف او زخمه ای   می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته ای
هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه ای   یا ز گلزار جمالش بهر بو گلدسته ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر   هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته ای
مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال   هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سربسته ای

۲۷۸۰

در شرابم چیز دیگر ریختی درریختی   باده تنها نیست این آمیختی آمیختی
بار دیگر توبه ها را سوختی درسوختی   بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو   آمدی در گردنم آویختی آویختی
طره های مشک را دربافتی دربافتی   تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان   مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
ای قدح رخسار من افروختی افروختی   وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

۲۷۸۱

ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی   گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی
ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب   نور رقص انگیز را بر ذره ها می ریختی
دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم   خود بگوید جرعه ها کان بهر ما می ریختی
ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید   بایزیدی بردمید از هر کجا می ریختی
ز اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت   جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی
می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد   از گزافه بر سزا و ناسزا می ریختی
می بدادی جان به نان و نان تو را درخورد نی   آب سقا می خریدی بر سقا می ریختی
همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود   در لباس آتشی نور و ضیا می ریختی
روز جمعه کی بود روزی که در جمع توییم   جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی
درج بد بیگانه ای با آشنا در هر دمم   خون آن بیگانه را بر آشنا می ریختی
ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوشش   همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش   اشک ها چون مشک ها بهر لقا می ریختی
دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطه ده   آب حیوانی کز آن بر انبیا می ریختی
انبیا عامی بدندی گر نه از انعام خاص   بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن   کز برای ردشان آب دعا می ریختی

کوشش ما را منه پهلوی کوشش های عام
کز بقاشان می کشیدی در فنا می ریختی

۲۷۸۲

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
عشق شمس الدین به عالم فاش و یک سانیستی

گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او
حلقه گوش روان و جان انسانیستی

گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون
جام او بر خاک همچون ابر نیسانیستی

ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او
قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی

آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع
گر نه در رشک خدا سیماش پنهانیستی

گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان
یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی

گر نه از لطفش بپرهیزیدمی من گفتمی
کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی

نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای جان
ساقیا گر نه می سرتیز دندانیستی

جام همچون شمع را بر آتش می برفروز
پس بسوز این عقل را گر بیت احزانیستی

درکش آن معشوقه بدمست را در بزم ما
کو ز مکر و عشوه ها گوییی که دستانیستی

پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای
بعد از آن مر عاشقان را وقت حیرانیستی

۲۷۸۳

ای نرفته از دل من اندرآ شاد آمدی
ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی

خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزه ها
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی

شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر
وز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی

بی گهان در پیش کردی روح های پاک را
ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی

ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق
می نگنجم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی

من گمان ها داشتم اندر وفای لطف تو
لیک در وهمم نیامد این وفا شاد آمدی

پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوت است
مطربا پیوند کن تو پرده ها شاد آمدی

چون به نزد پرده دار شمس تبریزی رسی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

۲۷۸۴

در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری
لیک این سودا غریب آمد به عالم نادری

جمله سوداها بر این فن عاقبت حسرت خورند
ز آنک صد پر دارد این و نیست آن ها را پری

پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس
نی در او میوه بقایی نی در او شاخ تری

آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او
می برد شاخش تو را با خواجه قارون تا ثری

صورت او چون عصا و باطن او اژدها
چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری

کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها
گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری

گر کشیده می شوی آن سو ز جذب اژدهاست
ز آنک او بس گرسنه ست و تو مر او را چون خوری

جذب او چون آتشی آمد درافکن خود در آب
دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کوثری

چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر
تا به هر دم دورتر باشی ز مرو و از هری

تو مری باشی و چاکر اندر این حضرت به است
ای افندی هین مگو این را مری و آن را مری

ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری

آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد / از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
تا بداند اهل محشر کاین همه یخ بوده است / عقل جز وی ننگ مانده بر سر یخ چون خری
ای خر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار / پوز بردارد به بالا خر که یا رب آخری
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد / بال و پر یابد خر او برپرد چون جعفری

۲۷۸۵

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی / اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی / در میان حلقه های شور و غوغا بودمی
گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان / در سر و دل ها روان مانند سودا بودمی
گر نه هر روزی ز برجی سر فروکردی مهم / جا نگردانیدمی هرگز به یک جا بودمی
من نکردم جلدیی با عشق او کان آتشش / آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی
گر نکاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق / من نه عاشق بودمی من کارافزا بودمی
گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی / کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

۲۷۸۶

آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای / دانم این باری که الحق جان فزا آورده ای
مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یک دگر / چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
خیره گان روی خود را از ره و منزل مپرس / چون بر ایشان شعله های کبریا آورده ای
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد از این / چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست / چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای
می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو / کاین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای
شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر / کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

۲۷۸۷

ای مهی کاندر نکویی از صفت افزوده ای / تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای
ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده ای / ای بسا وصف احد کاندر نظر بنموده ای
جان ها زنبوروار از عشق تو پران شده / تا دهان خاکیان را زان عسل آلوده ای
ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده ای / وی گران جانی که سوی خویشتن بربوده ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست / چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای
در رخ پرزهر دونان کمترک خندیده ای / هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده ای
فارغی از چرب و شیرین در حلاوت های خود / چرب و شیرین باش از خود ز آنک خوش پالوده ای
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر / ای دو صد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای
ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم / روزگاری می بری و اندر غم بیهوده ای

۲۷۸۸

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای / صاعقه است از برق او بر جان هر بیچاره ای
چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت / موج زد دریای گوهر از میان خاره ای
این دل صدپاره مر دربان جان را پاره داد / چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای

هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
هشت دفتر درج بین در رقعه ای رخساره ای

تا چه مرغ است این دلم چون اشتران زانو زده
یا چو اشترمرغ گرد شعله آتشخواره ای

هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم کاره ای

ز آفتاب عشق تو ذرات جان ها شد چو ماه
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره ای

نقش تو نادیده و یک یک حکایت می کند
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره ای

شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل
هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره ای

۲۷۸۹

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه ای

سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه ای
نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه ای

خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکری
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای

با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع
پر او در پای پیچد درفتد مستانه ای

خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
گندم او آتشین و جان او پیمانه ای

نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور
گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای

شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری
محض روحی سروقدی کافری جانانه ای

پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار
لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه ای

دامن دانش گرفته زیر دندان ها ولیک
کلبتین عشق نامانده در او دندانه ای

من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو
او چو آیینه یکی رو من دوسر چون شانه ای

پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف
من چو پروانه در او او را به من پروانه ای

گفتم آخر ای به دانش اوستاد کائنات
در هنر اقلیم هایی لطف کن کاشانه ای

گفت گویم من تو را ای دوربین بسته چشم
بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه ای

دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه ای

چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی
ای مسلمانان ز رحمت یاریی یارانه ای

این همه پوشیده گفتی آخر این را برگشا
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه ای

شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه ای

۲۷۹۰

بار دیگر ملتی برساختی برساختی
سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی

بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی
تا به هفتم آسمان برتاختی برتاختی

پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی
گوی را در لامکان انداختی انداختی

سوی جانان برشدی دامن کشان دامن کشان
جان ها را یک به یک بشناختی بشناختی

درزدی در طور سینا آتشی نو آتشی
کوه را و سنگ را بگداختی بگداختی

بود در بحر حقایق موج ها در موج ها
بر سر آن بحر جان می باختی می باختی

صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

۲۷۹۱

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی

گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی   نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را   این زمین خاک همچون آسمان درواستی
در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی   ذره ذره در طریقش باپر و باپاستی
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را   خود طناب خیمه های جمله بر دریاستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان   بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا   گرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی
خاک باشی خواهد آن معشوق ما ور نی از او   جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب   گر نه اندر پیش او فراش لا لالاستی

۲۷۹۲

سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی   ز آنک مسی در صفت خلخال زرین نیستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی   چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
در رخ جان رنگ او دیدم بپرسیدم از او   سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او   سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

۲۷۹۳

این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی   یادآوری جهان را ز آنک در سر داشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی   ز آنک قصد مومن و ترسا و کافر داشتی
جان همی تابید از نور جلالت موج موج   ز آنک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب   بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی   هم تواش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی   صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان   ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک   این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد   مر دهان شکر او را پر ز شکر داشتی
از نمک های حیاتت این وجود مرده را   تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی
شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زنم   ز آنک تو بالا و پست عشق پرزر داشتی

۲۷۹۴

ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی   تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی
گه مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار   تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی
ای زمین ریگ شرمت نیست از انبار تخم   فارغی چون تخم ها را تو عدم انگاشتی
ای زمین تخم گیر آخر تویی هم اصل تخم   کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی
چونک هر جزوی به غیر اصل خود پیوند نیست   تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی   کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی
ماهتاب ار چه جهان گیرد تو در تبریز باش   در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

۲۷۹۵

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی

چون فلک از توست روشن پس تو را محجوب چیست
چونک تن از توست زنده چون ز تن پنهان شدی

از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش
ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی

ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای
تا چه سر است اینک تو اندر لگن پنهان شدی

ای سهیلی کآفتاب از روی تو بیخود شده ست
خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی

مشک تاتاری به هر دم می کند غمزی به خلق
چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی

گر ز ما پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب
ای مه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شدی

آن چنان پنهان شدی ای آشکار جان ها
تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی

شمس تبریزی به چاهی رفته ای چون یوسفی
ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

۲۷۹۶

ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
دست بر در نه درآ در خانه خویش آمدی

نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی
چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی

در دو عالم قاعده نیش است وآنگه ذوق نوش
تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی

خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی
هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی

بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی

کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند
تا تو شاهنشاه باقربان و باکیش آمدی

ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی
ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی

عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک
داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی

عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است
کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

۲۷۹۷

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
جان به جانان کی رسانی دل به حضرت کی بری

جعفر طیاروار ار آب و از گل کی رهی
تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری

دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب
سر ندارد آنک بنهد پا در این ره سرسری

تا دو چشمت بسته باشد اندر این بازارگاه
سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

۲۷۹۸

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری
تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری

اندرآ در باغ تا ناموس گلشن بشکند
ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری

تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسنتری

وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری

چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او
نرم گردی چون زمین گر از فلک توسنتری

زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری

زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را ببست
کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

۲۷۹۹

بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری
آتشی اندرزنی از سوی مه در مشتری

منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر
تا ز روی من به روزن های غیبی بنگری
روی زرینم به هر سو شش جهت را لعل کرد
تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
شش جهت گوساله ای زرین و بانگش بانگ زر
گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
شیرگیرا گاو و گوساله به بانگ زر سپار
چونک شیر و شیرگیر جام صرف احمری
دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت
دور شو گر مومنی و پیشم آ گر کافری
گفتمش این لاف ها از شمس تبریزیست
گفت آری و برون آورد مهر دلبری

۲۸۰۰

در میان جان نشین کامروز جان دیگری
کاین جهان خیره است در تو کز جهان دیگری
خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان
یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری
تو جهان زندگی و این جهان بندگی
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری

۲۸۰۱

عاشقان را آتشی وآنگه چه پنهان آتشی
وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق
تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی
آفتابش تافته در روزن هر عاشقی
ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی
الصلا ای عاشقان کاین عشق خوانی گسترید
بهر آتشخوارگانش بر سر خوان آتشی
عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد
هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

۲۸۰۲

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
آخر ای ساقی ز غم ما را نشویی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصه دلدار ما
گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
گر بدی گفتند از من من نگفتم بد تو را
این قدر گفتم که یارا تنگ خویی اندکی
در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست
شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی
این غزل را بین که خون آلود از خون دل است
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

۲۸۰۳

ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
کرده مالامال خون پیمانه دیوانگی
صد هزاران خانه هستی به آتش درزده
تشنگان مرد و زن مردانه دیوانگی
ما دوسر چون شانه ایم ایرا همی زیبد به عشق
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی
در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق
دم به دم در می رسد پروانه دیوانگی
پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی
کفش های آهنین جان پاره کرد اندر رهش
چون در او آتش بزد جانانه دیوانگی
عقل آمد با کلید آتشین آن جا ولیک
جز کلید او نبد دندانه دیوانگی
چونک عقل از شمس تبریزی به حیرت درفتاد
تا شده یاران و ما دیوانه دیوانگی

۲۸۰۴

چون تو آن روبند را از روی چون مه برکنی
چون قضای آسمانی توبه ها را بشکنی

منگر اندر شور و بدمستی من ای نیک عهد   بنگر آخر در میی کاندر سرم می افکنی
اول از دست فراقت عاشقان را تی کنی   وآنگه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی
مه رخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف   از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه   کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن   در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی

۲۸۰۵

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای   چون به اصل اصل خویش آید چنین هر پاره ای
هر طرف آید به دستش بی صراحی باده ای   هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد   جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره ای
باده دزدید از لبان دلبر من یک صفت   لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد   دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیک خو   گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره ای
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود   از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای

۲۸۰۶

آه کان سایه خدا گوهردلی پرمایه ای   آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای
آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زند   وز جمال خود دهدشان نو به نو سرمایه ای
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی   عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خودرایه ای
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او   ز آنک در دیده بدیده جان از آن سر پایه ای
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده   عقل پابرجا ز عشقش یاوه و هرجایه ای
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری   وز تواضع مر عدم را هست خوش همسایه ای
کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو   بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

۲۸۰۷

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی   در درون ظلمت سودا را دانایی
یک بلندی یافت بختم در هوای شمس دین   کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی
مایه سودا در این عشقم چنان بالا گرفت   کز سر سودا نداند پستی از بالایی
موج سودا و جنونی کز هوای او بخاست   بر سر آن موج چون خاشاک من هرجایی
عقل پابرجای من چون دید شور بحر او   با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی   گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها   عقل را خفته بگیرد دزددش یکتایی
پیش از این سودا دل و جان عاقل رای خودند   بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خودرایی
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری   هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک   بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت   گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
گرد دارایی جان مظلم ناپایدار   گشت جان پایداری از چنان دارایی

یک دمی مرده شو از جمله فضولی ها ببین هر نفس جان بخشیی هر دم مسیح آساییی
یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زاییی
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر گردد این رخسار سرخت زعفران سیماییی
نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعناییی
خون ببین در نظم شعرم شعر منگر بهر آنک دیده و دل را به عشقش هست خون پالاییی
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم تا نه خون آلود گردد جامه خون آلاییی
من چو جانداری بدم در خدمت آن پادشاه اینک اکنون در فراقش می کنم جان ساییی
در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف دل به غربت برگرفته عادت عنقاییی
چون به خوبی و ملاحت هست تنها در جهان داد جان را از زمانه شیوه تنهاییی
چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم به دم در طلب می داردم از بوی و از بوییی
آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا آه از آن ترکانه چشم کافر یغماییی
عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی دلی ناطقه در لشکرش یا طبلیی یا ناییی
او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من من نمی تانم که گویم نیستش بیناییی
من نظر کردم دمی در جان سودارنگ خویش دیدم او را پیچ پیچ و شورش و درواییی
گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو من نیم در عشق او امروزی و فرداییی
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است شد به جان درباختن آن شهر حاتم طاییی
و اندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او عقل را باشد از آن جان محو و ناپیداییی
چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر هر نواحی یوسفی و هر طرف حوراییی
در شکرریز لبش جان ها به هنگام وصال هر سر مویی تو را بوده ست شکرخاییی
چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مستتر کی جوانی یاد آرد جانت یا برناییی
سلسله این عشق درجنبان و شورم بیش کن بحر سودا را بجوش و کن جنون افزاییی
این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو قطره ای گشته ست و ننماید همی دریاییی
بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش می کند آن زلف عنبر مشک و عنبرساییی
چهره های یوسفان و فتنه انگیزان دهر از گدایی حسن او دارند هر زیباییی
گر شود موسی بیاموزم جهودی را تمام ور بود عیسی بگیرم ملت ترساییی
گر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا ور به دنیا رو بیارد من شوم دنیاییی
جان من چون سفره خود را درکشد از سحر او گرده گرم از تنورت بخشدش پهناییی
نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می چرند ز اعتماد عفو تو دارند بدفرماییی
نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود گر تو از رخسار یک دم پرده ها بگشاییی
ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشاییی

۲۸۰۸

گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی و آنک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
آنک او رد دل است از بدرونی های خویش گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی

آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او   بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی
او به صحبت ها نشاید دور دارش ای حکیم   جز که در رنجش قضاگو دفع حاجاتی کنی
مر مناجات تو را با او نباشد همدم او   جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
آن مراعات تو او را در غلط ها افکند   پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند   تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی
آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی   هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی
از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود   شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی
ور نه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا   تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

۲۸۰۹

ساخت بغراقان به رسم عید بغراقانیی   زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانیی
جبرئیل آمد به مهمان بار دیگر تا خلیل   می کند عجل سمین را از کرم بریانیی
روز مهمانی است امروز الصلا جان های پاک   هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانیی
بانگ جوشاجوش آمد بامدادان مر مرا   بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانیی
می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم   مطبخی پرنور دیدم مطبخی نورانیی
گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود   گفت رو کاین نیست ای جان بهره انسانیی
چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم   در سر و عقلم درآمد مستی و ویرانیی

۲۸۱۰

ای بداده دیده های خلق را حیرانیی   وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانیی
ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی تو   عالم دل را کند اندر صفا نورانیی
دم به دم خط می دهد جان ها که ما بنده توایم   ای سراسر بندگی عشق تو سلطانیی
تا چه می بینند جان ها هر دمی در روی تو   وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانیی
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند   وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانیی
این چه جام است این که گردان کرده ای بر جان ها   آب حیوان است این یا آتشی روحانیی
این چه سر گفتی تو با دل ها که خصم جان شدند   این چه دادی درد را تا می کند درمانیی
روستایی را چه آموزید نور عشق تو   تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانیی
شمس تبریزی فروکن سر از این قصر بلند   تا بقایی دیده آید در جهان فانیی

۲۸۱۱

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی   با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی
وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده   از هوای خانه او صد هزاران خانگی
صاعقه هجرش زده برسوخته یک بارگی   عقل و شرم و فهم و تقوا دانش و فرزانگی
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم   گفت بنویسید توقیعش پی پروانگی
ای گشاده قلعه های جان به چشم آتشین   ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
ای خداوند شمس دین صد گنج خاک است پیش تو   تا چه باشد عاشق بیچاره ای یک دانگی
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم   من نیم در عشق پابرجای تو یک بانگی

عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن / شانه عقلم ز فرقش یاوه کرده شانگی

۲۸۱۲

ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای / و آن طرف کاین باده بودت از کجا ره برده ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای / با کدامین پای راه بی رهی بسپرده ای
با کدامین دست بردی حادثات دهر را / از جمال دلربایی آینه بسترده ای
نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی / نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای
نی هزاران بار اندر کوره های امتحان / درگدازیدی چو مس و همچو مس بفسرده ای
نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی / نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشرده ای
چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو / از ورای این همه تو چونک اهل پرده ای
چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو / کز درون بحر دانش صافیی نی درده ای
گفت جانم کز عنایت های مخدوم زمان / صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده ای
گر یکی غمزه رساند مر تو را ای سنگ دل / از ورای این نشان ها که به گفت آورده ای
بی علاج و حیله ها گر سنگ باشی در زمان / گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده ای

۲۸۱۳

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی / و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی / هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار نجاتی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو / ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
چو تویی یار مرا تو به از این دار مرا تو / برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم / که نشد سیر دو چشمم به تره و نان براتی
حرکت کن حرکت هاست کلید در روزی / مگرت نیست خبر تو که چه زیباحرکاتی
به چنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده / که نگنجد به صفت در که چه محمودصفاتی
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد / که خماری است جهان را ز می و بزم نباتی
به حق بحر کف تو گهر باشرف تو / که به لطف و به گوارش تو به از آب فراتی
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی / که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی
کرمت مست برآید کف چون بحر گشاید / بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
به کرم فاتح عقدی به عطا نقده نقدی / برهان منتظران را ز تمنای سباتی
نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی / به عدو گوید لطفت که بنینی و بناتی
رسی از ساغر مردان به خیالات مصور / ز ره سینه خرامان کنساء خفرات
و جوار ساقیات و سواق جاریات / تو بگو باقی این را انا فی سکر سقاتی

۲۸۱۴

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری / خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین / که تو آشفته مایی سر اغیار نداری
خنک آن دم که درآویزد در دامن لطفت / تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری
خنک آن دم که صلا درده‌د آن ساقی مجلس / که کند بر کف ساقی قدح باده سواری

شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی   برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض   بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد   دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری
خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم   تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش   خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری
خنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت   تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بباری
خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاه است   به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری
دخل العشق علینا بکاوس و عقار   ظهر السکر علینا لحبیب متوار
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند   خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری

۲۸۱۵

بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی   چو نه میری نه وزیری بن سبلت به چه مالی
چو هیاهوی برآری و نبینند سپاهی   بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن   بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
به خدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی   بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری   بستان نور چو سائل که تو امروز هلالی
هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر   که همه اختر و ماهند و تو خورشیدمثالی
بده آن دست به دستم مکشان دست که مستم   که شراب است و کباب است و یکی گوشه ای خالی
بدوان مست و خرامان به سوی مجلس سلطان   بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری   عسسی دان غم خود را به در شحنه و والی
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را   همه در روی درافتند که بس خوب خصالی

۲۸۱۶

که شکیبد ز تو ای جان که جگرگوشه جانی   چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی
نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی   نه ز شیری نه ز خونی نه از اینی نه از آنی
برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو   تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی
چه بود باطن کبکی که دل باز نداند   چه حبوب است زمین در که ز چرخ است نهانی
کلهش بنهی وآنگه فکنی باز به سیلی   چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید   که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی
به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند   ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکنندت   به کی مانند کنندت که به مخلوق نمانی
به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده   مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده   همه از پای فتاده تو خوش و دست زنانی
شه و شاهین جلالی که چنین باپر و بالی   نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش   به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه   برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی

چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا   بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

۲۸۱۷

مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی   و اگر نیز بیایی بروی زود نپایی
هله ای دیده و نورم گه آن شد که بشورم   پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
اگرم خصم بخندد و گرم شحنه ببندد   تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی
به تو سوگند بخوردم که از این شیوه نگردم   بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی
بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخی   بکن ای دوست طبیبی که به هر درد دوایی
دل ویران من اندر غلط ار جغد درآید   بزند عکس تو بر وی کند آن جغد همایی
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند   ره عشق تو ببندند به استیزه نمایی
اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی   و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
به بد و نیک زمانه نجهد عشق ز خانه   نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد   چو مرا ارض سما شد چه کنم طال بقایی
سحرالعین چه باشد که جهان خشک نماید   بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
هله این ناز رها کن نفسی روی به ما کن   نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید   بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

۲۸۱۸

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی   صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری چون قمر آیی به خرابات درآیی   بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری   تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
ز غمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد   رمه و گرگ و شبان را تو به یک بار فریبی
چه کنم جان و بدن را چه کنم قوت تن را   که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو   همه کوران سیه را تو به انوار فریبی
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی   همه را چشم گشایی و به دیدار فریبی
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی   تو همه لطف و عطایی تو به ایثار فریبی
تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چنینی   که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

۲۸۱۹

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی   اگر او همرهستی همه را راه زدستی
وگر او چهره مستی به سر دست بخستی   ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت   به خدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
و اگر باغ نه مستی که در او میوه برستی   ز کجا میوه تازه به درون سبدستی
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو   اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

۲۸۲۰

چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی   چو ز شهر تو برفتم به وداعیم ندیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی   همه آسایش جانی همه آرایش عیدی

سبب غیرت توست آنک نهانی و اگر نی
همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدیدی

تو اگر گوشه بگیری تو جگرگوشه و میری
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی

دل کفر از تو مشوش سر ایمان به میت خوش
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی

همه گل ها گرو دی همه سرها گرو می
تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل
همه بر توست توکل که عمادی و عمیدی

اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند
تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی

ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی
که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی

کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی
برهد او ز نجاست چو در او روح دمیدی

هله ای دل به سما رو به چراگاه خدا رو
به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی

تو همه طمع بر آن نه که در او نیست امیدت
که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

۲۸۲۱

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری

همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند
همه روزی بخروشند که بیا تا تو چه داری

تویی دریای مخلد که در او ماهی بی حد
ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری

همه خاموش به ظاهر همه قلاش و مقامر
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری

همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری

همه ذرات چو ذاالنون همه رقاص چو گردون
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری

همه اجزای وجودت به تو گویند چه بودت
که همه گفت و شنودت نه ز مهر است و ز یاری

مثل نفس خزان است که در او باغ نهان است
ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری

تو بر این شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

۲۸۲۲

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری

تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری

تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
تو جهانی دو جهان را به یکی کاه نگیری

هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
نه ز خاکی نه ز آبی نه از این چرخ اثیری

تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
نشوی غره به چیزی نه ز کس عذر پذیری

همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری

به یکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری

به عدم درنگریدم عدد ذره بدیدم
به پر عشق تو پران برهیده ز زحیری

اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش
اگرت بیند منکر برهد او ز نکیری

۲۸۲۳

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی

هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم
ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی

عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی / عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی
عجب آن چیست مشعشع رخت از نور مبرقع / که مه و مهر به پیشش کند از عشق غلامی
به گلستان جمالت چو رسد دیده عاشق / به سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
سیدی انت من این صاد حسناک ندامی / نظر الحق تعالی لک فی البهجه حامی
قمر سار الینا حبه فرض علینا / سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
شجر طاب جناه شجر الخلد فداه / وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
سر خنبی که ببستی به کرم بازگشایی / خرد هر دو جهان را بربایی به تمامی
بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بپختی / که از او یابد اباها همگی ذوق طعامی
ز عدم هر چه برآید چو مصفا نظر آید / به دو صد دام درآید چو تواش دانه دامی
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان / چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی
هله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را / بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

۲۸۲۴

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی / ز تو پرماه شود چرخ چو بر چرخ برآیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را / و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت / نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
ز من و ماست که جانی بگشاده ست دکانی / و اگر نه به چه بازو کشد او قوس خدایی
غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان / نه مسیحی که به افسون به دمی چشم گشایی
به سحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه / کی بود نیم چراغی که کند نورفزایی
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش / که چراغ خلق است این بر آن شمع سمایی
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را / چه کشانی چه کشانی به مطارات همایی
چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمیرد / ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد / عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی
هله بازآ هله بازآ به سوی نعمت و ناز آ / که منت بازفرستم ز پس مرگ و جدایی
پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم / هله بازت بخریدم که نه درخورد جفایی
ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر / که نگویند چو رفتی به عدم بازنیایی
کتب الله تعالی کرم الله توالی / فتدلی و تجلی بعث العشق دوایی
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن / خمش و آب فرورو سمک بحر وفایی

۲۸۲۵

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی / که تو خورشیدشمایل به سر بام برآیی
همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان / همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته / غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت / همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم / طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی / چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دغایی

بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی   مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

۲۸۲۶

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی   همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان   همه دستک زن و گویان که تو خورشیدلقایی
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته   همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت   همه شه زاده دولت شده در دلق گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم   طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق   که ورای دل عاشق همه فعل است و دغایی
تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی   مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

۲۸۲۷

بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی   نه در او رنج خماری نه در او خوف جدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش   ز زمین نیست نباتش که سمایی است سمایی
ببرد بو خبر آن کس که بود جان مقدس   نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی
به دل طور درآید ز حجر نور برآید   چو شود موسی عمران ارنی گو به سقایی
می لعل رمضانی ز قدح های نهانی   که به هر جات بگیرد تو ندانی که کجایی
رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را   تو مپندار کز آن می نکند روح فزایی

۲۸۲۸

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری   جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
قمری است رونموده پر نور برگشوده   دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران   بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد   چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری
به درون توست مصری که تویی شکرستانش   چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری
شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان   تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری
به خدا جمال خود را چو در آینه ببینی   بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی   ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله   همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل   ز خری به حج نرفتی نه از آنک خر نداری
تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت   مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری

۲۸۲۹

تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری   چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
سر این خدای داند که مرا چه می دواند   تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری
به شکارگاه بنگر که زبون شدند شیران   تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی   غلطی غلط از آنی که میان این غباری
ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت   بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری

چو به ترس هر کسی را طرفی همی دواند   اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
ز کسی است ترس لابد که ز خود کسی نترسد   همه را مخوف دیدی جز از این همه ست باری
به هلاک می دواند به خلاص می دواند   به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد   دل خود بدو سپردم هم از او طلب تو یاری

۲۸۳۰

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی   که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا   که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان   به دمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن   ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران   چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری   که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی
نه دو قطره آب بودی که سفینه ای و نوحی   به میان موج طوفان چپ و راست می دوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت   به فلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد   سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی   که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
تو اگر روی وگر نی بدود سعادت تو   همه کار برگزارد به سکون و مهربانی
چو غلام توست دولت کندت هزار خدمت   که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد   تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
به فلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی   که خدا تو را نگوید که خموش لن ترانی
خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری   دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را   اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

۲۸۳۱

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی   منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم   در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد   ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن   که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعت است این عجبا که هشتمین است   عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل   دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
به خدا خبر ندارم چو نماز می گزارم   که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی   که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر   مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد   که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
چو شه است سایه بانم چو روان شود روانم   چو نشیند او نشستم به کرانه دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه   چه کند دهان سایه تبعیت دهانی

نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر   ز سبو همان تلابد که در او کنند یا نی

۲۸۳۲

صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی   صنما به حق لطفت که میان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن به خاک داری   چه شود اگر زمانی به جهان ما درآیی
تو لطیف و بی نشانی ز نهان ها نهانی   بفروزد این نهانم چو نهان ما درآیی
چو تو راست ای سلیمان همگی زبان مرغان   تو به لب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
به جهان ملک تویی بس نکشد کمان تو کس   بپرم چو تیر اگر تو به کمان ما درآیی
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی   همه مس ما شود زر چو به کان ما درآیی

۲۸۳۳

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری   سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
نرسی به باز پران پی سایه اش همی دو   به شکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
به نظاره و تماشا به سواحل آ و دریا   بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت باید به کمند شاه اولی   چو برهنه گشت باید به چنین قمار باری
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جان   بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا   به سماع زهره ما بزنید تار باری
به میان این ظریفان به سماع این حریفان   ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
به چنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن   پی این قرار برگو دل بی قرار باری
ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم   هله ای قدح به پیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین هنر است شور کردن   به چنین حیات جان ها دل و جان سپار باری
به دکان عشق روزی ز قضا گذار کردم   دل من رمید کلی ز دکان و کار باری
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی   دل و جان به باد دادم تو نگاه دار باری
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید   هله مطرب معانی غزلی بیار باری

۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی   که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود حیات بی او هوسی و چارمیخی   چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی   به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی   خنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی
ز سلام پادشاهان به خدا ملول گردد   چو شنید نیکبختی ز تو سرسری سلامی
به میان دلق مستی به قمارخانه جان   بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی
خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش   که سپیدباز مایی به چنین گزیده دامی
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش   نه به دوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش   همه را نظاره می کن هله از کنار بامی
ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم   ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی

۲۸۳۵

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی تو نه ای ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
دو هزار خنب باده نرسد به جرعه تو ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
دل و جان و صد دل و جان به فدای آن ملاحت جز صورتی که داری تو به خاکیان چه مانی
بزن آتشی که داری به جهان بی قراری بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی
سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد نکند به کشتی جان جز باده بادبانی
مددی که نیم مستم بده آن قدح به دستم که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید تو بگو که از تو خوشتر که شه شکربیانی

۲۸۳۶

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی سوی او کند خدا رو به حدیث و همنشینی
نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان که ز کاسدی رسانمان به لطافت و ثمینی
نه زمین ستان بخفته ز رخ فلک شکفته ز فلک نبات یابد برهد از این زمینی
دهد آن حبوب علوی به زمین خوشی و حلوی به بهار امانتی ها بنماید از امینی
هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان که بیا به معدن و کان بهل این قراضه چینی
به خدا که ماه رویی به خدا فرشته خویی به خدا که مشک بویی به خدا که این چنینی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
به صفا چو آسمانی به ملاطفت چو جانی به شکفتگی چنانی به نهفتگی چنینی
به خزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی به نبات چون درختی به ثبات چون یقینی
شده ام چو موم ای جان به هوای مهر سلطان برسان به موم مهرش که گزیده تر نگینی
هله بس که کاسه ها را به طعام او است قیمت و اگر نه خاک نه ارزد همه کاسه های چینی

۲۸۳۷

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
شکر وفا بکاری سر روح را بخاری ز زمانه عار داری به نهم فلک برآیی
کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
هله عاشقان صادق مروید جز موافق که سعادتی است سابق ز درون باوفایی
به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی چو به آدمی رسیدی هله تا به این نپایی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی

بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی
که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پایی
نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق
نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی
بنگر به نور دیده که زند بر آسمان ها
به کسی که نور دادش بنمای آشنایی
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

۲۸۳۸

صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی
لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد
چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد
چه جهان های دیگر که ز غیب برگشایی
ز تو است این تقاضا به درون بی قراران
و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی
فلکی به گرد خاکی شب و روز گشته گردان
فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی
ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
و عجبتر اینک آن شه به نیاز رفت چندان
که گدا غلط درافتد که مراست پادشاهی
فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست
تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید
که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم
ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی
چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است
که خدا کند در آن جا شب و روز کدخدایی
تبریز شمس دین را تو بگو که رو به ما کن
غلطم بگو که شمسا همه روی بی قفایی

۲۸۳۹

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه
به سر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
و اگر به حیله کوشی دغل و دغا فروشی
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت
قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
به جهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
همگی وبالم از تو به خدا بنالم از تو
بنشان تکبرش را تو خدا به کبریایی
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی
ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
مه و مهر یار ما شد به امید تو خدا شد
که زهی امید زفتی که زند در خدایی
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده
به امید کیسه تو که خلاصه وفایی
همه را دکان شکسته ره خواب و خور بسته
به امید آن نشسته که ز گوشه ای درآیی

به امید کس چه باشی که تویی امید عالم
تو به گوش می چه باشی که تویی می عطایی

به درون توست یوسف چه روی به مصر هرزه
تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی

به درون توست مطرب چه دهی کمر به مطرب
نه کم است تن ز نایی نه کم است جان ز نایی

۲۸۴۰

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی

به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی

بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی

به صف اندرآی تنها که سفندیار وقتی
در خیبر است برکن که علی مرتضایی

بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی

بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی

تو به روح بی زوالی ز درونه باجمالی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی

تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی

تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی

تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

چه خوش است زر خالص چو به آتش اندرآید
چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی

مگریز ای برادر تو ز شعله های آذر
ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی

به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد
که خلیل زاده ای تو ز قدیم آشنایی

تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
تو بپر به قاف قربت که شریفتر همایی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

شکری شکرفشان کن که تو قند نوشقندی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

۲۸۴۱

به خدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی
که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنبی

هله خواجه خاک او شو چو سوار شد به میدان
سر اسب را مگردان که تو سر نه ای تو سنبی

که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی
چو تو را سری هوس شد تو یقین بدانک دنبی

ز جهان گریز و وابر تو ز طاق و از طرنبش
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طرنبی

تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است قنبی

بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را
که تو را یکی نظر به که همیشه می غرنبی

۲۸۴۲

بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
به مراد دل رسیدم به جهان بی مرادی

تو بپرس چون درآمد که برون نرفت هرگز
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی

غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد
تو چگونه ای ولیکن تو ز بی چگونه زادی

چه چگونه بد عدم را چه نشان نهی قدم را   نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی
همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم   به طرب میان ببندم که چنین دری گشادی

۲۸۴۳

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی   به خدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد   نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی   سفری دراز کردی به مسافران رسیدی
تو بگو وگر نگویی به خدا که من بگویم   که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمایر   که عجب در آن چمن ها که ملك بود پریدی
بزد آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی   که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم   که چو نیستت سر او دل او چرا خلیدی
به جواب گفت عشقم که مکن تو باور او را   که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او   که هزار جوحی این جا نکند بجز مریدی
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را   خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
تو چو یوسف جمالی که ز ناز لاابالی   به درآمدی و حالی کف عاشقان گزیدی
خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری   به چنین گشاد گویی که روان بایزیدی

۲۸۴۴

تو کیی در این ضمیرم که فزونتر از جهانی   تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم   تو چه دانه من چه دامم که نه اینی و نه آنی
تو قلم به دست داری و جهان چو نقش پیشت   صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو   صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
تن اگر چه در دوادو اثر نشان جان است   بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حق است   به چه ماند این زبانه به فسانه زبانی
گل و خار و باغ اگر چه اثری است ز آسمان ها   به چه ماند این حشیشی به جمال آسمانی
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان   به چه ماند این دو فانی به جلالت معانی
بفروز آتشی را که در او نشان بسوزد   به نشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
هجر الحبیب روحی و هما بلامکان   حجبا عن المدارك لنهایه التدانی
و هوائه ربیع نضرت به جنان   و جنانه محیط و جنانه جنانی

۲۸۴۵

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی   صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم   چو چنان قدح گرفتی سر مشك را گشادی
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم   که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی
صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است   بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
کرم تو است این هم که شراب برد عقلم   که اگر به عقل بودی شکافدی ز شادی
قدحی به من بدادی که همی زنم دو دستك   که به یك قدح برستم ز هزار بی مرادی

به دو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی　　که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

۲۸۴۶

چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی　　دل همچو آتشم را به هزار باد دادی
چو ز هجر تو به نالم ز خدا جواب آید　　که چو یوسفی خریدی به چه در مزاد دادی
دو جهان اگر درآید به دلم حقیر باشد　　دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی
تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی　　تو اگر چه تلخ گفتی همگی مراد دادی
تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری　　که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

۲۸۴۷

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری　　سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد　　تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید　　تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی　　سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
به مثال آفتابی نروی مگر که تنها　　به مثال ماه شب رو حشم و حشر نداری
تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد　　بپری ز راه روزن هله گیر در نداری
و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در　　چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد　　تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
چو فرشتگان گردون به تو تشنه اند و عاشق　　رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی　　رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از این جا　　ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو　　بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو　　بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

۲۸۴۸

سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری　　سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد　　خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری
قدح چو آفتابت چو به دور اندرآید　　برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت　　که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
بدهیم جان شیرین به شراب خسروانی　　چو سر خمار ما را به کف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه　　تو روان کن آب درمان بگشا ره مجاری
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق　　که هزار دیگ سر را به تفی به جوش آری
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان　　همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری

۲۸۴۹

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری　　ز شکوفه هات دانم که تو هم ز وی خماری
بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم　　صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون　　برود به آفتابی که فزود از شراری

چو رسید نوبهاران بدرید زهره دی / چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری
همه باغ دام گشته همه سبزفام گشته / گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری
گل و لاله ها چو دام اند و نظاره گر چو صیدی / که شکوفه ها چو دام و همه میوه ها شکاری
به سمن بگفت سوسن به دو چشم راست روشن / که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری
صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی / بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
رخ لاله برفروزان و رمان ز چشم نرگس / که به چشم شوخ منگر به بتان به طبل خواری
چو نسیم شاخه ها را به نشاط اندرآرد / بوزد به دشت و صحرا دم نافه تتاری
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان / که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
همه شاخه هاش رقصان همه گوشه هاش خندان / چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری
همه مریمند گویی به دم فرشته حامل / همه حوریند زاده ز میان خاک تاری
چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان / سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
به بهار ابر گوید بدی ار نثار کردم / جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری
به بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق / بد و نیک بردمیده همه ساله هر چه کاری
که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه ها دان / بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری
چو گشاد رازها را به بهار آشکارا / چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

۲۸۵۰

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی / صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی / دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی
ز غم دلم چه شادی به جفا چه اوستادی / دم شاد برنیارم هله تا تو شاد باشی
صنما چو تیغ دشنه تو به خون بنده تشنه / ز دو دیده خون ببارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی / سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم / صنما بر این قرارم هله تا تو شاد باشی
تویی جان این زمانه تو نشسته پربهانه / ز زمانه برکنارم هله تا تو شاد باشی
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد / همه این شده ست کارم هله تا تو شاد باشی

۲۸۵۱

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی / به میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
به طرب هزار چندان که بوند عیش مندان / به میان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خارهایی که خلند دست و پا را / به مثال نیشکرها که شکرنثار باشی
به مثال آفتابی که شهیر شد به بخشش / به میان پاکبازان به عطا مشار باشی
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید / چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

۲۸۵۲

چو یقین شده ست دل را که تو جان جانی / بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش / به قصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
چو وصال گشت لاغر تو بپرورش به ساغر / همه چیز را به پیشت خورشی است رایگانی

به حمل رسید آخر به سعادت آفتابت
که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی

چه سماع هاست در جان چه قرابه های ریزان
که به گوش می رسد زان دف و بربط و اغانی

چه پر است این گلستان ز دم هزاردستان
که ز های و هوی مستان تو می از قدح ندانی

همه شاخه ها شکفته ملکان قدح گرفته
همگان ز خویش رفته به شراب آسمانی

برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
تو کسی به هش نیابی که سلامشان رسانی

پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی

چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه دهد
چه کنم به شرح ناید می جام لامکانی

ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش
که به گرد غار مستان نکند بجز شبانی

چو سگی چنین ز خود شد تو ببین که شیر شرزه
چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی

تبریز مشرقی شد به طلوع شمس دینی
که از او رسد شرارت به کواکب معانی

۲۸۵۳

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
دو جهان به هم برآید چو جمال خود نمایی

تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی
نه مکان تو را نه سویی و همه به سوی مایی

به تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید
که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی

تو به گوش دل چه گفتی که به خنده اش شکفتی
به دهان نی چه دادی که گرفت قندخایی

تو به می چه جوش دادی به عسل چه نوش دادی
به خرد چه هوش دادی که کند بلندرایی

ز تو خاک ها منقش دل خاکیان مشوش
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی

طرب از تو باطرب شد عجب از تو بوالعجب شد
کرم از تو نوش لب شد که کریم و پرعطایی

دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی
سخنی به درد گویی که همو کند دوایی

ز تو است ابر گریان ز تو است برق خندان
ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

۲۸۵۴

برسید لک لک جان که بهار شد کجایی
بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فزایی

رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر برآرد
همه گلرخان ببینی که کنند خودنمایی

ثمرات دل شکسته به درون خاک بسته
بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی

خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی

همه مریمان کامل همه بکر و گشته حامل
بنموده عارفان دل به جناب کبریایی

چو شکوفه کرد به بستان ز ره دهن چو مستان
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر ز مایی

به مثال گربه هر یک به دهان گرفته کودک
سوی مادران گلشن به نظاره چون نیایی

بنگر به مرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر
به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
شب و روز در نمازی به حقیقت و غزالی

مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد
ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی

به نماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
بستان میی که یابی ز تفش ز خود رهایی

به خدا به ذات پاکش که میی است کز حراکش   برهد تن از هلاکش به سعادت سمایی
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه   که حیات کامل آمد ز ورای جان فزایی
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان   بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

۲۸۵۶

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی   که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی
تو چنان همایی ای جان که به زیر سایه تو   به کف آورند زاغان همه خلقت همایی
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم   تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
تویی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو   تویی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
به وصال می بنالم که چه بی وفا قرینی   به فراق می بزارم که چه یار باوفایی
به گه وصال آن مه چه بود خدای داند   که گه فراق باری طرب است و جان فزایی
دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی   رخ توست عذرخواهش به گهی که رخ گشایی

۲۸۵۷

چه جمال جان فزایی که میان جان مایی   تو به جان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی   تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی
غم عشق تو پیاده شده قلعه ها گشاده   به سپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته   شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا   بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرایی
تو برسته از فزونی ز قیاس ها برونی   به دو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
به دلم چه آذر آمد چو خیال تو درآمد   دو جهان به هم برآمد تو چنین شکر چرایی
تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری   دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
چو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده   ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی
چو صفات حسن ایزد عرقت به بحر ریزد   دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
چو دو زلف توست طوقم ز شراب توست شوقم   بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد   من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

۲۸۵۸

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری   به جواب هر سلامی که کنند جام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد   ز خداش وحی آید که هنوز وام داری
چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان   به درون جان چاکر چه پدید نام داری
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم   صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان   به کدام روی گویم که چو من غلام داری
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت   بجز از برای فتنه به جهان چه کام داری
توریز بخت یارت به خدا که راست گویی   که میان شیرمردان چو وی کدام داری
تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه   دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری
نظر خدای خواهم که تو را به من رساند   به دعا چه خواهمت من که همه تو رام داری

نظر حسود مسکین طرقید از تفکر
نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
چه حسود بلک عاشق دو هزار هر نواحی
نه خیالشان نمایی نه به کس پیام داری
تو خدای شمس دین را به من غلام بخشی
چو غلامیی ورا تو به شهان حرام داری
لقبت چو می بگویم دل من همی بلرزد
تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

۲۸۵۹

برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای
کی شود با تو معول که چنین صاعقه ای
کی کند با تو حریفی که همه عربده ای
نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت توست
نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده ای
هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا رویی
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده ای
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده ای
چشم عشاق ز چشم خوش تو تردامن
فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده ای
بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
ز آنک تو زندگی صومعه و معبده ای
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
که خراج از ده ویران دلم بسته ای
ای دل ساده من داد ز کی می خواهی
خون مباح است بر عشق اگر زین رده ای
داد عشاق ز اندازه جان بیرون است
تو در اندیشه و در وسوسه بیهده ای
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
تو گرفتار صفات خر و دیو و دده ای
بس کن و سحر مکن اول خود را برهان
که اسیر هوس جادویی و شعبده ای

۲۸۶۰

هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
قمری باخبری درد دوایی عجبی
هست در صفه ما صف شکنی کز نظرش
تابد از روزن دل نور ضیایی عجبی
این چه جام است که از عین بقا سر برزد
تا زند جان منش طال بقایی عجبی
هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود
یابد از دولت او بندگشایی عجبی
این چه سحر است که خلق از نظرش محرومند
یا چه ابر است بر آن ماه لقایی عجبی
از کجا تافت چنان ماه در این قالب تن
تا ز جا رفت دل و رفت به جایی عجبی
چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد
ز یکی دانه در دید سرایی عجبی
می نمود از در و دیوار سرا در تابش
هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
شمس تبریز از این خوف و رجا بازرهان
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

۲۸۶۱

چند روز است که شطرنج عجب می بازی
دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
کی برد جان ز تو گر ز آنک تو دل سخت کنی
کی برد سر ز تو گر ز آنک بدین پردازی
صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد
مرگ موش است ولیکن بر گربه بازی
بدگمان باشد عاشق تو از این ها دوری
همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
همچو نایم ز لبت می چشم و می نالم
کم زنم تا نکند کس طمع انبازی
نای اگر ناله کند لیک از او بوی لبت
برسد سوی دماغ و بکند غمازی

تو که می ناله کنی گر نه پی طراری است
از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی

نه هر آواز گواه است خبر می آرد
این خبر فهم کن ار همنفس آن رازی

ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا
نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی

۲۸۶۲

هله هشدار که با بی خبران نستیزی
پیش مستان چنان رطل گران نستیزی

گر نخواهی که کمان وار ابد کژ مانی
چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی

گر نخواهی که تو را گرگ هوا بردرد
چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی

عجمی وار نگویی تو شهان را که کیند
چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی

از میان دل و جان تو چو سر برکردند
جان به شکرانه نهی تو به میان نستیزی

چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی
ظاهر آنگه شود این که به نهان نستیزی

در گمانی ز معاد خود و از مبدا خود
شودت عین چو با اهل عیان نستیزی

در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی

ز زمان و ز مکان بازرهی گر تو ز خود
چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی

مثل چرخ تو در گردش و در کار آیی
گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
الله که تو با شاه جهان نستیزی

هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی
گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی

حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی
راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی

همچو آیینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

۲۸۶۳

وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی
مرغ زیرک شوی و خوش به دو پا آویزی

سینه بگشا چو درختان به سوی باد بهار
ز آنک زهر است تو را باد روی پاییزی

به شکرخنده معنی تو شکر شو همگی
در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی

زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر
گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی

آن قراضه ازلی ریخته در خاک تن است
کو قراضه تک غلبیر تو گر می بیزی

تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت
که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی

تیغ در دست درآ در سر میدان ابد
از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی

آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود
ز آنک در خلقت جان بر مثل کاریزی

ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین
کو به جان هست ز عرش و به بدن تبریزی

۲۸۶۴

به شکرخنده اگر می ببرد دل ز کسی
می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی

گه سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش
گه به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی

گه بگوید که حذر کن شه شطرنج منم
بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی

طوطیانند که خود را بکشند از غیرت
گر به سوی شکرش راه برد خرمگسی

پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را
گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی

در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق   همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی
در دل عارف تو هر دو جهان یاوه شود   کی درآید به دو چشمی که تو را دید خسی
جیب مریم ز دمش حامل معنی گردد   که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
مجمع روح تویی جان به تو خواهد آمد   تو چو بحری همه سیل اند و فرات و ارسی
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر   ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
نعره زنگله از جنبش اشتر باشد   که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری   نور موسی طلبی رو به چنان مقتبسی
بس کن این گفت خیال است مشو وقف خیال   چونک هستت به حقیقت نظر و دسترسی
ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو   عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی

۲۸۶۵

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی   نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت   کار آن است که با عشق تو هم درد شوی
چون کلوخی به صفت تو به هوا برنپری   به هوا برشوی ار بشکنی و گرد شوی
تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند   چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی
برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند   تو چرا قانعی از عشق کز او زرد شوی

۲۸۶۶

گر گریزی به ملولی ز من سودایی   روکشان دست گزان جانب جان بازآیی
زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش   دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی
رو بدو آر و بگو خواجه کجا می کشیم   کآسمان ماه ندیده ست بدین زیبایی
رایگان روی نموده ست غلط افتادی   باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
گنده پیر است جهان چادر نو پوشیده   از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید   سرخر معده سگ رو که همان را شایی
لا یغرنک سد هوس عن رایی   کم قصور هدمت من عوج الا رآ
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت   اننی انصح بالصمت علی الاخفا
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست   نه که در سایه و در دولت این مولایی
بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو   یار از آن می گزدت تا همه شکر خایی
شمس تبریز نه شمعی است که غایب گردد   شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

۲۸۶۷

نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای   در فروبند و همان گنده کسان را می گای
کار بوزینه نبوده ست فن نجاری   دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای
عاشقی را تو کیی عشق چه درخورد توست   شرم دار ای سگ زن روسبی آخر ز خدای

۲۸۶۸

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی   دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است   در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی

آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی   و اندر آتش بنشستی و چو زر می خندی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی   بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا   لیک امروز مها نوع دگر می خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند   ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد   چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی   آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی
تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند   نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی   بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می خندی
از میان عدم و محو برآوردی سر   بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده ست   تویی آن شیر که بر جوع بقر می خندی
آهوان را ز دمت خون جگر مشک شده ست   رحمت است آنک تو بر خون جگر می خندی
آهوان را به گه صید به گردون گیری   ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
دو سه بیتی که بمانده ست بگو مستانه   ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی

۲۸۶۹

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی   همچو نقره ست در آتشکده دانشمندی
بر امید کرم و رحمت بخشایش تو   از ره دور به سر آمده دانشمندی
هست ز اوباش خیالات تو اندر ره عشق   خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
چه زیان دارد خوبی تو را دوست اگر   قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی   کی بماند به سر قاعده دانشمندی
کی روا دارد انصاف و جوانمردی تو   که به غم کشته شود بیهده دانشمندی
کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش   که فسرده شود از مجمده دانشمندی
جانب مدرسه عشق کشیدش لطفت   تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
نحس تربیع عناصر بگرفتش رحمی   تا منور شود از منقده دانشمندی
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو   لب ببسته ست در این معبده دانشمندی

۲۸۷۰

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی   مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی   ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار   از زیان هیچ مبندیش چو دیدی سودی
هیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد   هر کسی در چمن روح به کام آسودی
نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت   نیست دینار و درم یا هوس معدودی
حاجتت نیست که یاد طرب کهنه کنی   کی بود در خضر خلد غم امرودی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما   از نصیب کرمش آب شدی بگشودی
صورت حشو خیالات ره ما بستند   تیغ خورشید رخش خفیه شده در خودی
طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی   عابد جمله وی است و لقبش معبودی

خادم و موذن این مسجد تن جان شماست
ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی

ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

۲۸۷۱

به دغل کی بگزینند دل یارم یاری
کی فریبد شه طرار مرا طراری

کی میان من و آن یار بگنجد مویی
کی در آن گلشن و گلزار بخسپد ماری

عنکبوتی بتند پرده اغیار شود
همچو صدیق و محمد من و او در غاری

گل صدبرگ ز رشک رخ او جامه درید
حال گل چونک چنین است چه باشد خاری

هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر و پاش
لیک بهر دل من ریش بجنبان کآری

بس طبیب است که هشیار کند مجنون را
وین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری

آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم
که نخواهیم بجز دیدن او ادراری

ما چو خورشیدپرستیم بر این بام رویم
تا نپوشد رخ خورشید ز ما دیواری

کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

۲۸۷۲

مرغ اندیشه که اندر همه دل ها بپری
به خدا کز دل و از دلبر ما بی اثری

آفتابی که به هر روزنه ای درتابی
از سر روزن آن اصل بصر بی بصری

باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
ز آنچ دریای خبرهاست چرا بی خبری

دیدبانا که تو را عقل و خرد می گویند
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری

بر سر بام شدستی مه نو می جویی
مه نو کو و تو مسکین به کجا می نگری

دل ترسنده که از عشق گریزان شده ای
ز کف عشق اگر جان ببری جان نبری

رهزنانند به هر گام یکی عشوه دهی
وای بر تو گر از این عشوه دهان عشوه خری

ای مه ار تو عسسی الحذر از جامه کنان
که کلاهت ببرند ار چه که سیمین کمری

به حشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم
می گریزی همه شب گر چه شه باحشری

می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق
تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری

گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری
ور دو پر ور سه پری در فخ آن دام وری

مردم چشم که مردم به تو مردم بیند
نظرت نیست به دل گر چه که صاحب نظری

در درون ظلمات سیهی چشمان
همچو آب حیوان ساکنی و مستتری

خانه در دیده گرفتی و تو را یار نشد
آنک از چشمه او جوش کند دیده وری

گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری

چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری

شیر گردون که همه شیردلان از تو برند
جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری

جگر باجگران آب ظفر از تو خورند
به کمینگاه دل اهل دلان بی جگری

شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده ای است
جان پروانه بود بر شرر شمع جری

پر پروانه بسوزد جز پروانه دل
که پرش ده پره گردد ز فروغ شرری

شاه حلمی ز خلاء زیر پر دل می رو
تا تو را علم دهد واهب انسان و پری

رو به مریخ بگو که بنگر وصلت دل   تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری

گر توانی عوض سر سر دیگر دادن   سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری

سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری   ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری

شیشه گر کو به دمی صد قدح و جام کند   قدحی گر شکند زو نتوان گشت بری

مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم   که نبود و نبود سیمبری سیم بری

مشتری بود زلیخا مه کنعانی را   سیم بر بود بر سیم بر از زرشمری

زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل   بتری غره مشو چنگ کنندت بتری

چنگ دل چند از این چنگ و دف و نای شکست   وای بر مادر تو گر نکند دل پدری

ای عطارد بس از این کاغذ و از حبر و قلم   زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری

گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی   ور تو شیری به یکی برق ز روبه بتری

سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو   که اثرهاست نهان در عدم و بی صوری

۲۸۷۳

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری   سوی دریای معانی که گرامی گهری

برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست   مکن استیزه کز این مصطبه هم برگذری

پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک   پی یاران پریده چه کنی که نپری

هین سبو بشکن و در جوی رو ای آب حیات   پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری

زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو   که از این کوه نیاید تن کس را کمری

بس کن از شمس مبر نه به غروب و نه شروق   که از او گه چو هلالی و گهی چون قمری

۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری   که گریزید ز خود در چمن بی خبری

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش   که دهد خاک دژم را صفت جانوری

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند   تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند   کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری

گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی   پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری

بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان   که نشاید که خسان را به یکی خس بخری

حیله می کرد دلم تا ز غمش سر ببرد   گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری

شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگریست   رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

۲۸۷۵

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری   سنگ هم بوی برد نیز که زیباگهری

دل نهادم که به همسایگیت خانه کنم   که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری

سبزه ها جمله در این سبزی تو محو شوند   من چه گویم که تری تو نماند به تری

گر چه چون شیر و شکر با همه آمیخته ای   هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

۲۸۷۶

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری   همه شب عهد کنی روز شکستن گیری

شیری و شیرشکن کینه ز خرگوش مکش   قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری

ای سلیمان که به فرمانت بود دیو و پری   بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری

ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را   خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری

هین مترس ای دل از آن جور که مومن آن جاست   ای دل ار عاقلی آرام به مومن گیری

ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی   ترک یک حبه کنی ملکت مخزن گیری

دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی   چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری

ننگ مردانی اگر او به جفا نیزه کشد   به سوی او نروی و پی جوشن گیری

۲۸۷۷

بر یکی بوسه حقستت که چنان می لرزی   ز آنک جان است و پی دادن جان می لرزی

از دم و دمدمه آیینه دل تیره شود   جهت آینه بر آینه دان می لرزی

این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است   چونک تو جان جهانی تو جهان می لرزی

چون قماشات تو اندر همه بازار که راست   سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی

تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد   که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی

تو به صورت مهی اما به نظر مریخی   قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی

گه پی فتنه گری چون می خم می جوشی   گه چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی

دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد   تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی

به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ   باز چون برگ تو از باد خزان می لرزی

خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند   ظاهرا صف شکنی و به نهان می لرزی

قصر شکری که به تو هر کی رسد شکر کند   سقف صبری تو که از بار گران می لرزی

چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود   در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی

دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش   کز دم فال زنان همچو زنان می لرزی

۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی   حیله کم کن نگذارم که به فن بگریزی

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است   تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی

گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت   پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی

چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم   بستم و می کشمت چون ز رسن بگریزی

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند   جغد و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی

چون گرفتار منی حیله میندیش آن به   که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی

تو که قاف نه ای گر چو که از جا بروی   تو زر صاف نه ای گر ز شکن بگریزی

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند   چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی

تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش   وثنی چون ز کف کلک و شمن بگریزی

من تو را ماه گرفتم هله خورشید تویی   در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی

تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی   وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی

نه خمش کن که مرا با تو هزاران کار است   خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی

۲۸۷۹

ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی
تو به هر نیت خود مسخره ابلیسی

از برای علف دیو تو قربان تنی
بز دیوی تو مگر یا بره ابلیسی

سره مردا چه پشیمان شده ای گردن نه
که در این خوردن سیلی سره ابلیسی

شلغم پخته تو امید ببر زان تره زار
ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی

نان ببینی تو و حیزانه درافتی در رو
عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی

نیت روزه کنی توبره گوید کای خر
سر فروکن خر باتوبره ابلیسی

از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود
تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی

در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی
ناله برداشته چون حنجره ابلیسی

کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن
ز آنک تو مومنه و کافره ابلیسی

تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه بد
ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی

گرد آن دایره گرده و خوان پر چو مگس
تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

۲۸۸۰

به حق و حرمت آنک همگان را جانی
قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی

همه را زیر و زبر کن نه زبر مان و نه زیر
تا بدانند که امروز در این میدانی

آتش باده بزن در بنه شرم و حیا
دل مستان بگرفت از طرب پنهانی

وقت آن شد که دل رفته به ما بازآری
عقل ها را چو کبوتربچگان پرانی

نکته می گویی در حلقه مستان خراب
خوش بود گنج که درتابد در ویرانی

می جوشیده بر این سوختگان گردان کن
پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی

چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ای
کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

۲۸۸۱

گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی
شکم گرسنگان را تو به نان ترسانی

و به دشنام بتم آیی و تهدید دهی
مردگان را بنشانی و به جان ترسانی

ور به مجنون سقطی از لب لیلی آری
همچو مخمورکش از رطل گران ترسانی

من که چون دیگ بر آتش ز تبش خشک لبم
گوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی

گرگ هجران پی من کرد و مرا ننگ آورد
گرگ ترسد نه من ار تو به شبان ترسانی

باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی
ساده ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی

پاکبازند و مقامر که در این جا جمعند
نیست تاجر که تو او را به زیان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت
که تو تیری بزنی یا به کمان ترسانی

۲۸۸۲

تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
بر سر و سبلت این خنده زنان خنده زنی

ژنده پوشیدی و جامه ملکی برکندی
پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی

هر کی بندی است از این آب و از این گل برهد
گر تو یک بند از آن طره بر این بنده زنی

ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی

ماه فربه شود آن سان که نگنجد در چرخ   گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
ماه می گوید با زهره که گر مست شوی   ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی
ماه تا ماهی از این ساقی جان سرمستند   نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست   خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
سر باز از کله و پاش از این کنده غمی است   برهد پاش اگر تیشه بر این کنده زنی
هله ای باز کله بازده و پر بگشا   وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را   چو زنان چند بر این پنبه و پاغنده زنی

۲۸۸۳

چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی   درکشی روی و مرا روی به محراب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی   زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی   اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
گه ببخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی   گه به بارانش همی سخره سیلاب کنی
چون ز دام تو گریزم تو به تیرم دوزی   چون سوی دام روم دست به مضراب کنی
باادب باشم گویی که برو مست نه ای   بی ادب گردم تو قصه آداب کنی
گر بباری تو چو باران کرم بر بامم   هر دو چشمم ز نم و قطره چو میزاب کنی
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی   گه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
گر قصب وار نپیچم دل خود در غم تو   چون قصب پیچ مرا هالك مهتاب کنی
در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست   در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
باز جان صید کنی چنگل او درشکنی   تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد   لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
من که باشم که به درگاه تو صبح صادق   هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
همه را نفی کنی بازدهی صد چندان   دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی
بزنی گردن انجم تو به تیغ خورشید   بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی
چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت   گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

۲۸۸۴

به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی   چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
گلرخا سوی گلستان دو سه هفته بمرو   تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری   سرنگون زهره و مه را ز فلک درفکنی
حق تو را از جهت فتنه و شور آورده ست   فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
روی چون آتش از آن داد که دل ها سوزی   شکن زلف بدان داد که دل ها شکنی
دل ما بتکده ها نقش تو در وی شمنی   هر بتی رو به شمن کرده که تو آن منی
برمکن تو دل خود از من ازیرا به جفا   گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی
در تک چاه زنخدان تو نادر آبی است   که به هر چه که درافتم بنماید رسنی
در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند   زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

زیرکان را رخ تو مست از آن می دارد تا در این بزم ندانند که تو در چه فنی
کافری ای دل اگر در جز او دل بندی کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی
بی وی ار بر فلکی تو به خدا در گوری هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای جان جان هاست وطن چونک تو جان را وطنی

۲۸۸۵

هله آن به که خوری این می و از دست روی تا به هر جا که روی خوشدل و سرمست روی
چرخ گردان به تو گردد که تو آب اویی ماه چرخی چه زیان دارد اگر پست روی
ماهیی لیک چنان مست توست آن دریا همه دریا ز پی آید چو تو در شست روی
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود رو سوی هست نهد چون تو سوی هست روی
سابق تیزروانی تو در این راه دراز وز ره رفق تو با این دو سه پابست روی
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز تا در آن مجلس عیشی که جنان است روی

۲۸۸۶

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
اندک اندک به جنون راه بری از دم من برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی
کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
به خیالی به من آیی به خیالی بروی این چه رسوایی و ننگ است زهی بند قوی
به ترازوی زر ار راه دهندت غلط است بجوی زر بنه ارزی چو همان حب جوی
پیک لابد بدود کیک چو او هم بدود پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی
بهر بردن بدو از هیبت مردن بمدو بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی
باش شب ها بر من تا به سحر تا که شبی مه برآید برهی از ره و همراه غوی
همه کس بیند رخساره مه را از دور خنک آن کس که برد از بغل مه گروی
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد که ببرم سر تو گر تو از این جا نروی
چون ببیند که سر خویش نمی گیرد او گوید او را که حریفی و ظریفی و روی
من توام ور تو نیم یار شب و روز توام پدر و مادر و خویش تو به منهاج سوی
چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

۲۸۸۷

بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی کف دریا چه کند خواجه بجز دریایی
چون تو خواهی که شکرخایی غلط اندازی ز پی خشم رهی ساعد و کف می خایی
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا چون تویی پای علم نقد که را می پایی
ترشم گفتی و پیش شکر بی حد تو عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
گر چه من روترشم لیک خم سرکه نیم ور چه هر جا بروم لیک نیم هرجایی
گر تو خوبی و منم آینه روی خوشت پیش رو دار مرا چونک جهان آرایی
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم کی بود آینه را با رخ تو گنجایی
نو فسونی است مرا سخت عجب پیشتر آ تا به گوش تو فروخوانم ای بینایی

۲۸۸۸

به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی   می دهد جان خوشی پرطربی پرهوسی

گه سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی   گه به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی

گه یکی تنگ شکربار کند بهر نثار   گه شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی

گه مدرس شود و درس کند بر سر صدر   تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی

گه دمد یک نفسی عیسی مریم سازد   تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی

گه خسی را بکشد سرمه جان در دیده   گه نماید دو جهان در نظرش همچو خسی

مترمن نظری داری و هرچ آید پیش   هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پسی

صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر   ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

۲۸۸۹

ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی   چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی

من شبم تو مه بدری مگریز از شب خویش   مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجمی

پاسبان در تو ماه برین بام فلک   تو که در مقعد صدقی چو شه اندر وطنی

ماه پیمانه عمر است گهی پر گه نیم   تو به پیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی

هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد   سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی

کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی   جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی

سجده کردند ملایک تن آدم را زود   پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی

اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد   چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

۲۸۹۰

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی   سر فروکن به کرم ای که بر این بالایی

هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است   گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی

نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است   شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی

سر فروکن که از آن روز که رویت دیدم   دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی

هر کی او عاشق جسم است ز جان محروم است   تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی   کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی

آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری   کوه ها را جهت ذره شدن می سایی

چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری   چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر   ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی

صورت عشق تویی صورت ما سایه تو   یک دمم زشت کنی باز توام آرایی

می نماید که مگر دوش به خوابت دیدم   که من امروز ندارم به جهان گنجایی

ساربانا بمخوابان شتر این منزل نیست   همرهان پیش شدستند که را می پایی

هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند   شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی

شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد   تابش روز شود از وی نابینایی

۲۸۹۱

هر کی از نیستی آید به سوی او خبری   اندر او از بشریت بنماید اثری
التفاتی نبود همت او را به علل   گر علل گیرد جمله ز علی تا به ثری
هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش   به سوی او کند از عین حقیقت نظری
جوهری بیند صافی متحلی به حلل   متمکن شده در کالبد جانوری
تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او   رو دگر شو تو به تحقیق که او شد دگری
بشنو شکر وی از من که به جان و سر تو   که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شکری

۲۸۹۲

ای شه جاودانی وی مه آسمانی   چشمه زندگانی گلشن لامکانی
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم   همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو   می رود مست هر سو یا تواش می دوانی
ای شکر بنده تو زان شکرخنده تو   ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی
روز شد های مستان بشنوید از گلستان   می کند مرغ دستان شیوه دلستانی
شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن   خانه پرانگبین کن چون شکر می فشانی
نرگست مست گشته جنیی یا فرشته   با شکر درسرشته غنچه گلستانی
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق   می زند جان معلق با می رایگانی
روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوشتر   مست الله اکبر کش نبوده است ثانی
نام او جان جان ها یاد او لعل کان ها   عشق او در روان ها هم امان هم امانی
چون برم نام او را دررسد بخت خضرا   اسم شد پس مسما بی دوی بی توانی
چند مستند پنهان اندر این سبز میدان   می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
جان ویسند و رامین سخت شیرین شیرین   مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی
تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی   آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی   سوی عشق آی یک شب هم ببین میزبانی
ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان   ای شه بامرادان مستمان می کشانی
با ظریفان و خوبان تا به شب پای کوبان   وز می پیر رهبان هر دمی دوستگانی
این قدح می شتابد تا شما را بیابد   در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
ای که داری تو فهمی قبض کن قبض اعمی   غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی   غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی
نی خمش کن خمش کن رو به قاصد ترش کن   ترک اصحاب هش کن باده خور در نهانی

۲۸۹۳

قدر غم گر چشم سر بگریستی   روز و شب ها تا سحر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق   انجم و شمس و قمر بگریستی
زین چنین عزلی شه ار واقف شدی   بر خود و تاج و کمر بگریستی
گر شب گردک بدیدی این طلاق   بر کنار و بوسه بربگریستی
گر شراب لعل دیدی این خمار   بر قنینه و شیشه گر بگریستی

گر گلستان واقفستی زین خزان برگ گل بر شاخ تر بگریستی
مرغ پران واقفستی زین شکار سست کردی بال و پر بگریستی
گر فلاطون را هنر نفریفتی نوحه کردی بر هنر بگریستی
روزن ار واقف شدی از دود مرگ روزن و دیوار و در بگریستی
کشتی اندر بحر رقصان می رود گر بدیدی این خطر بگریستی
آتش این بوته گر ظاهر شدی محتشم بر سیم و زر بگریستی
رستم ار هم واقفستی زین ستم بر مصاف و کر و فر بگریستی
این اجل کر است و ناله نشنود ور نه با خون جگر بگریستی
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ ور دلش بودی حجر بگریستی
گر نمودی ناخنان خویش مرگ دست و پا بر همدگر بگریستی
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی ماده بز بر شیر نر بگریستی
مادر فرزندخوار آمد زمین ور نه بر مرگ پسر بگریستی
جان شیرین دادن از تلخی مرگ گر شدی پیدا شکر بگریستی
داندی مقری که عرعر می کند ترک کردی عر و عر بگریستی
گر جنازه واقفستی زین کفن این جنازه بر گذر بگریستی
کودک نوزاد می گرید ز نقل عاقلستی بیشتر بگریستی
لیک بی عقلی نگرید طفل نیز ور نه چشم گاو و خر بگریستی
با همه تلخی همین شیرین ما چاره دیدی چون مطر بگریستی
زان که شیرین دید تلخی های مرگ زان چه دید آن دیده ور بگریستی
که گذشت آن من و رفت آنچ رفت کو خبر تا زین خبر بگریستی
تیر زهرآلود کآمد بر جگر بر سپر جستی سپر بگریستی
زیر خاکم آن چنانک این جهان شاید ار زیر و زبر بگریستی
هین خمش کن نیست یک صاحب نظر ور بدی صاحب نظر بگریستی
شمس تبریزی برفت و کو کسی تا بر آن فخرالبشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافت زو لیک بی او این صور بگریستی
این جهان را غیر آن سمع و بصر گر بدی سمع و بصر بگریستی

۲۸۹۴

با چنین رفتن به منزل کی رسی با چنین خصلت به حاصل کی رسی
بس گران جانی و بس اشتردلی در سبک روحان یک دل کی رسی
با چنین زفتی چگونه کم زنی با چنین وصلت به واصل کی رسی
چونک اندر سر گشادی نیستت در گشاد سر مشکل کی رسی
همچو آبی اندر این گل مانده ای پس به پاک از آب و از گل کی رسی
بگذر از خورشید وز مه چون خلیل ور نه در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی رو به فضل حق گریز ز آنک بی مفضل به مفضل کی رسی

بی عنایت های آن دریای لطف / از چنین موجی به ساحل کی رسی
بی براق عشق و سعی جبرئیل / چون محمد در منازل کی رسی
بی پناهان را پناه خود کنی / در پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله بسمل شو تمام / ور نه چون مردی به بسمل کی رسی

۲۸۹۵

چاره ای کو بهتر از دیوانگی / بسکلد صد لنگر از دیوانگی
ای بسا کافر شده از عقل خویش / هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج فربه شد برو دیوانه شو / رنج گردد لاغر از دیوانگی
در خراباتی که مجنونان روند / زود بستان ساغر از دیوانگی
اه چه محرومند و چه بی بهره اند / کیقباد و سنجر از دیوانگی
شاد و منصورند و بس بادولتند / فارسان لشکر از دیوانگی
برروی بر آسمان همچون مسیح / گر تو را باشد پر از دیوانگی
شمس تبریزی برای عشق تو / برگشادم صد در از دیوانگی

۲۸۹۶

قره العین منی ای جان بلی / ماه بدری گرد ما گردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو / می فرستد حوری و رضوان بلی
ای چراغ و مشعله هفت آسمان / خاکیان را آمدی مهمان بلی
از کمال رحمت و شاهنشهی / گنج آید جانب ویران بلی
سرو رحمت چون خرامان شد به باغ / یابد ابلیس لعین ایمان بلی
چون شکستی شیشه درویش را / واجب آید دادن تاوان بلی
ملک بخشد مالك الملك از کرم / علم بخشد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سر زند / ذره ها آیند در جولان بلی
جاء ربک و الملائک چون رسید / هر محال اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتحت ابوابها / گرددت دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلود من / خواب را رانی ز نرگسدان بلی
چشم نرگس چون به ترک خواب گفت / بر خورد از فرجه بستان بلی
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت / بو برد از گلبن و ریحان بلی
روز تا شب مست و شب تا روز مست / سخت شیرین باشد این دوران بلی
بلبلا بر منبر گلبن بگو / هست محسن درخور احسان بلی
چون فزون شد اشتهای مستمع / سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر مر یعقوب را / ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
گر خمش باشی و سر پنهان کنی / سر شود پیدا از آن سلطان بلی
خامشی صبر آمد و آثار صبر / هر فرج را می کشد از کان بلی

۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی
بوی یار مهربان آید همی

از نثار جوهر یارم مرا
آب دریا تا میان آید همی

با خیال گلستانش خارزار
نرمتر از پرنیان آید همی

از چنین نجار یعنی عشق او
نردبان آسمان آید همی

جوع کلبم را ز مطبخ های جان
لحظه لحظه بوی نان آید همی

زان در و دیوارهای کوی دوست
عاشقان را بوی جان آید همی

یک وفا می آر و می بر صد هزار
این چنین را آن چنان آید همی

هر که میرد پیش حسن روی دوست
نابمرده در جنان آید همی

کاروان غیب می آید به عین
لیک از این زشتان نهان آید همی

نغزرویان سوی زشتان کی روند
بلبل اندر گلبنان آید همی

پهلوی نرگس بروید یاسمین
گل به غنچه خوش دهان آید همی

این همه رمز است و مقصود این بود
کان جهان اندر جهان آید همی

همچو روغن در میان جان شیر
لامکان اندر مکان آید همی

همچو عقل اندر میان خون و پوست
بی نشان اندر نشان آید همی

وز ورای عقل عشق خوبرو
می به کف دامن کشان آید همی

وز ورای عشق آن کش شرح نیست
جز همین گفتن که آن آید همی

بیش از این شرحش توان کردن ولیک
از سوی غیرت سنان آید همی

تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
هر کسی را صد گمان آید همی

۲۸۹۸

هر دم ای دل سوی جانان می روی
وز نظرها سخت پنهان می روی

جامه ها را چاک کردی همچو ماه
در پی خورشید رخشان می روی

ای نشسته با حریفان بر زمین
وز درون بر هفت کیوان می روی

پیش مهمانان به صورت حاضری
سوی صورتگر به مهمان می روی

چون قلم بر دست آن نقاش چست
در میان نقش انسان می روی

همچو آبی می روی در زیر کاه
آب حیوانی به بستان می روی

در جهان غمگین نماندی گر تو را
چشم دیدی چون خرامان می روی

ای دریغا خلق دیدی مر تو را
چون نهان از جمله خلقان می روی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون به پیش تخت سلطان می روی

۲۸۹۹

بار دیگر عزم رفتن کرده ای
بار دیگر دل چو آهن کرده ای

نی چراغ عشرت ما را مکش
در چراغ ما تو روغن کرده ای

الله الله کاین جهان از روی خود
پرگل و نسرین و سوسن کرده ای

الله الله تا نگوید دشمنی
دوستی و کار دشمن کرده ای

الله الله بندگان را جمع دار
ای که عالم را تو روشن کرده ای

بار دیگر تو به یک سو می نهی / عشقبازی ها که با من کرده ای
الله الله کز نثار آستین / نفس بد را پاکدامن کرده ای
کان زرکوبان صلاح الدین که تو / همچو مه از سیم خرمن کرده ای

۲۹۰۰

بوی مشکی در جهان افکنده ای / مشک را در لامکان افکنده ای
صد هزاران غلغله زین بوی مشک / در زمین و آسمان افکنده ای
از شعاع نور و نار خویشتن / آتشی در عقل و جان افکنده ای
از کمال لعل جان افزای خویش / شورشی در بحر و کان افکنده ای
تو نهادی قاعده عاشق کشی / در دل عاشق کشان افکنده ای
صد هزاران روح رومی روی را / در میان زنگیان افکنده ای
با یقین پاکشان بسرشته ای / چونشان اندر گمان افکنده ای
چون به دست خویشِشان کردی خمیر / چونشان در قید نان افکنده ای
هم شکار و هم شکاری گیر را / زیر این دام گران افکنده ای
پردلان را همچو دل بشکسته ای / بی دلان را در فغان افکنده ای
جان سلطان زادگان را بنده وار / پیش عقل پاسبان افکنده ای

۲۹۰۱

فارغم گر گشت دل آواره ای / از جهان تا کم بود غمخواره ای
آفتاب عشق تو تابنده باد / تا بریزد هر کجا استاره ای
آفتابی کو به کوه طور تافت / پاره گشت و لعل شد هر پاره ای
تابشش بر چادر مریم رسید / طفل گویا گشت در گهواره ای
هر کی او منکر شود خورشید را / کور اصلی را نباشد چاره ای
چون عصای عشق او بر دل بزد / صد هزاران چشمه بین از خاره ای
چشم بد گر چه که آن چشم من است / دور بادا از چنین رخساره ای
صد دکان مکر در بازار عشق / این چنین در بست از مکاره ای
شمس تبریزی به پیش چشم تو / حلقه حلقه هر کجا سحاره ای

۲۹۰۲

ای درآورده جهانی را ز پای / بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
چیست نی آن یار شیرین بوسه را / بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
آن نی بی دست و پا بستد ز خلق / دست و پای و دست و پای و دست پای
نی بهانه ست این نه بر پای نی است / نیست الا بانگ پر آن همای
خود خدای است این همه روپوش چیست / می کشد اهل خدا را تا خدای
ما گدایانیم و الله الغنی / از غنی دان آنچ بینی با گدای
ما همه تاریکی و الله نور / ز آفتاب آمد شعاع این سرای
در سرا چون سایه آمیز است نور / نور خواهی زین سرا بر بام آی

دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل دل نخواهی تنگ رو زین تنگنای

۲۹۰۳

باوفا یارا جفا آموختی این جفا را از کجا آموختی

کو وفاهای لطیفت کز نخست در شکار جان ما آموختی

هر کجا زشتی جفاکاری رسید خوبیش دادی وفا آموختی

ای دل از عالم چنین بیگانگی هم ز یار آشنا آموختی

جانت گر خواهد صنم گویی بلی این بلی را زان بلا آموختی

عشق را گفتم فروخوردی مرا این مگر از اژدها آموختی

آن عصای موسی اژدرها بخورد تو مگر هم زان عصا آموختی

ای دل ار از غمزه اش خسته شدی از لبش آخر دوا آموختی

شکر هشتی و شکایت می کنی از یکی باری خطا آموختی

زان شکرخانه مگو الا که شکر آن چنان کز انبیا آموختی

این صفا را از گله تیره مکن کاین صفا از مصطفی آموختی

هر چه خلق آموختت زان لب ببند جمله آن شو کز خدا آموختی

عاشقا از شمس تبریزی چو ابر سوختی لیکن ضیا آموختی

۲۹۰۴

عاقبت از عاشقان بگریختی وز مصاف ای پهلوان بگریختی

سوی شیران حمله بردی همچو شیر همچو روبه از میان بگریختی

قصد بام آسمان می داشتی از میان نردبان بگریختی

تو چگونه دارویی هر درد را کز صداع این و آن بگریختی

پس روی انبیا چون می کنی چون ز تهدید خسان بگریختی

مرده رنگی و نداری زندگی مرده باشی چون ز جان بگریختی

دستمزد شادمانی صبر توست رو که وقت امتحان بگریختی

صبر می کن در حصار غم کنون چون ز بانگ پاسبان بگریختی

کی ببینی چشم تیرانداز را چون ز تیر خرکمان بگریختی

زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید چون تو از زخم زبان بگریختی

رو خمش کن بی نشانی خامشی است پس چرا سوی نشان بگریختی

۲۹۰۵

اندرآ در خانه یارا ساعتی تازه کن این جان ما را ساعتی

این حریفان را بخندان لحظه ای مجلس ما را بیارا ساعتی

تا ببیند آسمان در نیم شب آفتاب آشکارا ساعتی

تا ز قونیه بتابد نور عشق تا سمرقند و بخارا ساعتی

روز کن شب را به یک دم همچو صبح بی درنگ و بی مدارا ساعتی

تا ز سینه برزند آن آفتاب همچو آب از سنگ خارا ساعتی

تا ز دارالملک دل برهم زند ملک نوشروان و دارا ساعتی

۲۹۰۶

گوید آن دلبر که چون همدل شدی با هوس همراه و هم منزل شدی
از میان نقش ها پنهان شدی در جهان جان ها حاصل شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا هم به شمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو تو از نقصان مترس چونک از آتش چنین کامل شدی
عشرت دیوانگان را دیده ای ننگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای چون نمردی چون در آب و گل شدی
آستین شه صلاح الدین بگیر ور نگیری باطل باطل شدی

۲۹۰۷

آفتابا سوی مه رویان شدی چرخ را چون ذره ها برهم زدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد چون بگستردی تو دین بیخودی
پست و بالا عشق پر شد همچو بحر چشمه چشمه جوش جوش سرمدی
عالمی پرآتش عشاق بود بر سر آتش تو آتش آمدی
هر سحرگه پیش قانون های تو سجده آرد دین پاک احمدی
بی وجودی گر تو را نقصان نهد بی وجودان را چه نیکی یا بدی
خاک پای شمس تبریزی ببوس تا برآری سر ز سعد و اسعدی

۲۹۰۸

باوفاتر گشت یارم اندکی خوش برآمد دی نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان گشت خندان روزگارم اندکی
خوش برآمد آن گل صدبرگ من سبزتر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یک نفس زان نفس من برقرارم اندکی
ابر من دی بر لب دریا نشست خاک شو تا بر تو بارم اندکی
خوش ببارم خاک را گل ها دهم باش کاندر دست خارم اندکی
مهلتم ده خوش به خوش از سر مرو صبر کن تا سر بخارم اندکی
نی غلط گفتم که اندر عشق او کافرم گر صبر دارم اندکی

۲۹۰۹

هست امروز آنچ می باید بلی هست نقل و باده بی حد بلی
هست ای ساقی خوب از بامداد کان شیرینی بنامیزد بلی
آفتاب امروز گشته ست از پگاه ساقی صد زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم لوح شست از هوز و ابجد بلی
مطرب ناهید بربط می نواخت هر چه می گفت آن چنان آمد بلی
دفتر عشقش چو برخواند خرد پرشکر گردد دل کاغذ بلی
گشت حاصل آرزوی دل نعم گشت هر سعدی کنون اسعد بلی

چونک سلطان ملاحت داد داد　　داد بستانیم از هر دد بلی
بس کنم کاین قصه ای بی منتهاست　　کز سخن دیگر سخن زاید بلی

۲۹۱۰

باز گردد عاقبت این در بلی　　رو نماید یار سیمین بر بلی
ساقی ما یاد این مستان کند　　بار دیگر با می و ساغر بلی
نوبهار حسن آید سوی باغ　　بشکفد آن شاخه های تر بلی
طاق های سبز چون بندد چمن　　جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
دامن پرخاک و خاشاک زمین　　پر شود از مشک و از عنبر بلی
آن بر سیمین و این روی چو زر　　اندرآمیزند سیم و زر بلی
این سر مخمور اندیشه پرست　　مست گردد زان می احمر بلی
این دو چشم اشکبار نوحه گر　　روشنی یابد از آن منظر بلی
گوش ها که حلقه در گوش وی است　　حلقه ها یابند از آن زرگر بلی
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد　　یابد ایمان این دل کافر بلی
چون براق عشق از گردون رسید　　وارهد عیسی جان زین خر بلی
جمله خلق جهان در یک کس است　　او بود از صد جهان بهتر بلی
من خمش کردم ولیکن در دلم　　تا ابد روید نی و شکر بلی

۲۹۱۱

طبع چیزی نو به نو خواهد همی　　چیز نو نو راهرو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود　　سر دو گوش سرشنو خواهد همی
جان پاکان طالب جان زر است　　جان حیوان کاه و جو خواهد همی
گفته مستان ساقیا هل من مزید　　ساقی از مستان گرو خواهد همی
رو به سر چون سیل تا بحر حیات　　جوی کن کان آب گو خواهد همی

۲۹۱۲

با من ای عشق امتحان ها می کنی　　واقفی بر عجزم اما می کنی
ترجمان سر دشمن می شوی　　ظن کژ را در دلش جا می کنی
هم تو اندر بیشه آتش می زنی　　هم شکایت را تو پیدا می کنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت　　چون ضعیفان شور و شکوی می کنی
آفتابی ظلم بر تو کی کند　　هر چه می خواهی ز بالامی کنی
می کنی ما را حسود همدگر　　جنگ ما را خوش تماشا می کنی
عارفان را نقد شربت می دهی　　زاهدان را مست فردا می کنی
مرغ مرگ اندیش را غم می دهی　　بلبلان را مست و گویا می کنی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی　　طوطی خود را شکرخا می کنی
آن یکی را می کشی در کان و کوه　　وین دگر را رو به دریا می کنی
از ره محنت به دولت می کشی　　یا جزای زلت ما می کنی

اندر این دریا همه سود است و داد / جمله احسان و مواسا می کنی
این سر نکته است پایانش تو گوی / گر چه ما را بی سر و پا می کنی

۲۹۱۳

باز چون گل سوی گلشن می روی / با توام گر چه که بی من می روی
صدزبان شد سوسن اندر شرح تو / گلرخا خوش سوی سوسن می روی
سوی مستان با دو لعل می فروش / از برای باده دادن می روی
شاهدان استاره وار اندر پیت / تو بکش چون ماه روشن می روی
در کی خواهی آتشی دیگر زدن / با دل چون سنگ و آهن می روی
آفتابا ذره ام رقصان تو / پیش تو چون سوی روزن می روی
تا درآرد شمس تبریزی به چشم / سرمه وار ای دل به هاون می روی

۲۹۱۴

ناگهان اندردویدم پیش وی / بانگ برزد مست عشق او که هی
هیچ می دانی چه خون ریز است او / چون تویی را زهره کی بوده ست کی
شکران در عشق او بگداختند / سربریده ناله کن مانند نی
پاک کن رگ های خود در عشق او / تا نبرد تیغ او پایت ز پی
بر گلستانش گدازان شو چو برف / تا برآرد صد بهار از ماه دی
یا درآ و نرم نرمک مرده شو / تا تو را گویند ای قیوم حی
حبس کن مر شیره را در خنب حق / تا بجوشد وارهد از نیک و بی
شمس تبریزی بیا در من نگر / تا ببینی مر مرا معدوم شی

۲۹۱۵

خوش بود گر کاهلی یک سو نهی / وز همه یاران تو زوتر برجهی
هست سرتیزی شعار شیر نر / هست دم داری در این ره روبهی
برفروز آتش زنه در دست توست / یوسفت با توست اگر خود در چهی
گر غروب آمد به گور اندرشدی / باز طالع شو ز مشرق چون مهی
گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت / پس بجنب ای قد تو سرو سهی
برجهان تو اسب را ترکانه زود / که به گوش توست خوب خرگهی
سارعوا فرمود پس مردانه رو / گفت شاهنشاه جان نبود تهی
همچو زهره ناله کن هر صبحگاه / وآنگه از خورشید بین شاهنشهی
بدر هر شب در روش لاغرتر است / بعد کاهش یافت آن مه فربهی
وقت دوری شاه پروردت به لطف / تا چه ها بخشد چو باشی درگهی
بس کن آخر توبه کردی از مقال / در خموشی هاست دخل آگهی

۲۹۱۶

مرحبا ای پرده تو آن پرده ای / کز جهان جان نشان آورده ای
برگذر از گوش و بر جان ها بزن / ز آنک جان این جهان مرده ای

درربا جان را و بر بالا برو اندر آن عالم که دل را برده ای
ماه خندانت گواهی می دهد کان شراب آسمانی خورده ای
جان شیرینت نشانی می دهد کز الست اندر عسل پرورده ای
سبزه ها از خاک بررستن گرفت تا نماید کشت ها که کرده ای

۲۹۱۷

هیچ خمری بی خماری دیده ای هیچ گل بی زخم خاری دیده ای
در گلستان جهان آب و گل بی خزانی نوبهاری دیده ای
چونک غم پیش آیدت در حق گریز هیچ چون حق غمگساری دیده ای
کار حق کن بار حق کش جز ز حق هیچ کس را کار و باری دیده ای
هیچ دل را بی صقال لطف او در تجلی بی غباری دیده ای
بی جمال خوب دلدار قدیم جز خیالی دل فشاری دیده ای
از نشاط صرف ناآمیخته شرح ده ای دل تو باری دیده ای
در جهان صاف بی درد و دغل بی خطر ایمن مطاری دیده ای
چون سگ کهف آی در غار وفا ای شکاری چون شکاری دیده ای
لب ببند و چشم عبرت برگشا چونک دیده اعتباری دیده ای
شمس تبریزی بگیرد دست تو گر ز چشم بد عثاری دیده ای

۲۹۱۸

می زنم حلقه در هر خانه ای هست در کوی شما دیوانه ای
مرغ جان دیوانه آن دام شد دام عشق دلبری دردانه ای
عقل ها نعره زنان کآخر کجاست در جنون دریادلی مردانه ای
ای خدا مجنون آن لیلی کجاست تا به گوشش دردمیم افسانه ای
ز آنک گوش عقل نامحرم بود از فسون عاشقان بیگانه ای
سلسله زلفی که جان مجنون او است میل دارد با شکسته شانه ای
شهر ما پرفتنه و پرشور شد الغیاث از فتنه فتانه ای
زوتر ای قفال مفتاحی بساز کز فرج باشد ورا دندانه ای
هین خمش کن کژ مرو فرزین نه ای کی چو فرزین کژ رود فرزانه ای

۲۹۱۹

گر سران را بی سری درواستی سرنگونان را سری درواستی
از برای شرح آتش های غم یا زبانی یا دلی برجاستی
یا شعاعی زان رخ مهتاب او در شب تاریک غم با ماستی
یا کسی دیگر برای همدمی هم از آن رو بی سر و بی پاستی
گر اثر بودی از آن مه بر زمین ناله ها از آسمان برخاستی
ور نه دست غیر تستی بر دهان راست و چپ بی این دهان غوغاستی
گر از آن در پرتوی بر دل زدی یا به دریا یا خود او دریاستی

ور نه غیرت خاک زد در چشم دل چشمه چشمه سوی دریاهاستی
نیست پروای دو عالم عشق را ور نه ز الا هر دو عالم لاستی
عشق را خود خاک باشی آرزو است ور نه عاشق بر سر جوزاستی
تا چو برف این هر دو عالم در گداز ز آتش عشق جحیم آساستی
اژدهای عشق خوردی جمله را گر عصا در پنجه موساستی
لقمه ای کردی دو عالم را چنانک پیش جوع کلب نان یکتاستی
پیش شمس الدین تبریز آمدی تا تجلی هاش مستوفاستی

۲۹۲۰

ای بهار سبز و تر شاد آمدی وی نگار سیمبر شاد آمدی
درفکندی در سر و جان فتنه ای ای حیات جان و سر شاد آمدی
درفکن اندر دماغ مرد و زن صد هزاران شور و شر شاد آمدی
از بر سیمین تو کارم زر است ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پای خود بر تارک خورشید نه ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل گوید از میان کان تو را سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
شمس تبریزی که عالم از رخت هست مست و بی خبر شاد آمدی

۲۹۲۱

ساقی این جا هست ای مولا بلی ره دهد ما را بر آن بالا بلی
پیش آن لب های آری گوی او بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست چشمش قلزم مستی نعم هست جعدش مایه سودا بلی
این همه بگذشت آن سرو سهی خوش برآید همچو گل با ما بلی
چون بخسبم زیر سایه نخل او من شوم شیرینتر از خرما بلی
هم عسس هم دزد ای جان هر شبی سیم دزدد زان قمرسیما بلی
چون برآید آفتاب روی او دزد گردد عاجز و رسوا بلی
ناشتاب آن کس که او حلوا خورد در دماغ او کند صفرا بلی
بس کن آن کس کو سری پنهان کند روید از سر گلشن اخفی بلی

۲۹۲۲

هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پر سوخته آفتاب و صد هزاران همچو دی
چون همیشه آتشت در نی فتد رفت شکر زین هوس در جان نی
سر بریدی صد هزاران را به عشق زهره نی جان را که گوید های و هی
عاشقان سازیده اند از چشم بد خانه ها زیر زمین چون شهر ری
نیست از دانش بتر اشکنجه ای وای آنک ماند اندر نیک و بی
آن زنان مصر اندر بیخودی زخم ها خورده نکرده وای وی
در شب معراج شاه از بیخودی صد هزاران ساله ره را کرده طی

برشکن از باده های بیخودان / تخته بندی ز استخوان و عرق و پی
شمس تبریزی تو ما را محو کن / ز آنک تو چون آفتابی ما چو فی

۲۹۲۳

باد بین اندر سرم از باده ای / نوش کردم از کف شه زاده ای
جان چو اندر باده او غوطه خورد / بر سر آمد تابناکی ساده ای
چشم جان می دید نقشی بوالعجب / هر طرف زیبا نگاری شاده ای
هر دو گامی مست عشقی خفته ای / بر سر او ساقی استاده ای
زان هوس شد پای دل ها بسته ای / زان طرب شد پر جان بگشاده ای
نوش نوش مستیان بر عرش رفت / تا گرو شد زهد را سجاده ای
شمس تبریزی سر این دولت است / در نهان او دولتی آماده ای

۲۹۲۴

آه از عشق جمال حوریی / کو گرفت از عاشقانش دوریی
زندگی نو به نو از کشتنش / صحت تازه شد از رنجوریی
گر گهر داری ببین حال مرا / در تک دریا ز دریا دوریی
گفتم ای عقلم کجایی عقل گفت / چون شدم می چون کنم انگوریی
جان بسوز و سرمه کن خاکسترش / تا نماند در دو عالم کوریی
تا کند جان های بی جان در سماع / گرد آن شهد ازل زنبوریی
تا کند آن شمس تبریزی به حق / جمله ویران هات را معموریی

۲۹۲۵

ای دلی کز گلشکر پرورده ای / ای دلی کز شیر شیران خورده ای
وی دلی کز عقل اول زاده ای / حاتم از دست سلیمان برده ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان / این چه جان است این چه جان آورده ای
آفتابی کآفتاب از عکس او است / زیر دامن طرفه پنهان کرده ای
هم چراغ صد هزاران ظلمتی / هم مسیح صد هزاران مرده ای
این شرابی را که ساقی گشته ای / از کدام انگورها افشرده ای
هم زمستان جهان را میوه ای / دستگیر صد هزار افسرده ای
کار زرکوبان چو زر کردی چو زر / شه صلاح الدین که تو صدمرده ای

۲۹۲۶

گر در آب و گر در آتش می روی / آن نمی دانم برو خوش می روی
در رخت پیداست والله رنگ او / رو که سوی یار مه وش می روی
نقش ها را پشت و پایی می زنی / سوی نقش نامنقش می روی
ذوق جان ها می زند بر جان تو / مست و دست انداز و سرکش می روی
در پی تو می دود اقبال رو / گر به عرش و گر به مفرش می روی
آنک در سر داری از سودای یار / چه عجب گر تو مشوش می روی

شه صلاح الدین برآ زین شش جهت / گر چه ظاهر اندر این شش می روی

۲۹۲۷

ز کجا آمده ای می دانی / ز میان حرم سبحانی
یاد کن هیچ به یادت آید / آن مقامات خوش روحانی
پس فراموش شدستت آن ها / لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی به یکی مشتی خاک / این چه بیع است بدین ارزانی
بازده خاک و بدان قیمت خود / نی غلامی ملکی سلطانی
جهت تو ز فلک آمده اند / خوبرویان خوش پنهانی

۲۹۲۸

آنچ در سینه نهان می داری / درنیابند چه می پنداری
خفته پنداشته ای دل ها را / که خدایت دهدا بیداری
هر درخت آنچ که دارد در دل / آن بدیده ست گلی یا خاری
ای چو خفاش نهان گشته ز روز / تا ندانند که تو بیماری
به خدا از همگان فاشتری / گر چه در پیشگه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی / گر چه ز اندیشه چو بوتیماری
چنگ اگر چه که ننالد دانند / کو چه شکل است به وقت زاری
ور بنالد ز غمی هم دانند / کو ندارد صفت هشیاری

۲۹۲۹

ای خیالی که به دل می گذری / نی خیالی نی پری نی بشری
اثر پای تو را می جویم / نه زمین و نه فلک می سپری
گر ز تو باخبران بی خبرند / نه تو از بی خبران باخبری
مونس و یار دلی یا تو دلی / تو مقیم نظری یا نظری
ایها الخاطر فی مکرمه / قف زمانا بخداء البصر
لا تعجل به مرور و نوی / بدل اللیل بضو السحر
حسن تدبیرک قد صاغ لنا / الهیولی به حسان الصور
گر صور جان و هیولی خرد است / عشق تو دیگر و تو خود دگری
این هیولی پدر صورت هاست / ای تو کرده پدران را پدری
نی هیولای همه آبی بود / چه کند آب چو آبش ببری
گر هیولا و صور جان افزاست / دگرم عشوه مده تو دگری
از هیولا است صور ریگ روان / ریگ را هرزه چرا می شمری

۲۹۳۰

تو چرا جمله نبات و شکری / تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی / تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو به یک خنده چرا راه زنی / تو به یک غمزه چرا عقل بری

تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا چست چو قرص قمری

تو چرا بی بنه چون دریایی
تو چرا روشن و خوش چون گهری

عاقلان را ز چه دیوانه کنی
ای همه پیشه تو فتنه گری

ساکنان را ز چه در رقص آری
ز آدمی و ملک و دیو و پری

تو چرا توبه مردم شکنی
تو چرا پرده مردم بدری

همه دل ها چو در اندیشه توست
تو کجایی به چه اندیشه دری

۲۹۳۱

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی

چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری
هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی

گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی
گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی

در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی
هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی

در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک
نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی

چون تیر عشق خستت معشوق کرد مستت
گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی

قفل طلسم مشکل سهلت شود به حاصل
گر از وساوس دل یک دم امان بیابی

درهم شکن بتان را از بهر شاه جان را
تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی

تبریز در محقق از شمس ملت و حق
در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

۲۹۳۲

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی

درهای آسمان را شب سخت می گشاید
نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی

گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
زیر فلک نمانی جز بر زبر نخسپی

چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی

عیسی روزگاری سیاح باش در شب
در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی

شب رو که راه ها را در شب توان بریدن
گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی

در سایه خدایی خسپند نیکبختان
زنهار ای برادر جای دگر نخسپی

چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی

زیرا برادرانت دارند قصد جانت
هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی

تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد
گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

۲۹۳۳

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی

موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی
وقت نماز آمد برجه چرا نشستی

بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی

بالاترک پر ای جان ای جان بنده فرمان
که مه بود به بالا سایه بود به پستی

همچون گدای هر در بر هر دری مزن سر
حلقه در فلک زن زیرا درازدستی

سغراق آسمانت چون کرد آن چنانت
بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی

می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید
با جان بی چگونه چونی چگونه استی

امشب خراب و مستی فردا شود ببینی
چه خیک ها دریدی چه شیشه ها شکستی

هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم
که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی

ای نقش بند پنهان کاندر درونه ای جان
داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی

صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی
صد جان و دل بدادی گر سینه ای بخستی

دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی

خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی
پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی

گردت چرا نگردم چون خانه خدایی
پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی

جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی
نقلت چرا نچینیم چون قندبار گشتی

فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی

اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی
اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی

هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی
هم سنبلش بسودی هم لاله زار گشتی

ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره
اکنون نعوذبالله چون پرخمار گشتی

آنگه فقیر بودی بس خرقه ها ربودی
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی

هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری
گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی

از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی
هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی

از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا
وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی

ای جان چون فرشته از نور حق سرشته
هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی

از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی
هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی

غم را شکار بودی بی کردگار بودی
چون کردگار گشتی باکردگار گشتی

گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی
عذرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی

نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی
کبرت رسدهمی زان چون از کبار گشتی

باش از در معانی در حلقه خموشان
در گوش ها اگر چه چون گوشوار گشتی

۲۹۳۵

گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی
ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی

گر چه به نقش پستی بر آسمان شدستی
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی

بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی

تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید
پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی

سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید
تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی

یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی
زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی

دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور
جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی

حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز
چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی

مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند — چون اشتر عرب را از جا به جای حادی
از صد هزار توبه بشناخت جان مجنون — چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش — زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
هر لحظه دسته دسته ریحان به پیشت آید — رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من — گم شو چو هدهد ار تو دربند افتقادی
یا صاحبی هذا دیباجه الرشاد — الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب — و النصر قد توالی من غیر اجتهاد
الروح فی المطار و الکاس فی الدوار — و الهم فی الفرار و السکر فی امتداد

۲۹۳۶

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی — چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی — همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
ای فضل خوش چو جانی وز دیده ها نهانی — اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی
ای گل چرا نخندی کز هجر بازرستی — ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا — زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را — کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
ای باد شاخه ها را در رقص اندرآور — بر یاد آن که روزی بر وصل می وزیدی
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان — شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی — چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی

۲۹۳۷

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی — اشتر در او نگنجد با آن همه درازی
آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو — اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی
رطل گران شه را این مرغ برنتابد — بویی کز او بیابی صد مغز را ببازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت — زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی — کردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی
تا شد گرانترک شد آن هیکل خدایی — تا برنتابد آن را پشت هزار تازی
شد پرده ام دریده تا پرده ها بسوزم — از آتشی که خیزد در پرده حجازی
چون عشق او بغرد وین پرده ها بدرد — با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

۲۹۳۸

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی — در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی — ور گویی من چه دانم کفر است و ناسپاسی
بردانم و ندانم گردان شده ست خلقی — گردان و چشم بسته چون استر خراسی
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی — گردن مپیچ زیرا دربند احتباسی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری — از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده — اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی

ای نفس مطمانه اندر صفات حق رو
اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی

گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم
گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی

از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید
ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی

آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

۲۹۳۹

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی

هر روز خطبه ای نو هر شام گردکی نو
هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی

عشقی است سخت زیبا فقری است پای برجا
بر آسمان نهی پا گر دست این دو بوسی

جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب
کآرد به پیش نورش خورشید چاپلوسی

صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد
تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی

رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق
نی بارگیر سیسی نی جامه های سوسی

از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی

روزی دو همره آمد جان غریب با تن
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی

پرویزن است عالم ما همچو آرد در وی
گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی

هر روز بر دکان ها بازار این خسان بین
ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی

بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب
تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی

دستور می دهی تا گویم تمام این را
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

۲۹۴۰

چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
کاهل روان ره را در کار می کشانی

ای عشق چون درآیی در لطف و دلربایی
دامان جان بگیری تا یار می کشانی

ایمن کنی تو جان را کوری رهزنان را
دزدان نقد دل را بر دار می کشانی

سوداییان جان را از خود دهی مفرح
صفراییان زر را بس زار می کشانی

مهجور خارکش را گلزار می نمایی
گلروی خارخو را در خار می کشانی

موسی خاک رو را بر بحر می نشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی

موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد
ماری کنی عصا را چون مار می کشانی

چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
این نعل بازگونه هموار می کشانی

آن کو در آتش افتد راهش دهی به آبی
و آن کو در آب آید در نار می کشانی

ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده
سر را برهنه کرده دستار می کشانی

ما را مده به غیری تا سوی خود کشاند
ما را تو کش ازیرا شهوار می کشانی

تا یار زنده باشد کوهی کنی تو سدش
چون در غمش بکشتی در غار می کشانی

خاموش و درکش این سر خوش خامشانه می خور
زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

۲۹۴۱

ای گوهر خدایی آیینه معانی
هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی

عرش از خدای پرسد کاین تاب کیست بر من
فرمایدش ز غیرت کاین تاب را ندانی

از غیرت الهی در عرش حیرت افتد   زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی   از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی   هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
در راه ره روان را رنج و طلب نبودی   خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
یک بار دردمیدی تا جان گرفت قالب   دردم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد   هم برق تو رساند او را به لامکانی
انگشتری لعلت بر نقد عرضه فرما   تا نعره ها برآید از لعل های کانی
یک جام مان بدادی تا رخت ها گرو شد   جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز   کان جان همی نماید در غیب دلستانی

۲۹۴۲

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی   و اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش   عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
خود را چو درنوردیم ما جمله عشق گردیم   سرمه چو سوده گردد جز مایه نظر نی
هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد   بگداز کز مرض ها ز افسردگی بتر نی
از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش   باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
صدپاره شد دل من و آواره شد دل من   امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
در قرص مه نگه کن هر روز می گدازد   تا در محاق گویی کاندر فلک قمر نی
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد   در بعد زفت باشد لیکن چنان هنر نی
شاها ز بهر جان ها زهره فرست مطرب   کفو سماع جان ها این نای و دف تر نی
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد   درخورد این حراره در هیچ چنگ و خور نی

۲۹۴۳

گرمی مجوی الا از سوزش درونی   زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید   در سینه درگشاید گوید ز لطف چونی
آن نافه های آهو و آن زلف یار خوش خو   آن را تو در کمی جو کان نیست در فزونی
تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد   جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو   ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی
بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند   آنگه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی
غم چون تو را فشارد تا از خودت برآرد   پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین   آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی   از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

۲۹۴۴

ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی   سنگ سیه بگیری آموزیش سقایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون   زان روی همچو لاله لولی است و لالکایی
ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش   در کوی عشق گردان امروز در گدایی

قهر است کار آتش گریه ست پیشه شمع
از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی

آتش که او نخندد خاکستر است و دودی
شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی

آن خر بود که آید در بوستان دنیا
خاونده را نجوید افتد به ژاژخایی

خاوند بوستان را اول بجوی ای خر
تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی

آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد
مهمانیی بکردش باکار و باکیایی

بریانه های فاخر سنبوسه های نادر
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی

ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی
چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی

هر شب غریب گفتی نیکو است این ولیکن
مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی

آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد
بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی

زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی

این میوه های دنیا گل پاره هاست رنگین
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی

می گفت ای خدایا ما را به شهر او بر
تا حاصل آید آن جا دل را گره گشایی

بگذشت چند سالی در انتظار این دم
بی انتظار ندهد هرگز دوا دوایی

می گفت ای مسبب برساز یک بهانه
زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی

بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت
تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی

شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
تا آن طرف رساند پیغام کدخدایی

این میرداد رشوت پنهان و آشکارا
تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی

شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدان جا
پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی

پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را
در پیش کرد مه را از بهر روشنایی

منزل به منزل آن سو می شد چو سیل در جو
سجده کنان و جویان اسرار اولیایی

چون موسی پیمبر از بهر خضر انور
کرده سفر به صد پر چون هدهد هوایی

چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد
تا زان سفر دهد او احکام را روایی

مه کو منور آمد دایم مسافر آمد
ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی

هر حالت چو برجی در وی دری و درجی
غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی

کوته کنم بیان را رفت آن رسول آن جا
چون برگ که کشیدش دلبر به کهربایی

ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان
دستی نهان که نبود کس را از او رهایی

این را به چپ کشاند و آن را به راست آرد
این را به وصل آرد و آن را سوی جدایی

وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد
و آن سوی هجر باشد مکری است این دغایی

دررفت آن معلا در شهر همچو دریا
از کو به کو همی شد کای مقصدم کجایی

جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی

شد ناگهان به کویی سرمست شد ز بویی
عقلش پرید از سر پا را نماند پایی

پیغام کیقبادش جمله بشد ز یادش
کو دانش رسولی تا محفل اندرآیی

چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو
حیران شده رعیت با میرهای هایی

نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت
نی گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی

زو هر کی جست کاری می گفت خیره آری
آری و نی یکی دان در وقت خیره رایی
کو خیمه و طویله کو کار و حال و حیله
کو دمنه و کلیله کو کد کدخدایی
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد
چون سیل شد به بحری بی بدو و منتهایی
گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچ گفتی
بردی مرا از اسفل تا مصعد علایی
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم
درسی است نی وسیطی نی نیز منتقایی
دعویت به ز معنی معنیت به ز دعوی
جان روی در تو دارد که قبله دعایی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت
واپرس از او که دادت در گوش اشنوایی
یا رب ظلمت نفسی بردر حجاب حسی
گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
صدر الرجال حقا فی مصدر البلا
والله ما علونا الا باعتنا
یا سادتی و قومی یوفون بالعهود
ما خاب من تحلی بالصدق و الوفا

۲۹۴۵

ای حیله هات شیرین تا کی مرا فریبی
آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی
اما چو جمله عالم ملک تو است کلی
بیرون ز ملکت خود دیگر که را فریبی
داوود را فریبی در دام ملک و دولت
و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آن را به دانه بردی وین را به دام بردی
آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
فرعون عالمی را بفریبد و نداند
کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای کمترین فریبت صد خونبهای صیدان
ای پربها که او را تو بی بها فریبی
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبد
آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

۲۹۴۶

دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی
دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
دی بایزید بودی و اندر مزید بودی
و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
دردی بنوش ای جان بسکل ز هوش ای جان
ازرق مپوش ای جان تا که صنم پرستی
امروز بس خرابی هم جام آفتابی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن
آن نیستی ولیکن هستی چنانک هستی
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی
آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود
حیوان نه ای تو حیی جستی ز کار جستی
تو پیک آسمانی چون ماه کی توانی
تا تو سوار پایی تا تو به دست شستی
خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی
شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

۲۹۴۷

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
چندین قدح بخوردی جامی به من ندادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم
بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی
در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم
خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید
درمان به درد آید این است اوستادی

بستی زبان و گوشم تا جز غمت ننوشم
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان

نی نکته عمیدی نی گفته عمادی
سجده کن و بگویش اوحشت یا فوادی

۲۹۴۸

ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی
تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش و سر ده
چون مو شده ست آن مه در خنده است و قهقه
بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی
زان رنگ روی و سیما اسرار توست پیدا
چون چشم می گشاید در چشم می نماید
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد
گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد
ای لولیان لالا بالا پریده بالا

والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی
خندان بمیر چون گل گر ز آنک ارجمندی
چت کم شود که گه گه از خوی ماه رندی
آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی
وز خاک پای پاکان یابند بی گزندی
کاندر کدام کویی چه یار می پسندی
گر ز آنک ریش گاوی ور شیر هوشمندی
عیسی به بام گردون بنمود خوش کمندی
پاره شود بپوسد در ظلمت و نژندی
وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

۲۹۴۹

در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته
دود ار چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی
گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی
بشکستی از نری او سد سکندری او
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا
رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم
تبریز شمس دینی گر داردش امینی

یک هست نیست رنگی کز او است هر وجودی
و آن غیب همچو آتش در پرده های دودی
بگذر ز دود هستی کز دود نیست سودی
جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
در نیست برشکستی بر هست ها فزودی
ز افرشته و پری او روبندها گشودی
از زیر هفت دریا در بقا ربودی
در عشق گشته محرم با شاهدی به سودی
با دیده یقینی در غیب وانمودی

۲۹۵۰

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای درفتاده
چون سیل در کهستان ما سو به سو دوانه
تو آن مهی که هر کو آمد به خرمن تو
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
یک قوم را به حیلت بستی به بند زرین
آوه که شد فضولی در خون چند گولی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده

چون جان و دل ببردی خود را تو درکشیدی
جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
مانند آفتابش در کان زر کشیدی
از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی
رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی
زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی

ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد
خود جمله دل تو داری دل را تو برکشیدی
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

۲۹۵۱

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
تا تو ز مشرق دل چون مه سری برآری
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری
حمال آن امانت کان را فلکت نپذرفت
گشتم به اعتمادی کز لطف توست یاری
شاها به حق آنک بر لوح سینه هر دم
از بهر بت پرستان نوصورتی نگاری
بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد
تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری

۲۹۵۲

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
بگذار جام ما را با این چه کار داری
ور تازه ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این
تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی
دریا تو را نشاید گر سیل یاد آری
در بارگاه خاقان سودای پرنفاقان
زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری
فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی
اندر بهشت وآنگه در شعله های ناری
زین سر اگر ببینی مویی ز خوب چینی
نی پرده زیر ماند نی نعره های زاری
نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی
الا شراب نوشی انگور می فشاری
انگور این وجودت افشردن تو سودت
انگار کین نبودت تا چند مهر کاری
وقتی که دررمیدی تو سوی شمس تبریز
آن جا خدای داند کاندر چه لاله زاری

۲۹۵۳

بازآمدی که ما را درهم زنی به شوری
داوود روزگاری با نغمه زبوری
یا مصر پرنباتی یا یوسف حیاتی
یعقوب را نپرسی چونی از این صبوری
بازآمد آن قیامت با فتنه و ملامت
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان برین دم گردان و بی قراری
وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری
ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
خورشید چون برآید خود را چرا نماید
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
بازآمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی
این نیست از ستیری این نیست از ستوری
تره فروش کویش این عقل را نگیرد
تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری
بازآمده ست بازی صیاد هر نیازی
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
بازآمد آن تجلی از بارگاه اعلا
ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری
بازآمدی به خانه ای قبله زمانه
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

۲۹۵۴

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری — در هر دو حال خود را از یار وانگیری
پا واگرفتن تو هر دو ز حال کفر است — صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی — گردد پلید پاکی چون غرقه در غدیری
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی — کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری
بگذار سر بد را پنهان مکن تو خود را — در زیرکی چو مویی پیدا میان شیری
خوردی تو زهر و گفتی حق را از این چه نقصان — حق بی نیاز باشد وز زهر تو بمیری
زیر درخت خرما انداز همچو مریم — گر کاهلی به غایت ور نیز سست پیری
از سایه های خرما شیرین شوی چو خرما — وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

۲۹۵۵

چون روی آتشین را یک دم تو می نپوشی — ای دوست چند جوشم گویی که چند جوشی
ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین — زین سان که تو نهادی قانون می فروشی
سرنای جان ها را در می دمی تو دم دم — نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
روپوش برنتابد گر تاب روی این است — پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده — یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
گر ز آنک عقل داری دیوانه چون نگشتی — ور نه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش — بس نعره ها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتم به شمس تبریز کاین خامشان کیانند — گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

۲۹۵۶

دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی — تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی — ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید — جانی بلند باید کان حضرتی است سامی
هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن — زنار روم گم کن در عشق زلف شامی
در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است — نادان علم اهل است دانای علم عامی
از کوی بی نشانش زان سوی جهل و دانش — وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی
بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن — بر در بمانده ام من زان شیوه های بامی
گر مست و گر میم من نی از دف و نیم من — از شیوه ویم من مست شراب جامی
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش — گردن ببسته جان خوش در حلقه های دامی
گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی — کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی — دادی تو آنچ دادی وز جان مطیع و رامی
ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی — دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی
گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی — ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

۲۹۵۷

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی — چون این جهان فروشد وا شد دگر جهانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد — گر چه ز زخم تیشه درهم شکست کانی

تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد وا شد دهان دل چون بربسته شد دهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
سری است زان نهانتر صد نقش از آن مصور در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد وآنگه کسی نمیرد در دور لامکانی
تبریز شمس دین را از لطف لابه ای کن کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

۲۹۵۸

مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی این کاهلان ره را در کار می کشانی
ای عشق چون درآیی در عالم جدایی این بازماندگان را تا یار می کشانی
کوری رهزنان را ایمن کنی جهان را دزدان شهر دل را بر دار می کشانی
مکار را ببینی کورش کنی به مکری چون یار را ببینی در غار می کشانی
بر تازیان چابک بندی تو زین زرین پالانیان بد را در بار می کشانی
سوداییان ما را هر لحظه می نوازی بازاریان ما را بس زار می کشانی
عشاق خارکش را گلزار می نمایی خودکام گل طرب را در خار می کشانی
آن کو در آتش آید راهش دهی به آبی و آن کو دود به آبی در نار می کشانی
موسی خاک رو را ره می دهی به عزت فرعون بوش جو را در عار می کشانی
این نعل بازگونه بی چون و بی چگونه موسی عصاطلب را در مار می کشانی

۲۹۵۹

ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی زخمت بر این نشانه آمد کنون تو دانی
زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی
در شرح درنیایی چون شرح سر حقی در جان چرا نیایی چون جان جان جانی
ماییم چون درختان صنع تو باد گردان خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی
در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است تو اولین گهر را آخر همی رسانی
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

۲۹۶۰

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی جویای هر چه هستی می دانک عین آنی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد آن به که رقص آری دامن همی کشانی
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی سر بر برش نهاده این نکته را بدانی
پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی در دولت تجلی از طعن لن ترانی
ما میوه های خامیم در تاب آفتابت رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پزانی
احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن از آفتاب جانی کو را نبود ثانی
مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز تسلیم توست جان ها ای جان و دل تو دانی

۲۹۶۱

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی ... بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی
هر ذره ای دوان است تا زندگی بیابد ... تو ذره ای نداری آهنگ زندگانی
گر ز آنک زندگانی بودی مثال سنگی ... خوش چشمه ها دویدی از سنگ زندگانی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی ... گفتم چیی تو گفتا من زنگ زندگانی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را ... وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی
آن ها که اهل صلحند بردند زندگی را ... وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

۲۹۶۲

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی ... رنجور و ناتوانم نایی مرا ببینی
دیدی که سخت زردم پنداشتی که مردم ... آخر چگونه میرد آنک تواش قرینی
یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی ... یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم ... امروز ناز کردم با اصل نازنینی
امشب چو مه برآید داوود جان بیاید ... ای رنج موم گردی گر برج آهنینی
شب بنده را بپرسد وز بی گهی نترسد ... شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکینی
ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله ... بر بنده کمینه تو نیز در کمینی

۲۹۶۳

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی ... یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو ... در نای این نوا زن کافغان ز بی نوایی
قولی که در عراق است درمان این فراق است ... بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان ... بنواز جان ما را از راه آشنایی
در جمع سست رایان رو زنگله سرایان ... کاری ببر به پایان تا چند سست رایی
از هر دو زیرافکند بندی بر این دلم بند ... آن هر دو خود یک است و ما را دو می نمایی
گر یار راست کاری ور قول راست داری ... در راست قول برگو تا در حجاز آیی
در پرده حسینی عشاق را درآور ... وز بوسلیک و مایه بنمای دلگشایی
از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو ... تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

۲۹۶۴

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی ... شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر ... گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو ... درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو ... زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
گفتم اگر چنان است جورش حیات جان است ... زیرا طلسم کان است هر گه بیازمایی
گفت این حدیث خام است روی نکو کدام است ... این رنگ و نقش دام است مکر است و بی وفایی
چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد ... بس کس که جان سپارد در صورت فنایی
گفتم که خوش عذارا تو هست کن فنا را ... زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی
تسلیم مس بباید تا کیمیا بیابد ... تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی

گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی
در شک و در قیاسی زین ها که می نمایی
گریان شدم به زاری گفتم که حکم داری
فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
ای همرهان و یاران گریید همچو باران
تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

۲۹۶۵

ای برده اختیارم تو اختیار مایی
من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم
باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی
پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را
گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی
گفتم چو چرخ گردان والله که بی قرارم
گفت ار چه بی قراری نی بی قرار مایی
شکرلبش بگفتم لب را گزید یعنی
آن راز را نهان کن چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه
آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی
تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته
تو نور کردگاری یا کردگار مایی
از آب و گل بزادی در آتشی فتادی
سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
این جا دوی نگنجد این ما و تو چه باشد
این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی
مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی

۲۹۶۶

هر چند بی گه آیی بی گاه خیز مایی
ای خواجه خانه بازآ بی گاه شد کجایی
برگ قفص نداری جز ما هوس نداری
یکتا چو کس نداری برخیز از دوتایی
جان را به عشق واده دل بر وفای ما نه
در ما روی تو را به کز خویشتن برآیی
بگذر ز خشک و از تر بازآ به خانه زوتر
از جمله باوفاتر آخر چه بی وفایی
لطفت به کس نماند قدر تو کس نداند
عشقت به ما کشاند زیرا به ما تو شایی
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش
بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی
گر شاه شمس تبریز پنهان شود به استیز
در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی

۲۹۶۷

آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
ای جان بزن تو دستی وی دل بکوب پایی
تابان شده ست کانی خندان شده جهانی
آراسته ست خوانی در می رسد صلایی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری
در عشق خوش عذاری ما مست و های هایی
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی
در نور آفتابی ما همچو ذره هایی
شوریده ام معافم بگذار تا بلافم
مه را فروشکافم با نور مصطفایی

۲۹۶۸

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی　　تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
جان تشنه ابد شد وین تشنگی ز حد شد　　یا ضربت جدایی یا شربت عطایی
ای زهره مزین زین هر دو یک نوا زن　　یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گدازی　　خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد　　می کش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت　　پیوند نو دهندت چندین دژم چرایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری　　در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی
خامش که سخت مستم بربند هر دو دستم　　ور نه قدح شکستم گر لحظه ای بپایی
من پیر منبلانم بر خویش زخم رانم　　من مصلحت ندانم با ما تو برنیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم　　هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی
از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم　　دوزخ ز احتراقم گیرد گریزپایی
چون دید شور ما را عطار آشکارا　　بشکست طبل ها را در بزم کبریایی
تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم　　بی حرف صد مقالت در وحدت خدایی

۲۹۶۹

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی　　در تو هر آنچ گم شد در ماش بازیابی
زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی　　خود را چو بنده باشی ما را دگر نیابی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن　　بگشا دهان و اه کن گر مست آن شرابی
دوشم نگار دلبر می داد جام از زر　　گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
گفتم که برنخیزم گفتا که برستیزم　　هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را　　عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
ای خواجه خشم بنشان سر را دگر مپیچان　　ما را چه جرم باشد گر ز آنک درنیابی
سر اله گفتم در قعر چاه گفتم　　مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
ای خواجه صدر عالی تا تو در این حوالی　　گه بسته سوالی گه خسته جوابی
ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا　　هر دیده برنتابد نورت چو آفتابی

۲۹۷۰

با صد هزار دستان آمد خیال یاری　　در پای او بمیرا هر جا بود نگاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی　　این جا بیا که بینی حسن و جمال یاری
تا یافت جانم او را من گم شدم ز هستی　　تا پای او گرفتم دستم نشد به کاری
ای مطرب الله از بهر عشق آن شه　　آن چنگ را در این ره خوش برنواز تاری
زان چهره های شیرین در دل عجیب شوری　　این روی همچو زر را از مهر او عیاری
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم　　گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه　　می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد　　تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
از گلستان عشقش خاری در این جگر شد　　صد گلستان غلام خارش چگونه خاری

در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش
تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری

در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا
گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری

از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو
عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری

یا رب ببینم آن را کان شاه می خرامد
داده به کون نوری زان چهره ای چو ناری

بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش
بینم که اندرافتد شوری نو از شراری

از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم
مر گوش را سماعی مر چشم را نظاری

۲۹۷۱

اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی

با جمله سازواری ای جان به نیک خویی
این جا که اصل کار است جانا چرا نسازی

گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی

با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی

آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی

بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
چون هست در رکابت چندین هزار تازی

شیشه دلی که داری بربا ز سنگ جانان
باری به بزم شاه آ بنگر تو دلنوازی

در جانت دردمد شه از شادیی که جانت
هم وارهد ز مطرب وز پرده حجازی

سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان
در نور روی آن شه شاهانه می گرازی

شاهت همی نوازد کای پیشوای خاصان
پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی

گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی
گه با قدم قرینی گه با کرشم و نازی

مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند
وصلم به خدمت او است چون مرغزی و رازی

هر کس که در دل او باشد هوای تبریز
گردد اگر چه هندو است او گلرخ طرازی

۲۹۷۲

ای آن که مر مرا تو به از جان و دیده ای
در جان من هر آنچ ندیدم تو دیده ای

بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
آری به حق آنک مرا تو گزیده ای

گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من
خون می چکد که بی سبب از من بریده ای

از چشم من بپرس چرا چشمه گشته ای
وز قد من بپرس که از کی خمیده ای

از جان من بپرس که با کفش آهنین
اندر ره فراق کجاها رسیده ای

این هم بپرس از او که تو در حسن و در جمال
مانند او ز هیچ زبانی شنیده ای

این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ای

پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده ای

آنی که دیده ای تو دلا آسمانیی
زیرا ز دلبران زمینی رمیده ای

دانم که دیده ای تو بدین چشم یوسفی
تا تو ترنج و دست ز مستی بریده ای

تبریز و شمس دین و دگرها بهانه هاست
کز وی دو کون را تو خطی درکشیده ای

۲۹۷۳

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
مقصود حسن توست و دگرها بهانه ای

نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
گرد تنور عشق تو بهر زبانه ای
ای حلقه های زلف خوشت طوق حلق ما
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم
نی آن کرانه دارد و نی این میانه ای
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین
زان دولتی که داد درختی ز دانه ای

۲۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی
زان رنگ اشارتی که به روز الست بود
کآمد به جان مومن و کافر اشارتی
زیرا که قهر و لطف کز آن بحر دررسید
بر سنگ اشارتی است و به گوهر اشارتی
بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش
بر گوهر است هر دم دیگر اشارتی
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند او است
هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
چون در گهر رسید اشارت گداخت او
احسنت آفرین چه منور اشارتی
بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
چون می رسید از تف آذر اشارتی
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی
ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین
چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

۲۹۷۵

هر روز بامداد به آیین دلبری
ای جان جان جان به من آیی و دل بری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی
وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی
اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو
چون لولیان گرفته دل من مسافری
این شهسوار عشق قطاریق می رود
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
از برق و آب و باد گذشته ست سم او
آن جا که سم او است نه خشکی است و نه تری
راهی که فکر نیز نیارد در او شدن
شیران شرزه را رود از دل دلاوری
چه شیر کآسمان و زمین زین ره مهیب
از سر به وقت عرض نهادند لمتری
از هیبت قدر بنهادند رو به جبر
وز بیم رهزنان نگزیدند رهبری
آری جنون ساعه شرط شجاعت است
با مایه خرد نکند هیچ کس نری
تا باخودی کجا به صف بیخودان رسی
تا بر دری چگونه صف هجر بردری
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز
قانع مشو از او به مراعات سرسری
قانع چرا شدی به یکی صورتت که داد
پنداشتی مگر که همین یک مصوری
خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد
در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

۲۹۷۶

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بند و می گشا که همین است جادوی
می بخش و می ربا که همین است داوری
دریا بدیده ایم که در وی گهر بود
دریا درون گوهر کی کرد باوری

سحر حلال آمد بگشاد پر و بال   افسانه گشت بابل و دستان سامری
همیان زر نهاده و معیوب می خرد   ای عاشقان کی دید که شد ماه مشتری
امروز می گزید ز بازار اسپ او   اسپان پشت ریش و یدک های لاغری
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد   گفتا که راه ما نتوان شد به لمتری
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر   کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری
دنیا چو قنطره ست گذر کن چو پا شکست   با پای ناشکسته از این پول نگذری
زیرا رجوع ضد قدوم است و عکس او است   فرمان ارجعی را منیوش سرسری

۲۹۷۷

هر روز بامداد درآید یکی پری   بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری
گر عاشقی نیابی مانند من بتی   ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور عارفی حقیقت معروف جان منم   ور کاهلی چنان شوی از من که برپری
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی   ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی مایی گر پشت عالمی   محتاج آفتابی گر صبح انوری
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو   بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری
ای دل اگر دلی دل از آن یار درمدزد   وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
چون اسب می گریزی و من بر توام سوار   مگریز از او که بر تو بود کان بود خری
صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر روی   قربان عید خنجر الله اکبری
خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ   لیکن مباح نیست که من رام یشتری

۲۹۷۸

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری   وز شور خویش در من شوریده ننگری
بر چهره نزار تو صفرای دلبری است   تا خود چه دیده ای که ز صفراش اصفری
ای دل چه آتشی که به هر باد برجهی   نی نی دلا کز آتش و از باد برتری
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان   خورشیدوار پرده افلاک می دری
جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری   نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام   اندر جزیره ای که نه خشکی است و نی تری
غافل بدم از آن که تو مجموع هستیی   مشغول بود فکر به ایمان و کافری
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست   هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون   ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
ای رو و پشت عالم در روی من نگر   تا از رخ مزعفر من زعفران بری
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان   با صد هزار غم که نهانند چون پری

۲۹۷۹

هر روز بامداد طلبکار ما تویی   ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار   زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی
دکان چرا رویم که کان و دکان تویی   بازار چون رویم که بازار ما تویی

زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی   زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل   ما خمره بشکنیم چو خمار ما تویی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری   بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار   زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی
در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم   آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار توست   از جمله چاره باشد ناچار ما تویی
دل را هر آنچ بود از آن ها دلش گرفت   تا گفته ای به دل که گرفتار ما تویی
گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست   این هم ز توست مایه پندار ما تویی
چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی   چیزی نمی خریم خریدار ما تویی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش   بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی
ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین   خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

۲۹۸۰

آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی   اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی   و اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
در دیو زشت درروی و یوسفش کنی   و اندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
هر روز سر برآری از چارطاق نو   چون رو بدان کنند از آن جا نهان شوی
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی   گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژروی و رخ راست رو شها   در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان   بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی
در عدل دوست محو شو ای دل به وقت غم   هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
آبی که محو کل شد او نیز کل شود   هم تو صفات پاک شوی گر چنان شوی
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری   و آن سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این   بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی
این دم خموش کرده ای و من خمش کنم   آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

۲۹۸۱

ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی   وی پاکشیده از ره کو شرط همرهی
مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش   کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر   زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه   از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود   وآنگه گناه بر تن بی عقل می نهی
آن جا که پشت آری گمراهی است و جنگ   و آن جا که رو نمایی مستی و والهی
هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست   نیمش جماد مرده و نیمش آگهی
دریای آگهی که خردها همه از او است   آن است منتهای خردهای منتهی
ای جان آشنا که در آن بحر می روی   وی آنک همچو تیر از این چرخ می جهی

از خرگه تن تو جهانی منور است
تا تو چگونه باشی ای روح خرگهی

ای روح از شراب تو مست ابد شده
وی خاک در کف تو شد زر ده دهی

وصف تو بی مثال نیاید به فهم عام
وافزاید از مثال خیال مشبهی

از شوق عاشقی اگرت صورتی نهد
آلایشی نیابد بحر منزهی

گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را
زان ژاژ شاعران نفتد ماه از مهی

دریا به پیش موسی کی ماند سد راه
و اندر پناه عیسی کی ماند اکمهی

او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام
آن سرو او سهی است گرش نشمری سهی

تو موسیی ولیک شبانی دری هنوز
تو یوسفی ولیک هنوز اندر این چهی

زان مزد کار می نرسد مر تو را که هیچ
پیوسته نیستی تو در این کار که گهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب
این حرف و نقش هست دو سه کاسه تهی

۲۹۸۲

ای ساقیی که آن می احمر گرفته ای
وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای

ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند
تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای

ای میر مجلسی که تو را عشق نام گشت
این چه قیامت است که از سر گرفته ای

ای خم خسروان که تو داروی هر غمی
رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای

جانی است بس لطیف و جهانی است بس ظریف
وین هر دو پرده را ز میان برگرفته ای

از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای

ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای
ملک هزار خسرو و سنجر گرفته ای

در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای
در دوزخی و جنت و کوثر گرفته ای

ای عارفی که از سر معروف واقفی
وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته ای

در بحر قلزمی و تو را بحر تا به کعب
در آتشی و خوی سمندر گرفته ای

ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی
تا خانه ای میانه شکر گرفته ای

ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک
چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته ای

ای غمزه هات مست چو ساقی تویی بده
یک دم خمش مباد چو ساغر گرفته ای

بهر نثار مفخر تبریز شمس دین
ای روی زرد سکه زرگر گرفته ای

۲۹۸۳

ای ساقیی که آن می احمر گرفته ای
وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای

ای زهره ای که آتش در آسمان زدی
مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای

از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای

ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
این چه قیامتی است که از سر گرفته ای

ای آسمان چو دور ندیمانش دیده ای
در دور خویش شکل مدور گرفته ای

پیلان شیردل چو کفت را مسخرند
این چند پشه را چه مسخر گرفته ای

هان ای فقیر روز فقیری گله مکن
زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته ای

ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار
آیینه ای عظیم منور گرفته ای

ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی | چون دامن بهار معنبر گرفته ای
ای چشم گریه چیست به هر ساعتی تو را | چون کحل از مسیح پیمبر گرفته ای
هجده هزار عالم اگر ملک تو شود | بی روی دوست چیز محقر گرفته ای
داری تکی که بگذری از خنگ آسمان | کاهل چرا شدی صفت خر گرفته ای
خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو | این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

۲۹۸۴

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای | بر روی دام شعر دخانی نهاده ای
چندین هزار مرغ بدین فن بکشته ای | پرهای کشته بهر نشانی نهاده ای
مرغان پاسبان تو هیهای می زنند | درهای هویشان چه معانی نهاده ای
مرغان تشنه را به خرابات قرب خویش | خم ها و باده های معانی نهاده ای
آن خنب را که ساقی و مستیش بود نبرد | از بهر شب روی که تو دانی نهاده ای
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای | و اندر جفا و خشم سنانی نهاده ای
بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان | ملکی درون سبع مثانی نهاده ای
زیر سواد چشم روان کرده موج نور | و اندر جهان پیر جوانی نهاده ای
در سینه کز مخیله تصویر می رود | بی کلک و بی بنان تو بنانی نهاده ای
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل | دل را نفوذ و سیر عیانی نهاده ای
غمزه عجبتر است که چون تیر می پرد | یا ابروی که بهر کمانی نهاده ای
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش | در جسم های همچو اوانی نهاده ای
وین شربت نهان مترشح شد از زبان | سرجوش نطق را به لسانی نهاده ای
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ای است | کان را حجاب مهد غوانی نهاده ای
روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی | ای جان جان جان که تو جانی نهاده ای
دل های بی قرار ببینند که در فراق | از بهر چه نیاز و کشانی نهاده ای
خاموش تا بگوید آن جان گفته ها | این چه دراز شعبده خوانی نهاده ای

۲۹۸۵

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای | خوبی و آتشی و بلایی بدیده ای
چشمی که مستتر کند از صد هزار می | چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده ای
دولت شفاست مر همه را وز هوای او | دولت پیش دوان که شفایی بدیده ای
سایه هماست فتنه شاهان و این هما | جویای شاه تا که همایی بدیده ای
ای چرخ راست گو که در این گردش آن چنان | خورشیدرو و ماه لقایی بدیده ای
ای دل فنا شدی تو در این عشق یا مگر | در عین این فنا تو بقایی بدیده ای
هر گریه خنده جوید و امروز خنده ها | با چشم لابه گر که بکایی بدیده ای
جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف | مهلکتر از فراق وبایی بدیده ای
تو خاک آن جفا شده ای وین گزاف نیست | در زیر این جفا تو وفایی بدیده ای
شاهی شنیده ای چو خداوند شمس دین | تبریز مثل شاه تو جایی بدیده ای

۲۹۸۶

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای / یک یک بگو تو راز چو از عین خانه ای
از بیم آتش تو زبان را ببسته ایم / تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه ای
هر دم خرابیی است ز تو شهر عقل را / باد چراغ عقلی و باده مغانه ای
یا دوست دوستی تو و یا نیک دشمنی / یا در میان هر دو تو شکل میانه ای
گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای است / شب روز کن چرایی اگر تو فسانه ای
ای آنک خوبی تو نشانید فتنه ها / عشق تو است فتنه و تو خود نشانه ای
ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین / نور زمینیان و جمال زمانه ای

۲۹۸۷

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای / وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه ای
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست / ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه ای
آن جا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است / و آن جا که جز تو نیست تو آن جا چگونه ای
ای جان تو در گزینش جان ها چه می کنی / وی گوهری فزوده ز دریا چگونه ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل / در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ای
زان گلشن لطیف به گلخن فتاده ای / با اهل گولخن به مواسا چگونه ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری / وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه ای
عالم به توست قایم تو در چه عالمی / تن ها به توست زنده تو تنها چگونه ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی / وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای
زیر و زبر شدیمت بی زیر و بی زبر / ای درفکنده فتنه و غوغا چگونه ای
گر غایبی ز دل تو در این دل چه می کنی / ور در دلی ز دوده سودا چگونه ای
ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر / در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای

۲۹۸۸

هر چند شیر بیشه و خورشیدطلعتی / بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی
اسپت بیاورند که چالاک فارسی / شربت بیاورند که مخمور شربتی
بی خواب و بی قراری شب های تا به روز / خواب تو بخت بست که بسته سعادتی
از پای درفتادی و از دست رفته ای / بی دست و پای باش چه دربند آلتی
بی دست و پا چو گوی به میدان حق بپوی / میدان از آن توست به چوگان تو بابتی
ای رو به قبله من و الحمدخوان من / می خوانمت به خویش که تو پنج آیتی
ای عقل جان بباز چرا جان به شیشه ای / وی جان بیار باده چرا بی مروتی
رو کان مشک باش که بس پاک نافه ای / رو جمله سود باش که فرخ تجارتی
بر مغز من برآی که چون می مفرحی / در چشم من درآی که نور بصارتی
در مغزها نگنجی بس بی کرانه ای / در جسم ها نگنجی ز ایشان زیادتی
ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری / وی نای رازگوی چه صاحب کرامتی
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو / در بیت ها نگنجد چه در عمارتی

چون غنچه لب ببند و چو گل بی دو لب بخند   تا هیچ کس نداند کاندر چه نعمتی

ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین   تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

۲۹۸۹

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی   نادیده حکم کردن باشد غرامتی

پروانه چون نسوزد چون شمع او بود   چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی

آن مه اگر برآید در روز رستخیز   برخیزد از میان قیامت قیامتی

زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند   در خود همی بسوزد دارد علامتی

گر حسن حسن او است کجا عافیت کجا   با غمزه های آتش او کو سلامتی

هر دم دلم به عشق وی اندر حریصتر   هر دم ز عشق او دل من با سآمتی

یا هجر لم تقل لی بالله ربنا   هذا الصدود منک علینا الی متی

می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل   تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی

ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند   با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی

دل را ببرد عشق که تا سود دل کند   حاشا که او کند طمعی یا تجارتی

عشق آن توانگری است که از بس توانگری   داردهمی ز ریش فراغت فراغتی

از من مپرس این و ز عقل کمال پرس   کو راست در عیار گهرها مهارتی

او نیز خود چه گوید لیکن به قدر خویش   کو در قدم بود حدثی نوطهارتی

عقل از امید وصل چو مجنون روان شود   در عشق می رود به امید زیارتی

ور ز آنک درنیابد در ره کمال عشق   از پرتو شرارش یابد حرارتی

بادا ز نور عشق من و عقل کل را   زان شکر شگرف شفای مرارتی

تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند   وز عاشقان برآید مستانه حالتی

تبریز شمس دین که بصیرت از او بود   چون بر دلم رسید سپاهش به غارتی

۲۹۹۰

جان خاک آن مهی که خداش است مشتری   آن کس ملک ندید و نه انسان و نی پری

چون از خودی برون شد او آدمی نماند   او راست چشم روشن و گوش پیمبری

تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک   بسته ست چشم هر دو از آن جان و دلبری

عالم به حکم او است مر او را چه فخر از این   چون آن او است خالق عالم به یک سوی

بحری که کمترین شبه را گوهری کند   حاشا از او که لاف برآرد ز گوهری

آن ذره است لایق رقص چنان شعاع   کو گشت از هزار چو خورشید و مه بری

آن ذره ای که گر قدمش بوسد آفتاب   خود ننگرد به تابش او جز که سرسری

بنما مها به کوری خورشید تابشی   تا زین سپس زنخ نزنند از منوری

درتاب شاه و مفخر تبریز شمس دین   تا هر دو کون پر شود از نور داوری

۲۹۹۱

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری   در حسن حوریی تو و در مهر مادری

در حلقه اندرآ و ببین جمله جان ها   در گوش حلقه کرده به قانون چاکری

در آینه نظر کن و در چشم خود نگر — صد جان گره گره شده از وی به ساحری

در هر گره نگه کن وضع خدای بین — در هم ببسته موسی و فرعون و سامری

از زیر دامنت تو برون آر شمع را — تا نقش حق بخندد بر نقش آزری

تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را — هر دم بمیرد ایمان در پای کافری

چون مر تو را نیابد در جان و جا دلم — گشتم هزار بار من از جان و جا بری

خشک و تر دو چشم و لب من روان شده — در قلزمی که خشک نیابند و نی تری

دی لطف ها بکرد خیال تو گفتمش — کای باوفا و عهد ز من باوفاتری

دانم ز شمس دین است تو را این همه وفا — تبریز این سلام بر جان ما بری

۲۹۹۲

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری — گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری

گه در زمین خدمت چون خاک ره شدم — بر چرخ روح گاه دویدم باختری

گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار — گه سر دل بجسته و گه سر دلبری

بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار — وز خلق دررمیده به عالم چو سامری

در وادیی رسیدم کان جا نبرد بوی — نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری

وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده — کان بو نه مشک دارد نی زلف عنبری

آن جا نتان دویدن ای دوست بر قدم — پر نیز می بسوزد گر ز آنک می پری

کز گرم و سرد و خشک و تر است این نهاد حس — وین چار مرغ هست از این باغ عنصری

آن جا بپر دوست که روید ز بوی دوست — پری و گر نه زرد درافتی به شش دری

ای کامل کمال کز این سو تو کاملی — زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری

آن مرغ خاکیی که به خشکی کمال داشت — در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری

با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند — هر یک به حس درآید چونشان درآوری

صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب — در پا فتاده باشد چون نقش سرسری

زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق — گردد هزار بار از این هر دو او بری

حقا به ذات پاک خداوند هر کی هست — از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری

در آتش خلیل کجا آید آن خسی — کو خشک شد ز عشق دلارام آزری

جان خلیل عشق به شادی و خرمی — در آتش آ چو زر که ز هر غش طاهری

گر محو می نمایی در دودمان حس — در عشق آتشین دلارام ظاهری

این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است — تو بس عجایبی که بر آتش تو قادری

هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی — بر رغم او لطیف و شریفی و احمری

دانم که پرتو نظری داری از شهی — چشم و چراغ غیب به شاهی و سروری

بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف — پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری

نی خود اگر به محو و عدم غمزه ای کند — ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری

در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن — ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری

نی نی خود از نوازش او تند شد فراق — کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری

گر خوگری به لطف نباشد دل مرا	او کی فراق داند در دور دایری
حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش	پس او غذا دهد به غذا رسم حنجری
این جمله من بگفتم و القاب شمس دین	از رشک کرده در غم تبریز ساتری
آن است اصل و قصد و غرض زین همه حدیث	لیکن مزاد نیست که من رام یشتری

۲۹۹۳

شاها بکش قطار که شهوار می کشی	دامان ما گرفته به گلزار می کشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان	بویی ببرده اند که قطار می کشی
هر اشتری میانه زنجیر می گزد	چون شهد و چون شکر که سوی یار می کشی
آن چشم های مست به چشمت که ساقی است	گویند خوش بکش که به دیدار می کشی
ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق	کردی ز که جدا و به انبار می کشی
سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ	رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی
هر چند سال ها ز چمن گل بچیده ایم	ناگه ز چشم بد به ره خار می کشی
ما کی غلط کنیم به هر سو کشی بکش	هر سو کشی به عشرت بسیار می کشی
شاهان کشند بنده بد را به انتقام	تو جانب کرامت و ایثار می کشی
زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای	دزدان دار را خوش و بی دار می کشی
هر تخمه و ملول همی گویدم خموش	تو کرده ای ستیزه به گفتار می کشی
سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند	بر رغم جمله چرخه دوار می کشی
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق	تو نور نور ندره به اقطار می کشی

۲۹۹۴

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی	دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی
خالی است اندرون تو از بند لاجرم	خالی کننده دل و جان مشوشی
نقشی کنی به صورت معشوق هر کسی	هر چند امیی تو به معنی منقشی
ای صورت حقایق کل در چه پرده ای	سر برزن از میانه نی چون شکروشی
نه چشم گشته ای تو و ده گوش گشته جان	دردم به شش جهت که تو دمساز هر ششی
ای نای سربریده بگو سر بی زبان	خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چشی
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود	زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش	دل را چه لذتی تو و جان را چه مفرشی
بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم	بس دل که می ربایی از حسن و از کشی

۲۹۹۵

اندر میان جمع چه جان است آن یکی	یک جان نخوانمش که جهان است آن یکی
سوگند می خورم به جمال و کمال او	کز چشم خویش هم پنهان است آن یکی
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او	در باغ عشق سرو روان است آن یکی
جمله شکوفه اند اگر میوه است او	جمله قراضه اند چو کان است آن یکی
دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش	زیرا فزون ز شرح و بیان است آن یکی

روزی که او بزاد زمین و زمان نبود / بالاتر از زمین و زمان است آن یکی
قفلی است بر دهان من از رشک عاشقان / تا من نگویم این که فلان است آن یکی
هر دم که کنج چشمم بر روی او فتد / گویم که ای خدای چه سان است آن یکی
گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن / زیرا چو آفتاب عیان است آن یکی
پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی / زیرا که پادشاه نشان است آن یکی
گر صد هزار خلق تو را رهزند که نیست / اندر گمان مباش که آن است آن یکی
گفتم به شمس مفخر تبریز بنگرش / گفتا عجب مدار چنان است آن یکی

۲۹۹۶

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی / زیرک نبودمی و خردمند گولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل / گه در صعود انده و گه در نزولمی
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی / چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
ور آفتاب جان ها خانه نشین بدی / دربند فتح باب و خروج و دخولمی
ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز / من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی / من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی
ساقیم گر ندادی داروی فربهی / همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
گر سایه چمن نبدی و فروغ او / من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
بر خاک من امانت حق گر نتافتی / من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی / در گور تن چرا خوش و باعرض و طولمی
ور راه نیستی به یمین از سوی شمال / کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی / ور لطف و فضل حق نبدی من فضولمی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص / آن مطلع ار نبودی من در افولمی

۲۹۹۷

ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی / در عشق آفتاب تو همخرقه منی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق / بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی
از بحر تر نگردی و ز خاک فارغی / از آتشش نسوزی و ز باد ایمنی
ای چرخ آسیا ز چه آب است گردشت / آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی / وز گردشی دگر چه درختان که برکنی
شمعی است آفتاب و تو پروانه ای به فعل / پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون / چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی
حق گفت ایمن است هر آن کو به حج رسید / ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
جمله بهانه هاست که عشق است هر چه هست / خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست / والله چه نکته هاست در این سینه گفتنی

۲۹۹۸

سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی / سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم	تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
می خندد آن لبت صنما مژده می دهد	کاندیشه کرده ای که از این پس وفا کنی
بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست	آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم	ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر	حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
چون تو کنی جفا ز کی ترساندت کسی	جز آنک سر نهد به هر آنچ اقتضا کنی
خاموش کم فروش تو در یتیم را	آن کش بها نباشد چونش بها کنی

۲۹۹۹

تا چند از فراق مرا کار بشکنی	زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
دستم شکست دست فراقت ز کار و بار	دانستمی دگر به چه مقدار بشکنی
هین شیشه باز هجر رسیدی به سنگلاخ	کاین شیشه ام تنک شد هشدار بشکنی
زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل	گر زوترک نرانی ناچار بشکنی
خونم فسرده شد به دل اندر چو ناردانگ	خونش چنین دود چو دل نار بشکنی
باری چو بشکنی دل پرحسرت مرا	در وصل روی دلبر عیار بشکنی
مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی	کز یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی
تبریز از تو فخر به اینت مسلم است	صد تاج را به ریشه دستار بشکنی

۳۰۰۰

ساقی بیار باده سغراق ده منی	اندیشه را رها کن کاری است کردنی
ای نقد جان مگوی که ایام بیننا	گردن مخار خواجه که وامی است گردنی
ای آب زندگانی در تشنگان نگر	بر دوست رحم آر به کوری دشمنی
هوشی است بند ما و به پیش تو هوش چیست	گر برج خیبر است بخواهیش برکنی
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست	در بی هشی است عیش و مقامات ایمنی
در بزم بی هشی همه جان ها مجردند	رقصان چو ذره ها خورشان نور و روشنی
ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز	قانع نمی شویم بدین نور روزنی
این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم	تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنی است	آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی
خشک آر و می نگر ز چپ و راست اشک خون	ای سنگ دل بگوی که تا چند تن زنی
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است	فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی	کاین ناطقه نماند در حرف معتنی

۳۰۰۱

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی	کار او کند که دارد از کار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی	گردن مخار کز گل بی خار آگهی

گفتم به نای همدم یاری مدزد راز / گفتا هلاک توست به یک بار آگهی
گفتم خلاص من به هلاک من اندر است / آتش بنه بسوز بمگذار آگهی
گفتا چگونه رهزن این قافله شوم / دانم که هست قافله سالار آگهی
گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت / از آگهی همی شد بیزار آگهی
نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش / ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
زان همدم لبی که تو را سر بریده اند / ای ننگ سر در این ره و ای عار آگهی
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی / زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست / بگذار تا کند گله ای زار آگهی
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم / بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی
گردون اگر بنالد گاو است زیر بار / زین نعل بازگونه غلط کار آگهی

۳۰۰۲

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای / پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته ای
آگاه نیستند مگر این فسردگان / از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای
آتش خوران ره به سر کوی منتظر / با مردمان زیرک ابله چه شسته ای
دل شیر بیشه ست ولیکن سرش تویی / دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای
ای جان تیزگوش تو بشنو هم از درون / هم ره به توست بر سر هر ره چه شسته ای
هین کز فراخنای دلت تا به عرش رفت / هیهای وصل و خنده و قهقه چه شسته ای
دی بامداد دامن جانم گرفت دل / کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین / درزن تو دست ها و در این ره چه شسته ای

۳۰۰۳

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانیی / وز روی خوب خویشت بودی نشانیی
در آب و گل تو همچو ستوران نخفتیی / خود را به عیش خانه خوبان کشانیی
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی / پنهان بماند زیر تو گنج نهانیی
از روح بی خبر بدیی گر تو جسمیی / در جان قرار داشتیی گر تو جانیی
با نیک و بد بساختیی همچو دیگران / با این و آنیی تو اگر این و آنیی
یک ذوق بودیی تو اگر یک ابابیی / یک نوع جوشیی چو یکی قازغانیی
زین جوش در دوار اگر صاف گشتیی / چون صاف گشتگان تو بر این آسمانیی
گویی به هر خیال که جان و جهان من / گر گم شدی خیال تو جان و جهانیی
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو / ور نی چو عقل کلی جمله زبانیی
بس کن که دانش ست که محجوب دانشست / دانستیی که شاهی کی ترجمانیی

۳۰۰۴

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری / ملک قلندرست و قلندر از او بری
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست / زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری / مریخ نیز چند زند زخم خنجری

تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز   تا چند زهره بخش کند جام احمری
تا چند آفتاب به تف مطبخی کند   بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان   تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند شب پناه حریفان بد شود   تا چند روز پرده درد بر مستری
تا چند دی برآرد از باغ ها دمار   تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد   ای مرغ روح وقت نیامد که برپری
وین پر درشکسته پرخون خویش را   سوی جناب مالک و مخدوم خود بری
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی   زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر   نی آب خضر جویی نی حوض کوثری
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی   با آنچ در دلست نگویی چه درخوری

۳۰۰۵

آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی   آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب   آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن   در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی
نقلست از رسول که مردم معادنند   پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین   از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد   آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
انبان بوهریره وجود توست و بس   هر چه مراد توست در انبان خویش جوی
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت   هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

۳۰۰۶

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری   وصف قلندرست و قلندر از او بری
گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست   زیرا که آفریده نباشد قلندری
دام و دم قلندر بی چون بود مقیم   خالیست از کفایت و معنی داوری
از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی   چون آب در سبویی کلی ز کل پری
از خود به خود سفر کن در راه عاشقی   وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت   نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی   بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
راه قلندری ز خدایی برون بود   در بندگی نیاید و نه در پیمبری
زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف   کس را نشد مسلم این راه و ره بری

۳۰۰۷

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی   اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره جام حبیبی
جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا بسته پر و پا   همچو دل من همچو دل من دلخوش اندر دام حبیبی
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخضر   از زر پخته از زر پخته نادره تر بد خام حبیبی
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهزن صد ره   صبح سعادت صبح سعادت درج شده در شام حبیبی

مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون
عام شده‌ست این عام شده‌ست این نظم سخنهالیک تو این بین

۳۰۰۸

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند
خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من
کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

۳۰۰۹

آه که چه شیرین بتیست در تتق زرکشی
گاه چو مه می رود قاعده شب روی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان
ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را
از طرب آن زمان جامه جان برکنی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری
مست برآیی ز خود دست بخایی ز خود
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

۳۰۱۰

روی من از روی تو دارد صد روشنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت
ندهد بی چشم تو چشم من آینگی
چشم منش چون بدید گفت که نور منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید
گاه منم بر درت حلقه در می زنم

گر بدهد جان گر بدهد جان او نگزارد وام حبیبی
ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیبی

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی
طبل خدایی بزن کاین ز خدا یافتی
آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی
حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
یار منی بعد از این یار مرا یافتی
تا که بگویم تو را من که که را یافتی
رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی
خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

اه که چه می زیبدش بدخوی و سرکشی
می کند از اختران شیوه لشکرکشی
تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
سخت بگیری کمر خانه خود درکشی
وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی
تا که بسوزد بر او چونک به مجمر کشی
نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی
قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آینه کون شد رفت از او آهنی
مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
ندهد بی روز تو روزن من روزنی
جان منش چون بدید گفت که جان منی
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه تویی در برم حلقه دل می زنی
تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی

باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو
دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم

۳۰۱۱

هر نفسی از درون دلبر روحانیی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو
یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار
عابد و معبود من شاهد و مشهود من
کعبه ما کوی او قبله ما روی او
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر
نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
هر کی ورا کار کیست در کف او خارکیست
کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی

۳۰۱۲

ای دل چون آهنت بوده چو آیینه ای
در دل آیینه من در دل من آینه
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد
صورت تن را مبین زانک نه درخورد توست
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو
تشنه آن شربتی خسته آن ضربتی
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی

هست تو را همچو نی وام شکر دادنی
زانک بریدی ز ما گر نبری از منی
مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

عربده آرد مرا از ره پنهانیی
برد مسلمانیم وای مسلمانیی
کیست برون از گمان جز دل ربانیی
جان بفشان کان نگار کرد گل افشانیی
مست غمت را بیار رسم نگهبانیی
عشق شناس ای حریف در دل انسانیی
رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
تا ننهد خواجه سر در خطر جانیی
گل ندمد جز ز خار گنج به ویرانیی
در کف او شیشه ای شکل پری خوانیی
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانیی
مست چه ام بوی گیر باده جانانیی
برده قماشات ما غارت سبحانیی
هر کی ورا یار کیست هست چو زندانیی
هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانیی

آینه با جان من مونس دیرینه ای
تن کی بود محدثی دی و پریرینه ای
زانک همی بیندت احمد پارینه ای
کآمد از سوی چین مرغ تو را چینه ای
از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای
پوشد سلطان گهی خرقه پشمینه ای
تا که نپوسد دلت در حسد و کینه ای
سینه سینا بود فرش چنین سینه ای
تا تو در این غربتی نیست طمانینه ای
هست معانی چو می حرف چو قنینه ای
از حفه و از رفه ز اطلس و زرینه ای
در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای
گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای
آوردش بر طبق نادره لوزینه ای

هر نفسی شاهدی در نظر واحدی

خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو
بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه ای

۳۰۱۳

یار در آخرزمان کرد طرب سازیی
باطن او جد جد ظاهر او بازیی

جمله عشاق را یار بدین علم کشت
تا نکند هان و هان جهل تو طنازیی

در حرکت باش ازانک آب روان نفسرد
کز حرکت یافت عشق سر سراندازیی

جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای
صف شکنی کی کند اسب گدا غازیی

طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
جنبش پالانیی از فرس تازیی

می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی
تا بزنی گردن کافر ابخازیی

بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
روبه با شیر حق کی کند انبازیی

گرم روان از کجا تیره دلان از کجا
مروزیی اوفتاد در ره با رازیی

عشق عجب غازییست زنده شود زو شهید
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازیی

چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه
گر بکند قلب تو قالب پردازیی

مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف
هر نفسی زان لطف آرد غمازیی

ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک
گیرد زین قلبگاه قالب پردازیی

۳۰۱۴

رو که به مهمان تو می نروم ای اخی
بست مرا از طعام دود دل مطبخی

رزق جهان می دهد خویش نهان می کند
گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی

مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی

قسمت آن باردان مایده و نان گرم
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی

قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ
کار بتر می شود گر تو در این می چخی

جنتی دل فروز دوزخیی خوش بسوز
چند میان جهان مانده در برزخی

سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی

زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی

لیک عنایات حق هست طبق بر طبق
کو برهاند ز دام گر چه اسیر فخی

جانب تبریز رو از جهت شمس دین
چند در این تیرگی همچو خسان می زخی

۳۰۱۵

جان و جهان می روی جان و جهان می بری
کان شکر می کشی با شکران می خوری

ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر
تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری

چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب
بوی کن آخر کباب زین جگر آذری

یک نظری گر وفاست هم صدقات شماست
گر برسانی رواست شکر چنین توانگری

تا جگر خون ما تا دل مجنون ما
تا غم افزون ما کسب کند بهتری

شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم
وز جگر افروختیم شیوه سامندری

فاسد سودای تو مست تماشای تو
بوسد بر پای تو از طرب بی سری

گاه شوی بت شکن گاه کنی آزری

عشق من ای خوبرو رونق خوبان به تو ... چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد ... حلقه جوق ملک صورت نقش پری
جانب دل رو به جان تا که ببینی عیان ... محو شود در صفات صورت و صورتگری
از ملک و از پری چون قدری بگذری

۳۰۱۶

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی ... ای که درون دلی چند ز دل درکشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن ... زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما ... تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
نیزه کشی بردری تو کمر کوه را ... چونک ز دریای غیب آیی و لشکر کشی
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی ... چارق درویش را بر سر سنجر کشی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی ... تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
در شکم ماهیی حجره یونس کنی ... یوسف صدیق را از بن چه برکشی
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی ... تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را ... تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر کشی
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک ... زهره مه روی را گوشه چادر کشی
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من ... گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

۳۰۱۷

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای ... عکس لبت شهد ساخت تلخی هر غوره ای
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب ... آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود ... گر شکر تو شود مغز شکربوره ای
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب ... تا بشود پرشکر در تن هر روده ای
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل ... چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره ای
جسم که چون خربزه ست تا نبری چون خورند ... بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق ... رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق ... نبض دلم می جهید در کف قاروره ای
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه ... جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

۳۰۱۸

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری ... سوخته باد آینه تا تو در او ننگری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد ... در قدح جان من آب کند آذری
خار شد این جان و دل در حسد آینه ... کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا ... زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری
گر تو بیابی مرا از من من را بگو ... که من آواره ای گشته نهان چون پری
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم ... غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او ... تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری

بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا
بنگر در ماهیی نان وی و رزق او
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

۳۰۱۹

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست
هر سحری مستمر منتظرم منتظر
جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

۳۰۲۰

پیشتر آ پیشتر چند از این رهزنی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم
رخت از این پنج و شش جانب توحید کش
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
چند لغت در جهان جمله به معنی یکی
جان بفرستد خبر جانب هر بانظر

۳۰۲۱

شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی
بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین

صورت گوساله ای بود دو صد سامری
نطق زبان را که تو حلقه برون دری
زانک هوا آتشیست نیست حریف تری
بحر بود پس تو در عشق از او کمتری
صید سلیمان وقت جان من انگشتری
از حسد کس مترس در طلب مهتری
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی
زانک نظرخواه را تو به نظر می کشی
زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی
نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی
ای که تو ما را به دام همچو شرر می کشی
تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

چون تو منی من توام چند تویی و منی
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی
لیک دوبین گشته ایم زین فلک منحنی
عرعر توحید را چند کنی منثنی
با خود خود حبه ای با همه چون معدنی
هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی
همچو که بادام ها در صفت روغنی
آب یکی گشت چون خابیه ها بشکنی
چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای
بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای
چونک در این خشم و جنگ پای خود افشرده ای
چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای
جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای
کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای
این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان

۳۰۲۲

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده ای
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان
کیست که زنده کند آنک تواش کشته ای
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای
خضر بقایی شوی گر عرض فانیی
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان
گفت درختی به باد چند وزی باد گفت

۳۰۲۳

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی
چونک فروشد تنش در تک خاک لحد
عاشق آن نور کیست جز دل نورانیی
مسرح روح الله است جلوه روح القدس

۳۰۲۴

بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را
غیر برونی بدست غیر درونی بتر
باد خزانست غیر زرد کند باغ را
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار
از سبب آنک بد در صف ترسنده ای
خسرو تبریزیی شمس حق و دین که او

۳۰۲۵

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای
مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت
چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم

گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای
عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای
ور خورد او آب شور شوره برآورده ای
گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای
پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای
کیست که گرمش کند چون تواش افسرده ای
زانک تو جوشیده ای زانک تو افشرده ای
شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای
شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای
تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای
جز که دل پردلی رستم مردانه ای
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای
رست درخت قبول از بن چون دانه ای
فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای
زانک ورا آفتاب هست عزبخانه ای

ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای
چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای
از سبب غیریست کندن دندانه ای
حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای
ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای
گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای
شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای
دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای
گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای
چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده ای
پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای

از نظر لم یزل دارد جانت تگل
گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

۳۰۲۶

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
کاش بدانستیی بر چه در ایستاده ای
چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا
ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشه هاست
آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک
ای خرد ار بحریی دم مزن و دم بخور

۳۰۲۷

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
آن پریی کز رخش گشت بشر چون ملک
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد
ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

۳۰۲۸

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبی
آن که از آن طراری باز بر او برشکنی
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا
هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود
بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

۳۰۲۹

آه که دلم برد غمزه های نگاری
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه
از پی این عشق اشک هاست روانه
چشم پیاپی چو ابر آب فشاند
کان شکر آن لبست باد بقایش

ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای
وز تبریزست این بخت که پرورده ای

کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستیی بر چه قمر عاشقی
چشمت از او روشنست تیزنظر عاشقی
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ای مه لاغرشده بر چه سحر عاشقی
هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
چون هنرت خامشیست بر چه هنر عاشقی

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری
گشت پری آدمی هم شد انسان پری
شاد ز عشق رخش شادتر از جان پری

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری
چند به دل آموزی مغلطه و طراری
افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری
تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هر کی بخندد بود او در حجب ستاری
بازبنگشاده ام این دان خبر سرباری
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری
مشتری گفت تو او سیر نه از بسیاری

شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
درد و غم چون تو یار و دلبر باری
خوب شهی آمد و لطیف نثاری
تا ننشیند بر آن نیاز غباری
تا که نماند حزین و غوره فشاری
بر دل هر شب روی ستاره شماری

نک شب قدرست و بدر کرد عنایت

بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود / ماهی بی آب را کی دید قراری
خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن / از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه / خلعت گل یافت از جناب تو خاری
گر نبدی خوی دوست روح فشانی / خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمارخانه عالم / خوب حریفی و سودناک قماری
بهر کنارش همی کنار گشایم / هیچ کس آن بحر را ندید کناری
تن بزنم تا بگوید آن مه خوش رو / آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری

۳۰۳۰

سلمک الله نیست مثل تو یاری / نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
ای دل گفتی که یار غار منست او / هیچ نگنجد چنین محیط به غاری
عاشق او خرد نیست زانک نخسبد / بر سر آن گنج غیب هر نره ماری
ذره به ذره کنار شوق گشادست / گر چه نگنجد نگار ما به کناری
آن شکرستان رسید تا نگذارد / سرکه فروشنده ای و غوره فشاری
جوی فراتی روان شدست از این سو / کاین همه جان ها ز آب اوست بخاری
از سر مستی پریر گفتم او را / کار مرا این زمان بده تو قراری
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت / ماه غریب از چو من غریب شماری
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند / باغ تو با این چنین لطیف بهاری
هفت فلک ز آتش منست چو دودی / هفت زمین در ره منست غباری
دام جهان را هزار قرن گذشتست / درخور صیدم نیامدست شکاری
هم به کنار آمد این زمانه و دورش / عاشق مستی ز ما نیافت کناری
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند / روز چرایی و شب اسیر شیاری
جمع خرانی نگر که گاوپرستند / یاوه شدستند بی شکال و فساری
رو به خران گو که ریش گاو بریزاد / توبه کنید و روید سوی مطاری
تا که شود هر خری ندیم مسیحی / وحی پذیرنده ای و روح سپاری
از شش و از پنج بگذرید و ببینید / شهره حریفان و مقبلانه قماری
چون به خلاصه رسید تا که بگویم / سوخت لبم را ز شوق دوست شراری
ماند سخن در دهان و رفت دل من / جانب یاران به سوی دور دیاری

۳۰۳۱

خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی / جان پرانوار همچنانک تو دیدی
از چمن یار صد روان مقدس / در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
هر کی دلی داشت زین هوس تو ببینش / بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی
هر نظری کو بدید روی تو را گشت / خواجه اسرار همچنانک تو دیدی

صورت منصور دانک بود بهانه / برشده بر دار همچنانک تو دیدی
ساخته با خار همچنانک تو دیدی

هست بر اومید گلستان تو جان ها

عشق چو طاووس چون پرید شود دل خانه پرمار همچنانک تو دیدی

عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق عمر بود بار همچنانک تو دیدی

در دل عشاق فخر و ملک دو عالم ننگ بود عار همچنانک تو دیدی

عشق خداوند شمس دین که به تبریز جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

۳۰۳۲

از پگه ای یار زان عقار سمایی ده به کف ما که نور دیده مایی

زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو دور بگردان که آفتاب لقایی

هم به منش ده مها مده به دگر کس عهد و وفا کن که شهریار وفایی

در تتق گردها لطیف هلالی وز جهت دردها لطیف دوایی

دور بگردان که دور عشق تو آمد خلق کجااند و تو غریب کجایی

بر عدد ذره جان فدای تو کردی چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی

با همه شاهی چو تشنگان خماریم ساقی ما شو بکن به لطف سقایی

بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل بهر تو حوا نمود نیز حوایی

آدم و حوا نبود بهر قدومت خالق می کرد گونه گونه خدایی

در قدح تو چهار جوی بهشتست نه از شش و پنجست این سرورفزایی

جمله اجزای ما شکفته کن این دم تا به فلک بررود غریو گوایی

غبغب غنچه در این چمن بنخندد تا تو به خنده دهان او نگشایی

طلعت خورشید تو اگر ننماید یمن نیاید ز سایه های همایی

خانه بی جام نیست خوب و منور راه رهاوی بزن کز اوست رهایی

مشک که ارزد هزار بحر فروریز کوه وقاری و بحر جود و سخایی

هر شب آید ز غیب چون گله بانی جان رهد از تن چو اشتران چرایی

در عدمستان کشد نهان شتران را خوش بچراند ز سبزه های عطایی

بند کند چشمشان که راه نبینند راه الهیست نیست راه هوایی

چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه جست دواسبه ز نیستی و گدایی

کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین خواب ببیند چو پیل هند رجایی

مات شو و لعب گفت و گوی رها کن کان شه شطرنج راست راه نمایی

۳۰۳۳

چند دویدم سوی افندی شکر که دیدم روی افندی

در شب تاری ره متواری رهبر ما شد بوی افندی

شادی جان ها ذوق دهان ها اصل مکان ها کوی افندی

صحن گلستان عشرت مستان آب حیات و جوی افندی

عیش معظم جام دمادم بزم دو عالم طوی افندی

کام من آمد دام افندی های من آمد هوی افندی

چون شنود او قوی افندی

گرگ ز بره دست بدارد
گنج سبیلی خوان خلیلی
کله شاهان سکه ماهان
خامش و کم گو هی کی بود او

نیست بخیلی خوی افندی
در خم چوگان گوی افندی
قبله اوها اوی افندی

۳۰۳۴

می رسد ای جان باد بهاری
سبزه و سوسن لاله و سنبل
غنچه و گل ها مغفرت آمد
رفعت آمد سرو سهی را
روح درآید در همه گلشن
خوبی گلشن ز آب فزاید
کرد پیامی برگ به میوه
شاه ثمارست آن عنب خوش
در دی شهوت چند بماند
راه ز دل جو ماه ز جان جو
خیز بشو رو لیک به آبی
گفت به ریحان شاخ شکوفه
بلبل مرغان گفت به بستان
لابه کند گل رحمت حق را
گوید یزدان شیره ز میوه
غم مخور از دی وز غز و غارت
شکر و ستایش ذوق و فزایش
عمر ببخشم بی ز شمارت
باده ببخشم بی ز خمارت
چند نگاران دارد دانش
از تو سیه شد چهره کاغذ
دود رها کن نور نگر تو
بس کن و بس کن ز اسب فرود آ

تا سوی گلشن دست برآری
گفت بروید هر چه بکاری
تا ننماید زشتی خاری
یافت عزیزی از پس خواری
کآب نماید روح سپاری
سخت مبارک آمد یاری
زود بیایی گوش نخاری
زانک درختش داشت نزاری
باغ دل ما حبس و حصاری
خاک چه دارد غیر غباری
کآرد گل را خوب عذاری
در ره ما نه هر چه که داری
دام شما راییم شکاری
بر ما دی را برنگماری
کی به کف آید تا نفشاری
وز در من بین کارگزاری
رو ننماید جز که به زاری
گر بستانم عمر شماری
گر بستانم خمر خماری
کاغذها را چند نگاری
چونک بخوانی خط نهاری
از مه جانان در شب تاری
تا که کند او شاه سواری

۳۰۳۵

دوش همه شب دوش همه شب
آخر شب شد آخر شب شد
شیر و شکر را شمس و قمر را
نور دو عالم عشق قدیمی
شیر روان شد خوش ز بیانش

گشتم من بر بام افندی
خوردم می از جام افندی
مایه ببخشد نام افندی
دولت مرغان دام افندی
شیر سیه شد رام افندی
جایزه بخشی کام افندی

کام ملوکان جایزه گیری
کعبه جان ها روی ملیحش
گر الفی و سابق حرفی
نور بود او نار نماید
بس کن بس کن کس نتواند

۳۰۳۶

گاه چو اشتر در وحل آیی
کجکنن اغلن چند گریزی
در سوی بی سو می رو و می جو
در طلبی تو در طرب افتی
دردسر آید شور و شر آید
نفخ کند جان در دل ترسان
چونک قویتر دردمد آن نی
چنگ بگیری ننگ پذیری
از غم دلبر در برش افتی
فکر رها کن ترک نهی کن
فکر چو آید ضد ورا بین
زانک تردد آرد به حیرت
ز اول فکرت آخر ره بین

۳۰۳۷

به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی
در این منازل گردون در این طواف همایون
اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد
بگو به تست پیامی اگر چه حاضر جانی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست
چه ناله هاست نهان و چه زخم هاست دلم را
دلم تو را چو ربابی تنم تو را چو خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

۳۰۳۸

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم
یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید

پخته عالم خام افندی
محو شو اندر لام افندی
خاص بود خود عام افندی
که بگزارد وام افندی

گه چو شکاری در عجل آیی
عاقبت آخر در عمل آیی
تا کی ای دل در علل آیی
در نمدی تو در حلل آیی
عاشق شو تا بی خلل آیی
مطرب جویی در غزل آیی
در رخ دلبر مکتحل آیی
فاعل نبوی مفتعل آیی
در کف اویی در بغل آیی
زانک ز حیرت با دول آیی
زین دو به حیرت محتمل آیی
زین دو تحول در محل آیی
چند به گفتن منتقل آیی

به جای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی
مسافران فلك را تو آتشی و تو آبی
گر از قضا مه ما را به اتفاق بیابی
ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی
جواب ده به حق آنک بس لطیف جوابی
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
زهی رباب دل من به دست چون تو ربابی
رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی
ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی
کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی

ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم ده
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت
رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان
چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف
فروخورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه
فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد
چو آفتاب برآمد به خاک تیره بگوید
تو بز نه ای که برآیی چراغپایه به بازی
چراغ پنج حست را به نور دل بفروزان
همی رسد ز سموات هر صبوح ندایی
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت
شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را
بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

۳۰۳۹

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند
به چرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی
تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر
تو شمس مفخر تبریز به خواجگی چو نشینی

۳۰۴۰

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی
در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد
میی که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

۳۰۴۱

ز راه گوش درآید چراغ های عیانی
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
که تا به نقد ببینی که در درونه چه کانی
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی
ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی
که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی
که ره بری به نشانی چو گرد ره بنشانی
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنانی
چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی
به یک نظر تو ببخشی سعادت دوجهانی
بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی
چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
نه عقل پره کاه ست و تو به لطف چو بادی
نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی
چگونه گیج نگردد سر وجود ز شادی

شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل
برادر و پدر و مادر تو عشاقند
نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان
مکش عنان سخن را به کودنی ملولان

۳۰۴۲

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی
ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
دلی که عشق نوازد در این جهان بنسازد
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز

۳۰۴۳

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی
نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

۳۰۴۴

گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی

کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو آب سجده کنان و چو خاک راه به خواری
درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری
که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری
دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری
تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
چو تنگ شکرقندی توام درون کناری
مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری
چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری
جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری
کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
ازانک می نگذارد که یک زمانش بخاری
براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی
چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی
که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی

گهی به هجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی

گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی
بشر به پای دویده ملک به پر بپریده
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند
مثال لذت مستی میان چشم نشستی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی
چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش
چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی
بگفتمت چه کس است این بگفتیم هوس است این
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی
مرا چو دیگ بجوشی مگو خمش چه خروشی
بجوش دیگ دلم را بسوز آب و گلم را
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش
به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
تو را به فقر بداند چه آفتی چه بلایی
طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی
بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی
چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
بدر خط و سجلم را چه آفتی چه بلایی
به عود ماند خویم چه آفتی چه بلایی
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

۳۰۴۵

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
مرا بپرس که چونی در این کمی و فزونی
به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی
بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد
به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن
تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی
تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی
مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی
بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو نحاسی
که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی
ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی

۳۰۴۶

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
چه جامه ها دردادی چه خرقه ها دزدیدی
چه شعله ها برکردی چه دیگ ها بپزیدی
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی
اگر چه خود سرمستی دهان چرا بربستی
چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی
چو صیقلی غم ها را ز آینه رندیدی
چه گوش ها بگرفتی به عیش دان بکشیدی
چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی
گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی
قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

۳۰۴۷

تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی

به جان تو ای طایی که سوی ما بازآیی   دو سه قدم نه این سو رضای این مستان جو
برآ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو   که راحت جانست آن بدار دست از دستان
اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان   که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را   رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی   جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن
سری ز روزن درکن وثاق پرشکر کن   بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان   به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده   بیار باده روشن خمار ما را بشکن
بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی برکن   شراب با یاران خور میان یاران خوشتر
از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر   که با غمت من جفتم به هر سوی که افتم
ز بیخودی آشفتم به دلبر خود گفتم   به زلف شستش بنگر به هر چه هستش بنگر
به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر   چو انگبین و شیرم به پیش لطفش میرم
چو دامن او گیرم عظیم باتوفیرم   مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط
مزن نگارا بربط به پیش مشتی خربط   که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا   اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی   ز عالم پرآتش گریز پنهان خوش خوش
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندرکش   به غیب آرامیده به پر جان پریده
ببند از این سو دیده برو ره دزدیده   بود خفیف و سابق برای عذرا وامق
نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق   نظر به شاهنشه کن نظاره آن مه کن
مگو دگر کوته کن سکوت را همره کن

۳۰۴۸

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی
تو آسمان منی من زمین به حیرانی   زمین ز آب تو باید گل و گلستانی
زمین خشک لبم من ببار آب کرم   ز توست حامله و حمل او تو می دانی
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته ای   به درد حامله را مدتی بپیچانی
ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر   کز او بزاید اناالحق و بانگ سبحانی
چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ   عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش   همیشه مست خدا کش کند شتربانی
رسول گفت چو اشتر شناس مومن را   گهیش بندد زانو به بند عقلانی
گهیش داغ کند گه نهد علف پیشش   که تا مهار به درد کند پریشانی
گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل   که نقش چند بدو داد باغ روحانی
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست   که خاک کودن از او شد مصور جانی
ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را   ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست   که نور روش نه دلوی بود نه میزانی
از آفتاب قدیمی که از غروب بری است   که حامله ست صدف ها ز در ربانی

یکان یکان بنماید هر آنچ کاشت خموش

۳۰۴۹

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
مسبب سبب این جا در سبب بربست
پریر رفتم سرمست بر سر کویش
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب
جواب داد کجا خفته ای چه می جویی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد
چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست
دریغ دلبر جان را به مال میل بدی
و یا به حیله و مکری ز ره درافتادی
دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت
از آن شراب پرستم که یار می بخشست
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست
خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی

۳۰۵۰

خدایگان جمال و خلاصه خوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت
ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی
بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز
به جای جان تو نشین که هزار چون جانی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی
دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی
چو نقش را تو بروبی خلاصه آن را
خموش آب نگهدار همچو مشک درست
به شمس مفخر تبریز از آن رسید دلت

۳۰۵۱

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی
درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
کنون چو مست و خرابم صلای بی ادبی
تو آن ببین که سبب می کشد ز بی سببی
به خشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی
اتیت اطلب فی حیکم مقام ابی
به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی
و کیف یصرع صقر بصوله الخرب
کما یسیل میاه السقا من القرب
رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی
و یا که مست شدی او ز باده عنبی
چه می کند سر و گوش مرا به شهد لبی
شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی
رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی
که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی
بیا بیا که دوای هزار ایوبی
ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی
محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
به جان او که بگویی چرا در آشوبی
ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
گهی چو دسته فراش فرش ها روبی
فرشتگی دهی و پر و بال کروبی
ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی
که چست دلدل دل می نمود مرکوبی

به عاقبت بپریدی و در نهان رفتی
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص دراشکستی
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
رسید بوی گلستان به گل ستان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانه جغدان
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش
بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
نشان های کژت داد این جهان چو غول
کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی
چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد
تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور
که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک
که در پناه چنان یار مهربان رفتی
خموش باش مکش رنج گفت و گوی بخسب

۳۰۵۲

که می شکافد دور زمانه از شادی
چه باده بود که در دور از بگه دادی
بهانه راست مکن کژ مگو به استادی
نبود باده به جان تو راست گو که چه بود
که راست نیست بجز قد او در این وادی
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او
چو تیر زه به دهان گیر چون درافتادی
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان
اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی
ازانک راستی تو غلام آن کژی است
که جان عارف مستی و خصم زهادی
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست
بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم
کی با تو حیله کند حیله را تو بنیادی
نمی فریبمت این یک بیار و دیگر بس
ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی
چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند
به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی
اگر به خوک از آن خیک جرعه ای بدهی
وگر غریو کنم در میان فریادی
چو نام باده برم آن تویی و آتش تو
ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی
چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد
همه تویی که گهی مهدیی و گه هادی
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار
که فرد جزو نداند به غیر افرادی
ولی چو ای همه گویم ندانَدت اجزا
چو میل کرد کشانیش تو به آبادی
مثل به جزو زنم تا که جزو میل کند
مثال اصل که اصل وجود و ایجادی
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

۳۰۵۳

ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی
چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی

ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی
اگر نه پرتو لطفت بر آب می تابید
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک
گر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی
منزهی و درآمیختن عجب صفتی است
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی
گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

۳۰۵۴

منم که کار ندارم به غیر بی کاری
ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی
فروگذاشته ای شست دل در این دریا
تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی
به ذات پاک خدایی که کارساز همه ست
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست
به یاد عشق شب تیره را به روز آور
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
به غیر خدمت ما که مشارق شادیست
هزار صورت جنبان به خواب می بینی
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
بیا به جانب دارالشفای خالق خویش

به جای آب همه زهر ناب خوردندی
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی
تموز و جمله نباتان او فسردندی
دریغ پرده اسرار درنوردندی
ز انبهی همه پاهای ما فشردندی
عقول و جان بشر را بدن شمردندی
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
شراب های مروق ز درد دردندی
وگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری
نه ماهیی بگرفتی نه دست می داری
گلی به دست نداری چه خار می خاری
برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
خیال یار مرا دیده ای نکو یاری
چو مست کار امیر منی نکوکاری
تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری
که غیر او نرهاند تو را ز اغیاری
چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
برآوریده دو کف در دعا و در زاری
هلا قناعت کردم بس است گفتاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری

جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
اگر سیاه نه ای آینه مده از دست
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم
به پای جانب آن کس برو که پایت داد
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

۳۰۵۶

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
فرشته ای کنمت پاک با دو صد پر و بال
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن
در آن صبوح که ارواح راح خاص خورند
قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم
بده بده هله ای جان ساقیان جهان
به آفتاب جلال خدای بی همتا
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

۳۰۵۷

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی
خدای داد دو دستت که دامن من گیر
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید
بگیر کیسه پرزر باقرضواالله آی
به غیر خم فلک خم های صدرنگ است
ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی
برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر
خموش باش و همی تاز تا لب دریا

۳۰۵۸

ز بامداد درآورد دلبرم جامی

که روح آینه توست و جسم زنگاری
که گرمدار منش باشم و خریداری
چو لعل می خری از کان من بخر باری
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری
که نیست شادی او را غمی و تیماری
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری
که در تو هیچ نماند کدورت بشری
فشانده دامن خود از غبار جانوری
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شمری
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری
که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
که تا میان من و تو نماند این دگری
کرم کریم نماید قمر کند قمری
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
ببینیش چو به کف آینه نهان گیری
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
به هر خمی که درآیی از او نشان گیری
خری شوی به صفت راه کهکشان گیری
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

به ناشتاب چشانید خام را خامی
نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی

نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج
به آب گرم مرا کرد یار اکرامی
به باد باده مرا داد همچو که بر باد
مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
طریق ناز گرفتم که نی برو امروز
کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی
خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی
هزار می نکند آنچ کرد دشنامش
که او خراب کند عالمی به پیغامی
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی
خراب کرد دلم را چنان دلارامی
دلی بیابد تا این سخن تمام کنم
پدید شد سر مست مرا سرانجامی
سری نهادم بر پای او چو مستان من
غریب دلبریی و بدیع انعامی
سر مرا به بر اندرگرفت و خوش بنواخت
نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی
وانگه از سر دقت به حاضران می گفت
مباش در قفصی و کناره بامی
به باغ بلبل مستم صفیر من بشنو
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی
فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

۳۰۵۹

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می
که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای بریخت
هزار عربده آورد و شورش و خامی
تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی
مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه
نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
به من نگر که در این بزم کمترین عامم
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

۳۰۶۰

نهان شدند معانی ز یار بی معنی
کجا روم که نروید به پیش من دیوی
کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر
که من بجستم عمری ندیده ام باری
بگو به نفس مصور مکن چنین صورت
از این سپس متراش این چنین بت ای مانی
اگر نقوش مصور همه از این جنس اند
مخواه دیده بینا خنک تن اعمی
دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری
بگفتم او را صدق که من ندیدستم
ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست
چه کار دارد قهر خدا در این ماوی
به روز حشر که عریان کنند زشتان را
رمند جمله زشتان ز زشتی دنیی
در این بدم که به ناگاه او مبدل شد
مثال صورت حوری به قدرت مولی
کفی ظریف و مبرا ز حیله حنی

رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه
چنانک خار سیه را بهارگه بینی
زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز
کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد
به افعیی بنگر کو هزار افعی خورد
از آن عصا نشود مر تو را که فرعونی
خمش که رنج برای کریم گنج شود

۳۰۶۱

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی
به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری
چو وحدتست عزبخانه یکی گویان
تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت
شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست
اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق
اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به

۳۰۶۲

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
نگر به سبزقبایان باغ کآمده اند
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

۳۰۶۳

به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی

کند میان سمن زار گلرخی دعوی
ز دوزخی به درآورد جنت و طوبی
نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی
شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی
چو مهره دزدی زان رو به افعیی اولی
برای مومن روضه ست نار در عقبی

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی
که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
چرا هوای یکی روی و یک غبب نکنی
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
چرا چو حیز و محنث نه ای نظر نکنی
به سوی شاه قبابخش چون سفر نکنی
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
که جان جان دعایی و نور آمینی

کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند
تو را نمود که آنی چه در غم اینی
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی
چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی
تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت
عروس جان نهان را هزار کابینی
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری
که از ورای فلک زهره قوانینی
چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش
بنشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند
کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی
میان ببستی و کردی به صدق خدمت دین
چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
ستاره وار به انگشت ها نمودندت
برای رشک ز ویسه خوشست رامینی
اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار
ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی
خمش به سوره کنون اقرا بسی عمل کردی

۳۰۶۴

چو وام دار مرا می کند تقاضایی
ز بامداد دلم می پرد به سودایی
که هست در سرم امروز شور و صفرایی
عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من
همی رسند پیاپی به دل ز بالایی
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا
که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
پرست خانه دل از موکل عجمی
گریز نیست وگر هست کو مرا پایی
بهانه نیست وگر هست کو زبان و دلی
روان و رقص کنانیم تا به دریایی
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه
قدم قدم بودش در سفر تماشایی
اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار
به هر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی
چگونه زار نناکم من از کسی که گرفت
خبر ندارد کو را نماند فردایی
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان
نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رایی
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

۳۰۶۵

برآمد از تک چه یوسفی معلایی
شدم به سوی چه آب همچو سقایی
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
سبک به دامن پیراهنش زدم من دست
چه از ملاحت او گشته بود صحرایی
به چاه در نظری کردم از تعجب من
اگر چه کور بود گشت طور سینایی
کلیم روح به هر جا رسید میقاتش
از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
زنخ ز دست رقیبی که گفت از چه دور
عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
کسی که زنده شود صد هزار مرده از او
هزار سیم نثار لطیف سیمایی
هزار گنج گدای چنین عجب کانی
به روی خوب تو بی آینه تماشایی
جهان چو آینه پرنقش توست اما کو
نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رایی
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو

۳۰۶۶

بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی

رسید ترکم با چهره های گل وردی / بدادمی عجب آورد گفت گستردی
بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا / بگفت سیرو یدی یلده یلدشم اردی
بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست / ز آفتاب درآموختی جوامردی
بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن / تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را / گرفت در طلبم عادت جهان گردی
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید / بدید اشک مرا در فغان و پردردی
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم / به عشق گفت من و گفتنم درآوردی
بگفت نی که به قاصد مخالفی گفتی / که بندگان را با شیر و شهد پروردی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی / به عرف حیله زر را بدان همه زردی
ز لطف های توست آنک سرخ می گویند / که زرد گفتی زر را به فن و آزردی
بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش

۳۰۶۷

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری / چگونه رطل گران خوار را به دست آری
به جان من به خرابات آی یک لحظه / تو نیز آدمیی مردمی و جان داری
بیا و خرقه گرو کن به می فروش الست / که پیش از آب و گلست از الست خماری
فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار / مجاز بود چنین نام ها تو پنداری
سماع و شرب سقاهم نه کار درویش ست / زیان و سود کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد / ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
سری که درد ندارد چراش می بندی / چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

۳۰۶۸

فرست باده جان را به رسم دلداری / بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی / درون روزن دل ها برای بیداری
بدان نشان که دمم داده ای از می که خویش / تهی و پر کنمت دم به دم قدح واری
بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی / چو باده را به گرو برده ای نمی آری
از آن میی که اگر بر کلوخ برریزی / کلوخ مرده برآرد هزار طراری
از آن میی که اگر باغ از او شکوفه کند / ز گل گلی بستانی ز خار هم خاری
چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من / چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
گره گشای خداوند شمس تبریزی / که چشم جادوی او زد گره به سحاری

۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری / نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر / بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد / درون چشم تو بیند خیال اغیاری
به من نگر که مرا یار امتحان ها کرد / به حیله برد مرا کشکشان به گلزاری
گلی نمود که گل ها ز رشک او می ریخت / بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
که نادرست و غریبست درنگر باری

چنین چنین به تعجب سری بجنبانید
چنانک گفت طراریم دزد در پی توست
ز آب دیده داوود سبزه ها بررست
براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست
چو مشتری دو چشم تو حی قیومست
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی
ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست

۳۰۷۰

اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری
اگر دلت به بلا و غمش مشرح نیست
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی
وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست

۳۰۷۱

دلا همای وصالی بپر چرا نپری
تو دلبری نه دلی لیک به هر حیله و مکر
دمی به خاک درآمیزی از وفا و دمی
روان چرات نیابد چو پر و بال ویی
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید
کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار
ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم
کمال وصف خداوند شمس تبریزی

۳۰۷۲

به من نگر که بجز من به هر کی درنگری
بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد
تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر

چو من سپس نگریدم ربود دستاری
به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری
نظر به سنبله تر یکی ستمکاری
هلا که می نگرد سوی تو خریداری
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
لطیف مشتریی سودمند بازاری
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

به جان من که نترسی و هیچ غم نخوری
یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری
که خشم حق نبود همچو کینه بشری
تو را گهر نپذیرد ازانک بدگهری
ز حاملان امانت بدانک بو نبری
که ماند از شکر آن کس که او کند شکری
ازانک او دگرست و تو خود کسی دگری

تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری
به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری
ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
نظر چرات نبیند چو مایه نظری
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
که او فنا نشود از مسی به وصف زری
که دانگیش نگردد فنا پی شجری
بدل نگردد هیزم به شعله شرری
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری
فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
گذشته ست ز اوهام جبری و قدری

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
جمال روی پدر درنگر اگر پسری
وگر چه پیر نماید به صورت بشری

بدانک پیر سراسر صفات حق باشد
به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا
هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را
رسید صورت روحانیی به مریم دل
از آن نفس که در او سر روح پنهان شد
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

۳۰۷۳

بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری
حیات موج زنان گشته اندر این مجلس
به دست طره خوبان به جای دسته گل
هزار جام سعادت بنوش ای نومید
هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا
جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف
میان بحر عسل بانگ می زند هر جان
فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان
قیامت ست همه راز و ماجراها فاش
برآر باز سر ای استخوان پوسیده
ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون
تو راست کان گهر غصه دکان بگذار
شکوفه های شراب خدا شکفت بهل
جمال حور به از بردگان بلغاری
خیال یار به حمام اشک من آمد
دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی
درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی
کی دیده ست چنین روز با چنان روزی
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها
مباش بسته مستی خراب باش خراب
خراب و مست خدایی در این چمن امروز
به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست
غلام شعر بدانم که شعر گفته توست
سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است

به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
هزار آیت کبری در او چه بی هنری
ز بارگاه منزه ز خشکی و ز تری
بکرد حامله دل را رسول رهگذری
به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری
چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری

بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری
خدای ناصر و هر سو شراب منصوری
به زیر پای بنفشه به جای محفوری
بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری
شراب روح فزای و سماع طنبوری
به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
صلا که بازرهیدم ز شهد زنبوری
خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
که مرده زنده کند ناله های ناقوری
اگر چه سخره ماری و طعمه موری
بپوش خلعت میری جزای ماموری
ز نور پاک خوری به که نان تنوری
شکوفه ها و خمار شراب انگوری
شراب روح به از آش های بلغوری
نشست مردمک دیده ام به ناطوری
چه عار دارد سیاح جان از این عوری
تویی خلیفه و دستور ما به دستوری
که واخرد همه را از شبی و شب کوری
جهان شده ست چو سینا و سینه نوری
که کدخدای مقیمان بیت معموری
یقین بدانک خرابیست اصل معموری
هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری
تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
که جان جان سرافیل و نفخه صوری
که دیر و دور دهد دست وای از این دوری
اگر غفار نباشد بس است مغفوری

ز حرف و صوت بباید شدن به منطق جان
کز آن طرف شنوااند بی زبان دل ها
بیا که همره موسی شویم تا که طور
که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی
ز دست عشق کی جسته ست تا جهد دل من

۳۰۷۴

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست
دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی
به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را
شراب لعل رسیده ست نیست انگوری
هوا و حرص یکی آتشیست تو بازی
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

۳۰۷۵

بیا بیا که تو از نادرات ایامی
به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
همی زیم به ستیزه و این هم از گولیست
به هیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا
گهی فراق نمایی و چاره آموزی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا
تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی
اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی
برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

۳۰۷۶

بلندتر شده ست آفتاب انسانی
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو
زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را

نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
که کلم الله آمد مخاطبه طوری
چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری
به قبض عشق بود قبضه قلاجوری

چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
رهیدم از کله و از سر و کله دوزی
یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی
چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
بپر گزاف پر و بال را چه می سوزی
تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

برادری پدری مادری دلارامی
گزاف نیست برادر چنین نکونامی
قبول می کنیش با کژی و با خامی
که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
اگر به نقش درآیی عجب گل اندامی
گهی رسول فرستی و جان پیغامی
بداند این دل شب رو که بر سر بامی
که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
قبول می نکند هیچ عالم و عامی
برو برو که مرید عقول و احلامی
محال هر دو جهان را چو من درآشامی
مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی
طلسم دلبریی یا تو گنج جانانی
که نامه همه را نانبشته می خوانی
چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
تو ترجمانبگ سر زبان مرغانی

دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت
به هر سحر که درخشی خروس جان گوید
چو روح من بفزوده ست شمس تبریزی

۳۰۷۷

ایا مربی جان از صداع جان چونی
ز زحمت شب ما و ز ناله های صبوح
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت
ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی
ز روی زرد بپرسند درد دل چونست
چو روی زشت به آیینه گفت چونی تو
جواب گفت که من بازگونه می پرسم
دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم
ز گفت چون تو جویی روان شود در حال
بگو تو باقی این را که از خمار لبت

۳۰۷۸

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی
ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز
تو را که معدن زر پیش خود همی خواند
قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان
چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را
اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد
وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل
به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام
در آن مکان که مکان نیست قصرها داری
هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
فداح روح حیاتی فانت تحیینی

که آفت نظر جان صد سلیمانی
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی
بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
به سوی او برم از باغ روح ریحانی

ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی
که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی
ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی
ایا جهان ملاحت در این جهان چونی
به گلستان که بگوید که گلستان چونی
ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی
بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
مثال کشت که گوید به آسمان چونی
که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی
میان جان و روانم که ای روان چونی
سرم گران شد پرسش که سرگران چونی

گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
در آب و گل به چه آمد پی خوش آیینی
به آب و گل بنماید که آن نه ای اینی
روی به معدن خود زانک جمله زرینی
که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی
تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
که یوسفست کشنده تو ابن یامینی
که صاع زر تو ببردی به بد تو تعیینی
تو لایقی بر من من دعا تو آمینی
در این مکان فنا چون حریص تمکینی
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی
و انت تخلص دیباجتی من الطین
بها اعیش و تکفیننی لتکفینی

و انت تلبس روحی مکرما حللا
ایا مفجر عین تقر عینینی

۳۰۷۹

بیامدیم دگربار سوی مولایی
هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد
فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش
بیامدیم دگربار سوی معشوقی
بیامدیم دگربار سوی آن حرمی
بیامدیم دگربار سوی آن چمنی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا
بیامدیم دگربار سوی آن بزمی
بیامدیم دگربار سوی آن چرخی
بیامدیم دگربار سوی آن عشقی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو

۳۰۸۰

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند
سبوی صورت ها را به سنگ برزنند
خدیو مفخر تبریز شمس دین به حق

۳۰۸۱

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین
غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید

سقاها سکراتی و شربها دینی

که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی
کجا رسد به مه چرخ دست یا پایی
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی
که می رسید به گوش از هواش هیهایی
که فرق سجده کنش هست آسمان سایی
که هست بلبل او را غلام عنقایی
که مشک پر نشود بی وجود سقایی
که نیست بی تو مرا دست و دانش و رایی
که شد ز نقل خوشش کام نیشکرخایی
که جان چو رعد زند در خمش علالایی
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
که هست بر تو موکل غیور لالایی
که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

که شعله شعله به نور بصر درافزایی
دو چشم در تو نهاده ست و گشته هرجایی
حرارتیست درون دل از شکرخایی
نیم به دولت عشق لب تو فردایی
هر آنچ آب حیاتست روح افزایی
به تشنگان ره عشق کرده سقایی
به اصل چشمه آب خوش مصفایی
خورند آب حیات تو را ز بالایی
دو صد مراد برآری چنین چو بازآیی

مرا چه می نگری کژ به شب خریدستی
کله زدی به زمین بر قبا دریدستی
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی

تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو
حدیث جان توست این و گفت من چو صداست
تو خویش درد گمان برده ای و درمانی
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست
دلا برو بر یار و مباش بسته خویش
به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون
چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

۳۰۸۲

رهید جان دوم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچ من ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد
طبیب فقر بجست و گرفت گوش دلم
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

۳۰۸۳

بیا بیا که چو آب حیات درخوردی
بیا بیا که گلستان ثنات می گوید
بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت
برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو
برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی
بیا بیا و بیاموز بنده خود را

۳۰۸۴

به جان تو که بگویی وطن کجا داری
چو خارپشت سر اندرکشید عقل امروز
سماع باره نبودم تو از رهم بردی
به گوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شده ست
به خاک هم چه نمودی که گشت آبستن
به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند
به گوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست

اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی
تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی
وگر تمام بگویم ابایزیدستی
جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
دگر کیست نداند که ناپدیدستی
که سایح و سبک و چابک و جریدستی
بر شعیب چو موسی فروخزیدستی
چنین درازسخن را بدان کشیدستی
مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

شده ست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

بیا بیا که شفا و دوای هر دردی
بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
نمی رود ز رخ هیچ خسته ای زردی
نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی
که دیده ها همه گریان و تو در این گردی
که مخلص دل حیران و مهره نردی
که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
به مکر راه زن صد هزار طراری
به گوش ابر چه گفتی که کرد درباری
ز باد هم چه ربودی که می کند زاری
به بحرها تو بیاموختی گهرباری
به گوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه در غم وا می کشی به بیداری

چگونه از کف غم می رهانیم در خواب
به مثل خواب هزاران طریق و چاره استت
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا
به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک
به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی
دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار

۳۰۸۵

به حق آنک تو جان و جهان جانداری
به حق حلقه عزت که دام حلق منست
به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست
به حق گنج نهانی که در خرابه ماست
به حق باغی کز چشم خلق پنهانست
به حق بام بلندی که صومعه ملکست
دری که هیچ نبستی به روی ما دربند
چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست
به برج آتش فرمود دیگ پالان کن
به برج آبی فرمود خاک را تر کن
به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما
به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد
هنروری که بپوشد هنر غرض آنست
وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
که من به تن بشرمثلکم بدم و اکنون
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی
اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل
گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین
دلیل سود ندارد تو را دلیل منم
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید

که ره دهی دل و جان را به غصه نسپاری
ز خار رست کسی که سرش تو می خاری
چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
که گر به کوه رسانی همش به رقص آری
چنانک با تو همی پیچد او به مکاری
نه های و هوی بماند نه زور و رهواری
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

مرا چنانک بپرورده ای چنان داری
مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری
چنان کنی که مرا در میان جان داری
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
رخ نژند مرا همچو ارغوان داری
مرا به بام برآری چو نردبان داری
اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
برای پختن خامی چو دیگدان داری
به شکر آنک درون چشمه روان داری
که از گشایش بی چون ما نشان داری
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
برای حکمت اظهار اگر عیان داری
که شهره گردد در دانش و عنان داری
که شهره گردد در ستر و در نهان داری
که شهره گردد در دانش و صوان داری
که ای نتیجه خاک از درونه کان داری
مقام گنجم و تو حبه ای از آن داری
مرید پیر شو ار دولت جوان داری
درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بچفس بر کل زیرا کل کلان داری
وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری
که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری
شعار شعر مرا با روان داری

بگفتمش که چو جانم روان شود از تن
خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
جواب داد مرا لطف او که ای طالب
سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم
در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی

۳۰۸۶

شبی که دررسد از عشق پیک بیداری
بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد
رها کن خرد و عقل سیر و رهواری
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید
به روز روشن بدهد صفات ستاری
ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
کسی ندید چنین بی هشی و هشیاری
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود
کی زهره دارد با آفتاب سیاری
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب
که برنشست به سیران خدیو بیداری

۳۰۸۷

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری
نمی شناسی باشد که خار گل باشد
اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری
درون خار گلست و برون خار گلست
به احتیاط نگر تا سر کی می خاری
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند
تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا
عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد
غنیمتست ز یار وفا جفاکاری
به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد
ز عشق و عقل ویست آن نه از سبکساری
به غیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق
مباش ایمن کان فتنه است و طراری
زبون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق
اگر دروغ فروشی و گر محال آری
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست
ولیک غیر نبیند به چشم اغیاری

۳۰۸۸

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی
مثال ده که کند ابر غم گهرباری
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نگردد جهان به شب تاری
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی
مثال ده که طمع وارهد ز طراری
مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری
چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد
به آفتاب نظر می کند به صد خواری
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند
ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری
ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
برای خدمت تو آب در سجود رود
ز درد توست بر این خاک رنگ بیماری
ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع
بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
نخست او کند آن نور را خریداری

که تا نخست برو تابد آن تف خورشید
تنا ز کوه بیاموز سر به بالا دار
مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر
به دل نگر که دل تو برون شش جهت است
روانه باش به اسرار و می تماشا کن
چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت
بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری
گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان
گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور
ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان

۳۰۸۹

به اهل پرده اسرارها ببر خبری
نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت
برید غیرت واگشت و هر یکی می گفت
شبانگهانی عقرب چو کزدمک می رفت
که پاسبان سراپرده جلالت او
دریغ دیده بختم به کحل خاک درش
که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او
چو بوی خمر رحیقش برون زند ز جهان
به بر و بحر فتادست ولوله شادی
فکند ایمن و ساکن حذرکنان بلا
که ذره های هواها و قطره های بحار
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز
نگارگر بگه نقش شهرها می کرد
چو دررسید به تبریز و نقش او ناگاه
قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

۳۰۹۰

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو

که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری
که هست شش جهت آن جا تو را نگوساری
که دل تو را برهاند از این جگرخواری
ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو نی برو ز نیی جانب شکرباری
بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری
درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

که پرده های شما بردرید از قمری
برای طلعت آن آفتاب در سمری
که در چه اید بگفتند نیستمان خبری
به ناله های پرآتش که آه واحذری
به گوش های سراپرده هاش بر خطری
به نفط قهر بزد تا بسوخت از شرری
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که مهر و ماه نیابند اندر او اثری
به اعتماد که او راست بسته بال و پری
پرید در پی آن نسر و برسکست سری
خراب و مست ببینی به هر طرف عمری
که بحر رحمت پوشید قالب بشری
سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری
به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری
یقین شود همه را زانک نیستشان هنری
گشاد هندسه را پس مهندسانه دری
برو فتاد شعاعات روح سیمبری
چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
همی گدازد در آب شکر چون شکری

شکر ستان هله تا تو شکرستان باشی
چو ز اختری بجهی قلب آسمان باشی
رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی

چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی
چو خوان برآیی و اخوان تو را قبول کنند
اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

گهی چو موسی عمران روی شبان باشی
چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی
چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
به گوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
نه آن که سست فکندی زنخ زنان باشی

۳۰۹۱

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی
اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز
مگوی غیب کسان را به غیب دان بنگر
وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز
برآر نعره ارنی به طور موسی وار
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی
خدای را تو ببینی به رغم معتزلی
گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی
زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی
خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی
بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی
تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

۳۰۹۲

هزار جان مقدس فدای سلطانی
ببرد او به سلامت میان چندین باد
نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر
برای قاعده نی غم به پیش تابوتش
خنک کس که دود پیش و پیشکش ببرد
ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست

که دست کفر برو برنبست پالانی
به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی
ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی
دریده صورت خیرات او گریبانی
چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی
لفافه را طربی و جنازه را جانی

۳۰۹۳

نگفتمت که تو سلطان خوبرویانی
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه
ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان
به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد
نه کمتری تو ز پروانه و حبیب از شمع
هزار جان مقدس بهای جان خسیس
سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب

به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی
چو چرخه و رسن حسن را بگردانی
به عهد عشق تو منسوخ شد گران جانی
دلا ملرز چو برگ ار از این گلستانی
کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی
گران نباشد بارانیی به بورانی
وگر کمی ز پر او چه باد پرانی
همی دهد به کرم یار اینت ارزانی
ببرد دولت و پیروزیی به پیشانی
دگر نگوید یا رب مده پریشانی

کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت
سوار باد هوا گشت پشه دل من
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان
خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

۳۰۹۴

بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
تو همچو عیسی و اندیشه ها جهودانند
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی
اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

۳۰۹۵

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
میان آب دری و ز آب می پرسی
خدات گوید تدبیر چشم روشن کن
اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر
رسید نعره عشرت ز ناصر منصور
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند
مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان
گلست قوت تو همچون زنان آبستن
دی و بهار همه سال مار خاک خورد
اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

۳۰۹۶

ز بامداد دلم می جهد به سودایی
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش
عجب که دوش کجا بوده است این دل من
به سوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ
به خوی آتش او من همی روم ای یار
ز دردمیدن عشقش دلم شکست آورد
به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

کی دید پشه که او می کند سلیمانی
بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی
حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی
ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی
بپرسمت ز وفاهای بی وفا چونی
ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی
اگر نه غافلی از وی گریزپا چونی

سه شاخ داری کور و کری و گرگینی
میان گنج زری مس قلب می چینی
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
غدوت اشربها و الخمار یسقینی
در این خوشی که در افواه سابق الدینی
تو مست بستر گرمی حریف بالینی
مراقب ذهبی دشمن مساکینی
تو را از آن چه که در روضه و بساتینی
اگر انار زند خنده تین کند تینی
وگر چه زاده طینی نه سر به سر طینی
کانیس دفتری و طالب دواوینی

ز بامداد پگه می زند یکی رایی
که از پگه دل من گشت آتش افزایی
که آتشست دم او و ناله سقایی
که بر رخ دل من هست تازه صفرایی
که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
به حیله ها و به تزویرها و هیهایی
که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی
که تا ز تابش نورش رسد به هر جایی

۳۰۹۷

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
درآ درآ که به جان آمدم ز تنهایی

عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی

بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا
بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی

مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی

نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی

مجو مجو پس از این زینهار راه جفا
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی

برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری
بیا بیا که چه خوش می خمی به رعنایی

۳۰۹۸

ترش ترش بنشستی بهانه دربستی
که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی

هزار کوزه زرین به جای آن بدهم
مگیر سخت مرا ز آنچ رفت در مستی

تو را که آب حیاتی چه کم شود کوزه
چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی

بیا که روز عزیزست مجلسی برساز
ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی

پریر رفتم سرمست تو به خانه عشق
به خنده گفت بیا کز زحیر وارستی

هزار جان بفزودی اگر دلی بردی
هزار مرهم دادی اگر تنی خستی

چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی

دلا میی بستان کز خمارها برهی
چنین بتی بپرست ای صنم چو بپرستی

برو دلا به سعادت به سوی عالم دل
به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی

خموش باش اگر چه که جمله سیمبران
به آب زر بنویسند هر چه گفتستی

ضیای حق و امام الهدی حسام الدین
مجیر خلق به بالای روح از این پستی

۳۰۹۹

بداد پندم استاد عشق از استادی
که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی
ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی

چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی

بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید
که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی

مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان
چنانک داد به بشر و جنید بغدادی

چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم
رسید داد خدا و بمرد بیدادی

به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد
مهست نورفشان بر خراب و آبادی

غلام ماه شدی شب تو را به از روزست
که پشتدار تو باشد میان هر وادی

خنک تو را و خنک جمله همرهان تو را
که سعد اکبری و نیکبخت افتادی

به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان
که شاه مثل ندارد به راست میعادی

به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه
چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

۳۱۰۰

ببست خواب مرا جاودانه دلداری
به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری

چو مرده ای که درافتاد در نمکساری

به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی
اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد
کجا گذارد این فتنه صبر صباری
ببین چه صرصر باهیبتست این باری

۳۱۰۱

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
بیا حیات همه ساقیان بپیما زود
هزار جام پر از زهر داده بود فراق
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان
چگونه خنده بپوشم انار خندانم
تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
به گرد خانه دل مرا غم همی گردد
برآ در آینه شو یا ز پیش چشمم دور
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز
به باد باده پراکنده گشت ابر سخن
خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی
شراب لعل خدایی خاص رواقی
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
نبات و قند نتاند نمود سماقی
که هیچ جفت نداری به مکرمت طاقی
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی
بکند دیده ماران زمرد راقی
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
صور نماید و بخشد مزید براقی
خراب و مست دریدیم دلق زراقی
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
به برق عارض رومی و چشم قفچاقی
فرست باده بی ابر را که رزاقی

۳۱۰۲

برست جان و دلم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچ می ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد
طبیب فقر بخست و گرفت گوش مرا
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش
شدست خاص شهنشاه روح در مستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

۳۱۰۳

پدید گشت یکی آهوی در این وادی
همه سوار و پیاده طلب درافتادند
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او
لگام ها بکشیدند تا که واگردند
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت
بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس
به چشم آتش افکند در همه نادی
بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
که هیچ بوی نبردی کسی به استادی
نمود باز بدیشان فزودشان شادی
که باد در پی او گم کند همی بادی
ز هم شدند جدا و بکرد وحادی
یکی پی بز کوهی و راه بغدادی

یکی به تک دم خرگوش برگرفت غلط
گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند
جماعتی که بدیشانست میل آن آهو
از این جماعت قومی که خاصتر بودند
چو خو و طبع ورا خوبتر بدانستند
جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود
به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی
ازانک زهره بدرد دل ضعیفان را
که آسمان و زمین بردرد اگر بیند
که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من
که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف
ایا جمال تو را او جمال داد و نمک
حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان
اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی
کفیل قافیه عمر سایه اش بادا

یکی به طمع در آهو یکی به آزادی
چو گم شدندی بنمودی آهو آبادی
به چشم مست بیاموختشان هم اورادی
ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی
که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
به شکل های عجایب مثال شیادی
چه تاب دارد خود جان آدمیزادی
یکی صفت ز صفت های مبدی بادی
که او مراست خدیو و مجیر بیدادی
وگر شود به نصیحت هزار عبادی
کز او بیابد بنیاد دید بنیادی
ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی
ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
ففی الحقیقه منه الدلیل و الحادی

۳۱۰۴

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
بده تو ملکت و مال و دلی به دست آور
هزار بدره زرگر بری به حضرت حق
که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار
ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد
مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود
دل خراب چو منظرگه اله بود
عمارت دل بیچاره دو صدپاره
کنوز گنج الهی دل خراب بود
کمر به خدمت دل ها ببند چاکروار
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت
چو همعنان تو گردد عنایت دل ها
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
که تا به واسطه آن دلی به دست آری
قبول حق نشود گر دلی بیازاری
که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری
حقت بگوید دل آر اگر به ما آری
دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری
دل خراب که آن را کهی بنشماری
که بس عزیر عزیزست دل در آن خواری
زهی سعادت جانی که کرد معماری
ز حج و عمره به آید به حضرت باری
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
که برگشاید در تو طریق اسراری
شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری
شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری
دمت بود چو مسیحا دوای بیماری
شنو تو نکته لولاک از لب قاری
ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد

۳۱۰۵

ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
ز نوبهار رخش این جهان گلستانی
فروگرفت مرا مست وار و می گفتم
بگفت حیله مکن هین گمان مبر که اگر
بریخت بر من از آن می که چرخ پست شدی
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی
نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
به پیش قامت زیباش آسمان پستی
بجستمی من از او گر بهانه ای هستی
تن تو حیله شدی سر به سر ز ما رستی
اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی
ایا فکنده در این بحر نور شستستی

۳۱۰۶

فرست باده ی جان را به رسم دلداری
بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی
چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد
میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست
هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم
میان جمع مرا چون قدح چه گردانی
مرا بپرس که این شمع کیست شمس الدین
بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
ز ابر دل قطرات حیات می باری
ز گل گلی بفزاید ز خار هم خاری
ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
تهی و پر شده ام دم به دم قدح واری
چو شمع را تو در این جمع در نمی آری
که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

۳۱۰۷

میان تیرگی خواب و نور بیداری
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس
تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم
مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن
شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست
سریر هفت فلک تخت تست اگرچه کنون
کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب
بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
پی مراد چه پویی به عالمی که درو
حقیقت این شکم از آزپر نخواهد شد
گرفتمست که رسیدی بدانچ می طلبی
شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید
چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری
چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری
که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری
به داس دهر همان بدروی که می کاری
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!
اگر به ملک همه عالمش بینباری
ولی چه سود ازان، چون بجاش بگذاری؟!
تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

۳۱۰۸

به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت
نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم
طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی
نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی
بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی
به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی

به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد
انار بودم خندان، بران عقیق لبت
انار عشق تو بودست شمس تبریزی

۳۱۰۹

کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی
گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس
هرچه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر
ارتمی آغاپسو، کایکاپر ترا
چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم
دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا
پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها
کالی میرا لییری، پوستن کالاستن
اشکلفیس چلپی، انپا پیسوایلادو
من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده

۳۱۱۰

جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها
باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی
وعده کردی کایم، وعده را می پایم
وقت بخشش جانا، کانی و دریایی
بی توم پروانی، جای تو پیدا نی
هوش را برباید، عمر را افزاید
اندران مجلسها، که تو باشی شاها
تلختر جام ای جان، صعبتر دام ای جان
تلختر جام ای جان، صعبتر دام ای جان
خوشترین مقصودی، با نوا ترسودی
پختگان را خمری، بهر خامان شیری
عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی
گر شود هر دستی دستگیر مستی
روحها دریادان، جسمها کفها دان
سیدی مولایی، مسکنی مشوایی
فالق الصباح، خالق الرواح
من نهادم دستم، بر دهان مستم

۳۱۱۱

کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی
که برد بر سردارم، تو نیز می دانی

نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی
گه عمامه و نیزه ی که غریبم عربی
هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین لبی
نور حقی یا حقی، یا فرشته یا نبی
کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی
من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی
پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟
شب شما را روز شد، نیست شبها را شبی
سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین مشربی
آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

چرخ را پر کردزینت و زیبایی
سرده مستانی، و افت سرهایی
از طوافت کیوان یافته بالایی
ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟
وقت گفتن مانا، که شکر می خایی
در پی تو دلها، خیره و هر جایی
چشم را بگشاید، هرچه تو فرمایی
جان نگنجد، تا تو ندهیش گنجایی
آن بود که مانم، تا تو ندهیش گنجایی
آن بود که مانم، بی تو در تنهایی
آن بود که گویی: چونی ای سودایی؟
بهر شیره و شیرت، بین تو خون پالایی
دست تو خون ریزی، دست را نالایی
نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی
تو بیا، ای آنک گوهر دریایی
مبدع الاشیاء مسکرالاجزاء
یا کریم الراح، ساعهٔ السقاء
تا تو گویی که تو داده ی گویایی

چه کنی خصومت چو از آن مایی

تو چنین نبودی تو چنین چرایی / تو دو صد چنین را صنما سزایی
دل و جان غلامت چو رسد سلامت / تو ملک نژادی تو ملک لقایی
تو قمرعذاری تو دل بهاری / ز برای آن را که در این سرایی
فلک از تو حارس زحل از تو فارس / تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی
دل خسته گشته چو قدح شکسته / که غم کهن را تو بهین دوایی
بده آن قدح را بگشا فرح را / همه سهل باشد تو عجب کجایی
دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد / ز عطای سلطان قدح عطایی
بگذار دستان برسان به مستان / چو مرا بدیدی بکن آشنایی
همگی امیدی شکری سپیدی / طبق زکاتی کرم خدایی
شکری نباتی همگی حیاتی / تو سماع جان را تر لایلایی
طرب جهانی عجب قرانی / تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
بزنی ز بالاتر لایلالا / نه جواب گویی نه دهی رهایی
دل من ببردی به کجا سپردی / بر توست عالم همه روستایی
بفزا دغا را بفریب ما را / که خرف نگردد ز چنین دغایی
سر ما شکستی سر خود ببستی / چه طمع ببستی ز چه می ربایی
به پلاس عوران به عصای کوران / عجب از تو خیره به عجب نمایی
به طمع چنانی به عطا جهانی / تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
خمش ای صفورا بگذار او را / تو به خود نگردی تو چو آسیایی
نه به اختیاری همه اضطراری / جز جو چه جویی چو ز جو برآیی
تو یکی سبویی چو اسیر جویی / تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی
تو به خود چه سازی که اسیر گازی / که نوای جانی همگی نوایی
خمش ای ترانه بجه از کرانه / تو یکی نباشی تو هزارتویی

۳۱۱۲

تو خدای خویی تو صفات هویی / ز غم و جنایت همه را بشویی
به یکی عنایت به یکی کفایت / چه غمست کآخر همه را بجویی
همه یاوه گشته همه قبله هشته / همه حمدگویان که خجسته رویی
همه چاره جویان ز تو پای کوبان / تو مرا نگویی ز کدام کویی
تو مرا نگویی ز کدام باغی / همه وای وایی همه های و هویی
همه شاه دوزی همه ماه سوزی / تو اگر عدویی چه عجب عدویی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی / ز نبات بشنو که نبات خویی
ز حیات بشنو که حیات بخشی / دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی / نظر دو چشمی شکر گلویی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی / نه چو موت کردم که دگر نه مویی
نه دلت گشادم که دگر نگویی / ترشی رها کن اگر آن کدویی

کدوییست سرکه کدوییست باده
تو خموش آخر که رباب گشتی
تو چرا بکوشی جهت خموشی

۳۱۱۳

نه ز عاقلانم که ز من بگیری
نخرم فلک را، بدو حسبه والله
چو گشاده دستم، چو ز باده مستم
نه حیات خواهم، نه زکات خواهم
چو تو عقل داری، بگریز از من
وگر آشنایی، تو دو چشم مایی
چه شود محمد! که شبی نخسبی؟!
تو بیار ساقی! ز شراب باقی
ز جفای مستان، نروی ز دستان

۳۱۱۴

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری
من نزل و منزل تو من برده ام دل تو
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم
دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست
ارواح بر فلک اند پران به قول نبی
ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند
این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین
زین برج ها بگذر چون همپر ملکی

۳۱۱۵

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود
من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
حارس تویی رمه را ایمن کنی همه را
آن دم که دم بزنم با تو ز خود بروم
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

۳۱۱۶

که به تن چو چوبی که به دل چو مویی
که جهان نماند تو اگر نگویی

خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!
من اگر حقیرم، نکنم حقیری
بده ای برادر قدح فقیری
که اگر بمیرم، نکنم امیری
هله دور از من، مکن این دلیری
کنمت غلامی، اگرم پذیری
طرب اندر آیی نکنی زحیری؟!
که لطیف خویی، و شه شهیری
که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

نیکو نگر که منم آن را که می نگری
که جان ز من ببری والله که جان نبری
زین دام بی خبری چون دانه می شمری
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری
زین حشر بی خبرند این مردم حشری
ارواح امتنانی طائر خضری
انظر الی ملک فی صورت البشری
فالجسم جامده و الروح فی السفری
و اطلع علی افق کالشمس و القمری

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی
املی الهوی اسقا یوم النوی بدنی
تو عقل عقل منی تو جان جان منی
کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی
بوی تو رهبر ما گر راه ما نزنی
اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المننی
لو لا مخاطبتی ایاک لم ترنی
وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی
آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

به جان آتشینم به رخ زعفرانی

دلا گر مرا تو ببینی ندانی   ز جان هم بریدم که جان را تو جانی
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی   کنون رفت کارم گذشت از نشانی
ز خون بر رخ من بدیدی نشان ها   تو آب حیاتی که در تن روانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی   نگفتند هرگز تو را لن ترانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی   تو روپوش می کن که پنهان نمانی
چه می نوش کردی چه روپوش کردی   برانی برانی بخوانی بخوانی
چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ   ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی   هم الیاس و خضری و هم جان جانی
تو آن صدر و بدری که در بر و بحری   چو پیش تو میرد زهی زندگانی
کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن   دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
ایا همنشینا جز این چشم بینا   مکن سجده آن را که تو جان آنی
اگر مرد دینی بسی نقش بینی   گره از گمانست و تو صد عیانی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

۳۱۱۷

درآ در خرابی چو تو آفتابی
پذیرفت این دل ز عشقت خرابی   ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
چه گویی دلم را که از من نترسی   که عمریست ای جان که اندر حجابی
منم دل سپرده برانداز پرده   به بیداریست این عجب یا به خوابی
چو پرده برانداخت گفتم دلا هی   بگفتا که شاید ولی برنتابی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا   مرا گفت بشنو گر اهل خطابی
دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش   وگر آتشی نیست چون دل کبابی
که گر او نه آبست باغ از چه خندد   در اسرار عشقش چو ابر سحابی
از این جنس باران و برقش جهان شد   مثال صراحی پر از خون نابی
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی   چو در عین آبی چه مست سرابی
دلا چند باشی تو سرمست گفتن   تو خود را برون کن که خود را عذابی
بر این و بر آن تو منه این بهانه   تو بردار کهگل که خم شرابی
من و ماست کهگل سر خم گرفته   تو آن سیل خونی که دریا بیابی
دلا خون نخسپد و دانم که تو دل   که مفتاح عرشی و فتاح بابی
بهانه ست این ها بیا شمس تبریز

۳۱۱۸

چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!
نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!   که گویی که هرگز مرا خود ندیدی
چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی   چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی
مها، بار دیگر نظر کن به چاکر   چو می در تن بنده هرسو دویدی
تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم   ربودی دلم را، هوا بر پریدی
تو باز سپیدی، که بر من نشستی   که در خانه رفتی و رو درکشیدی

دلم رو به دیوار کردست ازان دم   که جان ناپدیدست، و تو ناپدیدی
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم   که صد جا به فریاد جانم رسیدی
به فریاد من رس، که این وقت رحمست

۳۱۱۹

نشانت کی جوید که تو بی نشانی   مکانت کی یابد که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندی   که کفست صورت به بحر معانی
از آن سوی پرده چه شهری شگرفست   که عالم از آن جاست یک ارمغانی
به نو نو هلالی به نو نو خیالی   رسد تا نماند حقیقت نهانی
گدارو مباش و مزن هر دری را   که هر چیز را که بجویی تو آنی
دلا خیمه خود بر این آسمان زن   مگو که نتانم بلی می توانی
مددهای جانت همه ز آسمانست   از آن سو رسیدی همان سوی روانی
گمان های ناخوش برد بر تو دل ها   نداند که تو حاضر هر گمانی
به چه عذر آید چه روپوش دارد   که تو نانبشته غرض را بخوانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی   بریزی تو بر ما قدح های جانی
ز سر گیرد این دل عروج منازل   ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
خنک آن زمانی که هر پاره ما   به رقص اندرآید که ربی سقانی
گرانی نماند در آن جا و غیری   که گیرد سر مست از می گرانی
به گفت اندرآیند اجزای خامش   چنان که تو ناطق در آن خیره مانی
چه ها می کند مادر نفس کلی   که تا بی لسانی بیابد لسانی
ایا نفس کلی به هر دم کیاست   کیت می فرستد به رسم نهانی
مگو عقل کلی که آن عقل کل را   به هر دم کسی می کند مستعانی
که آن عقل کلی شود عقل کلی   گر آبی نیاید ز بحر عیانی

۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبالقایی   به جان بقا رو ز جان هوایی
هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان   وفا زو چه جویی ببین بی وفایی
بدن را قفص دان و جان مرغ پران   قفص حاضر آمد تو جانا کجایی
در آفاق گردون زمانی پریدی   گذشتی بدان شه که او را سزایی
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند   که هم فوق بامی و هم در سرایی
گهی پا زنی بر سر تاجداران   گهی درروی در پلاس گدایی
گهی آفتابی بتابی جهان را   گهی همچو برقی زمانی نپایی
تو کان نباتی و دل ها چو طوطی   تو صحرای سبزی و جان ها چرایی
از این ها گذشتم مبر سایه از ما   که در باغ دولت گل و سرو مایی
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد   کلیدی فرستی و در را گشایی
درآ در دل ما که روشن چراغی   درآ در دو دیده که خوش توتیایی
تو خورشید رزمی و صاحب لوایی

اگر لشکر غم سیاهی درآرد — جهاز از کی داری که لعلین قبایی
شدم در گلستان و با گل بگفتم — چو مجنون عشقی و صاحب صفایی
مرا گفت بو کن به بو خود شناسی — که یابد نسیمش ز باد صبایی
چو مجنون بیامد به وادی لیلی — ببین بر تبارش لباس عزایی
بگفتند لیلی شما را بقا باد — بغلطید در خون ز بی دست و پایی
پس آن تلخکامه بدرید جامه — بسی کرد نوحه بسی دست خایی
همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در — همی کوفت بر دل که صید بلایی
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد — تپش های ماهی ز بی استقایی
درازست قصه تو خود این بدانی — که گورش نشان ده که بادش فضایی
چو با خویش آمد بپرسید مجنون — بس افتد از این ها ز سو القضایی
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد — مرا بوی لیلی کند ره نمایی
ندا کرد مجنون قلاوز دارم — ز صدساله راهم رساند دوایی
چو یعقوب وقتم یقین بوی یوسف — کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
مشام محمد به ما داد صله — به بینی و می جست از آن مشک سایی
ز هر گور کف کف همی برد خاکی — کشد از دهان ها دم اولیایی
مثال مریدی که او شیخ جوید — به جد چون بجویی یقین محرم آیی
بجو بوی حق از دهان قلندر — که در خاک افتاد جرعه ولایی
ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره — که شد خیره چشمم ز شمس ضیایی
به مجنون تو بازآ و این را رها کن — ولی مه دهد بر شعاعش گوایی
ضعیفست در قرص خورشید چشمم — ولی این نشانست از کبریایی
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون — که با شیر مادر بدش آشنایی
چو موسی که نگرفت پستان دایه — که در بوشناسی بدش اوستایی
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت — رهاند تو را از فریب و دغایی
چراغیست تمییز در سینه روشن — بزد نعره و اوفتاد آن فنایی
بیاورد بویش سوی گور لیلی — به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی
همان بو شکفتش همان بو بکشتش — زمین شد زمینی سما شد سمایی
به لیلی رسید او به مولی رسد جان — خدا کی گذارد شما را شمایی
شما را هوای خدای است لیکن — بود جذب صرصر که کرد اقتضایی
گروهی ز پشه که جویند صرصر — رهاند ز خویشش به حسن الجزایی
که صرصر به پشه دل شیر بخشد — ولی برنتابد دل لالکایی
بیان کردمی رونق لاله زارش — صلا در چمن رو که اصل صلایی
چمن خود بگوید تو را بی زبانی

۳۱۲۱ — که از جور دوری و با لطف جفتی
هم ایثار کردی هم ایثار گفتی — حیات جهانی به هر جا که افتی

چراغ خدایی به جایی که آیی   چه ها بخش کردی چه درها که سفتی
تو قانون شادی به عالم نهادی   شرابیست نادر که آن را نهفتی
ولیکن ز مستان به مکر و به دستان   به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی
به بازار راعی چه نادرمتاعی   فلک را دریدی چمن را شکفتی
به زیر و به بالا تو بودی معلا   چو پاکان گردون نخوردی نخفتی
به صورت ز خاکی و زین خاک پاکی   چو با دل جنوبی غبارات رفتی
تو کن شرح این را که در هر بیانی

٣١٢٢

الا میر خوبان هلا تا نرنجی   بهانه نگیری و از ما نرنجی
تویی یار غارم امید تو دارم   که سر را نخارم نگارا نرنجی
تو جانان مایی تو خاصان مایی   ز هر جا برنجی از این جا نرنجی
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم   که امشب بخندی و فردا نرنجی
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد   که از ما و زین ها و زان ها نرنجی
چو دانا و نادان شدند از تو شادان   ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

٣١٢٣

به حیلت تو خواهی که در را ببندی   بنالی چو رنجور و سر را ببندی
چو رنجور والله که آن زور داری   که بر چرخ آیی قمر را ببندی
گر آن روی چون مه به گردون نمایی   به صبح جمالت سحر را ببندی
غلام صبوحم ولی خصم صبحم   که از بهر رفتن کمر را ببندی
اگر گاو آرند پیشت سفیهان   به یک نکته صد گاو و خر را ببندی
به یک غمزه آهوان دو چشمت   چو روبه کنی شیر نر را ببندی
زمستان هجر آمد و ترسم آنست   که سیلاب این چشم تر را ببندی
وگر همچو خورشید ناگه بتابی   بدین آب هر رهگذر را ببندی
خموشم ولیکن روا نیست جانا   که از حال زارم نظر را ببندی

٣١٢۴

چو عشقش برآرد سر از بی قراری   تو را کی گذارد که سر را بخاری
کجا کار ماند تو را در دو عالم   چو از عشق خوردی یکی جام کاری
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم   تهی نیست در من بجز بانگ و زاری
ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی   نه کت می نوازد نه اندر کناری
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را   تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو   گر آن می نخوردی چرا در خماری
گلستان جان ها به روی تو خندد   که مر باغ جان را دو صد نوبهاری
خیالت چو جامست و عشق تو چون می   زهی می زهی می زهی خوشگواری
تو ای شمس تبریز در شرح نایی   بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

۳۱۲۵

بتا گر مرا تو ببینی ندانی

بدادم به تو دل مرا توبه از دل

هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم

تو شاه عظیمی که در دل مقیمی

تو هم غیب بینی تو هم نازنینی

چو سرجوش کردی چه روپوش کردی

زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان

از این جان ظاهر به جان آمدم من

میان دو جان مانده بودیم حیران

یکی جان جنت یکی جان دوزخ

چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ

۳۱۲۶

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی

دلم چون ستاره شبی در نظاره

چو در برج عشاق پا درنهاد او

چو آن مه برآمد به چشمش درآمد

دلم پاره پاره بشد عشق باره

چو از بامداد او سلامی بداد او

چو بر روی من دید آثار مجنون

بگفت ای فلانی چرا تو چنانی

چه سرها که داند چه درها فشاند

چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون

اگر شرح خواهی ببین شمس تبریز

۳۱۲۷

عجب العجایب توی در کیایی

توی محرم دل توی همدم دل

تو دانی که دل در کجاها فتادست

برافکن برو سایه ی از سعادت

جهان را بیارا به نور نبوت

گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر

نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!

کف آب را تو بدادی زمینی

چو تبدیل اشیا ترا بد میسر

به جان لاله زارم به رخ زعفرانی

سپارم به تو جان که جان را تو جانی

کنون رفت کارم گذشت از نشانی

تو آب حیاتی که در تن روانی

نگفتند هرگز تو را لن ترانی

تو روپوش می کن که پنهان نمانی

چو پیش تو میرم زهی زندگانی

کز این جان ظاهر شود جان نهانی

که می گفت اینی که می گفت آنی

یکی جان ظلمت یکی جان عیانی

بخوانی بخوانی برانی برانی

یکی لعل دیدم شدم زر کانی

به هر برج می شد به چرخ معانی

سری کرد ماهی ز افلاک جانی

زمین درنگنجد از آن آسمانی

که هر پاره من دهد زو نشانی

مرا از سلامش ابد شد جوانی

ز رحمت بیامد بر من نهانی

چنین من از آنم که تو آن چنانی

چه ملکی که راند کسی کش بخوانی

همه رمز آنست دریاب ار آنی

چو او را ببینی تو او را بدانی

نما روی خود، گر عجب می نمایی

بجز تو که داند ره دلگشایی

اگر دل نداند ترا که کجایی

که مسجود قانی و جان همایی

که استاد جان همه انبیایی

عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی

چو رست از منی، وارهانش ز مایی

سیه دود را تو بدادی سمایی

همه حلم و علمی همه کیمیایی

که در شب چو بدری ز جانها برآیی

حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی / که بحرست چشمم، در او غرقه آبی
میا خواب! اینجا، برو جای دیگر / جهان را بخوردی، مگر اژدهایی
شبا، در تهیج چو مار سیاهی / هرانچ بخوردی سحرگه بزایی
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند / پی من باشد دمی گر بپایی؟!
الا ماه گردون! که سیاح چرخی / تو هر دیده را شیوه ی می نمایی
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن / افیضوا علینا، کووس البقآء
اسکان قلبی! علیکم ثنایی / اگر جمله چشمی، اسیر عمایی
گر آن جان جان را ندیدی دلا تو / بجو در جنونش دلا اصطفایی
چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد / صفا من هواکم نسیم الهوایی
اجیبوا، اجیبوا هواکم عجیب / روانم زبونش، ز بی دست و پایی
تن اندر جنونش، دلم ارغنونش / فرو کرده سرها برای گوایی
مگر اختران دیده اندت ز بالا / دل عقل کل با همه ارتقایی
غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست / بظعن و سیر ولا فی ثواء
فلا عیش یا سادتی ما عداکم

۳۱۲۸

تو هر چند صدری شه مجلسی / ز هستی نرستی در این محبسی
بده وام جان گر وجوهیت هست / درآ مفلسانه اگر مفلسی
غریبان برستند و تو حبس غم / گه از بی کسی و گه از ناکسی
در این راه بیراه اگر سابقی / چو واگردد این کاروان واپسی
لطیفان خوش چشم هستند لیک / به چشمت نیایند زیرا خسی
نه بازی که صیاد شاهان شوی / برو سوی مردار چون کرکسی
نه ای شاخ تر و پذیرای آب / نه درخورد باغ و زر و مغرسی
برو سوی جمعی چو در وحشتی / بیفروز شمعی چرا مغاسی
چو استارگان اندر این برج خاک / گهی گنسی و گهی خنسی
خمش کن مباف این دم از بهر برد / چو در برد ماندی تو خود اطلسی

۳۱۲۹

رضیت بما قسم الله لی / و فوضت امری دلی خالقی
لقد احسن الله فیما مضی / کذالک یحسن فیما بقی
ایا ساقی جان هر متقی / بگردان چو مردان، می راوقی
بخر جان و دلرا ز اندیشها / که بر جانها حاکم مطلقی
بهشت رخت گر تجلی کند / نه دوزخ بماند، نه در وی شقی
اگر تو گریزی ز ما، سابقی / ور از تو گریزیم، تولا حقی
میان شب و روز فرقی نماند / چو ماهت نه غربیست، نی مشرقی
به صد لابه مخمور را می دهی / کی دیدست ساقی بدین مشفقی؟!
که گردد کلوخ از تفش منطقی

شراب سخن بخش رقاص کن
چو حق گول جستست و قلب سلیم
ز فکرت دل و جان گر آرام داشت
تو تنها چرایی اگر خوش خویی؟!
جعل وش ز گل خویشتن در کشی
همه خارکس دان، اگر پادشاست
خمش کن، ببین حق را فتح باب

۳۱۳۰

تماشا مرو نک تماشا تویی
چه این جا روی و چه آن جا روی
به فردا میفکن فراق و وصال
تو گویی گرفتار هجرم مگر
ز آدم بزایید حوا و گفت
ز نخلی بزایید خرما و گفت
تو مجنون و لیلی به بیرون مباش
تو درمان غم ها ز بیرون مجو
اگر مه سیه شد همو صیقلست
وگر مه سیه شد برو تو ملرز
ز هر زحمت افزا فزایش مجو
چو جمعی تو از جمع ها فارغی
یکی برگشا پر بافر خویش
چو درد سرت نیست سر را مبند
اگرعالمی منکر ما شود
مرو زیر و ما را ز بالا مگیر
من و ما رها کن ز خواری مترس
بشو رو و سیمای خود درنگر
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز
گمان می بری و این یقین و گمان
از این ساحل آب و گل درگذر
از این چاه هستی چو یوسف برآ
اگر تا قیامت بگویم ز تو

۳۱۳۱

الا هات حمرا کالعندم
و یبدو سناها علی وجنتی

دلا زیرکی می کنی؟ احمقی
چرا رفت در سکر و در موسقی؟!
تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!
همان چرک می کش، بدان لایقی
بجز خار خار، و غم عاشقی
چهددر فکرت نکته ی مغلقی؟!

جهان و نهان و هویدا تویی
که مقصود از این جا و آن جا تویی
که سرخیل امروز و فردا تویی
که واصل تویی هجر گیرا تویی
که آدم تو بودی و حوا تویی
که هم دخل و هم نخل خرما تویی
که رامین تویی ویس رعنا تویی
که پازهر و درمان غم ها تویی
تو صیقل کنی خود مه ما تویی
که مه را خطر نیست ترسا تویی
که هم روح و هم راحت افزا تویی
که با جمع و بی جمع و تنها تویی
که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی
که سرفتنه روز غوغا تویی
غمی نیست ما را که ما را تویی
به پستی بمنشین که بالا تویی
که با ما تویی شاه و بی ما تویی
که آن یوسف خوب سیما تویی
مترس و بگو هم زلیخا تویی
گمان می برم من که مانا تویی
به گوهر سفر کن که دریا تویی
که بستان و ریحان و صحرا تویی
به پایان نیاید سر و پا تویی

کانی ما زجتها عن دمی
اذا انحدرت کاسها عن فمی
و تعسا لصحواء من مغرم

فطوبی لسکراء من مغنم

می درغمی خور اگر در غمی
که شادی فزاید می درغمی

بیا نوش کن ای بت نوش لب
شراب محرم اگر محرمی

مگو نام فردا اگر صوفیی
همین دم یکی شو اگر همدمی

برای چنین جام عالم بها
بهل مملکت را اگر ادهمی

درآشام یک جام دریا دلا
اگر ظاهر کند گوهر آدمی

چرا بسته باشی چو در مجلسی
چرا خشک باشی چو در زمزمی

چرا می نگیری نخستین قدح
چپ و راست بنما که از کی کمی

ز جام فلک پاک و صافیتری
که برتر از این گنبد اعظمی

بنوش ای ندیمی که هم خرقه ای
بجوش ای شرابی که خوش مرهمی

چو موسی عمران توی عمر جان
چو عیسی مریم روان بر یمی

چو یوسف همه فتنه مجلسی
چو اقبال و باده عدوی غمی

ز هر باد چون کاه از جا مرو
که چون کوه در مرتبت محکمی

بحل برج کژدم سوی زهره رو
که کژدم ندارد بجز کژدمی

به تو آمدم زانک نشکیفتم
ز احسان و بخشایش و مردمی

چنین خال زیبا که بر روی توست
پناه غریبی و خال و عمی

فانت الربیع و انت المدام
و مولی الملوک الا فاحکمی

خلایق ز تو واله و درهمند
تو چون زلف جعدت چرا درهمی

مگر شمس تبریز عقلت ببرد
که چون من خرابی و لایعلمی

۳۱۳۲

خواهیم یارا کامشب نخسپی
حق خدا را کامشب نخسپی

چون سرو و سوسن تا روز روشن
خوبیم و زیبا کامشب نخسپی

یار موافق تا صبح صادق
شاهی و مولا کامشب نخسپی

ای ماه پاره همچون ستاره
باشی به بالا کامشب نخسپی

از حسن رویت و از لطف مویت
خواهد ثریا کامشب نخسپی

چون دید ما را مست تو یارا
نالید سرنا کامشب نخسپی

چون روز لالا دارد علالا
کوری لالا کامشب نخسپی

در جمع مستان با زیردستان
بگریست صهبا کامشب نخسپی

قومی ز خویشان گشته پریشان
بهر تو تنها کامشب نخسپی

۳۱۳۳

حدی نداری در خوش لقایی
مثلی نداری در جان فزایی

بر وعده تو بر نجده تو
که م دوش گفتی هی تو کجایی

کردم کرانه ز اهل زمانه
رفتم به خانه تا تو بیایی

نزلت چشیدم رویت ندیدم
آن قرص مه را کی می نمایی

جاه و جلالی کان عطایی

ماهی کمالی آب زلالی / بگرفت دستم دست خدایی
امروز مستم مجنون پرستم / افزون ده آن می چون مرتضایی
ای ساقی شه هین الله الله / و آن پیچش از تو یابد رهایی
یک گوشه جان ماندست پیچان / هین صلح شان ده تا چند پایی
جنگ است نیمم با نیم دیگر / و از زخم هر دو در ابتلایی
زاغی و بازی در یک قفص شد / جنگی نماند چون در گشایی
بگشا قفس را تا ره شودشان / در جنگ و محنت مست خدایی
نفسی و عقلی در سینه ما / ور نی بکن شان یک دم سقایی
گر جنگ خواهی درشان فروبند / این جان ما را چون جان مایی
در آب افکن چون مهد موسی / نی آن عوانان اندر دغایی
تا کش نیاید فرعون ملعون / از خوف رسته وز بی نوایی
در آب رقصان مهد لطیفش / کز راه آب او کرد ارتقایی
فرعون اکنون بشناسد او را / داد و دهش را دایم سزایی
تو میر آبی و آن آب قایم / در آب بودش امن بقایی
در خانه موسی در خوف جان بد / کآب است ما را نقل سمایی
هر چیز زنده از آب باشد / آب از تو یابد لطف و روایی
تو آب آبی تو تاب تابی / در بخشش تو گیرد گدایی
قارون نعمت طماع گردد / ناموس کم کن با کبریایی
جز در گدایی کس این نیابد / ناموس آرد جان را جدایی
گیرنده خواهد جوینده خواهد / در اندرونم گشته ست نایی
خاموش کردم لیکن روانم / فارغ ز جمله اندیشهایی

۳۱۳۴

تو جان مایی، ماه سمایی / فکرست اصل علت فزایی
جویی ز فکرت، داروی علت / نی مرد فکری مرد صفایی
فکرت برون کن، حیرت فزون کن / مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟!
فکرت درین ره شد ژاژ خایی / باهوش کرمی، مست اژدهایی
بد نام مجنون رست از کشاکش / زیرا که جوید صنعت نمایی
کرم بریشم، اندیشه دارد / از خود برآید زان خیره رایی
صنعت نماید، چیزی بزاید / شاهد همو بس، کم ده گوایی
صنعت رها کن، صانع بست استت / او قلبها را بخشد روایی
او نیستها را دادست هستی / نامد زیانش بی دست و پایی
داد او فلک را دوران دایم / هرچند با خود بر می نیایی
خامش! برآن باش که پر نگویی / دارد همیشه قصد جدایی

۳۱۳۵

با چرخ گردان تیره هوایی	انا معود حمد الجفایی
هذا محمد قتلی تغمد	هذا ادیبی هذا دوایی
هذا حبیبی هذا طبیبی	هذا عمادی هذا لوایی
هذا مرادی هذا فوادی	باهای و هویی گر یار مایی
پر کن سبویی بی گفت و گویی	مفکن عمو را در بی نوایی
هان ای صفورا بشکن سبو را	در شهره کویی تو گر سقایی
گر شد سبویی داریم جویی	بی پر نپرد مرغ هوایی
این عیش باقی نبود گزافی	تنهاروی کن رسم همایی
بنمای جان را قولنجیان را	ز ایشان چه خیزد گند گدایی
از بهر حس شان جسم نجس شان	پهلوی نعنع کن گندنایی
زین رز برون بر گنده بغل را	هر جزوت این جا بدهد گوایی
بسیار کوشی تا دل بپوشی	تو سخت رویی بس بی حیایی
ننوشته خواند ناگفته داند	ز آن روی سختت ناید کیایی
چون نیست رختت چون نیست بختت	می گرد در کو در خانه نایی
جنس سگانی وغ وغ کنانی	کز سگ نیاید زیبانوایی
در خانه بلبل داریم صلصل	برخیز سنقر تا چند پایی
نک بلبل حر نک بلبله پر	گاهی غدایی گاهی عشایی
عمری چو نوحی یاری چو روحی	وین طبل کم زن بس ای مرایی
نوشیست و می نوش وز گفت خاموش

۳۱۳۶

ز اندیشه و غم می باش بری
خواهی ز جنون بویی ببری	جانت نکند زرین کمری
تا تنگ دلی از بهر قبا	تا همچو خسان زر می شمری
کی عشق تو را محرم شمرد	تا نور نه ای در زیر دری
فوق همه ای چون نور شوی	چون سوخته شد باشد شرری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت	همچون شرر جان بشری
وانگه شررش وا اصل رود	در چشم رود گردد نظری
سرمه بود آن کز چشم جداست	در بحر فتد یابد گهری
یک قطره بود در ابر گران	گردش گل تر باد سحری
خار سیهی بد سوختنی	جان گشت و کند نان جانوری
یک لقمه نان چون کوفته شد	آن لقمه کند هم پیشه وری
خون گشت غذا در پیشه وری	از عین بلانوشی بچری
گر زانک بلا کوبد دل تو	دانی پس از آن که جمله سری
ور زانک اجل کوبد سر تو	در بیضه دری ز آن می نپری
در بیضه تن مرغ عجبی	هم پر بزنی هم جان ببری

گر بیضه تن سوراخ شود　　از ذکر شود مردم سفری
سودای سفر از ذکر بود　　پنداشت توست از بی هنری
تو در حضری وین وهم سفر　　تو وهم نهی در دیو و پری
یا رب برهان زین وهم کژش　　در ذکر مرو چون در حضری
چون در حضری بربند دهان

٣١٣٧　　و اندر دل و جان ایمان منی
سلطان منی سلطان منی　　یک جان چه بود صد جان منی
در من بدمی من زنده شوم　　هم آب منی هم نان منی
نان بی تو مرا زهرست نه نان　　قند و شکر ارزان منی
زهر از تو مرا پازهر شود　　سرو و سمن خندان منی
باغ و چمن و فردوس منی　　هم لعل منی هم کان منی
هم شاه منی هم ماه منی　　زیرا به سخن برهان منی
خاموش شدم شرحش تو بگو

٣١٣٨　　تا همچو خودم گرگین نکنی
آن به که مرا تمکین نکنی　　تا مست مرا غمگین نکنی
بر روی منه تو دست مرا　　هان کآینه را، زنگین نکنی
تو رنگرزی، تو نیل پزی　　تا خنگ مرا بی زین نکنی
ای خواجه، بهل، فتراک مرا　　زانوی مرا بالین نکنی
از دور ترک زانو بزنی　　هرچند که تو آمین نکنی
تو هرچه کنی داعی توم　　تا تو دل خود پرکین نکنی
دل را بروم، ملک تو کنم　　تا تو رخ خود پرچین نکنی
رخساره کنم وقف قدمت　　تا از دل و جان تحسین نکنی
خاموش کنم، طبلک نزنم

٣١٣٩　　قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی
صنما خرگه توم که بسازی و برکنی　　و گهی بر فراز کوه برآری و برزنی
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی　　سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
منم آن ذره هوا که در این نور روزنم　　دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی
هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا　　همه خشک اند مغزها چو نبخشی تو روغنی
همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر　　و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی
اگرم شاه و بی توام چه دروغست ما و من　　که ببینم در این هوا که تو ذره چه می کنی
به تو نالم تو گوییم که تو را دور کرده ام　　تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی
به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند　　و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی
تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد

٣١٤٠　　قمرا می رسد تو را که به خورشید بنگری

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد
چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی
صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده
رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی
چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت
شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری
چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری
چو به شب پرده می کشد تو به شب پرده می دری
که نظر در تو خیره شد که تو خورشیدمنظری
سر شاهان این جهان همه پایست و تو سری
چه عجب گر تو روشنی که از او آب می خوری

۳۱۴۱

ای خجل از تو شکر و آزادی
لایق آن وصال کو شادی
عشق را بین که صد دهان بگشاد
چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دلا گرد حوض می گشتی
دیدی آخر که هم درافتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی
ای دل ار آتشی و ار بادی
دل و عشق اند هر دو شاگردش
خورد شاگرد را به استادی
اولا هر چه خاک و خاکی بود
پیش جاروب باد بنهادی
تا همه باد گشت آبستن
تا از آن باد عالمی زادی
زاده باد خورد مادر را
همچو آتش ز تاب بیدادی
کرمکی در درخت پیدا شد
تا بخوردش ز اصل و بنیادی
عشق آن کرم بود در تحقیق
در دل صد جنید بغدادی
نی جنیدی گذاشت و نی بغداد
عشق خونی به زخم جلادی
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
کرد خالق اساس ایجادی
یک وجودی بزرگ ظاهر شد
همه شادی و عشرت و رادی
شمس تبریز چهره ای بنما
تا نمایم سخن بعبادی

۳۱۴۲

حکم نو کن که شاه دورانی
سکه تازه زن که سلطانی
حکم مطلق تو راست در عالم
حاکمان قالب اند و تو جانی
آن چه شاهان به خواب می جستند
چون مسلم شدت به آسانی
همه مرغان چو دانه چین توانند
تو همایی میان مرغانی
بر سر آمد رواق دولت تو
ز آن که تو صاف صاف انسانی
برتر آید ز جان ملک و ملک
گر دهی دل به روح حیوانی
شرط ها را ز عاشقان برگیر
که تو احوال شان همی دانی
دام ها را ز راه شان بردار
خواه تقدیر و خواه شیطانی
تا شوم سرخ رو در این دعوی
که تو چون حق لطیف فرمانی
شمس تبریز رحمت صرفی
ز آن که سر صفات رحمانی

۳۱۴۳

تو غریبی و یا از این کویی

مستی و عاشقانه می گویی چون نباشد حرام جادویی
پیش آن چشم های جادوی تو به چه رو کرد زهره بی رویی
پیش رویت چو قرص مه خجلست سیل شان برد رو چه می جویی
عاشقان را چه سود دارد پند ما از آن سو و تو از این سویی
تو چه دانی ز خوبی بت ما دست از ما چرا نمی شویی
ما ز دستان او ز دست شدیم پیش چوگان عشق چون گویی
رو به میدان عشق سجده کنان بنده ای و کمینه هندویی
پیش آن چشم های ترکانه گاه لاله و گاه لولویی
به ستیزه در این حرم ای صبر که نه در خانه ترازویی
آفتابا نه حد تو پیداست نی به وقت محاق چون مویی
هله ای ماه خویش را بشناس رو نداری وقیحه بانویی
هله ای زهره زیر چادر رو نور ذات حقی و یا اویی
تو بیا ای کمال صورت عشق زانوم را نماند زانویی
اندر این ره نماند پای مرا ای دل من هزارپهلویی
همچو کشتی روم به پهلو من سوی بی چپ و راست می پویی
مست و بی خویش می روی چپ و راست بو ز جان یابی ار بینبویی
نی چپست و نه راست در جانست گر نباتی بدان که بدخویی
ز آن شکر روی اگر بگردانی الله چه ماه ده تویی
ور تو دیوی و رو بدو آری همه اوها غلام این اویی
دلم از جا رود چو گویم او گاه شیری کند گه آهویی
هین ز خوهای او یکی بشنو نکند سیب و نار آلویی
هین خمش که ار دیده کف نکند وین سفر را قرار بایستی

۳۱۴۴

بحر ما را کنار بایستی شیر در مرغزار بایستی
شیر بیشه میان زنجیرست راه در جویبار بایستی
ماهیان می طپند اندر ریگ گلشن و سبزه زار بایستی
بلبل مست سخت مخمورست دیده اعتبار بایستی
دیده ها از غبار خسته شدست مشفقی دایه وار بایستی
همه گل خواره اند این طفلان خضر را آبخوار بایستی
ره به آب حیات می نبرند دل امسال پار بایستی
دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت سایه شهریار بایستی
اندر این شهر قحط خورشیدست مشک نافه تتار بایستی
شهر سرگین پرست پر گشته ست مشک را انتشار بایستی
مشک از پشک کس نمی داند دولت بی عثار بایستی

دولت کودکانه می جویند شب ما را نهار بایستی
مرگ تا در پیست روز شبست زین هنرهات عار بایستی
چون بمیری بمیرد این هنرت چنگ او تار تار بایستی
چنگ در ما زدست این کمپیر طالب کردگار بایستی
طالب کار و بار بسیارند نفسی بی شمار بایستی
دم معدود اندکی ماندست بر خلایق نثار بایستی
نفس ایزدی ز سوی یمن آن خورش را گوار بایستی
مرگ دیگی برای ما پخته ست هر دمی یادگار بایستی
یاد مردن چو دافع مرگست دیده ها سوگوار بایستی
هر دمی صد جنازه می گذرد ملکتی پایدار بایستی
ملک ها ماند و مالکان مردند عقل را اختیار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار هوش را هوشیار بایستی
هوش ها چون مگس در آن دوغست این مگس را حذار بایستی
زین چنین دوغ زشت گندیده همت الفرار بایستی
معده پردوغ و گوش پر ز دروغ از خرد گوشوار بایستی
گوش ها بسته است لب بربند شرح معنی گذار بایستی
از کنایات شمس تبریزی

۳۱۴۵

آوخ آوخ چو من وفاداری در تمنای چون تو خون خواری
آوخ آوخ طبیب خون ریزی بر سر زار زار بیماری
آن جفاها که کرده ای با من نکند هیچ یار با یاری
گفتمش قصد خون من داری بی خطا و گناه گفت آری
عشق جز بی گناه می نکشد نکشد عشق او گنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزم تو چه باشی به پیش من خاری
بشکستم هزار چنگ طرب تو چه باشی به چنگ من تاری
شهرها از سپاه من ویران تو چه باشی شکسته دیواری
گفتمش از کمینه بازی تو جان نبرده ست هیچ عیاری
ای ز هر تار موی طره تو سرنگون سار بسته طراری
گر ببازم وگر نه زین شه رخ ماتم و مات مات من باری
آن که نخرید و آن که او بخرید شد پشیمان غریب بازاری
و آن که بخرید گوید آن همه را کاش من بودمی خریداری
و آن که نخرید دست می خاید ناامید و فتاده و خواری
فرع بگرفته اصل افکنده جان بداده گرفته مرداری
پا بریده به عشق نعلینی سر بداده به عشق دستاری
از چنین باده مانده هشیاری

با چنین مشتری کند صرفه
خر علف زار تن گزید و بماند

۳۱۴۶

ای دلزار محنت و بلا داری
اینچنین حضرتی و تو نومید؟
رخت اندیشه می کشی هرجا
لطفهایی که کرد چندین گاه
چشم سر داد و چشم سر ایزد
عمر ضایع مکن، که عمر گذشت
هر سحر مر ترا ندا آید
پیش ازین تن تو جان پاک بدی
جان پاکی، میان خاک سیاه
خویشتن را تو از قبا بشناس
می روی هر شب از قبا بیرون
بس بود، این قدر بدان گفتم

۳۱۴۷

ساقیا ساقیا روا داری
گر بریزی تو نقل ها در پیش
عوض باده نکته می گویی
درد دل را اگر نمی بینی
ناله نای و چنگ حال دلست
دست بر حرف بی دلی چه نهی
طوق گردن تویی و حلقه گوش
گفته را دانه های دام مساز
گه کلیدست گفت و گه قفلست
گفت بادست گر در او بوییست
گفت جامست گر بر او نوریست
مشک بربند کوزه ها پر شد

۳۱۴۸

تا شدستی امیر چوگانی
ما در این دور مست و بی خبریم
چون به دور و تسلسل انجامد
لیک دور و تسلسل اندر عشق
گوش موشان خانه کی شنود

خر مردار در علف زاری

بر خدا اعتمادها داری
مکن ای دل، اگر خدا داری
بنگر آخر، جز او کرا داری؟
یاد آور اگر وفاداری
چشم جای دگر چرا داری؟!
زرگری کن، که کیمیا داری
سو ما آ، که داغ ما داری
چند خود را ازان جدا داری؟!
من نگویم، تو خود روا داری؟!
که ازین آب و گل قبا داری
که جز این دست، دست و پا داری
که درین کوچه آشنا داری

که رود روز ما به هشیاری
عقل ها را ز پیش برداری
تا بری وقت ما به طراری
بشنو از چنگ ناله و زاری
حال دل را تو بین که دلداری
حرف را در میان چه می آری
گردن و گوش را چه می خاری
که ز گفتست این گرفتاری
گاه از او روشنیم و گه تاری
هدیه تو بود که گلزاری
از رخ تو بود که انواری
مشک هم می درد ز بسیاری

ما شدستیم گوی میدانی
سر این دور را تو می دانی
نکته ابتر بود به ربانی
شرط هر حجتست و برهانی
نعره بلبل گلستانی
شیوه شاهدان روحانی

چشم پیران کور کی بیند

هر کی کورست عشق می سازد / بهر او سرمه سپاهانی
هر کی پیرست هم جوان گردد / چون دهد عشق آب حیوانی
جمله یاران ز عشق زنده شدند / تو چنین مانده ای چه می مانی
خرسواری پیاده شو از خر / خر به میدان نباشد ارزانی
خرسواره چرا شدی شاها / خسروی وز نژاد سلطانی
لایق پشت خر نباشی تو / تو معود به پشت اسپانی
در جنود مجنده بودی / ای که اکنون تو روح انسانی
گفتنی ها بگفتمی ای جان / گر نترسیدمی ز ویرانی

۳۱۴۹

مستم از باده های پنهانی / وز دف و چنگ و نای پنهانی
مر چنین دلربای پنهان را / واجب آمد وفای پنهانی
می زند سال ها در این مستی / روح من های های پنهانی
گفتم ای دل کجایی آخر تو / گفت در برج های پنهانی
بر چپم آفتاب و مه بر راست / آن مه خوش لقای پنهانی
مشتری درفروخت آن مه را / دادمش من بهای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که بر او / تابد از کبریای پنهانی
آتشم چون بمرد دودم چیست / آیتی از بلای پنهانی
ز آن بلا جان های ما مرهاد / تا برد تحفه های پنهانی
شمس تبریز شوربایی بپخت / صوفیان الصلای پنهانی

۳۱۵۰

من مرید توام مراد تویی / من غلامم چو کیقباد تویی
دل مرید تو و تو را خواهد / کاین در بسته را گشاد تویی
خاک پای توام ولی امروز / گردم اندر هوا که باد تویی
زهد من می جهاد من ساغر / چو مرا زهد و اجتهاد تویی
گر چه من بدنهاد و بدگهرم / شاکرم چون در این نهاد تویی
ور نهادی که تو کنی برداشت / خوش بود چون همه مراد تویی
زهر باده شود چو جام تویی / ظلم احسان شود چو داد تویی
بس کنم ذکر تو نگویم بیش / ذکر هر ذکر و یاد یاد تویی

۳۱۵۱

چند اندر میان غوغایی / خوی کن پاره پاره تنهایی
خلوتی را لطیف سوداییست / رو بپرسش که در چه سودایی
خلوت آنست که در پناه کسی / خوش بخسپی و خوش بیاسایی
زیر سایه درخت بخت آور / زود منزل کنی فرود آیی

زیر هر سایه رخت نگشایی

ور تو خواهی که بخت بگشاید
سوی انبان ما و من نروی
رو به خود آر هر کجا باشی
خود تو چیست بیخودی زان کس
چون رسیدی به شه صلاح الدین

۳۱۵۲

گر چه تو نیم شب رسیدستی
ناپدیدی چو جان در این عالم
همه شب جان تو را شود قربان
ز آدمی چون پری رمیدم من
در مزیدم چو دولت منصور
ای بسا نازکان و خامان را
شمس تبریز سرمه دیگر

۳۱۵۳

ز اول بامداد سر مستی
به خدا دوش تا سحر همه شب
در رخ و رنگ و چشم تو پیداست
نانچ خوردی بده به مخموران
شیر امروز در شکار آمد
بدویدن ازو نخواهی رست
تا که پیوسته در امان باشی
شصت فرسنگ از سخن بگریز

۳۱۵۴

ز اول بامداد سرمستی
سخت مستست چشم تو امروز
جان مایی و شمع مجلس ما
باده خوردی و بر فلک رفتی
صورت عقل جمله دلتنگیست
مست گشتی و شیرگیر شدی
باده کهنه پیر راه تو بود
ساقی انصاف حق به دست توست
عقل ما برده ای ولیک این بار

۳۱۵۵

در غم یار یار بایستی

گر چه او گویدت که از مایی
روسیاه ست مرد هرجایی
که از او در چنین تماشایی
گر فسادی سوی صلاح آیی

صبح عشاق را کلیدستی
در جهان دلم پدیدستی
ز آن که تو بامداد عیدستی
تا ز من ای پری رمیدستی
چون مرا تو ابایزیدستی
چون من سوخته پزیدستی
در دو دیده خرد کشیدستی

ورنه دستار کژ چرا بستی؟!
باده بی صرفه، صرف خوردستی
که ازان بازی و ازان دستی
ای ولی نعمت همه هستی
لرزه در که فتاد در پستی
سر بند عاشقانه و رستی
چون بدار الامانش پیوستی
که ز دام سخن درین شستی

ور نه دستار کژ چرا بستی
دوش گویی که صرف خوردستی
السلام علیك خوش هستی
مست گشتی و بند بشکستی
صورت عشق نیست جز مستی
بر سر شیر مست بنشستی
رو که از چرخ پیر وارستی
که جز آن شراب نپرستی
آن چنان بر که بازنفرستی

یا غمم را کنار بایست
یک چه باشد هزار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد   دوستی غمگسار بایستی
دشمن شادکام بسیارند   این سفر را قرار بایستی
در فراقند زین سفر یاران   زندگانی دوبار بایستی
تا بدانستیی ز دشمن و دوست   شیر در مرغزار بایستی
شیر بیشه میان زنجیرست   چشمه یا جویبار بایستی
ماهیان می طپند اندر ریگ   گلشن و سبزه زار بایستی
بلبل مست سخت مخمورست   دیده اعتبار بایستی
دیده را عبرت نیست زین پرده   مشفقی دایه وار بایستی
همه گل خواره اند این طفلان   خضری آبخوار بایستی
ره بر آب حیات می نبرند   دل امسال پار بایستی
دل پشیمان شده ست   سایه شهریار بایستی
اندر این شهر قحط خورشیدست   مشک نافه تتار بایستی
شهر سرگین پرست پر گشته ست   مشک را انتشار بایستی
مشک از پشک کس نمی داند   دولتی بی عثار بایستی
دولت کودکانه می جویند   زین هنرهات عار بایستی
چون بمیری بمیرد این هنرت   طالب کردگار بایستی
طالب کار و بار بسیارند   شب ما را نهار بایستی
مرگ تا در پی است روز شبست   نفسی بی شمار بایستی
دم معدود اندکی ماندست   بر خلایق نثار بایستی
نفس ایزدی ز سوی یمن   ملکت پایدار بایستی
ملک ها ماند و مالکان مردند   عقل را اختیار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار   هوش ها هوشیار بایستی
هوش ها چون مگس در آن دوغست   پوز دل را حذار بایستی
زین چنین دوغ زشت گندیده   همت الفرار بایستی
معده پردوغ و گوش پر ز دروغ   از خرد گوشوار بایستی
گوش ها بسته است لب بربند

۳۱۵۶   یا غمم را کنار بایستی

در غم یار، یار بایستی   دل امسال پار بایستی
زانچ کردم کنون پشیمانم   شیر در مرغزار بایستی
دل من شیر بیشه را ماند   زندگانی دو بار بایستی
تا بدانستیی ز دشمن و دوست   دوستی غمگسار بایستی
دشمن عیب جوی بسیارست   بر لب جویبار بایستی
ماهی جان ما که پیچانست   یک چه باشد؟ هزار بایستی
چون رضای دل تو در غم ماست   یار شیرین عذار بایستی

یار لاحول گوی را چه کنم
آهوی جان شکار بایستی
خوک دنیاست صید این خامان
همره راهوار بایستی
همره بی وفا همی لنگد
گوش را گوشوار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم

۳۱۵۷

کرد بیداد بر خردمندی
آنکه چون ابر خواند کف ترا
تو همی بخشی و همی خندی
او همی گرید و همی بخشد
جرم تو دانش است و خرسندی
همچو یوسف گناه تو خوبیست
دوست قندست و می کند قندی
او چو سرکه ست و می کند ترشی
تو چو مه دست زهره می بندی
چشم مریخ دارد آن دشمن
که بسی در فراق جان کندی
ای دل اندر اصول وصل گریز
بنگر تا به پیش او چندی
قطره ی باز رو سوی دریا
تا در اخلاق او به پیوندی
قوت یاقوت گیر از خورشید

۳۱۵۸

چونک اندر عنایت یاری
رو، مسلم تراست بی کاری
آن قلم را چه حاجت از یاری؟
نقش را کار نیست پیش قلم
که همه نقش و رنگ ازو داری
همچو بت باش پیش آن بتگر
گو: همان صورتی که بنگاری
گر بپرسد، چه صورتت باید؟
ور مرا دل کنی، تو دلداری
گر مرا تن کنی، تو جان منی
چه کند شاخ خار، جز خاری؟
لطف گل، خار را تو می بخشی
که حرامست با تو هشیاری
باده ده، باده خواهمان کردی

۳۱۵۹

باد در سروری و خودکامی
زندگانی مجلس سامی
یافتند اصفیا نکونامی
نام تو زنده باد کز نامت
که رهی را ولی انعامی
می رسانم سلام و خدمت ها
ماهیم من تو بحر اکرامی
چه دهم شرح اشتیاق که خود
ای که جان را تو دانه و دامی
ماهی تشنه چون بود بی آب
که تو کار مرا سرانجامی
سبب این تحیت آن بودست
دارد اومید شربت آشامی
حاصل خدمت از شکرریزت
خاص آسوده است و هم عامی
ز آن کرم ها که کرده ای با خلق
تویی اهل زمانه را حامی
بکششش در حمایتت کامروز
که تو جان را پناه و آرامی
تا که در ظل تو بیارامد
کابتدا کردی و در اتمامی
که شوم من غریق منت تو
سایه ات کآفتاب اسلامی
باد جاوید بر مسلمانان
تا که خدمت نمای و رامی

این سو ار کار و خدمتی باشد

۳۱۶۰

جان جانی و جان صد جانی
هر کی کر نیست بشنود وصفت
غیر احمق به فهم این نرسد
سد پیش و پس تو این عارست
چون گریزی از این فزون گردد

۳۱۶۱

خامشی ناطقی مگر جانی
تو چو باغی و صورتت برگی
بی تو باغ حیات زندانیست
چون تو بحری و صورتت ابرست
ای یکی گو شده یکی گویان
تا یکی گو نشد اگر چه زرست
پهلوی اعتراض را بتراش
پهلوی اعتراض در ابلیس
پس به خراط خویش را بسپار
مانعست اعتراض ابلیسی

۳۱۶۲

ای که مستک شدی و می گویی
مست و بی خویش می روی چپ و راست
نی چپست و نه راست در جانست
ز آن شکر روی اگر بگردانی
ور تو دیوی و رو بدو آری
دلم از جا رود چو گویم او
هین ز خوهای او یکی بشنو
در ره او نماند پای مرا
جز به چوگان او مغلطان سر
هین خمش کن در این حدیث بازمپیچ

۳۱۶۳

عشق در کفر کرد اظهاری
بانگ زنهار از جهان برخاست
هیچ کنجی نبود بی خصمی
نی که یوسف خزید در چاهی

می زنی نعره های پنهانی
نعل معکوس و خفیه می رانی
عارت آید از این لت انبانی
که سرافراز و قطب خلقانی
کای فلان فارغست زین فانی

می زنی نعره های پنهانی
باغ چه صد هزار چندانی
هست مردن خلاص زندانی
فیض دل قطره های مرجانی
پیش حکمت که شاه چوگانی
گر چه نیکوست نیست میدانی
گر تو چون گوی چست و گردانی
گشت مردود رد ربانی
تا یکی گو شوی اگر آنی
از یکی گویی و یکی دانی

تو غریبی و یا از این کویی
بی چپ و راست را همی جویی
آن که جان خسته از پی اویی
اگر نباتی بدانک بدخویی
الله چه خوب مه رویی
می برد جان و دل زهی اویی
گاه شیری کند گه آهویی
زانوم را نماند زانویی
گر به میدان او یکی گویی
آسمان وار اگر یکی تویی

بست ایمان ز ترس زناری
هیچ کس را نداد زنهاری
هیچ گنجی نبود بی ماری
نه محمد گریخت در غاری
سر منصور رفت بر داری

پای ذاالنون کشید در زنجیر   در عدم درگریز یک باری
جز به کنج عدم نیاسایی   این چنین درد سر ز دستاری
جهت خرقه ای چنین زخمی   گور از این شهر به به بسیاری
کفن از خلعت و قبا خوشتر   در عدم درپرم چو طیاری
کی بود کز وجود بازرهم   مرغ جانم به سوی گلزاری
کی بود کز قفص برون پرد   بگشاید عجیب منقاری
بچشد او غریب چاشت خوری   ز آن که اصل غذا بد انواری
چون دل و چشم معده نور خورد   بخورد یرزقون در اسراری
بل هم احیاء عند ربهم   ناگه از دام چرخ مکاری
آهوی مشک ناف من برهد   در جهانی که نیست بی کاری
جان بر جان های پاک رود   هست آن را مدد ز انباری
مشت گندم که اندر این دامست   آخر آبش بود ز جوباری
باغ دنیا که تازه می گردد   پادشاه قدیم و جباری
خاکیان را کی هوش می بخشد   کی بدی در زمانه هشیاری
گر نکردی نثار دانش و هوش   شاه کردش ز لطف بیداری
خاک خفته نداشت بیداری   پرده اش داد حسن ستاری
خون و سرگین نداشت زیبایی   هین قناعت مکن به ایثاری
جانب خرمن کرم بگریز   بر سر عقل از او کله واری
جامه از اطلسی بساز که هست   کان سرت دارد از کله عاری
این کله را بده سری بستان   زو قناعت مکن به دیداری
ای دل من به برج شمس گریز   شمس همراه چرخ دواری
شمس تبریز کز شعاع ویست

۳۱۶۴

مست و خوشی باده کجا خورده ی؟   این مه نو چیست که آورده ای؟
ساغر شاهانه گرفتی به کف   گلشکر نادره پرورده ای
پرده ی ناموس کی خواهی درید؟   کآفت عقل و ادب و پرده ای
می شکفد از نظرت باغ دل   ای که بهار دل افسرده ای
آتش در ملک سلیمان زدی   ای که تو موری بنیازرده ای
در سفر ای شاه سبک روح من   زیر قدم چشم و دل اسپرده ای
دارد خوبی و کشی بی شمار   روی کسی کش بک اشمرده ای
بنده کن هر دل آزاده ی   زنده کن هر بدن مرده ای
می کندت لابه و دریوزه جان   جان ببر آنجا که دلم برده ای
جان دو صد قرن در انگشت تست   چونت بگویم؟! که توده مرده ای
بس کن تا مطرب و ساقی شود   آنکه می از باغ وی افشرده ای

۳۱۶۵

جان و جهان! دوش کجا بوده ی
دوش ز هجر تو جفا دیده ام
آه که من دوش چه سان بوده ام!
رشک برم کاش قبا بودمی
زهره ندارم که بگویم ترا
یار سبک روح! به وقت گریز
بی تو مرا رنج و بلا بند کرد
رنگ رخ خوب تو آخر گواست
رنگ تو داری، که زرنگ جهان
آینه ی رنگ تو عکس کسیست

۳۱۶۶

ای دل سرمست، کجا می پری؟
مایه ی هر نقش و ترا نقش نی
صد مثل و نام و لقب گفتمت
چونک ترا در دو جهان خانه نیست
نقد ترا بردم من پیش عقل
صیر فی نقد معانی توی
گفت: چه دانم ببرش پیش عشق
چون به سر کوچه ی عشق آمدیم

۳۱۶۷

از مه من مست دو صد مشتری
هر نفسی شعله زند دین از او
آتش دل بر شده تا آسمان
دوش جمال تو همی شد شتاب
گفتم هین قصد کی داری بگو
ای تو سلیمان به سپاه و لوا
جان و روان سخت روان می روی
نعره مستان میت نشنوی
تیز همی کرد خیالش نظر
نیست شدم نیست از آن شور نیست
مفخر تبریز شهم شمس دین

۳۱۶۸

یا ملک المغرب والمشرق

نی غلطم، در دل ما بوده ای
ای که تو سلطان وفا بوده ای
آه که تو دوش کرا بوده ای!
چونک در آغوش قبا بوده ای
بی من بیچاره چرا بوده ای؟ !
تیزتر از باد صبا بوده ای
باش که تو بنده بلا بوده ای
در حرم لطف خدا بوده ای
پاکی، و همرنگ بقا بوده ای
تو ز همه رنگ جدا بوده ای

بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟
دایه ی هر جان و تو از جان بری
برتری از نام ولقب، برتری
هر نفسی رخت کجا می بری؟
گفتم: قیمت کنش ای جوهری
سرمه کش دیده ی هر ناظری
عشق بود نقد ترا مشتری
دل بشد و من بشدم بر سری

غمزه او سحر دو صد سامری
سوز نهد در جگر کافری
وز تف او گشته افق احمری
در کف او مشعله آذری
شیر خدا حمله کجا می بری
خاتم تو افسر دیو و پری
سوی من کشته دمی ننگری
هیچ کسی را به کسی نشمری
محو شدم در تف آن ناظری
رفت ز من مهتری و کهتری
شرح دهد حال من ار منکری

مثلک فی االعالم یخلق
باده ی شاهنشهی راوقی

باده ده ای ساقی هر متقی / گردد هر گنگ خرف منطقی
جان سخن بخش که از تف او / حاکم ارواح و شه مطلقی
بر در حیرت، بکش اندیشه را / باغ شود دورخ بر هر شقی
جنت حسنت جو تجلی کند / ور بگریزیم ز تو، سابقی
چون بگریزی نرسد در تو کس / تا تو حقی یا که تو نور حقی
ظلمت و نور از تو تحیر درند / نیست مهت مغربی و مشرقی
گشت شب و روز کنون غرق نور / ساقی دریا صفت مشفقی
لابه کنی، باده دهی رایگان / زیرکی از خواجه بود احمقی
مرده همی باید و قلب سلیم / باده نجستی خرد و موسقی
فکرت اگر راحت جانها بدی / از چه تو عذرایی اگر وامقی؟!
فرد چرایی تو ز من؟! اگر منی / رو، بهمان خار کشی لایقی
غنچه صفت چشم ببستی ز گل / جز که تو بر گلشن جان عاشقی
خار کشانند همه، گر شهند / چند پی هر سخن مغلقی؟!
خامش باش و بنگر فتح باب

۳۱۶۹

گر نه شکار غم دلدارمی / گردن شیر فلک افشارمی
دست مرا بست، وگر نی کنون / من سر تو بهتر ازین خارمی
گر نبدی رشک رخ چون گلشن / بلبل هر گلشن و گلزارمی
گر گل او در نگشادی، چرا / خار صفت بر سر دیوارمی؟
نیست یکی کار که او آن نکرد / ورنه چرا کاهل و بی کارمی؟
عشق طبیبست که رنجور جوست / ورنه چرا خسته و بیمارمی؟
کشت خلیل از پی او چار مرغ / کاش به قربانیش آن چارمی
تا پی خوردن به شکر خوردنش / طوطی با صد سر و منقارمی
وز جهت قوت دگر طوطیان / چون لب او جمله شکر کارمی
گر نه دلی داد چو دریا مرا / چون دگران تند و جگر خوارمی
در سر من عشق بپیچید سخت / ورنه چرا بی دل و دستارمی؟
بر لب من دوش ببوسید یار / ورنه چرا با مزه گفتارمی؟
بر خط من نقطه ی دولت نهاد / ورنه چه گردنده چو پرگارمی؟
گر نه امی پست، که دیدی مرا؟! / ورنه امی مست بهنجارمی
چونک ز مستی کژ و مژ می روم / کاش که من بر ره هموارمی
یا مثل لاله رخان خوشش / معتزلی بر سر کهسارمی
بس! که گرین بانگ دهل نیستی / همچو خیالات در اسرارمی

۳۱۷۰

ای که تو از عالم ما می روی / خوش ز زمین سوی سما می روی
پر بگشادی به کجا می روی؟

ای قفص اشکسته و جسته ز بند
سر ز کفن بر زن و ما را بگو / که: ز وطن خویش چرا می روی؟
نی غلطم، عاریه بود این وطن / سوی وطنگاه بقا می روی
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید / در پی سرهنگ قضا می روی
یا که ز جنات نسیمی رسید / در پی رضوان رضا می روی
یا ز تجلی جلال قدیم / مضطرب و بی سر و پا می روی
یا ز شعاعات جمال خدا / مست ملاقات لقا می روی
یا ز بن خم جهان همچو درد / صاف شدی سوی علا می روی
یا به صفاتی که خموشان کنند / خامش و مخفی و خفا می روی

۳۱۷۱

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی / جمع نشین، ورنه پریشان شوی
طیره مشو خیره مرو زین چمن / ورنه چو جغدان سوی ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات شهر / بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید حمل سر کشی / بفسری و برف زمستان شوی
روی به جنگ آر و به صف شیروار / ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کم خور ازین پاچه ی گاو، ای ملک / سیر چریدی، خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد / گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار / تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشویی ز حرص / صاحب و همکاسه ی سلطان شوی
ای دل، یک لحظه تو دیوانه ی / با دمی خواجه ی دیوان شوی
گاه بدزدی، ره ایرن زنی / گاه روی شحنه ی توران شوی
گه ز (سپاهان) و (حجاز) و (عراق) / مطرب آن ماه خراسان شوی
بوقلمونی چه شود گر چو عقل / یک صفت و یک دل و یکسان شوی؟
گر نکنی این همه خاموش باش / تا به خموشی همگی جان شوی
روی به شمس الحق تبریز کن / تا ملک ملک سلیمان شوی

۳۱۷۲

ای که ازین تنگ قفص می پری / رخت به بالای فلک می بری
زندگی تازه ببین بعد ازین / چند ازین زندگی سرسری؟!
در هوس مشتریت عمر رفت / ماه ببین و بره از مشتری
دلق شپشناک درانداختی / جان برهنه شده خود خوشتری
در عوض دلق تن چار میخ / بافته اند از صفتت ششتری
جامه ی این جسم، غلامانه بود / گیر کنون پیرهن مهتری
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ / عکس نماید نظر کافری
جمله ی جانها که ازین تن شدند / حی و نهانند کنون چون پری
باز رهید از خر و از خرخری

گشت سوار فرس غیب، جان
سوخت درین آخر دنیا دلت
پرده چو برخاست اگر این خرت
بر سر دریاست چو کشتی روان
گر چه جدا گشت ز دست و ز پا
خانه ی تن گر شکند، هین منال
چونک ز زندان و چه آیی برون
چون برهی از چه و از آب شور
باقی این را تو بگو، زانک خلق

۳۱۷۳

باده ده، ای ساقی هر متقی
جام سخن بخش که از تف او
بردر و بشکن غم و اندیشه را
چون بگریزی نرسد در تو کس
جنت حسنت چو تجلی کند
ظلمت و نور از تو تحیر درند
گشت شب و روز ز تو غرق نور
لابه کنی، باده دهی رایگان
مست قبول آمد قلب و سلیم
زیرکی ار شرط خوشیها بدی
فرد چرایی تو اگر یار کی؟
غنچه صفت خویش ز گل درکشی
خار کشانند، اگر چه شهند
خامش باش و بنگر فتح باب

۳۱۷۴

صد دل و صد جان بدمی دادمی
ور تن من خاک بدی این نفس
از جهت کشت غمش آبمی
گر ندمیدی غم او در دلم
گر نبدی غیرت شیرین من
گر نشکستی دل دربان راز
ور همدانم نشدی پای گیر
بس که همه سهو و فراموشیم
بس! که برد سر و پی این زبان

بهر وجوه جو این لاغری
گردد زرین، تو درو ننگری
روح، که بود از تن خود لنگری
فضل حقش داد پر جعفری
خواجه! یقین دان که به زندان دری
یوسف مصری و شه و سروری
ماهیی و معتکف کوثری
از تو کنند ای شه من، باوری

باده ی شاهنشهی راوقی
گردد دیوار سیه منطقی
حاکم و سلطان و شه مطلقی
ور بگریزیم تو خود سابقی
باغ شود دوزخ بر هر شقی
تا تو حقی یا که تو نور حقی
نیست مهت مغربی و مشرقی
ساقی دریا صفت مشفقی
زیرکی اینجاست همه احمقی
باده نجستی خرد و موسقی
از چه تو عذرایی اگر وامقی؟
رو بکش آن خار، بدان لایقی
جز تو که بر گلشن جان عاشقی
چند پی هر سخن مغلقی

وز جهت دادن جان شادمی
جمله گل و عشق و هوش زادمی
وز جهت خرمن او بادمی
چون دگران بی دم و فریادمی
فخر دو صد خسرو و فرهادمی
قفل جهان همه بگشادمی
همره آن طرفه ی بغدادمی
گر نبدی یاد تو من یادمی
حسره که من سوسن آزادمی

۳۱۷۵

کار به پیری و جوانیستی   پیر بمردی و جوان زیستی
بانگ خر نفست اگر کم شدی   دعوت عقل تو مسیحیستی
گر نبدی خنده ی صبح کذوب   هیچ دلی زار بنگریستی
گر بت جان روی نمودی به ما   جمله ی ذرات چو ما نیستی
گر توی تو نفسی کاستی   همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!
گر نبدی غیرت آن آفتاب   ذره به ذره همه ساقیستی
دانه من از کاه جدا کردمی   گر کفه را هیچ تناهیستی
مار اگر آب وفا یافتی   در دل آن بحر چو ماهیستی

۳۱۷۶

کردم با کان گهر آشتی   کردم با قرص قمر آشتی
خمره ی سرکه ز شکر صلح خواست   شکر که پذرفت شکر آشتی
آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است   نیست زدم، هست ز سر آشتی
رفت مسیحا به فلک ناگهان   با ملکان کرد بشر آشتی
ای فلک لطف، مسیح توم   گر بکنی بار دگر آشتی
جذبه ی او داد عدم را وجود   کرده بدان پیه نظر آشتی
شاه مرا میل چو در آشتیست   کرد در افلاک اثر آشتی
گشت فلک دایه ی این خاکدان   ثور و اسد آمد در آشتی
صلح درآ، این قدر آخر بدانک   کرد کنون جبر و قدر آشتی
بس کن کین صبح مرا، دایمست   نیست مرا بهر سپر آشتی

۳۱۷۷

آدمیی، آدمیی، آدمی   بسته دمی، زانک نه ی آن دمی
آدمیی را همه در خود بسوز   آن دمیی باش اگر محرمی
کم زد آن ماه نو و بدر شد   تا نزنی کم، نرهی از کمی
می برمی از بد و نیک کسان؟!   آن همه در تست، ز خود می رمی
حرص خزانست و قناعت بهار   نیست جهان را ز خزان خرمی
مغز بری در غم؟! نغزی ببر   بر اسد و پیل زن ار رستمی
همچو ملک جانب گردون بپر   همچو فلک خم ده، اگر می خمی

۳۱۷۸

در دل من پرده ی نو می زنی   ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده توی وز پس پرده توی   هر نفسی شکل دگر می کنی
پرده چنان زن که بهر زخمه ی   پرده ی غفلت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت و قندیل جان   خیره که تو آتشی یا روغنی
بی من و تو، هر دو توی، هر دو من   جان منی، آن منی، یا منی
تنتن تنتن، که تو یعنی تنی

نکته ی چون جان شنوم من ز چنگ
گر تنم و گر دلم و گر روان
از تو چرا تازه نباشم؟! که تو
از تو چرا نور نگیرم؟! که تو
از تو چرا زور نیابم؟! که تو

۳۱۷۹

این طریق دارهم یا سندی و سیدی
ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی
یافاتی فدیتکم فی امل اتیتکم
جان شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان
یا ملک الا یا من، یا شرف الاماکن
یار سرور و دولتم، خواجه ی هر سعادتم
رحمتکم محیطهٔ، رافتکم بسیطهٔ
مست میی نمی شوم، جز ز شراب اولین
طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا
ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان
قبلتنا خیالهم لذتنا دلالهم
قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین
خادعنی و غرنی، هیجنی و جرنی
ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو

۳۱۸۰

اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
اخلایی اخلایی، مرا جانیست سودایی
و قولوا: ایها المولی، الا یا نظرهٔ الدنیا
اخلایی اخلایی،بشویید از دل من دست
یقول العشق لی یا هو فصیحا فاتحا فاه
اخلایی اخلایی، خبر آن کارفرما را
فجد بالروح یا ساقی، و رو منه اشواقی
اخلایی اخلایی، امانت دست من گیرید
فجد بالراح لی شکرا، ولا تبق لنا فکرا
اخلایی اخلایی، به کوی او سپاریدم
الا یا ساقی الواهب، ادر من خمرهٔ الراهب
اخلایی اخلایی خبر جان را که می دانم
مغانی الروح! غنوالی، وبالاوتار طنوالی

شاد بدانم که توم می تنی
تازگی سرو و گل و سوسنی
تابش هر خانه و هر روزنی
قوت هر صخره و هر آهنی

اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد
آن همه حسن و نیکوی نست مناسب بدی
قد قطعت وسایلی حیلهٔ قول حاسد
بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟
جاتک کی تعیذنی، سطوهٔ کل معتدی
لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
سادتنا، تقبلو توبهٔ کل عابد
ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟
ظل خیال طیفکم دولهٔ کل ماجد
پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی
یا سندی، جمالهم فتنهٔ کل زاهد
همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی
نور هلال وصلکم من افق مشید
بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی مویدی

و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی
چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز بالایی
فجدلی نظرهٔ احیا، اذا ما شات ابقایی
کزین اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
فمالم تات لقیاه متی تفرح بلقایی؟!
که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی
ولا تبق لنا باقی، سوی تصویر مولایی
که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی
فها ان لم تکن صرفا، فما زجه ببلوایی
بران خاکم بخسبانید کآن سرمه ست و بینایی
فلا ندری من الذاهب، ولا ندری من الجایی
که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پایی
و بالالحان حنوالی غنا کم صفو مغنایی
به کوی لولیان افتد، ازان لولی سرنایی

اخلایی اخلایی، که هر روزی یکی شوری
و تبریزا صفوالیها، و شمس الدین تالیها
اخلایی اخلایی، زبان پارسی می گو

۳۱۸۱

ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی
ریحان به سفال اندر بسیار بود دانی
لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفانی
صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی
یا یوسف عللنی، لو لامک اخوانی
شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی
اقبلت علی وصلی، راحلت لهجرانی

۳۱۸۲

بغداد همانست که دیدی و شنیدی
زین دیگ جهان یک دو سه کفگیر بخوردی
الله مراد لی والله مریدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش
لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی
از راحت و دردش نکشم خویش، و ندزدم
لا ارفع عنه بصری طرفة عین
مرا هو العین و بالعین تطری
رو خویش درانداز چو گوی، ارچه زنندت
این خلق چو چوگان و، زننده ملک و بس
از ناز برون آی، کزین ناز به ارزی
صالحت و بایعت مع العشق علی ان
لا اقسم بالوعد و بالصادق فیه
هرجای که خشکیست درین بحر در آرید
الغصة والصحو جزاء لشحیح
العزة لله تعالی، فتعالوا
یا خامد یا جامد یا منکر سکری
ارواح درین گلشن چون سرو روانند
لا حول ولا قوة الا بملیک
ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف

۳۱۸۳

ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی

فهو مولی موالیها، و مولا کل علیایی
که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن به تنهایی

فالقهوة من شرطی، لاالتوبة من شانی
آن جام سفالین کو؟ وان راوق ریحانی
یزداد لها صبغ فی احمر القانی
با نغمه ی داودی، مرغ خوش الحانی
کم من علل یشفی، من علة احزانی
تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
این القدم الاول؟ این النظر الثانی

رو دلبر نوجوی، چو دربند قدیدی؟!
باقی، همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
فرقت علی الله عتیقی و جدیدی
خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
فالغیبة عنه نفسا غیر سدید
قفلی دهدم حکم حق، و گاه کلیدی
لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
روحی، و عمادی، و عتادی، و عتیدی
شه را تو به میدان نه که بازیچه ی عیدی؟!
فاعل همه او دان، به قریبی و بعیدی
تو روشنی چشم حسینی، نه یزیدی
یاتینی محیاه نصیری و شهیدی
ان قد ملاء العشق مرادی بمریدی
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
والقهوة والسکر وفاق لسعید
فالعز من الله نثار لعبید
یا قایم فی الصورة، یا شر حسیدی
تو همچو بنفشه به جوانی چه خمیدی؟!
یجعلک ملیکا وسنا کل ولید
کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی
هستی اشیایی سر فتنه ی غوغایی

جان جان مایی، معنی اسمایی
چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم
از شاخ آن وردم، گر سرخم، گر زردم
یا مولی یا مولی، اخبرنی عن لیلی
لا ترجه لاترجه فاللیل ذا حبلی
مولانا مولانا قد صرنا حیرانا
غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

۳۱۸۴

کسی کو را بود خلق خدایی
ازو یابند جانهای بقایی
به روزی پنج نوبت بر در او
همی کوبند کوس کبریایی
اگر افتد بدین سو بانگ آن کوس
بیابند جملگان از خود رهایی
زمین خود کی تواند بند کردن
هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!
عنایت چون ز یزدان برتو باشد
چه غم گر تو به طاعت کمتر آیی؟!
در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!
که جان بخشت کند از دلربایی
به جای راستی و صدق گیرند
خیانتها که کردی یا دغایی
اگر تو از دل و جان دوستداری
کسی کو گوهرش نبود بهایی
خداوند خداوندان اسرار
همایان را همی بخشد همایی
ترا گردید رویش رزق باشد
به صد لابه بهشت اندر نیایی
قرار جان شمس الدین تبریز
که جانم را مباد از وی جدایی
جدایی تن مرا خود بند کردست
هم از وی چشم می دارم رهایی
که دست جان او چندان درازست
که عقل کل کند یاوه کیایی
هزاران شکر ایزد را که جانم
به عشق چشم او دارد روایی
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا
بما اروانی خلاق السماء
من النور الممدد کل نور
من الکنز المکنز فی الخفاء
وآتاهم من الاسرار فضلا
و نجاهم بها کل البلاء
و احیاهم بروح عاشقی
طلیق من هجومات الوباء
طلب منی بشیرالوصل یوما
قباء الروح انزعت قبایی
لقیت من فضایلهم مرادا
و اوصافا تجلت بالبهاء
وجاد الصدر شمس الدین یوما
حیوتیا دوامیا جزایی
رایت البخت یسجدنی اذاما
تکرم سیدی بالالبهاء
وآتانی علامته بعشق
دوام سرمدی فی بقایی
علمت بابتداء حال عشقی
تمامة دولة فی الانتهاء
فلا اخلالة ظلا علینا
فذاک جمیع طمعی وارنجایی
فحاشا بل عنایته بحور
غریق منه بغیی وابتغائی
معانی روحنا ماء زلال
و بالا لفاظ ما زج بالدماء

۳۱۸۵

عزیزی و کریم و لطف داری
ولیکن دور شو، چون هوشیاری
ز هشیاران نیاید هیچ یاری

نشاید عاشقان را یار هشیار

مرا یکدم چو ساقی کم دهد می
بگیرم دامن او را به زاری

صراحی وار خون گریم به پیشش
بجوشم همچو می در بی قراری

که از اندیشه بیزارم، بده می
مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!

چه حیله سازم ای ساقی؟! چه حیله؟!
که حیله آفرین و حیله کاری

به حجت هر دمم بیرون فرستی
که بس باغیرتی و تنگ باری

برون و اندرون و جام و می نیست
ولیکن در سخن اینست جاری

قفی یا ناقتی هذا مناخ
ولا تسرین من هذاالدیار

فدیت العشق ما احلی هواه
تقطع فی هواه اختیاری

فلا تشغلنی یا ساقی بلهو
واسکرنی بکاسات کبار

ایا بدرالتمام اطلع علینا
بحق العشق اسمع، لاتمار

وخلصنی من الدنیا واسکر
فلا ادری یمینی من یساری

۳۱۸۶

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی
که تو رو تازه از اصل اصولی

خیالی گول گیری گر بیاید
چنین داند که تو مغرور و گولی

به زخم سیلیش از دل برون کن
که تا عبرت بگیرد هر فصولی

خیال بد رسول دیو باشد
تو او را توبه ی ده از رسولی

خیالی در تو آویزد، بیفتی
ترا وهمی پژولاند، پژولی

خیالی هست چون خورشید روشن
خیالی چون شب تاریک لولی

اگر مردانه گوش او بمالی
ترا کافر کند وهم حلولی

برای تو مهان در انتظارند
سبکتر رو، چرا در مول مولی؟

خیالات اتتکم کالخیول
فدسوها ثقاتی! فی السقول

خیالات مضلات کذاب
لحاها الله ربی بالافول

فطوبی للذی یعلو علاه
و یقطع عرقها قبل الحصول

الهی قدیمی علی
صفی القلب من غش الغلول

علی الله بیان ما نظمنا
مفاعیلن مفاعیلن فعولی

۳۱۸۷

اتی النیروز مسرورالجنان
یحاکی لطفه لطف الجنان

بهار از پرده ی غم جست بیرون
به کف بر، جامهای شادمانی

سقوا من نهره روض الامالی
خذوا من خمره کاس الامانی

هوا شد معتدل، هنگام آنست
که می سوری خوری و کام رانی

فللاشجار اصناف المعالی
وللانوار انواع المعانی

درین دفتر بسی رمزست موزون
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟

لان ضیعت عمرا قبل هذا
تدارک ما مضی فی ذاالزمان

مده از دست جام ارغوانی

مران از گوش صوت ارغنون   باصوات المثالث والمسانی
لتغدوا روحک فی کل یوم   فرو مگذار این را تا توانی
ازین خوشتر بهاری، دیر یابی

۳۱۸۸

جننت فلا تحدث من جنونی
ادر کاسی و دعنی عن فنونی   ندانم تو دلاراما که چونی
نه چون ماندست ما را، نی چگونه   و ذقت العشق فالدنیا زبونی
رایت الناس للدنیا زبونا   که عاشق هست آن بحر فزونی
مترس از خصم و تو فارغ همی باش   و ما للخلق یا صاحی کنونی
فما للخلق یا صاحی ظهوری   کجا بیندم این خلق برونی
اگر عشقم درون آرام گیرد   فلا تطمع قراری اوسکونی
و مادام الهوی تغلی فوادی   که هم تو در ضلالت رهنمونی
ایا نفس ملامت گر، خمش کن   خراب العشق یا صاحی حصونی
ضلال العشق یا صاحی حلالی   که رانندش درین دریایی خونی
زهی کشتی شاهانه که عشق است   انادیهم، خدونی اوصلونی
فتبریز و شمس الدین قصدی

۳۱۸۹

عجل فقد استضا صباحی
یا ساقی اسقنی براح   یا معتمدی و یا شفایی
واستنور جملة النواحی   یا راحة مهجتی وزینی
یا ساقیتی و نور عینی   یا معتمدی و یا شفایی
یا بدر اما تقل من این؟   هر لحظه که با خودی جهودی
چون از رخ او نظر ربودی   یا معتمدی و یا شفایی
بی آتش عشق دانک دودی   یا ساقی اقبلی براح
قد جآء قلندر مباحی   یا معتمدی و یا شفایی
واسقیه کذا الی الصباح   از یک نظری تو دلربایی
زان روی که جان و جان فزایی   یا معتمدی و یا شفایی
حقست ترا که بی وفایی   با فصل خزان بهار بودن
سر دست بر آن قرار بودن   یا معتمدی و یا شفایی
با یار رمیده یار بودن   اسرار تو ای مه خجسته
زان رو که ز هر خسیم خسته   یا معتمدی و یا شفایی
گوییم ولیک بسته بسته   وانگاه تو لوح ما بشستی
در عشق درآمدی بچستی   یا معتمدی و یا شفایی
بستیم و تو بسته را شکستی   وز داغ چو صد هزار باغیم
زین آتش در هزار داغیم   یا معتمدی و یا شفایی
وز ذوق تو چشم وهم چراغیم   باور کردم ز عشق آن یار

گویند که: در جفاست، اسرار
نی نی، نه حد جفاست این کار
ای دل تو به عشق چند جوشی؟!
در عشق خوش است هم خموشی
ای نقش خیال شهره یاری
ای از رخ دوست یادگاری
ای باغ بمانده از بهاری
می کن تو به صبر، دار داری
من بند تو یار می گزینم
در آتش عاشقی چنینم

۳۱۹۰

سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی
اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تنالوا
کتب الروح سراحی الکاس صیاحی
لخلیلی دورانی، لحبیبی سیرانی
نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟
فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا
لتری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا
انا قصرت کلامی، فتفضل بتمامی

۳۱۹۱

کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی
گه سیه پوش و عصایی، که منم کالویروس
چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فلاعات
علت اولی نمودی خویش را با فلسفی
گر چنینی، گر چنانی، جان مایی جان جان
ارتمی اغاپسودی کایکا پراترا
با نه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس
چون غم دل می خورم، یا رحم بر دل می برم
دل همی گوید برو من از کجا، تو از کجا!
پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها
کالی میراسس نزیتن بوستن کالاستن
من خمش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده
شمس تبریزی، برآ چون آفتاب از شرق جان

۳۱۹۲

یا معتمدی و یا شفایی
تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!
یا معتمدی و یا شفایی
از دیده ی ما مرو تو، باری
یا معتمدی و یا شفایی
گل رفت و بمانده سبزه زاری
یا معتمدی و یا شفایی
لیک از تبریز شمس دینم
یا معتمدی و یا شفایی

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی
هله ای مژده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!
ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی
چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!
دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی
هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی
که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی
گه عمامه و نیزه در کف که غریبم عربی
ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی
چه زیان دارد ترا؟! تو یاربی و یاربی
هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی
نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یا نبی
با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟
کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تبی؟!
من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن قالبی
پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!
شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی
ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی
تا گشایند از میان زنار کفر و معجبی

کم قصور هدمت من عوج الارآء

لا یغرنک سد هوس عن رایی
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
بیم ازان می کندت، تا برود بیم از تو
شمس تبریز شمعیست که غایب گردد

۳۱۹۳

غدرالعشق فزلت قدمی
و حنی القلب بما اورثنی
کرۀ الحجب وجودی و نآی
و سقی الصب و قد اسکرنی
ای صنم لطف ترا می دانم
ز لطیفی تو، گر شکر ترا
من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال
منه انگشت تو بر حرف کژم
سبق الجود وجودی قدما
به حق جود وجودت که مبر
لا تبح قتلی بالصد وصل

۳۱۹۴

وقتت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری
دل را مکن چو خاره، مگزین ز ما کناره
ساقی خاص روحی، در ده می صبوحی
ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را
مار را خراب کردی، غرق شراب کردی
سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی
ای سر طور سینا وی نور چشم بینا
هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد
شاه سخن ور آمد، موج سخن درآمد

۳۱۹۵

درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
پرذوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی
عقل تو پای بندی، عشق تو سربلندی
الدیک فی صیاح، واللیل فی انهزام
معشوق غیر ما، نی، جز که خون ما، نی
دل را کباب کردی، خون را شراب کردی

اننی انصح بالصمت علی الاخفاء
نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!
یار ازان می گزدت، تا همه شکرخایی
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!

مزج الفرقۀ دمعی بدمی
ندما فی ندم فی ندم
اسفا لیت وجودی عدمی
شرب القلب و ماذاق فمی
نیم ای دوست، بدان حد عجمی
بدل اندیشم، ترسم برمی
حسرت شاه و سپاه و حشمی
من اگر حرف کژم تو قلمی
منک، یا انت ولی النعم
ز من بی دل و هذا قسمی
و اجرنی، انا صید الحرم

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری
یا منیۀ الفواد، دار ولا تمار
اللیل قد تولی و البدر فی التواری
اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار
حتی بدا و افشا، ما کان فی سراری
یا لذۀ اللیالی، یا بهجۀ النهار
انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار
یا مسکرالعقول، یا هادم الوقار
نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی
کن کالقدح مذیقا للقوم فی القیام
العقل فی الملام والعشق فی المدام
والصبح قد تبدی فی مهجۀ الضلام
هم جان کند رئیسی، هم جان کند غلامی
یا من فداک روحی یا سیدالانام
من راوق قدیم، مستکمل القوام

ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری ز باده
مستفعلن فعولن، آتش مکن مجوشان
می گو تو هرچه خواهی، فرمان روا و شاهی
باده چو با خیزان، چون پشه غم گریزان
تبریز شاد بادا، ز اشرق شمس دینم

۳۱۹۶

بار منست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی
حدثنی صاحب قلبی، طهرلی جلدهٔ کلبی
وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟!
طاب لحبی حرکاتی، صار خساری برکاتی
جان دل تو، دل جانی، قبله ی نظاره کنانی
عمرک یا عمر و تولی، زادک یا زید تجلی
خانه ی دل را دو دری کن، جانب جان راه بری کن
یا سندی انت جمالی ، انت دلیلی ودلالی
جان و روان خیز روان کن، با شه شاهان سیران کن
قد طلع البدر علینا، قد وصل الوصل الینا
ای طربستان، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی؟!
کل مساء و صباح یسکرناالعشق براح
بس کن گفتار رها کن، باز شهی قصد هوا کن
بسکم الهجر فعودوا، فی طلب الوصل سعود

۳۱۹۷

سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی
من ردا اکرامکم، نرتدی ایم هو کی
خوش بود از جام تو، بیخودی ایم هو کی
همچو مه در شهرها، شاهدی ایم هو کی
حاضر و آواره را، مسندی ایم هو کی
برد عشقت از دلم، زاهدی ایم هو کی

۳۱۹۸

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین
بهاران بیاید، ببخشی سعادت
ز گلها که روید بهارت ز دلها
گزین گل ازان گل یکی لطف بردی
همه پادشاهان، شکاری بجویند

زیرا کمال آمد، دیگر نماند خامی
سلمت یا عزیزی، یا صاحب السلام
لا تعذلوا السکارا افدیکم کرامی
فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

چون گذری بر سر کویش، پای نکونه که نلغزی
اضحکنی نور فوادی، اسکرنی شربهٔ ربی
شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی
انت حیاتی و تعدی، طال حیاتی بحیاتی
چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان بکشانی
کم تنم اللیل؟! تنبه! قد ظهرالصبح، تجلی
طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو گهری کن
کیف تجوز و ترجی، تعرض عنی لملالی
هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ی ترک مکان کن
یا فاتی وافق بدر فیه ندرنا والینا
ده بخوری تو بدهی یک، کی بود این شرط حریفی؟!
قد یاس المحزن منا، التحق الحزن بصاح
باز رو ای باز بدان شه، با شه خود عهد و وفا کن
امتنع الوصل بشح، اجتنبواالشح، وجودوا

ارنی وجهک ساعهٔ، نقتدی ایم هو کی
فی سناسیمائکم نهتدی، ایم هو کی
در صبوح از نقل تو، نغتدی ایم هو کی
از همه بیندت، مقتدی ایم هو کی
کعبه وار آفاق را، مسجدی ایم هو کی
اسکتوا ذاک الخیال، قایدی ایم هو کی

تو سر خزانی، تو جان بهاری
توی قهر و لطفش، بیا تا چه داری
خزان چون بیاید، سعادت بکاری
به پیش افکند گل سر، از شرمساری
نکردی یکی خار در باغ خاری
توی که به جانت بجوید شکاری
که جان بخش ما را، سزد جان سپاری

شکاران به پیشت، گلوها کشیده
قراری گرفته، غم عشق در دل
دلا معنی بی قراری بگویم
فدیت لمولی به افتخاری
و منذ سبانی هواه، ترانی
اموت بهجر، و احیی بوصل
عجبت بانی اذرب بشمس
اذا غاب غبنا، و ان عاتعدنا
بمائین یحیی، بحس و عقل
فماالعقل، الا طلاب المواقب
فذو العقل یبصر هداه و یخضع
گهی آفتابی ز بالا بتابی
زمین گوهرت را به جای چراغی
ز من چون روی تو ز من رود هم

قرار غم الحق دهد بی قراری
بنه گوش، یارانه بشنو، که یاری
بطی الاجابة، سریع الفرار
اموت و احیی، بغیر اختیاری
فهذاک سکری، وذاک خماری
اذا غاب عنی زمان التواری
کذا عادة الشمس فوق الذراری
فذوا الحس راکد، وذوا العقل جاری
و ماالحس الاخداع العواری
و ذوالحس یبصر هواه یماری
گهی ابرواری چو گوهر بتابی
نهد پیش مهمان به شبهای تاری
برم چون بیایی، مرا هم بیاری

۳۱۹۹

الام طماعیة العاذل
برادر، مرا در چنین بی دلی
یراد من الطبع نسیانکم
تو عاقل ازانی که عاشق نه ی
و انی لا عشق، من عشقکم
به صورت فریبی مرا روز و شب
و لوزلتم، ثم لم ابککم
منم مرغ آبی، توی مرغ خاک
اینکر خدی دموعی و قد
لکم دینکم خوان، ولی دین برو
اول دمع جری فوقه؟
بر آفتابست مه در کمی
وهبت السلو لمن لا منی
چو جان ولی شد قرین قمر
ولو کنت فی اسر غیرالهوی
فلا استغیث الی ناصر
ازین در برد جمله عالم مراد
کان الجفون علی مقلتی
برین در چو دری درون صدف

ولا رای فی الحب للعاقل
ملامت رها کن، اگر عاقلی
و یا بی الطباع علی الناقل
ترا قبله عشقست اگر مقبلی
نحولی و کل فتی ناحل
ز جان برنخیزی که بس کاهلی
بکیت علی حبی الزائل
ازین منزلم من، تو زان منزلی
جری منه فی مسلک سابل؟
وگر نی بوصل آ، اگر واصلی
و اول حزن علی راحل؟
ازو دور ماند گه کاملی
و بت من العشق فی شاغل
ببارد چو باران بلا، بر ولی
ضمنت ضمان الی وائل
ولا اتضعضع من خاذل
برین در بمیرم، چو تو سایلی
ثیاب شققن علی ثاکل
چو دوری، چو ریمی، که در دملی

۳۲۰۰   هذا حبیبی، عند الولاء
هذا طبیبی، عند الدوآء   هذا شرابی، هذا غذایی
هذا لباسی، هذا کناسی   هذا خلاصی، عند البلاء
هذا انیسی، عندالفراق   قلبی مقیم، وسط الوفآء
قالوا تسلی، حاشا و کلا   روحی فداه، عند الفنآء
این کان احمد، قلبی تعمد   سمعا و طاعه ذا مشتهایی
ان کان شاکی، یبغی هلاکی   الا بدینار، عند الابآء
هذا سلحدار، لایدخل الدار   حبسی نجاتی، مقتی بقایی
مونی حیاتی، حصدی نباتی   صبری محال فی الاتقآء
یا من یلمنی، مالک و مالی   صبری مذاب، فی حرنایی
روحی مصیب، قلبی مصاف   لما راینا، بدر الضیآء
انا نسینا، ما قد لقینا   فوق الظنون، خرق الحیاء
یا ذوفنونی، ابصر جنونی   آمد که گیرد مرغ هوایی
امروز دلبر یکبار دیگر   لیکن بخیلست، در رخ نمایی
گر او پذیرد، ده ده بگیرد   پر می فشانند، بهر گوایی
بر گرد دلبر، پانصد کبوتر   کاینجا نماند، بی اشتهایی
ای نیم مرده، پران شو اینجا   دزدم گلیمی، من از کسایی
مستان کم زن، رستند از تن

۳۲۰۱   انشد فوادی، واخبر بحال
یا ساقی الحی اسمع سوالی   عشق تجلی من ذی الجلال
قالو تسلی، حاشا و کلا   والخمر منی، والسکر حالی
العشق فنی، والشوق دنی   والحوت فیه روح الرجال
عشق وجیهی، بحر یلیه   انتم رجایی، انتم کمالی
انتم شفایی، انتم دوایی   والرب ضامن، کی لاتبالی
الفخ کامن، والعشق آمن   و انا معود، باس النزال
عشق موبد، فتلی تعمد   گفت: اینک اما تو در جوالی
گفتم که: ما را هنگامه بنما   تا خود ببینی کندر وصالی
بدران جوال و سر را برون کن   زیرا همایی با پر و بالی
اندر ره جان پا را مرنجان   گفتا که: لالا ان کان سالی
گفتم که: عاشق بیند مرافق   گفتا: کذا هوالوصل غالی
گفتم که: بکشی تو بی گنه را   مومت نباشد هان، تا نمالی
گفتم چه نوشم زان شهد؟ گفتا   وابسط جناحا فالقصر عالی
انعم صباحا، واطلب رباحا   حقست بینا، هر چون که نالی
می نال چون نا، خوش همنشینا!   لما ولجنا، موج اللیالی

انا وجدنا درا، فقدنا
تا پیشت آید نیکو سگالی
می گرد شبها، گرد طلبها
ان اللیالی بحراللالی
می گرد شب در، مانند اختر
یارب خلص، عن ذی الملال
دارم رسولی، اما ملولی
بس شیرگیری، گرچه شغالی
عندی شراب لوذقت منه
گه در جوابی، گه در سوالی
درکش چو افیون، واره تو اکنون
یا من تلمنی، لم تدر حالی
من سخت مستم، به خود خوشستم
وانعم بوصل، فالبیت خالی
جانا فرود آ، از بام بالا
گفتا که: اسکت یا ذاالمقال
گفتم که: بشنو، رمزی ز بنده
یا ذاالمقال، صرذاالمعالی
گفتم: خموشی صعبست گفتا:
والله اعلم، والله تالی
کس نیست محرم، کوتاه کن دم

۳۲۰۲

هذا سیدی، هذا سندی
هذا ازلی، هذا ابدی
هذا کنفی، هذا عمدی
یا من قده صعف الشجر
یا من وجهه، ضعف القمر
یا من عشقه نور نظری
یا من زارنی، وقت السحر
زین دلبر جان، خود جان نبری
گر تو بدوی، ور تو بپری
از مرده خری، والله بتری
ور جان ببری از دست غمش
خرازی دیذیس ذوزمس آنیمو
ایلا کلیمو ایلا شاهمو
میذن چاکوس کالی تو یالی
پوذپسه بنی، پوپونی لالی
وز صد مجنون افزون شده ام
از لیلی خود مجنون شده ام
باری بنگر تا چون شده ام
وز خون جگر پرخون شده ام
من غرقه شوم، در عین خوشی
گر زانک مرا زین جان بکشی
گر گوش مرا زان سو بکشی
دریا شود این دو چشم سرم
یا مبتشرا فی تهنیتی
یا منبسطا فی تربیتی
یا قاتلنا انت دیتی
ان کنت تری ان تقتلنی
هستی تو بر هستی بزنی
گر خویش تو بر مستی بزنی
شکلی بکنی دستی بزنی
در حلقه درآ بهر دل ما
گفتم که: لبت ، گفتا: نچشی
صدگونه خوشی دیدم ز کسی
پرعشق بود چشمم ز کشی
بر گورم اگر آیی بنگر
وآن گنج بود بی صورت زر
آن باغ بود بی صورت بر
لاتسالنی زان چیز دگر
شب عیش بود بی نقل و سمر

۳۲۰۳

لست انسی احبتی، والجفا لیس مذهبی
طیب الله عیشکم، لا اوحش الله من ابی
سخنی گو، خمش مکن، که به غایت شکر لبی

سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی
ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم
جان سوارست و فارسی، خر تن زیر ران او
فتح الله عیننا، جمع الله بیننا
هله زین نیز درگذر، بده آن جام معتبر
املاالکاس لا تقل لنداماک اصبروا
زمن از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد
حیث ما حاول الثری، فمه جانب السما
دل به اسباب این جهان به امید تو می رود
ز تو مشغول می شود به سببها ضمیرها
املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب
هله خامش مگو صلا، تو که داری بخور هلا
سکرالقوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا

نصب عینی خیالکم لیس حسناه یختبی
زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی
خفرات اتیننا، بجمال و غبغب
که دل و جان ز جام او، برهد زین مذبذبی
نفدالصبرالتقی یا حبیبی و صاحبی
دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی!
حبث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی
که تو اسباب را همه بید خود مسببی
خبرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربی
یا کریما مکرما تتجمل و تطرب
چو درین ظل دولتی ز چه رو در تقلبی؟!
وصلوا لا تعربدوا طلبا للتغلب

۳۲۰۴

یا ملک المبعث والمحشر
سر نبری ای سر، اگر سر بری
مقلة عینی لک یا ناظری
همچو پری، باش ز خلقان نهان
غاب فوادی لم غیبته
بر سر خشکی چو ثقیلان مران
منزلناالعرش و ما فوقه
جمله چو دردند به پایان خم
قلت الا بدلنا سلما
چند پس پرده و از در برون
قالت هل صبری الا به
می مفروش از جهت حرص زر
اذ حضرالراح فما فاتنا
می بفروشی، چه خری؟! جز که غم
قر به العین کلی واشربی
وصلت فانی ننماید بقا

لیس سوی صدرک من مصدر
آن ز خری دان که تو سر واخری
نظرة قلبی لک یا منظری
بر نپری تا نشنوی چون پری
بعد حضوری لک، یا محضری
برتر از آنی که روی برتری
عمرک یا نفس قمی، سافری
سرور از آنی تو، که تو سروری
اسلمک الصبر قفی واصبری
بر در این پرده، اگر بر دری
هل عقدالبیع بلا مشتری
جوهر می خود بنماید زری
افتح عینیک به وابصری
دین بفروشی چه بری؟! کافری
قد قرب امنزل فاستبشری
زن نشود حامله از سعتری

۳۲۰۵

روزن دل! آه چه خوش روزنی
عمرک یا نخلة هل تاذنی
روزن آن خانه اگر نیستی

یا تو مگر روزن یار منی
نحو جنی غصنک کی نجتنی
پس تو ز چه روی چنین روشنی
غیرک یا اصلی یا معدنی

کل سراج حدث ینطفی
هرچه کند چرخ مطوق بود
اتخذالحرص هنا مسکنا
دانه ی دامست، چرا می خوری؟!
شربة اهوائک مسمومة
سخته کمانیست، پس این کمین
قد نفد العمر وضاق المدی
گر دو جهان ملک شود مرمرا
غیر سنا وجهک لا نشتهی

۳۲۰۶

اضحکنی بنظرة، قلت له فهکذی
جاء امیر عشقه ازعجنی جنوده
جملنی جماله، نورنی هلاله
یسکن فی جوارنا، تسکن منه نارنا
نور وجهه الدجی، صدق لطفه الرجا
نال فوادی کاسه عظمه و باسه
من تبریز شمس دین یسمع منی الانین

۳۲۰۷

قد اسکرنی ربی من قهوة مد راری
یا قهوة اجلالی، یا دافع بلبالی
قد کلفنی عشقی، الصبوة لا تشفی
سقیا لک یا ساقی، من نائلک الباقی
فزنا بمطایاکم جدنا بعطایاکم
ذاالحال حوالینا و انشق به عینا
یا سمعی و یا شمعی یا سکری و یا شکری

۳۲۰۸

الا فی الغشق تشریفی و عیدی
دعانا من تعالی عن حدود
دعانا بحر ذی ماء فرات
دعانا خالق کل دعاء
نسینا کل شی مذ ذکرنا
بدایات نهایات لدیها

۳۲۰۹

نسیت الیوم من عشقی صلاتی

جز تو که بنیاد بقا می کنی
دونک یا نفس فلا تسکنی
آهن سردست، چرا می زنی؟!
حیلة اعدائک فی المکمن
بر پرا! چون تیر، چرا ایمنی؟!
خذ بیدالهالک یا محسنی
بی تو گدایم، نشوم من غنی
ای وسوی عشقک لا نقتنی

شرفنی بحضرة، قلت له فهکذی
امددنی بنصرة، قلت له فهکذی
اطربنی بسکرة، قلت له فهکذی
یدهشنا بعشرة، قلت له فهکذی
اکرمنی بزورة، قلت له فهکذی
فاز به بخمرة، قلت له فهکذی
یکرمنی بسفرة، قلت له فهکذی

واستغرقنی الساقی من نائله الجاری
ما جات هنا الا کی تکشف اسراری
اصعدت به عمری، ادرکت به ثاری
لا تسر الی صدری، انی لک یا ساری
من اسعد یلقاکم لا یلدغه ضاری
لا زال لنا زینا من حلة انواری
یا راحی و یا روحی من غیرک اغیاری

تعالوا نحو عشق منستزید
نجی المحدود بالعین الحدید
فانکرنا التیمم بالصعید
تخاسر عندنا کل بعید
مقامات تعالت عن ندید
مجال الروح فی جد جدید

فلا ادری عشائی من غداتی
و نثری منک یاقوت الزکاة

فوجهک سیدی! شمسی و بدری
نداک سکرة الارواح طرا
لقد نهج الهوی منهاج کبد
و ادنی ما لقینا فی هواه
تشبثنا باذیال کرام
فما اغنی التشبث للسکاری
و انی الاستقامة والتوقی

و فی لقیاک طاع ء کل ناتی
فضاعت فی مناهجه ثباتی
حیوة فی حیوة فی حیات
باید تاییات آییات
و ما النتفعوا بآیات النجاة
لقلب بعد شرب المنکرات؟!

۳۲۱۰

اتاک الصوم فی حلل السعود
وصم وافطر و عید فی نعیم
فلا زالت تزف لک التهانی
فشکرا ثم شکرا ثم شکرا
و سقیا ثم سقیا ثم سقیا
و کاسا قد سقیناه دهاثا
ینابیع جرت شرقا و غربا
و نیران الشباب موقدات
براح الروح روحی! قرعینا
و ارض الله واسعة فسیح
ینادی ربنا، عودوا الینا
ازهدا فی ملاقاتی و عندی
ولم یخسر طلوب فی فنائی
خمش کردم که هر ناگفته ی را

فدم واسلم علی رغم الحسود
لک العمر الموبد بالخلود
مهناة من الملک الودود
لاوراد العطا خیرالورود
لجود بعد جود بعد جود
یری رقراقها تحت الجلود
کانهارالجنان بلا رکود
بسعد لا یخاف من الخمود
و یا نفسی دعاک الجد عودی
الی رب روف بالوفود
اجیبونا و اوفوا بالعقود
وجود، فی وجود فی وجود
ولم یمکن خلاف فی وعودی
بدیدم من که دیدی و شنودی

۳۲۱۱

نسیم الصبح جد بالابتشار
واتحفنی لباس الجد منه
فقد احرقت فی صد و بعد
اما تصغی الی قلب حریق
و مما خان بی دهر قتول
اذا ما فیک افنی فیک احیی
ظللت کیونس فی بطن حوت
الا یا صاح انظر فی خدودی

و بشر حین یاتی بانتشار
فانی من لباس الجد عاری
بنار لا تسلنی ای نار
ینادی، یا حذاری، یا حذاری
و ما قدحان لی ادراک ثاری
اذا ما انت جاری، انت جاری
فمذ صح الهوی کسروا فقاری
تری او صافه ان کنت قاری

۳۲۱۲

الا یا مالکا رق الزمان
الا من لطفه ماء زلال

الا یا ناسخا، حسن الغوانی
و مافی الکون ظرف کالاوانی
بشمس الدین سلطان المعانی

سجود کل اوج او حضیض
الا تبریز بشراک دواما
ظل الله تبریزا بظل
تعالی عن مدیحی، قد تعالی

٣٢١٣

املا قدح البقا ندیمی!
صحیح المی و داو سقمی
للعشق ظعنت یا مقیما
قد قیل بمن یراک یوما
لایدرک عادلی بعقل
قدامک روضة المعالی
هل اغد سعاد ذات یوم
تبریز و شمس و دین مولی

٣٢١۴

یا مالک دمة الزمان
لا هوتک موضح المصادر
من رام لقاک فی جهات
کم اتلفنی بلن حبیبی
کم رد علی بات وصل
کم عانق روحه و روحی
کم البسنی ببرد تیه
کم اسکرنی بکاس حب
یا قلب کفاک لا تطول

٣٢١۵

یا ساقیة المدام هاتی
من عین مدامة رحیق
اشبع طربا و رو عیشا
لا تسکر جاهلا لایما
قم فاسب بوجنتیک عقلی
بشری بولوج روح قدس
لاخوف ولا فنا لذات
لا امن و لا امان حتی
تبریز نحققتنی و الا

٣٢١۶

و صار ساجدیک المشرقان
تضعضع من تصوره جنانی
ولکن لیس صبر فی لسانی

من خمرة دنک القدیم
من غمزة لحظک السقیم
والظاعن طالب المقیم
بشراک بغیهة النعیم
فوارة عشقی القدیم
ایاک سعاد! ان تقیمی
سکران بذلک الحریم
ذوالبهجة والید الکریم

یا فاتح جنة الامعانی
ناسوتک سلم الامانی
ردوه بفول لن ترانی
لما اتلفنی بلن اتانی
کم عنه رجعت قد دعانی
کم جالسنی بلا مکان
کم اطعمنی و کم سقانی
بین الحرفاء و المغانی
بالله علیک یا لسانی

وامحوا بمدامة صفاتی
لا تمزجها من الفرات
لا تخش ملامة الوشاة
واسکر نفرا من الکفاة
قم فاقن بمقلتیک ذاتی
ینجی نظری من الکفاة
لا ینعشه من الممات
اقطع طمعی من نجات
فاحسب بدنی من الموات

اصبحت مکابدا لویلی

طارت حیلی و زال حیلی
قد اظلم بالجوی نهاری
ما املاء عصتی و وجدی

۳۲۱۷

قالت الکاس ارفعونی کم تحبسونی
اجعلوا الساقی خبیرا عارفا عنه سلونی
فاذا انتم سکرتم فوق السکر سکرا
کنت فی سیر خفی صورتی فی ذالسکون
ان اردتم انتعاشا فاتقوا مکرالظنون

۳۲۱۸

ترکبن طبقا عن طبق مولائی
کیف یبقی فطنا، من نزل العشق به
کم خلقنا و نقضنا لک، لا عهد لنا
طاب ما ادبنی دهری بالضر ولم
عشقت جملة اجزاء وجودی قمرا
لا تواخذ فلکا حق اذا فارقه
قلة الصبر و الا انا فی المدح مسی
یشعر العاشق و هو عجم فی عجم
غلب الفرد علی الشفع بلی واتحدا

۳۲۱۹

اسفا لقلبی یوما هجرالحبیب داری
و سعادة لیوم نظرالسعود فینا
فدخلت لج بحر بطرا بما اتانی
فتحت عیون قلبی فرایت الف بحر
تبریز حض فضلا و ترابه کمالا
تبریز اشفعی لی بشفاعة الی من
و لاجل سو حالی بتواضعی لدیه
و تقول لا تقطع کبدا رهین شوق
و تتوب من ذنوبی و تجاسری علیه
لمعات شمس دین هو سیدی حقیقا
جمع الاله شملا قطعته شقوة لی

۳۲۲۰

لا قی الفراش نارا کن هکذا حبیبی
ذاق القراش ذوقا والشمع ذاب شوقا

کیف اخبرکم انا بلیلی
ما افرع من رضاک کیلی

ان جسمی فی زجاج بالنوی لا تکسرونی
اننی لست احب المفتری لا تظلمونی
فاقرعوا باب التقاضی واسالوا لا تقنطونی
خلتمنی کالجماد ذاک من نکس العیون
ان نکستم فاستقیموا واحذروا ریب المنون

انت کالروح و نحن لک کالاعضآء
کیف یروی کبد ذاب من استسقاء
خدعة ان ضمن المفلس للایفاء
یغن عنی ادب یصرف عنی دائی
عاینته سحرا من افق الالاء
قمر مثلک یا محترق الضواء
هل یجوز شبه الشی بلا اشیاء
فیک وارتج لسان العرب العرباء
ان تثنی شبح فی نظر الحولاء

و تحرقت ضلوعی و جوانحی بناری
نزل السهیل سهلا و اقام فی جواری
فغرقت فیه لکن نظرالحبیب جاری
و مراکبا علیها بهوی الهوا سواری
بشعاع نور صدر هو افضل الکبار
زعقات وجد قلبی لحقتهٔ بالتواری
و تعرضی هوانی بهواه والصغار
برجاک ما یرجی و یذوب بالبواری
و لیه عود قلبی و نهایهٔ الفرار
هی اصل اصل روحی و وراء هاعواری
فهو الکبیر یعفو لجنایهٔ العصاری

فی النار قد تواری کن هکذا حبیبی
والدمع منه سارا کن هکذا حبیبی
فی مجلس السکاری کن هکذا حبیبی

فی العشق مذرجعتا باللیل ما هجعنا
العاشقون قاموا، ذااللیل لاتناموا
الوصل سال سیلا مجنون صار لیلی
الشمس فی ضحاها و القلب قد یراها
من الکلیم دلا و لرب قد تجلی

۳۲۲۱

الا حریم لیلی، علیکم سلامی
فذا ربیع وصل و نوبهٔ التلاقی
تداولوا کوسا واسکروا روسا
فوصلکم مدید صلوا بلا انقطاع
فلا یهیم قلبی بظلمهٔ اللیالی

۳۲۲۲

اخرج عن المکان، یا صارم الزمان
لا تبغ اتصالا نعت جسم
العبد لیس یرضی فی رقه شریکا
هل عاشق تصدیم عشوقتین جمعا
العشق نور روحی صبح الهوی صبوحی
ماالعشق یا معنا یشرک انا و انا
هذاالصدود خانی و النار فی جنانی
قلبی علیک یحرص یا رب لا تخلص
سبحان من یرانی سبحان من رعانی
اسکت فلون خدی اوج دمعتی تودی

۳۲۲۳

یا من یزید حسنک حقا تحیری
یا من سالت عن صفهٔ الروح کیف هو
فی برق و جنتیه حیات مخلد
من سکر مقلتیه اری کل جانب
قد کان فی ضمیری منه تصورا
اطلب لباب دینک واترک قشوره
لما صفا حیوتک من نور بدره

۳۲۲۴

یا ویح نفسنا بفوات الفضائل
قد حن واشتکی فلذا الصخر بکیا
لو ان فراقی حمل الطور والصفا

لا تنفروا فرارا کن هکذا حبیبی
لیل غدا نهارا کن هکذا حبیبی
والعقل فیه حارا کن هکذا حبیبی
انی آنست نارا کن هکذا حبیبی

ادرتم علینا صفیهٔ المدام
و نعمهٔ احاطت جمیعهٔ الانام
کذا بکون خقا ولیمهٔ الکرام
و نزلکم مزید کلوا بلا غرام
ولا تعام عینی علت عن المنام

واسبح سباح حوت فی قلزم المعانی
انی اری دنوا انی من التدانی
فلرب کیف یرضی فی ملکه بثانی
اعشق فان فیه تخلیص کل غانی
امنیهٔ و فیه مجموعهٔ الامانی
تقنی عن المدارک فی خالق الحسان
یزداد کل یوم عشقی بلا توانی
یارب زد وقودا سبحان من یرانی
سبحان من دعانی من غیر امتحان
عشقا به تعالی عن صفوهٔ المعانی

اهلا و مرحبا بسراج منور
االروح لاح من قمرالحسن فابصر
لا تعد عنه نحو حیات مزور
سکران عاشق بشراب مطهر
من صورهٔ الجلالهٔ افنی تصوری
بالله فاستمع لکلام مقشر
ابشر فقد سعدت بشمس و مشتری

یا ویل روحنا بفسادالوسائل
علی علی هجران فخرالقبایل
زمانا یسیرا هدمت بالزلازل
علی ظاهری احرقت کل العواذل

لو ان شرارا من هوانا تبلجت
لو ان قليلا من جمالک اثرت
بحق وصال نورالقلب فضله
و حرمه ی اسرار جرت و لطايف
و جودک و النعماء ما لم تسمه
تجود بوصل مشرق باهر نری
فانی لا اسطاع زورة زاير
اريد ترابا من تراب فنائه
اکل ثری تبريز مثل ترابه
فلا زال شمس الدين مولا و سيدا

۳۲۲۵

يا ملک المحشر، ترحم لا ترتشی
تحبس ارواحنا فی صورت صورت
نورک شعشاعه يخرق حجب الدجی
ضآء فضاء الفلا عن درک ادراکه
قارب معراجنا، فارق الی المرتقی
وارکب خيل السخا، فهو حسان النهی
فاسرق درا اذا کنت اخی سارقا

۳۲۲۶

قلت له مصبحا يا ملک المشرق
قدرک لايعرف وعدک لا يخلف
جسمی کالخردله احرقه ذاالوله
صرت انا لا انا غيرک عندی فنا
هيج کس ای جان من، جان سخن دان من

۳۲۲۷

يا ساقی الراح خذ و امرلاء به طاسی
و تابع الطاس مملوا بلا مهل
و دوام السکر من کاس البقا مددا
بالله راسک حرک هکذا طربا
بالروح تسقی وراء الغيب قهوتنا
اذا سقاک بکاس الخلد فی نفس
و تستلذ باقمار البقا طربا

۳۲۲۸

ايا ملتقی العيش کم تبعدی

علی البر لم توحش فلا بالقوافل
بنور نای عن درکه کل فاضل
کنيت بها سرا و لست بقايل
لسانی و قلبی عنه ليس بزائل
به جملة حاجاتنا و المسائل
بجفنين مقروحين در الهوامل
مدبر نورالعين منی و کاحل
فلا کان جسم قال روحی ممائلی
و ذو منة فی ذمتی و هو کافلی

کل سقيط ردی ترحمه تنعش
فی ورق مدرک جل عن المنقش
تمنعها غيرة عن بصر الاعمش
تدرجه راقة فی نظر الا خفش
حان رحيل السری فانا عن المفرش
وادرس لوح الوفا وافهم ما يرقش
واشرب من کاسنا معتجلا تنتشی

اقسم بالخالق مثلک لم يخلق
نائلک الاشرف بالک لم يغلق
خلد فی الزلزله من يک لم يخفق
ضدک يا ذاالغنا مختدع احمق
نور رخ شد نديد، تا نکند بيدقی

فلست املک صبر نوبة الکاس
فان صحوت فهذا نوبة الياس
فحالة الصحو ياتی الف وسواس
حتی تقع قهوة حمرآء فی راسی
يظل تدرک سقياها بايناس
تری حياتک تبقی لا بانفاس
و قهوة الخد تصبح ساقيا حاسی

و يا فرقة الحسب کم تعتدی
ربی الوصل! ما حان ان تهتدی؟

لیالی الفراق! فکم ذاالجوی؟! و من حلو رویاکم نعتدی
و نشرب من عذب لقیاکم و قلب المعنی بما نفتدی
فذاک الوصال، بما نشتری رداء من القرب کی نرتدی
لباسا من الطیف کی نکتسی به اختتام به نبتدی
فحب الذی نرتجی دیننا ایا جمرة القلب، ما تبردی؟
ایا بعد مولای، ما تقرب؟ و یا دمعة العین ما ترکدی؟
ایا خفق قلبی اما تسکن؟ ایا جفنتی قط ترقدی؟
ایا حزن قلبی اما تنجلی؟ نعم مثل حسناه ما یوجد
نعم نور خدیه شمس الضحی ایا واقد النار لا توقد
نعم نار شوقی یکفی الوری اما تخش یا عین ان ترمد
فکم تبکی یا عین من صدهم؟ تری سیدا مفخرالسودد
فان ترمدی کیف یوم اللقا اکحل من حسنه الاثمد
یقول دع ارمد فیوم اللقا تفرد باالمجد لم یولد
لاقسمت حقا لمن لم یلد و ان کان حردا علی اردد
ابحت الفواد لبلواکم فدیت لتبریزی المسعد
ایا سیدا شمس دین العلا

۳۲۲۹

سابق الحسن ما له ثانی
یا ولی نعمتی و سلطانی مدمن جوهر و مرجان
انت بحر تحیط بالدنیا رمنی هو و شید ارکانی
کان بنیان عبد کم خربا کیف اردیتنی بنسیان
کیف هذاالجفا و انت وفا؟ لسعت مثل لسع ثعبان
حیة البین کلما هاجت سال دمعی کمایع آن
ظل خدی مزعفرا کدرا لیس لی غیر عطفکم بانی
ارع قلبا هواک ساکنه کم تباکوا علی اخوانی
شمتت فی الشجون اعدائی انت بالروح حاضر دانی
یا محیطا بروحه الدنیا

فهرست غزلیات دیوان شمس

۱. ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
۲. ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
۳. ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها
۴. ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
۵. آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
۶. بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
۷. بنشسته ام من بر درت تا بوک برجوشد وفا
۸. جز وی چه باشد کز اجل اندرربابد کل ما
۹. من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
۱۰. مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
۱۱. ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
۱۲. ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
۱۳. ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
۱۴. ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
۱۵. ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
۱۶. ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
۱۷. آمد ندا از آسمان جان را که بازآ الصلا
۱۸. ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
۱۹. امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
۲۰. چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
۲۱. جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
۲۲. چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها
۲۳. چون خون نخسپد خسروا چشمم کجا خسپد مها
۲۴. چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
۲۵. من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
۲۶. هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
۲۷. آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
۲۸. ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
۲۹. ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما
۳۰. ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
۳۱. بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
۳۲. دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
۳۳. می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
۳۴. ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
۳۵. ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
۳۶. خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا
۳۷. یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
۳۸. رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
۳۹. آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
۴۰. طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
۴۱. شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
۴۲. کار تو داری صنما قدر تو باری صنما
۴۳. کاهل و ناداشت بدم کام درآورد مرا
۴۴. در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
۴۵. با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
۴۶. دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
۴۷. ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
۴۸. ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
۴۹. با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
۵۰. ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
۵۱. گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
۵۲. چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
۵۳. عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
۵۴. از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
۵۵. شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
۵۶. عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
۵۷. مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
۵۸. رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
۵۹. تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
۶۰. ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را

۶۱. هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
۶۲. بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
۶۳. چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
۶۴. تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
۶۵. ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
۶۶. تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
۶۷. از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
۶۸. چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
۶۹. چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
۷۰. برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
۷۱. اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
۷۲. به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را
۷۳. آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
۷۴. گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
۷۵. ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
۷۶. آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
۷۷. آب حیوان باید مر روح فزایی را
۷۸. ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
۷۹. ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
۸۰. امروز گزافی ده آن باده نابی را
۸۱. ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
۸۲. معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
۸۳. ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
۸۴. چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
۸۵. از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
۸۶. ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
۸۷. جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
۸۸. شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
۸۹. یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
۹۰. ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
۹۱. در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
۹۲. زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
۹۳. میندیش میندیش که اندیشه گری ها
۹۴. زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
۹۵. زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
۹۶. لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا
۹۷. رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
۹۸. ای از نظرت مست شده اسم و مسما
۹۹. دلارام نهان گشته ز غوغا
۱۰۰. بیا ای جان نو داده جهان را
۱۰۱. بسوزانیم سودا و جنون را
۱۰۲. سلیمانا بیار انگشتری را
۱۰۳. دل و جان را در این حضرت بپالا
۱۰۴. خبر کن ای ستاره یار ما را
۱۰۵. چو او باشد دل دلسوز ما را
۱۰۶. مرا حلوا هوس کردست حلوا
۱۰۷. امیر حسن خندان کن چشم را
۱۰۸. به برج دل رسیدی بیست این جا
۱۰۹. بکت عینی غداه البین دمعا
۱۱۰. تو بشکن چنگ ما را ای معلا
۱۱۱. برای تو فدا کردیم جان ها
۱۱۲. ز روی تست عید آثار ما را
۱۱۳. ای مطرب دل برای یاری را
۱۱۴. اندر دل ما تویی نگارا
۱۱۵. ای جان و قوام جمله جان ها
۱۱۶. ای سخت گرفته جادوی را
۱۱۷. از دور بدیده شمس دین را
۱۱۸. بنمود وفا از این جا
۱۱۹. برخیز و صبوح را بیارا
۱۲۰. تا چند تو پس روی به پیش آ
۱۲۱. چون خانه روی ز خانه ما
۱۲۲. دیدم رخ خوب گلشنی را
۱۲۳. دیدم شه خوب خوش لقا را
۱۲۴. ساقی تو شراب لامکان را
۱۲۵. گفتی که گزیده ای تو بر ما
۱۲۶. گستاخ مکن تو ناکسان را
۱۲۷. کو مطرب عشق چست دانا
۱۲۸. ما را سفری فتاد بی ما

۱۲۹. مشکن دل مرد مشتری را
۱۳۰. بیدار کنید مستیان را
۱۳۱. من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
۱۳۲. در میان پرده خون عشق را گلزارها
۱۳۳. غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
۱۳۴. ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
۱۳۵. ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
۱۳۶. پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
۱۳۷. با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
۱۳۸. سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
۱۳۹. رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
۱۴۰. درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
۱۴۱. جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
۱۴۲. دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
۱۴۳. دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
۱۴۴. عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
۱۴۵. ای وصالت یک زمان بوده فراقت سال ها
۱۴۶. در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
۱۴۷. آخر از هجران به وصلش دررسیدستی دلا
۱۴۸. از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
۱۴۹. خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
۱۵۰. درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
۱۵۱. سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را
۱۵۲. دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
۱۵۳. شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
۱۵۴. دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
۱۵۵. از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
۱۵۶. ای هوس های دلم بیا بیا بیا
۱۵۷. ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
۱۵۸. امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
۱۵۹. ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را
۱۶۰. مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
۱۶۱. چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
۱۶۲. تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را
۱۶۳. بروید ای حریفان بکشید یار ما را
۱۶۴. چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
۱۶۵. اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
۱۶۶. چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
۱۶۷. کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
۱۶۸. ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
۱۶۹. رو ترش کن که همه روترشانند این جا
۱۷۰. تا به شب ای عارف شیرین نوا
۱۷۱. چون نمایی آن رخ گلرنگ را
۱۷۲. در میان عاشقان عاقل مبا
۱۷۳. از یکی آتش برآوردم تو را
۱۷۴. ز آتش شهوت برآوردم تو را
۱۷۵. از ورای سر دل بین شیوه ها
۱۷۶. روح زیتونیست عاشق نار را
۱۷۷. ای بگفته در دلم اسرارها
۱۷۸. می شدی غافل ز اسرار قضا
۱۷۹. گر تو عودی سوی این مجمر بیا
۱۸۰. ای تو آب زندگانی فاسقنا
۱۸۱. دل چو دانه ما مثال آسیا
۱۸۲. در میان عاشقان عاقل مبا
۱۸۳. ای دل رفته ز جا بازمیا
۱۸۴. من رسیدم به لب جوی وفا
۱۸۵. از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
۱۸۶. ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
۱۸۷. از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
۱۸۸. بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
۱۸۹. آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
۱۹۰. با آن که می رسانی آن باده بقا را
۱۹۱. بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
۱۹۲. بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها
۱۹۳. جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
۱۹۴. خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
۱۹۵. شهوت که با تو رانند صدتو کنند جان را
۱۹۶. در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را

۱۹۷. ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
۱۹۸. ای صوفیان عشق بدرید خرقه ها
۱۹۹. ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
۲۰۰. نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
۲۰۱. شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
۲۰۲. هر روز بامداد سلام علیکما
۲۰۳. آمد بهار خرم آمد نگار ما
۲۰۴. سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
۲۰۵. چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
۲۰۶. ای همه خوبی تو را پس تو کرایی که را
۲۰۷. ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
۲۰۸. از جهت ره زدن راه درآرد مرا
۲۰۹. ای در ما را زده شمع سرایی درآ
۲۱۰. گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
۲۱۱. باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
۲۱۲. اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
۲۱۳. اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
۲۱۴. درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
۲۱۵. من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
۲۱۶. روم به حجره خیاط عاشقان فردا
۲۱۷. چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
۲۱۸. ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
۲۱۹. چو اندرآید یارم چه خوش بود به خدا
۲۲۰. ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
۲۲۱. مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
۲۲۲. رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
۲۲۳. کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
۲۲۴. چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
۲۲۵. بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا
۲۲۶. برفت یار من و یادگار ماند مرا
۲۲۷. به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
۲۲۸. بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
۲۲۹. شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
۲۳۰. ز سوز شوق دل من همی زند عللا
۲۳۱. سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
۲۳۲. چو عشق را تو ندانی بپرس از شب ها
۲۳۳. کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
۲۳۴. ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا
۲۳۵. مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
۲۳۶. مبارکی که بود در همه عروسی ها
۲۳۷. یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
۲۳۸. هله ای کیا نفسی بیا
۲۳۹. کرانی ندارد بیابان ما
۲۴۰. تو جان و جهانی کریما مرا
۲۴۱. نرد کف تو بردست مرا
۲۴۲. خیک دل ما مشک تن ما
۲۴۳. بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما
۲۴۴. چه شدی گر تو همچون من شدیبی عاشق ای فتا
۲۴۵. از برای صلاح مجنون را
۲۴۶. صد دهل می زنند در دل ما
۲۴۷. بانگ تسبیح بشنو از بالا
۲۴۸. گوش من منتظر پیام تو را
۲۴۹. دل بر ما شدست دلبر ما
۲۵۰. هین که منم بر در در برگشا
۲۵۱. پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
۲۵۲. نذر کند یار که امشب تو را
۲۵۳. چند نهان داری آن خنده را
۲۵۴. باده ده آن یار قدح باره را
۲۵۵. خیز صبوحی کن و درده صلا
۲۵۶. داد دهی ساغر و پیمانه را
۲۵۷. لعل لبش داد کنون مر مرا
۲۵۸. گر بنخسبی شبی ای مه لقا
۲۵۹. پیش کش آن شاه شکرخانه را
۲۶۰. چرخ فلک با همه کار و کیا
۲۶۱. هان ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
۲۶۲. فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری
۲۶۳. به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا
۲۶۴. لی حبیب حبه یشوی الحشا

۲۶۵. راح بفیها و الروح فیها
۲۶۶. هیج نومی و نفی ریح علی الغور هفا
۲۶۷. قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا
۲۶۸. فدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری
۲۶۹. تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا
۲۷۰. افدی قمرا لاح علینا و تلالا
۲۷۱. تعالوا کلنا ذا الیوم سکری
۲۷۲. حداء الحادی صباحا بهواکم فاتینا
۲۷۳. طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا
۲۷۴. ایه یا اهل الفرادیس اقرا منشورنا
۲۷۵. ابصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها
۲۷۶. یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی
۲۷۷. سبق الجد الینا نزل الحب علینا
۲۷۸. انا لا اقسم الا برجال صدقونا
۲۷۹. مولانا مولانا اغنانا اغنانا
۲۸۰. یا منیر الخد یا روح البقا
۲۸۱. یا ساقی المدامه حی علی الصلا
۲۸۲. یا من لواء عشقک لا زال عالیا
۲۸۳. جاء الربیع مفتخرا فی جوارنا
۲۸۴. اخی رایت جمالا سبا القلوب سبا
۲۸۵. اتاک عید وصال فلا تذق حزنا
۲۸۶. یا من بنا قصر الکمال مشیدا
۲۸۷. ورد البشیر مبشرا ببشاره
۲۸۸. یا کالمینا یا حاکمینا
۲۸۹. یا مخجل البدر اشرقنا بلالا
۲۹۰. بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب
۲۹۱. ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
۲۹۲. زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
۲۹۳. مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
۲۹۴. بریده شد از این جوی جهان آب
۲۹۵. الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
۲۹۶. مخسب ای یار مهمان دار امشب
۲۹۷. ای در غم تو به سوز و یارب
۲۹۸. آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
۲۹۹. یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
۳۰۰. کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
۳۰۱. هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
۳۰۲. در هوایت بی قرارم روز و شب
۳۰۳. مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
۳۰۴. هیچ می دانی چه می گوید رباب
۳۰۵. آواز داد اختر بس روشنست امشب
۳۰۶. رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب
۳۰۷. کار همه محبان همچون زرست امشب
۳۰۸. خوابم ببسته ای بگشا ای قمر نقاب
۳۰۹. واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
۳۱۰. بازآمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
۳۱۱. زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
۳۱۲. به جان تو که مرو از میان کار مخسب
۳۱۳. رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
۳۱۴. تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
۳۱۵. چشم ها وا نمی شود از خواب
۳۱۶. چونک درآییم به غوغای شب
۳۱۷. یار آمد به صلح ای اصحاب
۳۱۸. علونا سماء الود من غیر سلم
۳۱۹. امسی و اصبح بالجوی اتعذب
۳۲۰. ابشروا یا قوم هذا فتح باب
۳۲۱. آن خواجه را از نیم شب بیماریی پیدا شده ست
۳۲۲. آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت
۳۲۳. آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
۳۲۴. درآ تا خرقه قالب دراندازم همین ساعت
۳۲۵. که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
۳۲۶. حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
۳۲۷. از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
۳۲۸. بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلت
۳۲۹. بیایید بیایید که گلزار دمیده ست
۳۳۰. بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
۳۳۱. زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
۳۳۲. این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست

۳۳۳. اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
۳۳۴. از اول امروز حریفان خرابات
۳۳۵. همه خوف آدمی را از درونست
۳۳۶. بده یک جام ای پیر خرابات
۳۳۷. ببستی چشم یعنی وقت خوابست
۳۳۸. سماع از بهر جان بی قرارست
۳۳۹. سماع آرام جان زندگانیست
۳۴۰. دگربار این دلم آتش گرفتست
۳۴۱. بیا کامروز ما را روز عیدست
۳۴۲. مرا چون تا قیامت یار اینست
۳۴۳. ز همراهان جدایی مصلحت نیست
۳۴۴. به جان تو که سوگند عظیمست
۳۴۵. بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
۳۴۶. شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت
۳۴۷. قرار زندگانی آن نگارست
۳۴۸. صدایی کز کمان آید نذیریست
۳۴۹. مبر رنج ای برادر خواجه سختست
۳۵۰. ز بعد وقت نومیدی امیدیست
۳۵۱. طبیب درد بی درمان کدامست
۳۵۲. چو با ما یار ما امروز جفتست
۳۵۳. زهی می کاندر آن دستست هیهات
۳۵۴. ز میخانه دگربار این چه بویست
۳۵۵. در این خانه کژی ای دل گهی راست
۳۵۶. تو را در دلبری دستی تمامست
۳۵۷. چو آن کان کرم ما را شکارست
۳۵۸. نگار خوب شکربار چونست
۳۵۹. در این جو دل چو دولاب خرابست
۳۶۰. ایا ساقی توی قاضی حاجات
۳۶۱. اگر حوا بدانستی ز رنگت
۳۶۲. دو چشم آهوانش شیرگیرست
۳۶۳. چنان کاین دل از آن دلدار مستست
۳۶۴. تا نقش خیال دوست با ماست
۳۶۵. می دان که زمانه نقش سوداست
۳۶۶. دود دل ما نشان سوداست
۳۶۷. دل آمد و دی به گوش جان گفت
۳۶۸. گویم سخن شکرنباتت
۳۶۹. در شهر شما یکی نگاریست
۳۷۰. آمد رمضان و عید با ماست
۳۷۱. گر جام سپهر زهرپیماست
۳۷۲. من سر نخورم که سر گران ست
۳۷۳. گر می نکند لبم بیانت
۳۷۴. پرسید کسی که ره کدامست
۳۷۵. مر عاشق را ز ره چه بیمست
۳۷۶. امروز جنون نو رسیده ست
۳۷۷. آن را که در آخرش خری هست
۳۷۸. ای گشته ز شاه عشق شهمات
۳۷۹. ای کرده میان سینه غارت
۳۸۰. آن خواجه اگر چه تیزگوش است
۳۸۱. آن ره که بیامدم کدامست
۳۸۲. ای از کرم تو کار ما راست
۳۸۳. هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
۳۸۴. عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
۳۸۵. خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات
۳۸۶. چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
۳۸۷. خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
۳۸۸. خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
۳۸۹. چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
۳۹۰. ساربانا اشتران بین سر به سر قطار مست
۳۹۱. مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
۳۹۲. گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
۳۹۳. جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
۳۹۴. چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
۳۹۵. عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
۳۹۶. در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
۳۹۷. آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
۳۹۸. از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست
۳۹۹. آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
۴۰۰. چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست

۴۰۱. اندرآ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
۴۰۲. نقش بند جان که جان ها جانب او مایلست
۴۰۳. گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
۴۰۴. هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
۴۰۵. به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
۴۰۶. چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
۴۰۷. چشم پرنور که مست نظر جانانست
۴۰۸. آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
۴۰۹. تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
۴۱۰. دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
۴۱۱. عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
۴۱۲. آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
۴۱۳. من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست
۴۱۴. روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
۴۱۵. تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
۴۱۶. مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
۴۱۷. من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
۴۱۸. سر میپیچان و مجنبان که کنون نوبت تو است
۴۱۹. بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
۴۲۰. ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
۴۲۱. ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
۴۲۲. ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
۴۲۳. مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
۴۲۴. دلبری و بی دلی اسرار ماست
۴۲۵. عاشقان را جست و جو از خویش نیست
۴۲۶. غیر عشقت راه بین جستیم نیست
۴۲۷. در دل و جان خانه کردی عاقبت
۴۲۸. این چنین پابند جان میدان کیست
۴۲۹. عاشقی و بی وفایی کار ماست
۴۳۰. گم شدن در گم شدن دین منست
۴۳۱. عشوه دشمن بخوردی عاقبت
۴۳۲. این چنین پابند جان میدان کیست
۴۳۳. اندر این جمع شررها ز کجاست
۴۳۴. هم به بر این بت زیبا خوشکست
۴۳۵. هر کی بالاست مر او را چه غمست
۴۳۶. گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
۴۳۷. هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت
۴۳۸. هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست
۴۳۹. بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
۴۴۰. امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
۴۴۱. بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
۴۴۲. بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
۴۴۳. از دل به دل برادر گویند روزنیست
۴۴۴. ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
۴۴۵. این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
۴۴۶. گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
۴۴۷. ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
۴۴۸. امروز روز نوبت دیدار دلبرست
۴۴۹. جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
۴۵۰. از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
۴۵۱. پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
۴۵۲. ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
۴۵۳. بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
۴۵۴. جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
۴۵۵. آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
۴۵۶. ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
۴۵۷. ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
۴۵۸. امروز چرخ را ز مه ما تحیریست
۴۵۹. ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
۴۶۰. عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
۴۶۱. شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
۴۶۲. یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
۴۶۳. هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
۴۶۴. نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
۴۶۵. کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
۴۶۶. باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
۴۶۷. آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
۴۶۸. با وی از ایمان و کفر باخبری کافریست

۴۶۹. ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
۴۷۰. ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
۴۷۱. پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
۴۷۲. کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
۴۷۳. هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
۴۷۴. ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
۴۷۵. بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
۴۷۶. بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
۴۷۷. ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
۴۷۸. وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
۴۷۹. ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
۴۸۰. به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
۴۸۱. چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
۴۸۲. برات عاشق نو کن رسید روز برات
۴۸۳. هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
۴۸۴. هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست
۴۸۵. سه روز شد که نگارین من دگرگونست
۴۸۶. به حق چشم خمار لطیف تابانت
۴۸۷. چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
۴۸۸. در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
۴۸۹. اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
۴۹۰. مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
۴۹۱. جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
۴۹۲. ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست
۴۹۳. تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
۴۹۴. به شاه نهانی رسیدی که نوشت
۴۹۵. اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
۴۹۶. طرب ای بحر اصل آب حیات
۴۹۷. صوفیان آمدند از چپ و راست
۴۹۸. فعل نیکان محرض نیکیست
۴۹۹. عشق جز دولت و عنایت نیست
۵۰۰. قبله امروز جز شهنشه نیست
۵۰۱. امشب از چشم و مغز خواب گریخت
۵۰۲. اندرآ عیش بی تو شادان نیست
۵۰۳. بر شکرت جمع مگس ها چراست
۵۰۴. خیز که امروز جهان آن ماست
۵۰۵. پیشتر آ روی تو جز نور نیست
۵۰۶. کار من اینست که کاریم نیست
۵۰۷. کیست که او بنده رای تو نیست
۵۰۸. شیر خدا بند گسستن گرفت
۵۰۹. مرغ دلم باز پریدن گرفت
۵۱۰. باز به بط گفت که صحرا خوشست
۵۱۱. همچو گل سرخ برو دست دست
۵۱۲. صبر مرا آینه بیماریست
۵۱۳. کیست در این شهر که او مست نیست
۵۱۴. قصد سرم داری خنجر به مشت
۵۱۵. خانه دل باز کبوتر گرفت
۵۱۶. بازرسیدیم ز میخانه مست
۵۱۷. ای ز بگه خاسته سر مست مست
۵۱۸. نفسی بهوی الحبیب فارت
۵۱۹. ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
۵۲۰. ای مبارک ز تو صبوح و صباح
۵۲۱. یا راهبا انظر الی مصباح
۵۲۲. ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
۵۲۳. ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
۵۲۴. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۲۵. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۲۶. ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
۵۲۷. گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
۵۲۸. آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
۵۲۹. خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد
۵۳۰. امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
۵۳۱. صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
۵۳۲. مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
۵۳۳. رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
۵۳۴. رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
۵۳۵. سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
۵۳۶. آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود

۵۳۷. کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
۵۳۸. گر آتش دل برزند بر ممن و کافر زند
۵۳۹. مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
۵۴۰. مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
۵۴۱. صرفه مکن صرفه مکن صرفه گداورییی بود
۵۴۲. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۴۳. یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
۵۴۴. ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
۵۴۵. بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
۵۴۶. هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
۵۴۷. سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
۵۴۸. چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
۵۴۹. آب زنید راه را هین که نگار می رسد
۵۵۰. پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
۵۵۱. جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
۵۵۲. چیست صلای چاشتگه خواجه به گور می رود
۵۵۳. بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
۵۵۴. این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
۵۵۵. چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
۵۵۶. جور و جفا و دوریی کان کنکار می کند
۵۵۷. دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
۵۵۸. یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
۵۵۹. زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
۵۶۰. عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
۵۶۱. طوطی جان مست من از شکری چه می شود
۵۶۲. خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
۵۶۳. دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
۵۶۴. همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
۵۶۵. اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
۵۶۶. بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
۵۶۷. نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
۵۶۸. چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
۵۶۹. بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
۵۷۰. بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد
۵۷۱. بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
۵۷۲. ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
۵۷۳. برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
۵۷۴. مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
۵۷۵. ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
۵۷۶. دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
۵۷۷. چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
۵۷۸. مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
۵۷۹. دگرباره سر مستان ز مستی در سجود آمد
۵۸۰. صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
۵۸۱. مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
۵۸۲. اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
۵۸۳. رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
۵۸۴. یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
۵۸۵. مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
۵۸۶. سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
۵۸۷. صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
۵۸۸. صلا رندان دگرباره که آن شاه قمار آمد
۵۸۹. شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
۵۹۰. سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
۵۹۱. چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
۵۹۲. اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند
۵۹۳. برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
۵۹۴. امروز جمال تو سیمای دگر دارد
۵۹۵. آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
۵۹۶. آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
۵۹۷. امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
۵۹۸. یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
۵۹۹. امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد
۶۰۰. جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
۶۰۱. آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
۶۰۲. آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد
۶۰۳. گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
۶۰۴. هرک آتش من دارد او خرقه ز من دارد

۶۰۵. ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد
۶۰۶. با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
۶۰۷. ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد
۶۰۸. ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
۶۰۹. در خانه غم بودن از همت دون باشد
۶۱۰. نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
۶۱۱. ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
۶۱۲. بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
۶۱۳. ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
۶۱۴. آن بنده آواره بازآمد و بازآمد
۶۱۵. خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
۶۱۶. چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند
۶۱۷. چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
۶۱۸. چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید
۶۱۹. آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید
۶۲۰. از سرو مرا بوی بالای تو می آید
۶۲۱. در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
۶۲۲. جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
۶۲۳. عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
۶۲۴. هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
۶۲۵. گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
۶۲۶. هر کتش من دارد او خرقه ز من دارد
۶۲۷. عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
۶۲۸. ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
۶۲۹. عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
۶۳۰. گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد
۶۳۱. نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
۶۳۲. عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
۶۳۳. شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
۶۳۴. نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند
۶۳۵. مستان می ما را هم ساقی ما باید
۶۳۶. بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
۶۳۷. برانید برانید که تا بازنمانید
۶۳۸. ملولان همه رفتند در خانه ببندید
۶۳۹. آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
۶۴۰. تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
۶۴۱. در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
۶۴۲. در خانه نشسته بت عیار کی دارد
۶۴۳. در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
۶۴۴. تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
۶۴۵. بار دگر آن آب به دولاب درآمد
۶۴۶. بار دگر آن مست به بازار درآمد
۶۴۷. تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
۶۴۸. ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
۶۴۹. بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
۶۵۰. آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
۶۵۱. مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
۶۵۲. تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
۶۵۳. چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
۶۵۴. هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
۶۵۵. از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
۶۵۶. مرغان که کنون از قفص خویش جدایید
۶۵۷. گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
۶۵۸. بگو دل را که گرد غم نگردد
۶۵۹. دلم امروز خوی یار دارد
۶۶۰. نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
۶۶۱. بیا ای زیرک و بر گول می خند
۶۶۲. اگر عالم همه پرخار باشد
۶۶۳. تویی نقشی که جان ها برنتابد
۶۶۴. دلی دارم که گرد غم نگردد
۶۶۵. خنک جانی که او یاری پسندد
۶۶۶. چمن جز عشق تو کاری ندارد
۶۶۷. سماع صوفیان می درنگیرد
۶۶۸. رجب بیرون شد و شعبان درآمد
۶۶۹. چو شب شد جملگان در خواب رفتند
۶۷۰. پریر آن چهره یارم چه خوش بود
۶۷۱. دلم را ناله سرنای باید
۶۷۲. بگویم خفیه تا خواجه نرنجد

۶۷۳. کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
۶۷۴. چنان کز غم دل دانا گریزد
۶۷۵. هر آن دل ها که بی تو شاد باشد
۶۷۶. سگ ار چه بی فغان و شر نباشد
۶۷۷. عجب آن دلبر زیبا کجا شد
۶۷۸. به صورت یار من چون خشمگین شد
۶۷۹. چو دیوم عاشق آن یک پری شد
۶۸۰. نگارا مردگان از جان چه دانند
۶۸۱. کسی که غیر این سوداش نبود
۶۸۲. یکی لحظه از او دوری نباید
۶۸۳. ز خاک من اگر گندم برآید
۶۸۴. ز رویت دسته گل می توان کرد
۶۸۵. دل با دل دوست در حنین باشد
۶۸۶. ای مطرب جان چو دف به دست آمد
۶۸۷. کی باشد کاین قفص چمن گردد
۶۸۸. روی تو به رنگریز کان ماند
۶۸۹. دوش از بت من جهان چه می شد
۶۹۰. ای عشق که جمله از تو شادند
۶۹۱. هر چند که بلبلان گزینند
۶۹۲. رفتیم بقیه را بقا باد
۶۹۳. جانی که ز نور مصطفی زاد
۶۹۴. آن کز دهن تو رنگ دارد
۶۹۵. این قافله بار ما ندارد
۶۹۶. بیچاره کسی که زر ندارد
۶۹۷. دل بی لطف تو جان ندارد
۶۹۸. آن کس که ز تو نشان ندارد
۶۹۹. بیچاره کسی که می ندارد
۷۰۰. آن خواجه خوش لقا چه دارد
۷۰۱. آن خواجه خوش لقا چه دارد
۷۰۲. پرکندگی از نفاق خیزد
۷۰۳. آن کس که ز جان خود نترسد
۷۰۴. آن جا که چو تو نگار باشد
۷۰۵. ای کز تو همه جفا وفا شد
۷۰۶. روزم به عیادت شب آمد
۷۰۷. آن یوسف خوش عذار آمد
۷۰۸. برخیز که ساقی اندرآمد
۷۰۹. جان از سفر دراز آمد
۷۱۰. آن شعله نور می خرامد
۷۱۱. امروز نگار ما نیامد
۷۱۲. خوش باش که هر که راز داند
۷۱۳. ساقی زان می که می چریدند
۷۱۴. اول نظر ار چه سرسری بود
۷۱۵. اول نظر ار چه سرسری بود
۷۱۶. دیر آمده ای سفر مکن زود
۷۱۷. آن کس که به بندگیت آید
۷۱۸. آخر گهر وفا ببارید
۷۱۹. ای اهل صبوح در چه کارید
۷۲۰. از بهر چه در غم و زحیرید
۷۲۱. هر سینه که سیمبر ندارد
۷۲۲. ما مست شدیم و دل جدا شد
۷۲۳. ساقی برخیز کان مه آمد
۷۲۴. گرمابه دهر جان فزا بود
۷۲۵. کس با چو تو یار راز گوید
۷۲۶. شب رفت حریفکان کجایید
۷۲۷. از دلبر ما نشان کی دارد
۷۲۸. دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
۷۲۹. اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
۷۳۰. اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
۷۳۱. پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود
۷۳۲. دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
۷۳۳. ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد
۷۳۴. مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد و داد
۷۳۵. دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
۷۳۶. گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
۷۳۷. نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
۷۳۸. مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند
۷۳۹. قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
۷۴۰. مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند

۷۴۱. پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
۷۴۲. عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
۷۴۳. آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
۷۴۴. رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
۷۴۵. آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
۷۴۶. برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
۷۴۷. ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
۷۴۸. فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد
۷۴۹. مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
۷۵۰. شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
۷۵۱. هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
۷۵۲. هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
۷۵۳. هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
۷۵۴. می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید
۷۵۵. شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
۷۵۶. علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
۷۵۷. وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
۷۵۸. دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
۷۵۹. دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
۷۶۰. خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
۷۶۱. چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد
۷۶۲. بدرد مرده کفن را به سر گور برآید
۷۶۳. خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
۷۶۴. مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
۷۶۵. هله نومید نباشی که تو را یار براند
۷۶۶. خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
۷۶۷. صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
۷۶۸. چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
۷۶۹. چه توقفست زین پس همه کاروان روان شد
۷۷۰. همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
۷۷۱. هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
۷۷۲. صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد
۷۷۳. سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد
۷۷۴. به میان دل خیال مه دلگشا درآمد
۷۷۵. هله هش دار که در شهر دو سه طرارند
۷۷۶. عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
۷۷۷. ای خدایی که چو حاجات به تو برگیرند
۷۷۸. از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۷۷۹. همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
۷۸۰. بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
۷۸۱. در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
۷۸۲. خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
۷۸۳. ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
۷۸۴. عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
۷۸۵. ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
۷۸۶. آنک عکس رخ او راه ثریا بزند
۷۸۷. آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
۷۸۸. آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
۷۸۹. از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۷۹۰. واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
۷۹۱. این کبوتربچه هم عزم هوا کرد و پرید
۷۹۲. هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
۷۹۳. هست مستی که مرا جانب میخانه برد
۷۹۴. هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
۷۹۵. وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
۷۹۶. وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
۷۹۷. ز اول روز که مخموری مستان باشد
۷۹۸. ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
۷۹۹. سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
۸۰۰. گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود
۸۰۱. عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید
۸۰۲. می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
۸۰۳. بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
۸۰۴. صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
۸۰۵. یا رب این بوی که امروز به ما می آید
۸۰۶. یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
۸۰۷. لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
۸۰۸. عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند

۸۰۹ طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
۸۱۰ باز شیری با شکر آمیختند
۸۱۱ آن شکرپاسخ نباتم می دهد
۸۱۲ خنب های لایزالی جوش باد
۸۱۳ موشکی صندوق را سوراخ کرد
۸۱۴ بار دیگر یار ما هنباز کرد
۸۱۵ شهر پر شد لولیان عقل دزد
۸۱۶ خلق می جنبند مانا روز شد
۸۱۷ چون مرا جمعی خریدار آمدند
۸۱۸ ساقیان سرمست در کار آمدند
۸۱۹ اندک اندک جمع مستان می رسند
۸۲۰ هر چه آن خسرو کند شیرین کند
۸۲۱ خنده از لطفت حکایت می کند
۸۲۲ عشق اکنون مهربانی می کند
۸۲۳ عمر بر اومید فردا می رود
۸۲۴ عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
۸۲۵ برنشین ای عزم و منشین ای امید
۸۲۶ ای خدا از عاشقان خشنود باد
۸۲۷ نه فلک مر عاشقان را بنده باد
۸۲۸ هر که را اسرار عشق اظهار شد
۸۲۹ هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود
۸۳۰ صاف جان ها سوی گردون می رود
۸۳۱ هر زمان لطفت همی در پی رسد
۸۳۲ شب شد و هنگام خلوتگاه شد
۸۳۳ مرگ ما هست عروسی ابد
۸۳۴ از دل رفته نشان می آید
۸۳۵ گل خندان که نخندد چه کند
۸۳۶ گر نخسپی شبکی جان چه شود
۸۳۷ هر کجا بوی خدا می آید
۸۳۸ گر نخسپی شبکی جان چه شود
۸۳۹ خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
۸۴۰ بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
۸۴۱ باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
۸۴۲ آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
۸۴۳ در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
۸۴۴ گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد
۸۴۵ مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
۸۴۶ بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند
۸۴۷ پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند
۸۴۸ از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
۸۴۹ ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
۸۵۰ یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
۸۵۱ ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
۸۵۲ جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
۸۵۳ مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
۸۵۴ گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
۸۵۵ عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
۸۵۶ برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
۸۵۷ گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند
۸۵۸ وقتی خوشست ما را لابد نبید باید
۸۵۹ نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
۸۶۰ ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد
۸۶۱ لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
۸۶۲ قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
۸۶۳ آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
۸۶۴ بلبل نگر که جانب گلزار می رود
۸۶۵ جانا بیار باده که ایام می رود
۸۶۶ چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
۸۶۷ چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
۸۶۸ به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
۸۶۹ خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
۸۷۰ چشمم همی پرد مگر آن یار می رسد
۸۷۱ آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
۸۷۲ این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
۸۷۳ خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
۸۷۴ امروز مرده بین که چه سان زنده می شود
۸۷۵ گر عید وصل تست منم خود غلام عید
۸۷۶ تا چند خرقه بردرم از بیم و از امید

۸۷۷ امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
۸۷۸ صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
۸۷۹ صبح آمد و صحیفه مصقول بر کشید
۸۸۰ صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
۸۸۱ آه که بار دگر آتش در من فتاد
۸۸۲ جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
۸۸۳ جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
۸۸۴ پرده دل می زند زهره هم از بامداد
۸۸۵ بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
۸۸۶ از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
۸۸۷ روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
۸۸۸ زهره من بر فلک شکل دگر می رود
۸۸۹ روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
۸۹۰ صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
۸۹۱ دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
۸۹۲ آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
۸۹۳ نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
۸۹۴ نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
۸۹۵ وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
۸۹۶ غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
۸۹۷ شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
۸۹۸ بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
۸۹۹ یار مرا عارض و عذار نه این بود
۹۰۰. بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
۹۰۱. اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
۹۰۲. ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد
۹۰۳. اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
۹۰۴. ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
۹۰۵. شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
۹۰۶. گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
۹۰۷. مده به دست فراقت دل مرا که نشاید
۹۰۸. چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
۹۰۹. چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
۹۱۰. بر آستانه اسرار آسمان نرسد
۹۱۱. به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
۹۱۲. نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
۹۱۳. بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
۹۱۴. ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
۹۱۵. بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
۹۱۶. درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
۹۱۷. به یارکان صفا جز می صفا مدهید
۹۱۸. چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
۹۱۹. ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
۹۲۰. کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
۹۲۱. سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
۹۲۲. چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
۹۲۳. رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
۹۲۴. به روح های مقدس ز من سلام برید
۹۲۵. دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
۹۲۶. حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید
۹۲۷. به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید
۹۲۸. هزار جان مقدس فدای روی تو باد
۹۲۹. ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد
۹۳۰. سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
۹۳۱. مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
۹۳۲. مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
۹۳۳. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۳۴. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۳۵. مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
۹۳۶. مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
۹۳۷. فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند
۹۳۸. سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
۹۳۹. به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
۹۴۰. ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
۹۴۱. ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
۹۴۲. اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
۹۴۳. نماز شام چو خورشید در غروب آید
۹۴۴. به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید

۹۴۵. ندا رسید به جان ها که چند می پایید
۹۴۶. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۴۷. مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
۹۴۸. کسی خراب خرابات و مست می باشد
۹۴۹. مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
۹۵۰. سپاس آن عدمی را که هست ما بربود
۹۵۱. هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
۹۵۲. ز شمس دین طرب نوبهار بازآید
۹۵۳. سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
۹۵۴. افزود آتش من آب را خبر ببرید
۹۵۵. سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
۹۵۶. ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
۹۵۷. هزار جان مقدس فدای روی تو باد
۹۵۸. کدام لب که از او بوی جان نمی آید
۹۵۹. اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
۹۶۰. به حارسان نکوروی من خطاب کنید
۹۶۱. جهان را بدیدم وفایی ندارد
۹۶۲. سحر این دل من ز سودا چه می شد
۹۶۳. دل من که باشد که تو را نباشد
۹۶۴. گفتم که ای جان خود جان چه باشد
۹۶۵. دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود
۹۶۶. دیده خون گشت و خون نمی خسبد
۹۶۷. رسم نو بین که شهریار نهاد
۹۶۸. سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۹۶۹. سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۹۷۰. دیده ها شب فراز باید کرد
۹۷۱. عشق تو مست و کف زنانم کرد
۹۷۲. عاشقانی که باخبر میرند
۹۷۳. صوفیان در دمی دو عید کنند
۹۷۴. گر تو را بخت یار خواهد بود
۹۷۵. آتش افکند در جهان جمشید
۹۷۶. خسروانی که فتنه ای چینید
۹۷۷. عید بر عاشقان مبارک باد
۹۷۸. زندگانی صدر عالی باد
۹۷۹. شاهدی بین که در زمانه بزاد
۹۸۰. مادر عشق طفل عاشق را
۹۸۱. شعر من نان مصر را ماند
۹۸۲. یوسف آخرزمان خرامان شد
۹۸۳. هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
۹۸۴. هین که هنگام صابران آمد
۹۸۵. هر که بهر تو انتظار کند
۹۸۶. عشق را جان بی قرار بود
۹۸۷. هر که را ذوق دین پدید آید
۹۸۸. بوی دلدار ما نمی آید
۹۸۹. صبر با عشق بس نمی آید
۹۹۰. من بسازم ولیک کی شاید
۹۹۱. عشق جانان مرا ز جان ببرید
۹۹۲. خسروانی که فتنه ای چینید
۹۹۳. زان ازلی نور که پرورده اند
۹۹۴. دوست همان به که بلاکش بود
۹۹۵. دیدن روی تو هم از بامداد
۹۹۶. گفت کسی خواجه سنایی بمرد
۹۹۷. پیرهن یوسف و بو می رسد
۹۹۸. آتش عشق تو قلاووز شد
۹۹۹. از سوی دل لشکر جان آمدند
۱۰۰۰. آنچ گل سرخ قبا می کند
۱۰۰۱. آه در آن شمع منور چه بود
۱۰۰۲. چونک کمند تو دلم را کشید
۱۰۰۳. شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
۱۰۰۴. دوش دل عربده گر با کی بود
۱۰۰۵. هر که ز عشاق گریزان شود
۱۰۰۶. عشق مرا بر همگان برگزید
۱۰۰۷. گفت کسی خواجه سنایی بمرد
۱۰۰۸. یا من نعماه غیر معدود
۱۰۰۹. طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد
۱۰۱۰. من رای درا تلالا نوره وسط الفاد
۱۰۱۱. میر خوبان را دگر منشور خوبی دررسید
۱۰۱۲. یا شبه الطیف لی انت قریب بعید

۱۰۱۳. اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
۱۰۱۴. حکم البین بموتی و عمد
۱۰۱۵. ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر
۱۰۱۶. انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر
۱۰۱۷. آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر
۱۰۱۸. رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر
۱۰۱۹. ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
۱۰۲۰. ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر
۱۰۲۱. گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر
۱۰۲۲. دی سحری بر گذری گفت مرا یار
۱۰۲۳. اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
۱۰۲۴. مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
۱۰۲۵. مرا آن اصل بیداری دگرباره به خواب اندر
۱۰۲۶. گر چه نه به دریاییم دانه گهریم آخر
۱۰۲۷. یغمابک ترکستان بر زنگ بزد لشکر
۱۰۲۸. ذات عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
۱۰۲۹. جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
۱۰۳۰. نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
۱۰۳۱. جان من و جان تو بستست به همدیگر
۱۰۳۲. تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
۱۰۳۳. ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
۱۰۳۴. مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
۱۰۳۵. ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر
۱۰۳۶. ای رخت فکنده تو بر اومید و حذر بر
۱۰۳۷. گیرم که بود میر تو را زر به خروار
۱۰۳۸. به حسن تو نباشد یار دیگر
۱۰۳۹. بگرد فتنه می گردی دگربار
۱۰۴۰. جفا از سر گرفتی یاد می دار
۱۰۴۱. مرا یارا چنین بی یار مگذار
۱۰۴۲. منم از جان خود بیزار بیزار
۱۰۴۳. مرا اقبال خندانید آخر
۱۰۴۴. به ساقی درنگر در مست منگر
۱۰۴۵. بگردان ساقیا آن جام دیگر
۱۰۴۶. نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
۱۰۴۷. در این سرما و باران یار خوشتر
۱۰۴۸. خداوند خداوندان اسرار
۱۰۴۹. صد بار بگفتمت نگهدار
۱۰۵۰. کی باشد اختری در اقطار
۱۰۵۱. شب گشت ولیک پیش اغیار
۱۰۵۲. نوریست میان شعر احمر
۱۰۵۳. نزدیک توام مرا مبین دور
۱۰۵۴. ای یار شگرف در همه کار
۱۰۵۵. انجیرفروش را چه بهتر
۱۰۵۶. انجیرفروش را چه بهتر
۱۰۵۷. دارد درویش نوش دیگر
۱۰۵۸. آخر کی شود از آن لقا سیر
۱۰۵۹. گفتی که زیان کنی زیان گیر
۱۰۶۰. عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
۱۰۶۱. عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار
۱۰۶۲. چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
۱۰۶۳. عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
۱۰۶۴. مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
۱۰۶۵. یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار
۱۰۶۶. مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
۱۰۶۷. سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر
۱۰۶۸. نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر
۱۰۶۹. در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر
۱۰۷۰. گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
۱۰۷۱. معده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
۱۰۷۲. گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
۱۰۷۳. خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
۱۰۷۴. گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار
۱۰۷۵. آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار
۱۰۷۶. لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
۱۰۷۷. از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
۱۰۷۸. شادیی کان از جهان اندر دلت آید مخر
۱۰۷۹. بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
۱۰۸۰. ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور

۱۰۸۱. ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
۱۰۸۲. عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر
۱۰۸۳. هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
۱۰۸۴. مه روزه اندرآمد هله ای بت چو شکر
۱۰۸۵. همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
۱۰۸۶. هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
۱۰۸۷. بده آن باده به ما باده به ما اولیتر
۱۰۸۸. سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر
۱۰۸۹. هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر
۱۰۹۰. صنما این چه گمانست فرودست حقیر
۱۰۹۱. نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
۱۰۹۲. اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
۱۰۹۳. روستایی بچه ای هست درون بازار
۱۰۹۴. پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر
۱۰۹۵. داد جاروبی به دستم آن نگار
۱۰۹۶. گر ز سر عشق او داری خبر
۱۰۹۷. عقل بند ره روانست ای پسر
۱۰۹۸. آمدم من بی دل و جان ای پسر
۱۰۹۹. ای نهاده بر سر زانو تو سر
۱۱۰۰. بس که می انگیخت آن مه شور و شر
۱۱۰۱. نرم نرمک سوی رخسارش نگر
۱۱۰۲. عشق را با گفت و با ایما چه کار
۱۱۰۳. رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار
۱۱۰۴. باز شد در عاشقی بابی دگر
۱۱۰۵. ای خیالت در دل من هر سحور
۱۱۰۶. راز را اندر میان نه وامگیر
۱۱۰۷. در چمن آیید و بربندید دید
۱۱۰۸. ساقیا باده چون نار بیار
۱۱۰۹. ساقیا باده گلرنگ بیار
۱۱۱۰. از لب یار شکر را چه خبر
۱۱۱۱. روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر
۱۱۱۲. بر منبرست این دم مذکر مذکر
۱۱۱۳. ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر
۱۱۱۴. ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
۱۱۱۵. ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
۱۱۱۶. هر کس به جنس خویش درآمیخت ای نگار
۱۱۱۷. دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار
۱۱۱۸. میر شکار من که مرا کرده ای شکار
۱۱۱۹. کس بی کسی نماند می دان تو این قدر
۱۱۲۰. مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در
۱۱۲۱. آمد بهار خرم و آمد رسول یار
۱۱۲۲. اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
۱۱۲۳. پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
۱۱۲۴. تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
۱۱۲۵. چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
۱۱۲۶. سست مکن زه که من تیر توام چارپر
۱۱۲۷. وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
۱۱۲۸. بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
۱۱۲۹. عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
۱۱۳۰. آید هر دم رسول از طرف شهر یار
۱۱۳۱. گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر
۱۱۳۲. چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
۱۱۳۳. نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
۱۱۳۴. چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
۱۱۳۵. بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
۱۱۳۶. نبشتست خدا گرد چهره دلدار
۱۱۳۷. شدست نور محمد هزار شاخ هزار
۱۱۳۸. چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
۱۱۳۹. مجوی شادی چون در غمست میل نگار
۱۱۴۰. بیامدیم دگربار چون نسیم بهار
۱۱۴۱. ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار
۱۱۴۲. درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر
۱۱۴۳. تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر
۱۱۴۴. ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور
۱۱۴۵. به من نگر که منم مونس تو اندر گور
۱۱۴۶. مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار
۱۱۴۷. بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
۱۱۴۸. کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر

۱۱۴۹. فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر
۱۱۵۰. به خدمت لبت آمد به انتجاع شکر
۱۱۵۱. قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
۱۱۵۲. ببین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر
۱۱۵۳. مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
۱۱۵۴. چو دررسید ز تبریز شمس دین چو قمر
۱۱۵۵. از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
۱۱۵۶. مطرب عاشقان بجنبان تار
۱۱۵۷. گر تو خواهی وطن پر از دلدار
۱۱۵۸. رحم بر یار کی کند هم یار
۱۱۵۹. عشق جانست عشق تو جانتر
۱۱۶۰. روی بنما به ما مکن مستور
۱۱۶۱. مطربا عیش و نوش از سر گیر
۱۱۶۲. مطربا عشقبازی از سر گیر
۱۱۶۳. عار بادا جهانیان را عار
۱۱۶۴. خلق را زیر گنبد دوار
۱۱۶۵. میر خرابات تویی ای نگار
۱۱۶۶. چند از این راه نو روزگار
۱۱۶۷. مست توام نه از می و نه از کوکنار
۱۱۶۸. جان خراباتی و عمر بهار
۱۱۶۹. هست کسی صافی و زیبانظر
۱۱۷۰. رحم کن ار زخم شوم سر به سر
۱۱۷۱. در بگشا کمد خامی دگر
۱۱۷۲. جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر
۱۱۷۳. بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر
۱۱۷۴. مرا می گفت دوش آن یار عیار
۱۱۷۵. انجیرفروش را چه بهتر
۱۱۷۶. انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر
۱۱۷۷. آفتابی برآمد از اسرار
۱۱۷۸. جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر
۱۱۷۹. غره وجه سلبت قلب جمیع البشر
۱۱۸۰. سیدی انی کلیل انت فی زی النهار
۱۱۸۱. به سوی ما نگر چشمی برانداز
۱۱۸۲. تو چشم شیخ را دیدن میاموز
۱۱۸۳. اگر کی در فریندااش یوقسا یاوز
۱۱۸۴. بیا با تو مرا کارست امروز
۱۱۸۵. چنان مستم چنان مستم من امروز
۱۱۸۶. چنان مستم چنان مستم من امروز
۱۱۸۷. در این سرما سر ما داری امروز
۱۱۸۸. الا ای شمع گریان گرم می سوز
۱۱۸۹. در این سرما سر ما داری امروز
۱۱۹۰. ای خفته به یاد یار برخیز
۱۱۹۱. ماییم فداییان جانباز
۱۱۹۲. برخیز و صبوح را برانگیز
۱۱۹۳. من از سخنان مهرانگیز
۱۱۹۴. گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز
۱۱۹۵. سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
۱۱۹۶. عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز
۱۱۹۷. اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز
۱۱۹۸. سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
۱۱۹۹. یا مکثر الدلال علی الخلق بالنشوز
۱۲۰۰. ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
۱۲۰۱. برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز
۱۲۰۲. به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
۱۲۰۳. برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز
۱۲۰۴. عشق گزین عشق و در او کوکبه می ران و مترس
۱۲۰۵. سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
۱۲۰۶. سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
۱۲۰۷. نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
۱۲۰۸. حال ما بی آن مه زیبا مپرس
۱۲۰۹. ای دل بی بهره از بهرام ترس
۱۲۱۰. نیست در آخرزمان فریادرس
۱۲۱۱. ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
۱۲۱۲. دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس
۱۲۱۳. ای سگک قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
۱۲۱۴. بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس
۱۲۱۵. ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
۱۲۱۶. گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش

۱۲۱۷. الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش
۱۲۱۸. ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش
۱۲۱۹. یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
۱۲۲۰. دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
۱۲۲۱. اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش
۱۲۲۲. چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش
۱۲۲۳. قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش
۱۲۲۴. پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
۱۲۲۵. ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش
۱۲۲۶. آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
۱۲۲۷. رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش
۱۲۲۸. ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
۱۲۲۹. زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش
۱۲۳۰. جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش
۱۲۳۱. وقتت خوش وقتت خوش حلوایی و شکرکش
۱۲۳۲. هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش
۱۲۳۳. درون ظلمتی می جو صفاتش
۱۲۳۴. قضا آمد شنو طبل نفیرش
۱۲۳۵. نگاری را که می جویم به جانش
۱۲۳۶. برفتم دی به پیشش سخت پرجوش
۱۲۳۷. شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
۱۲۳۸. امروز خوش است دل که تو دوش
۱۲۳۹. ای خواجه تو عاقلانه می باش
۱۲۴۰. آن مطرب ما خوشست و چنگش
۱۲۴۱. ما نعره به شب زنیم و خاموش
۱۲۴۲. گر لاش نمود راه قلاش
۱۲۴۳. اندرآ ای اصل اصل شادمانی شاد باش
۱۲۴۴. ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش
۱۲۴۵. آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
۱۲۴۶. دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
۱۲۴۷. عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
۱۲۴۸. ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش
۱۲۴۹. شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش
۱۲۵۰. به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش
۱۲۵۱. گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش
۱۲۵۲. آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
۱۲۵۳. بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
۱۲۵۴. من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
۱۲۵۵. اندک اندک راه زد سیم و زرش
۱۲۵۶. آنک جانش داده ای آن را مکش
۱۲۵۷. چون تو شادی بنده گو غمخوار باش
۱۲۵۸. آن مایی همچو ما دلشاد باش
۱۲۵۹. عقل آمد عاشقا خود را بپوش
۱۲۶۰. اندرآمد شاه شیرینان ترش
۱۲۶۱. روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
۱۲۶۲. گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
۱۲۶۳. سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش
۱۲۶۴. می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
۱۲۶۵. آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش
۱۲۶۶. روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش
۱۲۶۷. در عشق آتشینش آتش نخورده آتش
۱۲۶۸. صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش
۱۲۶۹. آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
۱۲۷۰. مستی امروز من نیست چو مستی دوش
۱۲۷۱. باز درآمد طبیب از در رنجور خویش
۱۲۷۲. باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
۱۲۷۳. ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش
۱۲۷۴. خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
۱۲۷۵. چون بزند گردنم سجده کند گردنش
۱۲۷۶. باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش
۱۲۷۷. خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش
۱۲۷۸. یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
۱۲۷۹. باز درآمد طبیب از در ایوب خویش
۱۲۸۰. جان منست او هی مزنیدش
۱۲۸۱. ز هدهدان تفکر چو دررسید نشانش
۱۲۸۲. تمام اوست که فانی شدست آثارش
۱۲۸۳. ندا رسید به عاشق ز عالم رازش
۱۲۸۴. سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش

۱۲۸۵. شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش
۱۲۸۶. شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش
۱۲۸۷. مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
۱۲۸۸. چو رو نمود به منصور وصل دلدارش
۱۲۸۹. دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش
۱۲۹۰. مست گشتم ز ذوق دشنامش
۱۲۹۱. توبه من درست نیست خموش
۱۲۹۲. آمد آن خواجه سیماترش
۱۲۹۳. علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش
۱۲۹۴. کل عقل بوصلکم مدهش
۱۲۹۵. بیا بیا که تویی جان جان سماع
۱۲۹۶. بیا بیا که تویی جان جان سماع
۱۲۹۷. مدارم یک زمان از کار فارغ
۱۲۹۸. امروز روز شادی و امسال سال لاغ
۱۲۹۹. گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
۱۳۰۰. عیسی روح گرسنه ست چو زاغ
۱۳۰۱. ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
۱۳۰۲. ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
۱۳۰۳. گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف
۱۳۰۴. باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف
۱۳۰۵. کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف
۱۳۰۶. بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف
۱۳۰۷. ای مونس و غمگسار عاشق
۱۳۰۸. گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
۱۳۰۹. ای جهان را دلگشا اقبال عشق
۱۳۱۰. ای ناطق الهی و ای دیده حقایق
۱۳۱۱. باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
۱۳۱۲. فریفت یار شکربار من مرا به طریق
۱۳۱۳. جان و سر تو که بگو بی نفاق
۱۳۱۴. به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک
۱۳۱۵. روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
۱۳۱۶. رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
۱۳۱۷. آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
۱۳۱۸. هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک
۱۳۱۹. بباید عشق را ای دوست دردک
۱۳۲۰. اندرآ با ما نشان ده راستک
۱۳۲۱. ایا هوای تو در جان ها سلام علیک
۱۳۲۲. ای ظریف جهان سلام علیک
۱۳۲۳. ای ظریف جهان سلام علیک
۱۳۲۴. برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
۱۳۲۵. عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ
۱۳۲۶. عاشقی و آنگهانی نام و ننگ
۱۳۲۷. تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ
۱۳۲۸. حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ
۱۳۲۹. چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
۱۳۳۰. بگردان شراب ای صنم بی درنگ
۱۳۳۱. هر کی در او نیست از این عشق رنگ
۱۳۳۲. توبه سفر گیرد با پای لنگ
۱۳۳۳. ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
۱۳۳۴. این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل
۱۳۳۵. بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
۱۳۳۶. حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل
۱۳۳۷. الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
۱۳۳۸. بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل
۱۳۳۹. مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل
۱۳۴۰. هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل
۱۳۴۱. امروز بحمدالله از دی بترست این دل
۱۳۴۲. چه کارستان که داری اندر این دل
۱۳۴۳. صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل
۱۳۴۴. شتران مست شدستند ببین رقص جمل
۱۳۴۵. تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
۱۳۴۶. رفت عمرم در سر سودای دل
۱۳۴۷. سوی آن سلطان خوبان الرحیل
۱۳۴۸. امروز روز شادی و امسال سال گل
۱۳۴۹. تا نزند آفتاب خیمه نور جلال
۱۳۵۰. چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
۱۳۵۱. شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
۱۳۵۲. چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال

۱۳۵۳. چگونه برنپرد جان چو از جناب جلال
۱۳۵۴. تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال
۱۳۵۵. دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
۱۳۵۶. اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال
۱۳۵۷. پیام کرد مرا بامداد بحر عسل
۱۳۵۸. به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
۱۳۵۹. ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
۱۳۶۰. باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
۱۳۶۱. عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
۱۳۶۲. لجکنن اغلن هی بزه کلکل
۱۳۶۳. کجکنن اغلن اودیا کلکل
۱۳۶۴. ایها النور فی الفاد تعال
۱۳۶۵. یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال
۱۳۶۶. یا بدیع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال
۱۳۶۷. رشاء العشق حبیبی لشرود و مضل
۱۳۶۸. عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
۱۳۶۹. تعال یا مدد العیش و السرور تعال
۱۳۷۰. آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
۱۳۷۱. ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام
۱۳۷۲. این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام
۱۳۷۳. هان ای طبیب عاشقان دستی فروکش بر برم
۱۳۷۴. ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
۱۳۷۵. بازآمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
۱۳۷۶. کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
۱۳۷۷. ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
۱۳۷۸. ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
۱۳۷۹. آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
۱۳۸۰. دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
۱۳۸۱. هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
۱۳۸۲. ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم
۱۳۸۳. تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
۱۳۸۴. عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم
۱۳۸۵. بس جهد می کردم که من آیینه نیکی شوم
۱۳۸۶. آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم
۱۳۸۷. هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
۱۳۸۸. ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم
۱۳۸۹. ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
۱۳۹۰. بازآمدم بازآمدم از پیش آن یار آمدم
۱۳۹۱. تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
۱۳۹۲. یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
۱۳۹۳. مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
۱۳۹۴. دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
۱۳۹۵. مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزنم
۱۳۹۶. باز در اسرار روم جانب آن یار روم
۱۳۹۷. زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم
۱۳۹۸. جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
۱۳۹۹. هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم
۱۴۰۰. تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم
۱۴۰۱. کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم
۱۴۰۲. دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم
۱۴۰۳. آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
۱۴۰۴. کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
۱۴۰۵. میل هواش می کنم طال بقاش می زنم
۱۴۰۶. هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم
۱۴۰۷. دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم
۱۴۰۸. تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
۱۴۰۹. ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
۱۴۱۰. تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
۱۴۱۱. گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
۱۴۱۲. بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم
۱۴۱۳. کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
۱۴۱۴. درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
۱۴۱۵. ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم
۱۴۱۶. ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
۱۴۱۷. به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم
۱۴۱۸. دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
۱۴۱۹. بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
۱۴۲۰. اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم

۱۴۲۱. بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم
۱۴۲۲. طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم
۱۴۲۳. تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم
۱۴۲۴. بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم
۱۴۲۵. دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
۱۴۲۶. چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
۱۴۲۷. من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم
۱۴۲۸. همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
۱۴۲۹. نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
۱۴۳۰. نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم
۱۴۳۱. مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
۱۴۳۲. تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
۱۴۳۳. من آنم کز خیالاتش تراشنده وثن باشم
۱۴۳۴. چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
۱۴۳۵. به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
۱۴۳۶. تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم
۱۴۳۷. چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
۱۴۳۸. ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
۱۴۳۹. من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم
۱۴۴۰. بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
۱۴۴۱. بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
۱۴۴۲. زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
۱۴۴۳. بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
۱۴۴۴. ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
۱۴۴۵. من دلق گرو کردم عریان خراباتم
۱۴۴۶. گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم
۱۴۴۷. رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم
۱۴۴۸. در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
۱۴۴۹. زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم
۱۴۵۰. بستان قدح از دستم ای مست که من مستم
۱۴۵۱. گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
۱۴۵۲. ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
۱۴۵۳. در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم
۱۴۵۴. گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
۱۴۵۵. ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
۱۴۵۶. توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
۱۴۵۷. من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
۱۴۵۸. یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
۱۴۵۹. تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
۱۴۶۰. بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
۱۴۶۱. پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
۱۴۶۲. صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
۱۴۶۳. شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم
۱۴۶۴. سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم
۱۴۶۵. ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم
۱۴۶۶. در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
۱۴۶۷. این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
۱۴۶۸. امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
۱۴۶۹. بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
۱۴۷۰. جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
۱۴۷۱. مخمورم پرخواره اندازه نمی دانم
۱۴۷۲. دگربار دگربار ز زنجیر بجستم
۱۴۷۳. بیایید بیایید به گلزار بگردیم
۱۴۷۴. حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
۱۴۷۵. بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
۱۴۷۶. طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم
۱۴۷۷. از اول امروز چو آشفته و مستیم
۱۴۷۸. المنه لله که ز پیکار رهیدیم
۱۴۷۹. آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم
۱۴۸۰. خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
۱۴۸۱. ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
۱۴۸۲. چون در عدم آییم و سر از یار برآریم
۱۴۸۳. امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
۱۴۸۴. بشکن قدح باده که امروز چنانیم
۱۴۸۵. صبح است و صبوح است بر این بام برآییم
۱۴۸۶. چون آینه رازنما باشد جانم
۱۴۸۷. امروز چنانم که خر از بار ندانم
۱۴۸۸. ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم

۱۴۸۹. ساقی ز پی عشق روان است روانم
۱۴۹۰. از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم
۱۴۹۱. خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
۱۴۹۲. بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم
۱۴۹۳. ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
۱۴۹۴. افتادم افتادم در آبی افتادم
۱۴۹۵. اگر تو نیستی در عاشقی خام
۱۴۹۶. چه دیدم خواب شب کامروز مستم
۱۴۹۷. به جان جمله مستان که مستم
۱۴۹۸. بیا کز غیر تو بیزار گشتم
۱۴۹۹. بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
۱۵۰۰. چنان مست است از آن دم جان آدم
۱۵۰۱. منم فتنه هزاران فتنه زادم
۱۵۰۲. ز زندان خلق را آزاد کردم
۱۵۰۳. غلامم خواجه را آزاد کردم
۱۵۰۴. حسودان را ز غم آزاد کردم
۱۵۰۵. یکی مطرب همی خواهم در این دم
۱۵۰۶. همیشه من چنین مجنون نبودم
۱۵۰۷. ایا یاری که در تو ناپدیدم
۱۵۰۸. سفر کردم به هر شهری دویدم
۱۵۰۹. سفر کردم به هر شهری دویدم
۱۵۱۰. اگر عشقت به جای جان ندارم
۱۵۱۱. بیا ای آنک بردی تو قرارم
۱۵۱۲. گهی در گیرم و گه بام گیرم
۱۵۱۳. اگر سرمست اگر مخمور باشم
۱۵۱۴. خداوندا مده آن یار را غم
۱۵۱۵. چه نزدیک است جان تو به جانم
۱۵۱۶. چه نزدیک است جان تو به جانم
۱۵۱۷. مرا گویی که رایی من چه دانم
۱۵۱۸. من آن ماهم که اندر لامکانم
۱۵۱۹. بیا کامروز بیرون از جهانم
۱۵۲۰. مرا پرسی که چونی بین که چونم
۱۵۲۱. من از عالم تو را تنها گزینم
۱۵۲۲. ورا خواهم دگر یاری نخواهم
۱۵۲۳. نه آن شیرم که با دشمن برآیم
۱۵۲۴. چو آب آهسته زیر که درآیم
۱۵۲۵. ز قند یار تا شاخی نخایم
۱۵۲۶. از آن باده ندانم چون فنایم
۱۵۲۷. بیا کامروز گرد یار گردیم
۱۵۲۸. به پیش باد تو ما همچو گردیم
۱۵۲۹. شب دوشینه ما بیدار بودیم
۱۵۳۰. من و تو دوش شب بیدار بودیم
۱۵۳۱. بیا کامروز شه را ما شکاریم
۱۵۳۲. بیا تا عاشقی از سر بگیریم
۱۵۳۳. بیا امروز ما مهمان میریم
۱۵۳۴. بیا ما چند کس با هم بسازیم
۱۵۳۵. بیا تا قدر یک دیگر بدانیم
۱۵۳۶. میان ما درآ ما عاشقانیم
۱۵۳۷. چرا شاید چو ما شه زادگانیم
۱۵۳۸. بر آن بودم که فرهنگی بجویم
۱۵۳۹. مگردان روی خود ای دیده رویم
۱۵۴۰. بیا با هم سخن از جان بگوییم
۱۵۴۱. مرا خواندی ز در تو خستی از بام
۱۵۴۲. چنان مستم چنان مستم من این دم
۱۵۴۳. کجایی ساقیا درده مدامم
۱۵۴۴. مرا گویی چه سانی من چه دانم
۱۵۴۵. شراب شیره انگور خواهم
۱۵۴۶. رفتم تصدیع از جهان بردم
۱۵۴۷. من با تو حدیث بی زبان گویم
۱۵۴۸. روی تو چو نوبهار دیدم
۱۵۴۹. زنهار مرا مگو که پیرم
۱۵۵۰. گر از غم عشق عار داریم
۱۵۵۱. از اصل چو حورزاد باشیم
۱۵۵۲. ما آفت جان عاشقانیم
۱۵۵۳. ما صحبت همدگر گزینیم
۱۵۵۴. چون ذره به رقص اندرآییم
۱۵۵۵. جز جانب دل به دل نیاییم
۱۵۵۶. ای برده نماز من ز هنگام

۱۵۵۷. یا رب توبه چرا شکستم
۱۵۵۸. دانی کامروز از چه زردم
۱۵۵۹. من دوش به تازه عهد کردم
۱۵۶۰. تا عشق تو سوخت همچو عودم
۱۵۶۱. تا چهره آن یگانه دیدم
۱۵۶۲. گر ناز تو را به گفت نارم
۱۵۶۳. من اشتر مست شهریارم
۱۵۶۴. روزی که گذر کنی به گورم
۱۵۶۵. ای دشمن روزه و نمازم
۱۵۶۶. تا با تو قرین شده ست جانم
۱۵۶۷. امروز مرا چه شد چه دانم
۱۵۶۸. ای جان لطیف و ای جهانم
۱۵۶۹. ناآمده سیل تر شدستیم
۱۵۷۰. آن عشرت نو که برگرفتیم
۱۵۷۱. در عشق قدیم سال خوردیم
۱۵۷۲. گر گمشدگان روزگاریم
۱۵۷۳. ما عاشق و بی دل و فقیریم
۱۵۷۴. نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
۱۵۷۵. ما شاخ گلیم نی گیاهیم
۱۵۷۶. ما زنده به نور کبریاییم
۱۵۷۷. امروز نیم ملول شادم
۱۵۷۸. من جز احد صمد نخواهم
۱۵۷۹. ما آب دریم ما چه دانیم
۱۵۸۰. تا دلبر خویش را نبینیم
۱۵۸۱. گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم
۱۵۸۲. هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم
۱۵۸۳. می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام
۱۵۸۴. هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام
۱۵۸۵. ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم
۱۵۸۶. خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
۱۵۸۷. عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم
۱۵۸۸. من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم
۱۵۸۹. چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم
۱۵۹۰. چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم
۱۵۹۱. وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
۱۵۹۲. نی تو گفتی از جفای آن جفاگر نشکنم
۱۵۹۳. روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم
۱۵۹۴. ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
۱۵۹۵. سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم
۱۵۹۶. چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
۱۵۹۷. این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
۱۵۹۸. ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
۱۵۹۹. چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم
۱۶۰۰. از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم
۱۶۰۱. بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
۱۶۰۲. می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
۱۶۰۳. چونک در باغت به زیر سایه طوبیستم
۱۶۰۴. بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
۱۶۰۵. بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
۱۶۰۶. هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
۱۶۰۷. ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
۱۶۰۸. چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
۱۶۰۹. چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم
۱۶۱۰. منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
۱۶۱۱. مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
۱۶۱۲. منم آن کس که نبینم بزنم فاخته گیرم
۱۶۱۳. به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم
۱۶۱۴. بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
۱۶۱۵. من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم
۱۶۱۶. ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم
۱۶۱۷. بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
۱۶۱۸. علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
۱۶۱۹. تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
۱۶۲۰. هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
۱۶۲۱. چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
۱۶۲۲. تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
۱۶۲۳. هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم
۱۶۲۴. خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم

۱۶۲۵. دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
۱۶۲۶. فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم
۱۶۲۷. نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
۱۶۲۸. دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم
۱۶۲۹. دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم
۱۶۳۰. گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم
۱۶۳۱. در فروبند که ما عاشق این میکده ایم
۱۶۳۲. هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
۱۶۳۳. در فروبند که ما عاشق این انجمنیم
۱۶۳۴. عقل گوید که من او را به زبان بفریبم
۱۶۳۵. دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم
۱۶۳۶. از بت باخبر من خبری می رسدم
۱۶۳۷. منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم
۱۶۳۸. مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم
۱۶۳۹. ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم
۱۶۴۰. گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم
۱۶۴۱. من چو در گور درون خفته همی فرسایم
۱۶۴۲. ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم
۱۶۴۳. چند خسپیم صبوح است صلا برخیزیم
۱۶۴۴. جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
۱۶۴۵. گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
۱۶۴۶. روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم
۱۶۴۷. روز شادی است بیا تا همگان یار شویم
۱۶۴۸. ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
۱۶۴۹. وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم
۱۶۵۰. خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
۱۶۵۱. ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم
۱۶۵۲. ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
۱۶۵۳. من از این خانه پرنور به در می نروم
۱۶۵۴. تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
۱۶۵۵. دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
۱۶۵۶. هم به درد این درد را درمان کنم
۱۶۵۷. می رسد بوی جگر از دو لبم
۱۶۵۸. عاشقم از عاشقان نگریختم
۱۶۵۹. دست من گیر ای پسر خوش نیستم
۱۶۶۰. ای گزیده یار چونت یافتم
۱۶۶۱. سالکان راه را محرم شدم
۱۶۶۲. بوی آن خوب ختن می آیدم
۱۶۶۳. نو به نو هر روز باری می کشم
۱۶۶۴. می شناسد پرده جان آن صنم
۱۶۶۵. عاشقی بر من پریشانت کنم
۱۶۶۶. گفته ای من یار دیگر می کنم
۱۶۶۷. من ز وصلت چون به هجران می روم
۱۶۶۸. من به سوی باغ و گلشن می روم
۱۶۶۹. آتشی نو در وجود اندرزدیم
۱۶۷۰. ما به خرمنگاه جان بازآمدیم
۱۶۷۱. گر دم از شادی وگر از غم زنیم
۱۶۷۲. روز باران است و ما جو می کنیم
۱۶۷۳. امشب ای دلدار مهمان توییم
۱۶۷۴. ما ز بالاییم و بالا می رویم
۱۶۷۵. دوش عشق شمس دین می باختیم
۱۶۷۶. عاقبت ای جان فزا نشکیفتم
۱۶۷۷. یک دمی خوش چو گلستان کندم
۱۶۷۸. من اگر نالم اگر عذر آرم
۱۶۷۹. من اگر مستم اگر هشیارم
۱۶۸۰. من اگر پرغم اگر شادانم
۱۶۸۱. من از این خانه به در می نروم
۱۶۸۲. من اگر پرغم اگر خندانم
۱۶۸۳. من که حیران ز ملاقات توام
۱۶۸۴. من از این خانه به در می نروم
۱۶۸۵. ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
۱۶۸۶. گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
۱۶۸۷. گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
۱۶۸۸. رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
۱۶۸۹. صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
۱۶۹۰. اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
۱۶۹۱. خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم
۱۶۹۲. یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم

۱۶۹۳. من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
۱۶۹۴. بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
۱۶۹۵. پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم
۱۶۹۶. ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
۱۶۹۷. آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
۱۶۹۸. ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم
۱۶۹۹. دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم
۱۷۰۰. عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم
۱۷۰۱. آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
۱۷۰۲. درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم
۱۷۰۳. من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
۱۷۰۴. اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم
۱۷۰۵. از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
۱۷۰۶. برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم
۱۷۰۷. چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام
۱۷۰۸. ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم
۱۷۰۹. ما قحطیان تشنه و بسیارخواره ایم
۱۷۱۰. با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
۱۷۱۱. بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
۱۷۱۲. ما در جهان موافقت کس نمی کنیم
۱۷۱۳. خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
۱۷۱۴. چند روی بی خبر آخر بنگر به بام
۱۷۱۵. هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام
۱۷۱۶. امشب جان را ببر از تن چاکر تمام
۱۷۱۷. لولیکان توییم در بگشا ای صنم
۱۷۱۸. ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
۱۷۱۹. پیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم
۱۷۲۰. بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
۱۷۲۱. خوش سوی ما آ دمی ز آنچ که ما هم خوشیم
۱۷۲۲. بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم
۱۷۲۳. نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
۱۷۲۴. همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
۱۷۲۵. نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
۱۷۲۶. بیار باده که دیر است در خمار توام
۱۷۲۷. به غم فرونروم باز سوی یار روم
۱۷۲۸. مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم
۱۷۲۹. اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
۱۷۳۰. چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم
۱۷۳۱. اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
۱۷۳۲. به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام
۱۷۳۳. به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام
۱۷۳۴. سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
۱۷۳۵. به گوش من برسانید هجر تلخ پیام
۱۷۳۶. به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم
۱۷۳۷. بیار باده که اندر خمار خمارم
۱۷۳۸. به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم
۱۷۳۹. زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
۱۷۴۰. خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
۱۷۴۱. به کوی عشق تو من نامدم که بازروم
۱۷۴۲. ببسته است پری نهانیی پایم
۱۷۴۳. اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم
۱۷۴۴. بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
۱۷۴۵. فضول گشته ام امروز جنگ می جویم
۱۷۴۶. بر آن شده ست دلم کتشی بگیرانم
۱۷۴۷. اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم
۱۷۴۸. می گریزد از ما و ما قوامش داریم
۱۷۴۹. گه چرخ زنان همچون فلکم
۱۷۵۰. تلخی نکند شیرین ذقنم
۱۷۵۱. تشنه خویش کن مده آبم
۱۷۵۲. کون خر را نظام دین گفتم
۱۷۵۳. آمدم باز تا چنان گردم
۱۷۵۴. آتشی از تو در دهان دارم
۱۷۵۵. در طریقت دو صد کمین دارم
۱۷۵۶. تا به جان مست عشق آن یارم
۱۷۵۷. همتم شد بلند و تدبیرم
۱۷۵۸. در وصالت چرا بیاموزم
۱۷۵۹. اه چه بی رنگ و بی نشان که منم
۱۷۶۰. به خدایی که در ازل بوده ست

۱۷۶۱. ما همه از الست همدستیم
۱۷۶۲. آمدستیم تا چنان گردیم
۱۷۶۳. ما که باده ز دست یار خوریم
۱۷۶۴. ناله بلبل بهار کنیم
۱۷۶۵. عاشق روی جان فزای توییم
۱۷۶۶. خیز تا فتنه ای برانگیزیم
۱۷۶۷. تو چه دانی که ما چه مرغانیم
۱۷۶۸. چند قبا بر قد دل دوختم
۱۷۶۹. ای دل صافی دم ثابت قدم
۱۷۷۰. آمد سرمست سحر دلبرم
۱۷۷۱. شد ز غمت خانه سودا دلم
۱۷۷۲. چند گهی فاتحه خوانت کنم
۱۷۷۳. بار دگر جانب یار آمدیم
۱۷۷۴. ما به تماشای تو بازآمدیم
۱۷۷۵. گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم
۱۷۷۶. منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
۱۷۷۷. انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
۱۷۷۸. رحت انا من بینکم غبت کذا من عینکم
۱۷۷۹. اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم
۱۷۸۰. اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام
۱۷۸۱. قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم
۱۷۸۲. ظننتم ایا عذال ان قد عدلتم
۱۷۸۳. فان وفق الله الکریم وصالکم
۱۷۸۴. علی اهل نجد الثنا و سلام
۱۷۸۵. بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من
۱۷۸۶. دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
۱۷۸۷. گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون
۱۷۸۸. تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
۱۷۸۹. ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
۱۷۹۰. دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۱۷۹۱. بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
۱۷۹۲. این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این
۱۷۹۳. این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
۱۷۹۴. ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
۱۷۹۵. هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
۱۷۹۶. دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۱۷۹۷. ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من
۱۷۹۸. ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
۱۷۹۹. در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من
۱۸۰۰. هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین
۱۸۰۱. آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزن
۱۸۰۲. چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
۱۸۰۳. بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
۱۸۰۴. با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن
۱۸۰۵. پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
۱۸۰۶. آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
۱۸۰۷. ای بس که از آواز دش وامانده ام زین راه من
۱۸۰۸. با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
۱۸۰۹. بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من
۱۸۱۰. من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
۱۸۱۱. خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن
۱۸۱۲. ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین
۱۸۱۳. کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من
۱۸۱۴. عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
۱۸۱۵. من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان
۱۸۱۶. آینه ای بزدایم از جهت منظر من
۱۸۱۷. قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
۱۸۱۸. قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
۱۸۱۹. کافرم ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این
۱۸۲۰. هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین
۱۸۲۱. آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
۱۸۲۲. ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
۱۸۲۳. سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من
۱۸۲۴. سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
۱۸۲۵. من طربم طرب منم زهره زند نوای من
۱۸۲۶. هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین
۱۸۲۷. دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
۱۸۲۸. باز نگار می کشد چون شتران مهار من

۱۸۲۹. گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
۱۸۳۰. تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
۱۸۳۱. راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این
۱۸۳۲. مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن
۱۸۳۳. آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
۱۸۳۴. عید نمای عید را ای تو هلال عید من
۱۸۳۵. گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من
۱۸۳۶. باز بهار می کشد زندگی از بهار من
۱۸۳۷. یا رب من بدانمی چیست مراد یار من
۱۸۳۸. چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
۱۸۳۹. واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین
۱۸۴۰. مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
۱۸۴۱. تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
۱۸۴۲. چهره شرمگین تو بستد شرمگان من
۱۸۴۳. دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
۱۸۴۴. مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
۱۸۴۵. عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان
۱۸۴۶. حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
۱۸۴۷. خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
۱۸۴۸. چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
۱۸۴۹. چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
۱۸۵۰. چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
۱۸۵۱. نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن
۱۸۵۲. چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
۱۸۵۳. چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
۱۸۵۴. چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
۱۸۵۵. چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
۱۸۵۶. مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین
۱۸۵۷. توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین
۱۸۵۸. چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
۱۸۵۹. منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
۱۸۶۰. الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
۱۸۶۱. ای قاعده مستان در همدگر افتادن
۱۸۶۲. چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن
۱۸۶۳. ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین
۱۸۶۴. در پرده دل بنگر صد دختر آبستان
۱۸۶۵. ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان
۱۸۶۶. ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان
۱۸۶۷. ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان
۱۸۶۸. دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
۱۸۶۹. رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان
۱۸۷۰. ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
۱۸۷۱. دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
۱۸۷۲. ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
۱۸۷۳. دانی که کجا جویی ما را به گه جستن
۱۸۷۴. از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
۱۸۷۵. ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
۱۸۷۶. بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
۱۸۷۷. ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من
۱۸۷۸. من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
۱۸۷۹. آرایش باغ آمد این روی چه روی است این
۱۸۸۰. در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
۱۸۸۱. از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
۱۸۸۲. آن کس که تو را بیند وانگه نظرش بر تن
۱۸۸۳. بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
۱۸۸۴. آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
۱۸۸۵. ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
۱۸۸۶. نی نی به از این باید با دوست وفا کردن
۱۸۸۷. گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان
۱۸۸۸. بیا بوسه به چند است از آن لعل مثمن
۱۸۸۹. دل دل دل تو دل مرا مرنجان
۱۸۹۰. با روی تو کفر است به معنی نگریدن
۱۸۹۱. ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن
۱۸۹۲. هر شب که بود قاعده سفره نهادن
۱۸۹۳. صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
۱۸۹۴. گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران
۱۸۹۵. بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان
۱۸۹۶. نشاید از تو چندین جور کردن

۱۸۹۷. در این دم همدمی آمد خمش کن
۱۸۹۸. ندا آمد به جان از چرخ پروین
۱۸۹۹. دل خون خواره را یک باره بستان
۱۹۰۰. بیا ای مونس جان های مستان
۱۹۰۱. ز زخم دف کفم بدرید ای جان
۱۹۰۲. چرا منکر شدی ای میر کوران
۱۹۰۳. شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
۱۹۰۴. کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
۱۹۰۵. اگر تو عاشقی غم را رها کن
۱۹۰۶. تو نقد قلب را از زر برون کن
۱۹۰۷. گر این جا حاضری سر همچنین کن
۱۹۰۸. نتانی آمدن این راه با من
۱۹۰۹. دل معشوق سوزیده است بر من
۱۹۱۰. تو هر جزو جهان را بر گذر بین
۱۹۱۱. تو را پندی دهم ای طالب دین
۱۹۱۲. بیا ساقی می ما را بگردان
۱۹۱۳. به باغ آییم فردا جمله یاران
۱۹۱۴. اگر خواهی مرا می در هوا کن
۱۹۱۵. برو ای دل به سوی دلبر من
۱۹۱۶. برآ بر بام و اکنون ماه نو بین
۱۹۱۷. چو بربندند ناگاهت زنخدان
۱۹۱۸. فرود آ تو ز مرکب بار می بین
۱۹۱۹. عشق است بر آسمان پریدن
۱۹۲۰. دیر آمده ای مرو شتابان
۱۹۲۱. ای ساقی و دستگیر مستان
۱۹۲۲. ما شادتریم یا تو ای جان
۱۹۲۳. ای روی مه تو شاد خندان
۱۹۲۴. ای روی تو نوبهار خندان
۱۹۲۵. بازآمد آستین فشانان
۱۹۲۶. مال است و زر است مکسب تن
۱۹۲۷. وقت آمد توبه را شکستن
۱۹۲۸. ای دوست عتاب را رها کن
۱۹۲۹. ای عربده کرده دوش با من
۱۹۳۰. امروز تو خوشتری و یا من
۱۹۳۱. عقل از کف عشق خورد افیون
۱۹۳۲. ای دشمن عقل و جان شیرین
۱۹۳۳. برخیز و صبوح را برنجان
۱۹۳۴. از ما مرو ای چراغ روشن
۱۹۳۵. دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
۱۹۳۶. عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
۱۹۳۷. هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین
۱۹۳۸. نازنینی را رها کن با شهان نازنین
۱۹۳۹. می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
۱۹۴۰. ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
۱۹۴۱. مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان
۱۹۴۲. من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان
۱۹۴۳. می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
۱۹۴۴. چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
۱۹۴۵. هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من
۱۹۴۶. کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
۱۹۴۷. سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
۱۹۴۸. بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
۱۹۴۹. آنچ می آید ز وصفت این زمانم در دهن
۱۹۵۰. بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
۱۹۵۱. ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین
۱۹۵۲. هست ما را هر زمانی از نگار راستین
۱۹۵۳. هر صبوحی ارغنون ها را برنجان همچنین
۱۹۵۴. عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
۱۹۵۵. ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
۱۹۵۶. سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
۱۹۵۷. هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
۱۹۵۸. ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
۱۹۵۹. روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
۱۹۶۰. آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن
۱۹۶۱. نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن
۱۹۶۲. یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
۱۹۶۳. پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
۱۹۶۴. شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین

۱۹۶۵. در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
۱۹۶۶. جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
۱۹۶۷. ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
۱۹۶۸. ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
۱۹۶۹. از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن
۱۹۷۰. مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
۱۹۷۱. از دخول هر غری افسرده ای در کار من
۱۹۷۲. عاشقا دو چشم بگشا چارجو در خود ببین
۱۹۷۳. موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
۱۹۷۴. ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین
۱۹۷۵. عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن
۱۹۷۶. عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن
۱۹۷۷. در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن
۱۹۷۸. ایها الساقی ادر کأس الحمیا نصف من
۱۹۷۹. عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
۱۹۸۰. یارکان رقصی کنید اندر غمم خوشتر از این
۱۹۸۱. مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن
۱۹۸۲. گلسن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن
۱۹۸۳. به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین
۱۹۸۴. بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
۱۹۸۵. صنما بیار باده بنشان خمار مستان
۱۹۸۶. صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن
۱۹۸۷. هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
۱۹۸۸. چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان
۱۹۸۹. جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
۱۹۹۰. جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن
۱۹۹۱. همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن
۱۹۹۲. خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن
۱۹۹۳. هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
۱۹۹۴. بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
۱۹۹۵. اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
۱۹۹۶. چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان
۱۹۹۷. هر که را گشت سر از غایت برگردیدن
۱۹۹۸. به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
۱۹۹۹. مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
۲۰۰۰. ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
۲۰۰۱. دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
۲۰۰۲. تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
۲۰۰۳. همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن
۲۰۰۴. شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
۲۰۰۵. چه نشستی دور چون بیگانگان
۲۰۰۶. هر کجا که پا نهی ای جان من
۲۰۰۷. شاه ما باری برای کاهلان
۲۰۰۸. می بده ای ساقی آخرزمان
۲۰۰۹. نک بهاران شد صلا ای لولیان
۲۰۱۰. بشنو از دل نکته های بی سخن
۲۰۱۱. جان جان هایی تو جان را برشکن
۲۰۱۲. ای دلارام من و ای دل شکن
۲۰۱۳. ساقیا برخیز و می در جام کن
۲۰۱۴. راز چون با من نگوید یار من
۲۰۱۵. فقر را در خواب دیدم دوش من
۲۰۱۶. جان من جان تو جانت جان من
۲۰۱۷. آمد آمد در میان خوب ختن
۲۰۱۸. مرغ خانه با هما پر وا مکن
۲۰۱۹. ای ببرده دل تو قصد جان مکن
۲۰۲۰. ای خدا این وصل را هجران مکن
۲۰۲۱. صبحدم شد زود برخیز ای جوان
۲۰۲۲. ای زیان و ای زیان و ای زیان
۲۰۲۳. رو قرار از دل مستان بستان
۲۰۲۴. مات خود را صنما مات مکن
۲۰۲۵. ای به انکار سوی ما نگران
۲۰۲۶. به شکرخنده ببردی دل من
۲۰۲۷. ای امتان باطل بر نان زنید بر نان
۲۰۲۸. گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن
۲۰۲۹. ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
۲۰۳۰. گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
۲۰۳۱. ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
۲۰۳۲. من از کی باک دارم خاصه که یار با من

۲۰۳۳. جانا نخست ما را مرد مدام گردان
۲۰۳۴. ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
۲۰۳۵. آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
۲۰۳۶. امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن
۲۰۳۷. چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
۲۰۳۸. از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
۲۰۳۹. رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
۲۰۴۰. روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
۲۰۴۱. پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن
۲۰۴۲. ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن
۲۰۴۳. دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
۲۰۴۴. جانا بیار باده و بختم بلند کن
۲۰۴۵. تو آب روشنی تو در این آب گل مکن
۲۰۴۶. مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
۲۰۴۷. می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
۲۰۴۸. آن کیست ای خدای کز این دام خامشان
۲۰۴۹. ای دم به دم مصور جان از درون تن
۲۰۵۰. جانا بیار باده و بختم تمام کن
۲۰۵۱. می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
۲۰۵۲. ای آنک از میانه کران می کنی مکن
۲۰۵۳. با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
۲۰۵۴. بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
۲۰۵۵. مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
۲۰۵۶. خواجه غلط کرده ای در روش یار من
۲۰۵۷. یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
۲۰۵۸. با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
۲۰۵۹. گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
۲۰۶۰. یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
۲۰۶۱. بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
۲۰۶۲. سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
۲۰۶۳. ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
۲۰۶۴. باز فروریخت عشق از در و دیوار من
۲۰۶۵. باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من
۲۰۶۶. باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من
۲۰۶۷. ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
۲۰۶۸. بازشکستند خلق سلسله یا مسلمین
۲۰۶۹. بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین
۲۰۷۰. یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران
۲۰۷۱. هر چه کنی تو کرده من دان
۲۰۷۲. جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
۲۰۷۳. دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
۲۰۷۴. مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
۲۰۷۵. توی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن
۲۰۷۶. به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
۲۰۷۷. به من نگر به دو رخسار زعفرانی من
۲۰۷۸. چهار روز ببودم به پیش تو مهمان
۲۰۷۹. مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
۲۰۸۰. چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این
۲۰۸۱. نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان
۲۰۸۲. برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
۲۰۸۳. اگر سزای لب تو نبود گفته من
۲۰۸۴. بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین
۲۰۸۵. به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
۲۰۸۶. من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
۲۰۸۷. بگویم مثالی از این عشق سوزان
۲۰۸۸. ببردی دلم را بدادی به زاغان
۲۰۸۹. تنت زین جهان است و دل زان جهان
۲۰۹۰. به پیش آر سغراق گلگون من
۲۰۹۱. ای هفت دریا گوهر عطا کن
۲۰۹۲. آن دلبر من آمد بر من
۲۰۹۳. تازه شد از او باغ و بر من
۲۰۹۴. یک قوصره پر دارم ز سخن
۲۰۹۵. با من صنما دل یک دله کن
۲۰۹۶. گر تنگ بدی این سینه من
۲۰۹۷. چون دل جانا بنشین بنشین
۲۰۹۸. شب محنت که بد طبیب و تو افکار یاد کن
۲۰۹۹. چند نظاره جهان کردن
۲۱۰۰. چند بوسه وظیفه تعیین کن

۲۱۰۱. سیر گشتم ز نازهای خسان
۲۱۰۲. چیست با عشق آشنا بودن
۲۱۰۳. گر چه اندر فغان و نالیدن
۲۱۰۴. شب که جهان است پر از لولیان
۲۱۰۵. ساقی من خیزد بی گفت من
۲۱۰۶. مست رسید آن بت بی باک من
۲۱۰۷. جان منی جان منی جان من
۲۱۰۸. می نروم هیچ از این خانه من
۲۱۰۹. ای تو پناه همه روز محن
۲۱۱۰. بانگ برآمد ز خرابات من
۲۱۱۱. بانگ برآمد ز خرابات من
۲۱۱۲. ظلمت شب پرتو ظلمات من
۲۱۱۳. ای تو چو خورشید و شه خاص من
۲۱۱۴. بانگ برآمد ز دل و جان من
۲۱۱۵. بازرسید آن بت زیبای من
۲۱۱۶. آمده ای بی گه خامش مشین
۲۱۱۷. پیشتر آ ای صنم شنگ من
۲۱۱۸. می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین
۲۱۱۹. اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
۲۱۲۰. دگرباره چو مه کردیم خرمن
۲۱۲۱. افندس مسین کاغا یومیندن
۲۱۲۲. کیف اتوب یا اخی من سکر کارجوان
۲۱۲۳. العشق یقول لی تزین
۲۱۲۴. ایا بدر الدجی بل انت احسن
۲۱۲۵. اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان
۲۱۲۶. اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین
۲۱۲۷. یا صغیر السن یا رطب البدن
۲۱۲۸. ابشر ثم ابشر یا متمن
۲۱۲۹. نحن الی سیدنا راجعون
۲۱۳۰. ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او
۲۱۳۱. حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
۲۱۳۲. مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او
۲۱۳۳. بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
۲۱۳۴. نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
۲۱۳۵. ای شعشعه نور فلق در قبه مینای تو
۲۱۳۶. ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
۲۱۳۷. آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
۲۱۳۸. ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیبستان تو
۲۱۳۹. والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
۲۱۴۰. دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او
۲۱۴۱. ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او
۲۱۴۲. چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او
۲۱۴۳. روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو
۲۱۴۴. کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
۲۱۴۵. شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو
۲۱۴۶. ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او
۲۱۴۷. چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او
۲۱۴۸. جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
۲۱۴۹. ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو
۲۱۵۰. عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
۲۱۵۱. در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو
۲۱۵۲. سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو
۲۱۵۳. ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
۲۱۵۴. هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو
۲۱۵۵. کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
۲۱۵۶. سیمبرا ز سیم تو سیمبرم به جان تو
۲۱۵۷. سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
۲۱۵۸. من که ستیزه روترم در طلب لقای تو
۲۱۵۹. باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو
۲۱۶۰. ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او
۲۱۶۱. اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او
۲۱۶۲. دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو
۲۱۶۳. چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو
۲۱۶۴. اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو
۲۱۶۵. فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او
۲۱۶۶. دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو
۲۱۶۷. دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو
۲۱۶۸. نمی گفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو

۲۱۶۹. ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو
۲۱۷۰. هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
۲۱۷۱. گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو
۲۱۷۲. هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
۲۱۷۳. چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
۲۱۷۴. ای یار قلندردل دلتنگ چرایی تو
۲۱۷۵. در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو
۲۱۷۶. آن دلبر عیار جگرخواره ما کو
۲۱۷۷. خزان عاشقان را نوبهار او
۲۱۷۸. تو کمترخواره ای هشیار می رو
۲۱۷۹. تو جام عشق را بستان و می رو
۲۱۸۰. از این پستی به سوی آسمان شو
۲۱۸۱. دل و جان را طربگاه و مقام او
۲۱۸۲. به پیشت نام جان گویم زهی رو
۲۱۸۳. به پیشت نام جان گویم زهی رو
۲۱۸۴. بیا ای رونق گلزار از این سو
۲۱۸۵. چو بگشادم نظر از شیوه تو
۲۱۸۶. خداوندا چو تو صاحب قران کو
۲۱۸۷. گران جانی مکن ای یار برگو
۲۱۸۸. در این رقص و در این های و در این هو
۲۱۸۹. بازم صنما چه می فریبی تو
۲۱۹۰. دیدی که چه کرد آن پری رو
۲۱۹۱. ای رونق نوبهار برگو
۲۱۹۲. ای عارف خوش کلام برگو
۲۱۹۳. ای صید رخ تو شیر و آهو
۲۱۹۴. آن وعده که کرده ای مرا کو
۲۱۹۵. خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو
۲۱۹۶. از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او
۲۱۹۷. ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
۲۱۹۸. جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
۲۱۹۹. ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
۲۲۰۰. ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
۲۲۰۱. در گذر آمد خیالش گفت جان این است او
۲۲۰۲. ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
۲۲۰۳. جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
۲۲۰۴. عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو
۲۲۰۵. دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
۲۲۰۶. ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
۲۲۰۷. در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
۲۲۰۸. ناله ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
۲۲۰۹. ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
۲۲۱۰. طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
۲۲۱۱. ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو
۲۲۱۲. تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل است او
۲۲۱۳. خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
۲۲۱۴. خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
۲۲۱۵. گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
۲۲۱۶. تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو
۲۲۱۷. چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
۲۲۱۸. همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
۲۲۱۹. من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
۲۲۲۰. هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو
۲۲۲۱. سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او
۲۲۲۲. سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو
۲۲۲۳. ای همه سرگشتگان مهمان تو
۲۲۲۴. ای بمرده هر چه جان در پای او
۲۲۲۵. شکر ایزد را که دیدم روی تو
۲۲۲۶. ای بکرده رخت عشاقان گرو
۲۲۲۷. مطربا اسرار ما را بازگو
۲۲۲۸. جان ما را هر نفس بستان نو
۲۲۲۹. ای غذای جان مستم نام تو
۲۲۳۰. صوفیانیم آمده در کوی تو
۲۲۳۱. می دوید از هر طرف در جست و جو
۲۲۳۲. به حریفان بنشین خواب مرو
۲۲۳۳. ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
۲۲۳۴. ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
۲۲۳۵. آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
۲۲۳۶. جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو

۲۲۳۷. این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
۲۲۳۸. ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
۲۲۳۹. رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
۲۲۴۰. ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو
۲۲۴۱. هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو
۲۲۴۲. تا که درآمد به باغ چهره گلنار تو
۲۲۴۳. آینه جان شده چهره تابان تو
۲۲۴۴. سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
۲۲۴۵. مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
۲۲۴۶. ای سر مردان برگو برگو
۲۲۴۷. مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو
۲۲۴۸. من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
۲۲۴۹. به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو
۲۲۵۰. هزار بار کشیده ست عشق کافرخو
۲۲۵۱. چو از سر بگیرم بود سرور او
۲۲۵۲. بی دل شده ام بهر دل تو
۲۲۵۳. نور دل ما روی خوش تو
۲۲۵۴. دل من دل من دل من بر تو
۲۲۵۵. بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو
۲۲۵۶. به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو
۲۲۵۷. قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
۲۲۵۸. هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو
۲۲۵۹. هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو
۲۲۶۰. طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
۲۲۶۱. بوقلمون چند از انکار تو
۲۲۶۲. پرده بگردان و بزن ساز نو
۲۲۶۳. یا قمرا لوعه للقمرین سکن
۲۲۶۴. بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو
۲۲۶۵. الیوم من الوصل نسیم و سعود
۲۲۶۶. بگردان ساقی مه روی جام
۲۲۶۷. هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب
۲۲۶۸. یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا
۲۲۶۹. الا یا ساقیا انی لظمن و مشتاق
۲۲۷۰. ابناء ربیعنا تعالوا
۲۲۷۱. جود الشموس علی الوری اشراق
۲۲۷۲. حد البشیر بشاره یا جار
۲۲۷۳. امسی و اصبح بالجوی اتعذب
۲۲۷۴. مررت بدر فی هواه بحار
۲۲۷۵. امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
۲۲۷۶. ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
۲۲۷۷. یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
۲۲۷۸. این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
۲۲۷۹. این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
۲۲۸۰. ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
۲۲۸۱. ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
۲۲۸۲. ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
۲۲۸۳. ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
۲۲۸۴. باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
۲۲۸۵. یا رجلا حصیده مجبنه و مبخله
۲۲۸۶. ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
۲۲۸۷. آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله
۲۲۸۸. شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
۲۲۸۹. دایم پیش خود نهی آینه را هرآینه
۲۲۹۰. کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
۲۲۹۱. بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
۲۲۹۲. به لاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه
۲۲۹۳. یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
۲۲۹۴. ز بردابرد عشق او چو بشنید این دل پاره
۲۲۹۵. سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره
۲۲۹۶. مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه
۲۲۹۷. چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
۲۲۹۸. زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه
۲۲۹۹. سراندازان همی آیی ز راه سینه در دیده
۲۳۰۰. با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
۲۳۰۱. من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به
۲۳۰۲. هشیار شدم ساقی دستار به من واده
۲۳۰۳. ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده
۲۳۰۴. هر روز پری زادی از سوی سراپرده

۲۳۰۵. کی باشد من با تو باده به گرو خورده
۲۳۰۶. ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره
۲۳۰۷. بربند دهان از نان کمد شکر روزه
۲۳۰۸. یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه
۲۳۰۹. من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
۲۳۱۰. ای غایب از این محضر از مات سلام الله
۲۳۱۱. از انبهی ماهی دریا به نهان گشته
۲۳۱۲. دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
۲۳۱۳. ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
۲۳۱۴. ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
۲۳۱۵. دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده
۲۳۱۶. امروز بت خندان می بخش کند خنده
۲۳۱۷. ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
۲۳۱۸. مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
۲۳۱۹. آن یار غریب من آمد به سوی خانه
۲۳۲۰. بی برگی بستان بین کمد دی دیوانه
۲۳۲۱. ای دل به کجایی تو آگاه هیی یا نه
۲۳۲۲. هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
۲۳۲۳. ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه
۲۳۲۴. روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده
۲۳۲۵. امروز من و باده و آن یار پری زاده
۲۳۲۶. ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
۲۳۲۷. ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
۲۳۲۸. چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
۲۳۲۹. هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
۲۳۳۰. آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه
۲۳۳۱. ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
۲۳۳۲. ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده
۲۳۳۳. این کیست چنین مست ز خمار رسیده
۲۳۳۴. ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
۲۳۳۵. رندان همه جمعند در این دیر مغانه
۲۳۳۶. این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
۲۳۳۷. هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
۲۳۳۸. بیا دل بر دل پردرد من نه
۲۳۳۹. ایا گم گشتگان راه و بیراه
۲۳۴۰. چنین می زن دو دستک تا سحرگاه
۲۳۴۱. سماع آمد هلا ای یار برجه
۲۳۴۲. خدایا مطربان را انگبین ده
۲۳۴۳. ایا خورشید بر گردون سواره
۲۳۴۴. مبارک باد آمد ماه روزه
۲۳۴۵. چو بی گاه است و باران خانه خانه
۲۳۴۶. مکن راز مرا ای جان فسانه
۲۳۴۷. خدایا رحمت خود را به من ده
۲۳۴۸. فریاد ز یار خشم کرده
۲۳۴۹. ای دیده راست راست دیده
۲۳۵۰. آمد مه و لشکر ستاره
۲۳۵۱. دیدی که چه کرد آن یگانه
۲۳۵۲. یک جام ز صد هزار جان به
۲۳۵۳. جان آمده در جهان ساده
۲۳۵۴. ای بی تو حیات ها فسرده
۲۳۵۵. ای دوش ز دست ما رهیده
۲۳۵۶. ماییم قدیم عشق باره
۲۳۵۷. ای گشته دلت چو سنگ خاره
۲۳۵۸. ماییم و دو چشم و جان خیره
۲۳۵۹. آن سفره بیار و در میان نه
۲۳۶۰. ای نقد تو را زکات نسیه
۲۳۶۱. ای روز مبارک و خجسته
۲۳۶۲. ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته
۲۳۶۳. ای ز هندستان زلفت رهزنان برخاسته
۲۳۶۴. ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
۲۳۶۵. ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته
۲۳۶۶. ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته
۲۳۶۷. تا چه عشق است آن صنم را با دل پرخون شده
۲۳۶۸. ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته
۲۳۶۹. چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته
۲۳۷۰. این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
۲۳۷۱. کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
۲۳۷۲. هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره

۲۳۷۳. مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
۲۳۷۴. هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه
۲۳۷۵. سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
۲۳۷۶. صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
۲۳۷۷. ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
۲۳۷۸. صد خمار است و طرب در نظر آن دیده
۲۳۷۹. بده آن باده جانی که چنانیم همه
۲۳۸۰. پیش جوش عفو بی حد تو شاه
۲۳۸۱. عشق بین با عاشقان آمیخته
۲۳۸۲. ای بخاری را تو جان پنداشته
۲۳۸۳. عشق تو از بس کشش جان آمده
۲۳۸۴. جسته اند دیوانگان از سلسله
۲۳۸۵. روز ما را دیگران را شب شده
۲۳۸۶. قرابه باز دانا هش دار آبگینه
۲۳۸۷. پیغام زاهدان را کمد بلای توبه
۲۳۸۸. این جا کسی است پنهان دامان من گرفته
۲۳۸۹. در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
۲۳۹۰. آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
۲۳۹۱. بازآمد آن مغنی با چنگ سازکرده
۲۳۹۲. ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده
۲۳۹۳. برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
۲۳۹۴. از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
۲۳۹۵. دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
۲۳۹۶. ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه
۲۳۹۷. ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
۲۳۹۸. آن دم که درربايد باد از رخ تو پرده
۲۳۹۹. ای از تو من برسته ای هم توام بخورده
۲۴۰۰. گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
۲۴۰۱. ای صد هزار خرمن ها را بسوخته
۲۴۰۲. باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
۲۴۰۳. ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
۲۴۰۴. ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
۲۴۰۵. ای همه منزل شده از تو ره بی رهه
۲۴۰۶. ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده
۲۴۰۷. زهی لواء و علم لا اله الا الله
۲۴۰۸. چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
۲۴۰۹. که بوده است تو را دوش یار و همخوابه
۲۴۱۰. مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
۲۴۱۱. دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
۲۴۱۲. چو مست روی توام ای حکیم فرزانه
۲۴۱۳. عجب دلی که به عشق بت است پیوسته
۲۴۱۴. ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده
۲۴۱۵. تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
۲۴۱۶. برو برو که به بز لایق است بزغاله
۲۴۱۷. خلاصه دو جهان است آن پری چهره
۲۴۱۸. ای جان ای جان فی ستر الله
۲۴۱۹. خوش بود فرش تن نور دیده
۲۴۲۰. آمد آمد نگار پوشیده
۲۴۲۱. مطرب جان های دل برده
۲۴۲۲. رخ نفسی بر رخ این مست نه
۲۴۲۳. یا رشا فدیته من زمن رایته
۲۴۲۴. هل طربا لعاشق وافقه زمانه
۲۴۲۵. طوبی لمن آواه سر فاده
۲۴۲۶. فدیتتک یا ستی الناسیه
۲۴۲۷. گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی
۲۴۲۸. فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری
۲۴۲۹. ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
۲۴۳۰. ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی
۲۴۳۱. این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای
۲۴۳۲. ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای
۲۴۳۳. ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی
۲۴۳۴. از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
۲۴۳۵. من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
۲۴۳۶. ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی
۲۴۳۷. ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همرهی
۲۴۳۸. دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای
۲۴۳۹. دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای
۲۴۴۰. ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی

۲۴۴۱. آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
۲۴۴۲. بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
۲۴۴۳. ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
۲۴۴۴. چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
۲۴۴۵. از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
۲۴۴۶. ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
۲۴۴۷. یک ساعت ار دو قبلکی از عقل و جان برخاستی
۲۴۴۸. ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
۲۴۴۹. من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری
۲۴۵۰. در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
۲۴۵۱. دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
۲۴۵۲. ای دل نگویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی
۲۴۵۳. بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداریی
۲۴۵۴. عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
۲۴۵۵. برگذری درنگری جز دل خوبان نبری
۲۴۵۶. هم نظری هم خبری هم قران را قمری
۲۴۵۷. ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
۲۴۵۸. سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری
۲۴۵۹. عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
۲۴۶۰. تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
۲۴۶۱. چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
۲۴۶۲. طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری
۲۴۶۳. آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
۲۴۶۴. هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری
۲۴۶۵. آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
۲۴۶۶. ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای
۲۴۶۷. کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
۲۴۶۸. نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
۲۴۶۹. آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
۲۴۷۰. جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
۲۴۷۱. سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
۲۴۷۲. چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
۲۴۷۳. آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی
۲۴۷۴. ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
۲۴۷۵. باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای
۲۴۷۶. هین که خروس بانگ زد وقت صبوح یافتی
۲۴۷۷. سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
۲۴۷۸. باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
۲۴۷۹. پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری
۲۴۸۰. ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
۲۴۸۱. با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی
۲۴۸۲. ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
۲۴۸۳. تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
۲۴۸۴. خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی
۲۴۸۵. یاور من تویی بکن بهر خدای یاریی
۲۴۸۶. ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
۲۴۸۷. هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی
۲۴۸۸. ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
۲۴۸۹. گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری
۲۴۹۰. ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری
۲۴۹۱. جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
۲۴۹۲. هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی
۲۴۹۳. رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی
۲۴۹۴. زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
۲۴۹۵. آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی
۲۴۹۶. خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی
۲۴۹۷. صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
۲۴۹۸. مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
۲۴۹۹. مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی
۲۵۰۰. چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی
۲۵۰۱. گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
۲۵۰۲. امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
۲۵۰۳. چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
۲۵۰۴. اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی
۲۵۰۵. چو بی گه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی
۲۵۰۶. مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
۲۵۰۷. بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی
۲۵۰۸. مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی

۲۵۰۹. بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی
۲۵۱۰. مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
۲۵۱۱. به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
۲۵۱۲. رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالایی
۲۵۱۳. بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی
۲۵۱۴. درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
۲۵۱۵. یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
۲۵۱۶. اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی
۲۵۱۷. ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی
۲۵۱۸. اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
۲۵۱۹. غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
۲۵۲۰. گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی
۲۵۲۱. اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
۲۵۲۲. دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی
۲۵۲۳. دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
۲۵۲۴. اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
۲۵۲۵. اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی
۲۵۲۶. نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری
۲۵۲۷. بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
۲۵۲۸. مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
۲۵۲۹. ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
۲۵۳۰. دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
۲۵۳۱. چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
۲۵۳۲. کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
۲۵۳۳. برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
۲۵۳۴. مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
۲۵۳۵. هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
۲۵۳۶. مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
۲۵۳۷. مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری
۲۵۳۸. حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
۲۵۳۹. یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی
۲۵۴۰. چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر درآمیزی
۲۵۴۱. الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی
۲۵۴۲. بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی
۲۵۴۳. بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی
۲۵۴۴. شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
۲۵۴۵. مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
۲۵۴۶. سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی
۲۵۴۷. شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی
۲۵۴۸. تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی
۲۵۴۹. چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
۲۵۵۰. یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی
۲۵۵۱. دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدابینی
۲۵۵۲. کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی
۲۵۵۳. کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی
۲۵۵۴. اگر بی من خوشی یارا به صد دامم چه می بندی
۲۵۵۵. چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری
۲۵۵۶. زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
۲۵۵۷. هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی
۲۵۵۸. الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
۲۵۵۹. الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی
۲۵۶۰. الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی
۲۵۶۱. مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی
۲۵۶۲. یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی
۲۵۶۳. من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی
۲۵۶۴. گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
۲۵۶۵. ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
۲۵۶۶. آورد طبیب جان یک طبله ره آوردی
۲۵۶۷. افتاد دل و جانم در فتنه طراری
۲۵۶۸. یک حمله و یک حمله کمد شب و تاریکی
۲۵۶۹. آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی
۲۵۷۰. پنهان به میان ما می گردد سلطانی
۲۵۷۱. ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
۲۵۷۲. جانا به غریبستان چندین به چه می مانی
۲۵۷۳. در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی
۲۵۷۴. از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
۲۵۷۵. هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
۲۵۷۶. ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی

۲۵۷۷. همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
۲۵۷۸. ای بود تو از کی نی وی ملك تو تا کی نی
۲۵۷۹. با هر کی تو درسازی می دانك نیاسایی
۲۵۸۰. ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی
۲۵۸۱. ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی
۲۵۸۲. خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی
۲۵۸۳. آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
۲۵۸۴. ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی
۲۵۸۵. گر نرگس خون خوارش دربند امانستی
۲۵۸۶. گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
۲۵۸۷. ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی
۲۵۸۸. ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی
۲۵۸۹. نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی
۲۵۹۰. ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
۲۵۹۱. ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
۲۵۹۲. ای صورت روحانی امروز چه آوردی
۲۵۹۳. گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
۲۵۹۴. از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
۲۵۹۵. امشب پریان را من تا روز به دلداری
۲۵۹۶. نظاره چه می آیی در حلقه بیداری
۲۵۹۷. گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
۲۵۹۸. ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
۲۵۹۹. ای بر سر بازارت صد خرقه به زناری
۲۶۰۰. گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
۲۶۰۱. ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری
۲۶۰۲. ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی
۲۶۰۳. ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی
۲۶۰۴. آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی
۲۶۰۵. ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی
۲۶۰۶. مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
۲۶۰۷. آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی
۲۶۰۸. افند کلیمیرا از زحمت ما چونی
۲۶۰۹. در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
۲۶۱۰. چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
۲۶۱۱. جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی
۲۶۱۲. در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
۲۶۱۳. ای شادی آن روزی کز راه تو بازآیی
۲۶۱۴. ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
۲۶۱۵. هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هرجایی
۲۶۱۶. من نیت آن کردم تا باشم سودایی
۲۶۱۷. عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی
۲۶۱۸. جانا نظری فرما چون جان نظرهایی
۲۶۱۹. گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی
۲۶۲۰. ای دل به ادب بنشین برخیز ز بدخویی
۲۶۲۱. از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
۲۶۲۲. ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی
۲۶۲۳. ما گوش شماییم شما تن زده تا کی
۲۶۲۴. برخیز که جان است و جهان است و جوانی
۲۶۲۵. گر علم خرابات تو را همنفسستی
۲۶۲۶. ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
۲۶۲۷. عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
۲۶۲۸. هر روز بگه ای شه دلدار درآیی
۲۶۲۹. ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی
۲۶۳۰. یا ساقی شرف بشراباتک زندی
۲۶۳۱. تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی
۲۶۳۲. ای جان گذرکرده از این گنبد ناری
۲۶۳۳. در خانه خود یافتم از شاه نشانی
۲۶۳۴. امروز در این شهر نفیر است و فغانی
۲۶۳۵. امروز سماع است و مدام است و سقایی
۲۶۳۶. ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
۲۶۳۷. امروز سماع است و شراب است و صراحی
۲۶۳۸. ای آنك به دل ها ز حسد خار خلیدی
۲۶۳۹. برخیز که صبح است و صبوح است و سکاری
۲۶۴۰. مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
۲۶۴۱. گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی
۲۶۴۲. زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی
۲۶۴۳. ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
۲۶۴۴. یک روز مرا بر لب خود میر نکردی

۲۶۴۵. بخوردم از کف دلبر شرابی
۲۶۴۶. چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی
۲۶۴۷. دلا چون واقف اسرار گشتی
۲۶۴۸. دریغا کز میان ای یار رفتی
۲۶۴۹. منم فانی و غرقه در ثبوتی
۲۶۵۰. تو آن ماهی که در گردون نگنجی
۲۶۵۱. کریما تو گلی یا جمله قندی
۲۶۵۲. نگارا تو در اندیشه درازی
۲۶۵۳. گر این سلطان ما را بنده باشی
۲۶۵۴. ببین این فتح ز استفتاح تا کی
۲۶۵۵. تو نقشی نقش بندان را چه دانی
۲۶۵۶. نه آتش های ما را ترجمانی
۲۶۵۷. دلا تا نازکی و نازنینی
۲۶۵۸. اگر درد مرا درمان فرستی
۲۶۵۹. کسی کو را بود در طبع سستی
۲۶۶۰. چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
۲۶۶۱. کجا شد عهد و پیمانی که کردی
۲۶۶۲. دلا رو رو همان خون شو که بودی
۲۶۶۳. مرا چون ناف بر مستی بریدی
۲۶۶۴. از این تنگین قفص جانا پریدی
۲۶۶۵. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۶۶. به تن این جا به باطن در چه کاری
۲۶۶۷. مبارک باد بر ما این عروسی
۲۶۶۸. خبر واده کز این دنیای فانی
۲۶۶۹. برفتیم ای عقیق لامکانی
۲۶۷۰. خوشی آخر بگو ای یار چونی
۲۶۷۱. بر من نیستی یارا کجایی
۲۶۷۲. دلا در روزه مهمان خدایی
۲۶۷۳. سالی دارم ای خواجه خدایی
۲۶۷۴. هلا ای آب حیوان از نوایی
۲۶۷۵. بیاموز از پیمبر کیمیایی
۲۶۷۶. سبک بنواز ای مطرب ربابی
۲۶۷۷. سلام علیک ای مقصود هستی
۲۶۷۸. اگر خورشید جاویدان نگشتی
۲۶۷۹. ز ما برگشتی و با گل فتادی
۲۶۸۰. چنین باشد چنین گوید منادی
۲۶۸۱. کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
۲۶۸۲. به بخت و طالع ما ای افندی
۲۶۸۳. نگارا تو گلی یا جمله قندی
۲۶۸۴. شنودم من که چاکر را ستودی
۲۶۸۵. دگرباره شه ساقی رسیدی
۲۶۸۶. اگر یار مرا از من برآری
۲۶۸۷. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۸۸. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۸۹. منم غرقه درون جوی باری
۲۶۹۰. چو عشق آمد که جان با من سپاری
۲۶۹۱. نگفتم دوش ای زین بخاری
۲۶۹۲. به جان تو پس گردن نخاری
۲۶۹۳. به تن با ما به دل در مرغزاری
۲۶۹۴. مرا بگرفت روحانی نگاری
۲۶۹۵. متاز ای دل سوی دریای ناری
۲۶۹۶. مرا در خنده می آرد بهاری
۲۶۹۷. بدید این دل درون دل بهاری
۲۶۹۸. خداوندا زکات شهریاری
۲۶۹۹. ندارد مجلس ما بی تو نوری
۲۷۰۰. ز هر چیزی ملول است آن فضولی
۲۷۰۱. مرا هر لحظه قربان است جانی
۲۷۰۲. مگیر ای ساقی از مستان کرانی
۲۷۰۳. ز مهجوران نمی جویی نشانی
۲۷۰۴. برون کن سر که جان سرخوشانی
۲۷۰۵. مرا هر لحظه منزل آسمانی
۲۷۰۶. چه دلشادم به دلدار خدایی
۲۷۰۷. کجایید ای شهیدان خدایی
۲۷۰۸. تو هر روزی از آن پشته برآیی
۲۷۰۹. دلاراما چنین زیبا چرایی
۲۷۱۰. بیا ای غم که تو بس باوفایی
۲۷۱۱. بیا ای یار کامروز آن مایی
۲۷۱۲. بیا جانا که امروز آن مایی

۲۷۱۳. چنان گشتم ز مستی و خرابی
۲۷۱۴. چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
۲۷۱۵. مرا اندر جگر بنشست خاری
۲۷۱۶. بگفتم با دلم آخر قراری
۲۷۱۷. تو جانا بی وصالش در چه کاری
۲۷۱۸. بیا ای آنک سلطان جمالی
۲۷۱۹. مگر تو یوسفان را دلستانی
۲۷۲۰. تو تا بنشسته ای بر دار فانی
۲۷۲۱. نه آتش های ما را ترجمانی
۲۷۲۲. به کوی دل فرورفتم زمانی
۲۷۲۳. دیدی که چه کرد یار ما دیدی
۲۷۲۴. روز ار دو هزار بار می آیی
۲۷۲۵. مندیش از آن بت مسیحایی
۲۷۲۶. ای دیده ز نم زبون نگشتی
۲۷۲۷. گر وسوسه ره دهی به گوشی
۲۷۲۸. باغ است و بهار و سرو عالی
۲۷۲۹. با این همه مهر و مهربانی
۲۷۳۰. آورد خبر شکرستایی
۲۷۳۱. بشنیده بدم که جان جانی
۲۷۳۲. ای ساقی باده معانی
۲۷۳۳. ای وصل تو آب زندگانی
۲۷۳۴. ای بی تو حرام زندگانی
۲۷۳۵. برجه که بهار زد صلایی
۲۷۳۶. چون سوی برادری بپویی
۲۷۳۷. مجلس چو چراغ و تو چو آبی
۲۷۳۸. من پار بخورده ام شرابی
۲۷۳۹. ای یار یگانه چند خسبی
۲۷۴۰. بازم صنما چه می فریبی
۲۷۴۱. ای آنک تو خواب ما ببستی
۲۷۴۲. ای آنک تو خواب ما ببستی
۲۷۴۳. رو رو که از این جهان گذشتی
۲۷۴۴. روز طرب است و سال شادی
۲۷۴۵. آخر گل و خار را بدیدی
۲۷۴۶. آن را که به لطف سر بخاری
۲۷۴۷. خضری به میان سینه داری
۲۷۴۸. می آید سنجق بهاری
۲۷۴۹. ای چشم و چراغ شهریاری
۲۷۵۰. ای جان و جهان چه می گریزی
۲۷۵۱. از قصه حال ما نپرسی
۲۷۵۲. ای دلبر بی دلان صوفی
۲۷۵۳. ای آنک تو شاه مطربانی
۲۷۵۴. روزی که مرا ز من ستانی
۲۷۵۵. چون عشق کند شکرفشانی
۲۷۵۶. ای وصل تو اصل شادمانی
۲۷۵۷. کژزخمه مباش تا توانی
۲۷۵۸. مست می عشق را حیا نی
۲۷۵۹. گویم سخن لب تو یا نی
۲۷۶۰. با دل گفتم چرا چنینی
۲۷۶۱. در خون دلم رسید فتوی
۲۷۶۲. در عشق هر آنک شد فدایی
۲۷۶۳. عشق است دلاور و فدایی
۲۷۶۴. ماها چو به چرخ دل برآیی
۲۷۶۵. آن شمع چو شد طرب فزایی
۲۷۶۶. ای بی تو محال جان فزایی
۲۷۶۷. گر یار لطیف و باوفایی
۲۷۶۸. ساقی انصاف خوش لقایی
۲۷۶۹. برخیز و بزن یکی نوایی
۲۷۷۰. رخ ها بنگر تو زعفرانی
۲۷۷۱. ای قلب و درست را روایی
۲۷۷۲. ای آنک تو خواب ما ببستی
۲۷۷۳. با یار بساز تا توانی
۲۷۷۴. در فنای محض افشانند مردان آستی
۲۷۷۵. مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی
۲۷۷۶. ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی
۲۷۷۷. شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
۲۷۷۸. ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
۲۷۷۹. بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
۲۷۸۰. در شرابم چیز دیگر ریختی درریختی

۲۷۸۱. ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی
۲۷۸۲. گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
۲۷۸۳. ای نرفته از دل من اندرآ شاد آمدی
۲۷۸۴. در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری
۲۷۸۵. گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی
۲۷۸۶. آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
۲۷۸۷. ای مهی کاندر نکویی از صفت افزوده ای
۲۷۸۸. آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
۲۷۸۹. پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
۲۷۹۰. بار دیگر ملتی برساختی برساختی
۲۷۹۱. هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
۲۷۹۲. سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی
۲۷۹۳. این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی
۲۷۹۴. ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
۲۷۹۵. ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
۲۷۹۶. ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
۲۷۹۷. تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
۲۷۹۸. در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری
۲۷۹۹. بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری
۲۸۰۰. در میان جان نشین کامروز جان دیگری
۲۸۰۱. عاشقان را آتشی وآنگه چه پنهان آتشی
۲۸۰۲. آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
۲۸۰۳. ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
۲۸۰۴. چون تو آن روبند را از روی چون مه برکنی
۲۸۰۵. ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
۲۸۰۶. آه کان سایه خدا گوهردلی پرمایه ای
۲۸۰۷. گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
۲۸۰۸. گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
۲۸۰۹. ساخت بغراقان به رسم عید بغراقانیی
۲۸۱۰. ای بداده دیده های خلق را حیرانیی
۲۸۱۱. از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
۲۸۱۲. ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای
۲۸۱۳. اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
۲۸۱۴. خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
۲۸۱۵. بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
۲۸۱۶. که شکیبد ز تو ای جان که جگرگوشه جانی
۲۸۱۷. مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی
۲۸۱۸. صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
۲۸۱۹. اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
۲۸۲۰. چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
۲۸۲۱. تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
۲۸۲۲. تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
۲۸۲۳. ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
۲۸۲۴. مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی
۲۸۲۵. مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
۲۸۲۶. همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
۲۸۲۷. بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی
۲۸۲۸. خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری
۲۸۲۹. تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری
۲۸۳۰. هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
۲۸۳۱. چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
۲۸۳۲. صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی
۲۸۳۳. سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
۲۸۳۴. به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
۲۸۳۵. ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
۲۸۳۶. به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
۲۸۳۷. هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
۲۸۳۸. صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی
۲۸۳۹. بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
۲۸۴۰. منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
۲۸۴۱. به خدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی
۲۸۴۲. بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
۲۸۴۳. هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی
۲۸۴۴. تو کیی در این ضمیرم که فزونتر از جهانی
۲۸۴۵. بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
۲۸۴۶. چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی
۲۸۴۷. دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
۲۸۴۸. سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری

۲۸۴۹. ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
۲۸۵۰. ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
۲۸۵۱. شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
۲۸۵۲. چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی
۲۸۵۳. تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
۲۸۵۴. برسید لک لک جان که بهار شد کجایی
۲۸۵۵. هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
۲۸۵۶. صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
۲۸۵۷. چه جمال جان فزایی که میان جان مایی
۲۸۵۸. صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
۲۸۵۹. برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
۲۸۶۰. هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
۲۸۶۱. چند روز است که شطرنج عجب می بازی
۲۸۶۲. هله هشدار که با بی خبران نستیزی
۲۸۶۳. وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی
۲۸۶۴. به شکرخنده اگر می ببرد دل ز کسی
۲۸۶۵. در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی
۲۸۶۶. گر گریزی به ملولی ز من سودایی
۲۸۶۷. نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
۲۸۶۸. در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
۲۸۶۹. هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
۲۸۷۰. ای دریغا در این خانه دمی بگشودی
۲۸۷۱. به دغل کی بگزینند دل یارم یاری
۲۸۷۲. مرغ اندیشه که اندر همه دل ها بپری
۲۸۷۳. رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
۲۸۷۴. سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری
۲۸۷۵. نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری
۲۸۷۶. شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
۲۸۷۷. بر یکی بوسه حقستت که چنان می لرزی
۲۸۷۸. هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
۲۸۷۹. ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی
۲۸۸۰. به حق و حرمت آنک همگان را جانی
۲۸۸۱. گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی
۲۸۸۲. تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
۲۸۸۳. چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی
۲۸۸۴. به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی
۲۸۸۵. هله آن به که خوری این می و از دست روی
۲۸۸۶. اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
۲۸۸۷. بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی
۲۸۸۸. به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی
۲۸۸۹. ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
۲۸۹۰. سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
۲۸۹۱. هر کی از نیستی آید به سوی او خبری
۲۸۹۲. ای شه جاودانی وی مه آسمانی
۲۸۹۳. قدر غم گر چشم سر بگریستی
۲۸۹۴. با چنین رفتن به منزل کی رسی
۲۸۹۵. چاره ای کو بهتر از دیوانگی
۲۸۹۶. قره العین منی ای جان بلی
۲۸۹۷. بوی باغ و گلستان آید همی
۲۸۹۸. هر دم ای دل سوی جانان می روی
۲۸۹۹. بار دیگر عزم رفتن کرده ای
۲۹۰۰. بوی مشکی در جهان افکنده ای
۲۹۰۱. فارغم گر گشت دل آواره ای
۲۹۰۲. ای درآورده جهانی را ز پای
۲۹۰۳. باوفا یارا جفا آموختی
۲۹۰۴. عاقبت از عاشقان بگریختی
۲۹۰۵. اندرآ در خانه یارا ساعتی
۲۹۰۶. گوید آن دلبر که چون همدل شدی
۲۹۰۷. آفتابا سوی مه رویان شدی
۲۹۰۸. باوفاتر گشت یارم اندکی
۲۹۰۹. هست امروز آنچ می باید بلی
۲۹۱۰. باز گردد عاقبت این در بلی
۲۹۱۱. طبع چیزی نو به نو خواهد همی
۲۹۱۲. با من ای عشق امتحان ها می کنی
۲۹۱۳. باز چون گل سوی گلشن می روی
۲۹۱۴. ناگهان اندردویدم پیش وی
۲۹۱۵. خوش بود گر کاهلی یک سو نهی
۲۹۱۶. مرحبا ای پرده تو آن پرده ای

۲۹۱۷. هیچ خمری بی خماری دیده ای
۲۹۱۸. می زنم حلقه در هر خانه ای
۲۹۱۹. گر سران را بی سری درواستی
۲۹۲۰. ای بهار سبز و تر شاد آمدی
۲۹۲۱. ساقی این جا هست ای مولا بلی
۲۹۲۲. هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می
۲۹۲۳. باد بین اندر سرم از باده ای
۲۹۲۴. آه از عشق جمال حوریی
۲۹۲۵. ای دلی کز گلشکر پرورده ای
۲۹۲۶. گر در آب و گر در آتش می روی
۲۹۲۷. ز کجا آمده ای می دانی
۲۹۲۸. آنچ در سینه نهان می داری
۲۹۲۹. ای خیالی که به دل می گذری
۲۹۳۰. تو چرا جمله نبات و شکری
۲۹۳۱. از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
۲۹۳۲. چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
۲۹۳۳. ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
۲۹۳۴. گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
۲۹۳۵. گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی
۲۹۳۶. ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
۲۹۳۷. از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
۲۹۳۸. آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
۲۹۳۹. ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
۲۹۴۰. چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
۲۹۴۱. ای گوهر خدایی آیینه معانی
۲۹۴۲. اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
۲۹۴۳. گرمی مجوی الا از سوزش درونی
۲۹۴۴. ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی
۲۹۴۵. ای حیله هات شیرین تا کی مرا فریبی
۲۹۴۶. دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی
۲۹۴۷. یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
۲۹۴۸. ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی
۲۹۴۹. در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
۲۹۵۰. ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
۲۹۵۱. زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
۲۹۵۲. گر از شراب دوشین در سر خمار داری
۲۹۵۳. بازآمدی که ما را درهم زنی به شوری
۲۹۵۴. گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
۲۹۵۵. چون روی آتشین را یک دم تو می نپوشی
۲۹۵۶. دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی
۲۹۵۷. اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
۲۹۵۸. مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی
۲۹۵۹. ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی
۲۹۶۰. رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
۲۹۶۱. در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
۲۹۶۲. با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی
۲۹۶۳. می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
۲۹۶۴. دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
۲۹۶۵. ای برده اختیارم تو اختیار مایی
۲۹۶۶. هر چند بی گه آیی بی گاه خیز مایی
۲۹۶۷. آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
۲۹۶۸. ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
۲۹۶۹. بوی کباب داری تو نیز دل کبابی
۲۹۷۰. با صد هزار دستان آمد خیال یاری
۲۹۷۱. اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
۲۹۷۲. ای آن که مر مرا تو به از جان و دیده ای
۲۹۷۳. ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
۲۹۷۴. آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
۲۹۷۵. هر روز بامداد به آیین دلبری
۲۹۷۶. شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
۲۹۷۷. هر روز بامداد درآید یکی پری
۲۹۷۸. ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
۲۹۷۹. هر روز بامداد طلبکار ما تویی
۲۹۸۰. آن لحظه کفتاب و چراغ جهان شوی
۲۹۸۱. ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی
۲۹۸۲. ای ساقیی که آن می احمر گرفته ای
۲۹۸۳. ای ساقیی که آن می احمر گرفته ای
۲۹۸۴. ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای

۲۹۸۵. مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای
۲۹۸۶. ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای
۲۹۸۷. ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای
۲۹۸۸. هر چند شیر بیشه و خورشیدطلعتی
۲۹۸۹. رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی
۲۹۹۰. جان خاک آن مهی که خداش است مشتری
۲۹۹۱. ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
۲۹۹۲. ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
۲۹۹۳. شاها بکش قطار که شهوار می کشی
۲۹۹۴. ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
۲۹۹۵. اندر میان جمع چه جان است آن یکی
۲۹۹۶. گر من ز دست بازی هر غم پژولمی
۲۹۹۷. ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
۲۹۹۸. سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی
۲۹۹۹. تا چند از فراق مرا کار بشکنی
۳۰۰۰. ساقی بیار باده سغراق ده منی
۳۰۰۱. ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی
۳۰۰۲. شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
۳۰۰۳. ای کاشکی تو خویش زمانی بدانیی
۳۰۰۴. بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
۳۰۰۵. آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی
۳۰۰۶. سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری
۳۰۰۷. دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی
۳۰۰۸. خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
۳۰۰۹. آه که چه شیرین بتیست در تتق زرکشی
۳۰۱۰. روی من از روی تو دارد صد روشنی
۳۰۱۱. هر نفسی از درون دلبر روحانیی
۳۰۱۲. ای دل چون آهنت بوده چو آیینه ای
۳۰۱۳. یار در آخرزمان کرد طرب سازیی
۳۰۱۴. رو که به مهمان تو می نروم ای اخی
۳۰۱۵. جان و جهان می روی جان و جهان می بری
۳۰۱۶. بازرهان خلق را از سر و از سرکشی
۳۰۱۷. لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
۳۰۱۸. ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
۳۰۱۹. ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
۳۰۲۰. پیشتر آ پیشتر چند از این رهزنی
۳۰۲۱. شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
۳۰۲۲. گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده ای
۳۰۲۳. قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
۳۰۲۴. بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
۳۰۲۵. جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای
۳۰۲۶. خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
۳۰۲۷. نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
۳۰۲۸. ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
۳۰۲۹. آه که دلم برد غمزه های نگاری
۳۰۳۰. سلمک الله نیست مثل تو یاری
۳۰۳۱. خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی
۳۰۳۲. از پگه ای یار زان عقار سمایی
۳۰۳۳. چند دویدم سوی افندی
۳۰۳۴. می رسد ای جان باد بهاری
۳۰۳۵. دوش همه شب دوش همه شب
۳۰۳۶. گاه چو اشتر در وحل آیی
۳۰۳۷. به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی
۳۰۳۸. ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
۳۰۳۹. هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
۳۰۴۰. چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
۳۰۴۱. اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
۳۰۴۲. چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری
۳۰۴۳. ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
۳۰۴۴. گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی
۳۰۴۵. من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
۳۰۴۶. چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
۳۰۴۷. به جان تو ای طایی که سوی ما بازآیی
۳۰۴۸. تو آسمان منی من زمین به حیرانی
۳۰۴۹. ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
۳۰۵۰. خدایگان جمال و خلاصه خوبی
۳۰۵۱. به عاقبت بپریدی و در نهان رفتی
۳۰۵۲. چه باده بود که در دور از بگه دادی

۳۰۵۳. ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی
۳۰۵۴. منم که کار ندارم به غیر بی کاری
۳۰۵۵. بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
۳۰۵۶. خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
۳۰۵۷. اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
۳۰۵۸. ز بامداد درآورد دلبرم جامی
۳۰۵۹. چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
۳۰۶۰. نهان شدند معانی ز یار بی معنی
۳۰۶۱. اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
۳۰۶۲. اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
۳۰۶۳. به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی
۳۰۶۴. ز بامداد دلم می پرد به سودایی
۳۰۶۵. شدم به سوی چه آب همچو سقایی
۳۰۶۶. رسید ترکم با چهره های گل وردی
۳۰۶۷. تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری
۳۰۶۸. فرست باده جان را به رسم دلداری
۳۰۶۹. نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری
۳۰۷۰. اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری
۳۰۷۱. دلا همای وصالی بپر چرا نپری
۳۰۷۲. به من نگر که بجز من به هر کی درنگری
۳۰۷۳. بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری
۳۰۷۴. مسلم آمد یار مرا دل افروزی
۳۰۷۵. بیا بیا که تو از نادرات ایامی
۳۰۷۶. بلندتر شده ست آفتاب انسانی
۳۰۷۷. ایا مربی جان از صداع جان چونی
۳۰۷۸. ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی
۳۰۷۹. بیامدیم دگربار سوی مولایی
۳۰۸۰. تو نور دیده جان یا دو دیده مایی
۳۰۸۱. تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
۳۰۸۲. رهید جان دوم از خودی و از هستی
۳۰۸۳. بیا بیا که چو آب حیات درخوردی
۳۰۸۴. به جان تو که بگویی وطن کجا داری
۳۰۸۵. به حق آنک تو جان و جهان جانداری
۳۰۸۶. شبی که دررسد از عشق پیک بیداری
۳۰۸۷. اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
۳۰۸۸. حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
۳۰۸۹. به اهل پرده اسرارها ببر خبری
۳۰۹۰. بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
۳۰۹۱. اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
۳۰۹۲. هزار جان مقدس فدای سلطانی
۳۰۹۳. نگفتمت که تو سلطان خوبرویانی
۳۰۹۴. بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
۳۰۹۵. از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
۳۰۹۶. ز بامداد دلم می جهد به سودایی
۳۰۹۷. بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
۳۰۹۸. ترش ترش بنشستی بهانه دربستی
۳۰۹۹. بداد پندم استاد عشق از استادی
۳۱۰۰. ببست خواب مرا جاودانه دلداری
۳۱۰۱. کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
۳۱۰۲. برست جان و دلم از خودی و از هستی
۳۱۰۳. پدید گشت یکی آهوی در این وادی
۳۱۰۴. طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
۳۱۰۵. ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
۳۱۰۶. فرست باده ی جان را به رسم دلداری
۳۱۰۷. میان تیرگی خواب و نور بیداری
۳۱۰۸. به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
۳۱۰۹. کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی
۳۱۱۰. جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
۳۱۱۱. تو چنین نبودی تو چنین چرایی
۳۱۱۲. تو خدای خویی تو صفات هویی
۳۱۱۳. نه ز عاقلانم که ز من بگیری
۳۱۱۴. عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری
۳۱۱۵. در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
۳۱۱۶. دلا گر مرا تو ببینی ندانی
۳۱۱۷. پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
۳۱۱۸. نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!
۳۱۱۹. نشانت کی جوید که تو بی نشانی
۳۱۲۰. اگر چه لطیفی و زیبالقایی

۳۱۲۱. هم ایثار کردی هم ایثار گفتی
۳۱۲۲. الا میر خوبان هلا تا نرنجی
۳۱۲۳. به حیلت تو خواهی که در را ببندی
۳۱۲۴. چو عشقش برآرد سر از بی قراری
۳۱۲۵. بتا گر مرا تو ببینی ندانی
۳۱۲۶. گل سرخ دیدم شدم زعفرانی
۳۱۲۷. عجب العجایب توی در کیایی
۳۱۲۸. تو هر چند صدری شه مجلسی
۳۱۲۹. رضیت بما قسم الله لی
۳۱۳۰. تماشا مرو نک تماشا تویی
۳۱۳۱. الا هات حمرا کالعندم
۳۱۳۲. خواهیم یارا کامشب نخسپی
۳۱۳۳. حدی نداری در خوش لقایی
۳۱۳۴. تو جان مایی، ماه سمایی
۳۱۳۵. با چرخ گردان تیره هوایی
۳۱۳۶. خواهی ز جنون بویی ببری
۳۱۳۷. سلطان منی سلطان منی
۳۱۳۸. آن به که مرا تمکین نکنی
۳۱۳۹. صنما خرگه توم که بسازی و برکنی
۳۱۴۰. صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
۳۱۴۱. ای خجل از تو شکر و آزادی
۳۱۴۲. حکم نو کن که شاه دورانی
۳۱۴۳. مستی و عاشقانه می گویی
۳۱۴۴. بحر ما را کنار بایستی
۳۱۴۵. آوخ آوخ چو من وفاداری
۳۱۴۶. ای دلزار محنت و بلا داری
۳۱۴۷. ساقیا ساقیا روا داری
۳۱۴۸. تا شدستی امیر چوگانی
۳۱۴۹. مستم از باده های پنهانی
۳۱۵۰. من مرید توام مراد تویی
۳۱۵۱. چند اندر میان غوغایی
۳۱۵۲. گر چه تو نیم شب رسیدستی
۳۱۵۳. ز اول بامداد سر مستی
۳۱۵۴. ز اول بامداد سرمستی
۳۱۵۵. در غم یار یار بایستی
۳۱۵۶. در غم یار، یار بایستی
۳۱۵۷. آنکه چون ابر خواند کف ترا
۳۱۵۸. رو، مسلم تراست بی کاری
۳۱۵۹. زندگانی مجلس سامی
۳۱۶۰. جان جانی و جان صد جانی
۳۱۶۱. خامشی ناطقی مگر جانی
۳۱۶۲. ای که مستک شدی و می گویی
۳۱۶۳. عشق در کفر کرد اظهاری
۳۱۶۴. مست و خوشی باده کجا خورده ی؟
۳۱۶۵. جان و جهان! دوش کجا بوده ی
۳۱۶۶. ای دل سرمست، کجا می پری؟
۳۱۶۷. از مه من مست دو صد مشتری
۳۱۶۸. یا ملک المغرب والمشرق
۳۱۶۹. گر نه شکار غم دلدارمی
۳۱۷۰. ای که تو از عالم ما می روی
۳۱۷۱. خشم مرو خواجه! پشیمان شوی
۳۱۷۲. ای که ازین تنگ قفص می پری
۳۱۷۳. باده ده، ای ساقی هر متقی
۳۱۷۴. صد دل و صد جان بدمی دادمی
۳۱۷۵. کار به پیری و جوانیستی
۳۱۷۶. کردم با کان گهر آشتی
۳۱۷۷. آدمیی، آدمیی، آدمی
۳۱۷۸. در دل من پرده ی نو می زنی
۳۱۷۹. این طریق دارهم یا سندی و سیدی
۳۱۸۰. اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
۳۱۸۱. ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی
۳۱۸۲. بغداد همانست که دیدی و شنیدی
۳۱۸۳. ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی
۳۱۸۴. کسی کو را بود خلق خدایی
۳۱۸۵. عزیزی و کریم و لطف داری
۳۱۸۶. بگو ای تازه رو، کم کن ملولی
۳۱۸۷. اتی النیروز مسرورالجنان
۳۱۸۸. ادر کاسی و دعنی عن فنونی

۳۱۸۹. یا ساقی اسقنی براح
۳۱۹۰. سلب العشق فادی، حصل الیوم مرادی
۳۱۹۱. کالی تیشی آینوسای افندی چلبی
۳۱۹۲. لا یغرنک سد هوس عن رایی
۳۱۹۳. غدرالعشق فزلت قدمی
۳۱۹۴. وقتت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری
۳۱۹۵. درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
۳۱۹۶. بار منست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی
۳۱۹۷. سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی
۳۱۹۸. گهی پرده سوزی، گهی پرده داری
۳۱۹۹. الام طماعیۀ العاذل
۳۲۰۰. هذا طبیبی، عند الدوآء
۳۲۰۱. یا ساقی الحی اسمع سالی
۳۲۰۲. هذا سیدی، هذا سندی
۳۲۰۳. طیب الله عیشکم، لا اوحش الله من ابی
۳۲۰۴. یا ملک المبعث والمحشر
۳۲۰۵. روزن دل! آه چه خوش روزنی
۳۲۰۶. اضحکنی بنظرۀ، قلت له فهکذی
۳۲۰۷. قد اسکرنی ربی من قهوۀ مد راری
۳۲۰۸. الا فی الغشق تشریفی و عیدی
۳۲۰۹. نسیت الیوم من عشقی صلاتی
۳۲۱۰. اتاک الصوم فی حلل السعود
۳۲۱۱. نسیم الصبح جد بابتشار
۳۲۱۲. الا یا مالکا رق الزمان
۳۲۱۳. املا قدح البقا ندیمی!
۳۲۱۴. یا مالک دمۀ الزمان
۳۲۱۵. یا ساقیۀالمدام هاتی
۳۲۱۶. طارت حیلی و زال حیلی
۳۲۱۷. قالت الکأس ارفعونی کم تحبسونی
۳۲۱۸. ترکبن طبقا عن طبق مولائی
۳۲۱۹. اسفا لقلبی یوما هجرالحبیب داری
۳۲۲۰. لا قی الفراش نارا کن هکذا حبیبی
۳۲۲۱. الا حریم لیلی، علیکم سلامی
۳۲۲۲. اخرج عن المکان، یا صارم الزمان
۳۲۲۳. یا من یزید حسنک حقا تحیری
۳۲۲۴. یا ویح نفسنا بفوات الفضائل
۳۲۲۵. یا ملک المحشر، ترحم لا ترتشی
۳۲۲۶. قلت له مصیحا یا ملک المشرق
۳۲۲۷. یا ساقی الراح خذ و امرلاء به طاسی
۳۲۲۸. ایا ملتقی العیش کم تبعدی
۳۲۲۹. یا ولی نعمتی و سلطانی